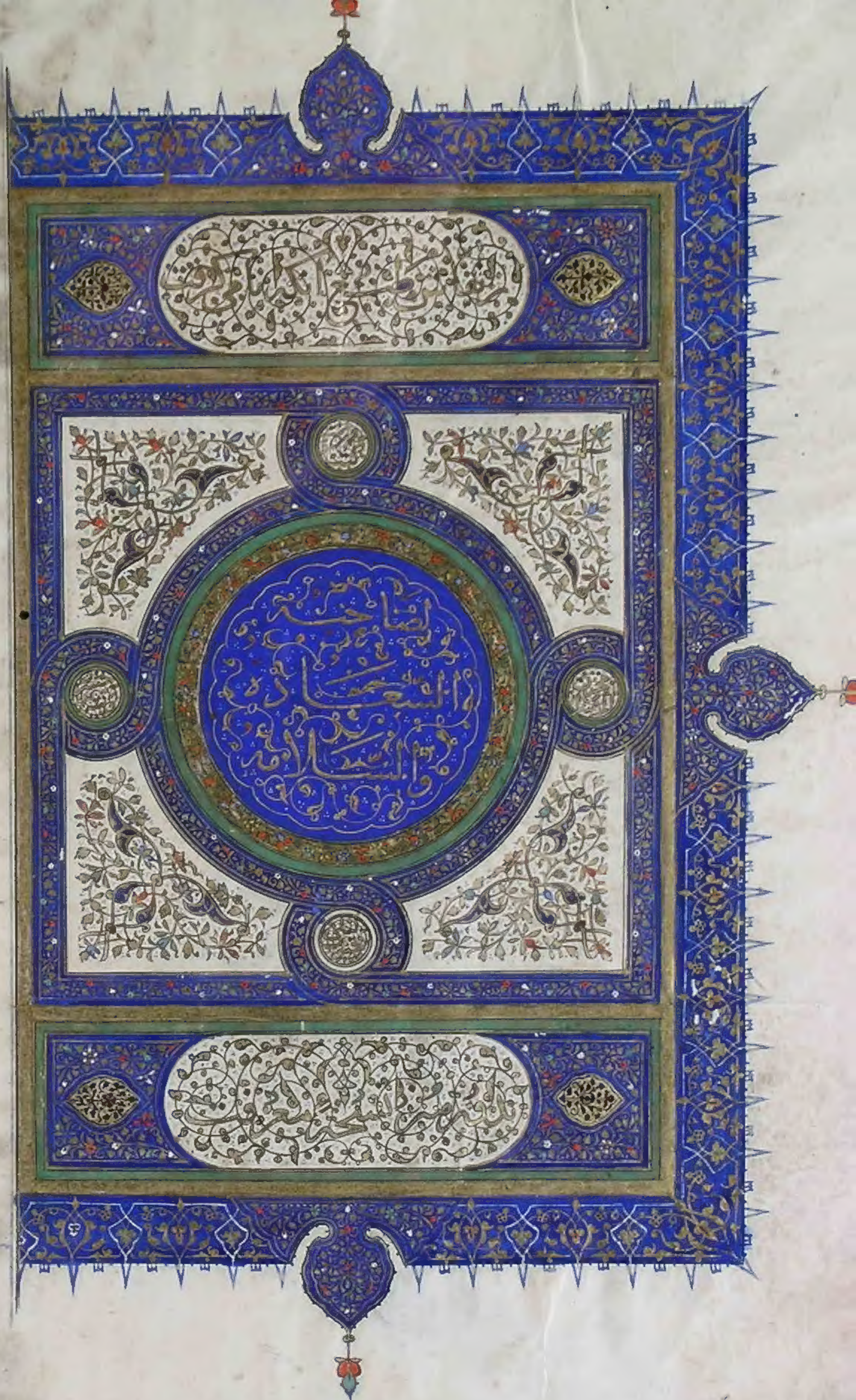




مد و صف يدو السلطنة سلطانا اعظم و الحامان المعظم
مالك البر و البحر حاكم الحرمين الشريفين السلطان
السلطان الغازي محمد بن عبد الله صاحب طاعة و
واما من بعد حلة اسد ملك الامم
احمد بن رادة المصطفى
عمره





تا که پیش از تن تو بود	خاک را کل بی دست کرد	چو که بخوشی گم آباد شد	بنده وجود از عدم از او شد
در سوختن این دو پیرانه	کاز خاک بود که در کرد	کاش و این که و سم	زلفش این نشاند از روی
چون که عقد خاک دان کرد	جودش از که و عدم سانه کرد	زین دو حسرت که بر خاک کرد	بخت که بر قدم خاک زد
کرد قباچه خورشید و ماه	زین دو کله و او سپید و سیاه	زین دو بیخ از دل در یکشام	جسمه خضر از لب خضر انکاش
جام حشر در کل شب رنگ داشت	هر چه آن در دهن سنگ داشت	ز آتش آن که هم در کشت	پیر و در که دیه و قوت داشت
خون دل خاک ز رخ آن باد	در جگر لعل خشان نهاد	باغ بخار و او خاک ناز کرد	مرغ سخن را خاک آوازه کرد
نخل را با زار طب خوش داشت	در سخن با صد فک خوش داشت	پرویش که در پیر خواب داشت	کیست جان داد تن آب داشت
زلف زمین در بر خاک کف داشت	خال عصا بر رخ آدم کف داشت	لوح در از سورت خوش داشت	چین کل از ابروهای داشت
رنگ سواد کلو اکبر داشت	جان صبا را بر یاسین داشت	خون جهان در جگر گل داشت	نخن خسر در دهن دل داشت
خند و خشم از کی بستاند	زمره بخینا کری شب نماند	بافت شب از سنگ و نماند	ماه نواز حلقه بگوشتان داشت
پای سخن را که در است داشت	پسند پر او در است داشت	و هم تنی پای بسی داشت	م ز در شش دست تنی داشت
راه بسی رفت و خیرش داشت	دید بسی چیت و نظیرش داشت	عقل در آمد که طلب کرد داشت	نزل ادب بود و ادب کرد داشت
صحنه شیان سحر او پر داشت	عرش روان نیز همین در داشت	کر بر جریح پر از طوق داشت	درد دل خاکت پر از شوق داشت
دل که ز جان نسبت پاک داشت	پر در او دعوی خاک داشت	رشته خاک در او داشت	کر کل غش آدم داشت

در توحید

زیر نشین علت کائنات	ما بنو یاقوت و قیام داشت	بستی تو صورت پر داشت
آینه تفسیر پند بر تو توب	و آنکه قدرت و غیر تو داشت	مانده فانی و بقا پس ترا داشت
جز تو خاک را هم دور آن داد	و یک جسد آنک جان داشت	چون قدرت بخت بر آن داشت
سخنی اگر نامی آرام تو	طاقت عشق از شش نام داشت	اگرست دانه جان بر گرفت داشت
کر ز زبنت کرم زاده بود	ناف زمین را از شکم افاده بود	عقل پیشش بود و فکر و نظام داشت

سر که نه گویا بنو خاموشش	سر ج زبانه تو ز خاموشش	سپاتی بخت کس حاتم داشت	مرح حشر نام داشت
بجز کف را بکشت و نامی	عقد جهان را بجان و نامی	نخ کن این آیت ایام داشت	فخ کن این صورت اجرام داشت
حرف زبانه از انکم بازده	وام زمین را بعد م بازده	طلعت این آینه بر نور کن داشت	جوهر یار از سر صدف کن داشت
کسی شش کوشش هم در شش کن	منبر نیایه هم بر شش کن داشت	حقه در بر کل این محسن داشت	سبک زحل بر قدح نهر کن داشت
دانه کن این عقد شش افروزد	پر شش کن این مرغ شش افروزد	از زمینی این شش کل بر تو داشت	قالب این شش زمینی کعبه داشت
کر شش از جهت کردن	جسمه نخت اچسب کو بر تو داشت	نماکی ازین ماه نور و زکار داشت	پرده این راه شش یار داشت
طرح در انداز و برون کشت داشت	کردن مهر از حرکات و کشت داشت	آب بریزش پیدا داشت	زیر تر از خاک نشان داشت
دفر افلاک شناسان داشت	دید و خورشید پریشان داشت	صفر کن این برج ز جوت داشت	باز کن این پرده ریشی داشت
ناب تو از سر خدای داشت	بر عدم خویش کوی داشت	کر ج کفی تهر بسی داشت	روی شکایت کسی را داشت
بی دینست آنکه تو او بر شش داشت	بی بدست آنکه تو خون بر شش داشت	روشنی عقل بجان داده داشت	جاشنی لب بزبان داده داشت
ممثل شب را تو در آذ داشت	در فرود رفت تو باز داشت	جوخ روشن قطبش داشت	باغ وجود آب حیات داشت
غمره پیرن نه زیاد داشت	از اثر خاک تو شد تو دنیا داشت	غیر که پسته که ما بنده ایم داشت	کل همه جان تو زنده ایم داشت

مناجات این در تعالی

ای بار دل بوده و ما بود ما	می باید ندان و سر و ما	دور چیت کش و مان داشت
حلقه زن خانه تو شش تویم	چون در تو حلقه بگوشت تویم	بی طبعیم از همه سازنده داشت
جاده ما سپاس ز کبری تویم	کر تو برانی که روی تویم	داغ تو داریم و سبک دل دار داشت
از پی پست این همه امیدیم	هم توختای و شش ای تویم	هم تو پیری که ز ماغ تویم
این چه زبان و برج زبان داشت	کننده و ناکننده پشیمان داشت	دل ز بجا وین پر و بال داشت
جان بگرد دل راه درین سر کرد	دل بیک پستی ازین حشر خورد	در صفت کنگ فرومانده داشت
چون خلیف از سخن خاموشش	هم تو بیا مرز با نعام خوشش	پیش تو کر نیل پیر و پادشاه داشت

یارش وای مونس عجز کارکن	جاده کن ای جاده چارگان	نافه شده ای بسین	ای پس ای کی بسین
با که پیایم تو بی بی نظر	در که کریم تو بی بی دیکه	جوز تو قبله خواهم خست	کر تو انی نو که خواهد تو
دست چین پیش که در د	زاری از پیش که در د	در که زان جسم که در د	جاده ما کن که پیایم
ای شرف نام تپا بی تو	در نبوت حضرت رسالت		
زال تحیه بزبان رسان	بر در محراب احمد شست	حلقه حار کالت اقداد	طوق زلال و کر ازیم
تخته اول که الف نشین است	دایره دولت و خط کمال	بوده درین کینه پر خورشید	ناره تجوی زر است
جبرم اوست ازین هم دل	پیش و پیوه پس و بهار	کنت پیا که علم پیش بود	ختم نبوت محمد پسر
پیشم زنجیر که در روزگار	خاتم او محراب محمد است	گوش جان حلقه کس میم	خود دو جهان حلقه پیشم
همه که کین از زبرد شد	آنت بشیر اینت بشیر نام	ای کو یا بزبان فصیح	از الف آدم و میم تح
خواج پیا حش غلام	اول و آخر شده اپدیا	نقطه روشن بر کاک	نکته پر کار برین حسن
بجو الف است بهر دو	پیر جهان نم بجان بر کرد	از سخن او ادب و اذنه	وزکر او ملک اندازنه
بکر جهان که بر پیر در کرد	عصمت از ویافته پروردگار	ترتیب از دید خایشان	غایتش از که خایشان
عصمتیان در عرش مدی	دوستی او هر عیب سود	فته فروکشش او با کرد	فته شدن نیز برود لید
خاشی او جو سخن در سر	قطب کران از نسک بود	شمع آلی ذول افروز	در س از ل ابد اخوت
بر همه پیر خیل و پیر خیل بود	نیم سلال از شب معراج او	داد و فراخی نفس شک	نعل زده خاک شایسته
جشمه خورشید که محتاج است	در صفت معراج سید المریدین		
و زنی باز آمدنش پاپیست	کرد و روان مشعل کینی بود	خود ملک از دیده روشن	عاشیه ای خطای رسید
چون نام ابلق بنمای رسید	هفت خط و جاده روشن	روز شده با قدش در د	زهره و میثقه از شکر
نیم شب کان ملک نیم روز	کو سبک از غوغایان کشت	باقص قلب ازین دامگاه	ز آمدنش آمد شب سماع
کرد و راه در حرم کائنات			
دیده اعیان که انجاست			

مرغ ایش قفس پر شد	فالش از قفس بگشود	کام بکام اوج حرکت نمود	میل عیش تن بر ک نمود
خود دو جهان دیده بدو	پیر زنی بجه زود داشتند	پایش از آن حلقه که سرش داشت	مرحله در مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اخترش افکند	عاشیه اش بر کف برت	عزیزین کان شد و او کوشش	برده سپهر از پی نایحش
کو مرتب ابشب کورن	کاد ملک بر ز کاورن	اوست پیش کس آن سفر	از پیر طان نایح و ز جوا کر
خوشه کز و پیش ز خشد	پسند و در اید اند	ناشت او راجه قدر قدرت	زهره شب سنج تراز دید
ریخته نوش از دم سیبندی	بودم این عجب بندوفی	چون مکان پیش کز زخمه	زهر ز غامه خوانش گزشت
یوسف لوی شده چون آب	یو پس جوی شده چون آب	تا کل تحت ثریا زده	شکر کل خیمه بصر از د
از کل آن روضه باغ	ربع زمین یافته رنگ	شب شده روز اینت بیاری	کل شده هر و اینت سوار بی
زان کل و زان کس کان باغ	نرکس او سر نه ما زان	عشر ادب خوانده رنج سما	عشر قدم خوابسته از اپنا
ستره کواکب قدش می درید	پشت ملک عیش شادی	نار و تاب اکنه ز مسک لیش	نعل مرا اکنه که هم بر شش
در شب تاریک بدان اتفاق	برق شده پویه پای براق	بگشتش آن باز بگو تر نای	فاخته روشنه ز دنیای
صدقه پیر و نه پیرش	عرش کرپان ده در دشت	چون کل ازین پایه فیر دشت	دپشت بدست آمده نایا پیش
هم سزانش پیر انداختند	بال بکشد و پیر انداختند	و او مجتبر جو عریان راه	حلقه زمان بر در آبارگاه
پرده شینان کز شش داشتند	مرد و بک تنه بگذاشتند	رفت بدان که همه بود	این قدش زان قدم آگه بود
مر که جو او بر آن از آمد	او هم از آینه ش خود باز آمد	بر هر پستی قدش تاج بود	عشش ان بایده محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید	و اپستی عیش علم بر کشید	نمانی پستی دم جان می کشید	خواجده جان او بنین پی کشید
چون نه عیش پیا بیان رسید	کار دل و جان آن رسید	دل بکر خانه اصلی نشین	دیده جان شده که جلال نشین
راه قدم پیش قدم در کرد	پرد و خلقت زمین بر کرد	کرد جوره یافت غایت	پیر کر بیان طبیعت در و ن
همقش از غایت روشن دی	آمد و منزل بی منزل	عیرت ازین و بهایش کرد	چیرت از آن گوشه عیالش کرد
رفت و به دمت پائی داشت	جیت و لی رحمت جایی داشت	چون سخن از خود بد آید	با سخن یافت قبول سلام
پرده بر انداخته دست و	از در نطق سر ای جلال	پای شد آمد پیر انداخته	جان بنمای نظیر حاحه

کوتی نوکی زوالتش بود	دیدم شمشیری که نیایش بود	مطلق از آجا که پسندید	دیدم هزار او خدا دید
دیدنی از دیده بناید منتبت	کوهی که پس که ندید بکنت	دیدم آن پرده کما به بود	رفتن آن راه ز ما به بود
سر که در آن پرده نظر گاه یافت	از جهت بی چینی راه یافت	کفر بودنی صفا نشین	جای بود وصف جانین کن
سنت و یکین نه مقرر بجای	سر که چنین نیست باشد خدای	دیدم شمشیری که	لکه این چشم سپهر آن چشم سر
خود نه برای حق محبت	حره آن در دل با محبت	لطف دل بخشش بخش	رحمت حق بارکش از نازنین
لب لبگر خنده بیارسته	امت خود از خدا خواسته	مستش از کج نوا گشته	جمله مقصود سپر شده
بست قوتی گشته از آن یادگار	روی در آورده برین کارگاه	در این سر عشق بنا زاده	در پستی رفته و باز آمده
ی تخت مهر زبانه های ما	هری نو جان آدمی جانهای ما	در رخا و انجا به پان	حتم سخن را بطایعی سان
شمسه نه سپید منت افران	اول در مرتبه نبوت و در نعت حضرت پیغمبر		
احمد پر کل خود خاک او			
ناده برین سبیل صحای ناد	خاصترین کوه در پای ناد	پسبل از پسبله زودنا	کوه سر اول کل که آفتاب
خنده خوشش زان خوشی بگریخت	مانند آب صدف کوه سر	یافت و اوجی که از درج	نبیت عجب زاد کوه سر
چون گری او دل سگی گشت	پسند چرا کوه سر او گشت	آری از آجا که دل سگ بود	شکلی سودا شد از آسگ بود
کی شنی آن پسند مرغ کرای	کر نشدی در سگ و لعل پای	کر جدا اسگ طاعت کرش	کوهی از سگد گوهش
پسندیت بود کوه سر	کاه و چیت آن در سگ	سر کمری که زمین سگ	بالش از جمله دندان
کوه سر پسندی که زمین کان او	کی دیت کوه سر دندان او	فخ دندان فیش جان کان	ازین دندان شده دندان
چون درین سگ خوانا شد	نام کرم که در نود بر درت	ازین دندان هر دندان گشت	داد بگرانه کم آن گشت
زار زودی شده دندان گدا	کرد و جهان پیچ دندان	در صفت نادر که شکش	دست علم بود زبان خجش
خجرا و ساخته دندان شار	خوش بود خجش دندان	این همه جگر مار کشن بکشد	خار نهند او کل او بر خورد
بانغ پراز کل درین حالت	نعت دوم در صفت حضرت		
طبع نظامی که بر و چون			

ای تن تو خوشتر از جان پاک	روح تو پرورده روحی خاک	نقطه که خانه رحمت تویی	خانه بر نقطه رحمت تویی
راه روان عین را تو ماه	یا ویکان عجب را تو شاه	ره بنویا بند و توره دونه	مهرده خود نو در دونه
چون تو گریان که غماش کند	رستی تنهانه بنه کند	از لب آن خوان که رطب خورده	از لبی با زاده آورده
بکشتا تا همه تکر برند	ز آب نانت رطب تو خورند	ای شب کیسوی تو روز بجانت	آتش سپردای تو آب جانت
عمل شده شبینه روی تو	سلسله سیمکان روی تو	جرح بطون حکمت بنده	صبح ز نورشید رخ خنده
عالم تر دامن خشک از تو یا	ناف زمین نه مشک از تو یا	از اثر خاک تو شکر غبار	یکبار آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سیلجان	روضه جبریم که ز رضوان	کعبه که بجاده بکبیرت	تشنه جلاب طبا بکیرت
تاج تو تخت تو دار جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان	پسایه نداری تو که نور می	رو که تو خود سایه نور الی
جار علم رکن سلیمانیت	پنج دعا نوبت سلطانی	خاک دیوان شد بکشتن	جسم عزیزان شد روشن
تا قدرت در شب کیفشان	بر سر کردن شد کشتنشان	بر زور در کشته ز تو دشت	خسک ز رشده پیر شش
بوی گمان عسبر لرزان دی	کر بد و عالم دی از زان دی	در صدف صبح بریت وفا	غالبه بوی تو پاید صبا
لاجرم آجا که صبا خسته	شکر عنبه علم انداخته	سدره از آرایش صدرت	عش در ایوان تو گریست
روشن حالت جوش و طبع	ز به بود عشق آن آفتاب	کر نه ز صبح آینه پیرون فاد	نور تو بر خاک زمین چون فاد
ای دو جهان نیز زمین از جرم	کج نه خاک شبن از جرم	نا تو خاک اندری ای کج	شرط بود کج سپردن خاک
کج ترا فقر تو دیرانه پس	شمع تراطل تو پروانه پس	جرح معشوق فاد است	جبر دلوش رسپ جانست
این دو طرف که پدید بود	راه برانده نه سکان راه	عقل شجاعی طبعش تویی	ما پیغمبر ساز غنیش تویی
خیز و شب منتظران بود کن	ای مدنی رقی کی نقاب	نعت سوم در نبوت پیغمبران	
کرمی از جگر تو بوی پیاد	ور یکله از باغ تو بوی پیاد		
پسوی عجم از من نشین در جرم	ز رده رود از یک شید در جرم	ملک نواری جهان نازده کن	هر دو چهار پراز آوازه کن
پیکر تو زان ام اکم ز نشد	خطبه تو کن تا خلفا ز نشد	خاک تو بوی بولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی پرد

باز کن این سپند از آسودگان	پاک کن این منبر از آلودگان	خانه عولند پر از ارشادان	در غلده ان عدم اندازان
کم کن اسیر از زیادت خود	خاص کن اقطاع غارت کرد	ما همه میم بیا جان تو باش	ما همه دویم سلیمان تو باش
شخت نوی فافله تنها جرات	قلب تو دانی علم اجا جرات	از طایفه رخنه دین میکنند	و زد کرا طراف کمین میکنند
بیا علی در صف میدان و پست	بیا علی بر در شیطان و ست	شب ز بس به یانی در آرد	پیر جوهر از بر دیا بیا بر آرد
باد و پیر در بند کمر بند پست	کم زن این کم زده جند باس	پایه دشتا دسل بام خواب	روز بخت مجلس شتاب
خیز و بزمای پیر ایل را	باد میدن دو پیله ایل را	خلو بیته پرده ایمر ارشو	ما همه خیمیم تو پیدا رشو
ز آفت این کینه آفت بدید	دست بر آور همه اسبگیره	هر چه رضای تو بخوار است	با تو کسی اسر و خواست
سر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کنایت کنی	دایره بنهای باکنت دست	نابینو خنشد به تو در دست
با تو صفه کند وقت کار	از پی امزش مثنی عیار	از تو یکی پرده بر انداختن	وزد و جهان خسرو در انداختن
مفر نظامی که خیر رجی	نعت چهارم در مرتبه نبوت پیغمبران		
از نیش بی دغای بخش			
ای که تاج و پستادگان	تاج ده کور مر آذادگان	هر چه زیکانه و خیل تواند	جمله دین خانه طویل تواند
اول بیت ارج بیا تو بیت	نام تو چون قافیه زشت	این ده ویرانی اسارت رسد	از تو و آدم بجارت رسد
آنج بدو خانه تو آیین بود	خشت بسین آن خشتین بود	آدم و نوحی نه به از سر دوید	مر سیله یک کره از سر دوید
آدم از آن آینه کشیده ار	نوبه شدش کلنگر ناگوار	توبه دل در جنش بویست	کلنگرش خاک بر کویست
دل تو چون کلنگر نوبه خود	کلنگر از کلنگر کوی کرد	کوی توبت بازل خستند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوز خرد آمد ز پیش	نابرد این کوی توکان خویش	بارگیش چون بی خفته	کوی فرو ماند ورا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین جهان رسد	بجسته غلط کرد بطوفان رسد	مهد بر ابرهم و را افستاد	بنم ره آمد و سه جا افستاد
خود دل او و نفسش شکست	در خود این زبر کم آستاد	داشت سلیمان بن جود کجا	ملکت او و جنت این کجا
یوسف از آن آب عیانی ندید	جر پس چون نونانی ندید	خضر عثمان زین سوز کجا	دامن خود ترشده چشمه کجا
موسی ازین جام تنی دید دست	شسته بکه پایه ارنی گیت	عزم سیاحه باین آیه بود	کوزد و ن تهمتی خانه بود

مهرش آن نامه بعنوان تو	سپایه برین کاد بر انداختی	هم تو ملک طبع در انداختی	خیز و به ادب سخن در انداختی
خط فلک خط میدان تو	کو کند کار تو کار یکن	ی کنک دی تا که میدان	نار عدم کرد و فایر خاک
کیست فنا کایت جاست	دست قمار با دنیا پار کن	کشتی جان به پیا کل	ملک جوهریت به درم شود
ای نیست نطق زبان تو	قبله نه جبرج به کویست	چون قلم از بویست بر جان	حرف به خلق شد انگشت بران
یک کفایت تو بوجای عشق	حاکم تو خود در صحنه جان	خاک تو در چشم طایه کتم	خاک مرا غایب پیر کند
در ستایش ملک خیر الدین شاه			
پای نوز و رفت بدین حال	سپایه برین کاد بر انداختی	هم تو ملک طبع در انداختی	خیز و به ادب سخن در انداختی
کشت زبیر اوشی دوی	ورپه زانو قدی خیم	آینه دیده در انداختی	کر چه جهان دست آورد
ما ز کلام آینه نای رسد	دیدم از آن بایک در	خضر سکندر منشن چشمه زای	شاه فلک تاج سلیمان
پایه دوی را که و بی تمجیست	قطب رصد بند محبیطی	مخبر آفاق ملک خیر الدین	صدش اگر هست عیالست
کود بود بزمه بر ام کور	تم ملک امین و شمشیر	کود بود بزمه بر ام کور	تم ملک امین و شمشیر

سلطنت او رنگ سیمان	روم پشیمانده اچا زکر	عالم عادل ترا اهل وجود	محرم و مکرم ترا ابا بی وجود
دین ملک و دولت و آخرت	ملک صدق طاک درش کمر	جسته و در یاسی و در	جسته و آسوده و در یای پر
با کشتن این خشمه سیماب ریز	خوانده و سیماب کوراک ریز	خنده زمان کرش لعل ناب	بر کمر لعل کشت آفتاب
رخت این خشمه لا جورد	پخته و زرد که جبین بکورد	کرش ملک ابر پیش لنگد	شیشه و آتش لنگد
خوبه آواز از جبری	نیک بر انجام ترا زردی	جام بخارا که کشتن است	یاقی باد که همین با است
ای شرف کرم آمد تو	روشنی دیده ادم بتو	خج نیم پشته طغریا	نه شکم آستین یکبار
کرش وای بر و در	شد صدق کور شمشیر	مه کرب تیغ در انداخت	با پیر تیغ پیر انداخت
جسته و خواب فروت	رخته و آب آب حیات	کر که بطوفان تو خوش شد	کر بقل تو شد آبش
جام تو کس و جسته شد	طل تو پودانه خودت کشت	شیر دل کن که دیر کفنه	شیر غلط کفنه تو شیر افکنی
خرج در تیران جبین پشته	از تو کند پیش ترا شد	این دل و این نمره کرا در	کر دل و زمره زنده با تو
مرجه بر بزرگوار است	دست مراد تو بود مطلقیت	دست نشان پست را جدر	دست نشین تو شست بر
دو دوزخ نام ده و دان شود	باد خاک تو سیمان شد	ایزد که داد جوانی و ملک	ملک ترا داد نودانی و ملک
حاکم با فبال تو زمره شود	زمره بیاد تو شد کمر شود	می که زمره بدو کند با تو شد	رسته صفحا که ارد زود
می خور مطرب ساقیت	غم به جوی دولت ساقیت	ملک حنا طی و سیل طین	صاحب شمشیری و صاحب کل
کر به شمشیر صلابت پدید	تاج پستان آملی تخت کبر	چون حلقه کف فشان	تاج دمی و تخت پستانی کنی
پست سر تیغ تو با لای نا	از ملک کان چون پستانی خراج	دولت آن سر که بر پستی	تخت در آن که در پستی
جعد بد و زو نه مانده کند	پیر که رسد پیش تو پای کند	عدل تو معروف عنایت	وز تو شکایت بکایت
در ستم است که زمین راست	خشم تو چون لعل شد جاد	هست ملک با کمر جفته	هست بهشت عیانت
مر که در حکم تو باشد شمشیر	بر سرش افشار شود شمشیر	در همه فن صاحب یک فن	جان و عالم یکی فن تو
کوش صبارا داب اوزکن	شمع سخن انفس افزون	خلعت که درون غلامی تو	بوی تو بوی بنطاری تو
کر جیغی فربه جان پرود	چونکه بخوان تو رسد ناخست	کی که بر لعل شد این رخ کان	کوشش از کف ده و لعل از کان

لعل نیکان که هر ز تیغ	اونکه چو دست بدوی تیغ	باغ ترا افروز نو ابله	«ره حشمت تپسی میزند غم»
ساخته و چوخته در راه تو	ساخته و مکرم ترا ابا بی وجود	بر سر کوبت جری میزند غم	عاریت کسین میزند غم
فخ تو سر چون علم افراخت	من که سر اینده این نو کلم	سیکلی از قالی تو میزند غم	صبح روی چند ادب تو خفته
عاریت کسین میزند غم	عاریت کسین میزند غم	عزیزان ابرار آلا می درو	بر سر کوبت جری میزند غم
شعبه نازده بر یکجتم	پایه درویشی و شایع و	خضر درین جنبه بسکند	بر سر کوبت جری میزند غم
نوح درین بحر پیر بکند	نامه دو آمد ز دو نامو پیکان	سر دو بجل و دهر است	آن زمری از کان کن شد
این بدر آورده غنی علم	کر که از آن شد بنده و بار	وان زده و پیکه روی تو	کر جود آن پیکه سخن خون
کر که از آن شد بنده و بار	کسین سخن و پسته ترا و	ایست از اینست خیزد از	ایست از اینست خیزد از
کسین سخن و پسته ترا و	کر که از آن شد بنده و بار	عاریت از روز نشد چون	عاریت از روز نشد چون
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	ایست نیاید بر مانی که پست	ایست نیاید بر مانی که پست
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	ورنه زیاد تو فراموش شد	ورنه زیاد تو فراموش شد
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	دیده بند کبیت میزند غم	دیده بند کبیت میزند غم
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	سم سر آن رسته بجای کند	سم سر آن رسته بجای کند
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	او در کست این دگر است	او در کست این دگر است
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	سر که پس از سرش انداخت	سر که پس از سرش انداخت
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	باشند که ز منت خود بکند	باشند که ز منت خود بکند
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	کر ز پستانی تو بنده چون رسم	کر ز پستانی تو بنده چون رسم
کر که از آن شد بنده و بار	کر که از آن شد بنده و بار	راه بردن آمدن پند	راه بردن آمدن پند

در خطاب زمین بوی

عاقبت کار تو چو سواد
ساخته من سوخت بد خواه تو
فصم تو سپهرن علم انداخت
بر سر کوبت جری میزند غم
آنچه دلم گفت بگو نکته ام
پرده رخسار تو خفته
نیست که افکس لای کس
فتر عه زدم تو ز نال
دین می از کمر تو انگیخت
پیکه و زمرن از آن مهر
کر بنوار تین نهانند عجب
نازه از جبین کسین زاده تو
دست نکردت برود
پیش من افکن قوری استخوان
بستن خود بر تو پسندیده ام
رمی نهادند شنا بنده کان
مرحله و شترک را نده ام
پای ام سر بالا نه نیست
سیر نم آجا که بود پای تو
نازه کنم عهد دین بوی تو
خواهش از بونست بون آیدن

باز جو دیدم همه سرش بر بود	پیش و پسیم بسته نمیشد	یک درین خطه شیر بند	بر تو کم خطه سبک بند
آب سخن بر درت افتاده ام	ریک منم این که بجا مانده ام	در صفت پیش ای احباب	با و دعای محرم پشاج
کشت دلم کمر کمر ریز تو	کوهر جام کمر آویز تو	ما شب و روز نشیند	کوهر شامیت شرباب و زاده
این پریت باد بپیک خیزی	در فضیلت سخن		
جیش اول که فکرم بر گرفت			
پرده حلقه جو بر انداختند	حکوت اول سخن سپید	ما سخن آوازه دل در نهاد	جان نن آوازه کل در نهاد
چون فام آمدن آغازه کرد	جشم جهان از سخن باز کرد	بی سخن آوازه عالم نبود	این سخن کشنده سخن نبود
درست عشق سخن جان باشت	ما سخنم این طلل ایوان	خط هر اندیشه که پوسته شد	در پرده خان سخن بسته شد
بیت دین بسته نو خیزد	موی سگانی سخن نیشتر	اول اندیشه بسین شاد	این سخن ایت این سخن
ناج دوران تاج و تخت خوانده	این در انان در خوش اند	که بنواختن سخن کشند	که بنکابین قفس در کشند
او ز علم فسخ نمایند تر	در قلم اقلیم کس نمایند	که ج سخن خود عاید جمال	پیش پرستنده شعی جمال
ما که نظر بر سخن انگیزد علم	مرد آن نیم دید آن نمایند	پیر روان اش از زبان	که ج سخن دان آب و نمایند
دست ندر در زبانی که گشت	راستی بیاید زبانی که گشت	ما سخن آنجا که بر آرد علم	حرف بیاد و زبان بیاد
که نه سخن رشته جان فانی	جان هاین شسته بجای	ملک طبعیت سخن خود	مهر شریعت سخن کرد
کان سخن ما و ز خویش داشت	مرد و بصراف سخن داشت	که سخن تازه و ز کجین	گفت چه به گفت سخن بی سخن
یک سخن ره بسر خویش	کس نه از آن سخن پیش	پس سخن زن که در عالم	ز جوی پست آسیر از راه
صدر شیش تو سخن نیست	دولت این ملک سخن است	هر چه دل بجز از سخن	نسخ سخن بیشتر از سخن
ما سخن از سخن آوازه	در فضیلت سخن منظوم		
جو کما بخت سخن سری			
گفته که دار و دیوار چون بود	گفته پسینده که موزون	قافیه پسینان سخن بود	کنج دو عالم سخن گشت
خاصه کلیدی که در کج دست	زیر زبان مرد سخن بیج	انکه نوازی سخن سخن کرد	نخت در انداز سخن نخت کرد

بلبل گشته

باز جو دیدم همه سرش بر بود	پیش و پسیم بسته نمیشد	یک درین خطه شیر بند	بر تو کم خطه سبک بند
آب سخن بر درت افتاده ام	ریک منم این که بجا مانده ام	در صفت پیش ای احباب	با و دعای محرم پشاج
کشت دلم کمر کمر ریز تو	کوهر جام کمر آویز تو	ما شب و روز نشیند	کوهر شامیت شرباب و زاده
این پریت باد بپیک خیزی	در فضیلت سخن		
جیش اول که فکرم بر گرفت			
پرده حلقه جو بر انداختند	حکوت اول سخن سپید	ما سخن آوازه دل در نهاد	جان نن آوازه کل در نهاد
چون فام آمدن آغازه کرد	جشم جهان از سخن باز کرد	بی سخن آوازه عالم نبود	این سخن کشنده سخن نبود
درست عشق سخن جان باشت	ما سخنم این طلل ایوان	خط هر اندیشه که پوسته شد	در پرده خان سخن بسته شد
بیت دین بسته نو خیزد	موی سگانی سخن نیشتر	اول اندیشه بسین شاد	این سخن ایت این سخن
ناج دوران تاج و تخت خوانده	این در انان در خوش اند	که بنواختن سخن کشند	که بنکابین قفس در کشند
او ز علم فسخ نمایند تر	در قلم اقلیم کس نمایند	که ج سخن خود عاید جمال	پیش پرستنده شعی جمال
ما که نظر بر سخن انگیزد علم	مرد آن نیم دید آن نمایند	پیر روان اش از زبان	که ج سخن دان آب و نمایند
دست ندر در زبانی که گشت	راستی بیاید زبانی که گشت	ما سخن آنجا که بر آرد علم	حرف بیاد و زبان بیاد
که نه سخن رشته جان فانی	جان هاین شسته بجای	ملک طبعیت سخن خود	مهر شریعت سخن کرد
کان سخن ما و ز خویش داشت	مرد و بصراف سخن داشت	که سخن تازه و ز کجین	گفت چه به گفت سخن بی سخن
یک سخن ره بسر خویش	کس نه از آن سخن پیش	پس سخن زن که در عالم	ز جوی پست آسیر از راه
صدر شیش تو سخن نیست	دولت این ملک سخن است	هر چه دل بجز از سخن	نسخ سخن بیشتر از سخن
ما سخن از سخن آوازه	در فضیلت سخن منظوم		
جو کما بخت سخن سری			
گفته که دار و دیوار چون بود	گفته پسینده که موزون	قافیه پسینان سخن بود	کنج دو عالم سخن گشت
خاصه کلیدی که در کج دست	زیر زبان مرد سخن بیج	انکه نوازی سخن سخن کرد	نخت در انداز سخن نخت کرد

پسینه کن که گه گریه	همه از آن جوی که در سینه	که سخن دیر رسد آوی	تا سخن از دست بلند آوی
هر که علم بر سپرد این راه	کوی ز خورشید و تارک ماه	که پیش قدم روی بگرد	که پیش از قدم روی بگرد
بارکش از شپه جبریل	بازدن از پیر پهل	پای سپید کن این راه	بازده سپید کن این راه
سفره ازین شکی صغدار	که همه مرغی شدی ازین جوار	که درین بوی خنید ایدم	دیدم از دزد که غیب ایدم
شعر بن صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطفی آباد شد	زاهد و راهب روی نداشتند	خسرو و زار در انداختند
سرخ گل غنچه شام سوز	منظره باد شام سوز	که بنایم حسن نازده را	صور قیامت کیم آوازه را
هر چه وجودت ز نوکان	فته شود بر من جادو	صنعت من بر دود و راز	بحر من افسون ملاک است
بابل من کجای ناز و سوز	خاطر من ز مره ایلم فرو	زمره این مرحله جبر است	لاجرش منطقه روح است
سحر حلال سخنم قوت شد	در طلب حقایق و شناخت دل		
بمحل نظامی که خیانت			
چون سپهر انداختن افکار	گفت زمین سپهر افکار	بایره افکندن او کس	تبع کشید بد بختد کس
کاد که خمره باو در کشند	چونکه سپند نه اختر کشند	طفل شب بخت جود است	ز نخله رود زو ابان
ای سپهر دای شب اندیشه	ساخته همچون معراج	خاک شده باد و بیخای	آب زده آتش سو دای
شربت و بخور هم سنان	خانه سودا شده پردان	در حنجره بخور یکی طاقون	شسته ز تیر فاقم انقاس
رنگ دونی شده بیرون کشن	گفته قضا کان الکیون	سر نشی از پیر طیار بی	بازی شب ساخته نازی
که قند با کل آینه کرد	گاه دلف زمره درم ریگرد	من چنین شب که جانی ندا	بلبل آن صوفی که باغی ندا
خون جگر با سخن بخت	آتش آب جگر است بخت	با سخنم چون سخن جگر	ای کیم اندیشه درین بند
بانت خلوت من او آرد	وام جان کن که نو آرد	آب دین آتش پاک جگر	با دینت کشت خاک جگر
خاکت آرنده بنا بخت	آتش تابنده بیاخت	بیرنگی که دلف آید	منزعه کم زن که فریاد آید
غافل ازین چنین تابند	بر در دل برز اگر آید	در خم این خم که بوی جگر	فصله دل کو که بوی جگر
دور شو از راه زمان حواس	راه بود دل اندو دل آید	عشش برانی که نرسد	شبه برانی که نرسد

و انکه جهان

و انکه جهان از او جهان	توت در دوزخ دل یا	دین و کوش از غرض اود	کار کرده پیر و نیت
پسینه در اندک چو کل کوشش	ز یک چشم آینه کوشش	ز یک کل راجه پستی	ای ز تو چشم کس و کس
دیدم که آینه در کس است	آتش او اوج ای بس	طبع که باطل است	منتظر نقد چهل سنگ است
تا بچل پل که بالغ شود	خرج سزایش ببالد شود	بازگون بایست فزون	درین چل ساکی اکنون فزون
دست بر آور میان جادوی	این غم دل را غم جادوی	غم محو البته جادوی	کردن غم بشکن اکر بادی
آن نشی که دهن غمیت	بازی یا دان مدی غمیت	چون غمی نازده بود باد	نیت شود صد غم ازان
صبح نخستین که نرسد	صبح دوم بایک را خرد	پشتین چو بخاری	کمر نه پسین صبح یاری
از نوینا بد بختی کس	باز طلب کن که بر آید سار	کر چه همه ملکشی خواریت	چون نکریم هیچ بیداریت
پست زیادی همه را نازیر	خاصه ز باری که بود سیکر	این دو پیاوران که نازیر	خسرت ترا از حلقه دریر
دست در آویز بنظر اک دل	آب تو باشد که شوی دل	چون ملک العرش جهان افرو	ملکت صورت و جان آرد
داد بتر کب کرم دیو بخت	صورت و جاز با هم بخت	دین غم کو کس لای	آن غمی که نرفت رسد
دل که بر خطبه سلطان	یکه شش حسانی و روحان	نوزاد بخت بخت	صورت و جان دود
چون سخن دل بد باغ رسد	روغن مغز بجز اعراض رسد	کوشش آن حلقه زبان	جان هفت ثانی جان
جرب زبان کس از آن	طبع دستادی بر دایره	بختیم از چشمه کرم آب	کاشش دل و بایک کرم
دست بر آور دم از آن	راه زمان عاجس و من	درنگ آن دوراه منزل	نایکی کند بدر دل شدم
من پیوستی دل فتم جانی	بندم غم شده تا بخت	بر در میضوره رو جانم	حلقه شده قامت بخت
کوی بدست آمده جو کان	دامن من کشته کریان	کار من بدست من از خود	صد زتیک دید کی خنده
هم سمنان جانی من نو	غزتم از پی کیم ناز	ره نکر آن در بونام	بای دوی و پیر بخت
چونکه در آن نیت نام کس	عشق نیتانه عنایم کس	حلقه زد کس درین وقت	کس که باری ادد
پشت دران پرده بر انداخت	خلوت اول در صفت راجح		
از حرم صفت من ای			

خا صنیعین حاجیان در شدم	کنت درون ای دین شدم	لاری یا فخر افروخت	چشم بد از دیدن او د
هست خفیه یکی خانه در	هست حکایت یک فاشه	ملکی از آن پیش افلاک	دوین آن حال کمدان
در نفس آبادم بنمروز	صدش کشته نیم روز	پسرخ سپاری بادش	لعل قبا بی طغرائه
نخ جوانی پیرک در شکا	زیر نژاد و پستی در	قصه کین کرده کند افکنی	پسرخ ز سر ساخته وین
این همه پروانه دل بود	جمله پراکنده دل جمع بود	من بنیامت شده ایمان	جان بخواد او سپطان
جون علم لشکر دل یاتم	روی خود از عالمیان	دل زبان کنت گزانی	مرغ طلب بگذر ازین
آتش من محرم این دود	این ملک تازه میسود	پیام ازین سپهر نواز	پیام ازین بیه سیالوت
بگویم در کینه فارون	با تو ادم و از تو به پروان	مرغ لبم با نپس کم	پرو زبان بخت از سرم
ساختم از سرم بر افکنده	کوش ادب حلقه کش بند	خواجه دل خمد مرا ناز	نام نظامی فلک آرد
چونکه ندیدم زریاضت	را ایش من چون ادب	از کوه نه فلک با ز کرد	کنتم از آن خواجه صفت
کر که در کوشش بودی	بر گرفت از پیران رسته	کان کوه اذر رسته	از کوه اذر رسته
خواجه الغصه که در بنما	کر چه خدایت خداوند	شمنه راه دو جهان	کر نه جادو عالم
کر چه بسی سازند از زمین	شفت خود بارندارد	کنت چون نی ادبی	او ادب آموذم کردم
کر چه منی بر زمینت بزد	صفت خاک بی نیست	رونی از آن مصرز لیا	بوسینی کرد و برون
چشم بند خواب جو بود	چشم و چراغ افروخت	صبر چراغ فلک افروخت	کلی شب قمری بود
در غم از خار غم آسوده	تا بگرسان بکل انبوه	من جود لاله شدم خنده	جامه بصدای چو کل کرده
لاله دل خوشی بکام	کل کسر خود بمبام	که جوی آلوده خون ادم	که جو کل از پوست ادم
کل بکل و شلخ و شلخ	می شدم ای دین شود	تا علم عشق بجایی رسید	مرغ خطی بوی فای
کشته باجی بزبان	زنده دلم کرد جو باد	زیر زمین بخت عیار	کنت صبا داد سو ادم
کنت فرود ای ز خودم	کر نه فرود آرمش	من که در آن آب کشتی	پاکن آن باد شنی شدم

در صفت حشمت

ست

ابن روان

آب روان بود مرد ددم	نشته روان بر ددم	جشمه افروخته نژاد افشا	حضرت خضر اشک بید
خاکبکی بود سخن زار او	خاکبکی برین بدار او	دایره خط پیر مقام	عالیه بوی ششش علام
کل ز کریان چمن کردی	خاکستان امن کل	آسود و با آن غار	ما فیکل داده و نفع خار
طوطی از آن کل بشکر	بر پر خود بر شش افکنده	نازه کیا سیر خوش کرد	آسوکان از شکرش شکر
جلوه کرا از جمله کلمات	کل شکر از شلخ کلمات	خیری و منظر و مرکب	مروجه بر شش شکر
پیوسن پیونده چو مرکب	پیوسن افغی جو زمره کما	قافله زن با پیمین کل	قافیه کو قمری و سبل هم
سوسن یک روز عینی	داد بصر از کت موشان	فاخته فریاد کمان صبح	فاخته کون کرده فلک رابه
باد نو پیونده بدست امید	قصه کل بردن شکر	که پیام سن آید ببار	که پستانش بر کل رفت
لاله با شش که راز او	چون غنم مند و نواز او	سند و کل لاله و زک سن	پهل عیب بود و بھیل من
آب ز زری شد قافیه	طرفه بود قافیه شای	روزن باغ از علم سن	پنجره ساخته بر لاجورد
شلخ ز نور بحر انکشت	در قدم سایه درم	سپایه حسن کو لب افشا	زلف شده و یک شش
نسترن از بو پسنیل	از مزه غنچه لب کل زخم	کریس خیزی سی از تیر خار	گاه سپهر ساخته که زینهار
سحر زده پید بزره شش	بجره لاله شده دود شش	خواست برین چمن از چاک	خواست چکیدن سن از ناز
بینه بیکر خنده برون آمده	زده کل لعل خون آمده	آن کل خود رای که خود روی	ز چمن باغ سخن کوی بود
بیز تر از برک ترخ آیمان	آمده نارنج بدست آن دما	چون فلک آنگاه که ز او رده	بیزه چاده فرورده بود
چشمه در شش ترا ز جرم	تا برد از جرم خود شکر	بیزه بدان چشمه خورشید	شکر و صحر که و پودا
مرغ ز کل بری سلیمان	تا لاله او دی از آن بر شید	یوم کر آن بوم شده بیکش	پیرش کشته قضای ش
یادمانی پسیل نسیم	سپاخته کجخت زمین ادم	لاله سچیل کبش شافنه	از جفتش دل خنتان
سپاخته و شمایل بد	سپو ل لاله فرورده	باغن سیمین چمن صبح	برده ز ما خنده شب تمام
صبح کشید بر سن رین	جاده کمان در زخ یا سمن	زرد قصب خل برسم جود	کتاب جو موسی بد مضامود
خل بدان آب دستان	مر جو فرورده بر ادا	نور سحر با قیامه میدان	سپایه روی اصبا داده

آب گریه لب جگر شش و	شاید زده باد سپید	سایه و نور از علم شایار	رقص کنان جوف جویبار
عود شد آن خار که مفقود بود	آتش گل بحر آن عود بود	کردن کن جگر بلبل شده	زلفت منتنه رسن کل شده
فرشته آن ماه قصبه دوخته	خرمن مراد قصبه دوخته	ناگه از زلفت زده منت	ناگه از فرق نمک شده
دیدن او چون نمک انگر شد	هر که در دید یک پر شد	ناله کن با شکر انگر شد	سگر تیرن مکان گشت
طوطی باغ از شکرش تیرپا	چون سر طوطی خوش طوطی	زبان رخ کرد جوان رخ	غنیب سیمین ترنجی گشت
پست نواری جگر بستان	توبه نسیم جوی دوستان	رب طبری و ریسری چون بد	مغر طبرزد بطبر چون گشت
سرخ کلی سبز زلفی شکر	خشب بنای سحر جلاب	خاک جو خوش که جگر نور بود	غالبه سایه صدف روز بود
در خم آن دانه خال سپیاه	حمله تبت خانه شده روی ماه	جگر ز خورشید جگر سوز تر	لعل ز شهاب شب ز تر
از بهر دل که نرسد آفت	راه جو مید آن شکر گدا	زبان دل بخش که جگر خواره	هر جگر من پاره گشت
لب سمن خنده لب گوی	رخ بد عاغمه با فیسو کی	بسته جوجه دهن گشت	زاده که ز مانده یکی مهره دار
کیه صورت میان بر	ملوک تن از گردن جام گشت	کار از طاق من گشت	آب حیات ز دهن بر گشت
عقل غریبست که مادی بود	نفره آن کار با من کشید	دل که بشای غم دل میگرد	شسته خورشید کل میگرد
مونس غمخواره غم می بود	جاده گری زده اسب بود	ای شمس نصیب از دایع	لبه خبر از سایه از باغ
سهره ملک بود و نظر تاب	باغ محراب بود و سر تاب	و آنک رخسار بر کی خالص	آینه صورت اخلاص بود
بس که پریم بر پسر زانو	نا سر این رشته بیاد بد	این سر از راه پسر زانو	راه چنین رو گشتن زانو
مهرم این ره تو نه زنیبار	خواجه یکی ره بخانی چیس	یافت شمس چون سحر ادا	آه چون از پیش رو شش
پرده شناسان بنوا در سکر	شمع جگر چون جگر شمع	خوابش بای بدعا خسته	مجلسی افزوده چون سبار
شمع جگر چون جگر شمع	آتش دل چون دل آتش خود	تخته شب خون خسته	پای چهل از پسر نطق
		بر طبع و بحر جلیس	عود شکر ساز و سحر خود

شیشه ز گل آب سگر شیشه	شمع بد پستار جگر شیشه	از پی نعلان شده می پسته	چشم و دمان شکر و بادام
شکر و بادام یکم سنا	زمره و مرغ بهم عشق باد	و عده بدر و آه کو شش	خنده هر یوزن و شش
نیت زو به جویسکی زیر	قد آموخته ز بخیر شیر	با کربان کشت امن نشان	استی از حقش امن نشان
شمع جویسکی فتحی بدست	طقت می آلوده و پروانه	خواب جو پروانه بر انداخت	شمع بسکرانه سر انداخت
پرده که زمره در آن گشت	نغمه شکر بادی در	خواب نایده و مانع از دایع	نود پستار جگر ادایع
آنج بصد سگر کسی یافت	علمی در نیسی یافت	نزل فرشته ز دمان زمان	دل بدل از تن دمان جان
گشتی از آن جگر که پر دایع	رخت عدم در عدم انداخت	مرغ طرب نامه بر باد	هفت پر مرغ تو گشت
آتش مرغ از سحر باب زن	بر جگر خوش مکان آب زن	مرغ کران خوابتر از سحرگاه	بای ملک پیسته ترازد
حلقه در پرده کاکان	بجو بوی بر دل افتاد کاکان	پرده دل شاخ سخن گشته	خار و بوی که برده گشته
میوه دل نیکو طشان	کجک جان ناز و نشان	قد شکر و بادام	سهر خط از پسته عتاب
در خط شب ساخته حلال	بابی غنیمت و سندان	مرغی از غم و خالی جان	گشت جهان بابل نند و نشان
چون نظری جذب پندیده	دل بزیات که می دیده	غمزه زبان نیز از خارها	جگر که کبر تر از کارها
شمت که گشته جوکان ارشد	بیرینداخته بر کار شد	با دیس از نفس دل و سید	آب حیات از دهن کل
کل جو شکر عالی بر کوش داشت	مر جگر غایتی رود شش	چون رخ و لب سکر و بادام	کل عیانت بشکر در گشت
مر نظری را که بر افروخته	مر نظری جان جهانی شده		جامه با ناز و نند و نشان
زلفت سپید بر پر سیمین	مسک فشان و دین	غنیب سیمین که بستان	فوس و قزح شد و نند و نشان
زلفت بر ابرو سیمین	چشم سماعیل و مره جگر	آتش ازین دپشته دین	خجرات آن بر کسین
بوی جوی مایه اکلند	لب جو سیمین سبب زنده	خوی جو بر کل و پسرین	خون مدح و تپه برین
بارنده کوی کرپان جو	خط سحر با فیه طغری	ممت خاصان و دل عایین	شیفته حرات نود جو سیمان
غمزه منادی که دمان چشته بود	دیدن کوی که زبان تپه بود	ی جو کل آراستین	جام جو بر کسین در سیمین

عقل آن دایره سرایت	عاقبت از صبر نهی دست ماند	در دهن از خنده که رای بود	طاقت را طافت آبی بود
صبر بسی ز برون است	فشته سر بر زانو است	بافت در غنچه داو و دواز	قصه محمود حدیث ایا
شعر نظامی شکر افشان	ورود غزالان غزل خوان	عمر بدان خوش خبر یافت	آنچه شده باز سر یافت
دیده در آن مجد تجوین	گوشت در آن نامه خندان	نیک دل از خنده زنگان	پیر مرز از چشم غزلان
نیک فضا پوشش آغا جو	کرده دلم را به قصب زخم کا	که کشت بدست بر تپه	آن شب و روز در آن ماند بود
ناوک غرض جو سپیده شدی	جان برین بوی برندی	شمع ز نورش زره پر است	چشم و چراغ آید رسک
بر پستی کوچه باغ رفت	دل به تیرک بویا در رفت	که شده او سبز و باجی است	که شدند او کا زدن افشا
زان طب آن شب کی بود	پنجم کرم که جوی داشت	کان مر نو کو کمر از دور	ماه نو از شیشه گان دور
شیشه شیشه خوش بود	رعیتی از من نه از و پیش	دل تنها که بودی در روز	کربش یاد نشی پرده روز
امشب که جنت سلامت	ممنس صبح قیامت شدی	روشنی آن شب چون قیامت	چشم بسیار و نه چشم خواب
جرجان تب طعم خوش بود	تابت خوش کشت چشم خوش بود	زان همه شب ببارید کم	بوک شبی جاده آن شب کم
روز پسند آن شب داج بود	بود شب اما شب معراج بود	که بوسل فلک کان کند	در غم آن شب همه شب کان کند
رو در کشت و شیشه شد	هم تمنا ی جان شکست	من شده فارغ که ز راه سر	تج زان صبح در آمد سر
آتش خورشید ز ترکان	آب روان کرد در ایوان	ابر تاب آید بانی گمان	جامه خورشید بانی گمان
حوضه آن چشمه که خورشید	چون من تو جبهه سبک است	با بک بر آمد ز خرابات	کای عیار این بیت مکافات
پیشتر که زین که کسی است	شمع شب افروز بسی شام	آن شب آن شمع فایده بود	بیت جهان شد که کوکبی بود
پیش در آن که ز شورش خور	پیش در آن کشت که تپه کرد	خام کشتی کن که صواب آن بود	پسوخه را پسوخن آسان بود
صبح جو در کرب من بیکر	بر شمع از شفت من چرخ	سوخته شد غم من و زار	چشمه خورشید سپید در غم
با همه زرم فلک امید داد	ما ششم مهره خود شیدا	چون از نور محسوس یافت	نی به خبر انگاه خبر فتم
هر که درین ممد و ایام	بشیر از نور سحرگاه یافت	ای ز خجالت کینه شبهای	رو سپید از روبرو بهای
من که درین شب صفتی کردم	این صفت از موی بیکر	شب صفت پرده نهنگی	شمع در کوکمر بنیای

محم این

مقاله اول	کیست دین دایره لاجورد	محم این بر دوز یک نوزد
باز نیس طفل پری را	پسوی خود آمد و در بار کرد	گوشت کز آن شمع بدای
علم آدم صفت پاک است	چون علم افتاده و زحمت	اول کین عشق پیستی بنود
شاید نو فتنه افلاکیان	هم محکم هم زرد و هم صبر	بتی از کج عدم سپر کرد
آن زد و کوهاره بر است	پسندش از صفت خلک	آن خلقت علم او است
پیر حد خلقت باز ارا	محبت و پستی در میان	آن کس هم پر و هم صغی
خوب خطی عشق تو است	پیر جبل پال بر و در	یاره او پسند جبار انگار
زوشده مرغان خلک حسن	مرغی از آن شاخ که بالاست	پیش کش خلعت ز دنیا
آدمه در دام جان دانه	حله در انداخته و کلیه هم	طفل چهل روزه او
بر در آن قبله مرید	جله عالم بسجود آمده	نوی از آن دیده که پنهان
نی تو نشا طیش اندام	بر همه کلک و بر ابلیس	او یکی دانه ز روی کرم
زار روی ما که بند نو بر	کز غم کا ز نور بانی شد	زان بدعا با وجود آمده
او که جو کدم رویا شد	چون دل کدم بدو شکافته	کشته گلشن و داشت
مانندند ز پست آن امید	یافته چون دایه کجاست	طاقت آن کار و کجاست
خوردن آن کدم نامر دوش	در شمع نوای جو کدم	کری کدم جگر شش یافته
کدم بحث از جگر امروست	یکدیگر کدمش از راه	کدم کون شسته او پیش چکا
ای حوسر شسته جان کم	از پیر تپای دهن باد کرد	چون جو کدم شد خاک را
یک دلی شیشه زو سلطان	ماخوری کدم آدم فریب	آن هم خوابی که ز بد خواب
عذر نه از آنکه خطایی رسیده	با کینی تو به آدم در	کدم چون خوردن او کرد
کادم از آن عذر بجای رسیده		قرص جوین شش شکست
		جرک حساب که ایدم تو شست

چون زیندانه سوسناک شد	منقطع مرز نه خاک شد	دید کرد در دایه طمع کرد	خویش را کشته این دام کرد
آب رساند این کلن توده	ز دیر اندیش سر پرده	روی سپید از کله انجا کرد	بر سر آن خاک سیاهی بست
مذی از بیل خم آسمان	بر کند زنی کرد بند و نشان	بوی کشش از بیل کشید	بیل کیا در قدش رسید
تو که خطایی شده جوی	ز لطف خطا بر زده کلاه	چون دلت از تو به طاقت	ملک زمین را خطا بست
نخم و قمار در زمین عهد داشت	و قتی از آن فرزند بر می گشت	هر چه بد و عازن فردوس ام	جمله درین حجره نهاد
بر خور این بیکه سوختن است	گشتش او را پست در دست	ناله عود از پیش عیبت	رخ خرازا راحت پالاک
کار ترابی تو جو پرده	مادم ز دلفظ تراستاند	گشتی کل باش جو باد	تا نشوی بیکه پستان
راه بدل شو جو بریدن	کتاب پیر میر و دانشان	صورت تیری دل پیر	کر چه دولت پست و پست
شیر توان بست نقره ساری	بیک بصد پیل جندی	خلعت افلاک نمی پست	خاک خیز خاک نمیرد
طالع کارت بزبونی در	دل بکی غم بغزونی در	کر چه چرا که سپهر بلند	شکستایی جو تراشید
دایره کرد در میان پسته	در خلکی با فلک آهسته	تیز کنی پیشه آتش	بازمانی زنگ آن خوش
آب صفت باش و سبک	کتاب پیک پست گران	کو هر جان در نیکی یافتند	قیمت آب از سبکی یافتند
باد بیک روح بود در طوا	خود تو کران جان تری ادکوه	کر نه فریاده کنی جو خار	رخ جو پسته بسوی خود
خانه محفل همه جا دقتی	از پی آن دیده تو پستی	کر چه پدید نه جد شوی	از همه چون صبح در شوی
عاشق خویشی توی صورت بر	زان جو سپهر آینه داری	کر تو جو پیکر کسی نمک عمر	دامن ازین نیل مکی هم
ظلم را کن بوفاد کر بر	خلق چه باشد بخدا در گیر	تو که اوین ان کار کن	بر بیتی خویشش از کار کن
چون تو خجل و ابرائی پست	تاکید در حد و انصاف		فصل کند از دین و امانت
دادگری دید برای هوا			صورت پیدا کردی هوا
گفت خدا با تو ظالم کرد	در شبنم از در طالع کرد	گشت جو بر سر آید جفا	در کمر دیدم همه کایان
تا بمن امید هدایت گرا	تا غذا ختم عنایت گرا	در دل کیش شغنی از من	سیکسی اکبرم طن بنود
لزه در افتاد من بر جوید	روی خجل شده و دل نا امید	طرح بغرقاب در انداختم	تجربه بر آفرینش حق

کای من میکنم نو در سار	از جملان در کز و در	کر چه ز فرمان تو نگد ششم	رد مکم کنم رد ششم ام
یا ادب من بشنای کن	یا غلاف همه کاری کن	فیض کرم را تخم در گشت	بایدی من کرد و مرا بر گشت
چون جلم دید ز یاری	بای من کرد کس نه کن	مر نیشی کان بند ام	نخه نوحای قیامت بود
جمله نیشهای توای باد رخ	بیل زیاست و ترا دوی	بیل ز د مال و جهت بود	این مه و این سپهر بود
مانده ترا دوی تو پی پست	بیل نهی گشته و پنهان	پسک زمین سپست ترا دوی	چون کل محسن باز دوی
یک در پست آنچه بد و بد	یک نفس آنچه بد و بد	هر چه درین پرده پستانی	خود پستان تا توان بد
تا بود آن بود که با شتی	کردنت ازاد و دمانتی	دام نمایان نشود دمانتی	بارتس ز زبان کرد
باز مان این زش کن بوده	مقاله		طرح کن این امن الوده
یا جو سپهر پستان ره تو شکر			یا جو نظامی ز جهان گو شکر
ای ملک جانوران ای نو	دی سر تاج و دران ای نو	کر ملک خانه شاهی طلب	و در گری تاج بطلب
زان سوی عالم که در راه	جرمن و جو تو کی کا پست	زان از پی بود که پرورده	در نو زیادت نظری کرد ده
تند خیزی جهان شتر	تند جهان یک سیکل است	ملک سپیدی و سیاهی ترا	پسین کن ای خواجگ شاهی ترا
دو و نو از دایره هرون	از د جهان قدر نو افزون	آینه دار از پی آن شتر	تا تو در خویشش بی گهر
جیش این مهد که محراب	طفل روی از پی خوش خواب	مرغ کل و علی جان هم	چون تو کسی کر بود آن هم
سینه خوش شکر پست	روی تو می پند از آن د	به که شود کا پسته چون نو	خنده ز ند چون نکر دوی نو
عالم خوش خود که ز کرم	غصه نو ز بنده عالم نه	بامه چون خاک زمین پست	و ز همه چون باد دینی پست
خاک تری به در پست	کر د بود خاک بر پست	دل بخدای نه در پست	اینت جدا کانه خداوند
کو خردین و دین گستا	با کجا ایم و امانت گستا	آن دل کر دین از دین داده	زان سوی عالم خبرش داده
جاده دین سپار که دین	تا که آن نیز سپاری بد	دین جو بدینا توان	کر کن دیو بناید شیند
میرد از جو مر این	هر جو پیکر بی کیمیا	پسک پند از و گشتی	خاک زمین بی ده و دین
اکت تراوش ره میداد	از نو کی خواه و صد میداد	بهر ازین بی پستانیت	سود کن اگر که بیانیت

آدمی از حادثه بی غمت نشد	بر نوز و خوشک مسکین نشد	روض شد این قافله برداشتن	زین بنه بکشد نشن و کدک
هر که درین حلقه فرومانده است	سزای برون کرده و دیده است	راه روی اگر امان مید	در عدم از دوش من میشد
یکدگر که خودت دلت	ظلمت این سپاس چه بود	عمر باز چه پیری می	نابری از اندازد به پیری
کردش این کند باز چه	تزیی باز چه گرفت این در	پشت از مرتبه عاقلی	عاقبتی بود خوش آن عا
ناظر عقل بغایت رسید	دولت و شادی بهایت	عاقبتی بود نه ز خودا	عاقبتی از جمله روزا
فارغ میشن فغلی می شش	سرنوشتی تلی می شش	پیرکت از خدمت بود	دیت مدارا نکر مقبلان
خاکه که همجسی کل کد	غالیه در دامن سبیل	روز قیامت که بر او	بادیه را در عصا آورد
کای جگر آلوده ز تو پیکان	آب جگر خورده دل شکان	ریک نو و آب حیات	بادیه و آب فوات از کجا
ریک زندان که خون خورده	ریک مرید نه خون که دهم	پیر جوانی تکی ریختم	با جگری جسد میختم
ناخودرا کوش غیوران شوم	محرم دپستینه حوران شوم	حکم جوهر حکم سنش کند	مطرب حلقان شستش کند
هر که کند حجت یک اختیار	آید و ریش طرورت بکار	حجت بیگان جهان شود	خوان عیال خانه زب شود
دور نکر که سپر نام می	بر حدیث آدمی از دیه	جون فلک از عدد سلیمان	آدمی آنت که اکنون بو
معرفت از آدمیان پرده ماند	داد میان از میان داند	بانیس که بر میختم	مصلحت آن بود که بلیختم
سایه کس فرمایت نداد	حجت کس بی فای نداد	تخر اوت حبست که دشتان	حق و فاجیت که دشتان

حکایه

بزرگان دانه که پرورید	روزی از آنجا که فراغی رسید	ملککش خست محض را نهاد	خانه رشتی غله پرده است
پرده آن دانه که دستان گدا	دام نه دانه فشان کن	ما که سیراب زمین کا شستم	ز این بکشت نیم چه برد آستم
مکتب برین تخت می نهاد	در غله دان کرم انداخت	منطق مرغان سلیمان	با حومنی مرغ زبانی کن
دیده بودی که دشت ناله	دانه فشان چپه نه گشت	گفت جوانمرد شوای پیر	بیل نداری کل محار
دانه فشان چپه نه گشت	این قرزت بود بسیار	آب نیای خود ستان	تشنه و بی آب کی آری روز

پیردکشت مرغ از جواب	آب من اینک حق پیش من	ایک بشارت خود میداد	دانه شایسته نباید
دخت میجا کشد خرمی	محرم دولت نبود میری	جوی پیک سیل برادر	دولتی باید صاحب دینک
سرنوشتی حوصله با نیست	باز میگویم که ز خای بود	ای سپر افکنده مردان	پی بر جگر میخوارگان
آینه و شانه کرفته بدست	ای سزا از مردی تو مسبار	کردن عفت از نه اذاد	جرح نه محض یک بند
نیم شب از تیر نظم بر	بانت محسود پین کرد	در ره کشف از کشی کم	دادرسی شرط جهان نیست
پیر زنی را پیشی در فرست	دیت زد و دامن جگر	کای ملک از دم تو کم دیده ام	از تو همه سپاه شتم دیده ام

مقاله چهارم در رعایت پادشاه

عدالت تو پیغوله دوا	غره بملکی که بتابیش	دست خوش بازی شان	مصحف بشیر پنداخته
چون زن رخساره کسوت	را بعه باران این	از منبر پر زنی شرم دار	بسیج منبر خیر از داد
کین در اندیش ز جرح بلند	جسز که خوش نماند	رفت بسی دعوی ازین شد	سمت از آنجا که نظر نکند
آب خود و خون کسان	نیم شب از تیر نظم بر	بانت محسود پین کرد	در ره کشف از کشی کم

حکایه

کای ملک از دم تو کم دیده ام	از تو همه سپاه شتم دیده ام
-----------------------------	----------------------------

سخت پست آمده در کوی من	ز دلکسی جند و از روی من	نی که از خانه برویم	موی کشان بر سر کوشید
در پست آباد ز نام نداد	مهر پنجم بر در جان نهاد	سخت فلان نیم شب ای کوز	بر سر کوی تو فلان اگر
خانه من برده که خویش بکاش	ای شه ایزدین پیش بوی کاش	سخت که در شب طلب خون	عمرده با پر زین چون
دولت زمان دخل و لایست	پیر زمان از بخت نیست	اکت برین ظلم نظردا	سخت من و عدل تو بردا
کوفته شد پسته عروج	هیب عاید از من از روح	سر زدی دامن ای	با تو رود روز شمار
داوری و داد نمی بینت	و ز شتم آزاد نمی بینت	از ملکات قوت و یاسی	از تو بیا بکن چه خواهی
مال تیمان پستند	بکدر ز کین غارت ای بخت	بر یک پیر زمان رخسار	سرم بدار از پله پیر
بنده و دومی شامی کس	شاه مشو جو کس تا می کس	شاه که زینت و لایست	حکم رعیت بر عایت کس
نامه پسر بر خط فرمان	دو پستین دل و در جان	عالم را ز پر و پر کرده	تا تو پی آسرد
دولت تو کاک بلندی کس	ملک از داد کندی کس	جو کس تو پیدا کس	تو کس نه هندی غارت
میکن بخشری تو ویرانه	خرمن دستان تو پی دانه	ز آمدن مرک شامی کس	میرسد دست حصاری کس
عدل تو قندیل شب اورد	مونس فردای تو امروز است	پیر زمان از پیر شاد	وین سخن از پیر بیا
دست بدار از پیر چکان	تا نخوری ناخ خوشخوار	جند زین پیر هر کس	خاقلی از تو شسته کس
فسخ جهان از تو کلید آمدی	ز شیشه پدید بدید آمدی	شاه برانی که جفا کس	کرد در آن ز شوم کس
رسم ضعیفان تو ناز من بود	رسم تو باید که نوادش بود	کوشش بد پرورده اناس	کوشش بد پرورده اناس
سبح کافیم خاسان کس	کرد زبان کس سخن اسان کس	داد درین دور براندا	در پر بر سر وطن ساس
شرم درین طاهر از روی	بر دل جوان بده خون	روز خوش عرش خوش	روز خوش عرش خوش
خیز نظامی ز حد فزون	کز سر دیوار کشت افشا	بکدر ازین شکه جفا کس	شیشه کشت عقل و تبه کس
صبح بر آید شوی خواب	کان نکش نیست کوشش بود	بیت درین باکی و با لود کس	بیت درین باکی و با لود کس
خسک شد آن دل ز غم	پای فروکش که اسان کس		

حکایت

چشمه شتاب تو سردی کس	لایه سرب تو زدی کس	موی بخت جنت طراز	نازی تو ترک آمد تو ترک ناز
پیری در موی شب افروخت	روز جوانی ادب بود	کرتو جوان بز بجان جند	خوش بود پیر درین بند بود
برده کل با دغا پیشین	آمد پیری و جوانیش برد	عیب جوانی پذیرفته	پیری و صد عیب چنین گفته
دولت اگر دولت جسدیت	موی سپیدایت نویدیت	رفت جوانی بغافل	جای در لغیت درین کوز
کم شده هر که جو یوسف بود	کم شد شش جای پایت بود	غافل از قدر جوانی که پست	ناشوی پسر دای کس
ملک جوانی و کنونی کس	بیت مرا آیت که کوی کس	رفت جوانی بغافل	جای در لغت درین کوز
هر که جوانی همه همه چون	پیری بختیت جوانی خوش	شاه پست درخت جوان	پیر شود شکندش غبان
شاخ نو از بهر کل نویرت	بیزم خشک از پی خاکست	موی سیاه غایب سر بود	سنگ سیاه صبری زربود
عهد جوانی پسر امد	روز شد اینک سحر امد	آتش طبع تو جو کافور	سنگ از طبع تو کافور کرد
جو کس هوا پسر و شود یک	برف سپیدارد او پسر	کار زنی از زک زنی دور	کلبه خورشید و سیاه
کار ز کار صفت آب شد	زک زنی پسته ممتد شد	زک خشت آن خن لا حور	علی از آن کس زنی کس
جو کس هوا را جوی از کس	جمله موارا جوی شکست	چون شب چون روز و دگر	صورت رومی دل زکس
در کمر کوه ز خوی دور کس	پشت برید ز میان کس	پای این زک زنی تراست	داع طلوعی جوی تراست
تا جو و میان ز خن از کس	کاه قصب نوشی و کاه کس	دای این خوی مخالفت کس	کرمی و صد جبه و سر دی
ناشنکی نان و مینی آب	کچک کن بر سر کاه پست	مان اگر آتش نشاند زود	آب کباب که پست اند زود
بر کس زین با کس کاه کس	زک خوی چون خوی کس	انش این خاک خم با کس	نان نه با نابر داب
کره درین دهن ز کس	لی نفس است آتش زود	کرک دی یوسف کس	شیر دلی که ز جوانی کس
از پی شش جو کس کس	داد دل چون جو کس کس	نان خوش از کس کس	د دل خود ساز جانش کس
خاک شو فان بخیلان کس	خاک نه زخم دیلان کس	بر دل دست همه خای کس	ن من و دست بکای کس
پیر بکای کس دست کس			ناشوی پیش کسی دست کس
در طرف شام کس کس			چون پیری از خان طر کس

حکایت

پیرهن خود ز کبا با بیتی	خشت رنی روننی از آن	بیخ زمان چون سپر اند	در لحد آن خشت سپر ساند
مر که جز آن خشت نغاس	مر که گنه کرد غداش	بیر کی روز درین کار و با	کار فرایش در افرو و کار
گفت جوانی که بر او رسید	چون نمه پیر در آن کار دید	کین چه روننی وجه اکلست	گاه و کلی پشته خرنید
خیز و وزن بر سپر خاک	کز نو نذر بندگی نان	قاب این خشت بر آتش فلک	خشت دیگر نواز قاب بزل
جند کلوخی بتکافت کنی	در کل و آبی جنت کفی	خویش تن از جمله پیران	شغل جوانان بچو انان کیدار
بیر بد و گفت جوانی مکن	در گذر از کار و کرانی مکن	خشت زدن پشته پیران	بار کی کار ایران بود
دست بدین پشته کشیدم	تا نکشم پیش تو یک دست	دست کش کس نیم از بهر	دست کشی بخورم از دست
از پی این رزق و بالم مکن	کر نه چنین است حلام مکن	با سخن پیر ملامت کش	کر یان کر یان بکشد از سر
جند نظامی در دنیا زین	مقاله ششم در اعتبار موجودات		
لغت بانی پس این			
دید دل غم این برده	ورنه بر دین محمد لغت کرد	دید دل غم این برده	ناج برون آید ازین ده با
کر پس این پرده رنگارنگ	غایتی اندر غایت برون	کو هر خشم از ادب فروخته	بر مکر خدمت دل دوست
سج برین نقطه و پر کار	کز خط این ایره در کار	این دوسه باره که برین	از شیب مادیست کبرین
پشت از جنبش این بازگان	نویسفران کهن آوازگان	پایک عشق نه مکرده ایم	دست کش نه ما خورده ایم
در دوسه عیب و سزاست	دست کش عشق ما خورده ایم	در دوسه عیب و سزاست	هر دو بفرار تو پرورده اند
بنیست جهان از جو تویم خانه	مرغ زمین از تو به ده	مگذر ازین مرغ طبعیت خرا	بر سپر این مرغ جویم مرغ
مرغ قفس پر که بجای است	زیر تو پر دارده بالای	یا قفس چکل او کن	یا قفس خویش او کن
نابند چون سبوی لایت	در بر خویش بحایت	چون کدزی زین و سبیل	لوح تو از تو بشویند
ختم پس و سبایی شوی	حسرم ایراد آلی شوی	سحل شوی بر قدم	اهل شوی در حسرم
راه دو عالم ز دو منزل شد	بنده ز کینیس دل شد	آنک ساس تو بدین کل نهاد	کعبه جان در حسرم نهاد
نقش قول از دل نشین	کرده کلمه پیرین کبر	سر مکتوب دید نه کس صبا	کرنگ ز جامه مس کیمیا

تن که بود در پیشش	هم دل و دم دل که سخن در دست	بنده دل باش که سلطان	چرا چرخ و ملکات شوی
ز به دل میطلبی واد	نافه صفت تن بدنی	ای که نژاد رخش جان نیست	حکم بر ابریشم بادا نیست
خویش آموختن بویست	رخش از آن نام زدود	مسک بود در خوش آرام	کرده پر کوزه جو بوسند
کر سگری با پیشش	و کهری صد فک سنا	گاه خوش نعل سحر گاه	بار عناکش خوشش
گاه خوش نعل سحر گاه	که جو سحر زخم گاه	بار عناکش خوشش	هر چه عناکش غایت
ز اهل و فام که بجای رسید	بست ترا از راه غایت	نزل بلا عایت اینست	و انچه ترا عایت اینست
زخم بلامرغ خود بینی است	تنی میس مایه شیرینی	پرو شتو از بند خود آزاد	شمع شتو از خوردن خود شاد
حارسی از در کج رات	خادین را احتیاج را	دخ ز فو یاد بری صفت	در عقب رخ بسی را
جسرخ بنده در می برتر	کامت باید که می دگر	در سپهر کان ده ازاد	شخته عم پیش دوشاد
صید کری بود عجب تیرین	حکایت		
شیر یکی داشت که چون			
پسم زده که کدن از کدش	کور زنده ان کوزن	در سفرش مویز با دانه	چند شب از دیکار دانه
بود دل محسوس و زش	باس شب و روزی و زش	کشت کم آن شیر یک از ش	مرد بر آن که جگر کرد
گفت دین ره که میان	پای یکی را سر شیری	کر چه در آن غم دلش از جان	هم جگر خویش از آن
صباری کان نه بود کرد	هر جو صبری دی بود کرد	گفت دین که میان	پای یکی را سر شیری
طسز کمان بر می آورد	گفت صبور کی کنای	سعه شوم کان منی غاند	باد بقای تو که آن سگ
دی که ز پیشش تو بخشد	تیز کی کرد و عدم کبر	این که سگای و ز سگار	ناد و مهت بس بودای
خیز و کبابی بدل خویش	مغز تو خور پوست بدین	جرب خویش بدیت پیش	رو به زبده خویش پیش
ایمنی از روغن اعضای	رست مزاج تو صفا	دوری از و این جو فاداد	غم خویشی این جو فاداد
صید کشت گفت شب است	این غم یک دوره برای	شاد بر آن که دین دین	شادی و غم هر دو دند
این هم میری و ممت	پست دین قالب اکلنی	انچه و افلاک کشتن	شادی و غم کشتن

شاد دلم زانکه دل من عیست	کامدن سبب عیست	ان مع العیبره لیر از قفا	شاد برانم که کلام خداست
کر که مرا حالت یوسف است	کر که نیم جامه نخوام در پید	کر پندش ز من ای حیل	با چو تو صیدی بمن آری ندان
او سخن در که بر آمد غبار	کنت سبک از پرده کرد	آمد و کردش دو سه جولان	بخت رو باه بدندان گرفت
گفت بدین سرده که آیدم	روید اند که چو شیر آدم	خوف تو او ترش دین تو	خنده رو باه نشین تو شد
هر که تیشش بارادت کشد	خاتم کارش سعادت کشد	راه تین جوی نه راه صیل	بیت مبارک ازین میر
پای برقرار نشین سپرد	سکنت پند از بدین زد	کر متین اهل کل رشت	بر کرم الرزق علی الله تو
پش خوان کس کس پش	هر چه پیش آیدت از پیش	روزی تو باز نکرد در	کار خدا کن سبب زنجیر
بر در او شو که ازین به او	روزی از خواه که او رنج	از من و تو هر که برین	هیچکسی بی غرضی آ
اهل نشین طایفه دیگرند	ما همه با یکم کرایت	چون پر سجاده بر افکند	دک عیسی در فی با افکند
عمر جو یک روزه قنات بداد	روزی ده ساله چه باید نهاد	صورت باد که غل غلند	قسمت روزی بازل با
روزی از آجالت فرستاده	آن خوی اینجا که نژاد داده	کر چه درین خلق بسی جهل	پشت از روزی خود کس خورد
چندین کن که بدین است	روزی و دولت نگر آید	ماشوی از جمله عالم	چند تو بی باید تو فوج
چند نظای نیشی بود سپرد	مقاله مفتر در فضیلت ادبی		کر بی تو فوج بیکر شد
ای برین بر چو فلک نازین			بارگشت هم فلک و نیمین
اکاد تو ز آجا که خبر داشتی	برتر از آن شد که تو نیدی	اول از آن آیه که رود	شیر خودی که شکر خورد
یکویت باید که افزون شود	یکویتی افزون ازین بود	از سران خامه که خاریده	خوب کاریت نکاریده
رشته جان بیکر است	کوهر تن بیکر است	رخ علف خواره دایم	جانورانی که علام تو اند
به که ضعیفی تو درین غرزار	کاسوی سر به ندو بار	چون تو بمایی شرف کار	کم خود کم کوی آزار
هر چه تو پی ز پند سپرد	بر سر کار بیت جین کاد کا	جعه که خشوت با فضا	بیل گشت بوی رانه
هر که درین پرده نشین	در خورتن قیمت جانین	کر چه زحر تو بگویم کم	پیش و کی که کشتی در سمار
کر چه زحر تو بگویم کم	چون تو همه کوم می عالم	پیش و کی که کشتی در سمار	رخ بقدر دینش چشم

نیک و بد ملک بکار تواند	در بد و نیک آینه دازن تواند	کفتش دی باز دهنده	پرده دری پر درخت ماه
خیز و کن پرده دری صبح	تا جو نیت نام شود پرده	پرده زینور کل سوز	آن تو این پرده زینور
جذب می چون بکس از بهر تو	در دهن این رشتن	پرده کیمانی که جهان داشتند	راز تو پرده نهان داشتند
از رده این پرده فردی	لا جسم از پرده خون	دل که نه در پرده و دانا	هر چه نه از پرده و دانا
شعبه بازی که درین پرده	بر سرت آن پرده عیان	دست جو این پرده بجای من	خارج این پرده نوایی من
بشوازین پرده و سوار شو	خلوتی پرده اسپر شو	جسم تو پاک تر از جان	چون که حاصل روز بدان
هر دینزدان شرف آرد دست	یوسف ازین روی برندان	قدر دل و مایه جان یافتن	چو بر پشت نتوان یافتن
پیشم ریاضت طبیعت شمار	ز طبیعت ریاضت شمار	تا ز ریاضت معنای رب	کت بکسی در کشت این ناکسی
تو پستی طبع جو رامت شود	پسکه اخلاص نامت شود	عقل طبعیت جو تو ابار	قصه آهنگر عطار شد
کین زبانش آید رویت کند	و ان وفا عالی بریت کند	در بنه عقل بجای این است	در قفس طبع حیات این است
هر چه خلاف اعتدال بود	کافله سالار سعادت بود	پیر زو اناقتن از سرود	نوک هوا قوت پیغمبر بود
کر نفسی نفس من است	کفتش باید که نهشت	از جوی نفس بر آورید	بنده دین باشش خرد و دیر
در سرم دین کاست کرید	تا رسی ز کشت کشت رخیر	زانش دوزخ که جان	بوی نیشنه بو طالست
حکایت			
چو بیکار آمد در غرزار	آهوی دید سر دیون	کردن و کوشی در حوض	چشم و سپهر بنی ثناعت کوی
کنی از آجا که نظر پیشه	از نظر شاه برون	شاه بدان صید جان	کشت میکی پشته آن قید
خوش برو چون جگرش گرم	بیت کمان چون کس گرم	نیر بدان پایه از درک	خشن این پویه بگردن
گفت بنیر آن پر کینت کجا	گفت بر خشن آن ناک	هر دو درین باره بسیار	خورد و آن خورده کجاده
نیز زبان گفت عیسی کای زرا	هست نظر کاه تو این دیا	خوش بود در نظر مهران	برق او جگر کف حیا کرا
داع بلند آن طلب ای هو	ناشوی از داغ بلند آن	صورت خدمت صفت	خدمت کردن شرف است

یست بر مردم صاحب سبز	آه منی از عهد پسندیدم	دست و پا در عهد کن	ناتوانی عهد شکن چیدن
کج نشین مار که درویش	از سر نامم مری پیش	از پی آن کشت فلک تاج	کز سر خدمت همه تن شد
هر که ز نام سهری کشد	برده خدمت مری کشد	شمع که او خواجه کی فست	از مکر خدمت زینوریا
خیر نظامی که بر پسته	مقاله ششم در حسن آفرینش		
پیش از پیشتران وجود			
در کف این ملک سیاهی	در ره این خاک عبادی	دعده ناخیر بپای	لعبتی از پرده نای
روز و شب آواز پستی	بان دل آمیزش پستی	کش مکش خرد را	کن کن عدل نه پستی
فیض کم کرد موی پای	قطره افکند ز دریای	حالی از آن قطره که آمد	کشت روان این ملک
ز آب آن کرد بر آید	خوهر نوزادان عرض	جون که نو بر بیزی ازین	باشند بر خاسته کردی
ای خنک آن دم که جان	نکش تو پی صورت جان	جستم فلک فارغ ازین	کوشش زمین رسته ازین
تا تو درین ره نهادی	سگر بی اشت وجود	باغ جهان ز جنت خاری	خاک سراسیمه بانی
فارغ از آسپستنت و	نایعین و طبعیت	طالع جوز که کرب	از دم دکل زدن
هر که سیر روی شدی	طشت تو سپاس کردی	زمره سنوز آیدین کل	شیره نارت سابل
از تو محسود ز و اسپان	تو کبار و غم تو در میان	تا تو طغرای جهان زده	کیند پروزه پراوده
از پر چشم تو کوکب زت	کو که بدمد کوکب	بوده سال گردش	ماندگار دیش نفی
روی جهان کاینه پاک	زین بینی جند خلل	مشعله تو بر دی	کاذب صاوتی تو نهاد
خاک زمین در دهن آسمان	کر ز جایش تو بند	بر فلک موه جان	می شنوش کان زبان
کاج نوافیس که از سر	جل و سبک و توره از	لاف بی شد که درین	بر تو جهانی گنجی
خود تو کنی خاک بجای	بک جو که کل جهانی	ای ز تو بالای زمین	جای تو هم زیر زمین
روغن مغز تو که سیما	پر دین نقدی سجا	تا ت خندق مکنه	بگذر ازین خندق
روز و شب از قلم و	این دله پیله	کریه دیت ازین	باد لده دله باری

کوی

سیرت پند دین راجاب	پیر جو کوزمان چمنی سوسا	که فلک عشوه آینه	ناتوانی که سر این
نیز مران کاب فلک	آب دین خور که نمک دیده	ناتوانی که پند پر	یوسف تو ناز بر جابه بود
مهر آتش نظر کا	ز درخ از جبین کبود	این صغریای تو بر روی	پس که ابروی تو کار کرد
بیه تو چون درون حدی	پیر که ده سپال در بر	خون بد دیده درین	آب بر از پی این
آتش در خرمین خود	دولت خود را بکند	بیکن و می پاز که	کار بفرمان تو
این دو سپه روی	خوش خور و خوش	هم تو بر جنت	زان رست سست
کند شده پای	خوشه درین خوشی	لاجرم بچا دغل	روز قیامت علف
پرسه گیر این شکم	ای سبک آگاه	کر خورش پیش کسی	هر که بسی خود
عمر گشت از پی	قیمت عمر از کی	کم خور و بسیار	پیش خود و پیش
عقل تو با خود	حرص تو بر	عقل تو از عقل	کان بخونی
حرص تو از فتنه	بگذر ازین	تو سم از آن	بماند پرنده
هر بد و یکی که	حکایه		
میوه فردی که			
جسم ادب بر سر	کلبه نقال	کینه می خد	کینه می خد
دیدم هم ز جوش	خفت نخفت	خفت آن کرک	خفت آن کرک
کینه بر آن خواب	آدوان کینه	خیر نظامی	خیر نظامی
ای زشت وصل	مقاله ششم در ترک دیکایی		
سایه صفت خد			
چون مکان عزم	نعل پشته	کرملی عزم	کرملی عزم
پشته از خود	توشه فردای	ادبی آیت	ادبی آیت
مور که مردانه	از پشته فردا	آدمی عاقل	آدمی عاقل

چرخ من و تو هر که درین طاعت	صبر من و تو هر یک که درین طاعت	صبر من و تو هر یک که درین طاعت	صبر من و تو هر یک که درین طاعت
هر که جهان خوابه کاسان خورده	تا بستان راغ زستان خود	تا بستان راغ زستان خود	تا بستان راغ زستان خود
نیست هر نوع که پیغم نبیست	عاقبت اندیش ترا نامیکه	عاقبت اندیش ترا نامیکه	عاقبت اندیش ترا نامیکه
ما که ز صاحب خبران دیلم	کو پیچم ارج ز کان کلیم	کو پیچم ارج ز کان کلیم	کو پیچم ارج ز کان کلیم
کس بدین داغ نوبودی	نوبر این باغ نوبودی	نوبر این باغ نوبودی	نوبر این باغ نوبودی
خاک تو آیمخت ز نجابت	در دل آن خاک بسی کجاست	در دل آن خاک بسی کجاست	در دل آن خاک بسی کجاست
متر خود پیکر که کد است	و آمدن رقت ازین کارگاه	و آمدن رقت ازین کارگاه	و آمدن رقت ازین کارگاه
اول کن ملک نبات نبود	وین چه ویرانه نعمت	وین چه ویرانه نعمت	وین چه ویرانه نعمت
کر چه بر عشق تو غایت ندا	راه ابد نیز نهاست	راه ابد نیز نهاست	راه ابد نیز نهاست
باز جوش آمدی از سنگای	دامن خود کشید گشتی زری	دامن خود کشید گشتی زری	دامن خود کشید گشتی زری
جز تیر و سر و کار نیست	بر سر یک رشته قرار نیست	بر سر یک رشته قرار نیست	بر سر یک رشته قرار نیست
بگذر و بگذر که این کل	سازد شیشه بگذر این کل	سازد شیشه بگذر این کل	سازد شیشه بگذر این کل
ما ز شیشه رنج بدید آیدم	تو جهت گفت شیشه بدیدم	تو جهت گفت شیشه بدیدم	تو جهت گفت شیشه بدیدم
ز آمدن رنگ اجون	کامانی را شدنی در نیست	کامانی را شدنی در نیست	کامانی را شدنی در نیست
سگنه در آیت که عدم است	سگب بودست که هم هیچ	سگب بودست که هم هیچ	سگب بودست که هم هیچ
وقت بیاید که رو آورند	بیکه ما بر درم نوزند	بیکه ما بر درم نوزند	بیکه ما بر درم نوزند
ای که تو احوال زنده شریار	آخر از آن روزی که درم	آخر از آن روزی که درم	آخر از آن روزی که درم
مرکب این بادیه نیست	جاده این کار نیست	جاده این کار نیست	جاده این کار نیست
آینه جبر و انیس دار	عذر ز خود پان فبول حدای	عذر ز خود پان فبول حدای	عذر ز خود پان فبول حدای
میسجدی پسته افان	مستغف کوی خرابات	مستغف کوی خرابات	مستغف کوی خرابات

حکایت

ی بدین بود جوی سیریش

چرخ موار دلم آرام کرد	دانه شمع مراد ام کرد	کعبه مراده زن افان	خانه اصیلم خرابات
طالع بد بود بدبا خن شد	کم زده کبی قلند شد	جشم ادب زینت افان	کوی خرابات خرابات
سک جهان بر مجور باد	کردن از دامن من و داد	کردن قضا بود من و داد	پسجای کوی خرابات
نمت از این که نظر کرده بود	گفت جوانی که در آن ده بود	کین روش از راه قضا دار	چون قضا را بجوی صد
بر در عدر آبی و کت را بشوی	وانکه ازین پرده حدیث بگو	چون تو روی عذر پدید	ورنه خود آید و اسیرت
پیشتر مریدن ز سر خاک پس	نیکتر بشیر افلاک پس	تا برده خوابت از تو گوش کن	اندیکه از بهر عدم تو بشکن
خوشن بود دیدن نجواب	برده و زنده یک خواب	دین که ترا بد چنین مست	روی نهان کرد و بیز نفا
خیز نظامی که ملک برشت	ای فلک آهسته تر این حد	ای فلک آهسته تر این حد	ای فلک آهسته تر این حد
از پی مرشکمی جانشیت	آخر برداشت زود داد	در طبقات زمی افان	در طبقات زمی افان
شیشین خاک سیاه بود	حلقه زنجیر فلک را چه بود	بادین شیشه بر شمش	شیشه زنجیر کو اهد
کاماک از و ماند زمین کریمان	بارت باید که آسمان	شام ز رنگ و حیران	جرح ز جکان زمی افان
خاک در جرح بدین مرید	جرح میان کرد زمین مرید	حادثه جرح زمین مرید	یک یک اندام زمین
بیر فلک خرقه نخواهد زد	هر کل رشته نخواهد زد	جرح بر آید و بکینا شود	جرح زمان خاک به با شود
ریشه شود مرد و سر از در	پاک شود مرد و سر از در	هم فلک از شعل تو سپان	هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت باغ و افلاک را	حذر پرستند کنی خاک را	مار صفت شد فلک حلقه و	خاک خورد مار سپر باغ کلام
ای جگر خاک خون از شما	کلیست برین خاک و خون	خاک برین خیره غم چرا	رنگ خم از زرق غم چرا
گر نتواند کین پستان	وین کل ازین خم بدر اند	دامن ازین خم برده بود	پاک بشویند ممنت افان
خرقه را غم زلف کشند	خط خراپی جهان در کشند	بر سر خاک از فلک کشند	واقع غم نخ و اهد
تعبیه را که در و کار	جنبش اطراف نمودار	سر جگر حوالت افان	این جنبش مرود درین
دشمن تست این صدف مسک	دیدم برادر کو مرود دل پر	این نه صدف کو مرود	کین صدف کو مرود

مقاله در مریدانی

در طبقات زمی افان

خانه اصیلم خرابات

کر که در دیده عینش فرود	دیده جوافی ز مرد سپرد	باجر مثل نور نظر بر هیچ	دیده مزادست و بهر هیچ
راه عدم رانه پسندیده	ز انکت خشم در آن دیده	پای ترا در پیری پند	پنهان کرد به پای پان
در توان نسبت این کوی	بر توان کرد این نام سر	کر بکتاب بر شود از دور	کو بود بهر بهر کمر
باش درین خانه زندان	روزن در پسته جو خراسان	جذب حدیث فلک و باد	خاک سیه بر سر و باد
از فلک واه بختش	گاه کشتی را پیک جوج	بر پر ازین کبند و کتاب	نار می از کردش کار
چشم که با یک تیرین رسته	زین ره با یک نخل گشته	عاجی و نم نخل روی بین	موی موی این ره چون
بر پیر موی سپرموی کبیر	در نه برون آی موی آبر	جون به ازین پای پرست	بد بود آجا که نشسته
پشته این کل که وفادار	روی در مصلحت کای نیست	هر علی جای صدا افکنده	هر که آلوده صد بندگیست
هر منی طعنه شتری در	نهر کسکی ز رحمت ز مری	آتش صبحی که درین مطبعت	نیم شرابی زلف دور
هر که جبراع فلکی شد	بهشت ز در پوزه مارو	ابر که جان از روی ترمرد	هم قدری بلغم افیروز
آب که اسایش جانهاست	کشتی اندر جزیرا نهاد	خانه بر عیش نشینان	خود بینی هیچ پیشگاه
دیده فرو بسته اربعین	یا سکن آینه عجب خوش	دیده عید در آن فرا	صورت خود پایش عیاض
در همه چیزی من و عیب	عیب مبین با من آید پست	در قصص روز توان دیدن	در نقش پای کجا درخت
در پرتاو و سپهر بر یک	راغ که او را منتهی شد	دیده سپید پست در و کن	دیده سپید پست در و کن
پای میجا که جهان می	بر سر باز از جگر بر گشت	کر که پیکر بگذر افاده	یوفش از جگر بد راغ
بر سر آن چینه کرمی قطار	بر صفت کرکس مردا خوار	گفت یکی و حشت این	نهی آرد جو پیش
وان در کوی کنت نه بس جا	کوری جننت و بلای	صورت مرغ نوایی	بر سر آن حیفه جانی
چون سخن نوبت عیسی	عیب را که در معنی رسیده	گفت ز نشانی اوست	در سپیدی چو دندان او
وان و سرتن کردیم آید	زان صراف سوخته دین	عیب کپهان مکر و ان	دیده فرو کن بر کمران
آینه روی بکیری پست	خود سکن آن روز نشود	خوشین آرای شو چون	تا نکند در نو طبع

حکایات

غ

کمان بود طوق تو چون مکرری	جلیست درین حلقه شتری	زان تیر نه پرده کرده	جلیست تو سنگ رسته اند
جلیست جهان در زده موه	کیت فلک بر شده سوه	ورنه خری با و سچاش	کر که پیکر طوق تو کین
ور تو خودی خوش نظامی	انده دنیا محوای حواجه	چون کدر انیت بیزد جو	جمله دنیا کس تا بنو
ز انکت وفایت درین ی	مقاله با نردم در صفوت	خیر سیاط فلکی در نود	نقش مراد از دور و محو
نصرت انصاف رخصت	ای که درین شنی غم جای	بار درین موج کون	پای درین سر نهادن که
خون تو در کردن کالان	کنج امان نیست درین	مانند مندرت که بابت	بار در افکن که عذابت
معز وفایت درین خوا	آنچه درین مایه خر کیت	مایه ز انبازای و بارش	نیت یکی زه جهان کش
کاسه آلوده و خوان	بج نه در محل و جیدین چس	هر که بد او کون ز ناس	هر که در و دید دمانش بدو
بیش در کاسه و جیدین	نیت ممد ساله درین ره صواب</td <td>کاسه سر حلقه انگشت کرد</td> <td>هر که ازین کاسه بکشت</td>	کاسه سر حلقه انگشت کرد	هر که ازین کاسه بکشت
نوشه آید غوغای خوا صواب</td <td>روزن این خانه را کن بدود</td> <td>باز کد از این ده برانه</td> <td>خلوت خود سپاس عدم را</td>	روزن این خانه را کن بدود	باز کد از این ده برانه	خلوت خود سپاس عدم را
خانه فروشی بن آخر چه	خط بجان در کش و غمی	کز شکم خود پیر آورده	دیت بعالم چه در آورده
دور شود از دور و سپهر	کتاب حکم چشمه حیوان او	بر کوه و نونش منزل	راه تو در آمد و منزل در
چشمه خود کشید مکران او	آب زین ملک آبون	نشوره در و دید پختن	نشوره آوی نمک انرا
زهره دل آب دل زهره	در نف این بادیه دیوانا	قافله طبع در و چون شود	ره که دل از دیدن خون
خانه دل شک و غم دل	ناجیه کنی این کل و وزج	چون جگر افروزه و خورده	هر که درین بادیه سنا
خیزنده در رخ و شیان	عاقبت چو نمک بدم کند	پای بیایت بر سر دوز	نا بود این سیکل خاکی عیار
دست سیتت ز میان	زیر کت پای کیسه مسای	بر سر این خاک چه باید کند	چونک سوس خاکی بودار
کو چو نوسود دست بسی پای	پای من بر سر این خار خیز	پیکس این رفقه بیامان	کنش جهان در جهان جان نبرد
خوشتن از خاد که دار	چکایات	آنچه مقام تو نباشد	نزل فانیت قرار سن

خ

موبدی از کشور رهند و پستان	مرکزی کردی و پستان	مرحله دیدن سباط	ملکیتی یافت منور سباط
غنچه خون پسته جو کردن کر	لاکه کم سر ز خود پیر	خار بر خسته بر پیکان	پس بپوزره شده از جان
زلف نبشته بر کین دیش	دیدم ز کس دم دیش	کماله سر سوژه پروزه کل	بگفتند لاله و یک دوده کل
مملکتش نماند پسین	کش نفسی عاقبت اینست	پروزان رو میگوشت	بعد می چند آن سوکت
زان کل و بلبس که در آن	نامه شتی زعن و زاع	دوزخی افتاد بجای شت	قبصر آن قصه شده در
بسنه تخلیس بخاری شده	رشته کل پسته خاشی	پیر در آن تیز روان بگریست	بر سینه خندید و بخود بگریست
گشت بسکام غایب یک	هیچ ندارد سر پائید یک	هر چه سر از خاکی آبی گشت	عاقبتش سرخ اینی گشت
به زخانی جو در کونیست	چون نظر از پیش و من است	چرخ ای شدم زونیست	عارف خود گشت دهر ارا
صیریه کو مر آن از شد	انا بعدم سعی که بار شد	ای که پستمانی و بگریست	جسته شده قطره ابریت
کمره از آن بود مند و مباس	نزل جهان کوی و جهان مباس	چند چکل خبری هری ساختن	سر بکلاه و کمر افراشتن
نیز در پان کر کل زدست	کو که خوشش چون کشت	پست کلاه و کمر افات	هر دو کوس نخر ابات
سکوشه کزین ناز غلامی ریب	<div style="text-align: center;"> <h3>مقاله دوازدهم در وصف راع</h3> <h4>این منزل</h4> </div>		
کر کلکت خواجگی کل و به			
خیز و وداعی کن ایام را	ور پس اند کلن این ام	ملکیتی بهتر ازین پیاژن	ملکیتی یافت منور سباط
چون دل خوشی بر آورده	نامه و تشکی بر آورده	نایبی غم که برین کل رینه	پس بپوزره شده از جان
سر شتری قصص کن انزور	ور نه میبکن به در پای	چونک تراحم یک موی	بگفتند لاله و یک دوده کل
طبع از آن طبع دینان شد	با کیشی که حرفان شدند	کر چه بسی طبع سر بی گشت	بعد می چند آن سوکت
به که بچید دل پر مین کار	رو شتی آب درین خنجر	ناز سده بر تفراده پیش	قبصر آن قصه شده در
رخت را بکن که کران روی	کر سبکی بود بمزل ریب	بر فلک آید و طلب کل	دوزخی افتاد بجای شت
چون شده پسته این بکاه	رخنه کشش نماند رافنی رجا	کین خط پسته هم جویم	بعد می چند آن سوکت
زخم که جسر منقط مباس	از خط این دایره در خط	کر خط روز و شب افرونی	قبصر آن قصه شده در

نمانی جای قدم استوار	پای منه در طلب سبک	در هر کاری که گرایست	رخنه پیر و ن سدنش کن
شرط بود دیده بره داشتن	خویشتن از جا نه گداز	رخنه کن این خانه سیلانت	تا بودت فرصت راه که
رو به یک فن نشسته شین	خانه دو سو راخ از آن کرد	واکیش نه که شود راه گیر	دوده این کیند و یاه کیر
این نشاطیت کرد و خوشد	غافل از خود که از و غایب	عهد جان شد که در آن گلی	نیک دل ای و شوی بار جا
گر شکی عهد الی کون	جان تو از عهد یک آید	راه جهان نسو که ز جان	بر و جهان زن که جهان
زیر زمین ناشوی مایه ترس	بس مگر ناشوی سایه سول	نوشه زدن بر ک عارت	آب چشم آرد که راهی
هم بصدت ده که پاک را	بازده و باز را خاکی	دور ملک چون تو بیست	دست قوی تر تو پست
بلجی ساز دین دشمنی	ناش زانی برین ای	او که درین پایه پسته	از سپر و تیغ وی پسته
مار بخوان کین رسنج	باشش عشق تو سنج	در غم آن شیشه جاید	کش شیکه باد توانی
پیکم کشان کاش پسته	دشمن خود را بگریخته	تا بتوان ای دل انش فروز	دشمن خود را بگریخته
باد و جیم از سپر هم حاکم	<div style="text-align: center;"> <h3>حکایت</h3> </div>		
لاف منی بود و نوی برشتا			
حق جو نشاید که تنب گشت	پیر و نشاید که بی دور	بزم جو شد مقامی که دید	جای شمشیر نیاید که
در طبع آن بود و سر زان	کر دیک خاص کند خانه را	جو که غصه بمان که کین	حجس ز پر دخت این
هر دو شبیکه نوایی دند	خانه فروشانه صلیانی	تا که در آن راه قوی ل تو	شریت زمر که هلاهل تو
ملک دو حکمت پسکی فند	جان دو صورت پسکی فند	خشم شین قدی خیریت	کر عفی سنک سبک
داد بد و کس جی جان پرور	زمر دانش که به از شکر	شریت او را پسته آن شیرد	زمر پیاوشک آسان
نوشک ساخت و در و در	ره که زمر تند پیر	سپوخت چو پروانه و پو بار	شمع صفت باد بخت
از جن مانع نیک کل	خواند فیوین و در آن کل	دادید شین ز پی خسر او	آن کل بود زمر ناز و زمر او
دشمن از آن کل که و سون	ریش و چهره نه جان	او بعلج از تن خود زمر	وین ریشک کل نونم
هر کل و یکی که خون ز	قطره از خون دل آید	باغ زمانه که بهار شنی	خانه غم دان که بهار شنی

پسک برین خاک مطهرین	خاک برین آب معطرین	بکد ازین آب و گل او	برپرا ازین خاک خرابان
برده و خورشید میاورود	نه خورشید و نه شبنم	روز ترا صبح جگر سوز کرد	چرخیت از آن روز بدین
کردل خورشید خود آوری	رونی از آن روز و آوری	است فشان با بکلات	پستی این لوح سیاه
تا جو عمل سنج قیامت شوی	چوب ترا دوی سلامت شوی	دین که فونی داد باز دوتا	راست کند عدل ترا دوتا
بچ منزه پیشه آزاد مرد	در ره عقی غم دنیا خود	چون که بدین نیست نمنا	دین بنطای دوتا
پیری عالم کند و شکیش	مقارن سیر در شهر خراب		
برکت این پیر که برناوشت	قبله صلیبت تبارس مهر	زین همه کل بر سپهر خانی	کریم پستند تو بادی نه
جسمه سربست فریشت	آن بری از خانه که آورده	چون به در خست قیامت	نی در مان جان سیر
چون بری آنچه طمع کرده	کاخچه دهند از تو پستاند	خانه داد و شدت این	کین به حال و پستاند
خواه بند ماید و خواهی	باز یکی کرم بر شمع خور	شمع کن این ز در کل جوی	تا جو سراج از کل جوی
کر چه یکی کرم بر شمع	رنگین شش سر یکی کو	پای کرم بر سر زنده	تات خواند و زنده
نن بشکن نه در بی کو	ان روز و زنجیر نیست	در پستی ز نشان در	در دم طاووس پس
ز کبر و پیکه منقود	از سر آن رخ فرو شده	یا ز نو تداش بر سر	باریکت شد جوئی پای
سخت از و نمت قارون	نایب شدن تیره از آن	در پستند حص جهان	در زندان اسایش جان
دادن ز کرم جان داد	بهر از آن نیست که شاییش	روز جوئی و عی صفر گشت	چون نخوی میوه صفر گشت
راز که پستانی وینشیش	بهر از آن نیست که شاییش	هر چه در شمع صبح بام	معزیه شام شام
راز که ز مشرق بد افتاده	نایب دست همه مرغان است	آن ز دوی که بسک دشمن	راست بر آمد نیز از دوی
والی جان همه کاسا ز آ	خاک بود کن که فریخته	کلیست که این دکلاش	و آفت این غول را
کر چه فریخته و فریخته	حکایت		
کعبه دوی سزم به آغاز کرد			
آنچه فروان از غرض کار داشت			

کنت خان صنوی از آرد	سکاسی از شعله کونا کرد	در دم آید که دیانت کرد	در کس از نیست امانت کرد
رفت بنایش فرا خانه برد	بدره دیار به صوفی سپرد	کنت نهان در درین رده	تا جوین آیم بن او پیش باز
خواهر به بادیه ابر گرفت	شیش زر عاریه را برگرفت	یارب دنیا که تا بخت بود	نادل در پیش از آن بند بود
صوفی جلالک پستش میان	کاخچه دلم خواست بدیدم	گفت بزرگ کار خود را	یا فقم آن کج که بخواهم
رود خورم تا بکند پیشگی	آنچه خدا داد با پیشگی	بارت داد که آن بند را	داد طرب او شوی
جمله آن روز که بر خویشت	خود و بصد جلد شکست	دست به آن قعه دیار کرد	زلف تباران حلقه زار کرد
خرقه شیشه مند شایع	کنت دلی از دعه غری	سید جان خود که داشت	روغی از بهر جانش
حاجی چون ز سپهر باز گشت	کرد سوسو بند و خج دنگ	گفت بیادین ای پیش	گفت به کشتار ز کشت
در کرم او ز ران گلج	از ده ویران پستاند	صرف شد آن بد و سواد	مغس و بهر ز کجا تا کجا
عادت برین ترک بردت کس	رفت به بند و سپردت کس	رکنی تو ز کن دلم را	خودم از آن خرد که برین
مال بصد خنده تبار داد	رفت بصد که سپاس داد	گفت کرم کن که پیمان شدیم	کاف و بوم پیمان شدیم
طبع جهان از خل است	کر خلی رفت خطاست	تا مرش گشت بصد و خج	خیز که در ویش پایش خیز
پس خداجو نه خود باز	پس گشتی که دوازده	ناصح خود شد که پیش دین	بچ نداد و جستانی رنج
رو چو سپاسم که جوئی	چو کردین که جوئی	آخه از آن مال بدین صو	میم دیر و الف کو فست
گفت نخوامی و بابت کنم	و آنچه خرامست حلال کنم	دست به ادای جوئی	ایستی کوه و دشت
بچ دل از حرص و پیک	معتمدی بر سپر این عاک	دین به بندیت شیطان	یاره فغور بندربان
مست کن عقل ادب ساز	طرحه کجاست کن باز	بس که سپکان آمد به مقام	دشمنی عقل تو کردش
می که بر دکام تو در جام او	عقل شد این که این را	کر چه می اندوه چار	آن خورای خواهر که از او
می کنی دامن جگر محنت	بر جگر می کنی محنت	نی جز آن مرد که چیزی	کش قلم به قلمی در کش
میل کن ختم خیالات	کده مده کوی خرابات	ای جو العبد و قد و بالای	الف باوشت سودای
کر الخی مرغ پر اکند یا	ورنه جوئی حرف ساکنند	چون الف آید پسته چلی	بچ نداری الفی مغلس

خارنه کاج کراپی بکس	که جو کل نی سربانی	طفل نه پای بانی کش	عمر نه پیرد رازی کش
روز باخشد و خوشدود	سایه بود پیش تو کم سندو	روز نه پستی که بیا باند	سایه آن جیزد و خندان
سایه پرستی جی کنی بچو	سایه سکن باش جو نو جوا	که تو خود سایه ای بر	عجب تو سایه نشود نابد
سایه نشینی نه فن سر کس	سایه نشینی نه جیوان	ای ز پر و پر و سربانی	ز پر و پر و ز فلک رای
صبح بد آن میده طشت	ما تو ز خود دست بسوی	چون تو درین طشت سبوی	آب سر حشمت خود کشیدی
فرصه خود کشید صابون	شوخی کن از جامه بزبون	کشتی خواجرامت ترا	بایه پست ستوان باز جوا
منزل عیبت میرسد	دامن دین گیر فزاکو	تخته این ملک جو عادت	منبلی از عیبتی نه
خرج نه بر نی دران میرد	قافله مختلستان میرد	دیدم از آنجا که جهان	کاف ز بنور زینت
شیر کمر تلخ بدان کشت خود	کز بس کش خورد دادم	شمع ز بر چا پستی پر	سرمه ز غامی طلبیدن
باد که با حال بکسل	ایمن این راه نداد	هر چه می راند کاکایت	کاف مای درم مای
زر که ترا دوی نیاز	قانعی غارتو شد	پاک کمری زه این ساز	ناجو نطاب نشو
ای نه خشنود بیکبار	مقاله چهارم در شرط		
تاریخ ازین مرکز خورشید	بیداری امر غفلت		
از پی صاحب خجایت کار	نی خبر از اجسم دور کار	بر سر کادی جفته	کا رخبان کن که پدید
سپت جفتی که کن کرده	کار شناسان چنین کرد	بر کمر این پشته غم پیش	در کمر و عاجری خوش
عمل تو پریت فراموش کار	نار تو یاد آرد یاد	کرتش عقل نبود	نام که بودی که پشتمی
یازده عقل نشو بود	یازده رسامی دود	از بس آتش که طبعیت	در جگر عمر تو آنی
کمرنت از جگر غرض پاک	نه همه در سر بود پاک	کمرن از پاکی غرض	معه دوزخ ریجا شود
زانش نهانه که اگر کرد	راستی در بود در	از کزنی فنی بکم و کاشی	از همه عم پرستی اگر
کمر جز از نو نشود	راستی دل نیز از بار	سرمه و سر که مازنی	کم کند از لیل و ناز
بیت یکایک همه رجایی	روز بسین حله یار	با تو مانند نهانیت	کم دمی پیش شایست

خود کن این سنگ و تراژون	کمر نه سز و مید و کمی	کل ز کونی خا و در آغوش دیا	ایسکر از اراپستی آن نوش	
راستی آنجا که علم بر زند	یادش بود در عیت سکن	حکایه		
مرجبتا رخ شب از صبح	از قمر انداخته شب باری	جمله بر و پرستش	رفت کی پیش ملک صبح	
از قمر انداخته شب باری	سک از کشتن آختن	در سر انداخته عاری	گفت فلان شخص ترا نه	
شیر بر چو این جو باد	پیر و صو کرد و لن بر رفت	کشت هم اکنون کم او را	نظم پیکند و بر و یک	
کشت کشید کمری رانده	پیر بد کشت نه خشم	ز این تو کشتی نه	پیشتر از خواندن آن بود	
آینه چون نشسته بود	خودش آینه کشتن خطا	راستی هم نه تیزدای	دست هم نه تیزدای	
پیر جو را راستی از ار کرد	کنت و ضبط و کشتن کشید	کمی از ملک سپیایم	من که چنین عیب شمار توام	
کنت و ضبط و کشتن کشید	راستی پیر ده کار کرد	راستی هم بین و من دارم	چون ملک از را پیش	
راستی خویش همان کن کرد	کنت بود که الحق و مر	از پیر پیرا کردی کشت	راستی او که کشتی پیر	
کنت بود که الحق و مر	طبع نطای و دلش	چون راستی آبی بجای	مقاله پنجم در حدیث	
طبع نطای و دلش	هر نفس این پیرده جاک	نقشه آمد کار		
نظم پیر از زخم و رفاص	زان نه جندان که بری دیگر	از دم دولت از ناب	نحیر از لولو و خواص	
زان نه جندان که بری دیگر	پای نه نه و رفاص	دخول می از رخ تو افزون	حلقه این جز و اسرار	
پای نه نه و رفاص	دست نه نه و رفاص	پکت یا قوت و زمین	هر دم ازین باغ می میرد	
دست نه نه و رفاص	تازه نه نه و رفاص	تازه نه نه و رفاص	تازه نه نه و رفاص	

دشته دلمه که دین کو سرست	مرسله از مرید زبانه	راه روان که پیش میگذرد	طایفه از طایفه زیبا ترند
عقل شرف جز معانی نداشت	قهر به پیری و جانی نداشت	هر چه که حسن تر بود بگریه	سبب نه جگر بگفت با نگر
اکمل تر دیده بود شیر خوا	شیر تو ز شیر تین بود کوار	در کین انصاف توان بود	پیر هوا خواه جوان کم بود
کل که نو آمد همه راحت درو	خاک و کهن شد که جرات درو	از نوبی نگر شود و توبی	وز کسب دار شود لار و با
عقل که شد کاسه پیر جانی	مغز که نیست پیر جانی	آنگاه صد نامه اختر شود	حکم ز تقم کین بر گرفت
پیر سپکانی که جوش بر انداخت	کرک صفت ز غایت لایق	ز غم یک زخمه پیران جو	آب جانی که کیم که داشت
گرچه جوانی عمره فرزند نیست	خود نیکو شایخ ز دیوانه	پایمندی چند که پیدی کند	دعوی بند و پیدی کند
من جو کلی کج فشان کیم	دعوی پیری جوانی کیم	خود منشکی را خلق کرد	خصمی حق یابی خود کرد
آن من نه واکه تو دیدی سلال	بدینش نام جو کیم کمال	نخل جو پاییه بالار پ	دست جان کش که نگرار
دانه که طریقت را گوشت	دانه خوانش خوشد	حوض جود بایش از آب جوی	تا بهمان حلقه ششم پنی درودی
شب جو بلب این چه چشم	روز در دید بخشی در	بیکر که جگر میا میرسد	در شکرش پین که چهار
دل من نه مدعی پرست	صید من نه باش بهر جا که	آب صدف که جگر او را	در یکی قطعه سلس ماران
هر علی را که قضا نخواست	علم تو باید که روا شود	بر تکیستند منور این	در نشو نشاند منور این
محبیب مشو زینهار	مانجونی در ابله د	هر که نه بر حکم تو است کرد	حرج سرش سران کار
تخته شنبدم که در انصاف			
منظر بار از دلیان دیار			
یک شب ازین فتنه پرازد			
تا به تو بر ملک متسر شود			
نازه بکار دو کهن جود			
سرکشند شاخ نو سپرون			
با تو برون از تو درون سپ			
دید که پیرین در آن خواب	که ای منوچهر کین	کلی تو شاخ کین در این	آن دو سپرین را میان بر
عیش تو از خوشی تو خوش	شیر جو سر از خواب که انگر	ننگر بد عهد پراکنده	آب بر آید ز دل چشم خاک
ملک به آن زه جوانه	رخنه که ملک سر افکنده	نمانی رسد در چشمه پاک	کینینس آن تیغ بر آواز
نازنی کردن شاخ کهن	نمانی رسد در چشمه پاک	خلاف	
گوشش را که نصیب کرد			

آن نفس از حقه این خاک	این حق آن نفس پاک	نازه بکار دو کهن جود	ملک بر آن نازده جوانه
رخنه که ملک سر افکنده	ننگر بد عهد پراکنده	پیر کشند شاخ نو سپرون	نازنی کردن شاخ کهن
مانشود پند پیر جود	پیر دعوی کین پند	نمانی رسد در چشمه پاک	آب بر آید ز دل چشم خاک
پیش چنین کس همی نکش	نام کرم بر همه خوشبخت	دو تیان کاب هم پند	دولت باقی در کرم پند
ای کرم کشت پسماند بود	چون برسد از قیامت	یارب از آن کج که داشت	کار نظامی سر کین کان
ای عیسی علم از آست			
ده نه و در واده خان			
تیغ نه و زخم نه انداره			
کی کشت دیو نه افکنده			
خطبه دولت بنی بر			
یک نفس خوش آن جان			
شیر شوا که بر مطمح سرش			
چند خورای غل خاکدان			
حاصل آن جا به پین جود			
کر جاز آن ایوه دور او			
رخ نه بر نوا سیاه برید			
باده تو خورده که در چیت			
جدی که در شکر فی نی			
تا به تو جود عمل آید			
حار و معرود نسبت گیت			
آب کرفتم لطف افزون			
گوشش را که نصیب کرد			
دید که پیرین در آن خواب			
عیش تو از خوشی تو خوش			
ملک به آن زه جوانه			
نازنی کردن شاخ کهن			
گوشش را که نصیب کرد			
چون دهن تیغ در منبر			
پیش منان پست صلی کین			
هر که چو پودان دی خوش			
خوش تو جز بنانی کست			
کر دلی باش بر نش حلال			
پشت از او کران بود			
کر تو زمین بر جود			
تا سپر خود انبری طره			
با کله از راه شکر بی			
در کونک کین ای نیک			
چون من تو نیک کین			
پسک بی طرف علت			
کر جی بیدد آب			
کر نه بدین فاعده بودی			
چون شکم آدم بی			
خرقه در انداز و همان کیم			
طایق شوا از آتش دوزخ			
چند منی ای دوسرین			
سود بد اما جویان جود			
چون که زمین نه بر و را			
نمانی جان توانی رسید			
جرم تو کفری خلل			
تا کند از ما شکاف کسی			
هر تو نش نه شد			
آن شک دیده و آن			
حار و خبک را پس کین			

مقاله شاعر در چایک روی

کاه بدو دست نه بدست	تا بجهان نخست دولت	مردی بی دولتی افتد خاک	دولت نماند بجهان در جاک
زنده بود طالع دولت	بنده دولت شوهر جاک	ملک بدست نه بجاری دست	دولت کس اند بهاری دست
کرد در دولت جان جیح	ناشوی از جیح زدن پانی	بادوسم زن مستولام کیه	منبل ایام شو ارام کیه
نحت و زاز طالع جود برای	جودش کن و لکن و نکت	کر در دولت زنی فادو	ذکره کاه جیح سادو
سادم دولت آب که دلو سید	از کس عود با نش رسید	شیر رود لایس و مد دل	خودن تو زحمت ماه بوس
جودنی دست شانی در	که آه مراد دولت این پیش	جمله عالم تو کر خه دست	چون بکداری طلبدن جوت
حوص مبل که طاعت زند	کردن جرح و توفی عین	مرکز این خانه پرو و کین	بر تو فاجعت براندیش
یا کن اندیشه یک اورش	یا یک اندیشه یک اورش	معرفی در کل آدم غاند	اهل دیه در عالم غاند
در دو سوز نامه این در	بیت یکی صورت معنی بدیر	دو پستی از دشمن معنی عوی	آب حیات آدمی کوی
دشمن و نا که عین جان بود	حکایت		
کو کی از حمله از ادا کن	مردل و مهر پایش کیت	شد نفیس آن دوسه سال و	تغیر از حادثه حال او
بایش از آن پویه در آمد دست	درین جایش با نیست	ناشود از جور و زور	ناستویم از پیرش سر
اکت و داد و سپیدی کیت	دشمن او بود از ادا کیت	سخت میان که از آن جهان	صورت این حال غاند
عاقبت اندیشش تن کور	تمت این واقعه بر من	زنی پرورش رفت و خبر کرد	ناپیش جاره آن کار کرد
جو که در این نمد دشمن نمد	بر همه جایش توانا است	بند فلک را که توانا د	اکت بر و پای توانا نهاد
هر که در و مردان است	مقاله مفصله در مجرای		
چون زخم و پیش جهان در	ای خدا عاقل و از خویش	خلق	در غم جان مانده و در غم
این من و این من که درین	سجده کوشش او مال است	چون خم کردون بجهان در	سرجه آن نوبه آن در میج
ز و جهان پیش ز بادوی	پسند می خوردن از ادوی	فوت کوی نوبت مجاه	انش کوی نوبت مجاه
مهری کان برضا پسته شد	نا ابد از خرم تن دست	حرص با خواره محو نیست	ناج رضا بر محو نیست

بجز این

کلیه برانند برین ز مکر	هر که کشی کیت نه اسود	مختلج در دست پی پیر	ورنه برود اس افلاس
کو پس کم ریش زانی	ریششان دید کس را کین	کت دهم که جودانی	ایم از ریششان کین
مصلحت کار بدان دیده	مکر خ تو باز تو خ دیده	تا تو جو علی بر دل ربه	شعبه خوی با بد بستر ربه
موسی اندیشه کبری کن	در سنگی کوشش سطر کن	موج ملاکت پس کین	جان به و باد در افکن باب
به کس می مغر و خواب استی	یا جو که در بر آب استی	فرد خورنی و جوابی در	کج بر ربه کج خاپی در
مرد و مراد زین خون رغن	مراع شو و پای خون در	کرتن من خون شده چون	ایم از زحمت مرد خوار
خون جگر دایان نبرای شده	آنتی از سرم با کین	تا فدی وقت خون کین	ضربت آس خون را کین
خون بر از خیش کین	عقل نه دار کیم حار	سینه ز کم خوردن خود کین	خیره خوی عافه آپ
روزی یک فرقه جو خرمند	روشنی چشم حرمند	صنو که صیوحی نه بیکام کرد	خون نیا و پیش سپیده کرد
غفلت بسیار جوی کم شود	دل جو سپر غم پر غم شود	عقل نه جانیت کین	جان تو کینست طلبدیش
کی ده این کج زاروشی	تا تو طلسم در او کشی	خاک با معنای کین	حجت نه مستی کین
کریم عمرت بزم آرد پیر	روشی تو غم خود غم خود	کیت بر کین پیر این خنده	ریشه کین بیا کین
کت جو چشم ز جهان امید	روی سپید بهر دودان	خنده طوطی لب شکر کین	نقشه بر دین کین
نیت عجب خنده روی	کجا بر سپید برف ناز کاه	خنده جوی وقت کین	کریم از آن خنده کین
سوخن و خنده زدن برق	کوئی عمر دهر چون شراد	مانزیه خنده دندان نای	لب کین خنده دندان نای
کریم بر مصلحت دیده	خنده بسیار پسته	کر کین مینی و زماره	بایدش از کین و دانه
خیز و غمی بخور و خوشی	کاه جان باید و کاه کین	در دل خوش کین	باشه شب کین
بیکس آبی ز سواست بخور	کر پس آن تاب کین	سینه زاجر کین	هر کین کین
دایه دمای نوشند کور	کین و بد خویش کین	کر دیت نیر جو کین	خیر تو خواهی تو جودانی کین
مات این راه کین	هم سفر کین	نا ز کین کین	نا بر کین
یار سپید کین	دامن کشد از تو کین		

ره دوی از جمله پیران کار
 پیر در آن فاخته یک یادگار
 هر یک از آن آهسته بختی
 گشت مرید ای دل من جای تو
 منتظر داد بدادی شود
 کوه ز اسپه گشتی آمد بجای
 بارکش ز نه ستوار نرسد
 زهد که در زرش سلطان بود
 ز بهر غیبت میخیزد در
 قلب زنی چند که بر جانشین
 چون تنگ از روی کن پستان
 پیش تو از نور موافق نرسد
 جوید بر این عیانیت کدر
 گرم ولی از جگر آفریده تر
 خادان کوسند بکود ایشان
 چون بود آن صلح ز ناداشتی
 دو پستی کان ز تو بی نصیب
 کریم بود که بر سر هم پستی
 دوست که ام آنکه بود پرده دار
 با تو بخان سه صورت شوند
 تن چشماند که ز ایا دیت

حکایات

نامه رفتند یکی شخص ماند
 باج سرم خاک گشت پای تو
 آمده باد بادی شود
 از پیرانیت چنین دیوای
 بار طبیعت مکتل رخسار
 قصه ز پیل و پیمان
 کج غیبت بوی رانده

مقاله مشاعر و حشاش

در پست از پیاپی منافی
 عیب و نیان سگای بکار
 زنده و بی از دل خود در
 عز نخواسیده آه ایشان
 خشم خدا بر آن آشتی
 نسبت آن دوستی از
 بچه خود را خود دارد دوستی
 برده در دین همه چون روزگار
 وقف ضرورت ضرورت شوند
 سم دل دادند که وفادار است

می شد با پیر می سزار
 داد و بخت با میان
 کمان همه رفتند تو ماندی
 نامه همان باد و دم بادش
 زان یکی یاد ندارد در
 بهار یکس گار بسوزان
 دیده بد و نرسد و اور نشد
 ز بر قیاد اید به نهایت
 ز بر شین علم در شش
 قالبی از دوستی ارادتند
 حرف که از انگشتان
 ساده بدید او که در وجود
 کلبه که بود که اندوخته
 میست ز پای دین کل من
 جند کمان که تو عزیزی
 دو پستی دشمنی آنکه
 عیب تو دوست در اندر
 دوست بود در هم احسان
 جمله بر آن که تو پستی چون
 دو پستی که تو دوست
 یک دل دانی غم دل دار

ملک نداشت فریدون هیچ
 چون دل تو بند دارد بر آن
 کردل تو ز من گشتی و او گشت
 پای نهانی جو بدین داوری
 حاصی کی محرم جشید بود
 کار جو اندر بد آن که گشت
 چون به توفیق از دگر گشتی
 راز ملک جان جو اندر
 گشت که پیر و از خزان
 بر تو چون کوه پیری است
 پیچ شود روی عیت شاه
 صبر مرا نم نپس در کرد
 پست بزرگ آنچه دین نهاد
 زان نکتی ما تو در حده باز
 در بکنم داد نشان اسکار
 نزد بر این حسن دیوان
 پسر طلبی تیغ ز با بی کن
 مضحک نت زبان ز تو کام
 داد دین طست ز نامرنگاه
 تا جو بخت نیست شوند
 جند نویسی قلم آینه دار

خالیه سپار دماغ اندیک
 قفل جراحی ز دل یک
 شیشه جو خورد جراحی
 گوش که سم دست یک گشتی

حکایات

شاه سزانه همه بوی پیر
 با کسی آن راز نیار گشت
 کتاب جی مکان خورده
 شاه خود روی تو خری جرات
 حاضر زج خاصکیان سباه
 روی جراحی صبر حسن در کرد
 راز بزرگان نتوانم
 ما بزبان بر پیر دروغ راز
 بخت خود و با پیر من نهاد
 زانک شود پیر و خجالت
 روزنه راز فتنی کن
 تیغ پسندیده بود در بنام
 ناست از طشت نکود که آ
 سم زبان تو سرست بدرونه
 بر تو نویسد زبان پسته دار

راز ترا هم دل تو محرم است
 راز تو چون در کس را
 هم نپشی دانه پس واکبر
 طرح کن که مرا پسر خویش
 خالص تو از ماه خود شید
 کز همه عالم ملک گشتی
 دوزخی جت جویر از کان
 کوزه او را چو کل زردی
 شمشیر می جیت بین دلجو
 زج بکش چون دل شاه جهان
 بجز می زانچه مرا در دست
 در دل من که مرا سراد توین
 کز سر کم کار زبان پسته ام
 دل نه همانا که جگر خون شود
 سمد خود هم دم خود دان
 پیش زبان آید پسر زبنا
 آن سکه دیوانه زبان شش
 کافت سر باز با تها در
 کربس دیار کسی گشت
 زشت که نویت خاوش
 آینه پان سر ج بدیدی موی

آنکه بپند بپروان بشت	باز گویند برو زای شب	باز بسم این کیند ابرو	از بخت دید بید پرو
که تو دین پرده اوست دیده	روز که آید بخت دیده	شب که نشان خانه بخت	در دل بر کج بسی بخت
راه روانی که درون پرورد	آنکه بپند برو بکدرند	سر جبهه از غمش برود	کوی بیدان درون بید
چشم و زبان که درون دوستند	از سر مویند و زین پوشند	عشق جو پرده کرامت	چون بدر آمد خرابات شد
این که از شسته دین کیند	بینه علاج بدین کرده اند	غشبه که جان پرده این کرد	چشمه خون شد جود سن کرد
کردن این بر تبه حاصل کند	قصه دل نم دین دل کند	این خورش از کاشه دل چون	چون بدمان آویختن بود
این فصاحت که زبان	این تشبیه که در است	روشنی دل خبر از ادا	که دهن خود در از ادا
آن لغت جان که میان دست	تر جفتش هم زبان دست	کردن خیریند نظایر است	لکه قناعت تنای نر است
آنکه خود دست بر نشانه ایم	<p style="text-align: center;">مقاله نوزدهم در استقبال آفرین</p>		
صفت این خاک ترا خوار کرد			
عمر و وقت نه بس کس بود	قافله از قافله و این بود	این دو نوشته شده در دنیا	دیو زبده نایب پیوندا
کرم و دود و پیر و جوان	پیر دل و کرم جو خاک پیون	صبح شایسته قیامت دمد	شد علم صبح و آن نابدید
نور دل و روشنی پیکر	راحت و آسایش پاریه کو	خنده غفلت بدمان در	آرزوی سر جان در
از کشت این خاک با منون کوی	جاده آن سا که جان چون	بر پر ازین دام که خون اده	زیر بکه از بهر چنین جاده
کرم زنده و باه بدندان دست	رو به رزان رست که بران	جهد بدان کن که وفای	خود نهر پستی و خدا را
خاک دلی شوی که وفای دست	و ذل انصاف کبابی دست	سر ستری کان ددل آموستند	پرده منسوج و فادو
کرم ستری در تن مردم بود	چون پستی کوی کم بود	کرم پستی در کسپان بود	چشمه آن آب و جندان بود
مردم پرورده بجان برزند	بیه مری پستی بجان درزند	کاه و سرت بجان آورند	تا سرش از زبان آورند
حل ریاضت بختا کنند	نسبت اندیشه نبود بخت	نام ساخته منشی زبان	ایم و فایند که رایگان
کنند سخا را قری ریش	خوانده سخا را طریقه گویند	نقش و فایر سرچ میزند	بر و خورشید رخ میزند
کرم پستی هم راحت شود	بر دل این قوم جرات شود	ور لای از کرم پستی	دست پستی بر دین کشید

بر یک سوخت اینچ فام	پیر که فرد شدند جو کلام	چشم جهان پیش کسی را دست	هر خل و عیب ندانند دست
حاصل در نایب محراب بود	یک منرا از آدمی پر بود	دجله بود قطعه از چشم کور	بای طبع پر بود از دست مور
عیب خرد این سپهر ناموس	بینه منرو پر سزا فوس	تیره تراز کوسر کل در کل اند	طرح تراز غصه دل برد اند
دو دوشوند از بد باغی	بادشوند از بحر اعی رپند	حال جهان بدین کسپان کند	نام ز نام و دانش کند
بین دو پیدار ممد جوش	ی کشندش همه چون جوش	من صفت جوش کردون	نکتم از بسکتم افزون
رج که فتم ز خدا نسوز	با فلک این فقه لیسوز	با سخن تازه تر از باغ	مسکود برینه جو اصحاب
ای علم خضر غایت بکن	وی پیش رخ و عایش بکن	دل که ندارد سر سدا	فرش بادار کند یا نشان
باید شان کان با نازده	خاموشی من قوی اندازده	خبر بینه بر آرزو	لیک جو پر کرد در دست
در جن باغ جو کلن سنگنت	<p style="text-align: center;">حکایت</p>		
کرم مرغان تو بی خاموش			
تا تو زبان بپسته گشای	یک سخن نوز گشای	نزلت و دیکه بکجای	لطیفه تو پینه بکک دی
من که یک چشم ز در کان	صد که نوز بر آرم جیب	طعم مرا کرم شکای جرم	خانه بمن سپرد ای جرم
باز بدو کت همه سوش	باز من بکرم خاموش باش	من که شدم کار تناسل	صد کنم و باز کنم تنیک
دو که تو بی تنه روزگار	ز آنک بی کنی و کوی نر ار	من که بینه این صدر کاه	پینه بکرم و دود پشته
چون تو به زخم بایست نام	کرم خود و خارشین السلام	خطبه جو بر نام فریدون	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که بر بانک خرو سب	خنده از راه فوس است	جوخ که در معرض فریاد	بج سپر از جهرش از ادا
بر کش او آره نظم لب	<p style="text-align: center;">مقاله بیستم در وقاحت ابناء عصر</p>		
مجلس خلوت کمر ایست			
شیع فردان و شکر رخ	نخت زده غایب است	بانوی دینا طلب دین که از	بانک بر آورده بر قیان
با تو دینا طلب دین که از	بانک بر آورده بر قیان	کرم پیداد کران باز کرد	کرم پیر پرده آن از کرد
از نقب آن بادیه جوشید	بر تو بنوشد که بنوشید	پیر دین و دیکه کرم کین	رو به از آن دخت کرم کین

دو زنج کو که در شد این نیرود	ی خاک کنس که بیک بر که	ب دمان با د ب کردن	در تفت این خنک کو که کردن
بازده این دام فلک داده	طرح کن این خاک زمین داده	جمله در انداز با پستادی	اما تو فرومانی و از دست
هر چه درین راه منی بیکند	بر من تو راه رانی می کنند	حصی کردم بر آرد از دانا	کافی و پنهان بود این بر ملا
خرد شو که جوشی خسرو بکن	خرد شوی که نشوی خستید	با خیم خردی بعدر مایه	میل کش بچهرت حور
خان پر از دزد و جواهر بوش	با دیو چون شپش کوش	عاریتانی که ره دل رتند	راه تیر دکی مندل
ترسم از آن شب که پشون	عوازت ازین خانه بهرون	خافله برده بمنزل سپا	کشتی کشت نه بی ساحل
نات نه بید نهان شو خوش	نات نه اندر و ان شو جوش	پای درین صومعه نهان نیست	چون نمی اورا پستند ناد
کشتی در جگر ت خون نهند	زادیه از صومعه بیرون نهند	کرسن از خاک بنودی نه	جرج شب و روز بگری نه
نمزد و دیو که بیانت خیز	دامن دلگیر در ایام کیز	شرع ترا خواند عماش کن	طبع ترا نیست و د عشش کن
شع پیست بجای سبار	طبع غباری بجای سبار	شرع ترا ساخته دیان	طبع پرستی کن اورا پو
از دهر کس صبا در تاز	بادم هر چه حسن مواد	ای همه چون پای تو چون پای	کز بند از این همه دور پائش
جنبت این فلک جنبری	اما تو ازین جنبر سر جوی	کر بنو بر وصف کند حال	یا بختی کویدت از سال
سنگ بود خود تو با عوراد	سبج بود عمر تو با دوراد	آخر گشتار تو خاموشیت	حاصل کار تو فراموشیت
نا بجمانی بینی میری	بگر در عشق کی میری	بکین دن پس با جو تو افاده	خوش بنو در بختان با ده
سبج قبا یی برید آسمان	ما دو کله دار بند از میان	مر ج کند عالم کافر پیشه	بر تو نو بسید تعلما یی
آب کشتی ز در عدرو ناز	بر تو همان در بخت بیدنا	چشم تو کز پرده طنا ریت	با تو درین پرده همین ریت
سنگ و بد آنها که بسی دیدند	کینک بل بدنه پسندیده اند	هر که روی رفت نشانی بداد	هر که بدی کرد صنایع بداد
صورت اگر کینک اگر بدی	نام تو آینه که با خود بری	خاد بود نام کل خادوش	خبر نام آمد خبر خوش
قلب من ناشوی وقت کاد	هر ز خود تو خدا شرم دار	با کینک آن خون جگر تابان	سک برین شیشه خوابان
زخم کن این بخت شکر ناز	در قلم نیش کن این حرفا	دیت برین قلمه نیل بر آرد	پای برین ابلق حل بر آرد
اما فلک از مبر نه خسری	بر تو کند خطبه شامنتی	کار تو باشد علم و فراخت	کار پست این علم انداخت

دورم ازین دایره بیرون	خیمه ز فایم افرون	دعوی از آن سوی ملک	آدی و رخ ملک می سیک
لاجرم سخت طبعش طای	چون حکم بر سر سخت پای	خیمه نه کوچ پرتو می کند	آب نه بجز رسک می کند
رایت عبا پس بکردن			
روی در آسایش کر مایه کرد			
کنت سبک زود عیان نازند			
حاصل کن امروز به دما دیم			
باز پدید نه از زم کشت			
کر نه بگری زمین این چیست جوی			
قاعده هر کشت از قرار			
بر سرم این آمد و بر پشت			
پسند زدن در من و در کورم			
بپس کشت مکر پای او			
کر نه قدم کاخ پستین کین			
کوتاه جام و کوبه دید			
صورت شاه پیش در آینه بود			
کج بر پیش فتنه			
پسینه صافی و دل روش			
چون قلم از دست ندادم			
با قلم بوفتند کین			
کوره آسن کیم تنگ بود			
کین در تیه خند پیس کردم			

حکایه

مسی بمو شیت بختش می برد	چون سپر خدمت او باز شد	کای شده آگاه از آرا دیم	کنت سبک زود عیان نازند
دختر خود نام زنده کن	طبع خلیفه قدری کرم کشت	طبع خلیفه قدری کرم کشت	دختر خود نام زنده کن
دشمنی از و شت او نیست	ی غودیش که چنین بود کوی	ی غودیش که چنین بود کوی	دشمنی از و شت او نیست
بر درم قلب بجان	تخریش کرد چنین جسد بار	تخریش کرد چنین جسد بار	بر درم قلب بجان
قصه بد پیروی دستور بود	کز قلم می تراشی درست	کز قلم می تراشی درست	قصه بد پیروی دستور بود
تزلزل ادب این گزید ایش	سر کاید چو قصا بر پیسم	سر کاید چو قصا بر پیسم	تزلزل ادب این گزید ایش
سرده شمشیر سپارم رخ	کنت ویزایمی از ای او	کنت ویزایمی از ای او	سرده شمشیر سپارم رخ
کوز قدمگاه پستین بگرد	کوز بگردن او را بزن	کوز بگردن او را بزن	کوز قدمگاه پستین بگرد
جای بدل کرد بنوعی که بود	چون قدم از منزل اول بید	چون قدم از منزل اول بید	جای بدل کرد بنوعی که بود
چشم و دانی ادب موصی	اما قدمش بر کفینه بود	اما قدمش بر کفینه بود	چشم و دانی ادب موصی
کلیه حاج خود ساز کرد	رو د قدمگاهش کافند	رو د قدمگاهش کافند	کلیه حاج خود ساز کرد
چون سخن آمد در کجی نهاد	کج نظای که طلیسم افکنیت	کج نظای که طلیسم افکنیت	چون سخن آمد در کجی نهاد

در خامت کتاب گوید

کونکلی از بهر ملک ساختم	کدامین تشیرم در سنگ بود	کدامین تشیرم در سنگ بود	کونکلی از بهر ملک ساختم
دولت اگر تدبیر ساختی	در دلم آید که کند کودا ام	در دلم آید که کند کودا ام	دولت اگر تدبیر ساختی

زین بره مجوز خوری و دما	آتش در زن بک سو دما	پیش رو پیشگی پیشه کن	کر کن اندیشه باید پیش کن
هر سخن که از دیش دوریت	دست بر دمال که دستور	ز این نواز شرح بر آرد علم	کر منم آن حرف در گوش قلم

کند و داد حسن و ادب	شیرین و شیرین	باز و بسته	جدا و طاف از زیاده
---------------------	---------------	------------	--------------------

گفت ز نام بزمی نیم	چون نشان چند شبی نیم	بگر معایم که منتانست	صدر و بلند از به بالاسن
--------------------	----------------------	----------------------	-------------------------

بختی ساز افشاست	ازین نشان بزم زانوش	جایب و پند از آرایش	مادش باشد و خلیش
-----------------	---------------------	---------------------	------------------

در نظر هر کس قناره	حاصل من چیست جز آواز	کر می سگامه و در هیچ نه	رخمت بازار و در کربس
کجه کو و کرده کریان من	نی که روی که عراق من	بانک بر آرد جهان گای علم	کجه که است و نظای کدام
باد مبارک که افشان	بر ملکین کت آن او	رخ قلم جو بکیر و از کرد	بر سر قطن و پرواز کرد
پای ز سر کرد و در فشان	مخزن اسپر از باخ رساند	کر نظای ز پی ز یورش	خفته که مر ز فدم تاش

سکر که این مده بختوان رسد	پیشتر از عجب پیا یان رسد
---------------------------	--------------------------

تم کتاب الموسوم بحزن الایسر محمد الله و حسین
توفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد
والله اجمعین الطینین
و سلم



خداوند در توفیق کفایت	نظای داره بخشش بنای	دلی ده کویتیت را بیا	زبان کافیت را به
مده با خوب را بر حاکم	بدار از ناپسندم کویت	در فم را به خود بر آورد	زبانم را ناسی خود در آورد
بدو حق دلم را نازده کردن	ز نمودم را باند او داده	عرو به داکه پروردم	سوار کردی در آن درجه
چنان که خواندش فرخ شود	ز مسک افشاندش خلق جای	سوادش دین را بر آورد	دشمنش مغز را بخورد
منج نامه دهانش خواند	کلید بند مشکهاش دانست	معانی را بدو در سپیدی	سعادتی را بدو در تنشیدی
چراش از قبض خوشه نور	پیشش را از آستان خوگون	بجشم شاه شیرین کن چاش	کو خود بر نام غیبتش
پس از غایت یار او کن	ز قبض قطره در کار او	جو فیاض غایت کردی	بیادای کن کو نه ناه ای
بنام آنکه هستی نام از ویا	خدا ای کافیش در محو	کوه ای مطلق آمد در وجودش	خرد را بی مباحی حکمتش
نعمانی الله تبارک و تعالی	جو آخرش حکمتی یار یک	شبه روز از فرین ماه دور	نشستن بر بند قطره
کند دارند بالا و پستی	کوه پستی او جمله پستی	طیایر را بصفت کوه امان	برون از سرجه در قدرت
کو اکب را بقدرت کار فری	در ای سرجه در پستی	خود چشمتش شیار چا	منزه داش از خالی نه
هر اکش از دوری دوری			

خود کائنات از بار جو	همه در پست و نور در لوح	تو را بخاک کادی اینجا دوی	وزا غا در کد ز کجا رسید
جو کل صد پاره کن خود بدین	که نتوان تن در دست ابدین	نشانی پایش بر کشت	ولیکن هم بکشت می کشد کار
بر تمام رفو بود ایر و دشمنای	بناسند جز در پستی و قیاس	قیاس عقل تا اینجا است	که صانع را دلیل آما بدیدار
مده اندیش را زین پیر را	که یا کوه ایت در پیش راه	جو دایستی که نموده است	بدار ارجیت و جی و کشت
زمر شکی که جوی دشمنای	بو حدایتش با یی کویت	خرد خشیده او را شناسیم	بهارت داد ما زو هم سیریم
کلند از هیئت در حرف	رفو هم سندی بر تخت خاک	که از خاک جویک رگی بکارد	که از آبی جویانش بر آرد
بنات روح و آلب از جگر د	جوان عقل را پدید	جهت رانش کریان در کف	زین را جاکر کوه در کف
بخان کرد آفرینش با غان	که شیه بر دن ندانید	بزر سایه هم فرسود	سمو خا بود بر بنوخت
چو خشیانند خشیان خود	نچستین با بهار اگر خود	شاید پست از وی جدا	در اصطلاح فکرت
هر یایه نشانی داد ادا خلاص	که او را در عسل کارد	یکی را از خشیان رساند	یکی را که می کشد پستان
نخستنده خبر دارد ز داد	که آنکس کو به فروز	نشان را جی کو پست بود	ناباک که پست و جان
خداوندش پاکش شکر است	همه حال فرماید و شکر	که از سره ز حالان را شکر	که خلیطی کند در بار کاش
پس خدایک دمیوی بر ناز	بیاد و باد و بویت بر ناز	زنی فکرت که قدرت نمود	چنین تر پنهان اند نمود
خبر داری که سپاس خان	درین محراب که معبودشان	چرا که در کد تخت خاک	وزین آمدن معشوقان
چرا این ثابت آن نشانی	که گشت این را بجم آنرا	چرا می خوانند ازین بچل کشت	چرا می بیند ازین منزل
قبایسته جو کل در تازده نو	کم بپشت کوه	چرا غیرت بر آن آورده	چرا بنده در حبسین نجات زمار
ولی چون کرد غیرت ترکان	عنایت ملک بر دکانی طاق	مشوقه برین تنها که	چرا آن تنها خود دای پرستند
همه پستند سر کردان چو کباب	بیدارنده خود را طلب کار	تو نیز خسران از پست	چرا آنجا را در در پستی
جوابر اسیم با شکر	و به شانه ما از پست پیراز	نظر بر پست نمی صورت پری	قدم بر پست نمی رفتی و پستی
نمود ای که از ما نایمانیت	طلسم بر پیر که الیت	طلسم بر پسته و پادار چ نای	چو شکستی بر پست کج نای

در این سند لال و توفیق

بمختبر بدکاران اجل کرد	چنانی سبک دل را شک کرد	چو کبریا آب روی درستان	چو پسر و از آب حور عالم از
فلک را داد سر و تن بسزنی	بختش باد شمس و خورشید	زده بر مرکب سلطان ارش	بنوبت پنج نوبت جاوید
سر شمع دانغین و نایج	این دجی و صاحب محرم	خلیل از غفلت نشان سپاس	کلمه از جاوید نشان بارگاه
برنج و احتش در کوه غاری	محرم موری و محرم سوسای	کمی دندان بدست سگ	کمی لب برب پسکی نهاده
لب و دندان از آن در سگ	که دارد لعل و کوه جایی رسک	پیر دندان کشم زیر جگر	فلک دندان کنان آورده
بصر در خواب دل در است	لبش را از منی کوناقیست	من آن تشنه لب غمناک اوم	که او آب من و من غمناک اوم
مخمت کرده ام بسیار تقصیر	چه ندی برای منی آید خدیو	کم در خواستی را از وطنه	که یک رخ و شمشیر کابلین
برای پست از آن بردیابی	غایبی است بر دانه بودا	که الاهی بر نظای کادش	ز نیکس کافش ز نایکای
دش در خزن آبایش آور	بر آن بخشودنی بخشایش	اگر چه جسم او کوه کرا	ترا در بای رحمت پیش از
جو طالع مرکب دوت روان			
خلیقه و ادوار و صبحکامی			
فلک را جز بر سلطان با			
برین تخت روان با جام			
ز دولت خانه این فتنور			
من از خفتن شب مانده			
چو طرز آرم که بیدر جهان			
که کار آمدیرون از قالی شک			
که صاحب حالان بکار دند			
عطار و دقت سمار دمی			
ز تویر و زه بر خاتم نهادن			
اگر یاتوره و نایب سپهر			
که ای تجر بی سلطان	در آودند مرغان و دل سپاز	بسلطان بر آمد نام خورشید	طعنا نشاء سخن در ملک جبر
سجی را تازه تر کردند منشور	ز بهر آنکه هر کوراه کم کرد	چو شمشیری قلم در دست مانده	باین دل که ز کلامین در آرم
که بر کرم که در کبر چوبان	در آمد دولت از در نان بوی	کلید را کشا دار آهین و	چنین فرمود شاه عالم
همه عالم ز پی سپیدی سپرد	فلک را از پر خنجر زبانه	جو عیسی روح و ادب آموذ	نوا شیدی ز سر موی معانی
برند ز بهر برتن جاویدی	زادیت بیبانی کشان	سرت خواهیم کردن جن	نخوای کردن آخرا سپاسی
جو ز دوی نمرود با کیم	فتاحی را توانی سر کشان		

و کز چون بستان دولت پرستی	طرح مایل در کش باز پرستی	دلم چون دید دولت عالم از	ز دولت کرد بد دولت بکینان
که دقت بادی آید باری کن	درین غم خودم غم خوار بی کن	ز من و انا زان کین شکر کشند	بپادشاهی ملک این بکینان
به دولت دستند اندیشه باب	نشد محسوس شش چراغ	نمتهای زرقعت بر تنه	بر اسباب میباشند
معم روی از جهان در گوشه کرده	کمی پست جوین زه نوبت کرده	جو مای بر سر کین نشسته	جو کین در روی خویش بسته
جو زبونی که دارد خانیگ	در آن خانه بود حادای سدر	جو خواهم مرغ از روزن آید	زین شکاف و دمای بر آید
از آن دولت که باد بکشد	بهمت یاری خواهم در کسج	بسا کار که شد روشن از آ	بهمت خاصیت محبت شاه
که از دنیا و جوی نیست درو	شاعت و پاسادت با کین	جو سلطان چنان چو بخت	که بر خوردار باد از نایج و از
پس را سر در زان مقام	ولایت کبر ملک زند کاین	پناه ملک شمشیر طرز	خداوند جهان سلطان دل
ملک طرز که دارای جود	پس بد دولت و دارای جود	بسلطانی بنای تخت پیوست	بجای اریسان تخت نشست
من این کینه را در کین	بسیاس این عمارت می نمودم	الاست کین از کاه منشور	بشکل زنده انکار منشور
کزینان کینه عقل سازد	عقل از دیدش کردن فرزند	قبول بندگی را سپار دادم	شهادت را بخون خط بادادم
بین شکو که منقود دل	بکم مدت مرادم حال آمد	ببارک باد طالع نشش بستم	فلک کتا مبارک باد و بستم
جو شش از طالع سلطان	جو سلطان که جهانگیر نشاید	درین از بجز آن افتاد راه	که تا از شغلهای فارغ نشو و شاه
بیاز و حبس عشق و ابیکر	بتاج زرشیا را کبیر	شکوه شش جز بر کردن ساند	پیمندش که بر حبس چون چاند
بخت همت کشور پر بر آرد	سره حبس ز فاد جبر آورد	کش خاقان خراج چین نشد	کس فقر کزیت دین نشد
محمد الله که با قدر بلندش	اکالی در دنیا بد چشندش	من از شست سپید در آ	بد و صبح دم کردم روانه
بشرط آنکه کوبی ده خوش	نهد بر نام من نعلی در شش	به ان لفظ بلند کوه نشان	که جان عالم است و عالم ان
اناکت کبک و کجای کبیر	نظای و اکلی صد کوه کبیر	که آمد وقت آن کور انو انیم	که کار افتاد و کار کابانیم
چنین کونیده در کونیت	سخن دانی چنین می توشه نایک	بخشی کاردین عیکن کشانیم	با برویش ز ابرو چین کشانیم
که او را غمی از من نشاید	ز ما و الله که یک جو کم نیاید	دکمه مال دولت راست باد	جاشد که خسرایی کرد و آباد
از آن شد خانه حور شید	که تا بیکان علم را و	نخای ابراز آن می کشید	که در طلی کجایی را و کشید

کون عریض کین مرغ عشق	بگر نوت می برد و بج	نخورد و جامی از میخانه	کزد در شکر با شکرانه
دین سر کز پر عیش پیش است	که کز نو از پیش بر جای خوش است	نظای حیت این کشتی است	که بدو است کنی کشتی کوی
خداوندی که چون خاقان و قفسور	بصد حاجت دی بکشدش	بر غدر آوی توای خاک ترا	که کوی میایی درین خط خطا
یکی عدوت کو در پادشاهی	صفت دارد از لطافت الهی	بدان در سر که با تار و سر	کسی کا کفنه بر کشتی است
نه پنی برقی کاسن بر فروزد	جسراغ سوه زن ابر فروزد	دیر از آبش کاسک	کسی ز در حساب آورد کجی
پیشانی نشه با او دین راه	کمی می سخن کوید کمی ماه	همان در یک موجش سمنا	کلی باغ و باغی را سگ
خدا یا تا جها را آب و کشت	فلک دور و کیستی کشت	جها را خاص این صاحبان	فلک را یاد این کیتی پستان
منع دارش از عسر و جوی	ز سر خیزش فروز و زنگار	مبادا دولت از تو کیک	مبادا دولت از تو کیک
فراخی با دانا فاش جهان			
مقیم جا و داینه بادش			
بر فرخ نالی و فیروز سدی			
سرو پسر جل شهنشاه اف			
ابو جبر کج که پیر خود			
دیل آن کاشاب خاص دعا			
در آن جشن عام کردند			
یکی روح عجب رانا ابد ماه			
ز دست نام او عالم دوست			
بوز ناخ کنی چون خورشید			
محیط از شرم جودش زلفا			
جهان چون مادران کشته			
ز سر مراض کو چون صبح			
بجای داد ادم از دولت ملکی	طرا از آفرین بستم قلم را	بجای داد ادم از دولت ملکی	طرا از آفرین بستم قلم را
جو ابر و بر پری هم جنت و طفت	ملک اعظم انابک داد و دود	جو ابر و بر پری هم جنت و طفت	ملک اعظم انابک داد و دود
خزاسان کبر کشته بجو نمود	جما کبر آقاب عالم اسود	خزاسان کبر کشته بجو نمود	جما کبر آقاب عالم اسود
کشمیس الدین و الدینش	جهان خوشی کجیم داد و دود	کشمیس الدین و الدینش	جهان خوشی کجیم داد و دود
دو صاحب را محمد نام کردند	یکی ختم نبوت کشته و دود	دو صاحب را محمد نام کردند	یکی ختم نبوت کشته و دود
یکی ملک عجم را جاده دان	تیکه دین را ز ظلم آزاد کرده	یکی ملک عجم را جاده دان	تیکه دین را ز ظلم آزاد کرده
که عالم را یکی او داد و دوست	نیز کان مسلمانی حکم تاد	که عالم را یکی او داد و دوست	نیز کان مسلمانی حکم تاد
دین باید نامش تا کشت	فلک با او اگر کوید که پیر	دین باید نامش تا کشت	فلک با او اگر کوید که پیر
چین وانی عرق شد بر جاک	جنت شش طاقی او بر دوش	چین وانی عرق شد بر جاک	جنت شش طاقی او بر دوش
نهام عدل داده چون رشر	سانش از موی با یکی ستر	نهام عدل داده چون رشر	سانش از موی با یکی ستر
عدد چون بیچ در مراض اند	ز سر شکر کو چون بری	عدد چون بیچ در مراض اند	ز سر شکر کو چون بری

درستایش انابک محمد

پسندش دشت آبک پیچی	فلک داشت میان داده	ز ره پوشان در بای شکر	بفرق شمش بریده چون
طرف دامن کوه آسین	برغم حاشش برداشته	کلوی جسم او پیکرین	جو تنه پیکرین از آن است
نشه غافل ز خیم آگاهی است	نخسید شرط شمشای	دو عالم را بدین یک جان	جو جانش پست توان کنت
جهان زنده بدین صاحب	درین شک نیست کوجان	کس از داور بدین دولت نداد	جیش تا جین بدین دولت جشا
کفنه در عرقش نه در جام	قادرستش در دم و دشتام	ز کجی فخر خود پستان کرد	ز خان تا با صفا مان که خورد
کله بر جگر دارد و فرق ماه	کله داری چنین باید شش	سرم عالم گرفت از یک راه	چنین باشد می سر خدا
پسای و پسندی هر ج	برون از کرد کار او را بر	خبر می که پیرن از این	بگشت خاطر او را بر همه
کدام امین عدل کو در دل ندارد	کدام اقبال کو حاصل ندارد	براد این سرور از دین	مینند این کلاه از فرقان
نه با شیرینی کسی را بچه دارد	نه با زورش کسی سر بخورد	هر جده خوشی را دیرت	بدان شیر اکنی یاد بچرت
مران چیزی که او را نیست	بانش سوخته که خود بود	مران کس کو جهان با او زند	در آب نقد اگر خود مست سکر
مران شخصی که او را بود و رنج	بوزیر خاک هر کس خود بود رنج	مران خاطر که او را از آن	تبه باد آن اگر خود نو مبارک
ز می دارند و او را شمشای	ز می دارند و او را شمشای		
پناه سلطنت پشت خلافت	پناه سلطنت پشت خلافت		
زید و دودم شمشای	زید و دودم شمشای		
پسند جیشد جانش و جاک	پسند جیشد جانش و جاک		
نذیره آنچه نویدی ز ایام	نذیره آنچه نویدی ز ایام		
جو در عجز تو دید اصل جها	جو در عجز تو دید اصل جها		
بوزیر سبز باد این کشت	بوزیر سبز باد این کشت		
ز می ملک جوانی خرم از نو	ز می ملک جوانی خرم از نو		
یاسمن چون فراغ شد	یاسمن چون فراغ شد		
من شکر کز سکان را هم	من شکر کز سکان را هم		
خلط کتم که قسوت این	خلط کتم که قسوت این		
ترا جان بخش از دای خدا	ترا جان بخش از دای خدا		
پیکر ز آینه کجی و ز جاک	پیکر ز آینه کجی و ز جاک		
و بی عهد زمین کرد آن	و بی عهد زمین کرد آن		
پنجمره زادگان چشم تو روشن	پنجمره زادگان چشم تو روشن		
اسپس زندگان حکم از نو	اسپس زندگان حکم از نو		
از آهمن وقت کن آهمنه	از آهمن وقت کن آهمنه		
جو پیکر چنان با روان	جو پیکر چنان با روان		
فیدون بود طبعی کا پیر	فیدون بود طبعی کا پیر		
پسندان کین بود و نرودین	پسندان کین بود و نرودین		
انابک الکر شاه جهانگیر	انابک الکر شاه جهانگیر		
تویی شاه ولی عهدش برین	تویی شاه ولی عهدش برین		
اگر خود بخت تو در چشم نیست	اگر خود بخت تو در چشم نیست		
شیخ آهمن علم کرمی	شیخ آهمن علم کرمی		
بدست تو جیش جند کونا	بدست تو جیش جند کونا		
خیشین مرغ من من بودم	خیشین مرغ من من بودم		
تو بالغ دوتی هم شیر و هم	تو بالغ دوتی هم شیر و هم		
پسند آینه دارد تو این	پسند آینه دارد تو این		
که ز دیرت کشور جاک پیر	که ز دیرت کشور جاک پیر		
ولی عهد تو آن هم ساه	ولی عهد تو آن هم ساه		
جوشی تو باشد جای	جوشی تو باشد جای		
به دین جام جای هم کرمی	به دین جام جای هم کرمی		
نخواهم کنت اگر سرمان	نخواهم کنت اگر سرمان		
کرم بیل کنی کینت و کرم	کرم بیل کنی کینت و کرم		

در خطاب از می به جاک

بعضی نیکو دیر آمد مریز	و کرد بر آدم شیر آدم شیر	دخوش گشت آن سخن ساز جهان	که دیر آید و در ستای ای ناز
درین اندیش بودم بدی خند	که نری پازم از خواروند	بدین شتی خیال فکر کن	بیا بوی و کردم کمریز
اگر چه مور زبان داشتند	خ نزل پیمان انشاید	بنو دانی جسرین مغر	و کردی بنودی هم در بغم
بزرده آفاسی را که گیرد	کجاست کی غمی را که گیرد	حدیث آنکه من در کاه بگاه	ملازم پستم در خدمت شاه
بناشد بر یک پوشیده اوم	کرم جسر با عکس انام	نظای که شتی خلوت نشین	کرمی سر که سینه انگبین
ز طبع ترکشاده چشمه نوش	بزه خشک بسته باد و بر	دمان زده هم در جگر جگر	پسان در طلم آب زنده گشت
چو مشک از ناف غزل کوفتم	بنهایی جو غشا خو کر فتم	کل ز من زمین خاوی نیاید	از من خیر از دعا گاری نیاید
ندام کرد خدمت های شای	کرمی بخود در سحرهای	طبع را خورده بر خواهم کشیدن	دعوت واقعا خواهم دیدن
من خوشی جسر دایم انگاه	بیا بیا هم جو موز دایم انگاه	پرخور در انترکت سپاسم	دقراکت خود دولت سر آدم
کرم دو افکنی در بوسه اودو	و کرد بنو این نور بیه نور	یک خنده کرم باید جو	شب افروزی کنم چون کرم
چو چشم صبح در هر پیش	پاس خط از فی برکتی	بهر شود که چون خورشید	زمین دایره بره زرشان
رازات همه سارین	و جوی خشم حننت آسین	جهان بیرون ساد از حکم	زمین حالی میاد از خال
بهر جانب که روی آید	رکات باد و چون جگر	جانب بر همه آفاق	سپاست قاهر اعدا
مظفر باد بر اعدا سپاس			
سرت زیر کلاه سپیدی			
بک باشای سیم محکام			
جانش آفتاب منت کشور			
کینش کرمیک مهر بر موم			
کرمش باید یک فتح آید			
زمین نیست اگر مشا بودی			
از بن پیش کوراد و در داد			
نفس کن بر فرصت که خواهی			
کرمین و دولت از فی مظفر			
خارج از چمن پستان جویند			
رو شوید ز من پستان			
اگر خاکش زدی باد و می			
بجاد ارکان کرمینی خا			
وزان خلعت که افکش			
بهشت اختر کله و اری			
زمین را بوی و در فرس			
نور شرق که مغرب پاست			
اگر خواهی آب تیغ کرم			
بغش دست او صد کرم			
برین در که جو بود جگر			
وزان خلعت که افکش			
بهشت اختر کله و اری			

آذان آتش که آتش ترزد	و کرد که آسین باشد سپوزد	کمال از دود چشمش عود کرد	که مرغ از دین مسعود کرد
اگر صد کوه در بند بیاورد	بناشد سنگ و زربانم	وجودش میجام بکاپست	مسبوحش با قیامت دست
به آب تیغ رنگش برده	چو نیلوفر هم از دجله آمد	بهر حاجت که خلق آید	ولی داد جو در یا باز کرده
ز در ویت جش تا نوم	کس از دریای جوش نیست محوم	پی موبیت از کین تا مهرش	پروینت از ستر تا سپهرش
مران پشه که بر خیزد و در	پیر غرور و باشد بار کاش	خیمش کاروان سالار غنیت	لونا از دانیایی جبهیت
بجگر کرمی و پستی نماید	اوجاتی ماند او با بقیه نماید	اگر صد مار صفا کی زنده نیست	جو در خیل فریدونی میندیش
سرا بل و زکاد از مهر قرا	بناشدی سپهر کرمی نماید	در حین این زمان را جوت	که داد و داد که بر دایم
توانی را که با این داد باشد	چو خال زباده باشد باشد	جهان از کشتی طاقی کین	بر آن طاقی پیمان کین
در آن اوج از جو کرمی خیزد	کرم را بر آید پست	بر آن در که جو نیست پائی	بیا این جو از پاش جو
زمین بوی کرم از راه غلاب	چنان کرمی کین کرمی	کرم بودم ز خدمت دور	چونم فارغ از شغل خداوند
چو شد پخته در پست او	پسج شد بنام شاه آفاق	مر این دین کرمی	که نشانه کرد از این بنده
شید کرم که دولت پشته بود	کرم با پوست خیمش اندیشه	چنان دلش از آن پست	که با کاش پست کرد جان
چنان در کاد آن دلدار دل	کرم از تیار کار خوشتر	کرمش صد باغ خیمش اندیشه	بوشش منت یک خوشه انگور
جو در دغی کیم بر دست یار	رخ از شادی شادی چون	کرم انگه بار او را جو جان	مدام از شادی او نشادمان بود
مرادش که مضبوط جهان	بعینه با برادر سنجاست	مباد این مرغ دولت نودی	مینشاد این نوشاک کرمی
جمالش با دایم عالم	شش مسراج با دور و دور	بند انگه یار از دین	کرمی هندو پستان سازد کرمی
مردگان چمن با دیند	مباد از چمنیان چمنی در	صودش پسته بند جهان	جو کرد و دست بندش بر میان
چنین ترکی که یابی پر کاش			
مرا چون مات جاکش			
که شتاب ای نظای مان که دیر			
درین منزل همت ساز بر دار			
کرم به عود عالم			
بهرای نو بر آید از خیمش			
دیان کیشای چون کل در کین			
کرمی پرده برفت آواز			
کرمی که در دیندیل از زبان			

درین شش دایمان

چون پادشاه چون پیکه از	برین سکه درم را پیکه می بود	نیت آسکسکی با نیت	پس آنکه مبتلی را کادش
سخن کان از پیر اندیشه	نوشتن او کشتن داشت	سخن بسیار از آنیکه	یکی را صد که صد را یک که
چو آب از استنابال فروغ	زیر پای به غرق آید سر انجام	چون در تن ز غارت پیش کرد	نمای کشد پیش کرد
سخن کم گوی تبار کار گیر	که در بسیار بسیار گیرند	سخن کو شد و کو بنده	سخن در کت آید کو خاص
که کو سرشتن استنابان سر	که وقت مندی کو سر شاستند	نپنی وقت پشتمن حو حاک	بناگردان در خطر
که سر شاستد اگر عمو را بایست	خان می که عرض دو دو بایست	در آن خلوت که دل در بایست	نم هر جستهها آخاست
بعضیهای یافت چون شنیدم	چو ماتت روی در خلوت شنیدم	سخن جانت جان ادبی جانت	که چون جان سبز از دست
نور دم بین که چون پی ای و شو	که جانی بنانی میفرود شدند	که عشق او فدا در پیش	بمخصوصی زنده کو کمری
که شش طیس اگر عاشق بودی	بدیشان آستی را کی بودی	در عشق بخودی بر کز کاه	بونی کس را جو بنده کاه
بسی پیک و پی کو کز جانی	نه آن که دایه ریانه	مران جوهر که هست آن او	نم دارند میل که هر خویش
که اندیشه کی از راه	بشنیده آفریده آفرید	که از عشق آسمان نادیدی	کجا هرگز زمین آید بودی
اگر عشق بودی جان عالم	که بودی زند در دوران دم	کسی که عشق عالی شد فرست	کشتن صد جان بودی عشق است
اگر چه عشق نه سبب افروختن	نه از پود ای جویت دارد	مشو چون سکنه در خواب	اگر خود کردی است دل در و پند
عشق که به خود شیر بایست	از آن کس که با خود سر بایست	کشتن زمین غله بایست	زمین بشکافد و بایست
و کز آبی با ندر مورا دید	هم طبع و اگر دوسوی	که اندیشه کنی از راه	بشنیده آفریده آفرید
چون نبی عشق خود را جان	دل بر و ختم جانی خیدم	ز عشق آفاق با برودم	خود را چشم خواب بودم
که چشم بوش این و پستان	صلای عشق در دادم جان	مباد اهر من از دی خبسی	بجز خوش خان و زیباوی
زمن یک آمدت که بنویسد			
در آن مدت که من در بودم			
کمی در طایفه می دیدم	کمی که کویک می دیدم	یکانه دوسوی بودم خدا	بصد دل کرده با جان
تعصبات اگر در دستم چون	شده برین بر زخم شمشیر	در دشتن دنیا با کز	ز دنیا دل بدین ابناء کز

در دشتن دنیا با کز

شبی درم شده چون چلند زرد	بزره نرزه ز در حلقه	در آمد سر گرفته سر گرفت	عناپی تحت با من در گرفت
که اچست ای جهاندار معانی	که بر ملک سخن صاحب و	بس بچه چنده در جمل سال	تزد بر خط خوابان کس چنین
درین روزه جو پستی پای	بردارد از پستی خوانی درویشی	مکرده آرد و سرگز ترا بند	که دنیا را بسوی آرد
جو داری در پستان تو کجا	کلید قفل جبین کج نام	جرا چون کج قارون خاک پیر	نه آستان سخن کویان سری
در تو حید زن کاوازه ای	جسر اسم مغناز تا زده ای	ز شیرین کای شیرین دلیند	از خود اندم بگوشتش کشته جند
وزان دپاک می پستم طراز	نمودم نشهای جان نواز	جو صاحب نقش دیدم کردل	فرماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو کستم ز خاموشی جرجوبی	ز بانست کو که اچستی گوی	بصد تسلیم کنت ای غی	ز باغم وقت بر هیچ نیست
چو بشنیدم ز شیرین دانا	ز شیرینی فردم زبانا	چنین محسری توانی سازگار	بنی با کعبه ابناء کز دن
مگر شیرین از آن کردی دماغ	که در حلقه سکر کردی باغم	که خودم زبانا من سکر دار	زبان چون تویی باد اشک
بسیایان بر جوان بر پستی	تمامش کن جو بنیادنی	درین کشتن ز دولت بایست	پرو مندی و بر خواریت بایست
جرا کشتی درین بخواب	بدین نقد عاقبتی برکت	اکاب از شهر بند کج کجای	عنان شیر دای بچه نمای
فرس بیرون کفن میدان فرا	توسر سبزی دولت بر شاست	زمانه نگر کنت ای داد	اگر دارد جو نو بادی ندارد
مما یکن بر اکلن سایه کار	ولایت را بچند چند کدا	جرا غنایان دوسید و اند خو	بدیدار آمد در خانه خویش
دو منزل که شوند از سر خود	نه پنی بچکس را درون بود	تو آن خورشید نورانی قبا	که از مشرق بمعرب و شبای
تو چون حالی نهامی پای درش	بکجی هر یک که در سر خویش	یک از یک مان سپانده گم	مگر فرضی که آن خورشیدم
درخت بادیه که عود با شد	رطب در نخله محمود با شد	نه آفاق میرا بد حصاری	نه اقلیم تخس میله سواری
بفندی کنت ای تحت بندم	نه تو قصاب من چون گوشتم	دم دم تا چراغ من نمیرد	که در موسی دم بیکه نمیرد
نشستی جندم آتش مهر و ز	که پستم من چراغ خویش	من آن ششم که کو بر من سنگ	ز نام و کینتم کبر و جهان
مسی پی زری بر روی شید	مردادی کلایه بر مید	نه پنی جز سوای خویش توتم	بجز بادی بنیادی دروتم
فلک در طالع تمسیری نمود	و لیکن شیر ششم جرسود	نه آن ششم که با دشمن بر آیم	مر آن سپک من با من بر آیم
نشاطی پیش ازین بود آن قوم	عز دنی کز جو انی بود دم	حسرت کو که و خود پرستی	را که کن کان خاری بود پستی

جو عجز گشت این خط خط	جوینو سر سپر افکند چرا	ملک نادیده آن خانه خوا	ز پیر پستی آن مجلس سارا
نشست آن شب بنوشان	صبوحی که با شنب زنده دارا	شهاب دعوی نوش میکرد	ساع از غوغا گوش میکرد
صراحی رازی بر خنده میداد	خی جان و چهار زان میداد	کر که نوپسانش بد کباب	دهن برشته ز صبح بای
وزان غوغای غلامی نر جون	ز غوغا کرد غارت خوش	سحر که کافاب عالم فرد	سر شب راجد کرد ازین روز
نهاد از حوصله زان پیشه	زیر پر طوطی خایه ز	شب بکشت سیاه است بر	ز خوف خاکمان گشت بر
تنی جند از کران جانان که داد	خبر برد پیوسته نهایی	که خرد و دوش بی پی نمود	ز شاهنشاهی نر پی نمود
ملک کشانید انم کجاست	بکشت آنچ پیدادش را	سمندش گشته زار برادر	علاش غوغا دهنان
شاه زده ویش پسته جانی	بنا حرم رسیده اوای	کرین پیکانه که می نه فرد	بهری دخت و بخش راجد
زند بر بر یک فساد مدش	ولی دیش بلرزد بر رک	ملک فرمود تا جگر کشید	تکا و در کشش اپی برید
غلاش را بیا جود آورده	کلای را باب نشوره داد	در آن خانه که آن شب بود	بصاحب خانه بخشید
بس آنکه ناخن چکی تکیستند	ز دوی جگش ابر تسم گشتند	سیاست بین میکردند این	نه با پیکانه با در دانه خویش
کجا آن عدل آن انصاف	که با وزند از آن سان	کنون که خون چک پوزند	ز بندیک فاضله بر سیرند
جهان ز آتش پستی جدم	که با دازین میلهانی ترا	پس لایم و او ان کبرنا	کر آن کبری مسلمانی کدا
نظای با سرافسانه شوباز	چو پسر و دیدگان ای رو	که مرغ پند دایه آمد او	بکار خویشش نلی فرو
در پشش شد که مرده او کرد	پدر پاداش او بر جای کرد	بسر برزد دست چون	وزان غم ساعتی از پای
شیخ انجنت پیر کهن	که نزدش برند آن پروین	که شاه آن شاعت در پرد	کناه دفته دایر وی کرد
کنن پوشید و تیغ نیز برد	جهان فریاد و پستیا جزو	بیوزش پیش میرفتد پیران	بس اندر شاه زاده چون
چو پیش شد نابود غنا	بریم بجرمان غلطید خاک	که شتاب پیش ازینم رخ نمای	بزرگی کن تو بر خردان
بدین یوسف مین کالو کرد	که بس خردیت اگر خوش کرد	غایت کن که این سرشته بود	ندارد طاق حشم خداوند
اگر	ز تو کشتن زمین کیم	که برک هر کسی ادم درین	ندادم طاقت خشم شهنا

بکشت این

جو سبیه سپر نهاده آن کمر	جو بردن آن گروه آن برد و پای	جو سبیه سپر نهاده آن کمر	بکشت این و در که بر چنگ
ز کربیه ای بای بر افاد	که طفلی خسرو باین ناز	ز کربیه ای بای بر افاد	از آن دای که کربیه بر برد
سزاقبال بد بر خود نخواست	جو هر مردید کان فرزند بل	سزاقبال بد بر خود نخواست	بفرزندی که دولت بد نخواست
بدانت او که آن فرزند	سرش بر سپید و شست پیش	بدانت او که آن فرزند	بدان فرز آنکی واپسته را
جهان ملک داد او اذنه	رخش سبای عدلی از در داد	جهان ملک داد او اذنه	از آن حضرت چه پیر و نیت
جو آمد زلف شب عطر سار	جو آمد زلف شب عطر سار	جو آمد زلف شب عطر سار	جو آمد زلف شب عطر سار
بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر	بطاعت خانه شد خرد و کمر
جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب	جو بر خور در آمد خواب
اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز	اگر شد جادو مولای عزیز
بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق	بیشتری ریس در سیکو طاق
دوم چون در کبک دای	دوم چون در کبک دای	دوم چون در کبک دای	دوم چون در کبک دای
پیوم چون شربت	پیوم چون شربت	پیوم چون شربت	پیوم چون شربت
جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای	جهادم چون بسوی کجای
بجای پست خوی یافتن	بجای پست خوی یافتن	بجای پست خوی یافتن	بجای پست خوی یافتن
دای زار و زویش خاموش	دای زار و زویش خاموش	دای زار و زویش خاموش	دای زار و زویش خاموش
دش می داد کوی آن کو	دش می داد کوی آن کو	دش می داد کوی آن کو	دش می داد کوی آن کو
بنی خاص و دش نام شایر	بنی خاص و دش نام شایر	بنی خاص و دش نام شایر	بنی خاص و دش نام شایر
بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده	بنشانی زمانی مرده داده
جهان در لطف بودش	جهان در لطف بودش	جهان در لطف بودش	جهان در لطف بودش
که کفر سرمان ده شاه جهانم	که کفر سرمان ده شاه جهانم	که کفر سرمان ده شاه جهانم	که کفر سرمان ده شاه جهانم
زبان بکشت و شاپور کن	زبان بکشت و شاپور کن	زبان بکشت و شاپور کن	زبان بکشت و شاپور کن

شعاب دین حسرت و توبه

حکایت در توبه

زبان کیش و شاد بود سخن گوی	بخت را بهره داد از رنگ دای	کوتاه گشت کیستی بدید	زاده پال و ده فرخنده باد
غنی باد آینه او شاد و خوش	خواب آید که آید از خواب	پس شستم درین چراغ شاد	سنگینتایی دیدم در افق
از آن سوی کشتان تری جبه	که باشد در صده دریای در بند	زنی فرمان دست از پیلان	شده جوش پیش تابستان
بمده اقلیم از آغا با رن	منظر گشته بر زمان آن	نه از دمیج مرزی بی خراج	بمده دارد مگر تخی و تاب
مزارش قلعه بر کوه بلند است	خوشش را خدا داده که جند	ز جیش جار پا چندانکه خوا	به افروزی نرسدن از مرغ
نه از دوشی و داد کامرانی	بشاید بیکد از دانه کاسی	ز مردان شیر دارد در سیر	میسر مانوشن خوانند از بر
شیرانام دارد آن جبه بکینه	شیران این بانوبت تنیر	لشت خویش را سواد	هر فصلی میبارد در جات
نیایستان شود بر کوه اردن	خرام کل کل خرمن خرمین	به فصل کل عوفایت جایش	که پاسبان سپر باشد خاک
به سنگام خزان آید با سوز	کند جوشن نخیر رود از	ز پستانش بر دمیج جوش	که بر دمیج را سواد میر
چهار شش فصل از نیسان در ستار	هر فصلی سواد اختیار	چنان خوش خوشش سواد	پیش یک یک بشای میگرد
درین زمان سپر ای ج بر	برادر زاده دارد در کسج	پری دختی پری بکد از باد	بر برشته صاحب کلاب
شب افروزی جو نه تاب خوا	پس جیشی جو آب زندگانی	کنده فاشن چون سرو سوسن	دو ز کبی بر سر غلش طین
ز بس کاورد و یاد آن نوش لب	دان پر آب سگر شد طرب	بر و اید ماهه از آن برش	صفت آید ندان داده از دود
دوشک چون عقیق آب داده	دو کیس چون کند تاب داده	نم کیسوش آب از دل کشیده	بکیسوس پیر بر کل دمیج
شده کرم از پیسم سنگ پیش	دماغ ز کس با دوزخش	پس مگر که در دوزخش	زبان پسته با خون چشم بد
بسی کاشن و لمان کشید	لش را صد زبان صد سگر	مکد او پیش خنده سواد	مکد او پیش خنده سواد
تو گوی پیشش شغیت از نیم	مگر در آن تیغ را پستی دیم	ز هشت صد قصبه از خنده پاید	صبا از دلف مستن بر پو
بشمنش بر بسی پروانه شیشه	ز نارنش سوی کس روانی	زخ خون سب و عجب چون	دوستان چون دهن ناز
موکل کرد به غنچه غنی	که قتل از کتاید در برید	نهاد کردن آسودگش	نخون دیده پسته دشت
ز لعلش بویچه و پانچ نیریز	بیکد خوش از گلش ناچیده	بصد کس شیشه جوش	بصد کس شیشه جوش

مزار آغوشش را پر کرده خاد	سبک آغوش از کشتن ناچیده	بصد کس دشتی پند خاد	نریند کس شیشه جوش
بجسم آسمان آن خیمه خوش	ده شیر اکسار از خواب	که اندازد ز جشم خوش	هر جشی صد آهوش کمر
ز چشم ز کس مستن خروشان	بیا زار ارم و جان فرو	ببیداری ای ارمی ملک	ندیدش کس که جان سپرد حاکم
بغیره مانده مجنون با عاش	بنایم رنجت بلی با جاش	مرا از خویش دور احاک خوا	فلک در چش او بد حال مانده
به زمانی که خواهد خلق را	بدیش ده قلم یعنی ده	حیدتی و نر از آتش بلبند	لی صد مزاران بویچه
سر زنی ز ناز و دهری پر	لب دزدانی از با قوت دارد	نفرت شده بر جان پاکش	نوشته عبد عیبر شاکش
رخش پیرین ز کس کس نرسن	لبش شیرین و نامش نرسن	سگر لفظان لبش نوشد اند	و به عهد میهن مانوشن اند
پری دیوان کران کثود میر	مهر عدتش زمان بدیر	ز مهر زادگان ماه بیکر	بود در حدتش منتاد دختر
نخوشه مری که آید جانی	ز پانی دلدار ام جانی	مهر ادا پسته با و دو جانی	جو مریز نرزل محب را مند
بدست آورد باغی پر در	یکی پستان مهر پر زار پستان	دمان گشان شیرین جوش	نخوش بویی بسی خوشتر عیبر
کی خوشتر من سنگ پوشید	کی در جبه کل با دوشید	ز برقع پستان بر روی	که نادر جشم خیم آجای کوی
نخوشه در جهان با بی ندارد	جگر لود و طرب کانی	بکله جان علم دارد	بکله کس جشم کوکب را بد
جو باشد وقت زور آن زند	کند از شیر حرکت از کز زند	اگر جوهر شستی پست شهور	مشتت آن طرف آن قبیل
میسر با نو که آن استیلم	پسی زین کوه ز رو پید	با خور پسته دارد دوشی	کز در کت نیاید با دوشی
پس بن برده ز دم خندان	جو مرغ آبی نی ترسد ز طوق	یک صرا که بر خورشید اند	فلک را منت میدان با دمانده
بگاه کوه کندن آسین پیم	که دریا بریدن خیر دان	نهاد نام آن شکر کشید	برو عاشق ز از مرغ شب آورد
زمانه کردش اندیشه فنا	جوش کار که دوش چون صفا	یکی ز بخیر ز سو پسته دارد	بدان ز بخیر پایش پسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق	نه چون شید ز شیرین گنج	جو برکت ای بی با و شیار	زراخت خنده کشت بخت
یکایک هر بر شیرین نهاد	بر آن شیرین زبان است	که استیاهی که برین نشاند	بسنیده بود مهر او بپند
چنان آشته شد خیر و بد	که از بسود این سود دوشی	مهر دوزان حکایت با و پستی	جز این تخم از دشت بر پستی
درین اندیشه دوشی جندی بود	نخاک افیانه خرسندی	جو کار از دشت پستی بر آورد	صبر روی را پستی بر آورد

مخت و پستان چاشمه خواند	بسی زین دایستان بادی کن	بد و گشت ای بکا دانه دنا	بکا دایم کنون کردت شد
نواب شدن چون پستان	بدت آوردن آن پستان	نظر کردن که در دل داد	بسی پزند مردم زاد دارد
مگر آسن دل بود نشین و بر کرد			بدوزن مهر مانا نشین کرد
مگر چون موم نشی می پدید			خبر ده تا گویم آسن سرد
زین پوشید مشا بر کن و	که دایم باد خسر و شاد	مختم بیک پنا دشمن کو	مباد چشم بدای پوی آورد
جو پناه آفرین خواند آن خسر	جوانش داد کایستی خدا	نخند شخص کور امن بر سر	نیر و مرغ کور امن کنم پر
بکاره کردن کار و بخت نم	که سر بچاره را جاره انم	ار از نیسج نوچی کرد بر دل	که باشد کرد بدول در دل
نخستین تا نچسبم سر را	بنایم تا نیارم در برت را	جوانش کرد آسن ساز و آو	جو کور که شود در پستان
برون آرم بندوی و بنیر	جوانش آسن چون کوراد	کی با کل کی با خار سازم	به پنهان کار و پنهان سازم
مگر دولت بود کورام شد	جو دولت خود کنم خبر و پش	و کرد انم که عاجز شدم	کم بادی شسته را خسر
معن چون گفته شد کوبنده و خا	بسیج راه کرد او در دشت	نمی خفت دمی آسود در راه	ز خیر و سوسنی شین یک
بریده ره بیابان در پستان	که پستان امن شد پستان	که آن خوابان جو آسودند	تبا پستان بدان کوبندی
جوشا بود آمد آجا سیر	در چین را شایین پیش تو	که در سیرای لا جودی	ز کپوت های کل سرخی و زدی
کشیده بر سر کوبی	زمر کون نشاط مرغی	ز خسر که نامید آن خضر	کشیده خط خط طر بطر
در آن خراب کرد کن عرا	مگر بند پستون اخرا	ز خا بود دیری سار کرد	کشیدنی در بد پال خود
فرو آمد در آن دیر کن پال			بدان آیین که با سدرسم
پن پهای فیکنی چنین گشت			بوقت که در ای دشت
که دیر دامن آن کوه عار	در کپی سیه کوی سوار	مخمشه باد پان در بهادر	بگرد آید کرد جو بیار
زدت دم کله در سر فرای	بکش آید تگا و راد با	ز صد و پنجاهی آید در غار	در و خیزد جو در سوراخ خود
بدان سنگ سیه و غبت عاید	بیشو و خویش بر سنگ	به زمان خداز و کش کرد	از بن می کشستی دل برید
مران که کران خوش بود	ز دوران تک برد و راد	چنین کوبید معدون مرد فر	که شید آید از تخم آن

مخت و پستان چاشمه خواند

مخت و پستان چاشمه خواند

مخت و پستان چاشمه خواند	بسی زین دایستان بادی کن	بد و گشت ای بکا دانه دنا	بکا دایم کنون کردت شد
نواب شدن چون پستان	بدت آوردن آن پستان	نظر کردن که در دل داد	بسی پزند مردم زاد دارد
مگر آسن دل بود نشین و بر کرد			بدوزن مهر مانا نشین کرد
مگر چون موم نشی می پدید			خبر ده تا گویم آسن سرد
زین پوشید مشا بر کن و	که دایم باد خسر و شاد	مختم بیک پنا دشمن کو	مباد چشم بدای پوی آورد
جو پناه آفرین خواند آن خسر	جوانش داد کایستی خدا	نخند شخص کور امن بر سر	نیر و مرغ کور امن کنم پر
بکاره کردن کار و بخت نم	که سر بچاره را جاره انم	ار از نیسج نوچی کرد بر دل	که باشد کرد بدول در دل
نخستین تا نچسبم سر را	بنایم تا نیارم در برت را	جوانش کرد آسن ساز و آو	جو کور که شود در پستان
برون آرم بندوی و بنیر	جوانش آسن چون کوراد	کی با کل کی با خار سازم	به پنهان کار و پنهان سازم
مگر دولت بود کورام شد	جو دولت خود کنم خبر و پش	و کرد انم که عاجز شدم	کم بادی شسته را خسر
معن چون گفته شد کوبنده و خا	بسیج راه کرد او در دشت	نمی خفت دمی آسود در راه	ز خیر و سوسنی شین یک
بریده ره بیابان در پستان	که پستان امن شد پستان	که آن خوابان جو آسودند	تبا پستان بدان کوبندی
جوشا بود آمد آجا سیر	در چین را شایین پیش تو	که در سیرای لا جودی	ز کپوت های کل سرخی و زدی
کشیده بر سر کوبی	زمر کون نشاط مرغی	ز خسر که نامید آن خضر	کشیده خط خط طر بطر
در آن خراب کرد کن عرا	مگر بند پستون اخرا	ز خا بود دیری سار کرد	کشیدنی در بد پال خود
فرو آمد در آن دیر کن پال			بدان آیین که با سدرسم
پن پهای فیکنی چنین گشت			بوقت که در ای دشت
که دیر دامن آن کوه عار	در کپی سیه کوی سوار	مخمشه باد پان در بهادر	بگرد آید کرد جو بیار
زدت دم کله در سر فرای	بکش آید تگا و راد با	ز صد و پنجاهی آید در غار	در و خیزد جو در سوراخ خود
بدان سنگ سیه و غبت عاید	بیشو و خویش بر سنگ	به زمان خداز و کش کرد	از بن می کشستی دل برید
مران که کران خوش بود	ز دوران تک برد و راد	چنین کوبید معدون مرد فر	که شید آید از تخم آن

مخت و پستان چاشمه خواند

مخت و پستان چاشمه خواند

جو پید از موس میشد لکن	جوی کردن پنهان با جوی	کعبه نمان بر سید از آن	کر آن صورت شود شیرین
درین دامن آن تشنگین را	کوشش روی او بد تشنگین را	جو شیرین م صورت کرد	کر آن تشنگ را دیوان نشیند
پری دارت ازین صحرای گرم	صحرای دگر افتیم و خیزیم	بخت بر آن تشنگ را	کو بک را بد و تشنگ نشاند
از آن بحر جانش گرم گشتند			
جو بر د باده ادا نورد کرد			
تیمان مثال اول پیکر کرد			
کشد از کج در صحرای داری			
زده بر ماه خنده و قصبه			
جو در بانی شدند آن پنهان			
پیر از اندام مرغ جانش			
بهری از آن سحر پروان			
بگشت این چوبی بوی شاید			
بدشت ابجرک آرام کردند			
بر آن صحرای فرو خفتند پیر			
جو روز از دامن تشنگ بر آورد			
بر آن فروزه صحن آن ناز			
در آن میدان مینا کون خیزد			
نیشی خوشتر از باد شستی			
پسپیل کشته بر کلهای حموی			
بهر گوشه در عک کوشش کو			
پری پیکر جودید آن سحر خوش			

رنگ دندیس بر جود آن	و ذای نادیر پری سپوز
فلک را دشته در سوزند	بساطی سبز چون جان سوزند
زمین را در بدریا کل شستی	ششای پیکر دایه کرد
خوای بلبل آوازی سهری	پرده هر عکاس کشا
زده بر کل صلابی نوش نوش	بر آن گلشن پید نشاند
بی نیش با جوی پری دشت	دکره دید چشم مهر نشاند

سنگی مانده از آن نیرنگ سپانی	سگشت اندیشه کاوش زبانی	دل گشته را دینال بود	پای خود شد آن تشنگان ردا
در آن آینه دید از خود تشنگی	جو خود را دید پی خود تشنگی	بخان شد در سخن ناسازگشت	کر آن تشنگین تشنگ پید گشت
عجب عکس تو مان پیکس کیه	همای را کمر چون کرد خیس	در آن چشمه که دیوان خانه کرد	پری دایه که چون دیوانه کرد
بجسته هر کجا تیر کردند	بهر دم دیو را بخیر کردند	جو آن کلبر که دیوان بر سر خاک	کل صبر بر که دیو بد غنما
بدانشد کان کار پستی	عجب کاریت کار پستی	از آن پیشه پشیمانی کردند	بمان صورت تشنگی خوانی کردند
که پسر بانی کیم و جان غم	کمر احوال بر صورت پستی	جو شیرین دید کاشان جود	بجاده را پست کردن در پستی
بیاری خواست بنود زاری	که یاد از از یاد را نیست	ترا از یاد بر زده بکار	جذابت تشنگی تشنگی
بساکا که از یاری بر آید	باید یاد ناکاری بر آید	بدان مهر پیکر تشنگی	کمرین پیکر تشنگی
بیان این حدیث تشنگی	بدین تشنگی تشنگی	در بار تشنگی تشنگی	در عیش و در دل تشنگی
پیای تشنگی تشنگی	را بد تشنگی تشنگی	بش شیرین تشنگی	از آن تشنگی تشنگی
بهر تشنگی تشنگی	میں تشنگی تشنگی	جو پستی تشنگی	صبر تشنگی تشنگی
یکی از تشنگی تشنگی	که تشنگی تشنگی	نظر تشنگی تشنگی	وزین تشنگی تشنگی

باین معان بنود پرواز	جو شیرین دید در پستی
نقطه ز در که بر کاغذ تشنگی	انشار تشنگی تشنگی
چو این اردو جانش تشنگی	پرسپاران تشنگی تشنگی
بگشتند آینه از تشنگی تشنگی	جو شیرین تشنگی تشنگی
در آینه تشنگی تشنگی	بر تشنگی تشنگی تشنگی
جو پای صید را در تشنگی تشنگی	دو تشنگی تشنگی تشنگی
بر و باز جو تشنگی تشنگی	پیکر تشنگی تشنگی تشنگی
تغای تشنگی تشنگی تشنگی	جو تشنگی تشنگی تشنگی

بی و صد ملک جشی و صد باز	برسم که بدان در دوش آواز	که با من بزمان چشم آستان	کمی بکامی کیم مرا باش
ز بند چشمتان ترک و تاراش	همه ترکانه مندی بارش	دلس را برده بود آن جندی	بزرگیک دخت هند و بازمی
رخ چون لبس در دلو آری	بلعیت باز خود سیکردی	ز شیرین کاسی آن تاراش	فرو بسته زبان و چشم او با
چو آن نیز ملک سپاه از بند	در ملک آوردن آقا محبت	زبان مرد از آن ترکست	زبان ماند آن دیگر شده آرد
تسای پری رخ بر زبان اند	پری شست و او را پنهان	پرسیدش که جونی در کجاست	که بستم در تو رنگ آشنای
چو آبش داد مرد کار دیده	که چشم یک و بد بسیار	حدای از من شیب و هم	بنوشیدست بر من سبج راری
ز صد با خست نالک خاور	خبر دادم ز کشور تا کشور	زمین بگذارد از من با	خبر دادم ز سر معنی که خوا
چو شیرین دید پستخ	بدونکتا درین صورت جگر	غریب چنین صورت را	ندیدم صورت اینان
بر آید در جهان از خلق و سر	اگر باشد بدین شکل آرد	کریب بشناید و جانی بودی	و کر جان دانستی پس دل بودی
که دیدت چنین صورت عالم	چنین خودی بود از پهل	بیان کت رنگ آینه	که ای از روی جوب چشم دور
حکایتی این صورت در آرد	و این صورت مراد پرده	میران چیزی که بیدارم	بگویم با تو که خایه بودی
بزمود آن چشم نمان تنی	بنات النش و اد از من بپند	چو خالی دید میدان آن سخن	در افکند از سخن کوشیدان
ازین صورت بکشتا چشم آگاه	ناید کت یکین بر سر راه	تو اگر بسته این بند بستم	ز رحمت کوشش تها کرم
جدی کان دوی در دارد	شیدن قتل آن چون بود	علم خود فسوقی جذب بر خواند	بنام شاه بر نش نشاند
جان از جان و آشن برافروخت	کران آتش دل و جانش می بود	بر آگشت ای مرد مرشد	مرا بران اند این تیار این
ازین صورت غی بر جانم قفا	جان کردی غم مخطه آداد	اگر داری ازین صورت نشاند	خبر ده که من بخشی دوا
چنین مردی تو با این علم بسیار	جان دلم که پستی که از کا	چو شایور آن تنه دل	جو کل خندان برویش
که میت این صورت پاکیزه	نشان آفتاب منت کشور	پیکر موی داد اسواری	زداد او بکند یاد کاری
شهنش خیره و پرویز کامرود	جهان داری بر کشت مر	نخوش آسمان خورشید	زمین را تخی از جند
رخ مانند ماه بدر داد	ز مرد و عالم افزون قدر	چو آن دوش دل و تیرن زبان	جوانی دارد شاه جهان
از آن شب و بختیانی برا	که از جان پرویی با جان	سخن بیکند و شیرین	به آن کجای شیرین شود

بهر نکته سر و جی شد ز ما	دگر باز چشمتان نشیند	سخن را از پرده نکند	بهر که مجرور و لعل از کشتی
از و شایو دیگر از نهفت	سخن را استکار کرد و پست	که کر خواهی که مایی روی دران	کمی در از طیب خوبان
بست ز بخر موی از کشتن او	بر آشت ای خواست آشتن	و بی چون عشت دامن گیر	دگر ره از لطف از نمودن
چو بی دید چشمتان جای	طبیعت بوش از طبق بر آشت	بکستای بر شاپور شست	در ناک سکر را قفل
جو برکت آن حدیث خوشتر	ز جات در زمان شد آشت	بیان بی دلان در پا داشت	بس آگهی عدد سو کند آشت
که ای بکشد سخن کرد کات	که این کن مراد ز بهار	بکام آگهی بشورید کارم	جو کار خودی نشورید ارم
در این صورت بدین مهر	که کوئی روز و شب صورت	بکار آیم درین کادم بکشت	که هم روزی بکار آیم ترا بکشت
جو من در گوش تو پرده خرم	تو نیز از قصه داری سپرد	چو سکر در حدیث جاده جوی	چونونی به ندید از است
بصد بپوشد کنت ای شمع	پسرای تاج و خست ز جادار	ز شب بدخواه تو را یک دین	ز ماه نو دولت با یک پین
بخی آگهی در نهاد و بیم	که چون ز نهاد دانی است	من آن صورت کرم ز شکر	ز خیره و کرم این صورت خود دار
میران صورت که صورت کنگار	نشان دارد و یکسان ندارد	مرا صورت کرمی آموختند	قبای جان دگر جادو
جو تو بر صورت خیره چینی	پسین چون بود چون او پند	جهان پینی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده
سکرتی جاکلی چینی دیری	مهر آموکینه ز شیر	کلی آفت باد خست	رهای تازه بر شاخ جوا
سنوزش کرد کل نایسته شست	ز سنوزش و او چون کوش	سنوزش بر علق در غایت	سنوزش بر کل نیلو فرات
سنوزش آفتاب از ابر	ز ماه و آفتاب در جاست	بیک بوی از ادم صد شاد	بدورخ ماه راد ورخ
بدادم راین نند و پست	بی خوردن نشیند کشتاد	نشی چون کجی نشیند بشاد	کلاه کج قارون بی براد
سخن گوید در ادم جان	زند تمشیر شیر از جان	پس کوی بخندد شید	صنعت برسی بخندد جو خور
جهان با کوشش و شاد	علم بالای منت او شاد	جو ز خندد شتر باید شاد	جو وقت آسم آید ای بر
جو باشد نوبت تمشیر باری	خطیب از اد تمشیر	جو دارد دشت پو لاد را	بیای زده پوشد بایلا
جو سوی جام پسر و کند	بیوی جود را دریا کند	قد کاش زمین را پسته	پس نش حرج را پسته
فلک با و میدان کند	کشتی نیر که بالا و کند	جالتن را که بزم آرای	سزا صلی و زبانی مزید

برین و جمال عالم نسروند	سواى مهر تو دارم و در روز	خیالت را بشی در خواب دید	از آن شب غسل و شستن از روی
نه شب سپید و روز آرم	نه نوی نوشته نه مر که جام کرد	بجز شیرین خواهم نفس را	بدان نمی نهاد عیش و شکر را
هر اعدا بدین خدمت و ستاد	تو دانی بیک و بدر که تو داد	از پیمان کوه کوه در پی	بخی جندان که میداشت
از آن شیرین سخن شیرین بدین	می خورد آن سخنها خوشتر از	بر آن آمد که اقتصد از پای	حبست خوش می داشت بر
زمانی بود گفت ای مرد بسیار	به میدان کون نه پیر کای	نشام ده ز روی رسامی	ری کار در مزایین هم راه
که عشق از دل من کار کرد	تن چون ز کسم هماد کرد	بد و شاد بورت ای رگ	دل آسوده باد و عود
اگر نوشی زمین پیرانه یک	لب جود از بداد تو در بند	صواب آن شد که گنجی را	کسی فردا بوی خوش بود
از آنجا چون خرمای سوجان	بر اینک از پی فتنه بخت	جو مردان برین برت	بجای ای و از بخیر بگر
خواید پس ترا در کشتیدن	نه شبید پس کس را هر بدن	تو چون بسیار موی در	من ایم که تو انم خود میل
یکی انکشتی از دست چپ و	بدنش داد کین آکیر و مرد	اگر در راه بینی ش	بشاه نو نمایی ماه نور
سمندش از بدین نعل یاسی	ز پتیا پالک پیش اصل	که لعل و قبال لعل	رحش هم لعل با لعل
و کر نه از بدین راهی پس	در مشکوی شامشای بر	جود پای با قصای بدین	روان بینی خزان بر سر
مک دایت مشکوی جو خوار	در آن مشکوی شیر اند	در آن مشکوی شیر اند	کینز از انکین شای
و کان نارسد شاه جوخت	رسد از زمین آسمان	تماشای جمال شایم	مراد و احباب نگاه
و کر من با تو ام چون با ساج	بدین اندرز بایت نیست	جواز گفتن و اعانت یافت	دیش در معرفت جود
از آنجا رفت جان و دل پر	باید آن ماه و آنجا جو خور	دویدند آن سگرفان	بنات انشش اگر دین
بزمود اختر از ماه تابان	کرین منزل شود آید شام	بغل اکشان کوه پیکر	کشد آن کوه را چون کمر
روان کردند مهد آن دواز	جو مده تازان و چون خود	بخی کو بان سخن کو بان	بسر بردند ریانا وطن
از آن فن بر آسودند کجند	دل شیرین بچسب و ماند در	نستی کز شب جهان	جهان را دید جواب کو کرد
بزد بزم بر خود نشید	یک راه میان پید	بیان کشتن کای جهان	برون خواهم شدن فردا
یکی فردا بزمای خداوند	که تا شبید ز در انجاء	بر دیشیم و صحرانودم	نشبانکای خدمت بار

یکی فردا بزمای خداوند	که تا شبید ز در انجاء	بر دیشیم و صحرانودم	نشبانکای خدمت بار
مهرین از جو استش و ادکای	بجای هر یک صد ملک ده	نظم آنگ این بکشد	کاه بود بخت و بس
بناید کز پسر تنی و تنی	کند در ز آب آتش تنی	و کر روی نشین	نه شب پیر از بدین
لکای خسرانی بر سر کن	نخ کلجهر چون کلجهر	<p>شکار و فن شریف و کج</p>	
جو برد داند اوان خازن	بد رخ کوهین بر نعل		
بتان جن خدمت سر نهاد	بنویسگاه فرمان ایستاد	جو شیرین دید روی هر	بخریب کت با شیرین زبان
که بسم الله صحرای خرام	که بمل شود صدی بدام	که رسی بود کان صحران	بصداید بر دم غلامان
مگر در کوه شیرین حلقه شد	جو حال بر پشت او بر	شدند از وضه آن دکان	بجوای جوینو خرم و خوش
زمین از سبزه زمسگاه آمو	سوار از مسک ترغالی ز آمو	در آن صحران و دکان	وزان صحرانهای پیاد
پیر انجام اسب پر داد	عاشقها را بکب باز داد	بت لکرسن بر پشت	سوادى تند بود و مرکب
جو مرکب کرم کرد آتش	برون افتاد از آن نم	کان بردند کاشش	نه آتشند کوه در کشت
بسی چون سایه دنبالش	ز سپایه که زد کوشش	پنجشش بایست و مسد کشت	بنویسید هم آسرباز
رشاء خویش بر یک دواز	تن رنج بدل و جود مانده	در کاه مهین با نوش	شدند آن اختران
بدیده پیش بخشش خاک	نعلی حال شیرین باز	که پیاده جوش بانی	بیک طیاره از ما چون پرو
مهین بانو جویشند این	صلاد داد غنهای کن	فرز داد ز تخت خویش	بسر بر خاک و پسر بر سر
دشیرین با دبی انداز	بد و سوک برادر تازه	باب چشم کت ای نازنین	زمن چشم بدت بر بود
کلی بودی که باد از بار	نه انم بر کز این خارت	جو افتاد که سر از	کدامین مهربان بر ما کردی
کجا کس بر تو که جانم	که سر شاخی رکی با جان	جوامه از اختران خود	نه خود نشیدی چنین تنها
جو آسوزین غزلان بر	کرفتاد که این شیر	رفت داشت تا خود بر که	منت کم کرده ام تا خود که

زهر سوشاخ کینوشانه میگرد	بخت بر سر کل دانه میگرد	همان باشا بکشت از بنا کوش	که مان نولای است این جمله در کوش
جو بر فرق آب می انداخت اند	فلک بر آب مروارید می	نیش چون کوه برین آب میداد	ز حضرت شاه دار فایده میداد
شاه از دیدار آن متعجب گشت	شده خورشید یعنی دل آتش	یکبار از نعل آهسته می	در آن آپسکی آهسته می
کرین کل زین چمن بودی چو بی	ودین اسب آن من بودی چو بی	بنزد که آن سینه زو آن	برج او فرو دادند ماکاه
بسادوست که آید بر کلاه	چو در که باشد کم کند راه	بساخته کاید پست بر	پس بر دیده باند خواب
نشان از دیده باران سخا	که طالع شد قهر در برج	پس بر عاقل از نظاره شاه	که پس بر پسته بد بر سر شاه
چو برون از ابر متعجب گشت	نشان شد در آمد چشم شیرین	بمای دید بر پشت تروی	ببالای خدای رسیه روی
ز شرم جگر او در چشمه آب	می لرزید چون در چشمه آب	جز آن جاره ندید آن چشمه	که کیس را جوب بر کمر کند
عمر افتاد بر ماه شب افروز	بخت خورشید پستی پوشید	دل خیره در آن تانده بهشت	چنان چون زرد از امیر دست
ولی چون دید که شیر شکاری	هم در شد کردن هر ساری	زبون گیری نکرد آن شیر خجسته	که بنود شیر صید افکن زبون
بصیری کاورد و سنگ در شوش	نشان آن آهن چو شده از شوش	چو از غی خوش آمد ادب کرد	نظر کاش در کجای طلب کرد
بگرد چشمه اهل دانه میشت	نظر جایی در شغل میداد	بدون آمد پری رخ چون می	قبایوشید و شد بر پشت
دو کل بین کرد و چشمه خار	دو تنه کرد و اب از ارد	سما را زرد از دهن خنده	هم این ارکه افتاد در راه
چو تنه میگرد و در پردی	که خاتون بر دستان چای	چسپان کرد شیرین کین	که زده در کرمش چون جوج
سکنت آید اگر یار نیست	دل چون بود اگر دلدار نیست	تسبیح بر لب در لعل کانت	که در دلم از سر شکنت
بنزد که که شامان جامه راه	در کوزه کشته از پیچم بد خواه	سواهی دل ریش مهر که بریز	کل خود را بدین سر در آبریز
که آن صورت بدین رسیده	بهر بود آن دین باری عجب	در کرده کنت ازین ده روی	روا بنود غامی در دوزخ
زیکه در آن شربت خوردن	دو صاحب پیرش کرد و توان	چو من زین ره شرق می شتابم	که خورشید در دهن تابم
اگر پست این جوان آن زمین	نه جای پرش است و در این	مرا به کوه درون پرده پند	که بر پی پردکان کوهی پند
عقاب خویش را در پیرداد	ز نعلش کا و دمای بدیداد	سختا و بر صبا پیشی گرفت	بجنس با نعل خوشی گرفت
پری را میگرد که گرم چیزی	بخت هم دیدی شد ز تیر	بس از کینه چهره باز	بجز خود ناکم که بسجکس دید

زهر سوشاخ

زهر سوشاخ کینوشانه میگرد	زود آمد بدان چشمه رمانی	نه دل دید و نه دیر در میان	زهر سوشاخ که در کوش
جو بر فرق آب می انداخت اند	کمی سوزی از خان دید ستاخ	بدین رودی کجاشد آن لایون	سکنت آمد دلش از این چنین
شاه از دیدار آن متعجب گشت	زمانی بل بر آب چشمه پستی	جو مایه در آب محبت	کمی دیده باب چشمه می
کرین کل زین چمن بودی چو بی	چنان غایب ز پس نالو	در غلطید چون در شب	ز چشمش رد آن چشمه سپاسی
بسادوست که آید بر کلاه	شده ذاع سپهر بازید	بختی باز و جنتی ذاع بخت	مه و شبد بر ز ادب باغ می
نشان از دیده باران سخا	بهر سو حلقه بر چون بادی	جهان تا یک بری چون	از آن نزع سپهر بر انداز
چو برون از ابر متعجب گشت	خمیده پیش از سودای خود	شکست تخم پیدا بچهره خود	ز پیشش که پیدا بچهره
ز شرم جگر او در چشمه آب	بهای با فتنه رو بر خودم	که آتش دروا چشمه	بر آورد از جگر سوزنده
عمر افتاد بر ماه شب افروز	کلی دیدم بچشم با دشت	کسونی بایدم بر دل دن	بنادانی ز کوه در چشمه
ولی چون دید که شیر شکاری	بمای بر سر میداشت	جو آب خفته از فی آب خفته	در آبی نریک دیدم
بصیری کاورد و سنگ در شوش	مزد نیم کرد و شکست	بوساید لا حرم در حال	بر آن سایه جوده دامن
بگرد چشمه اهل دانه میشت	کسوز کان چشمه با کل	بیدانم که بیداری که در خوا	برون آمد کلی از چشمه آب
دو کل بین کرد و چشمه خار	که از این دیو طبع را بدین	جو بخت آمد بر است ره گرد	که سر بود که روی از بگرد
چو تنه میگرد و در پردی	جو برق از جان جراحی بر سر	جو این کجا که صبر از سر	بمجا می کشیایی پیوست
سکنت آید اگر یار نیست	نصحت پس که آن سده فرمود	بنای پس ز دل کردن کجا	اگر من خودی زان چشمه آبی
بنزد که که شامان جامه راه	من دین بس بگرد خون شید	پشیمان بخورد انگس که خورد	درین باغ از کل سرخ و کل زرد
که آن صورت بدین رسیده	که کاسپوده ترکرم درین	که یارب یاری خیزد ز سر	زخم خدایان طبا بجز بر سر
زیکه در آن شربت خوردن	یکه کور از خون اما پس خرد	که جگر کور نباشد در کما	ز زخم دیده ان در ببارم
اگر پست این جوان آن زمین	زمانی بر زمین افتاد بدو	ز کیه پشته بر دیدن	زمانی کشت کرد چشمه نالان
عقاب خویش را در پیرداد	پس سرش نهاد بر سر خاک	ز سرش و زن زرد و رفته	از آن سپهر و روان که رفت
پری را میگرد که گرم چیزی	و گردان پری شوار باشد	نه از سرم قد کاش	بدل کشتا کرین ماه آدمی بود

بدکنش گای افسانه دانا	بهدن پس در محک کار و دانا	که جادویت اینجا کار ده	ز کوهستان بابل بوییده
جان در حشر ساز نیست دارد	که سحر سامری بانی شمارد	زین که بگوید کای نیست	مواپنی گرفت بیه در زیر
کف رانیز اگر گوید سیاه	باید تا قیامت بر یکی کام	بدیت نیت مارا جاره ساز	دل مار از چشم و انده پیرا
سیدش بگوید و غار باشد	نه میشش بشیر و کره مار باشد	زمانی طلب کرد دست جا	کر آن شوریده فرزند هوا
بدان نامدم آنجا کم نشاند	ز جادو جادو بیاد در پانید	بدین جادو شوخی عجیب	سواپی هر چه ناخوشتر طلب کن
پس از آنجا جان نقری کشاید	ز مادر خواست کن نزدی نماید	پس آنکه از خرد و پناود	و جود خرج از دستش نخواست
چو بنا شد کشت از کج بردن	جهان پهای تند در برج بردن	طلب میکرد جای دورتر	حواصیل بر حوال کوه بکوه
بدیت آورد جای کرم دیگر	که در منته طلی شود پسر	بد آنجا رفت و آنجا کار ساخت	بدوزخ در جهان نقری پیرا
که داند سر که آنجا است	که شیرین را جان تلخی نازد	چو سوز از اچید بردن نماید	بهر پس آن دایه زدن که نماید
شیرین تلخ شد از آن جای کرم	نه آن سبب ز خندان کشت	جواز کشت مشکین روی آن	ز مشکو رفت شیرین پس آن
غم خیر و قیاس خوشی کرد	<p>رسیدن شایع بخیر</p>		
کجی شب از شب روز خوشتر			
بکام دل نشسته شاد سپرد	جو بخت ساز داد مجلس	ز عشرت جنگ و حالت	ز سودای ناله بر کشیده
آسمان خسری هر پرده شاه	نیمی چند موزون طبع و لواء	منازعات حکمت ناز کرد	مخنه های صفاک باز کرده
بگرد اگر در خاکه کجای	ز دشت غنای لای	دیر کشیده تیغ فولاد	سرمه محراب از داده براد
درون اسکر از بوی سپید	نخورد عود و عنبر کله سپید	پند خوش کرد و عشرت خوش	نهاد مثل زرین در آتش
بکمال رمی در آتش تیر	پسایمان جو زنی عشرت انگیز	ردان کشته دندان کجای	کلیک دی که مرغ آینه
ز نارنج و تیغ مجلس افروز	شده در حلقه بانی باد نودود	نرخ و سبب بر رناده	جو در زین صراحی سرخ باد
چهار زانده ز دانه در وید	ببر برده صبور و صبور	پیرد فملوی بر نامه جنگ	کلنده سوز آتش بر سنگ
کاج آب نوس و ارمیزد	معنی راه و پستیا ربه زد	عزل برداشته را سکر دود	که بدودای نشاط و عیش
جو خوش بخت زندگانی	کر این بوی از باد خسرانی	جو خرم کاخ شد کاخ زمانه	کرش باشد اسکیس حاد

از آن پردانه این کاخ لایون	که چون جاکرم کردی کدیت خن	جو پست این بر خاکی پست	بهاوش زود باید داد براد
زود او زین کس نشان نیست	که دی فلتت و سر داد	یک امر و پست مارانند ام	بر آن عم استانی نیست شام
بیانایک دهن پر خنده ایم	یک امشب را بسا دنی زنده ایم	بترک خواب می باید بخت	که ز رخ می باید بخت
عکس بر پست و پستی با دود	لواهی جنگی شد شخصیت	ز دلداران سپر و پادشاه	در آمد کلر خن چون پسر و دام
که بر در بار خواهد بنده شود	چه فریادی در آید شود	ز نادی خواست جیست خبر واد	در عقل راستد کار و نای
بفرمودش آوردن کا	زدل کنی بگوشتش مثل	دل در بندش را میبندیم	بشیر خطر کشنده بدیم
همیشه چشم در ده دل دو	بنای چشم در اسی	مبادا بکسل دیده در را	کز و رخ زود کرد و عمر کونا
اگر چه تیغ غم در دست	غمی از غم در رای بنر	در آفتاب سینه نای	زین انقبهای بوی پست
زمین بوسید و هم چای	بر رسم بندگان برای می	کر ای کردش از نگین خود	نشاند او را و خالی کرد خرا
پرسید از آن کوه و دود	سکینه که بود از سر کشت	و عابر داشت اول و مشیار	که شنه را زدن کان با و سیار
منظر باد بر باد و دشمن سپا	بیتها از پر دوت کلا	حایت بنده را در جاده نای	بساطی است مالتی در اری
جوشه نو کشتن چون بگویم	مرا دشتاه جیم چون بخویم	ز اول تا آخر را بخدا	ز کشت آنجا بخش می توان
از آن نهان شدن چون مرغ	و زان نهان شدن چون	هر چند شدن صبح کجا	هر آوردن منتع و ارمای
و زان صورت بصورت	با پیون فتنه را فتنه کرد	و زان نهان شدن چون	فرستادن بترکشان شمش
سخن چون زان بهار آید	خروشی بخود او سپرد	شعاع کردگان خود جسد	بگو تا چون بدست لیدر کار
زبان بکشد دیگر یاد بود	که ای از روز کات چشم بد	مهندس گفت کردم شوی	در اقبال پسر و کردی
جو چشم تیر که جاسوس شمر	بدکان کا مکر با چشم	به پودم سر اسر مر آن بوم	پس او آن طرف ناسر حدوم
بدیت آوردم آن سروان	بت سپین بر گلستان	چه دیدم تیر دانی نازده	پس بجهت در سر زین و
اگر صفت جانشین تو	فرمانده آن کشتن ز باغم	بکایتان صفت کردن زوش	چه گویم زان کینه بکشت بوش
بدو اندر کند کردم سر پای	قیاسی بر قهر زان لای	میانی یافتیم از سابق تادی	دو عالم را که پسته بیک
دانی کرده بکشت زودی	جو خرم پستان از چشم	نبو پسید لیش را بخت	مکر آینه وان نم پستی

جو کردند آفتاب را بر این عالم	صبر و استقامت می باید کرد	که از غمی جوهر بر آمد سید کرد
بس اندک گشت شاپورش که بر سر	که زمان آفتاب بر سر	شکست از دور گشته روز نور
ولیک از بهر تو در انتظار	نخورد و بی در در انتظار	بگر از بهر چهره در در انتظار
از آن کلن بدان کلکون گشت	بکله از شطاط خویش زان	جوین بهشت کلکون و شیرین
بزیرب فسون عشق بخواند	بیاد روی سپرد و خست براند	و دین خسرو را ز کار
اگر آفت عمارت	<p>سید این خبر را بدین محشر</p>	
جو خوش باشد که بعد از این	بهرم آنکه کرد و نخت بیدار	در آمد قاصدی از بهر
نشسته شاه روزی هم	میان خون سوی گنجی خرم	نخط حین درنگ آورد
دره جون کاپس جینی نم کرد	و نمندی خوشی با سبانه	دور و ایدیش از دیار
گشت آن ترک جو خرچ بکباب	ره سر میل آورد که در	جو پوست کم شد از دیوان
دو لبست باز برای پرده کرد	بجای نیره در پیش عشا	جو پالاد جهان چشم جهان
جهان چشم جهان پیش تدا	نشسته بر کبی حنی هانی	که ز نهاد آمدن و کار
ز نزدیکی نخت حر و ابی	و بر سر آفتاب گشت	جو چرخ و دید کا یام این
گشت بر رکبت آفتاب	بزم بانیل دارد که باشد	سوی خانه خاکی چنین است
در پیش شد که این یام بد	نرخ نخت با هر جری	رزیک این پای آب جو
عل با عزال دارد محسین	سلامت بایدت راه عدم	بد و جازا بیاد پاک
جو در بند وجودی راه غم	بکیرش پست تا نخت	دین دکان نیای رشت
جهان سزد و پست تا نخت	که آستاد که دیو اب از سر	درخت آنکه بر دین آرد
که آستاد که دیو اب از سر	بکس نه با جمعی از مویانی	جو نی مردن کن کن
جهان نماند پست و نای	که کرد در درگاه تا نخت	باسی پوش چون خورشید
چه باید شد بدین کلکون		

برافشان دامن از هر خوانی	تاحت کن بدین یک نای	جهان جند این بی داکون
غین دای مرشدت نجام	خرام دای ابادت نجام	توان کندهای جو و شب
جو کندم کور و جون جو زردم	جو با خورده کندم خوردم	نابلس و ازین کند ناست
همان بهتر که شب تاب درین	بهر صی جو کیم روز و چون	نظای چون بجا شطوط
<p>بر تخت نشستن هر جای پدر</p>		
جو شد معلوم که حکم الیه	بهر مرتبه شد پادشاه	نرخ زردان شاه جرات
دلش کرد جریستین بنام بود	بزرگ ملک کنست خطاب بود	یکسو ملک و بر کار میداد
جهان از عمارت و ادبای	ولایت از رفته و پستکای	ز پس کا فاد کا نرا داد میداد
جو از شغل ولایت باز پردا	بنامین و عقاب و بار چا	سکا و عیش کردی نام و کیر
جو غالب شد سواهی دست نش	پرسید از پیشان دانست	خبر از دین کا کون بدی پست
نمیدانم شاپور و ش کجا برد	جو شام شد نرمودش جواد	شاه ازین ملک این کرد و دلا
ز شیرین جریس یادگار	بکشد شیرین و بکشد	بیاد ماه با شیرین گشت
جو شیرین را ز نظر آورد	<p>آمد شیرین</p>	
زود آوردش از کلکون	فلک آفتاب دید و نور	پرسید ازان و نزدیکان
چمن را پس رو داد و در جوار	زین گشتند در پایش فاد	همین بانوشاید کنست چون
جو دیدنش زین را بود	بمیرد زندگانی با نایب	بهرش در گرفت از مهر بانی
جو پری کو جوان باز پاد	که در صدمت نتوان کرد	بهر چهره و ملک شاهی
نخندان دلخوشی از مردادش	حدیث و فقه باوشی	جو میداپت کان یزید سانی
نختم در موشش نادر	و دین بران لحنی	همان منشا و لبت داد و داد
دگر گشت تا نخت با نخت		

نواز تهای بیله ایدر میگرد	سنان عید پیشین باز میگرد	سنان منتها و لعبت و ایدر اید	که تا با کسی با لبستان شاد
سنان لودن طاعنا کرد	سنان باز از پیشین باز کرد	کلید فتح و ایدر اید	که رای آهین رزم کلید
ز صد شیر زن رای قوی			ز صد قالب کلید پیری
برای لشکری را لکستی			بشیری یکی ماده نون
چو اگر گشت بهرام قوی رای	که پیر و شد جهان را کادی	سرش سودای تاج خیزی	بدست آورد چون رای قوی
در کین تهنیت چرخ کبود	که خیر و خوشم در رایت کرد	نبود اگر که خون یوسف شود	زاق از چشم یعقوبان بود
بهر کس نامه پوشیده بود	برایشان گزینش خوب را	گزین بود که جهان را بنیاید	پدرش با دسای داشتاید
بر و یک جوهری مگر آب آذ	کرای تر ز صد خون برادر	بخت گشوی بر بابکت روی	ز یک دیو سرور روی
سوز از عشق بانی گرم داشت	سوزش تنویر شیرین در داشت	ازین شوق پسر کنی نرساید	که چون او شد سری میگر بایید
سنان شکر که او را نهد سائیم	چنین آب و شش خند باییم	که مکر بند ما پندی پدید	و کز خون پدرم داود میرد
شما که در آتش را بشمشیر	که من اینک رسیدم تند چون	بند پیری چنین آن شیر کز غاه	رعیت را برون آورد پیر
شسته تخت و اگر شسته می بود	رعیت را از خورشید ته می بود	بروز اقبال را بر دوش داشت	که بوی دشمنان کو میداشت
چنین با خشم شکر برد آورد	رعیت دست استیلا بر آورد	دستی بستی جو عا کج بود	ز دوی تخت شد بر پشته بود
در آن غوغا که ناله اودا بود	سری بر دامن میان کز ناله بود	در آن کرمی که هر است کین	ز پیش شاه در مضمون داشت
چو شامش ز بازوهای آیام	بقیام ز خجست با شمشیر بهرام	جو در بازی ضاعت کرد بهرام	ز غصه شاه پیرون شد بهرام
بسطح خلاف این نظم خون	بهر خانه که شد دادش شکر	کیانی ناله ای تا جو را بند	جهان را بر جهان بان کرد ماند
بضد بر مک افین راه و پیر	باد با جان آورد و بنگاه	و ز آنجا پس موغان کرد منزل	مغایشت آن تنه اول
چنین کو چید اندیده سخن کوی			که چون می شد در آن حراجهای
شکای چون شکر میزد سوری			بر آمد که شیرین از دگر سوری
که با باران جاشان دهنده	بهرم جید پیران آمد آن روز	در آن صوای خم و شکر اند	بهر روی عا نشانه دار خواند
که کوئی باران را کار چون	که آن مادی ز ملک خود بردن	جهان را دید ازین پیران	که کز دست از شیر بهرام

ملک چون

ملک پیران پیران پیران	ز تخت و تخت خود پیران	دل از بر طبلان از مهر پیران	چو شتاب نازیک گشته دور کار
شکایت کرد از آن جود مانده	که پیش آورد جذای بهمانه	سختی این می پیغم ز بهرام	عناست این که با من کرد ایام
ز درون همه سخن کشیده	تسلیمی مانده و شیرین ندیده	بدل سر قهقین خجسته	بنای کای بدین تخت مانده
از آن رفتن بر آسودند بچند	دل شیرین به خیر و مانده	شبی که شب جهان بود	جهان ایدر خواب اود کرد
ز نرسد بر خود کشیدند	کلی را در میان سپید پند	بسا نو گشت خیر و کای جهان	برون خواهم شدن خود از خیر
ازین سودا شده پی یار مانده	از آن سو کل شده با خار مانده	در صید اکلن کجا باز خوردند	بصید یکدگر نرو از کردند
یکی را دست شامی تاج داده	یکی را ملک خود تا راج داده	یکی را بسن از کل کشیده	یکی را در کل پسرین دیده
دو نیز اند از خون سر و خوار	ز هر یک که کرد نه تان	دو یار از عشق خود مجبور مانده	عشق از دیر بازان و رانده
نظر بر یکدگر جذای نهادند	که آب از چشم یکدگر کشا	نه از شیرین جدا گشت پرویز	نه از کلگون کدو میگرد کشیده
طریق دو پستی را سار پند	ز یکدگر نشت سار پند	جو خیر و دید آن خورشید تان	بد اینست که شیر غیبت نوان
پیر پدید از زبان پیر و بالا	که این ماه تان خود کشیده	جو خواند این بجا از بهری	جو کیند این کار شستی
ز راهی کینست چون ماه دار	که کوید از کد این شاه دارد	بگفتند آن تان ماه رخسار	که شیر غیبت این خورشید دارد
جوشه بشید و ایشان نام	تسلیمی کرد اگر چه بود نکلین	همه در ناخت آن ماه مان	نمان حال و کار شتابان
غلامی گشت پست این پیر	که گفتش سال در باشد کز پیر	چون نام خود کشیدند آن دو	تواند از برین پیر خاک
که شسته عینی بر بر کشند	زمین از اسگ که کمر کشند	باین تر پیر پند خود را	فرد کشند نمی یکدگر
سخن پیاد بود اندیشه کرد	بکم گفتن بصودی پیشه کرد	سوار از برین چون مرغ پند	بسیان مرغ بر مرکب کشند
خان از طرف بر دود وادی	پیری یوشی رسید از سر کهای	مرد خود کشید و ایدر نازان	فرزان کرده میرح عشق یازان
کند عشقش آن شش بدل	و پسر از نشان چون خجکل	در میان خیره شد کس که می	که خیر و از شیرین باز گشت
خبر دادند موی چندین	که این بلنیک گشت و آن سلیمان	زهر سو لکری نو بهر پدیدند	بگرد هر دو صف بر می کشند
چو شکر جمع شد چون پره کوه	زمین چون کادی یازد آهوه	به خیر و گشت شیرین کای خدا	باز چون من از دست ندهد
ز باجت آسمان ز کوه	زمین را از بر تخت پند	که در دین پند پند کشند	جهان خاص جهان است پند

بدین زیوی که اگر شید شاه	و شاقی سیت مارا بگذرگاه	اگر تشریف شده ما نواز	که بند در می کردن سر اورد
و بر فرشت موری بگذرد پیل	قد افتاده جامه در نیل	ملک کتا جو همان می پریا	بجان ایم اگر جان بی می
سجود آورد شیرین در سبست	شما بگفت پروان از فیشت	دو اسپریش با نو کس در	ز همان کردن شاهش خردا
مهرین با نوجوان شاه کنی یاک	خدمت کردن ستا با شیت	برابر با نژاد با نزل و کاب	شاه را نشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خیزد و ابکاخی	که طوبی بود از آن زود شانی	برای بر سپهرش فرادی	دو میدانش فراخی و درانی
خوشه اش بدست میزد و خاها	جان نری که باشد نزل شاه	نه جندانش خرد از پیش کن	که نتوان در چشمت دست کرد
ملک و امیران در کار شیرین	سو گذر این مهر با نو شیرین		جو جان شیرین شدن خسار
جو دستان دانه در کل پاک رتد	کی آلود شود در داس خاک	مهرین با نو که در پای کرد است	ز کل چون دانه خیزد پاک خرد
جو کور پاک دارد در دم پاک	نه بر من بر نه شیرین خد اوند	یکی با نو صد ملک شای	کار خیزد و شیرین جرد است
به تیری کنت گای فرزند خوند	صلاح از جمله پیر اید نو	جالت جهان از دشتا	نکته می تو از دانه تا جاب
پس عادت خوابش سایه تو	کوای داده بر پاکت خور	تو کنی بر بخت ناکسوده	بجالت در پناه پارسا
تویی از نخته دارا و شید	بدر در دیدن و یا قوت بدون	چنانم در دل آید کس چنان	بید و نیک جهان تا از مود
جهان نیر که داد اند نمودن	سنگای بس غیب افتاده	ولیکن کرج پی ناکیش	پرسوند تو دار درای دند
کرین صاحب جهان دل داده	با فزون هر زمان کار دارند	بناید کسر شیرین ز با	بناید کوش در ای برش
که مردان کر جهانی یار دارند	سوی دیگری کید و فرایش	اگر چه پا رسا و نیک نامی	خورد حلاوی شیرین دای
جو کرد اند تر آلوده خویش	که پیش از نان بینی در نور	جو نو در کوشش دل پاک با	در جبا حال و با نظای
چنان دی بار خورشید نور	ترا هم غافل و غمست یابد	جو دس از نیک نای دگری	بجای زمر از نیک با
و در عشق بر تو پست یابد	ز مهرت میر کرد و محو این	بناید در سوری دل فاند	بر شتی در جهان مشهور گری
و در خود آب چو نیوت شیرین	محرمت کرد با بد زند کانی	زمان که خود عیوبی شیر	عنان دل بدست باد داد
پیش که باشی تا توانی	سمه سگراب و زنجیر مو بند	دلش چون زان همه کلام خند	جودان بر زمان بسیار
شیدم ده هزارش خوب			جو کوی در کلی چون بند

بی کور

بی که دست بر کمر سید	سر از کمر حسرین نیاید	جو بند یک عهد و نیک	زمن خوا به بکا پی نماند
از دگر تیره در پاک شای	که دارم ملک جنانک خدای	که واپست ما نیز افتا پی	و در کمر دست از ای سیم
اگر جشاه خرد پی نظیر	خوش باشد بدر میر	رود بنال مردان چون ر	بعشق اندر صوبی کن عذر
جو شیرین کوشش که این بند	نه آن پند را چون حلقه در کوه	دلش با آن سخن ممدان	که او را نیز در خاطر همان بود
بس مردان شدن مردی نیاید	ن آن بکشن جو اندر نیاید	بساکل را که نغز و زگر نشند	بکشد بند چون بوبرفتند
بسا باد که دو پای غم کشید	بهر عده ریخته چون شید	ن خود دانی که وقت فرای	ز ناشویی به از معشوقه باری
اگر چه تو به خیر و بخت رانی	من ایست کنشی کتم تو دانی	لویکن کنت من با این دانی	بهر بازیست پیش عشق بازی
جو شیرین کوشش که این بند	نه آن پند را چون حلقه در کوه	دلش با آن سخن ممدان	که او را نیز در خاطر همان بود
بهشت او رنگ و دهن خود	روشن ناکه کی خد اوند	که کز خون کرم از عشق چاش	نخواهم شد که حنت حلاش
جو با نو دید آن سو کند خدای	بید آید دلش در اسپه ساری	رضادادش که در میدان و در	نشید با ملک کتک پیما
بشرط آنکه نهایی نجوید	میان جمع گوید آنچه کوید	و کز روزینه کز صبح جهان تاب	طلی شد لعن بر لوی خوشاب
نشته شاد شیرین با شمر	شده حمرا در دست از حمرا	یک دای ز شکر کاه خور	عنان افکند بر جویس و نهید
جو شیرین تر از آن نهاد خرد	بر شیرین شند آتش در	بردی مر نیک در پیسم	بیرانه اخن اما سفید مای
جوکان خود جهان جلالک نمند	که کوی از جگر کردن رنود	خدا نیک تر کش از سر دشتند	جو سپردی در میان این نشینند
مهر برقع خود شند بر ما	روان شند سوسی خد	درون شاد صاحب بند با نسان	نه آن کان دل کارشان داد
نوازش کرد شیرین را در رخا	نشاندش پیش خود در جانب	چه دید ای تپان جید و نهید	پیرای پرست شیرین از قید
وزان غافل که دوزخ در ده	بمیدان از سوانی بهره اند	ز بهر عرض آن میگشفتان	بهرست پس میدان نشد
جود با ز نیک میدان رید	همی رویان شادی میدو	روان شند بر می چون آما	برون آمد نه بکی عشای
جو خیر و دیدگان مرغان مسام	چمن را فاخته و صید را	شیرین کنت آن نمانم	زمانی که میدان کوی بازم
ملک را کوی در جوکان نکند	سکه خان خوش در جوکان	کوزن و شیر شای می فرودند	نقد و باز بانی بی نمودند
ز کیمو با بود و اخراش	از دگر سوسه و زمان برش	کی خوشی بر می کوی و کما	کی شیرین کرد و ادای و کشا

جو کام از کوی و جویگان بر کرد	طوافی که در میدان در رفتند	به تشدید و بکشد و بکشد	جو روز و شب می کند چون
و از آنجا پسوی سحران کند	جسید انداختن جولان کند	بچندان چسید که ماکون کند	که حدش در حساب آید که چند
بنوک نیزه به خاتون سوار ی	نسر و داده ز آه و غزاری	ملک نان مادر شیران	سکنتی اندر جاک سوار ی
چرم یک بود در جلوه نمایی	به عوی کاخ شیر از دای	ملک میدید در شیرن سالی	کران چسیدش چادر دار سالی
دو چشم شیرین دید ناکاه	که پیداست بصید افکندن	غزالی است شیرین گرفت	بجای آهویی شیری گرفته
از آن کجی بر دازان کینر	جناگیری جو چرخ در کینر	جو طواس فلک بکینر	بکینر چیدن باغ آید کینر
شدن آن جلد طایپان	پیر ذاع زنگان بر نشسته	عمود آتشیا بهار خهستند	برنج خپسکی ناز و خشد
در روز آستان بوسان دیدند	بدرگاه ملک صف کشیدند	همان جویگان و کوی آغاز کرد	سمان بچرخ کردن سار کرد
درین کردنهای عمر خود	و دین حرفت میکند بیک	ملک در صفت طلب میکرد	که با شیرین کند یک کینر
نیاید و صبی با او بدیش	که در بند توقف بد کشیدش	شبانکه کان شکر لب بار	نمای عشوه پیرواز
شهنشکت ای پیکر آن شاه	جالت چشم دولت را نظر کا	بیانایا با دوان اول روز	شیرین از کینر فیروزه پر روز
حیایم و نشاط اندیشه کیم	طرب سپایم و نشاط کیم	اگر شایم اگر عکس دین دیر	نیایم این زود و دان کینر
بکیر اندازد از جرم و نسرید	ز نشان که شسته تا با کون	ز رفت کرد بر عیون فتنه	زخت امر و ز در صندوق فتنه
خوشت این می گرسائی نماند	یکه کوی خود پیا قی مان	جوی باید شدن زین دیر نمان	نشاط از غم و شادی زمان
جوانیست و دوست نیز ایم	جوانی آبتنی چون که داریم	نهادت بر چشم آن پری	زمین با بوسه ادور کرد
کام پر و عده ماه و نسرود	درین فکر که است کی شود	و کرد و زان پری می سمن بر	روان شد با پری رویان
سپاس فرمودی با بوسه دادند	که بستند و ابرو بر کشادند	بیاد شاه میکردند می نوش	نهاده چون علایان حلقه در گوش
جو پیر بر پیش آسمانی	جو پیر بر پیش آسمانی	شراب خور در خند و با شیرین	
جوانان را و پیران را در کار	جوانان را و پیران را در کار		
کل از کل خفت کاوسی آورد	بنفت پرتاوسی بر آورد	بیا رخا که عشق آواز کرد	ببخت کین کان ناز کرد
جو خم شد برین جان خیر	جهان بیکر عجم در حنی نو	خود خم نهاد خسر می نو	بکلمه بر دید از خیر نو

کل از شادی علم در باغ میزد	سپاه فاخته بر ذراع میزد	سپین ساقی و نرس کس جام در	بنفشه در عمارت سرخ گل پست
صبار بر تخت ساد ساد کارنا	صلاد داده کار افتاد کارنا	زمین نطع شقایق بوش	شقایق بهر در زنگوش کشته
شمال آینه مر سوخ و شیشه	زده بر کار و جشی سل کوب	عروسان با چمن دست پروری	سکر خان شکوه فشانه در جوی
نموده ناف خاک آستینها	ز ناف آورده پیرون ز شینها	هوا بر سر کوه با کشته	زهر در ابرو و اید بکشته
غزال شیرین از دل نوازی	بکر دیزه با در سبازی	مزدوان بر دیاجین پر شانه	مزدوان بر دیاجین سر فشانده
پسی سپرو از جرم جانت کینه	ز عشق لاله پسر این دیده	بنفشه تاب زلف افکند بر	کشت و باو شیرین را با کوش
زهر شانی شکسته نوبهائی	گرفته هر یک بر کف تنائی	نوی بلبل و اوای در اج	سکیت عاشقا ترا داده تاج
جبین فصلی بدین عاشق نوانی	خطا باشد خطای عشق بائی	خزان خیر و شیرین شورو	هر زمست کئی شاد و نسرود
کئی خوردند می در عرس زاری	کئی خندید کل در کوب ساری	دیاجین زیر پای و باد در	شهر و د آمدند از رود می
جنیت بر لب سرود	ایمان رود و را مسکر	علاوتهای شیرین بکشد	لی شرو و کردند فی قند
سمان رونق ز غیش طوفان	جو از باران بنیانی خندان	بیر از ان ز جلد کس پر	سکر کریان زنده لعل خیز
ز بلب خنده که لعلش بر شکر	نخود پستان شد افغان طرد	منج با بسمت کس میانه	دوال المسک با بونین
قدحون پرورش از دیوان	بکینر داده ز شیرین کسای	جو کل در ز کیش کرد نظاره	بدندان کرده حور ایا زاره
سمن کر خاکی بر کل زد و دین	ملک غم غاشاک در دین	شیر کشتن خسر در باغ	
کسی را کجایان دلخواه با	هر جایان تا شاکاه تا		
در آن صحن بهشتی های کردند	ملک را بار که بر پای کردند	علایان و شیران کرد خرا	نر و با و اگر خسر که ماه
معنی ساز در ایوان کشید	خروش جگه بر کینر	بصفت سپای موزون	پیکار جمع کرده آب و آتش
نشیسته خیر و شیرین بکینر	ز دود آ و بخت دوی بکینر	مرا حیای لعل از دست سپا	نخده کنت با دین شیرین
دل خیر و شیرین کشته شادان	شده شیرین بر پیش شادان	شراب عاشقی عمر کشته	شهنشکت این دوی سر کشته
در آمد شیرین پیشه رود	که از دینال مرز بر زمین کرد	جو پستان بکسر که در	وز و سکر بمید بکسر

فرار آمد بگرد با دست بست	بندید کرد خوی سپهر	علمان هر یک از سوی پند	و نان مسیت سلاخ رند
سهم بگرختند از پیم ان شیر	که تیری بس خروشان بود	جو خالی گشت از آن سوره	ملک حال بردن آذر چرا
همی شد سپی خیر و شیر خزان	بیت ز دهر با جون تیغ بران	شماره پستی شتاب آورد بر سر	بیک تن بر سر تیغ دروغ
کمانش کرد دشتی تابان کوش	خان بر شیر ز کز تیر تندی	نرم مودش هم آنکه سر بریدن	اگر درن پوشش بریدن
وزان پس هم شتابان که پست	بود در تیر که شتاب تیغ در دست	اگر چه شیر سپهر بود پرور	لکست و دو ملک باشد کران
پستی کرد با تیر آن لبری	که نام پستی اند شیر کمری	بیت آورد تیر فلکند	نظام دینوسی بافت آن
دمان از بوسه پر جلالت کرد	دو بوسه دیت شد از تیر کرد	ملک بر تنگ سگر بکشت	سگر در دمان باید در دست
لبش پوشید و کفایت	نشان دادش که جای بوسه	چنین یک بود این جان	که از چهره شیرین برد
اگر چه در صد جام در کوش	نشد جام خستیش فراموش	ی اول جام صافی خیز باشد	با خیر جام درد آفرین
بمی کا دل قلع آورد تراش	ز صد جام در کرد آرد تراش	کللی کا دل بر آرد تراش	فزون باشد صد کلزار
دری کا دل شکم باشد صد	ز لول بستند ریح خور	زهر خودی که طعم خوش دارد	حلاوت بیشتر خوش دارد
و عاشق چون جان نریخت	عنان پیوسته از دخت	جو یکدم جای خالی نشد	جو شیر و می هم نشد
جو دردی کو بگوهر دست	پس آنکه پاسبان پاید	بجستی پاس دشمن دانستند	بیکر چشم و جان گشتند
جو وقت کشیدی چشم رسل	و بود ندی یکی بو پستجیل	صنم تا شرک بودی و تیار	نودی بر نفس سیرج ناب
در آن سپاحت که از دست گشت	بوسه با ملک سمد گشت	جو مجلس باقی خالی ز غبار	خو طایر و بیان در افتاد گشت
بدان لعل رخت غوی	ز شکریک دو پودر بودی	جان نیکش گرفت شنه در	که کردی فاش را بریناوش
ز بس که گشت از بر کشیدی	ز بر کل نیش بر دیدی	ز شرم آن کبود بهای چون	که مه دا خود کبود آمد کد گاه
اگر مشبارا که پست بودی	<p>تیر کردین خیر و شیرین</p>		
فرو زنده شبی روشن از دود			
شبی با پیشی در دما	نه آن که بخت اندر عشق	ز تاب یک در آن شب یک	که آب زندگ دردی نهان
شبی در از در مقصود	مراد آن شب زاده زاد کو	ازین پوزمه در سر کشت	وزان پوزمه در وادیدش

زمین را دستک پندون	سوار غایب سودن	ز دستک افشانی باد طرباک	عمر امیر گشت نه ناله خاک
دماغ عالم از بوی چاری	سوارا پسوخته خود ثاری	پساع زهره شب و در فرشت	به یک منت نصی بر فرشت
اگر چه مختلف آواز بود	همه با ساز داشت مساز بود	چمن چنان زهره غان خجری	چو سها پسته بر مرغ آفرین
ثیاب بریدی خاص گشته	عطارد در باغ زفاص گشته	ملک بر تخت از بدون پسته	دل از قبله جمشید پسته
فروغ روی شیرین دماش	فراغت داده از شمع و چرا	پسیم سره و بوی باجین	پسایم آورده از خیره شیرین
کوی متاب تابان برستان	جراخ کلشن و شمشیرستان	جو باشد پادشاهی و جوانی	خطا باشد تلخی زندگانی
جو میدانی که یک و یک	ز غم خوردن کجا کاری	نه زین خوشتر شاهی	نه زین شاداب تر بوی میدانی
چرا جاذب وصال اردو دیم	اگر بودیم تا در نو سپهر	و کو خیم خونت جو خیم شد	و کو جو شدیم بر چند پوشد
سوی معتدل چون خوش گشت	تنوی گرم نان چمن در سید	نه درونی نو رو چسای	نه سرعت بدام آید شکای
بنده آن بر که روزی خورد باغ	کوی سنگ کا که در دما	بسانان کز چسباید	جو دیدی مای و مرغابن خورد
مثل و ذر که چون رو غبار	نیت من کردم و درونی زار	از آن کفرت که با آن بهر	جو ماه آن آفتاب از آفرین
دگر ره دیوار از بند میداد	خوشش بر سر دگر شد	ازین سوخت شمشیر نهاده	و شاقی جند بر پای
بخدمت پیش تخت شتاب	جو پیش کج باد آورد	وزان آفتاب بت پرستان	نشیسته پیش اوده ناد
فرنگی و سهیل پیرو	عجب نوش و کفایت	معا یون و سن زک و روی	خفن خاتون و کوه ملک
نشسته لعل در آن قصب	قصب بر ماه پسته لعل برد	کللی لعل را در کا کرد	ز لعل روی چون کلزار کرد
ز غمر تیر و از ابو و کان	همه با یک پین در آید	جو پستی شرم از پیش برد	خز داه و ثاق خوش برد
جوان سیمین از عیش	جواب شرم حالی بر فرشت	همه ز پانج و موزون و د	همه و پستان سرای و کینه
ملک فرمود تا هر پستانی	فرو کوید نبوت دستانی	جوان زمان زنده خیر و شنید	دشاهی سحر لاله بکفید
ز شکر هر نیکی گشت	ز شیرین بر شکر تنگی نهادند	فرنگی و لیلین کرد	که دولت در جهان کجی دوان
از آن دولت فریدونی خرد	زمین را با کرد آن کج	پسیل سیمین گشتا ندوی	پسای بود در پان روی
فرواد آید یکی تا سیمین	نذر و نازین را کرد کج	عجب نوش شکر با کج	که خیر بو کلی در باغ

کرد

بهستی مرغی آمد سوی کلزار	بر بود آن عسیرین کلزار	ز آن دایستان زدنک	که مار بود و یک چشم از جهان
بمانی در داد آشنایی	دیده پند زبشتی روشنایی	سیمکنت آبی بود روشن	روان شسته میان سبزه گلشن
جوانمردی در آتش نه از آتش	چون جبهه دمان زگر دناک	سیمایونکت لعلی بود کایه	ز غارت گاه شامان در نهان
در آمد دولت شای تباراج	بناد آن لعل را در گوشه	پسین کک من برکت یک روز	جداکت از صدف می در روز
کلک در عهد شای بند کردن	بیا تو کن در سپوند کردن	پری زاده وری رخ کنش می	تیزست بود در نجسیر کای
بر آمد آفتابی ز آسمان پیش	کشید آن را در جزویش	خن خاتون چنین کنت از سر	که تنها بود شفت و قصبش
در پست ناکه سپر آواز	جو خوش نشد چکا سر و د	زبان بنا دگر سر مک د بند	که در زیر تپنها بود بچند
سعادت بر کشا و اقبال او	قران شتری در زمره سپو	جو آمد در سخن نوبت با بود	سخن را تازه کرد در سخن
که شیرین انگشتی سرود جام	شسته روغن او شد بر جام	برکت آیزی و صفت من آنم	که در حلاوتی شای ز غم لیم
پس گنگه کردن در سپاه یار	که احببت ای جهان بود نواد	چهار ناله در چون روشن خشد	ز یکدیکه میرید و بخشد
پس چون رب شیرین کز کرد	هر پرست و صحرای شکر کرد	ز شرم از زمین میدید	که دل می حش بود و یار
جوشا بود اندر جان کار	دل را باد کرد آن پاره کار	قصای شش اگر چه شربت	مرا این شربت او در پخت
بصفت در هوای غشم اکند	با پیون در بلای غشم اکند	بیادی بچین بدرام شرم	بنشی بیشتر این دایم شرم
یکدم صد پیون نشاند برین	جواب تر منون سخن از برین	اگر چه صد بلای عشق دیدم	و که در رخ نیل پایان دیدم
جو سرشته سویی این شش پیا	ز ناله شش موم نقش و پیا	اگر چه دست خیره و نعل و جات	نه خود خیره و کچهر و غلات
پس در سپاه آن تا جور باد	نغمش تخت و دولت را باد	جو در اندر پسر کنت بائی	جوان شیرینی به اندر مرزانی
کودنی بر بر شیر آشیان	پسین کک دن شیر زیان کرد	من آن بزم که شیرینم بچم	بگردن بر نهاد از دلف
که شیرین نباشد به سبکرم	جو شمع از سوزش می میرم	و که شیرین سپاه آمد بحکم	جو شیرین سوس می باشد بحکم
حرینان اهل دیار ان چو شد	هر حرنی که می شد دست شش	و که در طبع شیرین گرم شست	دش در کار حرم و گرم شست
قدح پر باد که در طبع بر جوش	بخشود ادکین بر یاد من شش	بخود کین جام نوشش شست	بخود شیرین همه نوشش شست
کلک در دشتی چون گل شکفته	وزان لعل نسته لعل شکفته	بدست آن تیان مجلس افروز	پس بر انگشتی می جات

ببر انگشتی چون صبح بر خاست	که بر پند خود انگشتی خوا	نهان چون یافت از خرمی	نشد از ساحت صحرای سحر
جهان خورد و زد یک جو غم خورد	ز شادی گاه برگی کم کرد	جوانه شیشه خورشید بر	جهان جلن شد چون شیشه شک
دگر نه شیشه می بر گرفت	جو شیشه باد و در سر گرفت	بر آن شیشه دلمان از ترک و	کلک را پخته شیشه باری
بی خوردن چوب از اندر گرفت	ز عسرت جان شیار بند گرفت	غم آن آفتاب دو شیشه شکفته	همان لعل بر دشت شکفته
دل سپرد و پاد ماه چرخش	سیا د ماه کردی جام می نوشش	از آن می خورد از آن کل بر می	پای و لپشتن و لپچی در دشت
شراب تلخ در جانش اندر گرفت	به شیرینی سوس شیرین نظر گرفت	بنفش کنت با دکنه جند	که بود از بکته لیل و از بان
هم از راه اشارت های سیخ	حدیث خویشین یافت	سجدها در کشته بی نهشت	بنوک غن کشد آنچه کشتند
همه شب با پاسبانی پیش گرفت	بسی شب در این اندیشه گرفت	ز گری روی سپردم کز گرفته	چو صبح غمی را پری گرفت
که شیرین را بر کوه پست یابد	بدان سنگ سحر چون یابد	نی افتاد فرصت در میان	که تیر خیره و آید بر تپه
دل شادش دید از دفسر	طرب میکرد و خوشی بود	جو بر شاد بیزب کلگون خورد	سدام افکند بر بویس
مه و خورشید دل در رسید	به شاد بیزب کلگون خورد	کمی بر شط کره بستند	ز مرغ و ماهی افکند به خیر
کمی فرطه و شتاب نه زد	جهان پر نوس دیدند	کمی را از بند سوس شربت منظور	نهی کرد دشت از آمو و کوب
بدینسان روزها تندرست کردند	کمی خرت کھی تخم کردند	عروس شب خوش افکند	بشهر آرای ایلم کل می بست
عروس شاه نیز از جمله بر خاست	بروی عویشین مجلس سارا	عروسیان در کباباوشد	همه مجلس عروس و شاه کار
جو خوش نشد که بی در جام	سنگ در دامن دام زیند	سنگ بسیار و بادام اندکی بود	که بوز پند و شاهین یک بود
همه بر یاد خیره و می گرفتند	پس پی خوش دلی را پستی	وی بی رود و در دستگر نبود	زمانی بی می و بیستی نبودند
می و مشتوق و کلزار و جوات	ازین خوشتر چه باشد زندگات	جو باشد باد و در سپر باد بر	بروز خوش نباید بود غم خورد
باید سوس دشت و باغ رفتن	بودن بیت و هم در باغ رفتن	بروی باید خود عسرت فرزند	بطوف بر جمن شامی نمودن
تمشای کل کلزار کردن	می نسل از کنت دل از کون	جایل دستها در کردن یار	در خن ران عیسایار
بدستی امن جانان گرفتن	بد بگردست بنج جان گرفتن	کمی حشمت بنج جار سپانی	کھی کردن بوسه سپانی
کمی در گوش دگر از کشتن	کمی غمهای دیرین باز کشتن	که آوردن بهار ز در آغوش	کمی بسن شیشه بر با کوش

جهان ایست و این در جهان
شبی از جلد بهایی
نزدک زدن از بهمان
صغیر مرغ و خوشا خوش
پیش روان روان از کجاری
جودوی جندرف از جام شون
خار ساقان افتاده در آب
شاه ادراک سپاسی گذر کرد
لبس پوشید و کت ای عفت
من و تو جمن و تو کت ای عفت
بره در پیرمستی خرد باید
بسر بچ مشو چون شیرست
سر آسوی بیابان خرم خرمست
جو باز در کان صد سرو افندی
جوبل خربش را بای خردار
شکر باغ بلطف او از دادش
که نرسد ناید از چون عبادی
نیم جندان سکون اندر سواری
جوین که ما را با پایم بچند
شش که سر کشته رهنمون
کله خطه عشق از سر کینه

غایب کرد در مشرب و با شین

قدح برداشته ماه افروز	در آن مناسبت روشن زحور
زدها پرده اندوه جزا	نخایل با شمامه در کت
بهر سوئی شکسته نوبهای	یکی بر جای سپا غرق کت
کران شد بر پری از خواب	حریفان از نشین کت
دماغ مطربان افتاده در خوا	میا بکلی نی که در عیار
سنگار آرزو داشت در کرد	سزالت که کیر و لارام
بد و دانه که رخ آمد پدا	هر ایچ از عمر شین کت
حدز که در زنجیر است ایچا	بترک لولو تر چون توان
که چون نمده شود که کت را	کبوتر بچه چون آید پروار
که را رانچ شیر افندی	کودن که اگر کردن فراد
سکان شاه دامت تر نیت	مزن جبین که بر زلفت

سبح دانه شیرین خسر و دل

جوبلی چون طبرزد با ز دوش	که نشا با مر مرا ستای جان
نیم جندان سکون اندر سواری	خود را جان جاکت پنم
که آرم پای در شیر شکای	اگر نانی کم مقصودم است
مراسم که مبارک شاه را	وز انبن رعیت الماس پدا
نسا صای شش بار که چون	مده از سرخ روی بند چون
جو جانش مزمان در بر کینه	جو بودی پست در بر کینه

و کربت ای عجب جو کربان
سعادت رخ نمود و نخت
نزد باد و روان در سپا
صبا تقیر آیت با کت
یکی کتاب دان بر کت کت
برقن با ملک سمد کت
بنام ایزد کلی نی ز کت
بدست آورد و دست از جام
کمون روز از نوت و دوتی
که لولو را بتری می توان
ز کت شفته دیکل کت
کند جاده را با دزدان
دکا آیت ده خنک کت
جو باشد که بکندی در بند
اگر در نیل با نانی با کت
که زیر مینیت از نوبت
که با نانی سواری بر شینم
که در کماشگر خوردن زیا
زمر در ابانجی پاس میدت
خوشا خاد که آرد سر کت
برخت بوسه بر پیشانی

بزمی دست لطفی نمودی
از آن کرمی که نیت بر کت
کمان ابرویش کوشه که کت
جو سپید کت مجلس آست
نمود اندر نیت سار کت
غلط کت نمودش کت
در در آن که وجی شد اند
بختی طبری که کت
جو خیر و دیکان با نانی
بکسای در آمد کای دانه
جوبی خودی دایمی کت
ترا این کت بکینست کت
نویز اندر نیت کت
تو خود دانی با شین
بگوید و پستم و دود کت
جو کت فاند صاحب کت
مرا از لعل تو بوسه تمام
از آن ترسم که فراد و خا
که قلم زای دانی نداری
کنیم بوسه را بری کت
جو کت کت کت کت

ز لعلش سر زمان بوسه بوی
دیش شب بکرمی خیر کت
که کت بر دلف بر اند کت
جو کت که داند کت
بگو کرد سپه آتش کت
که شد دانه بخت کت
از آن روشن نوم و کت
بیکر چشم دل داد کت
جو باید که من پستم کت
که باز عشق تصید کت
ز جایی خیمه بر بوی کت
ملاک کت بود کت
مرا اینک او فتد او بد کت
که خود را فال کت
حکام کت که آن نیز کت
که چون من عاشق کت
بوسه کت سر بانی کت
بت را جاستی کت
جو در سبزی سر و بند کت

من پشاه و چون کرم می
بهر حوی که کت کت
بختی ناز نیت اند کت
جو خیر در انجاش کت
بدان بختی که کت
چسپی بکرمش بود کت
جو خوش ناز نیت کت
بصد جان از دوان کت
بکسای در آمد کای دانه
که باز عشق تصید کت
ز جایی خیمه بر بوی کت
ملاک کت بود کت
مرا اینک او فتد او بد کت
که خود را فال کت
حکام کت که آن نیز کت
که چون من عاشق کت
بوسه کت سر بانی کت
بت را جاستی کت
جو در سبزی سر و بند کت

نجات کردش نیت سر کرم می
سزادان می عالم داشت کت
بیکر چشم عری نازه میکد
مروت و آن معنی نخت
کوت شایسته شون کت
که چشم نیز عری کت
ز دید دانه در دید کت
نخوام کت و خواهد کت
نخوام کت و خواهد کت
کرتة جند خواج و دیا رام
جوبن نیت دل خنک کت
کشتیت با دنا بدل کت
صلح کت که داند کت
بگو با عشقه کت
جو اتر بکشد کت
جو کت کت کت
پیرن کت کت
که خون عاشقان کت
جو کت کت کت
ازین کت کت کت
ز جند کت کت کت

باسم خداوند خیر و شیرین

جایب این همه اندیشه کردن	شاید بحث بودی پیشه کردن	باید از دست دامن کشیدن	محکم سبزه که زین باز دیدن
تراخ چون کل لب چون نبات	غلط گفتم لب آب حیات	جواب ندی کی بپوشه داری	مخاطبان جواد سپیده داری
مرا دل نماند آن فتنه کردی	جو بخودی مرا در بند کردی	در آغوش کشم چون آب در دست	راجانی تو با جان چون نرم
سر زلف تو چون مندی ناپاک	بروز پاکه ختم را بر دایک	بدرختی من دوست را اگر گیرم	جو هند و دزدان فرمان گیرم
اگر خود در دها صد زمر باشد	جو بکشتی رزنی بد زمر باشد	کنده زلف خود در کفم بند	بصیدی لعنتی است با شکر
ز دل غم باش تا من جان بروم	نوسانی باش تا من باده نوشم	شب وصلتی بی پر خنده دلم	جراح آشنایی زنده دلم
حساب حلقه خواهر کرد گوشت	تو بخونده تا من بی گوشت	نمارد بپوشه خواهد بود کارم	تو چیده بپوشه تا من شکارم
بیایا از دولت در آیم	جو دولت خوشتر آمد خوشتر دلم	کن بانی بر آن زلف شکن کرد	بن بانی کن با شکر دست کرد
بتنه استب جو بایم پیکاریم	نظر بپوشه فردا حرامیم	کیا استب تازه دایم این است	که بر فردا ولایت نیست و است
بجان آدم در مان من کن	کنارت احصار جان من کن	ز جان شیرین تر می بای حشر تو	سزد که بگردد چون در آغوش
دمان سنگ تو نیست گوشت	سنگ زلف تو چیست گوشت	جو سکر گریه بوسه داری	نیمه شیرین تر آید جای از جای

باسم خداوند شیرین خورشید

مخواه آن کام کز من بخرند	پشیمان شو کن بی زینهای	که شاد بود زنده خورن	بد آید جهان بد کار کردن
تجست از من قناعت کن بجلا	که حلوا ام تو خواهی خورد مشتاق	من آن شیرین درخت آیدام	که هم حلوا و هم حلاوت دادم
ازین مقصود بی مقصود کردم	نوازش کشتم من عود کردم	دیگن زد با خود با نیت	همیشه با خوشی در ساختن
سرا ز بار عشق اندازد کبرم	نوردم تاملی نازد کبرم	مرا پی عشق خود دل مهربان	جو عشق آمد فزیده چون دانه
جهان نبی ز جبهه شاد گشت	در نبی زنده یک نیت	جایب طبع را خود کام کن	دو کیلونا نام دایم نام کردن
همان جبهه که از خود شرم	بدین کار از خدا آردم ایم	زن انگندن باشد در دست	خود انگن باش اگر در خدا
کیه کاکلند خود را با پیر آمد	خود انگن همه علم را به	باول شربت از حلوا کشیدن	نبرد ساهل صفا کشیدن

جو مارا قند و شکر در میانست	خجسته پستان جاباید زدن	زال آب جذائی بود خوش	کر و تپان نشانه است
جو آب از سر گذشت آرد دای	اگر خود باشد آب زندگانی	بدار ای که او دارای دشت	که نیست تو عیش شیرین جز در
به آن زدن که او مهر آفریدست	پاسخی کن مناسبت گریه	که این دل جز تو جانرا نخواه	دلی باشد که او جانرا نخواه

باسم خداوند شیرین خورشید

دویدم تا به پیشی در آرم	عقاب دو پستان نازدست	صواب آید روا دای پندی	کر و تپان نشانه است
کنونم در وفا سکنه است	عالم را بوسی چند شکن	ای سبزی ابو عدنه شکن	که وقت میگیری پانی
زبان وصل رکب کن گنایم	خودانی که زلفت تحت ابرم	مگر از آن کل کتاب آلودم	نور دست آمدی من ز قلم زود
تو هر وقت بپر زلف تو دور	اگر خوش دل شیم جایان	جو با تو می خورم چون کشتن	مبارک مرده آزاد میکند
که درین بود چون با تو	دمن شیرین بود چون با تو	که ازین می بی چون محسن	بیوسی از لب خستند کردم
که از درد پسر من می شوی فرد	من از پیر بازی می مانم فرد	جگر خود که ز تو بیایی بیام	ترا پیغمبر جسر دل خوش ساختم
مرا اگر دوی تو دگر شست باشد	دلم باشد ولیکن خوش باشد	اگر دیده شود بر تو بد کبر	من از کل ماری نام تو از خار
در جان کرد دانه است جگرنا	بود جان از عودسی لیک در خواب	عقابی که بود مار ازین پس	ز تو بهتر جگر خواری نیام
خویشی مقصودای خوش کردنت	کرفت زلف دیر خوش رفت	بیشاب با روزش در دلد	بود در دیده خیس لکین تفر
کلک چون جام قوتی وان کرد	ز جود خاک دایا قوت سنان کرد	لک بر خاست جام باده	میانخی در میان خود می منس
همان سوزا که رفت دانه شل	همان آتش رسید خوش شل	همای کرم بود دانشش	در کرم بود در دوش در اکل
جو نوم از آتش زدم شد	دل ز من بشیرین کرم شد	جان افتاده بود آتش کاش	سوز از پاداه دوشینه سر
کرفت آن مار پس از آن	که دیار از و بدند بخت	بسی کشتید شیرین ناصد	عکس از کجا خشک پر پر

باسم خداوند شیرین خورشید

مرا در دوی خودی شرم کردن

جو باشد کف و گوی خواج سباز	کسی نماند بدید آید پشیا	کشتن با سپه سالاران جو کوشی	سیاست باید ایغیا خوسیه
پسنور پادشاهی بود ملک	بد شوای مراد آید فرا جنگ	جو در دنیای نوایی بر آید	مراد خود برادر در آید
بناشد هیچ بشیاری آنست	که غل در پای آورد جام درد	نودت جو که من خودستم	بدت او آن که من در پستم
عنه اقبال و آنکه چنین گام	نشد کج دی آرم حسن	زبان آنکه سخن جستم آنکی نوز	مکت آنکه در آنکه آب آنکوز
بصبری می توان کاهی خسری	بادای دلارایه فرید	بگری کار عاقل نکرده	بیک اند بزی نکرده
درین او ارکی ناید برودند	که سادهم باد اوستا هوند	که با تو بیانی سپردم	من آن یارم که از کارانم
تو ملک پادشاهی را بدست	که من باشم کرد دولت بود	کرت با من خوش افتاد است	از آن ترسم که از شای بر است
و که خواهی شای باز پست	در میانم که باشم رفته از دست	جهان در پیل تو ملک شد	بدت دیگر آن کی عظمت
جهان او را بود کوششاید	جهاندا می توقف بر ناید	هر چیزی ز روی که خداست	پس کون بر ناید الا پادشاه
اگر در پادشاهی بگری نیز	سبق بدست از غم بگری خیز	جوانی دانی ویزدی شای	بسر بادی طلب صاحب کلاهی
ولایت از فتنه پای کشتی	بدون شویت بود خوشی می	مر آن سنده که رخت را گرفت	بهر کی تاج تحت را گرفت
تبع آوردن که ترک جیشش	که باطل یکنه سادستش	که دست خیزوان در تن گام	کسی بانج باید کاه با جام
زنو یکسخت تنه بر کفش	زشتن حد جهان لشکر گرفت	ملک بند که در جانب او	در اندازد بدشمن سگ با تو
مرا نیز اربود و پستی غایم	شمر رفتن خسری از شایرین		
ملک را کرم کرد آن آتش تن			
تغذی کنست من رفتم ثبت خوش	کرم در پایش آید در تن	خدا اند که ز آتش نکرده	ز در نیایز موی نکرده
زمین را پیل با لکند خواهم	دو در پای پیل اکلند خواهم	چه پیل که خواهم غنم ازین	بزرگ خواب غنم کنت ازین
تو من چون پیل و نام سپه سالان	پسلی کو بود پیل سالان	مرا باید به خشم آتش بر آید	به آتش سوختن باید در آید
کسی بر نامادی هم کردن	کسی در انکی نعت یکم کردن	هم شیران پیشه هم کبرند	که مردان از زنان یکم کبرند
مرا عشق تو از اینسر بر آورد	پاکس را که عشق از سر آورد	مرا که عشق تو در پسر سوزی	پسر سوزیده پی اینسر سوزی
بنادانی خزی بر دم برین نام	به انایی سرودم بر نام	سوی می را که در نام ساخت	تو ام بر زمین انداخت

در دنیا ملک و شاهی کان پیدا شد	ز عشق خواهی سپیادیدم	بکل کردم طمع تا خا در دیدم
رنا کردی جو که جی شکستندم	نخستم مباد دانی پست کردی	بپستی هر پاپست کردی
بد جوانان شیار اند آید	خی سیرم در آوردم سید خواه	و با آنکه که پرون آیم از جاه
بفرغش برای خویش کرم	مرا از حال خود آگاه کردی	بنیک و بد بخش کونا کردی
بکرم بند تو بر یاد این پس	من او را پس عیایون نمودم	که هم بانج و هم بانج بودم
بگرد علم او ارم تو کردی	بدست دشمنان ملک تو دادی	جسین داغی تو بر جانم نهادی
کرم نکر فیه اند و تو فریاد	علی نامت خوش بود بچند	حدیث بود با من خوشتر از قند
کنون که خسر خود دویدم	من از کار شدن غافل بودم	که هم بانج و هم بانج بودم
نخستم نمانی جو نام نهادی	جون رفتم ستم کیستی ز با	بلا و دحمت و بختی ستم ابا
پس آنکه پای کیستی نشرد	دل شیرین غی را بگریزده	چیزم روم رفتم تیر کرده
در آن ره رفتم از تشویش	زیم تیغ دمداد آن سحر	ز ره رفتم بنودش یکدم آرام
بر آن ره میان بر افتاد ارش	کودمانا خواند عجم ز شش	که داند از آختران با و کی
زایش روی دولت بر او	و زو سپار حکمت را در او	دو اسپه که در کوی میل در او
و ز آنجا ماند سوی ارم	بسیطنطینه شد نزدیک	جو قیصر دید کاه بر درخت
عظم آمد جو کشت آن معلوم	عظیم ارم ما آن فال در روم	چای طالع اقبال کرد
خان در کیش عیسی بدو	که دخت خویشم بود	حدیث آن عروس ش فرخ
عنان شکر کشیدن سپاه	خان او آینه چون طایوس	یکوم چون در کوی نکنت
چون لوح کپار از شکست	یکه رخ مرا نم شکست	جو روزی جد شاه آغا طرب
پسای او قیصر نیست سار	بزرگون زد میا کرد کار	ز پسش که بر خیزد شد بنو
جو که آهین از جای چید	کمر بختن امر چینی از خسری	
چون چرخ از امر کار		
ز زمین کنی ز پرتاپای خنبد	کزین کرد از میان کار زادی	

ششون کرد و آمدی سر	زده را جامه کرد و خود را جام	چو آنکه گشت خرام	بخت آمد چو شیر آید
ول خون بخت و بامی خوش	ز تیری و جهایگری جوش	ملک میراند شرک و بگاه	مگر نه کین بهرام این
چو شد نزدیک بهرام جابجای	پسپا آورد و حالی بدوی	دو لشکر در و بر و خورشید	خاک و قلب را صف پریدند
پسوانان به میدان کشد	و بران رشتن جولان فکندند	پسپا دوم چون بای جان	چو برتند چون عدویشان
دو به آن سپه هم فادند	در کینه یکدیگر گشت و دند	چو برنی نیز مر یک تیغ در د	کن آورده و بخت جان شست
ترک نیز و جا جاکل کشید	مگر فتنه مغز پیل و دمره شیر	چو نو گو پس اده در در گشت	دماغ زندگان را زده از شو
چینه های زمین نعل پینه	ز خون بر پستو انهارا لسنه	پسپا نایان انشین جوش	زمین را بخت سبک و کوش
پسوان تیغ بر فغان کشیده	میزبان سر بر دندان کشید	اجل بر جان کین سپانی غوده	قیامت در یکی بانی غوده
پسپان بر سپهنا نیز کرده	جهان را دوزخ پنا خیز کرده	دین نره که بر سر پشته	نرمیت ابراه اندیشه پسته
در آن پشته که کور از تیری رت	نیم شیر از خوردن شمشیر رت	جان می شد بر در و در عبا تر	که زیر بر کلهها باد کشیر
غفایان خدمت از خون شست	بر آن کرکان بر پر شسته	بنوک نیزای پر فاده	صبا کیستی بر جهکشاده
مگر سروان سپر برید	زمین چو سپاه آمد بدید	نزه بر نیزه پایاب اده	نزه پوشان کین را خواب اده
ز موج خون که بری بوی	پرازد خون گشته طاسکهای	حایلها فکند هر یکی زیر	تیکه تیشیر و دیگر زخم تیشیر
ز و پسته در آن غوغای کران	ز بخت نای زکان نای رکان	حیر سرخ پر فکند و	نشان بر پر آتش نهاده
نه خندان تیغ نه در خون شتاب	که باشد یک و برک انهران	بخندان تیر نه در زک زک	که بر در برک و فتنه و ک زک
نهاد تخت نه بر پشت پیل	کشید تیغ کرد و کوه سیلی	بزدل امیدش پیل سر	باعت پیچی اصطلاح
نظر میکرد آن وضعت می	که با دوی عدوی شسته شود	جو وقت آمد ملک و کت کت	مبارک سعیت این لفظ را
بنط کینه بر چون پی شتر دیک	در افکن پیل و شتر دین	دلس زان کینه بهرام جوب	جو شیر گشت و چون بری جوب
ملک بر جنبش آمد بر سپر	پسپا بهرام شد جوشند چون	بروز پیل بای خوشن را	پسپا پیل بر داند پلتن را
سکت افتاد بر خصم جهل	مفرخ فال خرو گشت فرو	دیران تیغ کینه بر کشید	جو شیران سخی کوران سر کشید
ز خون خندان جوی جوی	که خون گرفت مری بر جوی	کر بران لشکر و بهرام ش	جو تحکیران کریر ادهام

مکن در میان بر شکل بخیر	چو سوزن بخت گشته کیر	سندی تیغ را سر کسندی	سرشن چون طره کخی بریدی
دماغ آشفته شد به ایمان	جهان کرد و شنی سر ساین	نوجذانی خلاقی کس بر پسته	مگر بهرام و بهری چند پسته
ز صبح کین بهرام و زور	جهان افکند چون بهرام کور	نیدم کس که خود را دید	در پست آمدی کس جستم خود
مر آن صورت که خود را دید	ر جسم نیک دیدن جستم بدید	جواز خیر و عیان عید بهرام	بکام دشمنان شد کام و کام
جهان اندیشی سر بر چرخ	مشهد را بنیاد بانی او	که امین سپرد داد او	که باز شخم نداد از دزدی
کدامین سرخ کل را که پرورد	ندادش عاقبت رنگ کل زرد	سمه لقمه شکر نتوان خورد	کمی صافی توان خوردن کیکه خورد
ع و شادی همیشه جای دند	بجایی پس بجایی باکی دند	بجایی با یک مطرب کشید ساز	بجایی موی که بردارد آواز
مرا و ازنی که پست از ساز دواز	درین کندی پنی یک کوز	نوزی تحت کریت این علقه	تو خواهی کلش کن او پر
جهان بر تو پستی ابله سر	لکه خوردن سر در او شتاب	فلک بر سر خلی تند تر	در آتش عمل را جای کریت
نشاید بر کسی که اوستادی	که نمود پست با کس ساز کادی	جو با بهرام چوین شد	بخیر و مانده شد هم تاج و غم
پسوی من شد در ابرو چرخ	پست نهاده چون و کی	نشر حسری یاد شای	
چو سر بر کاف از بوج آب	بدو اند فکند از دحل نور		
ز پر کار فلک چو خست	شد جسم حل خواب	عطارد کرده اند خط	پسوی مرغ نیز اکلن تاش
ز ب مرغ دای کرد و در کاک	ز منرب تا شرق نام شای	بدین طالع کز و فز و زشت	ملک نشیت بر روز کون
بر آورد از سپیدی و پای	در و کو کشتی در بدریا	جوشد کار مالک بر فزادین	قوی ترکش دوز و روزگار
کشید از خاک تخی جزو یا	مبارک یاد گشتی دیرا	جهان کربس که مای جهانشا	بش خشنه تر بودی منتشا
بر آن تخت مبارک شد جویر	خاپساز از دوز و واقعا	جهان خرم شد از نشین کشین	می خواند مگر کس آونین
ز عکس آینه در حالی	در آمد غن شیرین تباداج	شد آواز فاط و کامرانی	ز موشا بجان تابع مای
جو فرخ شد بر دوش و دوش	کر و بر اوج غلشی پاکیده	نه آن چشم دار دل تاش	نه غم پر دازد تاش
نکام آنکه جیم را آنکه داشت	کر و پادشاهی بود و خوش	زنی باری پای بود و خوش	

کمی که طرب حاصل نمی کرد	طرب میکرد یک اندک	کمی فتنه پند خام کردی	یکه از گریه در جام گری
کمی کنی بدل گای دل چه خواست	دلک عاشقی و پادشاهی	که عشق و محبت ناید بهم	ازین دو یکی می نایدت خوا
چه خوش کنشد تیران با پیکان	که خیره کند یار و رنگان	هر اگر ملک بایار بودی	دل زمین ملک بر جوار بودی
شبی خواب بودم خفته بایا	ببالین بر شیشه نخ بیدار	چون ختم خفت من بیدارم	پیشانی بیدار می یارم
مراد ملک اگر بی یار باشد	اگر صد کل بچشم خار باشد	چون صد کار ملک فرزندش	چه خوشتر از آنکه باند و ص
زنی حسی که از دهن کشت بکم	زنی باری بر او زینت بکم	من آن غم که افتادم شکام	زینش خانه در ابرو شینام
چون سحر پستان روی آدم	پند سودا ریز بر پانی آدم	نه بند از پانی بی شاید بر	نه باین بند بی شاید بر
غم بیک تن در اخوانه آن که د	غم جزین کس نام چون خود	مر اباد که صد سحر آید	چون صد غم خودم شود آید
ز خسرو آدم و بر خویش ما	خوار از خنده می آید بدین کا	پر آنکه دلم بی نور آید	نیم جسم و دل بخوار آید
نه و خوشید و ابرو فرس جاک	ز جمعیت رسیدن آید	پستاره نیزم و بجان غن	پر آنکه از آن غن ج
شراره چون ندارد در پرتو	که این بود پر کزده است و آن	نخواهد دل که ناخوش است	بنجام که بادل غم گم
دل را بیک روزم داشت آید	تن بیچاره نیزم داشت آید	نمی شد خوش در سوخ	بیامی وقت و جادوی
سیاهک بود خود زکی بیدار	بزرگی میکشد چون کشت سیار	دگر ده بانک بر خود زود	که باد و شیشه بد که دندی
جود و است پست است ام کبر	بدون با تو جانان جام کبر	پراز دولت کشیدن سر و پ	که باد و است کسی داد و پ
کس از پی دینی گای نباید	به از دولت ملک شای بد	بدون با قن شاید بکام	نوباد و است و ز قن طلب
هر کاری در از دولت بود	که باد از کار پای دولتی	پسی بر خواند این آید	چون عشق آمد کجا صبر و دل
صبر و صبر کرد با غمهای دوی	دلتش در بند جان شد سوید	دبادم ز آب کجاست	کلای پر کل بادام حیرت
چنین در دفتر آوردن چنین	خود افاد و میرد و تیر	تن از بطافتی بر خور	دل از تنگی بسان دیده مورد
که چون شیرین خرو با زین	گرفته آب دیده دانش	جوز لفت خویش را	جور غی بای بند آدم
سان کو پندنی کشته جرای			
نوار باد داده خوش			

احوال شیرین در فراق خسرو

م

سکام

رج

بدره

ز بس اندیشه بجران پادش	ز بحر دیده پر کو هر گشت	کمی از پانی بی افق چون	که از بیداد میرد دست برد
دلش حسرت آتش زنی دا	بر آن آتش زود و افکنی دا	مرد و دشمن رود زان دل	که از بیداد میرد دست برد
کشاده رسته که بر دوده	مزه چون رسته در کو کشته	خواه این سر و پهای دا	که از بیداد میرد دست برد
پسی سر و شس جوهر کیدان	شده ز ناله کا سر و دوزان	دمان خشک لب از کشته	که از بیداد میرد دست برد
دانی بر زمین غلطید	ز سبکین جود مسک افشاند	جو نرسن بر کشته ناخن	که از بیداد میرد دست برد
کمی بر شکر از بادام دوا	کمی خایند قرق را بجا	کمی چون کوا هر سو می دید	کمی بر جوی چون چکان
درختی بر تنده چون کند نور	که از آن کشته بر جوی نور	کمی ز کس بخواب کرده	که از بیداد میرد دست برد
نهانی بازه چون خشنه	ز نیم بکسپه چون خاک	کمی سادان محنت و شست	که از بیداد میرد دست برد
ششون غم آمد بر دل	شکست افتاد بر شکر	ز سبک جگر ناله سین	که از بیداد میرد دست برد
بصد جود از میان سلطان	و آنکه که در خدمت میان	کمی دل از غم بید کردی	که از بیداد میرد دست برد
کمی بخت کنی گای شکا	مکندی تا تو دوی زین نر کار	مرادی که دل در دوی	که از بیداد میرد دست برد
فرود شد با کمان بیت کنی	ز دیت افتاد شیشه بای	جراحی که جهانش بر کردی	که از بیداد میرد دست برد
بهاری را که بر دیم گدی	بر دوی کل بدن خارش نهادی	به آب زندگانی دست کردی	که از بیداد میرد دست برد
کمی فرخ سر و شش آسمان	دلش دادی که پای کار	کمی دیو و پسی بر دمن	که از بیداد میرد دست برد
پشیمانی نمی خورد آن دل	در آن سخن پیری بروم	کمی میکشد کای شوق	که از بیداد میرد دست برد
کدامین بدیده ادره برده	کدامین خوشش کرد و بد	اگر دوی بر نیم زد یک	که از بیداد میرد دست برد
پیرا و آدم بصد جود گم	که آب زندگانی کم شد زود	چو سیاهی درین حجت کرد	که از بیداد میرد دست برد
بصد زادی ز خاک راه رخت	نپس زادی شده با خاک	بدر کا همین بانو کز کرد	که از بیداد میرد دست برد
دل با تو موافق شد بدان	نصیحت کرد و بدش آید	که صابر و درین غم کرد	که از بیداد میرد دست برد
باید تیز دولت بود چون	که آب تیز رو زود و کلیل	چو کوی افغان خزان بود	که از بیداد میرد دست برد
نه دوید هیچ نمی نماند	نه کاری برکت آید نه بند	نیش آبرو چون تنی نماید	که از بیداد میرد دست برد

مراد آن که بر آید سر داد	که مر که او زود خورد او زود	ند اند راه رو که زود در	که مر که زود را ند زود ماند
خری که شصت من بر کرد سان	شصت و پنج من بود سان	سی در کاخ سپرد و زید	سی بختی و دشتی کشیدی
کهن وقت شکایت نشد	که بر بالاید شوی رود	باید ساختن با خشی	که داند کارش را چون
بد از نیک آنکی آید بدیت	که فضل از کار بخاید بکشد	باید که بای سر و سر	که بود از حق آمد در نورش
خویش و ناخویشی بسنگ	از دست و زاید هیچ	اگر سودی خوردی زوربان	بود ناخویشی با کز ان
جو وقت آید که آب زار	نماید دشت کار مایه	جو با نوزین سخن لحنی گوشت	باید خیره و سر پسند کرد
وزین در نیز شایسته	بکار آورد با او نیک	دلش در صوبی بند کرد	نه درین دل در دولت
سپید شد درین رسم و کجای			
هین با نو دلش دای			
در آمد کار اندیش برستی	که عرش استین بر دولت	کلید کجاست دادش که بر	که پیشتر در خواهر مادر
یکی بودش خلوت پیش خود	به پیمای کشیدش تن در	جو روزی جذری ریخت	ن از جان میزند جان از
روز دشت آفتاب در سپاسی	بند بر خاک بر دشت نیاسی	چنین است از پیش راد	که باشد در نهامی
فغان از چنین که زین کسان	کسی نیست که تنبیه	نیاید شیشه از سنگ	که باز آن شیشه را
با و عهد زبوا بکشد کرد	با و عهد باز آن بکشد	بدین فالک بادش در کلا	مشو به که کشی خاک را
ز باد کوکله از سر گذرد	کجا آسوده باشد سر و خور	بدین جان کو با بر باد	مباش این که پنداری
چری پی درین ام کلو کرا	که جونی پوک پی درین	جو کون و رو با مان	بر و به بازی این جواب
بسیار شکار و در کجای	که تند در زو این رو	نظر کردن روزی	خویشهای جهان جان
با و دست اخلاش خوش	با و دست این	میدون جامستی و سکول	با و پستی و آخر حمار
و ما کن غم که دنیا غم نبرد	کش بختی که خوشی هم نبرد	اگر خواهی جهان در کش	سک و اوی خواهی پیش
اگر صد که بهت آید بکشد	نصیحت از جهان بکشد	یست تا پای از دین در	بسیار بیکر طبعی
جو کرد در مزاج از استقامت	بدوای بدست آید سلامت	دان جهان مایه نوس	که باشد در طبعی

ن فات حرمین با نوا

بکر
لنگ

همان دست

جهان زهرت خوشی کش	بکم خوردن آن دست	مشو بر خواجه چون آن	بکم خوردن که در بسا چون
ز کم خوردن بسای شب بکشد	ز پر خوردن بروزی بکشد	حسام آمد علف نواح	بدار و طبع الحاح کردن
جو باشد خوردن نان کلنگ	بناشد طبع و با کلنگ	جو کلین سر چه بکزدانی بخشد	جو خودی که سر کار باشد بکشد
جو دنیا را خواهی جذ جویب	بدشوائی بر سر جویب	غم دنیا کی در دل ندارد	که در دنیا جو منزل ندارد
فلک باین سما موس اینر	شب و روز ابله نماند	بدین ابله که آمد شد کرد	جو این آمد و رفت آن بر نشند
مکن دلکشی ای شفی کل	این سیلاب غم از ما برد	که باشد کل سنگ و دل سنگ	پس چون زنده ماند چون پند
جهان آن که دانا نیک	که شیرین زندگانی نیک	یک که زندگی با درود	وقت مکن خندان چون جانت
پیرانی که چنین پیر با نوسند	جو کل که دن ز ما ز پوست	اگر دا عطا بود که بید که چون	بیکن تا منشن بر دم از
و کر ز اهد بود ده مرده	نویز و کن تا او پست	درین صحرای که جای	رشتی خاک و آتش با کبر
جهان از نام انگشت دارد	که این جهان انگشت دارد	غم روزی جو ز تا دوز ما	که خود روزی سان روزی
جو نام در جهان بایده جز	بمک جهان نبرد و شیری	ره آورد عدم ره تو	پیرت صفای اند کوکاپ
حدا و نجا آید پای بر			
نظام راه آسایش و پاسبان			
جو بر شیرین مغز کشتی	فروغ ملک بر بند ما	بافش خلیج گشتند	بمذایان ازاد گشتند
ز مطلوبان عالم جو برد	نم آید ظلم از و برد	بمرد و از و برد	بخت از منجی خا
پس که در دهر و پست	که بهر دشت از عالم	ز عدلش با بیدار	بکجا آب خورده مرگ پایش
فراخی در جهان جندان از کرد	که یک من غلصه در کرد	بیت چون بیک با بیدار	بمای کل که خیر و کجای
درخت بدیت خوشه شا	شبه بکویت پای خواست	فراخها و کجای طاعت	ز عدل پادشاه جو بد
جو شیرین از شمشیر خبر بود	در آن شامی شمشیر بود	اگر چه دولت کجای	جو دوشان سر صوابی
جو بر سببی از مر کار	که اندیش از حروفتی	جو اگر کند شاه مشرعی	رساند از زمین آسمان
ز کج افشانی و کوشا ری	بجای آورد نظر دو پنداری	دیک از کار مکن دل	که مکن تعصب سنگ دل

بیاد شامی شیرین

خون

ز دل کوی بکار دل فرو ماند	وزان سخت جو خور کل فرو ماند	ملک داده بد در دم سو کند	که با کس چو پیازد مهر سو کند
ز دل کوی بکار دل فرو ماند	وزان سخت جو خور کل فرو ماند	ملک داده بد در دم سو کند	که با کس چو پیازد مهر سو کند
جو شیرین از چمن نخلی جز یافت	پیش دین حکایت نخلی جز یافت	دلش چون شمشیر خنجر شکست	سهمه کاردش جز زلف آن شکست
در آن یکسال کافران دی کرد	نه مرغی بلکه موسی را نیارد کرد	می ترسید که شود به راه آب	کنده ناموس عدلش بود وفا
جو آن جاره ندید آن سرو آرد	کر آن دعوی کند چون خود آرد	کنده نهاردی در کار پیرو	نهنگانی خورد خیمه پیرو
بنود از رای پستی پای جرای	که می دل بود دلی نیست پای	بویایی سپهر آن پادشاه	دلش میر آید از صاحب کلک
بگلگون روزه رخت بریت	زده شباه و در فقر اک اود	وزان خوابان در راه پائیز	کبری جذرا با خوشی نشین
که در سر جای باو یار بودند	بر رخ و در حشمت خود بودند	بسی برداشت از دنیا و جبار	ز چش و جبار پادشاه
وز آنجا پستی قهر آمد بخیل	پس جبار پادشاه پیل در پیل	دگر در صدف شد و تر	پسک خویش در داد کور
از آن در خواب آن سگ	جوانش که بود شد فروزان	ملک داشت که با یار نزد	بید امید را با کام نزد
زیرم بود در خاطر مرا پیش	که هر روز در شب سداست	بمهر آوردش در صفت غنی	هر فن نیز هم فرصت غنی
به پستی قناعت کرد از آن ماه	سادگی دل نهاد از خاک آن	بنوی بگزینان نیاید دل	از آن اندیشی بی چون
چو شامته روم آمد به آور	چهار روم زو بزرگ ز نام	بر آید بوسی نایب در دست	نرخ نه زینجا و از تنگ
و نامه این از غوغا و سیر	زمین آسوده و شمشیر سدا	شد از خیم کلک به نرسائی	کند او بر و یار و دانی
در هر روز کون کند کشتادند	به فر دنی جبار خورده دادند	به فال فسخ و پیرایه	نهاده پیروانی تاج خور
بر ابرو به پیدره بر کشیده	سمای بی برون سر کشیده	پستاد و قهر و خافان	یک آماج از پستاد شکسته
بهر کشتور همیا کرده جانتی	بروز از زده کشته جانتی	طرف امان که صفت	زیر حشمت پانی خویش
یکه کش در دل آمد بریدن	نیاست از سیاست ارمیدن	ز پس که هر کوی شای افروز	در پستخ پنی بسته بود
فخاسته که برندان چون پیل	که بنی زده مقدار یک پیل	در آن صفت کاش از غم	سکن کر ز روی سیاه کشتی
نشسته خیز و پو بر بخت		جوان فرو جان طبع و بخت	
درویدر کشت پادشاه		که بسته غلامان مر	

دشت

جبار

سکرت

نسخه خیر که بهرام جوین

دخاوی

ز حاکمیتی آن ازین پیکار	شد نقش غلامان	زمین را ازیر کشت ارام داد	بر پیم خاص با عام داد
بخت ابا به و لست باه ادا	ز در یکی در آمد سخت نادان	زمین بوسید کشتا باستان	بصاحب دولت صاحبان باستان
تو دین بهر پاست و خوش فرو	که جوین همسر بهرام جو	نشاط از خانه چوین من	که جوین خانه را دین من
ملک شد زان حال و غلام	که بیرون برد خشت از بخت	بل کشت که کار عالم است	چین بود چمن بود چمن است
خو همسر ارم از جهان بود	بکاماند بخسرو نایب	بر زکاتی که پیش شاه بود	ز احوال جهان گاه بود
دعای نازده بر خواندند	شاهی نو بر افتادند	شهنش از دل بیکس ارام	مثل ز درون چوین ارام
که بر مانده زان چوب بود	فلک چوبک زن چوین	جو جوب دولت مانند بود	مه چوین چوین چوین بود
زبان همسر ارم که بهرام گو	پیرا جام از جهان شسته	جهان جهان را پیش کرد	تنای جهان را پیش کرد
بجای آن تنگ کاش در جهان	طیبا بخدایتش کویان	بجای آن نیز کز تمشیر کرد	رپسی کرد با تمشیر کرد
اگر بهرام چوین شد ازین ام	بیا نایبکی صد گور ارم	سارده که از خود نیز داد	فویب خاکشان بر باد داد
بپاک کرد جوان کز رویه	بافسون بسته شد در دام	از آن بر کرک رویه رایت	که رویه دام سپید کرد
ساشه کز فویب یار و کویان	خصومت را شود بی و چوین	پیرا جام از شتاب خام نپیر	بجای پیران بر دل زند
مبادا کس به خود خویش	که معسر در کلاه از گزند	جراغ ابرو درون نوز کیر	بسی باشد که از روغن کیر
خود شهادت کند و نازده داد	نمک باید که بکشد از دانه	حکوا که طبعیت میل	جوان و زن خورده با شنی نم
خو جندان که خسر ماحار	کوارش در دمان مردار کرد	جنان خور کز ضرورت های	حسرت در دمان باشد حلا
میتنی را که این در دانه باشد	غم و شادایی را ادا دانه باشد	بجو بالا ناز جولان خود جان	کشتن پیش از کلم خویش
جو در پیر خن موچی که داری	کشتن بالا ناز اوچی که داری	بغذ شغل خود باید زدن	که زرد دنی نذا بد و ریای
نه فرزند نهاد تو خشت	ره و پیم کس بر باد داد	ببندیل خدی بر زدن	بکالای یتیمان در زدن
پسیم دیگران دین کن کار	کز دین رخت کرد کسیر	نکند از سر آشتی با	کدین کار از انار رخ عطا
مستو خاستن جو یار افتد زاری			که باشد خاستن نوعی ز خواری
شید پستم که در پرخرمان			می نو بود از آن شنه نامان

حکایت

جو باد پاشی نابانی جنگ	سایح زکی برداشتی	پرسیدند که طغیان خون خوار	زیران کین کین که چون سندان
بکر یکت اگر پران نغذند	کجا طغیان پستکمان سپند	چو پست از پای نماند	بحرم پای سرما خود پاشد
بجای پس در هیچ وین	که او هم محکم باشد بر جوش	ز عیب یک مردان نیز دور	سر دیدن و چشم سپاس
ترا جبرتی بعد تر و درشت	منه بر حرف کین سپوده	سر میزد جو عیب این چشم	نوحتم داغ پیش پای طاس
میست خویش یک دیده	میست دیگران صد مدی	نمک دایند در عیب جوی	با اینده و مان سخت دوست
حاط آینه این یک سربس	که پیش کین کوید عیبت کس	جو پای و سپاه کین نشیند	که واپس کوید آنچه از پیش
نشاید دید خیم خویش از خود	که ز داد خام پستان کم	منو عه بدان خوش تر فام	که چرخ سرنگار در دسام
که چون شیران بدان چرخیند	بدان خون بی خوش ازیند	در آب گرم و سکر غازی	که تند آید که زهرا خوری
برانش دل منکر از خود	که وقت آید که صد خسرو	کجا بی چنین در خنده شیر	که دندان غایب ملکه شیر
را کپس که زلف از دیر	در جنگ نیز باید نام بشیری	جو کین غازی خنجر و گرام	ز کین خرد آن سپرد نام
پستم در مذمت و دوست	که باد و لوت سمکاه آشتا	خری که گاه از انفا دنا کا	که بگویم دای بر سر دای گاه
کین بر خوان حلو کم گشت	با چخری غازی را توان	به ارباب کم ز خود خود آه	که افکند و زافان بخ
پستیزه با بزرگان به توان	که از دم سپی خردان توی خرد	سنگ آن که با در یازد	که آب حرم دای حرم بیزد
جو خسرو کنت سیاهی درین	بزرگان در خند از دیدگان	زود آمد و رفت آن دور	روان کرده ز کس کار کند
پس روز اندوه خود را بهرام	نه باخت آشنای نشد نه بام	جهاد روز مجلس نازده کرد	غنا را بلند آوازه کرد
خشنیدن در آمد و رفت	در آن مجلس که عجز عام	بسیار با سر یکد چکی	زین گشت از جوهر چون
عکس چون شند زوش ساقیان	طلب فرمود کردن مویده	طلب فرمود کردن مویده	ز و در مان طلعت کادو
در آمد با بد چون مسک	که زده بر بطی چون آب دردت	پستاره در هوا این گشت	ز سنگش زهره نر از اسب دردت
پستای باد آواز در دوا	بسماع از غنوتن را ساز دوا	ز صد پستان که او را بود	که زنده کرد سی لای دوا
جو بوطین در خنجر بر آواز	زود و خنجر با کت بر آواز	بخوش کوی در آن سی لای دوا	کلی دادی که سی لای دوا

جو باد از کجا

جو باد از کجا باد آورده	زمریادی پیش کین گشت	جو کجا کاروان گری توان	براقی زین زمین کم کادو هم
ز کج سوخت چون باخی رده	ز کج سوختی صد کج دانه	جو کجا کاروان گری توان	لش گشتی که مر و اید
جو کج حلق دبی ساز کردی	بهشت از طافها به باز کردی	جو کجا کاروان گری توان	سکر طوی اورا پس ایدی
جو کج کشتی نوای گشت	خن کشتی ز نوای گشت	جو کجا کاروان گری توان	در ایدش بی خورشید
جو کج قتل دوی آردی در	کشتی قتل ز دایر دایر	جو کجا کاروان گری توان	صبا پای پر و پستان کشتی
و کسر و سپی ساز دای	پس روشن چون خط باز دای	جو کجا کاروان گری توان	زراش جان فدا کردی زمان
جو کج زمین باد را در دای	خوار باد و کشتی گشتی	جو کجا کاروان گری توان	بهر دوی کشتی دوی آن روز
جو کج مسکویه که دای گشت	مسکویه کشتی پر گشت	جو کجا کاروان گری توان	بهر دوی کشتی دوی آن روز
جو کج مردی یک انداختی	یک کین دای آن پال	جو کجا کاروان گری توان	شدنی در آفاق شب خیز
جو کج پستان بخت فریختی	از آن فرخنده کس اندیدی	جو کجا کاروان گری توان	زمانه فرخ و فرود کشتی
جو کج خنجر بک	بهری خنجر بک	جو کجا کاروان گری توان	پس چون زمر بخت کشتی
جو کج خردانی از کین	بر از خون سپاه کین	جو کجا کاروان گری توان	زمانه کین بخت کشتی
جو کج با کشتی سرنگار	درخت باغ دای کین	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
ز کت باد بک پارت	زبان حرم کین	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
بهر تعلق که او ز بر پستی	ز کت زری برین پستی	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
ز عالی نمی کردن بر افرا	طیاب به زده از کون	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
که خنجر کین شمشیر	دوان خنجر کین	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
و این بک یک کرم	و این بک یک کرم	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
ببین زده که پام از افرای	ببین زده که پام از افرای	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی
جو کج از کج کون	جو کج از کج کون	جو کجا کاروان گری توان	بخت دای کین بخت کشتی

کردم

ز جلیس در بستان دخت سپرد	نشد بودای شیرین دلش	زمانی پیش هم در پیش	در شای بروی خوشش
جو بر کنی ز شیرین سر گذشتی	و آن بریم از غم تلخ کنی	در آن سستی نشسته پیشم	در عیسی بروی بخواند مردم
حدیث از مردی با او بیست	ز شیرین مرزبان فسانه بخواند	حومیدادش سخن از مردی داشت	حکایت را پیش برین یادش
که شیرین آنچه از من دورتر	ز پیش من ملک میجو رستر	در آن سنگ پیش شیرین میجو	نشسته با کس و سحر او خود
بزرگ ناخ و تلخ از بهر من کرد	بسی تیار رو غم از بهر خود	همیشه خوب گاهی کرد با من	و فادانی بجای او بد با من
بلک خوشش در پادشاه	بسیست میجو صاحب ملک	و فادانی که دشمن گام داشت	بیکسی درین بد نام گشت
چون بخوانم و دادم سحرش	روا باشد که توانی تو ز من	اجازه ده که از آن خضران بایم	مسکمی پیش پنداران پیام
بگویم که تا او زنده باشد	ز او چون در حریف نه باشد	و دای و امر تو او بر تابد	پس از فرمان و حکمت بر تابد
لب خواجه بزرگ و یک تار	و گران پادشاهی با تار	تا پیش ازین ملک مان	نه پیش ازین ملک مان
مرا از صدق با عفت کردم	که که چه نیاید دلم کردش بکرم	نه پیش سپیدی او در بار پیشم	در آتش یاد چشم نمانم
خواهش دادم کای جهلگیر	سگوت چون کوکب اسمان	خلافت را جهان در نهاده	فکرت بر خط حکمت نهاده
اگر حوای ترشد نام شیرین	نخواه شد بکام از کام زین	ترای به رخ حوای چنین	بر رخ مرد در انانی که کرم
و گران به پیش مهر با	بر غم گشت ای جوان و جوان	بن بخش این غریب عمر	که هست از بهر من بخارده
برودل خوش کن و با عفت	بکلی از سر آزاد بر خیز	بفرمانا که بویید خاک پا	پس پنداری که اندر سر است
جویم این سخن از شاه نشیند	جوانش گشت و چون بخوابد	ز غیرت جفا پیش گشت چون	ز رنگ آتش فشانند از کام
و طبخ و خور و نادیدن نرسد	که بس شیرین بود حوای و دود	مرا با جادوی چشم سانی	که بر پادشاه بیا بل حوای
مرا از پنهان از پیش داد	بطاریتیک را پیش داد	ترا بر پدید و ما را کند و	نور و راضی شوی من از تو
من آن افسانه را یک لغز	چنین افسانه بسیار	بسانن کو صد از پیشه اند	عطار در چشم در گماند
زنان مانند ریاحن مساند	درون پیشوخت پر سون چاند	نشاید یافت در هیچ بدن	و فادای در پیش در بدن
و فادایست درین جهان	جو زن کنی بسوی از مردی	نیاید که در مردان چاند	نماید نه از یک زن است
برو نهادم از شای پاد	جو پیشوخت نام ازادی برود	بس آنکه بر زبان آورد	بهوش ز یک جهان سرد

بنای قیصر وقت شهنشاه	که که شیرین درین کشور کند	بگردن برینم گشت ریش	بر او بزم ز جوشن خوشش
همان به کو در آن دانی نشیند	که جعد آن به که آبادی بنشیند	بگنم آنچه از پیشم درین باب	نخواهی بزم باش و خواه نشیند
پیش پند شاه را چون گم این	که هر که در زار و حشر	سخن را از دلی دیگر بنا کرد	نوازش می نمود و صبر میکرد
سپیدی خروشنی پویشته با	بصد جلیت بیامی دادی اندو	جوانش هم نهانی با روی	ز خوشخوای لغز خواری رسید
و آن با دیکر چیران بدین	دانش و این کان نوبی فاد	شفاعت خیر بشا بود با و در	
دانش و این کان نوبی فاد	دانش و این کان نوبی فاد		
شفاعت کرد و روزی نه باشد	که نمانی با شتم از دلداد خود	بیار آن ماه با یکشنبه درین	که پنهان داشتش چون لعل
من از بهر صلاح و دلش	بیارم غم کن کردن بدش	که ترسیم کردم از پیشم	جو عیسی بر گشت خود را صلیبی
همان هر که با آن ماه لدار	نهفته دوپستی و درم می	کین شوخ آن می رخ را	شود دیوی و در دیوی نشیند
پس از فرمان گشت نشانی	که بدم نشین چوین از تو	بفرآمد خود در بای از پیش	که باشد خوش در بایم خوش
حکایت کرد یا شیرین سر	که رفت آمد که برد و رفت کنی	ملک داد و شکایت خوشش	ولی از پیشم نشیند
از آن او چنین از دم دارد	که از پنهان قیصر نرسد دارد	ملک گشت و بوی روزگار	از و گشت و روشن کار و با
دانش بد روز و شب و آب و آتش	بروز از مردمان غمگین دما	بیدار دخت دل کرم دارد	مرا اس از هم می شرم دارد
اگر چه میم و او هست ستم	سوی خواهد که باشد با تو پیش	یکسی که کرده باشد کین	بجای پیشش کرد و دوا
بیا نماند سوار بر پیشینم	و مسکونی سپرد پیش کیم	طرب می ساز یا خیر و نه	پس آید خیم داد و دست
ست نهانشین ماه تری رو	فنی از خوشش شهادت خبر	به تندی روز و آوازی نشا بود	که ز خود شرم دارای دارد
مکو حیزن که مغرور را بر	کفایت کن تا میست کنی	نه هر چه که پیش آید توان	نه هر چه که از زبان آید توان
نباید هیچ از انصاف تو نام	به بیاضایت اضاف	ازین صفت خدا و دنی	خود دین کار و ستوری دما
بر آوردی مرا از پیشم	کنون خواهی که از جام برانی	من از پی دانی در غم فاد	شدم بخت و از غم فاد
بدین حسرتی زبانی کرده	نه از بانی شیرین خبر دار	نرا جوی مرا شیرینی بیست	که از جوی و شیرینی توان
در آن خام از دمن بوی گداز	بکسی و رفتی در پیش و رفت	خود از دکان پاناکر کرد	جو پند جو خوشش از جای کرد

کجای جون کنم کو سر نژاد	نخو از ده جون دوم خرم	خو آب حوضه ترک نشدیم	خطا باشد که در دیا بشنم
مباد اکس جون نغز او دور	غیب و پی کس پی یاد	نضای بد مکر کا مفراس	نمک بر پیکر و خاد بر شین
چه توانی دل با این خسرایی	کند با از دایمی تم تعالی	که مکرده نشا طو یاد	شده چون آب جوان در
ایمیدار مال و از جان بر گرفته	نیست دلدار و جانان بر گرفته	زنده و پادشاهی افیاده	دل از جوش و غریب نهاده
بجشم از بازده تخت و ایوان	و نای در شده مانند دیوان	دل از مکر کام و شاهی گرفته	پس کای و نهایی نشسته
بدین تخی که شیر که شیر نیست	مباد و همچون کس پس بدین	بیاد از بر او هیچ نای	مکر از من درین پیکان نای
بنوی غافل از من شام و سحر	عنا الله که مکر دی هیچ نصیر	جوازیم دلش بد مکر	طلب کای پی جحر کرد
کجا یاد آمدش من در شماری	چه بر خیزد و چون من لنگاری	اگر شیرین و دایم شد	و دایم هم به از مکر نباشد
بگو با او که پس عشق می باز	جویار است پست آن یار	جگویم من ازین بهود کنگار	چه جگویم من ازین کنگار
جوان درگاه را از خود خیشم	بزدوران به که از در خیشم	پسین تا جند بار را پندام	بمن نغز ای و خوار پندام
نیشاد آن رفیق من به خوار	که بر شد سلاح جنگ مار	چنین طبل تنگی کی	اگر شیرین بنم خشم
بیک کر نشسته جند کوشم	لباس مردی تا جند پوشم	روا بود که چون من ز رشامی	کند دای که بمانج ای
کلاه ای که بر خرسج ساید	پیکر که تنه تا جند پاید	بسی کردم مکر ضیا که شاید	بگویم در کیم تر سید
چه کرد آن ره زن خو آرد من	جوشش پاره در بار من	من ایست نه او با یار	زنده و پیکر
اگر خود ددی من دوست یار	در و پند فرو برد ازین	بکل جید بدم در خاد	بکای بی شدم در
جو خود بد کردم از کس چون	خطای خود جستم خود جستم	یکی را کفتم او جان و جنت	جهان پس کنون در بند جانت
نه مکر کاشی که بدید باش	تف آتش بسوزاند و باش	نوازد و او سر با بند	نکته جو در چای آب دلی
نوازد و پی که مارا داد خسر	نیکه مرد آن پیر نیز چو	که فتم شکست که دیدم	بیز شکست بود دیدم
پیکر از من بود که تا نوازم	خیانت با جوسک از نوازم	نجوم پیش پیکر اندازم	که خواهم پیکر دل پی صلی
کلندم خویشش را در ملک	برآمد در جهان بر من قیامت	مرا خود کجا جکی مادر نوازی	و کز نوازی خود رسد ای
بیان کج نشستم راست کیم	چه خواهم بیا کرد و نوازم	نزدان پرده پست	سنورم پرده کیمید

کیش

نه ستر

م

کمان بردم که او سحر آرد	نند ایسم که کل خار باشد	نفس کز جان من آرد	که رفت از دهم یاری دیگر آرد
دل از شیرین پیکر ره گزارد	کنون با عشق کرم پست	ببارک بادش آن یاری که دار	شقیقت با و عشق ای که دار
ندام تا چو دید او از من آرد	که سیر آمد من پیکار	ز من جان در جانت	که جای اشقی دلی نماید
جو مارا نیت پستی در کلاش	کیشم پشم در خیل و پست	ز پس سر ز او بر دین	ز پس با غشش خود را اندیدم
نخاک افتاده ام کو بر مکر	مرا کجا ز نادر غم مکر	ز پس بود اندک عشق از من	درین پیکر پشتم بجان
پر می خاد و پر و اندام	که در عشقش سر خود را خاد	ز باغ خود چنین پر زخم	که سرچ او میداد زخم زبا
پیرد که با من او عدم نباشد	که کین خشم بند زوم نباشد	مرا کجا ز ناکریم بدین روز	تو مادر مرده دایم میوز
ستم کز یاد او پسته تمام	که او در عمر با نادر پیاد	در محرم کرد او دلی مکر	غم من بر دلی مکر
بدین خواهم جو ارم خود باید	که و سپر سیام را که باید	دل بخت و دایم خشم کرایا	ز یانی دین خواهم کام و ناکام
بی خود از مودت این	که مکرش دل جند پند زبا	کینم محمد بنم کربا	چه خواهم دید بسم الله در بار
مرا زین قصر پر و نگرش	نشاید رفت کجا شست	که آید خضر قیصر ستا بود	زین قصرش بر سوای کیم
بر پستان می فریادم جو	بیانند از دستان بدتم	اگر خبر و ز کجتر بود شاه	بناید کردش بخیر شاه
ز نیم من بعد او آسمان	ز من را کی بود با آسمان	مرا نکر که با من ستر	جان افتد که مکر بر ستر
بگویم غم را تا وقت سحر	سمندش را بر فض آرد پیکر	و پستم زلف را تا یک	شکستش را پس در گردن
خیال را بزمایم که در خوا	بدین خاکش و دایم ز خون	و نیت بایم دلش کرم	کجا دارد در دلی شرم
کند دل را آن بگرش چیم	درین کردن آتش جیم	کند هم پس بام چیم	بگو تر با کبوتر با باد
نشاید بار در خاک پست	نه بام آتش را پست	جو دلیش نیت از جحان	شکستش از دندان جرم
بود پیر ما در از نغم با	تمی دیت ایت از دود	ز آن مرغ که کین بر من	نه مر بانی تواند کرم
بنادنی در اقدام در من	بدانایی برون ایم پیرم	که آید پسر از جحان	ز شور پستان بیاید شرم
اگر بشد تو س که پست	ز تیری نیز کلکون پست	و کرم در دخت قدش	رطبه های را بریم ز شست
که او را دعوی صایح کلا	مرا نیز از خضر ستر	نخواهم کردن آن تلخی فراموش	که جان شیرین کند مکر نوش

کمان و دهم

یکی در جست و در بار کس نیست	یکی سر طلب کرد انگین نیست	جو پند کرد درانی پست نیست	پیش پام خطا کردم چه تپ نیست
مردی بماند پسته در دست	هر جا کردانی کردنی نیست	مردم عاشق او بودم نیست	حکمر پهلوی او زد چه تپ نیست
مرا حی کردم او در خواست پند	در غوی گنم او خود را پند	دل من است این باز پند	قیمت خواسی بداد او بدیدار
سخن دشت باد یک ریم	وگر چه در دست یک ریم	جنین ناکی جو موم فیه نام	بر او وزم و گرنه مرده نام
نه دپستی کین جوس بر نام	نه غی اوی که با او دم توان	بسنش یکم خیر و سر بیج	خداوند او میدانی در کسج
بکس دادم که در میان	نه چستی را پست حلو او دران	بهاری که خاکش فشان	از آن بکس بر باد بستان
کر قافا پیکان کشتن بخیر	به از افسوس تیران جها کیر	بیا که گرفت باید جو مرد	بپای خود کسی بر بخت کردان
نتر برانی که تیران بکارد	بپای خود پیام خود کردارند	جو دولت پای بوس پشم	بپای دیگران خواندن شایع
چه تپ بپس از پند پر کردن	نخواهم خویشش را پیر کردن	مگر نشیندی از هندوی رهن	که داند دود کس را دور
زبان خصیت بر کردار تو	که رسوایی بود که باز تو	کیه سر ابد انا نیست	سکار و آنچر رسوایی بر آرد
به پیری می خودم بادم قدح	که سنگام رحل آخوند کرد	مرا این رنج و این میاد	زدن باید نه از دلدار دید
سرمه در دزدان پیکان خیر	مرا بیکر که در دزدان خیر	با پیون از دل خود رستوان	که در دزدان را در رستوان
جو کردان جزل لعل است	جو در پیغم چراغ است	دل من حق من ای بد	بدست خود تیر بر پای خود
دم ظالم شد و یادم پیکار	ازین دل سینه دم دین	دل دارم که در و حاصل	سمان بهر که گویم دل زار
شدم دلتا در روزی زان	از آن روز او قادیست	غم روزی خود در کس نیست	جو غم غم روزی قادم
نهان تا بیکم سودی بونی	بر تا بیکم بر روزی بونی	مرا که صبر کردن نماند	پیر ز کعبه صبر نمی نام
اگر دودم ز کج و کسوز خوش	یا خسر پشم از او سر خوش	ناید حکم کردن بر داد	یکی بر کم طبع دیگر بر آرد
وزان پس محروم بود و کس	بغاب و طرز دمانک برزد	که که نشکود او را دوست	بگو این شوه ناید دشنام
وگر گوید بدان صبر نیاید	بگویش که این پست بر آرد	وگر گوید تیرین کی نام	بگو با روزی مریم تیر نام
وگر گوید عکوا کی گشت	بگو عبت عکوا کم گشت	وگر گوید کم زان کس	بگو دور از لب دندان کس
وگر گوید بکرم زلف و لعل	بگو تا با کفیری با حاسن	وگر گوید بنم رخ بر رخ ماه	بگو با رخ برابر بکس

وگر گوید

وگر گوید ربایم زان رخ کوی	بگو چو کان خونی از زلف روی	وگر گوید بخام لعل خندان	بگو از دور و دور ز آب دندان
وگر از زمان من بر برگ آید	بگو زمان فراغت آید	فراغت که گد کپساح پینی	بگو بر خیرت یا نشینی
و صالتش که بگوید زان ایدم	بگو خاموش نشین تا بگویم	کنون خواهم بنای تو خند	ره و دم حسن بر باد دان
ز دین لعل بر دامن حکام	ز کپسوت بر تنش قشام	ز تاب زلف خویش ادم نشا	ز و بدم خواب غش حوا
فر و میو اندازد شتی فشان	در و نندیدای ماد کانه	نخاست که چو میرد شیشه بر	عیشش ز رخ می بود در حاک
جو بر شا بود تندی زو خادش	ز رخ دلی بکس کس کس کار	به زنی کس کای مر خوش کوی	پس در مغز تو چون آب جوی
اگر رفتی بری پست بپای	بر آن حضرت رسیان از من بای	که تیرین گوید ای بد مهر بد	کجا آن محبت تیرین زار شد
مرا ظن بود کز من بر کردی	خسید اکر کس دیگر مکر می	کنون در خود خطا کردی شرم	که در دل جای اهی شرم
بدین خواهی عجم کسیرم	خط از ایدم که کسیرم	نزا من بپرم در نشینی	بخشم ز پیر پست نام پینی
جو بخت خدمت مایی انشا	جو دوران ساز کای را بی	جنین در پای زیم کای	وگر نه بر در با لشم پای
بفعل دانه های است جوشان	دو اتم بر در خویش جوشان	و کپسوت بر دت آتش قشام	نزا چون عود بر آتش شام
بذای جسر مرا خوشین کا	نباید بود از عینان جوشان	جو تودل بر مراد خوشی	مرا ددیگری کی پیش ای
جو من بایی بدم در کاخ و این	می خوریم می در باغ و این	فر و زان می شتی آن محصل	سزدی من خشی شرم دل تو
بخار تلخ کشیون بود شام	جو شیرین شد طبع طبع شام	سباغ افکندنت پاود خوم	جو کو بکرفت باغ او در
نکست زان کس کرم ای روز	بدودت کور بیکر دم شوم	جنازین پیش کا نه اتم کس	جو نام او رشتی نام شکی
عمل داران که خود را سازند	معه و لان ازین باز پند	معه و لخی چشم در نشینی	جو عامل شتی از من چشم
جونی یاد اتمی من بود	جو بایای بنامند پست کار	مرا تا حاد دره نمی چستی	کمان در راه دهنه شکی
جو کارم را بر بوی شکدی	پیر بر آب عیانی شکدی	بر انت کشتم را ساز دای	بنییب فراغ با ز دای
نماند از جان من خسته	مکن کان سر دارد بجای	جو نقشش کا کاه روست	رزدی کا و از من دور کس
ز باغ روم کل دای من	مکن تاراج بخت و باج	مرا تیرین با شیرین مظلوم	مرا آن کس که بر جی نیز در روم
مکن ز کرمی آتش دوزخ	وزان تیریم که آتش دوزخ	خسک در راه مجبوران منشیا	مکن برایش و خود منشیا

در آن نادرین بخت که سپهر	خدا ی خوشترین را می رسم	هر از ابره می خوردن بود	تیک از بهر غم خوردن بکند
مرا در کار خود در بخود ادی	یکه در دام و دام در داری	مرد را می که خسر در کلان	ز کار تی لا زار دل ماند
ترا در بزم شامان خوش بود	ز یکانه عود بیان می بران	بدام آورده که بر این مرغ	دگر باز بهیچ اگر درواز
کن کا شوب ز لخم میر بر آرد	روی دوستداران در آرد	سوز چیده می که گیتی	سوم بر عاشقی و دیگر گم
نوازم از پی تخته که درون	سراغی جزد را پروانه کن	اگر چه فاقتم نازکی در	دل سیکس من دانی که سخت
مرز آتش درین جان سگمتش	را مان خانه از بهر آتش	ازین آتش که از فوختن	درین آتش خواهد خست
غمتم بر سر سیمه بید ماری	ستیکم درین سر موی خاری	نه شب خشم نه روز آسایش	نه از نوزده بخت بستم
صبوبی چون کم عمری چنین	بمهر نل کی بستم پای چنین	ز اسکت آه من در شادی	بود در یابنه و دوزخ ای
درین دریا که پست گشتی	مرا هم دوزخی ان هم شستی	به آب دیده گشتی خندانم	خیالت را بیای خندانم
همه کارم که نی تو ناماست	چنین خام از نمای حالت	اگر نه در دوزخ هاست	جسمم بچشم آب زندگانی
مرا چون بد بماند حال تو	که بودم پادشاهی تو	ترا خاکیت خال از در گشت	مرا پست آب از گشت
نه بینی که میرد تا میرد	امید از جان شیرین کرد	خدا را بدانش بگو	حساب ما ازین دفتر خود
صبوبی از طسیرین عشق	بماند عاشق آنکس که صبوبر	درین غم که چو شیرین است	ز خبر و باد عالم جسم بدو
جو بر شاپور خواند این داستان	بسک بوسید شاپور را	که او نذر پادشاهی تو	بمهر کشتار تو بر جای خود
وز اینک که دلش اندیشه رفت	چنین باید بدانش در گشت	پس با او نه سپید گشتی	جوزر بچند آنکه خرج کردن
پری پیکر کا پر بیان پوش	بش پیکرین ن سیم ناک	در آن وادی که جایی بود	مخو می هیچ خوی خوشتر از
کرش صد گونه حلو این بودی	عذارش از نادبان و شین بودی	از و تا جا پریان دوزخ بود	ز شیر آوردن او را در بود
که پرامون آن وادی سوار	همه خرمه بد چون مره	ز جوب زمر کن جوان جز	جراگاه کله جایی کرد
دل شیرین چای شیر میگرد	چون سازد در آن نذر میگرد	که شیر آوردن از جایی جان	پریشانان او را کرد
جوش زلف سیاه افکند بر	نهاد آن ماه زلف جلفه کرد	در آن حلقه که بود آن ماه	جو مار حلقه می چید ناز و

نشته

نشسته پیش او سبزه تنها	در نوعی فرو کرد و سبزه	از آن اندیشه کان و پستی	دل فزانه شاد و رگمی
جو کلخ پیش او این قصه بر	بنوشته جوهر کلام	نارزش بر د چون پستی را	پس و شاد چون عطار و شری
که پست اینی منمستاد	جوانی نام او فزانه فرما	بوقت سینه سحر غیبی	محیطی دان واقعه سحر
بتیله چون چهره نثار	زمین را مرغ بر ماسی نثار	ز صفت مرغ کل را رنگ	آهن نقش چن بر سنگ
بتیله دست بوندش محرم	گفته سگ خارا را کند محرم	چنین استاد در عالم	جواد دیگر بنی آدم نباشد
چو پیشش شک و آهمن	پیشش خواه موم خندان	بپشتادی جان کارد	بدین چشم کل از حادث
بود در کار پی استاد و دار	نخست استاد باید بکلی	توان صفتی کردن بر	رزدی سینه زردی بر
شود مرد از چای بکشتی	ولی ز موم و کل از آهمن	کرم فرمانی فرمان موم	بدست آوردنش بر دست موم
که مامد و چمن هم از دوزخ	دو ناکر چکی استاد هم	چو سر مایه که بود از پسته	قلم بر من فکند از پسته
جو شاد بود این حکایت را	غم شیر از دل شیرین بر	جوابش از شیرین سکر	که باید بدنت در بند این کار
تویی یاری ده و عجز از شیرین	دگر نه وای بر سرین	دل من بر تو دارد ستود	که تو در هر صنعت و دست
زمین بوسیدش ماسه باو	که باد از جان شیرین	بهرم در بندیت افکند	هر حاک که در اینی باکم
جو روز آینه خورشید بر	بش صدمه صدمه در دست	چشمش که شاد و ران	پشت آورد فرما کردن را
بگفت ای خراپستادان	می خواند ترا شیرین	جان پنداشت فرما	که او را بدو خواهد گسی
بنا در وان شیرین دشت	بر سرم خواجگان کی نهاد	در آمد که کن مانند کوب	که او آید خلائق اسکو
جو یک پل از بطری و بلندی	بمقدار دوشلش روز مندی	شیرینه که بر سنگ از مندی	دو هم پیکش چو امر بودی
دقیان حرم بنواختنش	بواجب جایکای خند	بودن دخت و مادا	که در پسته و ماد و کتاد
در اندیشه که لغت با کرد	چو بانی آورد از رده	جهان که پیش چو ساری کرد	بس آن ده لغت یاری کرد
بیشترین خدای بگشت	دو فصل سکر از یاقوت برد	طرباکو شمال خار میداد	بنوش آب و آن خنای در شیر
رطبهایی که سرش با میداد			

سخن گفتن شیرین با خرمجان

ی

مسعود

[illegible]

سید

1

2

4.

یک ماه از میان شک ها جان رتیب کرد از شک جو در آن حوضه که کرد از شک اگر صد که باید کند فو چه چاره کان بنی آدم اند خبر داد نیشین را که بهشتی میگردد پس آن نیاید باشد ز کار آویخته جو ز حمت دور شد نزدیک دکوتر نیشه را غیبه بود کشاد از گوشه با هر چون بدان بچینه فرما د آفرین زیم آنکه کار از نور می جودال عشق تیرین است بسختی میگردد شش و د فرورفتد شش های کل زبان از کار و کار از آفته گرفت که و شش از پستری غمش را در جهان غمخواره نه از خادش غم دامن بد ز خون مر ساعنی گزینش	جو دریا کرد جوی آسگاه که در دشت نمی بگذشت روان شد آب کنی ز آب ز جای کوپندان در گنج جو کار آمد بهر حوضه بنا جزدان تواند بود آملین شین بلب جوی بماهی حوضه است و جوی بگرد جوی شیر و حوض بهشت و جوی تیر و حوض دزد و دیکان خود بر تو که غنچه گوش و گردن بند شعاع که در کس پستان ز دستش پسته و پایش جان کر کوپندان شام جان پندانت کان حوض بسی پر دشت و زما د آفرین که استیادت را خن کز ان ز نری مر جی مانند تاج جو وقت آید کزین دشت وز آنجا راه حیران برد بصد می ز مردم دور می بر آورد از وجود عشق نه بر که آنکه سازد با جوی بشورید دل از صفای قان خیزان از انجا جزا فلکها را طبع بنمستی جو خوار از پای خود می نزد دور از کسبایی و کل صدای پراهن بریده	یک ماه از میان شک ها جان رتیب کرد از شک جو در آن حوضه که کرد از شک اگر صد که باید کند فو چه چاره کان بنی آدم اند خبر داد نیشین را که بهشتی میگردد پس آن نیاید باشد ز کار آویخته جو ز حمت دور شد نزدیک دکوتر نیشه را غیبه بود کشاد از گوشه با هر چون بدان بچینه فرما د آفرین زیم آنکه کار از نور می جودال عشق تیرین است بسختی میگردد شش و د فرورفتد شش های کل زبان از کار و کار از آفته گرفت که و شش از پستری غمش را در جهان غمخواره نه از خادش غم دامن بد ز خون مر ساعنی گزینش
--	---	--

جو باد آوردی از آوار شیر	جو خوشش بر مندی جرح و	کمی نالکی زادی نمودی	کمی چون نیل دلفان بودی
جو طفل تشنه کاشاید حرام	نزد آفتاب او دایه نام	ز کرمی بوده عشق آرام	چو شش آوردی بهشت اندام
رسیده آتش دل در عاشق	ز جری سوخته همچون جراح	ز جوی دلش صد حای	روشن بر ملاک خویش
بنام و رخ داهاج کشته	بلان اندازده موج از حد که	جنان از عشق نثرین بکشد	که شد آواز گشتن بخت
دلش نالان و تشنه دار کربان	دلش بر آتش غم گشته بربان	غمش از کرمی خوشام	جو کجی که حسرتی کردی
می کشی در کیک با ناله آن روز	که پیغمبر می آن ماهه نرسد	ز آید بیده که بکشد سی	سیاهی را پیشی از ناله
جنان در میرید از دوست و دشمن	که جادو از پسند و دیوانه	ز غم ترسان بشیادی و	جو مار از پست و کک از جوی
علاج در دینه در نان پست	غم خود را پر و سپاهان نداشت	فرمانده جان نهاده و بخور	ز یاد آن منتقطع ز دوستستان
کرفته عشق نثرین را در عشق	شده چونند ز باد و شمشیر	نه رخصت که عشق حای فر	نه کس محرم که پیغمبر نیستند
اگر از کوی او کردی دیدی	بجای سر مرده در دیده کشیدی	و کرد راه او دیدی کجاست	بسوی پستی و بر خوانی دعا
جو بر دی نام آن مغشوق کمال	ز دی بر باد او صد بوی خاک	جو سوسو قصر و نظاره کردی	بجای جابر جابر پاره کردی
جو خوشش بر من سرشتن با	که فرانس با خوشن	ز معروفان این نام بودی	بو کرد آینه یک در شب
یکی باین کس رفتی یکی جای	یکی دامن کشیدی یکی پای	کمی با آسمان خلوت کردی	کمی در موبک کوران بودی
کمی است که زان آنکه کردی	کمی بنال نثران شاه کردی	برورش آسمان مساز بود	کو ز نالین شمشیر بودی
بصد سختی رخ از مردم منتی	سخن نثرین جود از نثرین	جنان پنداشت آن کور بود	که سوز در کراون اول
کیسه را کاشتی درون درود	جهان بکشد آنکه که کوزد	نمودی و زو شب چون جود	نمودی و نیامد بیدار در
بدان سفار کاول داده	اگر ده یافتی کایه ربه	اگر بودیش صد دیوانه	نزدیدی تا که دی روی و
و کز نثری شمشیر در شمشیر	ز دوشوی تره بر عم هستی	و کز پیش آمدی جانش را	ز پی پریشانی افتاد در
ناله ای که غم یادش حد کرد	بصد جهنم ناله از دل	غمی کان بادش مساز	دو آب پیش آن غم باز شد
ایم رخ خون دیده شد	پسیل خویش را در دیده	نخست از جند خویشی بی	که در بدوستان شمشیر
دل از رخ خودی بکانه بود	که دخت دیگری در خانه بود	از آن نثرین او سوزیده	که شمشیر دیگری بر جوش

نیامد از دیدن صبح	کمر که خوشش بر من نهنگام	زین میخواست تا دوی کند	کمر بادوست در یک نشیند
جنان با اختیار باید در	که از خود یار خود را باز	بهر نشتی که او را آمدی	بیک خنزدنی فال دل
یکه در عشق فال بکشد	و کرد کرد برای خود بکشد	مران نشتی که آید ز نشت	کند بر نام خویش آن نشت
اگر در نو کرد نادیدنی	نشان وصل بجز باید دیدی	بهر دلی نشتی همان آن	بیدار از نشتی کردی زود
و کرد راه صحرای کربانه	غم آن پستان از سر رفتی	شما که آمدی نشتی خیر	از آن حوضه خنزدنی نشتی
جوان نثر از جهان خویش	بدن زان حوضه نادر نشتی	جور نشتی ز آن حوضه غن	تو کنی خنزدنی و آب جوان
جو زان حوضه می در جان	علاج در پی در مان کشیدی	جو خنزدنی با نشتی آرام	و نشتی کله سوزی آرام
که ای دوران نگوئی آن	که با پسته دارد کافری	نوا نشتی نغمی که کن	زمن نزد یک او پیغمبر کن
بکوشش ای بغاوت بوده	بسویت زنده ماندن این	جنان بر من خیانت چهر	که جان از دل از جان بر
جو ای حذر از نشتی کشیدی	بکشد حوض پای در کشیدی	بستان حوض پای کشیدی	بکشد حوض پای کشیدی

خبر یافتن فرهاد غمش

که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
بر مندی یا و سر کرد و	دلم کوید بشیرین در دشت	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
نه از نشتی نرسد از	دش زان ماهی سوخته	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
فرانش کرده نام خوش	کند بر منته بر نشتی سلا	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
سوس در دل فرودان	دو هم میدان هم بمنز کرد	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
بهای نقد پیش آید	دل خنزدنی شادان	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
که صاحب غنیش افزود	در آن اندیشه عاج کشید	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
بزیر آید سپی پرواز	نشتی کرد خود را جاده	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر
که در پیشی نشتی	طیبت از جند کبر نشتی	که در عالم حشر نشاند	در عالم حشر اجان سوداگر

منسوب

کشت

جو خردمان دل از تندی پسته نه کو بای سخن از پی زبانی نه هم دانی که با او از کوچه نه در غایت کس از اسم شنیدی طعم برداشته از خود بیکار برایت او که فراتر است جو قاصد بیدکان چرخ غمناک سلاش کرد و پرسید کجاست زغم خوردن چو کشتی چنین سرمای تو نایب جهان شد راکن چو بی از خاک بر خیز طرب دل نیارد جگرده کس در عشق بازی برده سانی جو شیرین بود سواره درم جهان با خویش دارد دفته حاصل اگر عزت درین غفلت سر آید درین زندان که پستی بند بر نمی نازد جبین پی سر و پای بیان سر و شو از ادب است بغفلت هر یکی در کار دست جو کار این جهان است باطل	غبار عاشقی روح شسته نه جو با طعم از نانوایی نه دمیاری که در مان خوش نه در غایت کس از اسم شنیدی زماش کرد و یکدیکه برایت او که فراتر است جو قاصد بیدکان چرخ غمناک سلاش کرد و پرسید کجاست زغم خوردن چو کشتی چنین سرمای تو نایب جهان شد راکن چو بی از خاک بر خیز طرب دل نیارد جگرده کس در عشق بازی برده سانی جو شیرین بود سواره درم جهان با خویش دارد دفته حاصل اگر عزت درین غفلت سر آید درین زندان که پستی بند بر نمی نازد جبین پی سر و پای بیان سر و شو از ادب است بغفلت هر یکی در کار دست جو کار این جهان است باطل	زین عشق بر جان در دل کمی نالان در دعد از سترایی نه امیلی که بود سحر از کشتی برنگ زعفران کشته دشت ز پیرنای آن میکش نظر کرد جو قاصد بیدکان چرخ غمناک سلاش کرد و پرسید کجاست زغم خوردن چو کشتی چنین سرمای تو نایب جهان شد راکن چو بی از خاک بر خیز طرب دل نیارد جگرده کس در عشق بازی برده سانی جو شیرین بود سواره درم جهان با خویش دارد دفته حاصل اگر عزت درین غفلت سر آید درین زندان که پستی بند بر نمی نازد جبین پی سر و پای بیان سر و شو از ادب است بغفلت هر یکی در کار دست جو کار این جهان است باطل	شکایت قاصد با فرهاد جو از پیش تندی روی چه کار افتاده آخو پستی عملهای تو بیکسر و پستان شد جو زدن با جهان در کمی غم از دل بر نداد جگرده که با پرد پناشد عشق بازی جو انچه عشق است بر ایام تو مانده بچسب از کار فل زمانه خال دیگر کون نماید چه دانی کین پس حذیت پر شود دیده را بر داراد جای غم از دل دور کرد آن می با	شکایت قاصد با فرهاد جو از پیش تندی روی چه کار افتاده آخو پستی عملهای تو بیکسر و پستان شد جو زدن با جهان در کمی غم از دل بر نداد جگرده که با پرد پناشد عشق بازی جو انچه عشق است بر ایام تو مانده بچسب از کار فل زمانه خال دیگر کون نماید چه دانی کین پس حذیت پر شود دیده را بر داراد جای غم از دل دور کرد آن می با	شکایت قاصد با فرهاد جو از پیش تندی روی چه کار افتاده آخو پستی عملهای تو بیکسر و پستان شد جو زدن با جهان در کمی غم از دل بر نداد جگرده که با پرد پناشد عشق بازی جو انچه عشق است بر ایام تو مانده بچسب از کار فل زمانه خال دیگر کون نماید چه دانی کین پس حذیت پر شود دیده را بر داراد جای غم از دل دور کرد آن می با
--	---	---	---	---	---

جو بشید این سخن فریاد بدو کبشت ای مبارک پی نم از رخ در در افتاد ز آستوب زمانه دل بر انداخت زین سخن تلخ کشته دودم خکلی ناکام در خیال دل از که با غم سمری مرکز عشق شوریدیم نم دردی مراد و پیگیری کسی تعلیم کس خط بر خواند اگر عشق بودی یکدکته مراد و انکی از غافل نیست ز حال من کسی آگاه باشد نمزد و هیچ کس بی جانی زین خوش سپاس نیدم اگر نه لطف شیرین بودی جان صفت نمودم من زبک جو تلخی هر آید حاصل من جو کشت این زندگی بر سر در آن مرگنت ای غم دهن حساب رخ تو از حد برود	پسین بر آورد از خاک کین کشتن مرا جان دهی هم بر آتش جانم زاندا خدا بدید بسیار آن دود بدین سخن که پستی بکند مراد عشق دانی کو سنا دور از هیچ محنت گشتی نمزد که جویم و ز کجا ایم ز سر کجایم که پی پی کسی ناخود روی پستی بنویس بخت زین کو کینار اگر چه هیچ کس غافل نیست که تیر نشد از دلخواه باشد نمزد و پست بر عشق بازی جو آن کس دم خادارم کجا آن دست مردم بودی که عاجز نمهند این کار زین سخن بهره کی یابد جو کشت این زندگی بر سر در آن مرگنت ای غم دهن حساب رخ تو از حد برود	جو این اد مرد دل پسته چه بی بری ز عالم از اند موم از روی شیرین مانده نشد کادم ز کدو نسیج جو بی شیشه مرا چنان ازاد سخن با بسی از عشق را جو فرمادی باید عاشق و تو مغروری که عشق نیست نه با عشق چون دانی خال نه عاشق از زبان صوبی نمزد این سخن مستی عاقل جو اندر عشق آن لبر صیقل نه آن دل کو بود چون شمع نمزد که عمرم رفت بر باد کی جو بی بریدم حوصله جان جو بی جان خوشی جان مشهور کشته در و لا بنمزد که کون جان و حوا	جواب قاصد فرهاد ترا این رخ و محنتها پراید دو صد جندان که میگوئی ترا این رخ و محنتها پراید دو صد جندان که میگوئی
--	---	--	---

اگر رنج بدیدی در زمانه منم فاصدا از آن خود شنیدی می خواهی که رویت را بیند بزدگان جنگی در انتظارند مگر کاری در کردارند یا تو حدیثی چند چون صد برو خود جو فرماد آنجنان نذر پیران زبان بگشاید و کت ای مرد	نما رخ بر تو جاودانه که پست او بر همه عالم گرا زمانی با تو در خلوت نشیند مگر کوشش و نظر سببی بودا که روزی چند بشمارند یا تو	که شاه خیزد آن خود شنیدی و پست او بر همه عالم گرا بر آساید و دیدار تو حکایتی تو چو حکایت اگر چه قصه نوئی بسازد	کافر کشش تو پیشانی مرا نزد یک توای من عیان کند بر فرق تو کوفتی بسندیدند سر کمان بد ملک نام که مرا انتظار و صیبه های پیر و رارو از آن حال و از آن کفایت
ولی دین گشتمای پی داورا جو شنیدم حدیث شاه از که من مردی عیب نای توام چنین خاکی که من سپیدم درین زمن مرد و دیوان می سرانند جو عمی شد که هم جنسی ندادم جو شیرینم نه نخلت در کام کسی که از خون افتاد در آن زمن مجلس سببی بود کرد نشادی یاد از روزگار طبع دارم ز نوای مرد بگو فتم زهر سبوی دیدم اگر مردی غریب و مکرادی	ز خردوان گوی برده در رستم قیامت کشت بر من بگشاید بهر زیدم جوهر کلاه از تو چنین افتاده و آن و نام کجا اندیشیدم حضرت بکام امر و زشامان می جز از خوشی در آن ندادم جو مرغ مرد و باقی دارم پیرای بند و زنجیر است نزدیکی از من دور کرد خدا نیکو کند با بگشاید که چون وقتی رسی زرد جهان بسی چشم من و او را ندیدم ازین ره دور که از پیشانی	به بداری من از تو شنیدم سخن گفتن زشامان و زور بهر سیدم جوهر کلاه از تو جو من در عشق آن چو چشم کجا اندیشیدم زشامان در ده اگر خوشی که بگشاید مرا چون که گشاید جو گاه میسج مانی نشاد من بیت بنداری شهادت اول بود با بگشاید جوی بینی که جان در عیان سادی باید این حیران خود بدین معنی ز من گوناگون بیک عجب که با من بگشاید	کافر کشش تو پیشانی مرا نزد یک توای من عیان کند بر فرق تو کوفتی بسندیدند سر کمان بد ملک نام که مرا انتظار و صیبه های پیر و رارو از آن حال و از آن کفایت جان که سبغ غم از آن در ندارد پیش من خود و وزن پشتا دم جوهر کلاه از تو همان پیر که دوی کس چشم جوهر ازین جان در ده کریز عاقل و دیوانه اد بیا پس بند بستان چو آبی مرا در خانه عاقل کی گدار کو که نه کی شدی باطل گدار نوبید چون منی را بزم اگر بگشاید عین صواب کسویی حال من با نشاد نه ازین سخن عالم نشود کس از شاه و ازین در گدار

بهر غم نم نشاید بود و کین اگر پنهان کی که مار از دیده چهره سرخی که بر کشتی زبانش در کاره زبان بکشد و آن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن
بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن
بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن
بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن	بهر غم نم نشاید بود و کین نرا من بنده با چشم ناز بکشتی جبین از جوشن بکشتی جبین از جوشن

تو چو شمشیر خرم و شاد	نشاط آغاز کرد و در غم آزاد	متم تنها چنین بر پشت نهاده	ز شک لعلی ناکه نهاده
ز غمت سودم دی سازم از دود	که پروانه زاده و طاقت نود	از آن نزدیک تویی یا دیرانک	که باشد کا در دیگان خطرناک
مخمس چن جون کا و رنجور	نوبه ای ترک مرانی از دود	تو آردی راه پیک نیستی	تو رفتی در خیر و خیر نیستی
خطا باشد مرا در پیک کشتن	روا بود چنین لشک کشتن	حقا که مایی حق شناسیم	که چون کردی عیش و شتابم
جانم من که دور از آستان	مجا با شتم بکام و تمنانت	تا غم طالع و مود و من حبست	بدین طالع کمن مادم در کشت
برو زنی پستاره بر میا یاد	بخت من کس از مادر مر ایا د	که مراد دعا کدست کویت	که از تو دور باد امر جویت
اگر تیغ دو دان رحمتی پست	جرا بر ترا ناخن مراد پست	در کپشیل شد پستان کردن	جرا غنچه را شیر و مراد خون
به آن بگری کر اول مادت د	که چون از جوی من تیری خوری شاد	کسی یادم بر شکر آلود	که دارد تیشه را نیز و سگ سود
بگری چون بمان پیستیکرم	که در عشق تو چون طغی بشیرم	بیاد آدم جویر خوشکواران	که او شوم مکن چون شیر خواران
کرم شیشی می جان ز جات	دمن تیری کتم دایم نبات	بجز تو کس ندادم یار غم حواد	مرایه یار و پی غم خوار کدار
دبان ترک خوان این شکست	رو در دوشش آود تیر شب را	غور خرم که خون خوردم ز بهر	غشیت ام من آو خاک شتر
جبه که دم که با من کینه عوی	بدانده کرمی که دم ز کوب	خیالت دایر شهنادوم	اگر جری جین دادم جودم
کن بیا یک لیس و فانی	که کس پاکس نکرد این نازنا	اگر با تو ام ای پسر آواد	سری چون پسر و در جان ییاد
و کر خاکم تو ای که خطا ناک	ز یارت خای بر سار ازین خاک	و که مکه ای می شمع طبر از	جو پی هر جراعت میکند ادم
شبی خوام که پی زایم را	خر خیزی و شب سید ایدم	که از پولاد داری دل ناز	بخشای یارین جروح و لنگ
کشم هر خط جوی نو نواز نو	یک جوی بر من ای من جوی جواد نو	اکن پیدا در دل برده شوس	لطف دین پیش کن با جوش
حقیقت دان بجانی نیست یگان	بکار ایدم که با منی نیست این کاد	من ناز دست تو چون کاه تم	و کر که شد عاجو بد پیستم
جو من از و دست ادا کو پیستم	جبار شد شکر جی که پیستم	اگر من تیغ بر جیوان گم پیستم	نیز بر دست جوی سپید پیستم
جوشن بر و جوشید و جوش	مرد حرف بخندای پری زاد	جرا چون نام مر یکس جوش	بهر دن پیشتیرن شکر شاد
ندام خشم داغاب نرا ز غم	که در مغلوب غالب نام من شاد	و یک ادا ز خود را می شناسم	و ذاقبال مخالفت هر اسم
تم ادا با غی جود ادا	که قتل تر یک به خواه دادم	مبادا کس که چش و شاد	که ادا به تلی خواه باشد

از آن ترسم

از آن ترسم که در پیکار این کوه	که در زخم مانده بر من اندوه	مگر اکنس که پیکار منسود	طلب کار مملک جان من بود
از دین مرا خواهم زمان	ولیکن من باشم در میان	جراحت ناکه کر تیرین مرا	سزای دیسرون اید از شت
جود دشمن تیغ زرد پای رخت	ولیکن بر امید میبدم	درین بختی مرا شد مردن آستان	جو جان در غصه پیستم غصه جان
مگر در پستون بر دست من	ولیکن بر امید میبدم	هر اکنس که مرا چا فریست	بهان جان من داد
مرا در عاشق کادیت مشکل	که دل بر سنگ پیستم سنگ دل	اگر عظم بود جایی نشیتم	و کر پیستم از خود با خسته پیتم
مناخ در این سخن سنگ دل کرد	بدان بختی ناکه من را	مر غشت جودم ز سپو زد	دل بر خوشی من در د سپو زد
نخوام دید دایم روی در مان	ولی ناپست جانم میبسم جان	تو فارونی عیسن دمن کلام	از آن دای زو من فصل جودم
مرا خود نقره و زرین باد	که در پشت کتم خوار خوار	رخ زدم که در عشق مادی	کسی ز کوی و کفر نسج بجای
تویی چون ماه تابان دران تو	پیش آفتاب خروان تو	شاید دیدان مراد تیر	که باشد پیش خورشید چاکیر
بیا کر من می جان بر تو میرم	نه دیوم کا خروانم کریم	کیه دیند مردم چون باشد	که او از پیک مردم می زنند
جهاز نیست که می برن از	نیز پی پیکش پیکش تران	و جنان دویستی پیتم دلا ویز	که کر روزی پیستم کویدم خیز
بخندم که خیل پیدا	که کر مرم کد باین من	نم سها درین اندوه و جانی	نذا که ده پری بر آستان
اگر صد سال در جانی نشیتم	جی جسته آه خود بالا نشیتم	و کر کردم بکوه دشت صد	بجز سایه کیم ناید پنهان
چه یک جانم که باین در دنیا	جوسک بمانم دوم غمی و جانی	پیکار از جهان جای و مران	بجبار از زمین پای و مران
پسکا زانکو پنهان یار	نسکا زانکو پنهان یار	من ی سنگ خالی مانده و سنگ	ز خاکم با سایش ز سنگ
جود خاکم بود از شمع جدایی	شوم در خاک یارم رایتی	بتر باد مملک بی دواند	غلط کتم که خاکم بی دواند
جو تو هستی ندانم جیسم من	ده آن پست و در ده پیستم	نشاید کنت من پیستم جوستی	که انکه لازم آید خود جوستی
برفتن باز میگویم جود	نیامده که پیش استک دود	دین منزل که پای ازنگ بر سرود	پرسیدن دیری پیتم شند و
بر من برکم بس بیز کاپت	ندام جاکدام و کد اپت	جواز غم خشم بکخط آزاد	نخوام هیچکس را در جهان شاد
دلدار آن که دنیا مان چشند	در آن دریا که در غمت شش	یکی کور بود در طبع پیستی	نخو هیچکس را با حق پیستی
مر عشق از بکار خورده باشد	که بر مویی مرادان در د باشد	بدین پی رو غنی مغرود و جاس	غم دل من که سپوز جودم را غم

زین چاکری ماندین در د	نما کسرت توان آتش نهادن کرد	منم خاکی جو بادار جای رفته	نشاط از دست و دود از پای رفته
اگر بای پیشت آید در کار	بدان که در کجاست نشیند دوار	چو نقطه زهر پر کار آید روی	شوم در نقش دیوار و روی
بصد دیوار پسک پیش و پس	بر آدم تانم ز روی پس	نه بندم دل در صورت کس	و زین صورت پرستیدن
جوین که در حدیث جند داندی	دل پسک بر آن صورت نشاندی	چو شب روی از ولایت کشیدی	پسپاه روزی است بر کشیدی
در کار آن قیامت بود و جی	بر خیم که در کجاست نشاندی	بش نادر و دگر بار روی	رویش پسک سنس کار روی
بتر تفرقه شدنی سیک سیان	بماندنی در واکش خایان	ز پسک آهش حیران شدنی	در آن کرکته سرگردان شدنی
ز پسک پسک ز پسک که کمر	دخش پسک با کمر بر آ	بکر د عالم از فرما و د خور	حدیث که کندن کشت مشهور
سباد پسک که بر کرد از دخت	فتر شیرین بگو به یلستون		
سباد که روزی از خوش روزگار			
بجن بر قشاق در مرنودی	خان کاید زمر کج و سر دی	یکی پیش کشته یاد میکرد	بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینه میخواند	کوشا پیشتر از داند	ز هر شب به سخن کان و دنوار	بکشد آنچه داکشن در است
سخن چون شد سلیل خسار	پستون پستون آید بداد	بمخند گفت بایادان و لیسار	علم بر پستون خرام دوزار
بچشم کا مین بازوی سر	چو که پسک می برد بونوار	مگر کز پسک آهش روزگار	به دل کجی قد در سن شرای
بزم و دایب ازین بر نهادن	صبا و اهد زین بر نهادن	بود آن روز کلکون در دنا	باب دیگر افتاد آفتاب
بجو شیرین پایدار در کج	بجان آفتاب از زین آرد	جوامه بدر بد پرشت کوی	وزان پسک بران می کرد
برون آمد چه کیم چون بهادی	بر پایی جوینا شب سکاری	روان شد ز کسان بر خراب کشت	جو صد خبر من کل ایر کشت
بدان نازک تنی و آبداری	جو مرغی بود در خاک سوادری	جان چاک نشین بود آن نام	کج بر پستی زین مقدار کام
خرامانی شد آن بد و منور	پس نشین تان تان شد	ز نعلش بر صبا سمار میزد	زمین باون فلک پر کار میزد
چو آمد با نسا و مسک و سپهر	بر آن کوه پسکین کوه سپهر	چو کوی کوه کن را ز د خور	و زانجا کوه کن زین کوه اند
ز عکس روی آن خوشید خندان	ز لعل آن پسکها شد چون بد	بیاد لعل او فرما جان	کننده کوه دایون مردگان
ز یاد پسک دل خرسک جود	و لیکن عسبر به باسک میکرد	بسخن کوه پیکر کوه می کند	اغی در پیش چو کوه کوه داند

عیار رخ بر دست را در آن	ترا روی میا در است در	عبثت سنگ نای کد مادام	که از پسکش برودن می آمدان
رخ خار اغون لعلی شیت	مگر در سنگ خار لعل شیت	جو از لعل لب شیرین خیریت	بپسک حاده در کجی کجیت
می زد ماه رخ ز یاد سر	که چشم ای می چاره د یاد	یا پیش چو غنچه نیست در	سجادت ابدت شباب در
جو آن کنار یب آمد از آن	شینه آن بانگ زانجا	بدل کتا که ای غنچه نایکا	ز دایب بانگ دام طظارا
خود داد ز کوه آن کوه فواد	بیدش روی شیرین کشت	جو شیرین دید کاد کوه پسک	نخوشش پیش خندان بود
بگردن در کف دست شمشاد	بیدش روی شیرین کشت	بگردن در کف دست شمشاد	نخوشش در کف دست شمشاد
بگردن در کف دست شمشاد	نخوشش در کف دست شمشاد	بکنت است شب کاپیت	مرادت شد و او بر جبر و شمشاد
جو استن از کام بر کیم	مگر کز عشق تو در کوه میرم	جو ز یاد آن کاد خود جان	مهر خیش او را مهر بان دید
بدیشش آهش از دل کرم	تا پس کش از دل کرم	بدی پسک ابیکه چون کل	بدیکه دیت مزه سبک دل
دلش عشق آن شب میوز	جو بت بودن جرات میوز	سکر لب است با خود سانی	بدیشش داد کیم بر باد کیم
نظر چون در بت طرازش افت	دل تو دیده در پروازش افت	جو کوه اش شد دل پر از دنا	ز رخ کوه کندن غنچه در
بجو شید از سوی آن دلا دام	دلش در بر طبعش خون اندام	دلش طاقت نبود از رخ دلا	در میده موسش کشت و شمشاد
بپان برین مرغ غنماک	بهر خسته می غنماک	پس از یکدم جو مهر و جان	بهرش آمدل کشین از جو
جو روی و شش آن ماد نو	بر روی از فرقا و خاک بوسید	دگر زه دید آن مراد دیدار	غی شد با و شش کان دیدار
دگر باره جو سر بر استار	تو کجی زمر خورده یافت	جو دیدار و پس معلوم شد	بلر زید و ز خاک دام بر خاش
بصد خدمت می در خاک	دو صد باره هم شش رسید	نوازه های پی اندازه میکرد	دگر در خدمتی تو نوازه میکرد
ز دیده خون روان شش خیار	نیکو شش ز جراتی زبان	جو دید آن کوه کشید ای زود	بکتمان از دوشه سکر افشا
وز آنجا ز دین زین فرخ	سکر لب زین پرست	سندیر از کف زین جو اند	پیر زین ج کیم چون سکر خود
جو شیرین سیاقی با شمشاد	نه شیر از زمر با شمشاد	جو عاشق مست شد از خام	ز چلیب غم رفت کرد سبانی
بر فتن عزم کرد آن ماه رخسار	بگردانید روی آن نازک طنار	دگر باره زبان کشاد شیرین	که جوی در فراق یار شیرین
که چون بوی نوازی فراد جود	جو از بند کوه سپستونی	چه جوای چه میجوی جود	ایین پسک ازین آهش جود

کند آید زان سر بادوست	چو بیل باکل خوشی خورست	یاراد برادر لدا لبند	تویی بریکه ان شاه خداوند
بناد پیر حاکم و همنوب	چو رویا سخن بویا سخن بر	خوشا خاکسار بیاسک لب	مرا آرام جان هم روز و شب
بگویم با تو جاناد پستان	کل خوشی و پیر و پستان	رخ از خاک پای او عیالید	جو بر تند تند چون برق مالید
بدو کت ای جراح خیم فرهاد	رزویت دور بادا چشم سدا	جو کل خندان همیشه دین	پریشان دشمنان چوین می باد
تویی پیر و روان و سگ خوشی	عظمت عزت و کل جاکر کوی	سعدت بر خط تو بر نهاده	همیشه پای اقبال کت داده
تخت من چو طالع بود اعراف	کرشم بر باد خوشی روز	که امین بود خوش بویا سگین	که فرخ کت بر زما دیکین
همانم از خواسته در آمد	که ماه ناز نیست در بر آمد	دل امر روز و شب شد دانه	که زانی می بین پهل ناکاه
بین طالع نیاید خست من	که چون تو دیری آید بر من	مکره را غلط کردی تو ای ماه	که آقادی تو ای دهر بدین کوه
دل خود نیست جانی هست خود	قبولش کردی تو زیاده	چنان کین شک دل اشک کردی	ایدم پست کرد دل شاد کردی
تو آن پیر کیستی از نام	بکار یادت آمد نام	من از روی تو دهر تر سپارم	که جویی لایق خدمت اندام
پشان واپس دین کرم	جو است که ناله چری بگریم	درین محنت جز جانی ندارم	کرم توان می حایه ندارم
جو آنجا آمدن رخت نمودی	بیدار ای غم از جام زدودی	بمان نایک زمان رویت بستم	که پس دست و چران غم
از آن ساعت که تیر از جوی خوی	در نام من پس کین برودی	که شبها نرزد خوابت بزم	نه از کین نام و نه بخت
بناشد شرط یاران ای دزد	که تو در عیش با من می دزد	مرا پس تو می شهاده ای اول	بدان کشتار تو کردم معول
بتر خود جو خوش نام نهادی	عن بر کرم از دست گرفتادی	بمن بر جوی اکای جان کار	که چران با نذر دشتیار
ترا دیدم که دل در بند بود	ز بهر شیر کفرت می فروخت	اگر چه روز کای رنج بردم	با مبد تو راحت می خورم
نهادم رنج نیاید بجان در	بکای آوردم آن خدمت را سر	مرا کنتی که رود نشاد جی دار	که من خوابم بر جوی عذر کار
سکان بردم که با شمع غم خود	جو تاج و تخت با من در خود	بمن حاجت ترا جفا نانی	که کردم بر تو رنج سحر کوه
بجان کندن جان غمی کشیدم	چنان جویی که بسبب دانی بزم	جو شیر جفا از آنجا خوش کردی	بیکام چنین فرموش کردی
امیدم بد که با منی عکس رم	ازین بسبب خودی تیار کارم	را که جی مرا با ناله و سو	بفری نام من نادر و زامروز
کنونی نادرین غم یار من	درین چادر کی خود از من کیت	بسی ز بیم که آن شمع جفا	خود ز ناله با این خسته جانم

ز بهر رویت ای لدا دل خوا	کند پست مرا دم از تو کوتاه	اگر غمخوردی حاصل کنم زود	بر آورد از وجودم اشک و دود
کند ای نور چشم و راحت جان	مردیت این دیو و این بهان	تو بایستی از بزم دور او قاده	من از کوه کندن جان بداده
بدو کت آن بت خود شیدر	که صابر باشی ز منی جند در کار	اگر روزی دو افزد در میان	به پیغم تا پیش آید روزمانه
ماند میسجس در رخ مادام	بناشد اعتمادی کین ایام	ماند یک و بد بر کین میال	بلک خط و کون کرد احوال
جو برای تو این پست از میان	ماند شاه را دیکر بهانه	جو کردی پستون داده بدار	چنان باشد که میخای تو این کار
از آن پس اقامت رخ ماند	مرا اوقات از خاود بر آید	در کار باد و جانش از زمان	بیز کین کت با منی از غم آزاد
زمن پرست سگاریا که جوی	بگویم با تو سخن را که گویند	مرا تا عشق تو تعلیم کردند	دل جام غم پسیم کردند
ز تاب عشت ای لدا د پوز	نور ز از تب شایم ز تاب ز	خوشان پیش این بودم	بزدیم بکرمان پروای خود را
کوزن و کوز بودی می شستم	پیکر شیر بودی غم شستم	دل مرا خسر دم و عمر از دست	دو خوش دام و دو بوی هم لواز
نه خیمت نه بخوردم به آرام	نه نام بودم در جهان نام	جی بکشت ازین با نام	خبر دادند خبر خود از حالم
بزم و دوشم از اذن بدر کار	رفتم چون مرا کردند اگاه	جو ز بار کاشتم رفتم از راه	مرا بر دند زدی که شمشاد
شیشه شیر و ششاه جهاندار	بگردا کرد او سر کار	ز راقان کرد بر من بون ادا	پس آنکه یک یک جام پرید
مهر کت که با من شاه میراند	جو ای دادش کفن عجب ماند	پس آنکه با بزرگان کردند پیر	که این دیوانه چون آید بزیر
کین کرکان بر جوی رو بوس	بشکست کای شاه جهانیکر	بلطی خوش بود ز مای کاری	فرستش مردار کوپساری
پس آنکه کت شش کای بر داد	تویی کامل بخت و پیشداد	چنان خوابم از روی استادی	بجای آنی که یک و پاک را دی
بجان تو مراد ند سپو کند	که دل بیکار کی در مشعل بند	جو بشنیدم من آن که کت کین	پدیر فتنه کن یک رسن
تو را نیست اگر من زند نام	بیایان آنچه بد فتنه رسانم	شهنش خبر و پرویز از آن پس	بیارم نام عشق و زبان پس
بهانه عشق تو ای ماه پیر	مرا خوش آمدت این یک کار	ز بخان تو ای ماه شب افروز	که قادم بدو ز شب و روز
می گفتم می سودم بر آفر	بداد و ز کین زادم زار	جو کوی مرا این خست زدم	که از شادی شدم بپسته خورم
نصیرم زین جهان کوی چاقا	که پستم روز و شب کین آقا	بسی بادم ز دیده است اینسان	که بار و در بهمان این پشان
بسی نامم جو دزد و جفا	بسی سودم جو برق ازین زاری	سحر که نامم باد سبب بار	باطرافت جهان آن ناله زار

زمینی را که آب دیده نام است	عروبان دانه زمین مشام است	درون این دانه زمین جود است	بسوزن نیز و ناله برداش
چون نیل دل درین عالم است	پس نایب چشم بر خود می است	چنانی که چشم من ساد بود	سلاکم را چنین غلی نمودند
بدان فرموده اند این شکر و نادر	که هر که من سید دیدند ازین کار	حقیقت این غنی جان بود در باد	که در جانم عرش روز باشد
برین سر صده کی پی بر ابر	چو شکر خست کار من سراپه	بیاده بارخ فرزند حسن	و پس را کم میرانم خیل
فرماندم که افسوسم دست خوریت	نه انم جاره که میستم فروخت	زمن خندان کرد و بردند بهشت	بهترین باغیم که در دشت
پس خود بوی فرما داد زنده	بر دست خویش که در خویش کند	ندادم دوپستی جهان که دانه	که بر من کرد و روز جانی
بطرف شاه دادم که در پاد	بگردن من سر کردن روزاد	زبید بر سپهر کرم که فرما	بند روزی که غم خویش نشاند
چون بدین ناز و دود	بکوی دهری روزی که کرد	ای پیشتر بد زلفت چون است	دل بچاره و دانش پسته اند
غم آن دهر شکر آینه جان کرد	نزدین سود مرایه زبان کرد	کجا نیام آن بی غل سپهر	هر که در آن انداخته غنیم
ز پس کردید کاغذ انگ یاد	بمن بر سنگ و آهن حجت آورد	ببین سنگ سیاه از که کند	چنان کند در دم دانه و خردن
چون رفتم ترا خواهم که مانی	چو سپهر و باغ که جو آینه	دختر پر پیوسته شان خندان	مبادت در دل چون شندان
پس بر دست عیش و سرور	دلت آمدن چو پیکر خوش نام	زمانی ماندن خود خستید	بزدین دل نیل بال پی
و دهنش که در خوشید سخن گوی	ز دهنش روان کوی و صدوی	که ای سران من زخم خوش نام	بکام و دستان باغی نشاند
جگر این لب باز کجایه اند	ی رفت در سپیدی این دانه	شد اندامش که از دور کشیدن	بسط شد ابلش از که کشیدن
نه ابل که نه در بوی نه میش	بسط کشی زیر کوه میست	چنین کونید کاپ و قناد	بسط شد زین آن کج کسربار
چو عاشق دیدگان مستور و حال	فرود خواهد افتاد از باد خاک	بگردن این شاهپوش	ز جابر داشت اسان که کارش
پس تو شش و ان بی بر چون باد	چنان که تاخن یکدم ز آبشاد	جانشین دانه از که کور	که غلی اند شش از دهنال ابوه
پشت آن ماه رویان می دید	چنان بود او که درش را ندیدند	بفرش بر از آن ناز و دود	که موی بر تن شیرین نیاز دود
نشاندن مساط قوتی کا			
سمان آسگری با خاوه میگرد			
چنان سیاه و سپهر و مری			
	بخرچی جستی از بزم نشانی	مرا از پیشتر صاحب بود	که هر یک بر سر کاری در کرد

که کشی

نیک و نیک یک کردنی کا	در آن مدت که شد و ناله و داد	که کوه آن قلعه نو بود و داد	که کوه آن قلعه نو بود و داد
خبر داد سالار و جبار	که چون فرما داد بدین پست	در آمد زور و پستش و اسکو	بهر خنای پای اسکو کوب
بدان آهن که او سنگ از خون کرد	تواند پستون را پستون کرد	اندان ساعت و ناله در وقت	ز سنگ آیین بخشی بر وقت
کلکی میزد چون شیر جنگی	کلکی که آن باشت کلکی	بجس بد و به ار جوشی	اگر با که کم جوشی باشد
اگر ماندین قوت یکی ماه	ز پشت کوه بیرون آورد راه	ملک بی سنگ شد از آن سنگ	که با پستش بر کل کلشن
پس پست کنت پیران شیار	جای بدین پست پیران	چنین کند پیران حرمند	که اگر خدای که اسان کرد و این بند
فرهنگ قاصدی را که سپهر راه	بدو که بد که شیرین در دنا کا	که کجند افتد پستش از کار	در یک حساب آید بدید
طلب کردند ناصر جام کوی	که پشایی لنگ دست	جسک دوا بی باطل تری	چو کس پس زود خنای در دوی
کمر جی هیچ کاری پای بر جای	در کمری فسر و افشای از پای	چرخ سر و ارمان خود می پی	نزار افسانه شبنمی در دل کور
سخنهای پیش تعلیم کردند	به روز و عده باهنیم که دند	و پستادش دپستوش	شد بر لب حلقی و پستوش
سوی فرما شدن پستون مرد	زبان شکر و خوراکش کرد	چو خنم شوق او فرما داد	بپشتش شکر و خوراک داد
بسان نیز و حتی رسته از بند	چو پست که کشه کوبیدند	بپشتش سیک و آهن نرم	دش در کار شیرین کرم شسته
بیاد دهنی شیرین پست میکند	چو آتش شیرین و سنگ شسته	چو دهن آن مرد احوال سر داد	زبان کشاد و آوازی بدود
کای نادان غافل در کار	چرا غمی غفلت میکند	بکشت پست طام باری	کرم زینان که پستی چستی
چو یاد آن یاد کو شیرین با پست	مراد یاد شیرین ز دجاست	که کرم پستم خواب آن شش	یک پستم در دادم از طای
چو در دهن روی زش کتار	دم شیرین از شیرین دید در کار	بر آورد از سر حرمت کی باد	که شیرین در دوا که نیست فرما
درینا آنگاه سپهر و شنگار	ز یاد حرکت چون افتاد خاک	ز خاکش عجز افشاندند	که زینان در خوف افتاد ناکا
بر شش عالمی که در دهن	بجای کاریت که گشت فرما	از آن ساعت که شیرین گشت	ز آب چهار خاست طایفان
پس سوزی که بدست بدو شاد	برون رفت از جهان و جان بدو	درینا آنگاه خود شید آن ماه	که زینان در خوف افتاد ناکا
چو کردند آن همه اندوه و خوی	بسی کردند از آن فریاد و بوی	هم آفرینش صبا گشتند	پس زدنش ناک و بار گشتند
روم مردم در دهنی جندی پست	بروین بر دهنی جندی پست	جگر آن زلفت آن حال	زبانش چون شد لالی در نیا

کسی چون دل پاک کند از کویید	نه پند و نه پند باز کویید	چو افتاد این سخن در کویید	علاق کویید چون کویید
بر آورد از جگر آبی شبنام	سپای کویید غلبه در خاک	بر آن کت کاو رخ بر دم	نذیم راحی در رخ دم
در میان این دل بس و ارم	در میان مرز و رخ روزگارم	را ازین کویید کندن اصل این	نشد کارم با جگر این بود
چو نادانان طمع در لعل پیستم	نذیم لعل و سپک آید پیستم	چو آتش بکزینشان در لعل افتاد	چو طوفان بکزینشان در لعل افتاد
جهان خالی شد از حساب و خور	چون خالی شد از شمش و دوازده	چراغ عالم افزاد جهان شد	بشیرین کاتب ازین جهان شد
ز غشاید فلک بر سر منجم	نباشد شفقش بر منجم	اگر صد کوه سفید آید ز پیش	بر در کک از کوه زان در پیش
بگریه بر دل من رخ و ماه	کشد آب جام در سپاسی	چو خوش کشت آن گلانی پستان	مر آنجا باز باید اد پستان
چو از روی آن دهر حید ایم	چو شیرین رفت من اینجا ایم	اگر نبی جان شیرین زنده ایم	سر زدن بر باید استخوانم
فرز زده خاک آن پسر و جاک	چو بر سر زرم سر ز خاک	ز کلبه رخت بکزین کز خاک	سر بر من بکزد دماغ غذا
پروین از جگر کلبه بهاری	چو سراجون بر رخ زاری	فرز ماله جسر عاقل	چو از دم بکزد دشتین دوز
بشیرین در علم خوام رسیدن	یک کت تا علم خوام رسیدن	صلای عشق شیرین در جهان	جهان بر باد و پوسید جهان
زمانه جز جگرین کاری اند	که اندوی دها جانی پستان	چو کار افتاد کرد و پستان	در شش کز دهر بر پستان
بهر شمع کوی در زنده جاک	بجای کل بار در بر شش	جهان از خوشی پانی بکزد	که در کاشطی ز در ز کزد
چنان سنگ آید از شوریدن	که بر باید کز شش درین جهان	عنان عمارتین بر پستان	چو آن را جبین پاد و کت
کسی باید ز دوران و پستان	که بر در و عادت ز غای	پس جاو در دهر پستان	که با جبین جوشش کس پستان
عجب این چنین غافل و غفل	چو شب باری آورد در جهان	که جندان خست خوابی در خاک	که فرموش کت در دوران
بدین چاه سال حظه بازی	بدین یک کس کل حظه بازی	نه چو سال اگر چو نرادر	شش بر کت که نایا کت
نشاید آینه چون درین	پس تار یک چون درین	کسی کل در همه دی درین	که بر می چون جبین آدمی
مر آن ذره که آرد تند بادی	فردیونی بود کت بادی	که می داند که این دیر کس	چو مدت دارد و چون کس
بهر سال دوری کز در پستان	چو آن دو دان شد آید دور	بر روی جبه بادوران	چو شاید دیدن و چو نمان
بغضای کسین جور بر جور	نباید کت را ز دور بادور	بصد علم ارنای دوز	نشاید نر ازین ابله جور

عزیز خالک بر دهر زرت	بدست باد امر شش کس	کر آن باد آید و کر ناید امر	نور با جی شش کس
ببین یک مشت خالک ای خاک	کرا ازونی چراغی ازده	نشد مکن که این باد خطر ناک	و یک کس شش کس
ز خاک آفتان بر باد بند	که جگر کزین و جگر خند	قادر پستان جگر خند	پیشی نایه و اریست نایه
توی ادم ازین ادم سینی	که کای خرد دارد کز پستی	فر و افاد نایان باشد نایا	اگر دره باشد غر اندام
نه شش مرد چون افتاد در خواب	نه بکزد کزین صد تیر نایا	ترج از دوز کز آن نذیم	که باین ترج نایا پسته
برون اکس بر دین دار پسر	که این شش دین دار پسر	اگر یکدم زنی عشق دردت	که بر یک پست کس
بباید عشق را سر نایا	پس نکای مردن نایا	سند پست نایا	ز جوب نایا کس
زهر اندک باشد دیکس کس	بدست اندک بود زان پسر	چو بشنید این غمهای کس	فراد کوه کرد آن تیر نایا
پستان در کس رفت و جگر	چین کس خالک بود عیال	از آن پستان بر باد نایا	در غنی کت و نایا
از آن خسته کون کر نایا	نظایه کزین نایا		
پس این چنین آنگه پستان	که چون در عشق شیرین نایا	دل شیرین بهر داند نایا	که مرغی نایا نایا
بر آن آرزو پسر و جویا	بسی کسیت چون ابر بهاری	بر هم مهر انش کت نایا	نکاش کت دوا دایا
ز خاکش کسین عالی بر او	وزان کسین دایا نایا	پس آنکه از سر خاکش نایا	بسی فقر نایا
چو از فراد خالی شد زمانه	پرست آن نایا نایا	از آن کس کت نایا	که بر جی نایا
بجای دهر او ان رخ برود	نذیم راحی در رخ مرده	چو بکشد کت از کس نایا	چو در آن کت نایا
خبر دادند چو در اجود است	که از ده نعت آن نایا	پس آن کت نایا	وزان از کت نایا
در اندیشه بود نایا	که باد افرای او نایا	یک کس کس نایا	بدو دوز نایا
چین غم روز و شب نایا	وین اندیشه نایا	چو خاص نایا	که بر کاه نایا
کس فرمود در شش کس			
نشین کس آن شش کس			

نعت غم نایا

نعت غم نایا

بنام دوستانای بخش پیش	که دوستان چشم از کشت افرو	بدید آرمده افسی و جان	اشکای زمینی و آسمانی
حکایت کرد کردان بر خاک	زمین را کرد در کشتهای افلاک	بس از نام خدا و نام پاک	بر آورده حدیث در دکان
کشاده نیکوان شیرین دلند	که خوانندش خداوندان خداوند	شستیم کز پای بارش پاک	با غم فونی ز در بر خاک
پیشانی که در کل مست پری	ز کسین بر من سیاه پری	دو ناکر و کشتش برود از	بنیاد کسریل کرد از از
پیران بخت طاف برست	و طهارا بر خیم استخوان چیت	بلای نخت کل را خشتید	بلو کو کشت مر از از
برنده راه را پیوند یکشاد	برخ بر رخ ز کسید یکشاد	جهان را بخت او کسید	برای دو پستان را یاد کرد
چنین باید زیاران شربابی	چنین باید زیان دوستداری	عزیز کشته پیش از درختی	جهان کو تا بدو کردید مایه
برینان عاشقی در غم	جواد باد اگر غم بر سر گیرد	حساب از کار او دست نماند	دل از مهر تو خود چو پست مارا
چو نام سخت بر چندی ز درش	که در دمی کوی بر کشتش	جرا بایشش اول کشتش از در	جوشی خیزد ای اندیش خود
عشق مخور که خوشش تم خوشی	عزیزش که خوشش تم خوشی	اگر صد پال در خاکش بینی	از و خاکی تری کس را نه بینی
جو خاک از دست کسی بدی	نه بینی مثل او برین بر پستی	دیکن چون بدو کردید سودی	جایه کی بجای یکجای دوستی
بمخو آنی که می سیج نصیر	چو شاید که با تاراج نشدیر	بنا بر مرک دار در زندگانی	نخواه پسین کن عاودانی
نوز و نوزی و پشمارای نوز	خود میرد پشمارا چون نوز	تو صبحی او صبح را از دل میرد	جراغ آن به کشتش صبح میرد
تو پستی تم و از پنداشت	جوشش آید شود پنداشت	اگر صد سال در خاکش نشینی	از و خاکی تری کس را نه نشینی
تو پستی تم و از پنداشت	جوشش آید شود پنداشت	اگر شد قطره آید از پستی	بسا حد که کسیر از پستی
بنا بر دخی و پشمارا نوز	پستد قاصد بر دایا که نوز	جوشش برین دیدگاه نماند	رخ از شامی نوز در آن نوز
پیر جادو کسید و مهر نام برداشت	وزان یک حرف او ناخواند	بکر ما دید مشک اندو کرد	طبرزدای زمر الو کرد
فصلهای و چید صد	رطبهای در واکند صد خار	بمهر صنها پریان پوش	بمهر صنها پریان پوش
نه صبر آنکه آن نرسد به نرسد	نه جای آنکه از نرسد به نرسد	بسختی و بر آن رخ نرسد	فرد خور و از پشمارا نرسد
<div style="text-align: center;"> <p>در اندیشی حکیم از کار ایام</p> <p>چنان فاد و قوت دیر الای</p> </div>			

چو سپور و نسون کز دانه	بر شیرین جان طی و سپاه	چنان افق و قوت دیر الای	که بر هر دم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین غم زمری	نخواه نشد از آن که خود	و کوی است خای یکند از در	بر نمر آو دمت کردن آن نرسد
جویم روزه و دیم کنداشت	دلم در پست از آن کس که نرسد	برست از جنگ بر شای عالم	چنان کایستلان جنگیم
درخت مریشین چون از نرسد	ز غم شد چون درختیم	و یک از بهر جا و احش	با غم داشت آبی بختش
رفت از غنیش بر تخت شاهی	پیشید از بهر کس بیسی	جویرین را خرد او از آن کار	ممن کل حساب لایعمن
بنوعی شادمان کشت از نرسد	که دست از نرسد در نرسد	بیکر نوع نرسد بود و نرسد	که عاقل بودی ترسید آن نرسد
زهر خاطر چسبیدی مایه	ز شامی که در خور است کونا	پس از مای که خارا در نرسد	جهان را آن عبا را در نرسد
دلش تخم سوپس ز نرسد	جواب نام چسبیدی نرسد	نمهای که او را بود در دل	نشان از لیر کی چون از نرسد
<div style="text-align: center;"> <p>بنام دوستانای بخش پیش</p> </div>			
بنام پادشاه پادشاهان	کاه امر و زشتی عذر خوانا	حدا و نکی مارا کار ساد	دنا و خدمت پای نیاد
زمین تا آسمان خورشید	بر کسین فصلش سندی راه	و بهی حق خدمت خلق داد	نکار و بی تسلیم در سبک یاف
جو از نرسد تراش کار کیم	باله کشتش نرسد کیم	حکم آنکه در قانون منیش	تغیرهای حال آن نرسد
کمی است که نرسد کس کیم	کمی افلاک پیش آن کیم	جو روزی غمناک قمت چنین کرد	که روزی که دوا غمناک کرد
خردمندان بود که در همه کار	کمی با کل سپاه دکا با خا	درین کینه پرای انویس	کمی با غم بود کای عویس
از آن سرد آمد این قصه دلاور	که چون جاکرم کردی گوید تم	عروس شاه اگر در بر خاکست	عروسان در کرد در چکست
فلک زان داد بر نقش دلمری	که بود واکه ز ستاره و روز میری	از بهر که جوش را سمد نیست	شسته زو سپیر آید غمی نیست
نقطه بکیشانی دیکه آرد	وز و پشمارا در پادشاهی	درین آیت کان لعنت نماند	و کز نرسد که اندیشش ماند
مرغی شاه نازک دل بدین	که کشت آن صم در خاک	نمودم کادی غم بر نماند	جو کشتی غم زمین هم بر نماند
بر بخت نازنین از غم کشیدن	پس از نماند کاز نماند	عنان آن که از غم نماند	که کشتی غم زمین هم بر نماند
اگر در نرسد رفت آن نماند	بتر کشت شامی چون توان	چنین ز نرسد کان بی نماند	نمخت خیزد کاز غم نماند

بهر کشتن لاشی پیش بر	بدین نیتی غی در پیش کرد	نونی کوه مرگ زاده روزی	بر کشتن بیاید داد روزی
بنالیدن کن بر مرده پیدا	که مرده صابری خواهد نه فریاد	جو کار کالبد گیر و تناسیب	نه در ویتی بکار آید نه تناسیب
زهر جسته محزون و غمناک	زمین در جلد کوی یک قطره کم	بستای بر لب طبع جام جم گیر	کس ز نیلی از بند کونم گیر
دل نغمه ده پل و نغمه دشت	جان کرید رفت از دل بود	کر سرتی اندر پستان عالم	نوباتی مان که پستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خورد	مباد اگر سرت یوی بر باد	نور فزونی و در نهان کون تو	نوعی نسل بی نماند کون تو
پیر آن بهتر که او پسر ندارد	کهن آن که کم کوه مرند دارد	برج ارباب تو آن کوه مرند	نوکایه کان ز کوه مرند
کلی کشید جایدید خاری	عوض بماند سبک را و نه باری	بخی کر کسرت بیکری	غم عیسی موز مریم با نادر
جوشد بر دخته آن نامه شاه	ز شادی باد بان ز در بر راه	بنا صد داد کشتا کر سر راه	بهر این نامه راه حضرت شاه
بست خویش شایه جان	بنا بداد زنت حرا این و نه	پسته قاصد خاکش او بود	بیایدی توقف نرفته زود
انارت کرد بر در بان درگاه	که در اسم نامه حضرت شاه	کاج بکنت در بان خداوند	که آید قاصدی از پیش بلند
بزر شاه عالم نامه دارد	نوکوتیه نامه را در جاده دارد	بیاید جاجی از بی حال بر	بس آنکه بر داور از زود زود
جو چرخ نامه برین خوراند	از آن برین سخن عاجز بود	بدل کما جوابت آن نه	کلخ انداز پایاد است
بکه کا مازند او بر آسمان	بنا داور سر خود دارد آسمان	بدیدم آنجایی بایست دید	شنیدم آنجایی بایست شنید
دگر باز نشد ازین برین شکر خوا	که غوغای کس بر خاست	ذکار استواری مریم بر آسود	رطب بی استخوان شد مرغ بود
جو دشمن شدی کای بکاست	یکی آید بی دشمن بکاست	بیرین جلد بر سپاه رسد	بروغن زرم کرد آس ز پولاد
بت فرمان برش زمان پدید	که در دین است کان در مان پدید	پنج و پست از آتش بود پدید	کر آن بکون زش باشد طلب کار
و سپهر مهر و کاپش آرد	بزم خود در پیش آرد	بد فترت عتاب آغا بگرد	عتابش پیش شد نامیکرد
متاع نیک بی بر کار بی دید	بها بیکر و چون باز آمدید	مناع اگر شتری باید بود	بدین فترت کمر در روشنی
ز بهر سود خود این بند پیوست	متاعی کان سریت او چو پیوست	در آن بازار بانی سود	که چون پیوست بوائی در بندی
جو عا جوت از آن باز خوار	نهاده اندیشه را بر جاده کار	که یابی هر بان آرد خوا	بر سوا بیست و اندک
سر و کاری ز بهر خویش کرد	سر کاری در در پیش کرد	ز سر قوی حکایت باز کرد	بیکر در در بیکر شغل است

سفت بازگاه خنده		جهان دانه که نام سپرد کرد پست
پیشین من توانم بود	دوم صفت جای حاجتگاه کرد	پسین صفت جای بیانی کرد
جهاد من بنوعی من بود	که بند پایشان سعاد دل بود	صفت پنجم که کامان جوید
مذا بداشته دادن بار	که سر کس پیش خود پدیدد	توانم چون سوز و پیش روی
جو در پمار دیدی چشم در پیش	کرفتی بر سلاست راه در پیش	جو در بدنی قنای چشم عباد
جو بر خونی قنای چشم بندی	کشتی لب بیکری پسندی	جو خونی دینی میدر با نیت
در سپرد همه ساله بدین داد	جو مصر از کسکری بوی سکر آباد	بمی نیت رونی بر پرخت
بگرد اگر دخت طاقد کیش	دمان جلد شایان جاکل کیش	نم نمالهای آسمانی
زنج نامه ناخسر کا کون	در او پر دخته ایوان در ایوان	کو اکب از ثابت تابسیار
کیه کخت خرد در نظر داشت	مزاران جام کخیز و زبرد	جین نیتی نه نیتی کاسمانی
بریکه بایست دل در سخنانید	کریه بیکر کند نامید	بشاهی شغل عالم درج میکن
جهان میدد خاکش کسبانی	و در دنی پستان بود	جهان دانی تنها کرد نتوان
بداند که مرگ باند پیر باشد	که تنها خوار تنها میر باشد	خود تنها اگر خود آب حو
پسین فارون جودید از کج	بیزد کج دنیا رنج دنیا	برج آید بدست این جودست
جو آید رنج باشد چون شود رنج	تنی دنی ترش داد بدان کج	ملک روی کر جمشید بکد
بدش با کج دادن خنده ما	جو خاکش کج بود کج خاک	دو نوبت خوان نهانی صبح
خوردنی نیغنا یک جرمه	نیغ سلب شدی طبع	کشدی آید یک میل در میل
جو برش می خوش دایا زدا	صبا دام را بچین باز دای	بسکام بخور عود و عسبر
جو خود خاص او بر خوان	کوارش ناخود پستان سدی	کجایی ز خود دنی اول روز
ز باز کان کسب در آن	خریده بد بعد من ز کانی	شنیدم که جهان در باشد
جهان دانی جواد بر تخت	پیشین پنج صفت بر پای جی	نم در پسته بوی زاب کرد
که کس کس این پیر سپیدی جونی	شمار سکر بر خود پیش دینی	به آزادی نونی شکر بسیار
فرود می شکرش شناسی	بدین حرف جونی کرد بخت	رصد پسته بر آن بخت یکمانی
دقایق با درج بنود مقدار	بروشانی نه صاحب خزان	خواجه بی پستان درج میکن
تنها بیست چهار خورده	که تنها خورده دریا تلخ بود	خوار دینیت بود عظیم
کج افسانی از خورشید بکد	خورشید کاپی دانی با خام	کس را کاو دانی پیش پیل
خارج سبونی خرج محسوس	بر دسوده تیک در تیک روز	رطوبتهای اصلی را در اندام

یکایک بود از دوق چشم نو زاده	معه کرده چون جان بعد	زیر شاد در شش جان بیده	بشیر کوپسندان پروریده
بهر نوئی نوئی بر نهادن	که بودی خرج آن خل کفیم	در دود با چیده عود من	بسوزید بجای سوز خشک
جو بریان شد کایه انشاد	نور و سوزم و برایش آن	نحوان ز نهادندی فرانس	نزار و منقصد تنال کم و بیش
نخوردی زان تاله لنگه جند	جو منزه بسته و پا لوده	نظر کردی بخان جان در کا	کجا بخش در اقصای ناکا
بدو بشی آن پوشیده خوارا	نور و سوز آت بود آنرا	ز می خوان که طبا خان بودش	چنین ناهار اندازد از نورش
دگر روزه جو خوان لا جوری	کرفتی از نور و سوز زدی	نمان دیکینه رسم آغاز کردی	نور و خوانی از نو ساز کردی
نمک روز این سکرانی بود کاش	نمک و سوز این روشن بود اختیار	جو وقت آمد نماز آن پادشاهی	بکاشی نماز آن فرمان دوا
شرف خای بگرد مقبلان	که زود از مقبلان تسل شده	جو بر سبیل جود آهوی تار	نیمش بوی مشک آردید
سمان آمو که خاشاک خورید	بجای مشک خاشاک خورید	پد کرم من رویش باد	مرا پر اندیدی و دستم بود
که از پی دولتان بگرد چون	وطن در کوی صاحب دولتان	جو صبحی بیت روشن تر از روز	جراغ ارشمن روشن تر از روز
قصیده در بزم			
بهای در بزرگ از بهر است	ز چن دوم از دنی تاسیان	بزم دست بوش خانی	بزم دست بوش خانی
باین جهان ای کیست که	مهر بر یاد خیر و یاد در	جو دود و جذبی در داسیان	جو دود و جذبی در داسیان
نشسته پیش تخت شادان	سعی نمی بکشتی در انداختن	که خوبان که در خود خوشند	که خوبان که در خود خوشند
زیبا لادختن تا خیر و زک	لطف بخت کج آن بودم	یکی کنت از حق خرد کمتری	یکی کنت از حق خرد کمتری
شهنشتم رزم را بر آید	که پیکرهای و باشد پیاد	مقام خوب و بان آن ر	مقام خوب و بان آن ر
یکی کنت از دست آن بودم	ز شیرینی نباشد سر تیغ	یکی کنت از ای بزم مان	یکی کنت از ای بزم مان
یکی کنت از اقصای سیر	و در مسگر نوزستان نیر	بزم بر لبش صد خنده من	بزم بر لبش صد خنده من
بسر بر ز شیرینش پیدا	درم و ابر و کیمین من	جو بر کرد و نماند از کوه	جو بر کرد و نماند از کوه
قبایک از قدش هر چو	که پستی کنایه با خاص	بهر جای جو باد آرام کرد	بهر جای جو باد آرام کرد

دوی

ز دی لطف پاک در نپسازد	کر انگس خان و مارا در بار	یکی کد استی که در آغوش	مگر دوان شش بر کرد و امون
ملک را در گرفت آن د	کذشت اندیشه کارش با	فوس مجذبات بر شیرین	بهر کی عادت از ترکی شناند
برویشی قندی بیتی	کشیاید مشکل بنی بیتی	بکوسر مایه که شود خرد	بدیاب آب دیار توان
شش سودای باز در سکر	که سکر هم ز شیرین از د	نه دل میداشت از دگر کفر	نه شایست از نپسایان
درین اندیشه صابر بود	نشده واقف کسی بر احوال	پس از سالی کاب فساد	پسوی ملک سپاهان بر سگاه
نشاط آغاز کرد و باد محو	غم آن لعبت از آده محو	نهنده بازی بر سپید جایش	بدست آورد و سحر سرایش
شبی چای تها با علای	بیا ز اسکر انداخت	جو خیر و بر سر کوی سکر	سپاهان قصر تری در
حلاوتهای عیش آن	که سکر کوی و تیرین قهر	نیز یک حلقه ز خاموش	برون آمد علای حلقه در کوش
جوانی دید نیکو بوی	نمود از جهادش بر سر	فرود آمدش از شبد	فوس را کوه خالی علف گاه
جو همراز با یوان بر	بر آن همان سر او کوان	ملک چون بر نشان کار	در سنی حیدر را در گاد
اجازه داد تا سکر بیاید	همان بوزلب سکر کجا	برون آمد سکر با جام حلا	دانی پر سکر حبشی را زخوا
سکر نای که سکر پر دود	بنای کز سپاهان خیر دود	ز کینه فاد مشک	ز خنده خانه خنده
جو دود و فتنه در شند	جو دایه آبی در شلو	کیزان دشتی دنی و حنی	نمک نازک بیان در دشت
نمک در غم نشو بود کرد	بکاشیش دست آموز	نشت و باد پیش آوری	بی یار دین خانه خای
نشسته شاه عالم ممترا	سکر در آتش خون ترا	بر بیای رطلها پر تاب میکرد	ملک را نه زنده خواب میکرد
زنی در آینه آن پهن بر	در آب خشک میکرد آتش	کلای را نیلی راه میداد	بیشترین بدست نشاء
جو نوش باده آردش	سکر بر خاست شمع آتش	به عدلی کان قبول فساد	برون آمد ز خلوت خانه
کینری با کرم بالای او	بلطف و جای بکمی او	در پوشید ز دود و زو	فوس شاد و گرفت آن
ملک چون دید که ناد	گرفت و ز سکر بر آتش	در و چید آن شب کام	ز معروعی بر افسون
کیز از کاخ خیر و کشت	که شیرین آمدش خرد	فساد بود خرد و در کوه	فوس کز بود و دست حربه
ز سر کوی بیلا سر و	بسی و کردنی بالار	نخوش مغزی به از باد	بیشترین کسحانی بکسر بود

از دل در اندازد

س

بسی کاسه آتش لگدنی	روا بودی که بی فرسختی	مران روی که صفتی کشیدی	جل من پیروی در دهم سیدی
جوجه آید گز از جای برخت	بد پستان از ملک و شوخی	بزرگ یک سکر شد کام و	بگر بارت احوال بادام
مرا بجز از شاه دید او را	نهانهای خلوت را براد	سکر بر داشت شمع در زندان	که خوش باشد بیک شمع
ملک پنداشت کان هم تراود	بیز آن شمع داد و سکر او بود	پرسیدش که نام همان بی	خلوت با جوسم بهمان بی
جوابش او گام از سران طاق	ندیدم مثل تو بهمان در	همه چیزت خوشتر از خودی	دیزیر پیگری و غزوت
یکی عیبت اگر ناید گرا	که بویی در ملک دارد دما	نمک مردم آمد بوی با	تو با جزمین ملک من بوی
به سو پس بوی نه گنایند	پس بر کنت پانی خوردن	ملک چون از آن گنایند	گرفت آن پندار کمال بود
بدین اجبانه چون کنت بی	مزاج نه شد از حال بی	نشی عادت با ریخت	بگر باز با دای پادشاه
سمان شیرینی پارینه دریا	بیشتری رسید هر کس گرفت	جو دوری چند رفت از عیش	بدید آمدن بوس باری
سمان خنده نهاد آن هم ساش	بختی دیگر از خود کرد طاس	ملک نقل دمان آلوده خورد	بامید سکر با لوده میخورد
جوش سکر بر ریح آفتاب	ملک بر پدید با دای پادشاه	که چون بی سحر بخت	بدین غیبت کسی در کشید
جواب سکر نیش داد سکر	که پادم بود بختی چون تو در	و یک آن شخص را بوی بود	نوخوش بویی این بوی بود
ملک کشا جو بی عیب هر چیز	پس عیب حال خوشتر نیز	پرسیدش که عیب من کدام	کز آن عیب گویی بخت است
جوابش او دکن عیب مشهور	که بخت از تو بکی بدود	علاق نادکی دای در نیغ	که هر طوطی گویی بخت
جوابش او سکر گای جو اند	تو پند ای کزین بگر گوی خورد	بیت می که سزاوست مسم	که نام را ده ام بر سر خرم
منم دختر جو امود رسید	کیه یک کل زبانه من بخیده	نه کسی نام شبی در خند	نه درم را کسی در دوست
کیزان مندا اینها که شیه	که در خلوت تو با ایشان	نیغ من باشم آن کاه و پایم	بی بنشینم عزت نام
ولی آن پستان کاید خوش	نخون من بی باشد خبوس	جوشید این سخن شاه از زبان	بر آن معنی کواهی ادعاش
دی کو با بود مهر حدایت	دما پستی بودی کوا بی	جو برزد آتش مژق زبانه	ملک چون آتش زان چاروا
مزدگان سپاسا طلب کرد	وزایان پیش آن دوش کرد	یک رویه مهر سپاسان	شدن آن پاک دامن ران
که سکر بجهان در شمع خشت	نیانده کلی بر یک شمع	شاع خوش را در باد	کیزی جزا در کار دارد

بود

نشدن

بمخورد

پمندی که چاهم کس نیست	پستان دور پشش آستین است	عجوزان نیز کردند استخوانی	عرو پشش کرد و دانه عاری
ملک رافع اند فال کسر	که از جندان کس من نیست	فوستاد و خوش خواهد شد	باین زمانه شوی نماندش
نه پسته در دریا پست است	بکین لعل دایه وقت جدت	سپوی ملک میان شد کربار	سکر با او بدامنه سکر بار
به سکر عشق شیرین خوار کرد	سکر شیرینی بر کار کرد	جو بکرت از سکر خوردن شاد	دانشا و شیرین شد سکر خوار
سکر در سنگ نه بنما میخورد	ز غلبه شیرین حاد کرد	بشار سواد شیرین شود در	که از ان کشته چون آب سکر
جو شمع از دوی شیرین آتش	که باشد عیش موم آتش	کیس کز جان شیرین باز ماند	چه سود دارد من سکر فتنه
سکر مر که بگر دجای شیرین	بجز در سکر خلوتی شیرین	مکوشن و سکر مست کسان	دنی خیزد سکر نیش از جان
هر آبی کان بود شیرین سازد	سکر چون آب میزد و اکدارد	دیزیری بزکان ناکسیند	بسر طعل طوطی را فرسیند
دیزیرن ناسکر فنی عیبت	که شیرین جان و سکر جای	دل نه کنت شیرین بایدم	که عیشم شادانی دارد سکر دود
دولنکی بل کنت ای دل	مدام جو سکر در سکر این	در این سنی و تاج داری	ایسر سکر و شیرین داری
کلی کوئی مرا سکر باید	سکر کرم و از کرمی	کلی کوئی ز خلوت او دیگر	دل از خلوتی شیرین زد کرم
باید در کشیدن میل میل	که کس را کار بر نایب	نمخو ای که زرافنی جو سایه	مرو بر زرد بان جسیه مایه
چنان اغیبت شود چشتم کام	که از نایافتن بر نایب اجام	طمع کم دار تا کز شش پای	فتوحی بوشنوخ چون پای
بصبرم که با پیر سنونی	ز نماند با زمان که در دوی	بردان بر زنا که در حواست	زنا کردن زنا که در کد است
و معشوقه وفا چشتم غم	نمود یکس که سبکا بطیبت	مرام دم بر آن او پشیم	که چیز است پشیم الله خون
من این آرم نمیکه دارم	جو آرم تمام آرم او را	بکلمان در کونکنت آن کون	مرن زن اگر خواهی زد کون
مرن زن مادی چون سترد	جانش زن که هرگز برسد	دل نه جاده آن غم مذات	که داد خوشش را محرم ذات
دل آن محسوم بود کو حاد	دل سپکانه هم سپکانه	جو در دین خواهی اند خوش	مهل بیکانه دارد خانه خوش
مکونگنی در پیش اجبار	نه با عیار با حرم ترین یار	خلوت نیش از دیوار خوش	که باشد پیش او را گوش
و کز نوان که پنهان ای بار	مده خاطر بدان نیش	میسند این آغو کشتن	که نندیشید نه ناکشی راز
کمن با سنج بد محشر پیشی	که نارد در شکست خوشی	اگر دانا و کرمان بود	بصاحت دایکس پسر کدار

نیازش بر دل سپردن و ارادت	سختن خسر و بخت	دلش در احوال فک و فکر
ملک را بخت بخت بخت	خوش کوس و بانگ بانی	ز طالع تمت تقصیر و خا
بنای چون رخ بزمین جایان	شبهت صحرای افرات	زمین چون آسمان جایان
سپیدان علم بالا کشید	ویلر ان دخت بر محراب کشید	پا در در کابین تاجداران
ز یکدست بر زمین پست	ز یکدست سوسن سلا و مقصور	کمر در پست بر کشته
در شکل مانی بر پشته	جوشی ابر کافه بر سر ماه	سند و غایتش خود کشید برود
کرافت و کیمیک سوزن از میخ	بونی جای سوزن جریخ	ز یکدست چشم بر در کرده و مجور
طریق مزخ و بر خاک و بر سنگ	ادب کرده زمین از خاک و سنگ	سواران از روار و دم گرفته
جنت کشت و شاقان سر است	روان صد صد از سر و کوه	یک میدان کسی این چنین
کمر شیرهای زینکارش	بگردش سده در زمین	ملک را در و باش از دور و کشت
سزارانتر بفرشهای دپا	رونده و زور زورهای دنیا	باب کل می شستند
صد و پنجاه مرد و کوشش	فکنده و بهای خوش در آتش	همه در کلاه و دله در کوشش
سزاران طرف زمین بود پسته	مهر و در پستگاه شکیسته	بهر گای در پستی باز ماند
غری که کز کوهی به آن راه	بپایستی گذر کرد از غافاه	بدین آیین چو پروان از شتر
چنین فرمود و خود کشید جهان	که توام کرد و دنی چرخ	همی اینت شایو این فساد
سرای گلش و او از کوه	شاکری چمن از خانه کوه	جود نایله از آن طبلک
روان سده و سواران	جهان خالی شد از گل و کوه	یک سینه در آن کوه و پیا
بیای از زمان بخت میکرد	بختیگر در کیمیک	به در یک شکارستان
و از انجا بختان بر دشت زمین	رکاب بافتند و می قهر زمین	یک فرسنگی قهر و دلام
ش از جز جها ناکله می	رستان بود و باد پر دشت	زمین کز بر آتش
اگر چه در باد سر دیری	نشاید کرد و بار مادی	ملک فرمود و کانش برود

نویسنده

نمونه را نیکر شد و عود قاری	سوار میکرد و خود کافه	ملک بر پست بود و ادب
ملک زار که بر خاست	نط ط آغاز کرد از ماد	جود طلی جند و در دست
جوانی بپندش و مرا فاد	نعمانی مرا دشمن را فاد	روان شد پست بر پشته
دل از پستی شد و حق با	نیمی جند حاصل انحصار	خبر دادند شیرین ارقیان
دل پاکش ز نام و ملک	و از آن و از پی سکام	حصار خویش را در دادش
بدست هر یک از پشته	که جندان که پشته شادش	ز مغاضی و جیبی بر کلاه
سوره را طراذنج بر دشت	کتاب اقتضا و خود خویش	سیام قهر بر شد چون کیم
دور نوک نه کرده پستانی	بر و از خون نشاند دیده با	بر آمد کردی از دونه و تیار
بر و ن آمد کرد آن صبح	بید آمد در آن کجایه گلشن	خدا کنی دست از زمین
مرصع پیکری بر پشته	کلاه سپهری کوشه کوشش	رخ چون رخ کل بر مید
گرفته پسته ز یکس پشته	ز خوش جوانی چو کیمیا	گلش ز برق غواص
کر میدان بگردش دست	بدست هر یک از کل دست	چون شیرین دید خور و جان
ز بهوشی مانی بجز بود	بهوشش آید کاش ز دور	جود شایع و نیدش
که کز کوه آمد کنون در دشت	ندارد طاق زخم و آتش	و کز کوهی زشتی دام کردم
بگویم تا خطا پوشیده	چون توام ز من کوشیده	خوشاه آمد بجانان
بساد معان صد غم بکا	ز خمن صدی که چو بر دارد	پس ناکشکان کرد در دشت
ملک بر فرش آن چای	چند دانه و کلاه قهر	دری دید آسین چون سکه
نپای آنکه از در باز کرد	دست آنکه قتل اند	کیمیزی را بترد خوشتر
چون بید شیرین من	جسد از اینان بر	در و ن کوه و شامنه غلام
که نمایی بخت می کرد	چون و مانی در آید بانی	نوکانه و لب بگر بپوشد
در کشتی کاه با پسته	بیای خوشش و غم	تو خود دانی که من از سر

آورد

درین شهر من که پیر تار عیال	بیک جوبانت پستی حیات	جو زمره غوغائی که سام	بیادادم پس لکائی ادم
غیبت آتش در جرح لکائی	حال تشنگان درین دریا	بمعبودی که کشد با طبع خاد	که بی خادم نیای کی طیار
رطب لی استخوان آبی ندارد	جو مدی پست بود نانی ندارد	اماکن نام ترین از غلبت	که شیرینی دانات و لکائی
نواز عشق من از مالی و حای	چه دیدی جز خدا و غنی و غنی	که امین است ازین کار کردی	که امین زودم از خود کردی
که امین جاده بریادم دیدی	که امین خوار ازین کشتی	که امین یک را دای پیا	که امین شب و پستی سلا
توساغ میزدی با دستان	باسم دانش خرق شیرین را		
در باره جهاند از زمره	طبرزد با سپهری روت فرین باد	دمان جز من از جام زود	چرخ جز من از غنیمت زود
طبرزد با سپهری روت فرین باد	بنابر چشمه نوشا داد	نمیکویم که بر بالا ساری	بنامهای چون بالا مانده
عقابت که چو زمره باد	بالا بر شدن نادیده	شادی اگر چشم می نشاند	که امین محسنی ایجاد
سپهری پرواز بالا بلند	شاد است من بین پیل	جو بر من کج خادون نیست	جوفارونم جواد خاک
مرا بر نفس کش یک میل بالا	غلط کردم چون حلقه در کوش	جو حلقه که بیام در دشت	دست را حلقه می بودم
نندم چون حلقه در طوق بود	مذامم جزو فادای کجای	و کردادم کناه آن دل	کناه ادبی سخی نیست
مکن بر من حاکم هیچ دای	اماکن تو پستی چون من	شاید پیشه کن که دای	مکن با سر روزگان هر روز
نشد خوی بدایه کردن	بر دکان از چمن بی پایه کردن	نه سر و پستی که تیغ تیرا داد	نخون خلق دست او را داد
من این خوار می خود بینم زانو	کجاست او که خود بینم زانو	جوسنی رفت چنانکه گویم	داملی وقت و دایه کرد
بکن جندان خواسی ناز بر من	مزن چون دکان او از بر من	اگر بر من بیطانی کنی ناز	بکوتا خط بولایی هم ناز
و کردم کو شتم بگری نافرمانی	کنم در پست سمت خویش	و کردم کجاست سرش ادم	بس این ختم کرد در پیش ادم
مرا هم جان تو بی هم زندگانی	که آتش کس فدا نداد	بهشتی و کشتی کاه پیکار	نکردم جز جانی را نظر کار
کجاست جز من که این است	پرو کارش بر سوای کشتی	مخلوط جاده خشم می دیدم	بصورت جاده نوبی بدیدم
بدان ناسکر از من بر نکرد	بنای پادشاهی بر نکرد	نه دزدی بودم ازین غنیمت	که طبعی بودی بدست ادم بگو

بسم

کارسازی

جهان او در منم در پادشاهی	جهان از کجا و کجا و کجا	بل چون بی زلفت می	بنام تخت موی می دیدم
بنام باو بگری خوشبخت	اگر کایه زودم در کام	دوان کرد ازین ان	ز جان دل ترا در بند بودم
در که لب طایوس یک	کر آن افزون که دوران	جهان جان جهاند از جهان	جهان بودم چنین باشد جوا
کر آن افزون که دوران	بمراشی که کج در حسابش	مرا در دل حشر و صد عیار	مخندای کجایین نزد پیا
بمراشی که کج در حسابش	بنیاد از کسی که غنیمت باد	نساد عاشقی با سر افرا	دانه حکم کش او حکم ان باد
من آن مرغم که بر کله پادشاه	درین کو دکلین و قیصر کن	جو سبز لب لبت زوت کنم	که بانی بر شایه عشق با دنی
درین کو دکلین و قیصر کن	نه دیکتی کج جس بر من	جو ز پاد بودم از کج کردی	جو کلیم چشمهای دودنم
که سر کرد در دلم جایی کردی	جو دلداران مداری کردی	نه وقتی ترا میداشتم باید	فردم چون بچ از پیر کردی
کرم عشقی بود جایی نشستم	در نه هم از خود دانی سپهر	مرا دیگر کسی کی بودم	بم جانی ترا خود اندم داد
زخم جندان نظلم در زمانه	که هم بری شام زبانه	کرا از من خود نیاید هیچ کای	که بر شایه کفری دان نمای
سنو زدم در سر از شوی سفها	سنو زدم در دل از خوی مکرها	جرا باید چون من سر و آواز	چنین دیدم ایده ماند شاد
جراغ از نور من زو اند کرد	نه نو پندم دیوانه کرد	سنو زدم در دل از شوی سفها	سنو زدم در دل از شوی سفها
نه در کرب و دند ان خشم	کوزن از حشر آن خرم	جوسیب رخ منم در شاد	سنو زدم در دل از شوی سفها
بنامی روم دایه چویم	جو یاقوت منید خام کیر	بسی با حسن در کنت و کیم	بسی با حسن در کنت و کیم
جو یاقوت منید خام کیر	دیس کا و ده ام در جنتها	بسی با حسن در کنت و کیم	بسی با حسن در کنت و کیم
جهانی ناز دادم صد جهان	دری در خشم دادم صد دوزم	بسی با حسن در کنت و کیم	بسی با حسن در کنت و کیم

باسم دانش خرق شیرین را

ز خوش نعلی جوی در جام در برم
 بر دانه بر تو شکستیم نم خون دست
 تو شکستین دل نشی من آهین جان
 ملک بار در گزند ای در نشی و
 مکن با من حجاب خوب روی
 ترا که بر دهنم کج دلا رام
 دل سگر دهان نارنج شد
 و این سخنان اندک شکستند
 مبادا بشکم رخ روی خویش
 مر بر آخسرم من پادشاهی
 رها کن خشم و راه صیقلی
 اگر خود در پیم خویش خویشت
 مکن پیدا بر یاد روی
 مکن پیدا بر یاد قدس
 بس این باب حجاب من دوا شد
 جفا کردن نه بس فخر ده فایده
 جوئی از پای ششیم بدین کار
 کرده بر دل جفا دادی
 چه شیرینی رو ندانم بایه میکن
 رزواپاسح آن باقیقت و
 کشاد از جرح گوشتش

سکر دامن بادام ریزم
 که در گردن حسن خنجر می کشی
 با شیخ دانش خ
 که صد رسته ز دانی که گوشت
 دامن برشکر گرد بدندانم
 که یاقوت تو پیر و ن آمد از
 که خرمای لب را نخل پسند
 که زخم چشم خوی به انگشتش
 بدینسان خون من بر رخسار
 صلاح میزد عدوی چند بجای
 نکویی نیست ز دم دم گوشت
 که که کشی بخار ام ریسی
 که که کشی بخار ام ریسی
 که در حال که در خون دامن
 کن کاغذ شمشیر را خفته
 که چون من شیرین حوی سیاه
 مگر گوشت برینیت در بند
 با شیخ دانش شبر
 رطب را قند و دوقند را قند

چه شورشاکم ز ارم زمین بر
نخوده زخم دیت راست برادر
سرفشیرین زار
نور آینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم درستی
بسی سپردان نماند در زمین
بدین چو بی که رویت رنگ است
فر با خویش دل داده است
اگر شای شان کوم کشت
نه بدستم نه بد کویست کارم
خداوندان بلی نشی نمایند
ز بهر خاطر چیز و تنگ ماه
مرانادل بود در بهر توان
بیشتری صلا در حق روان
دل خوش کن که غمخوار آمد
نمانا شمع ازین با آیت
جرا نجل رطرت دل خورد
زین خسرو را
پیستون سرور از نفس در امو

چه سیکان کمن ششم برین
 بدیت جب که غم جنین کار
 جان دل انشاید چرخسین جان
 بکشتن کشتن از مایه و دوز
 بچشم من توین صد از ان عشق
 که مراد در خاک دوش کشتی
 که بپسین نارتور نارون در
 میسر خود که خدایی گمان
 سکر مولی و موی را زده
 و گشیری آخر سکر کو
 و گشتم بی واحد از دم
 بر جنت نیز غم نمی گزید
 ز شادی که دوزخ است گوی
 ز دل بگذر که جان پرو بود
 بنی پانچی چون ز سر داد
 ز اخوانم کاد اند ششم
 که او نیز از لب ترین برید
 مگر که هم شیرین شد که قاد
 نو شیرینی و انان شیرین
 بسکر که دنده را حلقه در کو
 خوشتر از دوزخ است

نخستین گشت کانی اراک لم
 نه تنها خاک تو عاقان حسین است
 بلی تا شستم از عالم به دیار
 نویسی کا مدی ز جوی مایه
 کند افکندنت بر قلع ماه
 در ناپسته دراکر سنت ماید
 بخوانم کاب آتش در هم افتد
 ز قد و سگرت جبین کاف
 من از خون جگر باریدن
 ز تو کر کار من بدست مگذار
 که با شیرین جابانی که دوزخ
 چونند در نامها نام شکست
 ز قد من مگر ما در جاپاست
 اگر م باید جوی در جامت دم
 همان به کاجن دم دیدم دود
 بگفت این دیو سرور از طای
 جمال خویش را در خسرو
 کی برفق بند آشفته بود
 بیکو کردن ز پیر خجاست
 جوهر منت آینه بایست از
 آب حیات که از نیت مبداء

بر آورده علم بالای عالم
خوابت جبهه خاکی و در
ترا بودم بجان دل خرید
مرا از خویش را بدو خوا
جایید چون پانی بر فلک راه
بخی در گوشه یک کت مایه
کزیشان فتنه در عالم افتد
که از قضا بدو افتد قضا
روانم بر خاییدن خویش
نماییست کو بیکو کند
و پس ای که در این سبزه
نام و نشان بدسته
مهرم مگر قدری از این
بچون ریس من است
زم ازین خود در جوار
را که گرفت و فرو
بشدن می که سنگسار
پست و بر مرسد
که در بر بچرخان
ن خوب می از روی

زچین ناروم در توفیق ناست
 من آن بالوده روغن که دارم
 بدمدم در نوبت این مهربان
 بطوفان تو خواهم گرد پیروز
 بستن بانی فلک را در پیگری
 من آیم آب زندگانی
 سگر نوش لبم را کس نشاید
 دو بانه مجنبتی از وی و
 نیاید پیش پرستی دیگران
 ششم هم درین فریادهای
 ز این یک که در دام او
 هر بریده زنده دست باشد
 ز در کشان نسیم دشت
 باد از پس ناست بود
 تن خون دل خون پاک کنم
 زلفشاند بر طوف بند
 رو نرسن در غضب تو
 می شد
 واپست کردن دیو
 شایبانی کردن با
 پشت بر نه که در حاجت

قتل خوان بنده و قصیر عکاس
 کج که نامی ز پیر نی ند ارم
 بجز کردن کشتی و کاه حراست
 درین ده خواستین خواه بگریز
 با پیون ماه رادر بر بگری
 نوا آتش نام وان آتش حرا
 مکه دغان کازش خرد خایید
 تیکه جود حیا بدیکی
 پرستای طلب حکمت از من
 را بکنرم مبادی پر مبادی
 هم از برج و هم از بنام اودم
 بینه بکر آن در پسته باشد
 ام بر تو از کیو پستی
 پس تابی عیدانی چو سود
 خوش باد روزت خوش
 ن برشد ذقالبهای قد
 از دشمنان بر بر دوست
 من بر سر کشتری شد
 را خف بر گردن شاه
 نید آسمان از گرد خایید

بلوئی کردنش در طوق سپاسی	بدان میکن پس بگردانی	ولی کردنش آن کردن برد	پسین کردنش با خود می برد
بر عیانی گذشت از کوه بام	و ناله آرام شد چون دلام	سی او نش بجان خوش کند	که تا با آه آن رعای بلند
نشینت و لولو از ترس می	بدان آبتش از عالم برآ	بهر پنهان که او نشاید	نمود آنچه از پیشون بگوید
علمای که عاشق را کنند			عجبت آمد از معشوقه
ملک چون دید ما ذان سانی			پس بکنند از آن شمشیر بازی
شکایت را بنیزنی نهان کرد			مهای کشش و طایس نام
پیرم راناج و باجم را سپری			و تو پستی و هم شیبای اوتو
خادم جسته نوی کاظم رخت			بدین روی کشش طای بدام
بپارنی دوپست کاظم را گرفت			و طایق با طایق دو
در خوار و غفور پستن			را گنم که آه وقت شافی
بروز بر غم خوردن هوا			گرفت باکره و خد بازی
نه نشن باشد بکس نه			نه چکیت این بد بکار بند
ز چشم و بقل مجلس و جام			و ما کن بادادان خوی بلیک
فرود ای از پیر کبر و سپرد			گشتا بهی چشمت در گشت
هم آخ در کار بستم افی			که بهن میکند مردم حالت
نه مستی چه پستی			تواند در شیبای تو
چه کارا قی دین کارا داده			و در دست پندم در گشت
اگر خواهی جام داد کن			که بهت ای را بدوی
خواهی که بد در خانه خویش			بدادی و او می کشد
بجای بی که نوشن کم جام			ز شیرین مهر بردم در کار
پسند تلخ با او بکشم نوش			دل در بار کشن کا و ساز

خاندن پیر

بسیار داند شیرین خسرو را	عبارت چشم زخم از دولت دو	مباد ای تو منت اقلم اهور	بخت شیرین جوان
بست این مهر سکر گون	بجز شای همه بادش فراموش	پس کی کو با ده بر بادت کند	که دایم شمس یار اکامان
ببخش آه آن جز زین	حکایتی باد انکیز کنش	نکتهای فزون اینز کنش	مباد ای تو منت اقلم اهور
چون گنجی که مهرم کل بگفت	ز دن بر پستندی تو شدی	نداده پادشاهی را کردی	که دایم شمس یار اکامان
بخرص این سکار از دستم	که در سر غم دارم شسته	مکن گشتی از چشم مهر میر	مباد ای تو منت اقلم اهور
بدیای شادی در دستم	برادم میزنی بر این فساد	غلط دانی که در حجت مطلق افتاد	که دایم شمس یار اکامان
تو امین یار و انکه جز نیست	و به روز به سکر یار کردی	بجان دایمی شیرین سار کردی	مباد ای تو منت اقلم اهور
و روز خوشی که در اندام	که کردی پیش ازین سار کردی	مکن چنین برین غم خواری	که دایم شمس یار اکامان
درین پسیم دما کن با دوی	غلط کنم بکار خوشی	نیز برین به صبار خوشی	که دایم شمس یار اکامان
جو امر می کن از من باد بزار	و زین بچاره آخر خودی	سخن ناکی راناج بخت کوبی	که دایم شمس یار اکامان
جو فرزند می بد را در بند	نمک خوردن مکن آن کنج	کل افشادن چار انکیز	که دایم شمس یار اکامان
ز نوکای بدیده در زمان	که بر روی مکر در دوری	جو خولی مانه در پهنو کای	که دایم شمس یار اکامان
مر آن روز شای کردید رود	که از خوش افتاد اولی	سمان پندارم ای جگر	که دایم شمس یار اکامان
ترا مثل تو باید سر بلندی	چه خواهم کرد انکه در کاین	من میکن که تو شمس دیان	که دایم شمس یار اکامان
بنای و پستی و باد دادی	زک آنجا زن کرد و خاکی	چه آنجا کن کرد و آبی	که دایم شمس یار اکامان
و یک است در سخن	کرم کردی خداوندی	قدم برداشتی و در بخت	که دایم شمس یار اکامان
تو امین یار و انکه جز نیست	منو ز اسباب حلوانا	منو ز این دیره باور	که دایم شمس یار اکامان
ز عالم وقت هر کانی بدید	تو امین خواندت همچنان	جو وقت آید کرد و بکار	که دایم شمس یار اکامان
بجای پرقتن در فرشت	ببینی مرغ چون بی و	ببینی مرغ چون بی و	که دایم شمس یار اکامان

جو چهره دیدگان منووی
 نسوئی چند با خواستش برآمد
 بجا به کنت ای منووی جام
 سرم را بخت خوشم را جوا
 ملاکم کردی از بیمار داری
 کن کاسته ز بر لبم آب کبود
 ز انوی ادب پیشت نشسته
 مد آن دو بیت را بخونش
 رفیق کوی بود بر تو حسد پاک
 مکن جانان خون خود مرا نر
 در کیم بشاری و راه کینه در بند
 بر افکن برق از خوار چشمت
 لب چون آئین دامن درود
 جان کن که تو خوش دل کردم
 کد بر مهر کن چون لودان
 سر نام پیش بجای که خاموش
 کسی با من بصلح و کسکی
 بسواری بچین جبین مکن زور
 تو در آغاز از فروزنده بودی
 تو انم من کز اینجا باز کردم
 و یکس حق خدمت کردم

با سحر دان خیر شیرین

زیر پرون نخواهد کرد آن
 فنون کردن بابل گنبد
 چراغ دیده و شمع روانم
 بریتون روغن میکی برآم
 زبده مری جوانش روی ترا
 که تا خاک دست بونیم وار
 که دوزخ چشم خود در خانه
 که خواهر پیشی از رنگ
 بدینسان عجب من تا جند جوی
 بجز باغ بهشتش کس ندیده
 غریبی را که بخت یار داون
 مهر جویم که سر جویم تو بوی
 که از خاتم نیاید خاشی
 بدسپاری توانی عدد دان
 جو فادش کش در سنان
 شوی بستر جوشا کرد تناس
 که بدکاریتش کالی ای و
 کشت یافتم چون ابوی
 جو در پست آبی پستی جوا
 به از تو باکی سپار کردم
 نظر بر صحت بر بند دارم

دل را جان و جان از اندک
 عفا که الله سی تیار داری
 بداد و داکه این حرف کج
 به دوزم دیده و اندک در توغم
 که پنی چشم او بر درونش
 خاکش ده که نه از در جوشش
 مد ارم پیش ازین چون حلقه
 که در خدمت بر بند
 که حاجت برقع نیست جود
 زبان من کشتی چون پیش نور
 به یاد تو غنمت سازم
 بمن بانی مکن چون مهره
 جو در یا پیشتر بر علم جوشش
 خدا تو به دانت زین دور
 که پیشتر تلخ کرد چون دستور
 جو در دست آمدی بوزنده بودی

با سحر دان شیرین خردا

اجازه داد

اجازت داد شیرین بار بار
 بخشش کنت کاشی جواخت
 ببالای تو دولت با قیامت
 پس آنکه نند چون آتش
 بنشد عاشقی جو کار کس
 ابرو فادایان مهر بانی
 بدان نخی که شیرین کرد و
 مرا حاشی که کل باشد بان خا
 چراغی کو چشم را بر فروزد
 همان انگار که مانند بادی
 جو من خود مانده ام در آتش
 شد آن افسانه کارن شش
 فلک را طر که کوی من آید
 اگر صد خواب بخت دای
 که بر پسته زین بی رخ
 حلالی خود جو باز آن شکار
 مرا شیرین از آن جانشین
 کلام که کنم تلخی با کس
 جو نام من بشیرینی بر آید
 که با سحر و خاموش جا
 بهر تندی که در خود پس پاید

که در کنت آورد شیرین طربا
 بنواد ایسته هم تاج تخت
 بهادری تو کرد و نواکان
 بخیر و کنت کای سالار سر
 که معشوقیش باشد درون
 برادر خوانده بود آن جهان
 جو عود تلخ شیرین بود سور
 به او پسری که مرگ ماورد
 به ارشدگی رخسار رسوزد
 ز باغی بود بر سکا با دای
 تو در من بین عجب کمر کوب
 کدشت آن مهر بانی که دای
 کسک خود کار کبوسی آید
 سمانی و سمان عیسی و پس
 ادب کن نقطه دایمی که خا
 مکن چون کپک آن ادواری
 که با زبانی شیرین آدم ادد
 کلابان که تلخی تلخ است
 اگر کشتار من تلخ باشد
 و زینان خدایی کج بسیار
 بهر جوی که در منشور کشت

عین از نازک لولو بر کشت
 پیردی نو بر بد جواه پیرست
 زیادت تخت باد از بختی
 نوشای دو کشته را عشق مانی
 مرز طعنه مرا در عشق فرما
 نه یک ساعت بمن در بند
 از و دیدم مراد از دم کون
 مسی کردی مرا دستینه سازند
 فلم در کشت حرف دست ساع
 مرا اسباب اندیشه پیش کرد
 سوای اگر سرت شایه
 و کز نازی ندانی جو مانده
 دست که صبح باشد در بیکر
 جو صبح اکنون دودی زنی
 دل او شیرین شود انگر داد
 جو باز جوه خود نیز دوش
 یکی دایم شیرین دارم نام
 که کز بوم بانی سالهاست
 بر طبع استخوان جو ز باغ
 بهوش نیک و جان خردمند
 بمعوضی که جا را پرورش داد

تین

برکت

که بی کاین اگر چه پادشاهی شبه اسقام کا سوختن کرد هزار آه و بیهوده بهار ملک چون آسونا در بدیع ز بهشت که چون کل میخ بر خیزد و از رفد هم بسی نایب ناراحت که در بار جو باسی از نش چو در یکدشت ز پای آنکه را انداپس را نیز در آن حیرت که ادخ که در پی کمی مرز زشتی دست برد درید ابر سیاه از دوش نه اذ دل در جهان نظاره میکرد نیم و حاجت جاندا و دست دنی بر آتش پیوزان آوا اگر که است شیرین مست که شیرین که سر پیکار دارد حک چون جای خالی دید از آ چو بی ترس نمودن ان مایه تیر بران و پشیمان میزد ز بانیش بر سر و تر بود	زمن در نایدت کای که خوا بدین تنی حرم و درستی ز دست افشاندگی را که دریا ز بوی شکافتن در وطن کرد از آن بزمه شدند آرا که شده بازنده چون آید رسمی چو پیشتر نیکو بمکن می در گرفت جوابش بر زمان چون تر بود ز نرگس بر سمن بیابان ز سر و آید کل خوشه عابدی زخم اینجا جاودانه دلش میسوزد اگر می جو نخا و نوبی را شعله بر پس از باین خبر و بر نیت بر نقش طرب لبی که خوش بدین تلخی نمین کشت در با که شیرین بکمی است مشور رطبه ای که سر بر خاددا چه کرد آن سوخ عالم سوزان با پیغمبر چون سروا دم ندل آن بخت روی هم نه تا این حد که باشد حار با	عقاب یاد آه و جشم ز برف او در بر دل می نقاب بر خنکی لبه شید نمک الله شد یک نکته در کار از آن در شاه دل در خور ز دشت آنکه بر دای شید بدید ارا می که بیا جا کمی دستار چه بر دیده می بر آمد استای بخت روشن بلی بر این از دل پاره میکرد مرد شد حرم و ماند و بود برویش بحدی جو مشاب شکایت کرد با سوز و سار چون کنی بکار هم و کجاست بدیده سروین و انشا میزد یکایک عدش از جوشش میزد	ز دست افشاندگی را که دریا ز بوی شکافتن در وطن کرد از آن بزمه شدند آرا که شده بازنده چون آید رسمی چو پیشتر نیکو بمکن می در گرفت جوابش بر زمان چون تر بود ز نرگس بر سمن بیابان ز سر و آید کل خوشه عابدی زخم اینجا جاودانه دلش میسوزد اگر می جو نخا و نوبی را شعله بر پس از باین خبر و بر نیت بر نقش طرب لبی که خوش بدین تلخی نمین کشت در با که شیرین بکمی است مشور رطبه ای که سر بر خاددا چه کرد آن سوخ عالم سوزان با پیغمبر چون سروا دم ندل آن بخت روی هم نه تا این حد که باشد حار با
--	---	---	--

من

نکته

سختنای خوش از سرم و در اگر دارد دیرتری و نش ز بس سردی که چون خ شد اگر چه وصل شیرین بی شک بزی رپای سبلان در شند جاید ملک جان دادن زنی نخستین خاک را بوسید بود تراشید در طالع که کج کرت سر کرد از سر و پای جو شیرینی و ترشی است کار بجو از نیکوان توان بر کذا امین کل بودی خات ر با بی خواهی از سیلاب بدان سر ترک تانی که دست مکره و دن از نیک و نیک که از کو چنانی در آید نماد جوادان طالع یک به نازش که بدست کند بصبر از بند کرد و در دست بصبرش عاقبت جایی رند امیدم چون بخت بر آمد	بکنم سیاهی و شید مراد کالبد هم است جان چون مرد و در ابرج خوش و دوشین نری در شک بر اندیش خیلان اشند که نشید کلاش بر کلخی پس آنکه در آتش اب کجا کوری چون کذب و نرگ ز سیزده در کن جلوی ترن که صرا و سواد نیت بکار باید ناز و مستو کان شید کذا امین خط بودی خ کجا قدم بر جای باید بود که با بدست بانی کردن که چون بنی از دوش در ترا در دامن او را بر آید بنا شد آب ایم در یکی خوی شاید و نری را در شش که صبر آمد کلید کا رپش که بروی که خواهد شد مرادشین روی بر آید	شب آید و شینای هم شید اگر دارد و بانی شید جان مرا و دوشنی آید نهایی مرا پیوند او خادی سیزد بر اندیش خیلان اشند که نشید کلاش بر کلخی پس آنکه در آتش اب کجا کوری چون کذب و نرگ ز سیزده در کن جلوی ترن که صرا و سواد نیت بکار باید ناز و مستو کان شید کذا امین خط بودی خ کجا قدم بر جای باید بود که با بدست بانی کردن که چون بنی از دوش در ترا در دامن او را بر آید بنا شد آب ایم در یکی خوی شاید و نری را در شش که صبر آمد کلید کا رپش که بروی که خواهد شد مرادشین روی بر آید	شکست و مویایی هم شید اگر دارد و بانی شید جان مرا و دوشنی آید نهایی مرا پیوند او خادی سیزد بر اندیش خیلان اشند که نشید کلاش بر کلخی پس آنکه در آتش اب کجا کوری چون کذب و نرگ ز سیزده در کن جلوی ترن که صرا و سواد نیت بکار باید ناز و مستو کان شید کذا امین خط بودی خ کجا قدم بر جای باید بود که با بدست بانی کردن که چون بنی از دوش در ترا در دامن او را بر آید بنا شد آب ایم در یکی خوی شاید و نری را در شش که صبر آمد کلید کا رپش که بروی که خواهد شد مرادشین روی بر آید	شکست و مویایی هم شید اگر دارد و بانی شید جان مرا و دوشنی آید نهایی مرا پیوند او خادی سیزد بر اندیش خیلان اشند که نشید کلاش بر کلخی پس آنکه در آتش اب کجا کوری چون کذب و نرگ ز سیزده در کن جلوی ترن که صرا و سواد نیت بکار باید ناز و مستو کان شید کذا امین خط بودی خ کجا قدم بر جای باید بود که با بدست بانی کردن که چون بنی از دوش در ترا در دامن او را بر آید بنا شد آب ایم در یکی خوی شاید و نری را در شش که صبر آمد کلید کا رپش که بروی که خواهد شد مرادشین روی بر آید
---	---	---	--	--

دولت پر خورشید حال میرد سمان صاحب سخن بر کین که چون فیض تیرین لعل	شمان شد شیرین و فخر بدل بریزد از سبکین زمین آید از او چشم کربا	نزه بر زین مست میرد زخکان خون پی اندازد پیر آن بهتر در غم بای دارد	جو اختر میکشد افغان کرد چین آگاه کرد از صورت حال بر نویت خویش بر سر میزد
سوار بر پیکر دلازه بران جو مرغ بخت لافان و خیر جو از پی طافی شوی بدو دل	ز زین کین برین سیمایان وزان کین برین سیمایان جوان بر سر آتش نشسته	بکله کون برین آن کین دسی باریک چون پیرا برود هم آیین غلامان را در بردا	برون آمد بران در خوش بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین
بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین

دوم حاجت که چون بایستد دگر نماند خود پیش کم بر آغوش کلاک و زاج	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	دوم حاجت که چون بایستد دگر نماند خود پیش کم بر آغوش کلاک و زاج	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین
بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین
بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین

صفت باغ و شکرستان

بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین
بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین
بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین	بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین بکله کون برین آن کین

بدریا و آنکه قطره است بخر کالای کاپد ما تو آید اگر جز زن بوزن افزون نم در پایش رفتن از دست	رخ خود نشیند و آنکه گزینم بیکار آید ترا رونق چو آید فراخنده دیر نام در سارست برخت خود در دونه نماند	ز تو نادر کردم بر کردم چو برقی از پره پیرونم آید برون رانم حینت با بخت کمی گزینم ز غشت کاه خندم	ز تو نادر کردم بر کردم چو برقی از پره پیرونم آید برون رانم حینت با بخت کمی گزینم ز غشت کاه خندم
کنون در پرده خون خورم پسین تا چند گویم با خجالت سرگشت بگردن باز مندم در آغوش آید بگردنم	دعا گوی زبانه خورم تخمیای که من گویم در کوی ز حالت کرد حالی جاده ایا پسینا با بدای بخت	بسیار شیمانی جشیدم رخ از خاک سرائت بر دارم کرت جان از میان جانم ز باز نازده میدارم نبا	بسیار شیمانی جشیدم رخ از خاک سرائت بر دارم کرت جان از میان جانم ز باز نازده میدارم نبا
اگر دومی ز تو من گزیدم ازین پس نپایت بدارم سک و ز سک بر نهان بگویم اگر خرم شد کوش از دست	ز تو من گزیدم رخ از خاک سرائت بر دارم کرت جان از میان جانم ز باز نازده میدارم نبا	اگر دومی ز تو من گزیدم ازین پس نپایت بدارم سک و ز سک بر نهان بگویم اگر خرم شد کوش از دست	اگر دومی ز تو من گزیدم ازین پس نپایت بدارم سک و ز سک بر نهان بگویم اگر خرم شد کوش از دست

غزل کفر بار بار از زبان خسرو

کجای دایم چون دوش بر سر

کجای دایم چون دوش بر سر
کجای دایم چون دوش بر سر
کجای دایم چون دوش بر سر
کجای دایم چون دوش بر سر

نور سپاسی که من بر آیدم نزدایم مان کرد و دست حادان نزدایم مان کرد و دست حادان نزدایم مان کرد و دست حادان	کوی سوزم در غمت نمانم من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان	کوی سوزم در غمت نمانم من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان	کوی سوزم در غمت نمانم من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان من اسام نو کز نبال اذان
دل تیرین ازین جوی از غمت جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم	دل تیرین ازین جوی از غمت جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم	دل تیرین ازین جوی از غمت جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم	دل تیرین ازین جوی از غمت جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم جان فریاد کردان سپردم
چو تخی که کوی را زد کوی جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا	چو تخی که کوی را زد کوی جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا	چو تخی که کوی را زد کوی جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا	چو تخی که کوی را زد کوی جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا جوان سوزد و عاشق آه بر خا
اگر چه کاه چرخ می زند حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود	اگر چه کاه چرخ می زند حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود	اگر چه کاه چرخ می زند حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود	اگر چه کاه چرخ می زند حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود حکایت بر گرفته شده بود
ز شادی بخت بر وفق حالی چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد	ز شادی بخت بر وفق حالی چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد	ز شادی بخت بر وفق حالی چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد	ز شادی بخت بر وفق حالی چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد چو کاه از پای می ریزد آمد

آمدن شهریار پیش خسرو

نزدایم مان کرد و دست حادان
من اسام نو کز نبال اذان
من اسام نو کز نبال اذان
من اسام نو کز نبال اذان

دل از پستی جان مجور نده	کز اسباب غمها نده	نحو خط و آنکه روی زیبا	دل از نشانی کجا باشد
نور مانده قبا ز بهیال کشتن	دو آب آتش از آید	کشتیهای بد آن عجب باید	جو متطیس کامین را باید
و لیکن بود محبت ز بهیال	نکرده اند وفا ز بهیال	جو آمد در کف ترین دل دو	برون آمد نشانی چون گل
دل خود را جوشن از دید بود	بر نهاده را پر وین بر آمو	بزرگان دیده را بر ماه چو	سکه بر چرخه چون خودی
کمی می سود ز کس بر بندش	کمی می سود سبیل بر کندش	کمی بر ناز یکسختی ز می	کمی بر زید چون کباب سب
کمی از فرق او می کشای	علاوه کلک کشن بر نهایی	کمی بر کسوتی بستی بر میان بند	که از لعلش نهایی در دهان
کمی سوختنش را با پست	که آوردی ز رخ چون سب	کمی سینه از پیش روی	بیا رو بندیش ز می
کمی غمها داشت از پای کندی	بجای طوق در کردن کندی	که آوردی فروزان در پیش	در ویدی در حال دل
کمی گشتی مرا جان تو	کمی گشتی مرا در مان تو	دلش در بند آن پاکر دین	جنا به بدنی آن تب بود
نظام مرد در شهوت پستی	بیشتر ماند از میر پستی	صدف میداد در خون	که نازدی سست بود لکس
دینا بک بوسهای خوش را دو	زمانه از خون کرده فاش	دمل زن چون هل آید	سند را به آن نایم کرد
بدینان نه دساند بود	کمی با عذر و کما ناز بود	بروز آنک عزت شدی	دبے محضی کجا
بش ز وقایع جندی			
شب منم که کار از دست			
ملک فرمود تا گم شیان	برج خوشین رو کس راه	نشد تا جسد کشتن از	جو به مجلس ز نشاند
پسپای چون کب در کاب	زیبای صد اند حسابش	چو رفت آن تقدیم کرد	ز تقدیم شد بیت جهان
نشد کج کرد از منزل خوش	گرفته را در اندک	بشر آمد طرب کا فرمود	بر آسود و دخی خود
بینش بر سیاهی در خج	جما نازا ده کرد از کج	در آمد در آتش داد	زمین تا در نیارد نیارد
نه دیر و اپری تو فر دریا	نپی باران شود دریا میا	نه بر دمی دوست باچی	نه از ویرانه کس چو بد خج
ملک فرمود تا اختر شیان	کنند از به دسوارسان	بکوبند از شب تا یک ناک	بروشن خاطر دی و دی مار
اگر شاید مهادان و سپهر	انج آتش آید و در آن	رصد بندان بر و شکل کجا	طرب طالع میمون نهادند

بهرانی جوان سرور کون	جهان رست از رخ بگردن	که سرخ از نرم آن این	که سرخ از نرم آن این
نزد از بهر عروس ایی	نزد از بهر عروس ایی	که دودان و بار قاشان	که دودان و بار قاشان
نزد از لعلبان نازستان	نزد از لعلبان نازستان	رخ سر یک جاع بستان	رخ سر یک جاع بستان
ز صندوق خزان جلد	ز صندوق خزان جلد	جو سکه آکده شد لوگو	جو سکه آکده شد لوگو
بیکمی ممد بر ترک کرده	ز بهر حاصل از ترک کرده	ز بهر حاصل از ترک کرده	ز بهر حاصل از ترک کرده
ز عیبتون ناطاق کری	حنیبهها بران ناطاق کری	زمین را جوب نیرنگ داد	زمین را جوب نیرنگ داد
سکر دیران عروسان را	قصهای سکر بر پسته	پری چشمتان شوق دین	پری چشمتان شوق دین
عاقی واد پسته فرق بند	بگردن زرق پر و بند	دینت زین بر پستان	دینت زین بر پستان
مدین رونق بدین آیین	چنین آیینی از چشم دو	یکایک در شط و ناز	یکایک در شط و ناز
سمه ده که زیز و کمر انداز	بیاوردند شیرین	بجای خدق قاشان بود	بجای خدق قاشان بود
جو آمد ممد شیرین			
بهر کج که شد چون تو بهای			
فرد آمد ترست کاه			
زیر ترن قصه بر این خواند			
زمن باکت باین مهر بانی			
حی آن بهر که با کل جام کرد			
گرفت آنجا چهره دین			
جو به مجلس حاصلی			
سعادت چون کلی برود			

کامیابی خری

مبدای

بان

عروپس صر دایر فزند
عجز عالم از پس جاد کردن
یکایک سرخ موی و زرد خال
مهر زین پشام و منین سم
مهر در کلاه و حلقه در کوش
ز حد مکر که کپا نقد شتر نو
عمادی در کالی مهر در
سوار اوج بر پی رنگ داد
دخال لب به شکر مسکب خند
ز کیسو که ده تکیس زبانه
با پشیمان ترین باد خند
در قشایان سر شیک چون لوگو
غنی شد اسن خال از خند
سهند ز غنچه پاشیانی
نمان کار اگمان و خرد
مهر چرخ که سوار سوار
به کردن فرازم جایان
زمین کی کا و آس چون
برسم حو به ان کاپین او
در و نه پرده جاش و نشانی
بیا آید پس که مد خواهد

خست اقبال بود و ز کلاسی	جوق آید تند و زوق سبکی	ز دریا در بر آرد و غم خاص	بکم دلت شود بر تاجا خاص
جو شیرین گشت تیرن تر و جلا	صلاد در داخرو و اگر دریا	نحو دکن جام نوش نیش باد	بجز سادی همه فرمودت
نکوت بر زبان نیک نایب	و نیش سادی چو سیاهان	که جام مایه باقی کن آب	مراسم باده هم سپانی کن
مشو شیرین پرست ادبی پرستی	که نتوان کرد بر تنگی دو پرستی	جو پرستی بود در سر زنده بود	کجا بش خواه ز خواهی نکسود
در کون بر او دلت باشد	بگویت بودم دست باشد	بسا مساکه قفل خوشی کن	بهشتیانی ز در خان کرد فراد
خوش آمدن سخن شایسته	بخت زان آن صسم	و لیکن بود روز باده خور	بجز خواجهی نیشی کردن
نوا ای بار بدین کلب	چین زمره را کرده زمین سا	کلی کنی سپانی ز خور	بده جای که باد این عیش برود
کسی با بدین کلبی (از جام)	برن کا مسال بیکت با دهم	ملک بر یا دین نیش با	باب کرده و بر لب نهاده
بشادی زان میوه د کاسب	به پیشان ز تب کشت با	جو آمد وقت آن کاسه شاد	شود سپیدی و پس خوش داند
جان بدین کلبی خوش	بکای عاشقیش بود و تن بود	جو شیرین ز لبش ناکلی با	که پستی شاه را از خود تنی با
بشیرینی جال ز شایسته	نهادش خسته تیرن ز آفت	عجونی بود مادر خوانده او را	ز پیشان در آن و اما نه او را
جو کیم چون کن کلبی تیر	نه چون کرک جوان چون رویه	کران جانی که گوی جان بود	بر اندانی که یکدند آن خوش
دو پستان چون دو خیک آفت	دز او روز و زن تابفته	تنی چون خکان از کوشی	بر دینش جو کجفت از دشتی
دو رخ چون حوض شادی تیر	جو حطل هر یکی ز شیش	سکج ابروین بر لب فاده	ببانش را تسکینه بر نهاده
ز پنی حکنی بر روی بسته	بدند آن یک و دو پنج کشته	قره دیر به چشم آشفته	ز خور دن دیت و دند آن
بعد از دوری بر پیش آن ماه	عروس ساز و نیش دلس شوی	به آن پستی از آما بد	که در از ابرو تنی حفا
ز طرف پرده آید بر پرو	جو یومی کاید از تجسیر	شده از پستی آن حالت	که در چشم آسمان و میان
و یک آن با بدین شایستی	که خوشتر از آن بود کلبی هادی	کلاغی دید بر جای سبک	شده در همه مایه اری
نحو در پاک بر دین چو	خیال خواب یا دایستی	نیش تیرن ندان نیش	چو شیرین کز ترش و نیش
و به چون غزل پستی زدن بود	کان افتاد کان مادر زدن بود	در آورد از زمر پستی بود	بگردانی که پیاو نیش کشت
بصدا جهد و ملا بر دشت آواز	که مردم خان مادر جار ساز	جو شیرین پاک مادر خواند	بمرا دشت رسیدن

روان آید

برون آمد ز طرف منست	بنامیزد و خجی هر منست	چو کیم چون سکر سکر گدا	طرز و نیز او را هم غلامت
جو پستی که بود در دینش	جو مایه که بود ماه نقیب	مرد و خورشید خورشید در دینش	کلی از صد بهارش ملکیتش
نی کا پستی در حلاش	بهشتی نیش با و آن حلاش	بهشتی تیرن با و آن حلاش	و بی نام طبع نیش نوشته
جهان او ز دیند سید	نخ منما کل خسر دار نقد	بهانی تازه چون کل در خان	بزا و اکیا نیشستان
نخل کشته ز دینش تیر	جهان کز دینش کجک دای	ز خالین حشم بد از راه رفت	جو دیده نیش او در جاده رفت
لب دندانی ز غش آوند	لبش دزدان و دزدان لب	رخ از باغ سبک و سخی	دانش از نیش مومست
دکوشش و کوشش	که رحمت بر خان لولو نشان	نیش در بهام سبک جان	نوازد و ادبی نیش آن بود
بنانی قلب نیش تیر	ببوی دخیل و نیش جان	دخی چون رخ کلهای لایز	کلاب از نیش آن کلهای نیش
پسید و زم چون قلم بود	کشیده چون دم قلم بود	نیش چون شیر نیش	طبا نیشی که بر نیش نوشته
کر نیش کردی بادل غان	خواد آوده نیشی روان	ز خاطر با جو مایه کردی بر	ز دلهای چون نیش دخی بود
ملک چون جلوه نوا بود	نوکشی دیو دیده ماه نو بد	جو دیو از ماه نو بد	در آن پستی آن نیش حلی
سحر که چون دلت کشت	ببایس دید سپاس	عرویک دید نیش در دیت	نوازی کرم حالی نان در دیت
نیش نیش کشته ساز کاش	سکسته بوی شیرین حار	نهاد بر دشت ساعول	سکسته در کاش نیش کل
جو ابر از پیش روی ماه	شکسته نیش از دانه پو جا	حذکت عجز با پیکان حش	بپیکان لعل یکانی نیش
مکر نیش خضر بود و شب سخی	که در آب حلاش کشته	حواج میل شد و نیش حلاج	چهار نیش رست از نیش وار
بصر دو پستی بود	نیراه نیش بر نیش جزد	کفیم نیش نیش تیر شد	رطبی نیش استخوان در نیش شد
شده جز میانی بر میانی	نیش از میان جانی	رسیده آب کل و سبکون جام	سکر کیده از نیش در نیش بادم
نیش از دینش نیش	بر و اید یا قوت سبک	شبان روزی که نیش	نیش در بر نیش در نیش
ز نیش حواب چون بر نیش	خدا را آفرین از نیش	باب اندام را نیش	نیش حازه از نیش
ز دیت خاصکان پوده	نیش دیت نیش	میلیا و سبک و نیش	ز خا نیش نهاد که نیش
ملک روزی غلو نیش	نیش آن نیش از نیش	بریم آرا نیش در نیش	ز نیش نیش از نیش

ج

سپید کشت از نیکو امان	چو دولت روی بر کرد اندازد	همه کاری بر منوخ کند شاه
خبر پیشی ده باد خراشینه	چو دور از حاضران میرد غی	کشدش پیش ازان در دیده
بهر کوه که بر آید سپید کوه	جای نسوختی سپید چو سانی	نزد آن به که در عین باخواری
که آن شتر کشت کوراکش	کمن دولت چو باشد در بوند	رجعت را بنشد هیچ در بند
جهاز خود پختنی پند	ز مسوختی در سپید ناکیرد	مراعات از رجعت باز کرد
کند و پیش در از خاکی	خلایق را چو بگو خواب کرد	باجماع خلایق شهادت کرد
سپیدی و سپیدی و دلی	بجاست آفت را کارگر باشد	درین منزل در فتن با جبر باشد
نیست را که از نیش پاد	پس دور از نیش امان کرد	ز مال و ملک با خود چو بداند
چو خوشی نماند راه نماند	فرود خوان قصه دارا و حمید	که با هر یک چو بانی کرد خورشید

سوال کرد در خبر و اندیشه

پیشانی خاطر و سواد دایم	مرا از خود بزرگ امید کرد	که ای از تو بزرگ امید مرد
و قوتی فیتن بر سر آید	که آن افسردانان عیبت	دام اندیشه ام بر جند چرخ
چو زودی بوفیق آید	که ای از بهر افسردان دولت	جوابش داد و انانی سخن
خبر ده کاوین چنین چه چیز	باید کرد برین کشت این	جهاز او بر سپید کشت آید
زوا بس اندکان ناید در شان	وز اول پرده پروان ناکام	جوابش داد و ماده سزاند کایم
تجسم در دل یکین خلعت	که دارم زین قیاس از پیشه	و کرد با بهر سپید کشت جهاندا
کرده دوست ازین منزل کایم	که نکته تا بدین دوری میداند	جوابش داد و در دکت پر داند
هر آن صوره که با چشم آید	جز از دکی نمیداند که نوبت	حسای و ازین منزل نوبت
دگر ره کشت کاویم کایم	تختهای خلعت رسته کایم	بلندانی که داد آید کایم
جوابش داد و کین نام شنیدم	جدا کانه زمینی و آسمانی	شنیدم من که کوب کوب جهان

دست ناکاه

سبیل

بسیار آید کانه دست نشان	چو بر یک باغ کبر و دنا نوا	سپید کشت از نیکو امان
چو سپیدی ریخت خواهد شد پناه	بهر کوه که بر آید سپید کوه	خبر پیشی ده باد خراشینه
از آن نیکم کرد این مثل را	که آن شتر کشت کوراکش	چو دور از حاضران میرد غی
ز مثل خود چو جان طاق	جهاز خود پختنی پند	جای نسوختی سپید چو سانی
مواظبی بر آرد ناکامان	کند و پیش در از خاکی	کمن دولت چو باشد در بوند
خود منشی و شامی مرد دلی	سپیدی و سپیدی و دلی	بجاست آفت را کارگر باشد
یکی کوبیم و ز نیک سازد	نیست را که از نیش پاد	پس دور از نیش امان کرد
جهاز مال بر حوا تو باشد	چو خوشی نماند راه نماند	فرود خوان قصه دارا و حمید
چو سپید و دیدگان یار کرد	بر زک امیدوار از دیک خود	که ای از تو بزرگ امید مرد
دام اندیشه ام بر جند چرخ	جوابش داد و انانی سخن	جهاز او بر سپید کشت آید
جوابش داد و ماده سزاند کایم	و کرد با بهر سپید کشت جهاندا	جوابش داد و در دکت پر داند
حسای و ازین منزل نوبت	بلندانی که داد آید کایم	شنیدم من که کوب کوب جهان

سپید کایم

در دکت ایچا جسریم	کجا خایم رختی و کس	جوابش داد دکت ایچا	کر دکت تو پاره می ساز
جوین رستگان با پی دما	بدان خود که جونی و زنجار	در کشتش کای انا پیراد	خبر از دکت ایچا مرکار
عجب دارم زیارتی که خشت	که خواب دیده را با کس کنند	نمکنند چون با در زمین ای	نکوید که چنان که بچنین ای
جوابش داد دما می نهایی	که نغز این جهانست آن جهان	شدن آن تمام در این	مخالف باشد از بر ادبی آواز
منش در آتش آید دم کرد	و آتش را در آب آری برود	در کشتش که بعد از زندگانی	بیاد آرم حدیث این جهان
جوابش داد در آتش آمد	که ای دوشن عالم افروز	نشان بودی پیش از جنت خاک	ولایت آشتی بر بام ا
رنگه که با پر پند آن نهاد	بیاد می سپرد جونی و از	جو دوشی بکنی زین جهان	از آن ترسم که زین هم نه بود
کسی که یاد نارد قصه دوش	عجب که کند این فراموش	و کرده کشت این دوش	زمین را با سوار چرخ یکسر
جو ابش داد که پند پر	زمینی و سواهی جسد بر	سواهی که از باقی سرود	زمین خاک و خاک که برود
زمین را درین بطنی زمین	زمین را در آفرین بطن آفرین	که بر کشتش کای خرمند	طبیعت در آفرین می کند
جوابش داد که بار کشت	جماز جان و جازا آفرین	طبیعتی که می کند منت	خدا آن کشت را بکشت
بیان نام و خود خورده که	کم و بسیار که کار دوش	ز بسیا و دم که بگذرد	نکند از اعتدال است تمام
خود دیکر خوانده ام که نوز	رسیده اند از قضا جسته ساری	یکی کم خورد کس جان بیکر	یکی پر خورد کس جان سیر
جو حدیثات ره بر ند	به خودی و سیر برود و دند	در باره سیر سیر که جانی	جو کوه بر پند از آشتی
جوابش داد که راه ندید	نشاید که الا از شنیده	شدیم جاد و موبد بود	مواقی کشتی با هم جان
درین شکل زو مانند یک	که ازین چون رود جان سرود	یکی کشتی بدان ماند که در	در اندازد که خود در این
بسی که کند که پرون آورد	ندارد دوش از کشتی	جواز خواست این آید	سراسر باشد از خواب دیده
دوم موبد بصری کرد ما	که بگردون کشتی کشت	از دوشی فرافز کرد آن	زیم جان زنده دگر چنگ
زادین دیت با دوشی کاید	دوشا قان مغریت بین با	سم آسگر چون تی بکرد	سم او کم کس که تبا کرد
یشوم موبد چن دوشستانی	که با کوی که در اند شسانی	ربا که بکشد کشتی	در او ز دوشان با او یک
کند که کای سونا تو اند	ز دیکر دوشان و آشت	جو کشتی افروز بود در	شبا ز که دما بد خور

جهاد مردم موبد کشت کن داد	بشخصی ماند از جمل ناد	عوضی که رشت خبث	بد و دوشی که یافت ناکاه
نه بتوان خاطر از خوشی	نه از دوشی که با او نوان	سم آسگر چون تی بکرد	کریم در دراجون اسوار
درین اندیشه لطیفی قصه را ند	ووق نادیده حسرتی جمل	جونی مردندی کشت سیه	کر آن بازید دور اف
زمرده هر یک که افرا داد	نه حده را زمرده کشت	مگر سحران کایان این	بناسم که میند آنچ
چون شد معصون جانت	مک پر سپید از نایج	که شخصی در عجب دوشی	بست دین او با دین
جوابش داد کان جوب	بروینت از سپیدی	بکشد در کشت این قوم	برون از کشت احوال
ز دایم گوید از جرح عیاش	کشت این اوشا کشت	کند بالای این پند برود	بیم زمان پند من که این
کس با دوشی با دین نازی	که دین خشت و باقی نیست	جو کشتی از سیه اندام	جو اندام که از آتش
ولی چون بخت پر دوشی	صلای آسگر دوشی	جو شیرین دیدگان	در کج سخن پند شاه
شاکشت که سیر بیکانه	مذیده چون توبی جنت	جو خیر دوشی که	نفسی و مرادان پند
بزرگ امید چون کلر کشت	چنین کشت که خود در	جمل کشتی و دوش	
سوا کشت که و یادی نیاید	که از بوی بادی نیاید	بتپش آن خوان خود	کر آن طبل در خور
کمن تا دشت ناید از	جو از دوشی که در خور	مخورد خاکی کس	که با دوشی که زاع
سمان پاداش منی خشت	کوی بکشد از خشت	ربا خوانی کس این پند	که با سیر با خود
نحو دشتی خوان دوش	چنان که تیرامی دشت	شغال که کوه زاع این	که از دوشی که
بجاری کس خوان چن	چنان کان مرغ خور	بسیار که زبان	لحا از ایش
زنا صلا عیان پی کس	که دید آن ساد مرغ	بخت مال مردم خود	جو بار دکان دانا
جو بردان کشتی جلد	جو غوکا کس در سیر	جمل که از دوشی	که دوشی که
جو کشتی جلد بر جاد	بدان تماش جاد	زدانان سلامت	علاج از دوشی
زیمای بدایمی رعد	جو از دوشی که	بدایمی توان	جوان مرغ کای

جو آید با تو تا وقت بوند	از سر یک بازو که گم کند	بگو تا از تخت این کاخ روان	بپستی او دزد از او کجوان
بس آنگاه ز من این آیش	کنده او از طوق و تخت و جاس	کنده از ملک دوت با درختن	بسوزاندش در دوان و بخشن
جو امر بر کند از جام جسد	که تا بپشت چون خشنه خورد	جوی پرویز ماند جای روز	بزمی بزمین پاشید
جو زین اندازد داری بی نام	بخدمت کردت کردن از نام	ز جان خود خشنه دیت جهم	بس اگر سر این با تو بگویم
جو زین میزویه شد چنان شرم	بداد از پادشاهی کام شرم	سران چیزی که او فرمود و او	بگردان بهر آن کرد و بخش
جو فایز گشت یزید آن خرد	دل یزید در آن غم شاد شد	بس اگر آنچه بود با سپاس	ز مینسج کهن گشت گشت
سحر و مان و محتاجان ند کرد	ز بهر جان شادمانه فد کرد	جو صبح از خواب بوشن بر آورد	هلاک جان شیرین بر آورد
سیاهی جیش کافوری رود	شد از بزم کافور از خود	بزم و دشمن رسم کسری	کیانی مهدی از خود قاری
گرفته ممد در دشت ز	برآمد و پروازید و کور	باین ملوک پاری عهد	نخواهید پیرو را در عهد
بنادان ممد در کشت شام	بمشهد بر دقت صبحگاه	جهان داران شده کسیر ساد	بگرد کرد ممد شایسته
قلم زانکشت رفته بار برد	برید چون قلم انکشت خود	بر ز کامید و امید شسته	باز ان جوی بر یک پشته
تا وانی چنین افغان بر آورد	که مار امیر شاه از جان آورد	پناه و پشت شان بزم کوه	سرو سالار شیره و علم کوه
جو در راه رحیل آرد و آرد	چو پرویز و جگر و جگر و جگر	کشاده بر گزینان و غلامان	جو سپهر و سپاهین و سپاهان
کشیده سر و اندر ز کشت	سودا به نگاه افکنده برد	نماده کوه و آب و کوه و کوه	کنده حلقه های زلف بر دوش
بر مری زرد چون ناپید بر سپر	حوری سرخ چون خورشید	بس ممد ملک برست شد	کسی کان فتنه دید از دست
کشاده پای در میدان عهدش	گرفته دض در پایان عهدش	کان افتاد کمر سپر از کمر	ز بهر یک خبر و نیت عکین
سمان شیر و یه را نیز کان بود	که شیرین و ابد و دل هر مان	مهره پای کوبان می شد آن	بدینسان تا بکند خانه شاه
جو ممد شاه در کینه نهادند	بزرگان روی در روی استخواند	میان پست یزید پیش موید	بزمی از آن آمد بکشد
در کینه بروی خلس در دست	پس ممد ملک شد تیغ در دست	بگر کا و ملک را ممد برد	بجو سپید آن دهن که در مگردا
باین که دیده آن زخم دارش	سم ایجاد شد و برین خویش	نخون کرم پشت آن دهن کرم	جو اخت نازده کرد از دست
پس آرد و انکشت را در آغوش	خوش رخ نهاده و دوش	بمیری و بلنده او از برد	چنان کان خلق از او از دست

کعبه

که جان جان و زان بپشت	تن از دوی در جان و دوی	بزم خرد و انکشت حجاب	نبار که با دیشمین را کسر خوا
به آرمش رسیده آن انسان	که چون ایجا دسید کوه دستان	کالای تازه دار این که از	بیا مرزان و دایره بار
دی یزید و یزیدین مردن او	ز می جان دادن و دل مردن	چنین و اجبه و عیش مردن	بجان جان چینی پادشاه
نه کوهن بود نامر د پاشد	زن آن مرد پست کوهی در دستان	بیا رخسار ناکو شیر مرد پست	بسا دیا که شیرین در دودست
غباری بر د ممد از راه پدید	هشون کرد بر یزیدین و پست	بر آمد ای از دوی ای اندوه	فرو بارید پستی کوه ناکوه
رزدی منت باقی شد بر خاست	سواد کرد با خاک زمین دستان	بزرگان چون شدند که از این	بر آوردند حال یکپه آواز
که اچست این زمان ای یزید	سودا و اید امان چینی	جو باشد طرب ز کوه و دشت	نشد که داین بهتر عو
دو صاحب تاج و تخت کرد	در کینه برایشان بخت کرد	و از آنجا باز پست شد عینک	نوشته این شمشیر و نوح عینک
که جز یزید که در خاک گشت	کسی از بهر کس خود را گشت	مندان بر جهان کین پیر نکس	و فادای نخواهد کرد کپس
جو خشنه در این سپیدام	که یک یک باز پست شد ایام	بصدوبت و دجانی ناز	ایک نوبت سبزه عاقبت ناز
درین جبهه که حکم شمرند پست	تشان در کردنی کوهی گشت	نه در جبهه توان پرواز کرد	نه بتوان بند جبهه ناز کرد
سمان به کارین خط خطا	ز جور خاک نشینیم رخا	بکرم از برای خویش بکار	که برام یک کرم جو مار
شینه پست که غلامان و پست	پرسیدند از یزیدین کرم	بکرم پست که غلامان و پست	بکرم پست که غلامان و پست
بدان که کرم جان جهم پستان	بهم خورده اند از دیر که باز	جد او انکشت از استیاسی	بکرم پست که غلامان و پست
ری خواش شدن کرم و دیر راز	نواختن از خود در دوش	پس از عقل و دلیلی کس	راکن شمرند خاک و کرم
مکرم نام کردن چون فتنه	از و پست آنچه می برش آرد	بدین دین صباد و شمر و ممد	که از خود بر گرفت آن آمین ممد
خود تیغ الشیخ و راه نوس	تویی با خویشین هر جا گشت	خلاف آن شد که در کار کاس	خلاف دید حواسی با کاس
برک و زدن که در خواب و پستی	ز تو هر یک بر لای باز کرد	ازین شمشیر خیال کار و این زن	عنان پستان علم بر آسمان
دقیقت ممدی سپار کرد	بدین کارند که کارد بر آرد	جو عیسی سر برین دین	بان دپای کاوان خرمی جند

زن

جوهری زین تلبان رحمت بر	جوهری کردت بازده با جند	علم ممکن که عالم سنگ جایت	افغان در کش که مرکب یک پیا
درین پستی که پستی نیست سود	بیاید شد پستی نیست سود	در انبش که باران بر نشسته	بنه بر نه که ایشان بار نشسته
درین دریا پس از غم بریاو	و ز خود غوطه و دم بریاو	بدین خونی جامی کاوی دا	اگر بر آسمان باشد زمین نا
بهر سپاید زمین نشسته سنگ	نماند کس درین خور سنگ	ز جان کندن که جان برود	که پیش از مردن مرد خواهد
بسایه که کشند آسمین آ	بصدرا کی کون زیر زمین آ	که اندام زمین را باز جو	مرد خاک زمین بودند کوه
کجا جسته و آفریدن و خاک	مرد خاک رفتند از خاک	جگر باین که در غناست	ندام کین جگر در بی ملکات
که دیدی کا کا پنا کوس و شش	که بر نماند شش با نماند شش	در خشتی را که پستی نماند شش	کند و زنی زمانه جاد شش
بهری را که کشد کوس و شش	ببادش رود در ناکاه و زوی	و پستانه و عاری ارد	بخردا و دو پستانه کاه ارد
نظای بس کن این خنک و خاموش	جگر کوی با جهانی بند و شش	شکایتی علم جگر کوی	پوشش این کیه را در خنده و
جیانهای این شیشه سنگ	مرد شیشه کن در شیشه سنگ	مرد در بای و در کرم کرم	سنگ که در داین را بگینه
کل و پستی شش این ویرانه	در و ناپست بر دل بای در کل	درین پستی درین کل و شش	نه کل بر کل نماند سنگ سنگ
نوکر عزت بدین پستانه پستانه	چندانی مگر افسانه پستانه	بدین افسانه نرط سنگ سنگ	کلاب پنج بر شش قشادن
حکم انسان لم زند کاه	جو کل بر باد شد روز جوانی	سبک چون بت قیامی	کمان افشا خود کافان
ممایون پیکری نغز و مند	فروستادین دارای در	برندش درع و از درع	قبائل از پیر من سنگ شش
سرازا کوشش در نماند	مرد پیری با شش نماند	چون ز کان کشته پیری کج	ز نرکی داده رخ بر تابا
اگر شد ترکم از سر که نمانی			خدا ایاز که ادم را آورد
پین ای منت سانه زوین			مقام جویش در غاب
منت پر و دم و زنی خدا			
جوهر را بکن کرد و ملکات	ز بر تو نام من نام خدا باد	درین دو سلائی نماند	که خندیدیم نام زور که جند
بدان کنش نادیده نشسته	برافروزدند با خیم و اجات	بخت از پستی پیر	وزاره نمت اعیان در خیز
	نوا سنا خوان که خود نمون	قلم در کشی کان سوا	علم بر کشن بعلی کان خدا
	بنا موسی که گویند نمانی	ذبی فزانه فرزند نمانی	

ج

چنین گفت آن سخن پیا پی	که او شهبازی روشن جویش	ره اسلام که از کز بر کرد	جو این ادبانی سر نکردم
سوارند از آنجا شد روان	پناه از پناهی نماند پنا	بختی بیخ شانه و تار	ز خواب تن جو خیر و اندر آه
پناه از پناهی نماند پنا	بیان تا در جوهر خانه کج	رو از این روشم	ز عطر و جوهر و بر شمشیر
خراطه بر خراطه پند و نگر	ز خیر و ناپخته و می کیر	جمل خانه که اورا کج	چو کینه رفتند آن دویم
بهر کینه یک یک کشید	مستای را که ظاهر بود	و کردار از پند و نگر	چو شمشیر کینه کینه بود
کلید و نماند پیش آورد کج	ز زمین از بار کوه شسته	زدم در باز چیت آن کج	در آجا بود صد و قی زدم
نشان دادند چون آگاه شد	بهران شانه از پنا	طلسمه شاه دیدند پنا	طلب کردند پیری کان
که شای کاوش پیر کان بود	ز بهمت اختر جبین آورد پیر	سج کوی پیر خوب کرد	ز بهمت بر آرد پنا
بدو باید که دانا بگرد و زور	بعین گفت کان تمع جانتا	سوی بود کان شمشیر در خوا	چنان در کالبد جو شمشیر جانش

کنار در تزلزل دل خسر

کزان آمد حسل در کارد و ز
 جال مصطفی را در خوا
 ازین آیین که ادم بر کردم
 جانش دوی از منور شد
 خلوت کنت با شیرین بر خیز
 پسیم آجا باید از خسرین
 ندیدند از جوامر در زمین حای
 یکی زان استکار اوده
 ز کجور ش حکایت باز شنید
 همان قفس کج کلیدش
 که قفل آن کلیدش بود در
 بدان صندوق قفل بود ازور
 بدید آمد تیک طاقی شکاوا
 ز امر بستم تکی کوشه
 کزانده چنین کردش زار
 در احکام فلک نیکو نظر دا
 در افق صاحب و را بینه
 هم او خاتم بود پسر از
 اگر بختل دو اندیش
 بیت در دل جانش از کرد
 که پیر و بخت معر کجواش

بدید آمد سوسه آتش کینگر در آن دران محشر نایک	نه کلون ماند بر آخر شب بسی عرش چنین آمد بدیدار	نه شد سگش در جرح بنار نشان پسکین در لایق بدیدار	عناش را بکوت در دشت بنیاد لایق مکر و بدیدار
هرایت چون بدستان در بدست زنی سبزی که نیم و اسب	هر چه شمع دین دو دین دارد زنی سلطان ای که خوش	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
شبی رخ نافه دین در وفا نه ابراز ابر نیانی روان تر	نخلوت پیروی امهانی نه باد از باد صحرای عشق تر	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
نویشت و کران نخل سبک خیز جو مرغی از دین بر پرید	باقی الغایت افضی رسیده زخ کا بود بر نوحان	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
جو جبریل از کائنات گذشت ز دلف سر طوبی سلم زد	عنان بر زد ز کجایان گذشت وز آجا بر سر سره رقم زد	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
محمد در مکان نامکاسبی در آن دیده که جبر جاصلش بود	عالم زد بر برین قاف بفرین بهید آهشانی نشانی	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
پسرای فضل بود از خوشو خایه جو پوشید از کرامت خلقت	براست که دخت خواست جان بیا بد با نین با کج اخلاص	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
خلایق را برات شادی آورد نظای مان و مان نازده با	ز دوزخ ماند ازادی آورد ز باجران چون او نازیده	در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید
نه پند که دریا پرورد آمد		در حلاج سید المصطفی زنی پر خیل سر خیلان کرد	بدان محروم ماند از عشا قلم داند با فریدون و حشید

جو دانه کپسلی با سپر ای موا میسموم شد با کردی ساز	جو دانه کپسلی با سپر ای موا میسموم شد با کردی ساز	جو دانه کپسلی با سپر ای موا میسموم شد با کردی ساز	جو دانه کپسلی با سپر ای موا میسموم شد با کردی ساز
نخایت ماند از حلاوت نه پندی کرد ازین کردن کردی	نخایت ماند از حلاوت نه پندی کرد ازین کردن کردی	نخایت ماند از حلاوت نه پندی کرد ازین کردن کردی	نخایت ماند از حلاوت نه پندی کرد ازین کردن کردی
درین شکل صد فانی نهانی سجده انان سخن در پیکر کینشد	درین شکل صد فانی نهانی سجده انان سخن در پیکر کینشد	درین شکل صد فانی نهانی سجده انان سخن در پیکر کینشد	درین شکل صد فانی نهانی سجده انان سخن در پیکر کینشد
طیلس روزگار ایون دوست بدین مرهم جرات پستان	طیلس روزگار ایون دوست بدین مرهم جرات پستان	طیلس روزگار ایون دوست بدین مرهم جرات پستان	طیلس روزگار ایون دوست بدین مرهم جرات پستان
بیکر آئین در پیکر زنجیر درین عرصه که شطرنج زان	بیکر آئین در پیکر زنجیر درین عرصه که شطرنج زان	بیکر آئین در پیکر زنجیر درین عرصه که شطرنج زان	بیکر آئین در پیکر زنجیر درین عرصه که شطرنج زان
برون کن پای ازین نیک اگر عیش صد تیار با کوه	برون کن پای ازین نیک اگر عیش صد تیار با کوه	برون کن پای ازین نیک اگر عیش صد تیار با کوه	برون کن پای ازین نیک اگر عیش صد تیار با کوه
بوقت زندگی در بحر حلالیم پسری دایم و آن پسریم	بوقت زندگی در بحر حلالیم پسری دایم و آن پسریم	بوقت زندگی در بحر حلالیم پسری دایم و آن پسریم	بوقت زندگی در بحر حلالیم پسری دایم و آن پسریم
ولایت بین که مادر کوچ کا جو باشد در رشتان بوزر ما	ولایت بین که مادر کوچ کا جو باشد در رشتان بوزر ما	ولایت بین که مادر کوچ کا جو باشد در رشتان بوزر ما	ولایت بین که مادر کوچ کا جو باشد در رشتان بوزر ما
بخت خوش دیدم بکدر کا جو بد کردی مایشان زان	بخت خوش دیدم بکدر کا جو بد کردی مایشان زان	بخت خوش دیدم بکدر کا جو بد کردی مایشان زان	بخت خوش دیدم بکدر کا جو بد کردی مایشان زان
مندی شد جهان را که بکدر نه با جان کی با جان کرد	مندی شد جهان را که بکدر نه با جان کی با جان کرد	مندی شد جهان را که بکدر نه با جان کی با جان کرد	مندی شد جهان را که بکدر نه با جان کی با جان کرد

پرای آونیش سرری	زمین و آسمان بی باد	سران سپیدی که در یاد	در دوری و یا علی نهان
جو عیش که داد تو تپان	در پیچی کند دار و کجاست	جواد احسن جنت پس تپان	بجا دایم کان کل باکیست
که فم که خاک عطار و جوی	تو نیز آخ پسوندی که جوی	اگر خود علم جالبی پس	جو وقت آید جالبی پس
جو عاجز و ارباب عاقبت	چه افراطون یونانی چو آن	سمان بکین نصیب باد کیم	که پیش از هر ک بک بک بک
ز سخت دستم که جستم بر لب	بدین بند بر طوطی از قفس دست	اگر مایه کن کرگشتن	بعد که چون پخته جوی دو
خافت راجان بر کاوندند	که جنتی که دید و حشمت خند	چه پیدای کریمان جنت	بود موقوف خوشی سخنانی
بدین قار و با جند آب ری	بدین غزال تا کی خاک پیری	خواهی ماند خسر جاودا	درین مطمح و این جبار
از این نوبه بر کای علف	در اینجا جوی کا جبار جنت	درین شکل صد های نهان	بسا در ماکه پلنی از معانی
نوا این پرده شیشه دلا ویز	نوا این نواز شهای پیچ	سخن دانان سخن دوزخ کشته	سخن بکند از مر و اید مستند
در کتب روزگار و کونکر	کند خیس و در و اید از مر	سخنهای که کاران مطر	اگر زال زنت از ناکه عفا
کنیم ز پیشین نویر زرد	جو دنیا نوین کنی جویر	کند شاد و با نصیب و دوست	نزد بر خط خوبان که جنت
جو دایم که دارد در باری	زهر من عویس در کجاست	طلسم جیش را از هم بستم	به پی طبعی بازم بستم
بدان نام که دارد در بزم	به پند من و جانم درین تو	اگر من جان مجنون است	و کوی سپیدم پر از این
عوسی کو کتاب اکل میوه	اگر تو شد ز جستم از دل میوه	هم پوشندی با ماست طاهر	جو کنی خضر خضر جاست
نطامی من و این مصروف جوی	به صورتش سخن بای عیانی	نهان که باشند از جوی جوی	که در مریط کوی با نوازی
پس صد سال اگر کوی کجا و	زهر منی ندا آید که مایه	سخن بی حرف یک و بدین	همه کن بیکجوا خود ناست
کیه در معانی یا نصیب	بداند کن سخن طری عجب	اگر شیر غریب از معین	غریب از اسپکان باشند
جبال از طعنه خاکی و آینه	که دارد در ع رین آفتاب	نیاسیکر که آید جنت	مراد تو و شمع جوشن
بیا کویا که با من جاست	در ازیش از زبان آید کوش	کلیوم عیب کس کوی جنت	کلیوم عیب کس کوی جنت
زمن که کوی جنتی بر آفتاب	کس از من آفتابی دریاخت	اگر در راه خود بگذرد	بعد و شش علم بالاسیدم
و کس پس من در کاس من	دری ندون که در کاس من	جو کوه آن آبها کس پند	خودم سم من اگر بوی

ضر

ملکین

نخل من که پشم سندی جوی	جو ترکان چیت میکشم	کمی آن پرده را من و نون کم	کلی جنت که بگویم رسیه با
بوی جام نخلها کس خوش	بد بیکر چه دارم حلقه در کوش	زهر کشور که بر خیزد جوی	و من کش روغی از مر و عا
کراپا عین شمشیر و نور	ز باد پر دافشاند کافور	جو کم زنده کز کوه و	بر من کشم از بوم سی پیش
حرام باد اگر آبی خورم خام	جلا بیه برینا دهم از کام	چشم تب که بکشی بر چشم	دری شغل از در کان کج
بدان خاکی هزاران آفرین	که کر شتی خورد کجی من	کسی کو بر نطای بود و سنگ	نفس شای آب سندی به کاس
بیا کوی پلکان کندم را	نه کان کندن که خود جان کندم	بدی ز دمان خوام بر آورد	ز غم بیلو بیلو جندنا ورد
بعد که بسوزانم دماغی	بر پست آرم شیشه جرای	ز چشم تا زار و دارشان	جوی جندم زنده عدو امان
بینه و زنی بدر بای می	زمین بر کا و کون ناله از	خی خسر مرده چون دنا باشد	از اینجا دام و دوزخ نباشد
مرا کم کشتی تو شپارد	خراسان جنت را ناخوار	بسر زهری با پای خیر	بس هر کس ز شمشیر شنید
من از دهم جو دریاخت	که سپاه نسیک طعنه بر	دمان خلق شیرین از دهم	جو زهر قاتل از تلخی دماغ
جو برنی کونای خنده خوش	خرین آب و میسر در شش	نه بخت ای دل از دمان چ	که از امان نباشد کج حاکم
جوطا و من شمشیر آید	بجای حلقه در بانی کدما	بدین طایه پس دمان من	که طایه دمان من شمشیر
سکای که شست این شش	پدر من و دما در ترک طما	پسی پوشیده بر کیمیا	غلط کنتم که کجی و اژدها
دری در زلف با در نهاد	جوعی در کلبه تان بر نهاد	تو در بردار و دریا و دمان	جوع از قند ز سادمان
پس کاش که می با شمشیر	عادتش بین طلق اند و جو	عویس بکین طلق مانا	سروین پیسته در توجید
خدا یار جرفن از سه کالی	جو داد از دیش جادو نام		بیا مرزا و کم کار زاری
بشد از کان کافور بوم	نش بر بیک کافور بوم	زهر غلی مایه ک بادم آمد	ز چشم این بخت و اعم
شکایت کوه بیکرم از	که در باز و کانی دایم	چنین نهدی که شمشیر	طرب العقل و احد بادم آمد
خزیدنش بچاند سپیدی	رساندش بخرج ابر	پدیرفتند چندان ملک و عالم	که با و کرد آن آمد عالم
بسی جی نو و نا بریده	بجو شمش از سوا کوی پند	مان کجی حرام پیروانی	سرافسار ز شش ط کما

در جنت کباب

چون از پیریدن برگشتی	اوراق حدوث بروی	سجود زان عرش یای	زود تو کرده غیل سایه
از جبهه عرش بریدی	مفتاد و خاب را بریدی	تبا شدی از کرایه	سم تاج کد اش و تم تحت
باز از جهت بهم تسکنتی	وزرخت فوق و تحتی	خداگاه برون دوی ز کوی	رخیمه خاص قاف قوسین
هم حضرت زوال جلال دیدی	هم سر کلام حق شنیدی	از غایت و هم و غور ارک	سم دیدن و هم شدنت باک
در خواستی ایمنه بود کاست	در خواسته خواسته نیت	از قربت حضرت الهی	باز آمدی اینجا که خواستی
کلنا رشکنا از خبیثیت	توقع کرم در استیت	ز اینجا که تو دوست آفتابی	بر ماست گفت اگر تبا می
هر کرم تو پیر کشیدی	دولت قلیش در کشیدی	و انگو کس و وفات بسته	بر مستطین این نشسته
باغ ارم از امیت دوست	جنت ده نامه نیست	ای مصعد آسمان نوشته	چون کنج بجاک بازگشته
از رعیت آسمان خبری	پیری بکشی بر نظامی	موقوف نقاب جذباتی	در برقع خواب جذباتی
بر خیز و نقاب رخ بر انداز	شاهی و دوسه را بر رخ در انداز	این سپهر زشت بارش	وین برده ز روی کار کش
زنگ از دهن سپید بر داری	سدی ز جهان طبع بکشی	یک عهد کن این نی و فارا	یک دست کن این چهار پارا
چون بر تیت حیات کردی	حل همه شکلات کردی	زان نافه باد بخش طبعی	بمشتد که بماد سپید نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت	در خاطر ما کن یک است	زان حرف که یا فیتسی	بر دفتر مانوس یک حرف
بنای ملک ما چه نایم	وزیر بگروست سکن که میم	ای کاد مرآتایع افوت	نیروی دل نظایع از تو
زین دل بد عاقبتی کن	وزیر خدا شغافتی کن	تا برده پناه فرود که دارند	وین برده که هست بر بندار
در نوبت باد غم وادون	فیاض ابر وجود کشتن	خندیدن بی نقاب چون گل	وای و حلال کردن ام
کفتی پسین که کار ندید	بر حله چنان فروشم این	فرزند عزیز خود کند نوش	من بر من تن نسوم عدا

در حاکمیت آفرینش عالم

ای ناظر منش آفرینش	بردار زلزل را به منشش	در راه تو مرگ را وجودیت	مشغول بر تنش مجودیت
بر طبل تیبه زن جوی را	بی کارمدان نوای کس را	بر زنج که مست اگر عمار	زیر برده ملک بکایت
این مفت خصار بر کشید	بر منزل نباشد آفریدن	این مفت رواق دیر برده	آه بکراف نیست کرده
کا و من و تو درین درازی	کو تبا که کم نیست بازی	دیا چه ماکه در نوریت	نه از بهر سوا بی خواب خوردیت
از خواب و خورشید باز بیا	کین در من و خوینا می	زان مایه که طبعها سرشته	مارا و رقی و کر نوشته
ما در کرم و زار و جویم	سیر رشته کا باز جویم	نیم زمین و آسمان را	جویم بکایک این وان را
کین کار و کیایی از پی هست	او کیت و کیایی کاراوست	هر خط که برین ورق کسید	شک نیست در ان که آفرید
بر مچر شده طراز است	رتب کواه کار نیاز است	پرو کند و هم بدان خدایت	کین کتبه دوست رست
کاینه درین جهان کدیت	کا و ل نه نصیقتی رسید	بی صفتی اینه حال است	مردم که جز بن دنی و با
در مچر نظری بختی	آرایسته کن نظر توفیق	منکر که جو کوه آفرید	کان دین و روی و رای دید
بشکر که ز خود جگونه بر خاست	وان وضع خود جگونه بر خاست	تا بر تو بقطع لازم آید	کان از دکر می لازم آید
هر منش بر کایت است	چو مبدع او دکر میندیش	زین مفت بر بند بر نیاید	کربای بزون نیخوردی
ز بنداشی کین بر بند نویسی	معلوم تو کرد و دار بکوی	سروشته را ز آفرینش	دیدن توان بخشمنش
عاجز بهر عفت قنای و شیدا	کین قلعه چگونه کدیدا	چون وضع جهان زما حال است	جویش برون تو از خیال است
در برده را ز آسپانی	پرسیت ز چشم ما نهانی	در برده میسکل دقوی	خوایم نه نسبت بخوین
بر مچر برون از و کشیدم	آرام کی در روندیدم	جوایم که مرانک سپار کردند	بر تعبیش را کردند
هر چه ان نظری روی	بوشید خزان در روست	ان کن که کلید ان خند	بولاد بود نه ابکیست
تا چون بر خنده در شامی	شربت طبعی زمر مایه	دانی که خسر نیای جالاک	خالی نبود ز زمر و تریاک
موسی که خسر نیما کرد است	قارون هم از ان خند برد است	لیکن عطف در میان بود	این مفتحتان ملاک جان
یرامن هر چه نماید دست	منه که چون خطی کشیدست	وان خط زواج بر کشد	عطیست بمن باز کشد
کاندیشه جوهر خط و پند	هر باز پس آمدن نداند	بر کار و حطوف ساز کرد	در کام نخت بار کرد

آن خلعت که گرد خانه بستد	از بهر چنین بهانه بستد	نام که ز خانه بر کشد	سر کشد بود جو حلقه بر در
در پسند فلک نمن دست	کین پسند و ام آخوست	که چک طابع است کد	کو تر رسد با خرد کار
یرون تر ازین حواله گاه	کاجا بطش حق عجز راه	زان برده نیم ده بنش را	کو پرده کرداد کین را
این منت فلک برده ساری	ست از بهت خیال بازی	زین برده ترانه ساز توان	کین برده بخود شاحت توان
کرده شناس این قیاسی	سم برده خود بن شناسی	که باریدی لحن و آواز	ی برده نمن دی درین یاز
بارده دریدگان خود بین	در خلوه منج برده نشین	ان برده طلب که چون نظر	معروف شوی نیک نای
تا چند زمین نهاد بودن	پسین خود خاک و باد بودن	چون بار و دیدن ازین خاک	مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل جرح است	فراس که برین معک است	بستاند ازین بدان بسیار	که مایه بر دیکه بیار د
که زلزله گاه سیل خیزد	زین بایند خاک وزان بریزد	چون زلزله زرد آب شاید	در زنی و حشر بطه و اکشاید
وان رز بصد نهایی ایام	وادی که شود سر انجام	جونی که درین کل خواب است	خارین جرح و باد و آب است
از روی زمین جو کد دی باز	بروی فلکیت درکت و تاب	مرکب بشتاد و در شراط	افاده بشکل کوی در شراط
این شکل کوی نه در زمین است	مر خط که بگرد او چنین است	مرود و درین معک خیزد	نایک و دوسه تیره بر ستر د
و آنکه بطریق میل نایک	کرد و بطواف میل خاکی	کردن جو خط بر کار	طیان نشد مگر بدین کار
و ابیری که بر آید از یابان	تا مسعود خود شود شتابان	بر اوج صعود خود بکوشد	از حد صعود بر بخوشد
او نیز طواف ویر کند	از داین میل بی بدیزد	بنیش جو خیمه ایستاده	پیر بر افق زمین نهاده
تا در کوی کوچ و حینش	دانی که بدایرست میلش	مر جوهر فرد کو بیضا است	میلش بولایت محیط است
کردن محیط منت حویر	چندانکه می رود راجح ایت	که در افست و کرد را علات	مر جا که رود بسوی بالای
ز اینجا که جهان خدای او	بالای او مایه او است	بالا طلبان که اوج بویست	بالای فلک جریزین بگویند
زاد علم فلک که کشت	خود در همت علم روشنا	که مایه جویت و بر شیری	از چادر که در دست خیزی
اما توان نهنت آن چیست	کین دانه در آب و خاک چون	رزدانه که در زمین رسد	بخشیدن صورتش چه داند
ز اینجا که خیمه تر زنی بود	رزدانه جال خوشه کی بود	کیندم که ز خوشه دانه خیزد	در قالب صورتش که برزد

در برده آن خیال گردان	آخر نیست حال گردان	نزدیک تو این سبب چه حیرت	بنای که این سخن عزیز است
وانت مران بک میند	واند که سبب آفریند	درینا ر نظار بیا درین شیر	بایست شود بام این دیر
روزی ببار کی و شادی	ابروی غلام کثاده	در سبب نظر کتاب	
آینه بختیش رویم	واقبال بشا کرد میوم		
پروانه دل جبراع در دست	من بیل باغ و باغ بود	بر اوج سخن علم کشید	در درج من قلم کشید
مستقر قلم بلبل شستن	در آج زبان بکله گفتن	در خاطر دم انگ و کار	کاقبال رفیق و بخت یار
تا کی قفس تیر کزینم	وز شعل جهان تیر ششم	دوران کشت طفر بی کرد	بیلوی تیر روان تیر کرد
یک را که تیر بود تیر گاه	نانی بر سید تیر درین راه	گردن هوا کی فرزند	کو با سبب چون هوا یار
چون آینه مرکت که باشد	چینه بد و نعی تراشد	سر طبع که او خفاف جویت	چون برده که خفاف کوی است
مان دولت اگر برز کواری	کردی زمین التماس کاری	من قرعه زمان انجان فال	واخره بکشد شش اندران فال
مقتل که برود جهان برودن	دولت که در جهان و ده کن	در حال رسید قاصد ناز	و آورد مشال خضر شاه
بوشته بخط خوب جویشم	ده بانده سطر نغمیشم	مر جونی ازو شکفته باغی	افروخته تر ز شرب جانی
کای محرم خلقه غلامی	جادوی سخن جهان نظامی	از جاشنی دم بخیزد	پسوی دگر ازین بر ایگر
در لاله شکفت کاری	بنمای فصیحی که داری	خوامم که بیاد عشق مجنون	زانی سخن جو در مکتون
بالای نزار عشق نامه	آراسته شد بنوک جابه	شاه همه ناهاست این حو	شاید که در و سخن کیست
در زیند بار تیر و تازی	این تازه عروس را طاری	دانی که من ازین شناسم	کایات نوار کمن شناسم
بنکر که ز حینه تفکر	در مرید که می کشی در	ترکی صفتی و فای مایست	ترکانه سخن پیرای مایست
آن کز نسب بلند زاید	اورا سخن بلند باید	چون خلعت شاه یاف گویم	از دل بدماغ رفت جو شتم
نه زمره که پسر خط بایم	نه دیده که ره بکج بایم	پسر کشته شدم دران جانت	از پستی و وضع خالت
کین محرم نه که راز گویم	وین قصه شرح باز گویم	فرزند محمدیت نظایم	ان بر دل جو جان کرا پی

ان پسر خود را نهاد و دست خبر و شیرین جوید کردی این نامه نکرگفته بهتر نیت ده و با بیکاه پیارت گفتم سخن تو نیست بر جای و ملیرف نه چون بود ملک این آیت اگر چه پست شود بر شفیکی و بند و زنجیر در محله کرده اندام بر خشکی دیک و سیتی کوه این بود که ابتدای حالت چون شاه جهان می گذار که خواندن او بخت شاه یاران خلف خلیفه زاده گفت این سخن تو خیر من هر جا که بدست عشق خوانست چون سقته حاکم تو کرد کس در زندان و فتنه نیست یراه جان ز جان توان یافت از تو غفل سخن گزیدی در جتن گوید استادم	در بدوی من جو سایه نشست چندین دل خلق شاد کردی مطامیس جوانه خست بهتر سر بزرگن و سخن نوازت ای ایست روی آینه یابی کرد و سخن از شد آمدن ملک بیتیز نشاط از بود و دور باشد سخن بر من و دیگر بیداست که چند گفته دایم تاجت سخن رود در اندام کس کرد کشتش از طاعت کین قصه بنام من نواز ریز و کمر نه بر راه کین کج بروست در کشتاد یعنی قش برادر من این روضه بر منک نشاء زین روی بدین کونیه زین روی بر من روی ماند کس جان عزیز را چندانست از نده و عادت یاری کان گندم و کین گندم	داد از پیر هر مانی من بوس لیلی مجنون بایست گفت خاصه یکی جوشا شروان این نامه بنام از بود و دور لیکن جگم سواد و دینست میدان سخن فسخ باید افسانه سخن نشاط و نواز و آرایش کردی ز خدیش نه باغ و نه بزم شهر یاری باید سخن از نشاط یاری گوینده ز نظر بر افشا باین عمت تکی میافت بر خواندش از فروده باشد یک دانه اولین فتوح در گفتن قصه خینست کجه نکی تمام دارد و انگاه بدین بر من روی جاست جو کس جان نکوشد جاست جهان غمت چون دل و بی جگر شنید رامی طلبید طبع کوتاه	کای ایک بر ایمان زوی کوس تا کوه ستمی شود و خست شروان چه که شهر یار ایران منشین وطن را جابه کردی اندیشه فراخ و پند نیک تا طبع سواری من باید زین هر دو سخن بهانه پیاد در خیانت قصه را گذار نه رود و نه کامکاری تایت کند بقصه بازی تا این غایت گفته زو ماند انجاش و پیام از لطافت عاشق شود و از برده باشد یک لاله آخرین صبوح اندیشه نظم را مکن پست بر سفس کباب بنام دارد بخش بکارش تو کرد یرامن عاریت بنوشد این جان عزیز بر عزم دل پیوستم و جگر دردم کاذبه بد از برای راه
---	--	---	--

کوتاه

کوتاه تر ازین بود رای بسیار سخن بدین جلاوت هر سخن از وجود شسته در من گفتم و دل جواب داد بر خلق این عرویش آرد تا رخ عیان که داشت با خود تا کس بر دین سوئی او راه دازند تحت باد شاهی	بیا که ازین بهانه کاس بوسند و نذر این طراوت از عیب تنی و از منبر پر تا دیدم و چشمه آب میداد آباد بر آنک گویند آباد شاد و چهار بود و دوازده	بریت سبک و لی روزه زین بحر خفیه میخواست در جتن آن متاع نغم و خطی که ز عقل رنج کردم کار ایسته شد بهترین حال بر داختمش بفر کاری	ما نیست نه مرده بلکه زنده بر نادر کوهی چنین خاص یک موی نبود بای نغم در زیور او جنج کردم در سنج ز جنتی و فادال و انداختمش درین عماری آن نظره مبارک شاه دارای سپیدی و پیاسی مطلق ملک الملوک عالم تاج ملکان ابو المظفر هریت که هر شد غلاش در صدق ملک منوچه تا آدم پست شاه بر شاه عرب و عای پست مردان و انبای و موز استانی یک دین و چار و پست و پست ز انیسو کوش جهان فشان شایسته زرم و بزم از است مخ کنه سلاح داری ز خفیت که چشم زخم از و دو بر مر کفاد سوخت در حال
---	---	--	---

مدح آتاک شرفان شاه

هر جمله جمله شهنشایران یعنی که جلال دولت و دین کینه و کینه با دایه بیدانه خلیفه نهفته شاه میش بنیل در پیش کوتاه قلم و در از شیر پردار و پیر دار افاق نرمیت خاکم هر مش بزاز کر مش تاب کشته دور خ جبهه داغ تحش بر دست جش گرفته آرد لطیفست خاکم با دایه هر جا که رسید جگر نواز	خاقان جهان ملک معظم زیند مفت ملک کشور شاه ملک احسان که نامش بهرام شاد مشتری مهر نظمش که رسید کاه بر کا کر دکش مفت جرج کردان فیاضه جشمه منانی این مفت قران شمش زین سوط فرش جهان فشان خورشید ممالک جهان افان زمره و بدش بجام یار رخش که عد و بد و پست در زخم جوصاعقه است قال
---	--

بسیار ما بعدش امروز	کو تو قلیت ومن نو آموز	با عون کرش کمال گیرد	اندو ترا بفال گیرد
کان بخت بنین کراوج سیاه	خردیست وی بزرگ رای	سیاه ایمان ملکست	چشم ملکیت و جان ملک است
آن یوسف منت بزم و زهد	هم والی عهد و هم ولی عهد	نو مجلس و نو نشاط و نو مهر	فرزند شاه احسان منو جهر
میراث پستان مفت کشور	منصوب کشای جاد کومر	نور نظر بزرگواران	حجاب نماز تا جداران
بر این تخت و مفر تاج	کا قبل بروی اویت تاج	ای از شرف تو شانزاده	چشم ملک احسان کشاده
بروج دو ملک بشای	چون سینه دوزک جاک	یک تخم خنجر وی نشاند	و تخت کعبه ماند
در مرکز خط مفت بر کار	یک نقطه تویی نشسته بر کار	ایزد بخودت بناء دارد	وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیند و ای	کر غایت ذمن و سوشیا	انجات رساند از غایت	کا ماه شوی بهر کنایت
هم نامه خیره و ان بخوانی	هم گفته بخردان بدانی	این کج گفته داری بر ج	نی جوهر دو مفت در بر ج
دانی که چین عروسی مدی	نامه زقران سنج عدی	کر بدش نظر نیازی	تیار بدارش بداری
از راه نوارش تماش	رسم ابدی کی بناش	تا جاحقند کیس بناشد	پیشش و نظر دینش
این گفتم و قصه گفت	اقبال تو باد و دولتش	این چشم کشاده باد ازین	وان پرومبا و ازین
ما دام بشاه بشت بسته	بشت و دل دشمنان	زنده تو شاه جاودانی	چون خضر تاب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر	افروخته باد این دو	بر جوشش و لاکه جایی	کوبای جهان جراحوشت
میدان یمن مرایت امروز	در شکایت حال خواهر از منکران		
اجرا خودیست رخ جویشم			
زین چرخ سحر کی کرانم	مجموعه مفت بسخ خوانم	در چرخ جان نامم	کا مینه غیب کشت نامم
شیر ز باغ از فضیحه	دارد پر معجزه میسی	نظم اثر انجان نماید	کر خند را هم زبان کشاید
حرف زبانش جان فرود	کا نکشت برونی پیوزد	شراب زنجیرا من یاف	او از بروز کار من یافت
این نیل مکان که نان خوراند	در سپای من جهان خوراند	انگدن صید کار سیرت	رو به بکباب شیر سیرت
از خوردن من بکام خلیفه	ان به که ز من خورد خلیفه	چاپید و قبول این روایی	دور از من و تو برار خا

زین پوشش و دیار می میر	ز ان سوی و کر میار می میر	چون سایه شده بیش نیست	تقریض مرا گرفت چه بدست
کر بیشه کم غزل سریش	او بیش بند و غل در آید	کر ساز کم قصه اندک است	او باز کند قلابی دست
بازم جو نظم قصه زاند	قصه جستم که قصه خواند	من فلک ز من بقایه خوب	او نیز زند و لیک مقلوب
کبی تخت آن کند که مردم	بید است در آب تیره انجم	بر هر جندی که تابان نو	از سایه خویش منت رنجور
سایه که بیفیه ساز مردست	در خطه زری کند و نزارد	جو چشمش نیست کی بود	طرح گری کران کرد دست
سین بر ماند است سایه	از او خود از ان طلیه	در یای محیط را که باک است	از خوک دایان یک چه بکست
چون بر کم کیه شوی	آماند ز روی تلخ روی	ز جی جو جبراع میخورم	وز خنده جو شمع میخورم
چون آینه کوه آینه	بدنک دلاان جبر اشیم	کان کندن من مین که مردم	جان کندن حضمین ز مردم
در روی من جمال بادش	بدنک من و بال بادش	از دوان جو بکوی در جوب	در کوی دوند و زرد کوی
میدست و منر نداند	بدی کند این قدر نداند	کر با بصیرت بی بهر باد	کر کور شدیست کور تر باد
او زرد و من که ارم ارم	زرد ارمه است این ارم	نی بی جو بگریه دل نهاد	کو خیز و بیا که در کشاد
ان کویت نیارمند سودی	کر من بدی جبهه جاب بودی	کج دو جهان در میستیم	در روی و منسی چه بینم
در یای دست و کان کیم	از نقب زنان جک کیم	کنیف به بندی توان داشت	خوبی به بندی توان داشت
در خطه نظای از سیه کام	سینه عدد دندار و یک نام	زین کونه هر او یک حصارم	باشد کم یک سلاح دارم
هم فارغ از کشیدن رخ	هم ایستم از بریدن کج	کجی که چنین حصار دارم	تعبت در وجه کار دارم
ایست که کج نیست بی بار	مر جا که رطب بود بود خار	مر ناموری که این جهان داشت	بد نام کینه رمران داشت
یوسف که ز ماه عقد می است	از عقد برادران نمی است	عیسی که دمش نداشت دوی	می برد خفای هر جود می
احمد که سر آمد عرب بود	دیریت که تا جهان خین است	در شکایت کوی کس	
تا من منم از طریق دوری	تا زرد من جناب موری		
زبان که من حریف جویم	در حق یکی سخن نکویم	دانی که غضب نهفته بهتر	وین گفت که شد مکنته

لیکن بحساب کاروانی و انکو بکری بمن کشد دست چون کل برخیل کوسن ای جان ده بیاد تو بعین آن روز که منت پیدا بودی و اکنون که بخارده ز شیدی دانش طلب بزرگی آموز جایی که بزرگ بایدت بود دولت طلبی نسب که دار وان شغل طلب ز روی گرچه هر سر و ریت بیتم زین فی مطلب بزرگی بای در جدول این خط قیاس پیغمبر گفت علم علان می باش فیت طاعت آموز گر مرد و شوی بند کردی میکوش به ورق که خواهی گفتن زمین از تو کار آب ارجه به زلال خیزد لاف ازین جور توان زد تا میت در پست کنج کاهنا	بی غیرتیت بی زبانی حصص نه نم که جونیست بر دست بریده پوسن اینصورت فرزند کی چون پروا و باج پر کشیدی تا به نکرند روزت از روز فرزندی من ندارد سود با خلق خدا ادب که دار کز کرده بنا شدت خجالت در شعر مع و در فن او کین ختم شدیت بر نطاه فی کوش بخویش شنبای علم الابدان و علم ادیان آمانه فقیه حیات آموز یش همه از دست کردی کان دانش را تمام دانی ی کار نمی توان نشستن ار خوردن اسر طال خیزد کان حش بود که بر توان چون خود شد و وای جاها	انکس که ز شهر شناس خاموش دلازیر کویی آزار کیسه کن و میت را غافل نشین نه وقت باز نام و نسبت بخود بسیار چون شیر بخود بشکن بیا انجا که فیت نه بسکایی کردل سینه ای بسزدین چون اکدب ویت خشن نظم ارجه بمنزلت بلند شرح نهاد خود در آموز در ناف دو علم بوی طیب می باش طیب عیسوی ش صاحب طرفین عهد کردی بالاکبری بخایت خود باک سخن بلطف و آه کم کوی و کرنه کوی چون رواریدی که اصل باک است یکدسته کل دماغ برور	داند که متاع مالکای است میخورد جگری تیان رو کار زده توبه که خلق آزار بالغ نظر علوم کونین چون غنچه بکل حواله بود وقت منزهت و سپر فرادی نیل از شجر بزرگوار فرزند حصن جویشت از یاد خدا بامش غایب از بند بر شوی بروست و این سخن و ریت بیتم ان علم طلب که سودمند کین معرفت خاطر آموز وان مرد و طیب باقیه آمانه طیب آدمی کیش صاحب خبر دو عهد کردی بهر زکلاه دوزی بد کم گفتن آن سخن ضوا تا از کج توجهن شود بر آرایش شش آب و خاک است او توبه که یاه پست
---	--	---	---

گر باشد صدستان در پیش ساقی بجا که می برنستم ان می که جواسک من زلالست در می بامین دان دم تا باز کشاید این دل نک اروز نه ان کسم که بودم کا کند سخن را شتم نعل دورست بخور چون حروشم عق بدری ز دل بریدم گر خون فیرده بر کشیدی تا میش من آردش بفریاد کان از بند آدم توان خورد میش آرمی جو مار دانه ی ده که کن حیل مش خالی شدنش و بال من بود مراه کج او هم قدم کو از یاری همدان راه است در پرده نواها می ساز که خطه کی حنیر بافند پرده جو عنا کرشش نواز با کوزه کوزه بتابست کوبند و زخم و که تراشد ن جانم غلغلوست باشد	تغظیم که آفتاب از ان میش کرمه که کوی بتابست در این کرمه کرمه کرمه شریت نشسته بر کز کاه این نیز جو بگرد و دستم ان می که کرمه کشای کار باقی بدرم که ماند از آدم تا هر چه رسید ریشش بوش ان می که جو کنگ از ان بوش غم شتر اوقیاس خورد با این غم و درد سینه کنان ان می که محیط شش گشت ان می که جو شود در پر آرد از تلخ کو اکب نوالم نخلی که بشند خرمی کرد از شادی همه مان کش بود در پرده این ترانه تک در سرج با اعتدال بادیت ساقی می مشکبوی بردار زین خانه خاکبوش تا کی کرمه کرمه کرمه شمعون	افروخت کی در افتابست تا ساعی دید بد بستم در منب عاشقان طال است خاتم که شیر کم کنم راه عاج تر ازین شوم که بستم بافیس جروح ساز کار تا چون بد خودم ز غم علم و ادم بفرضت تن تراش نطقس فراج بر جوشد گردانه خون و قدر مردیت داوری فرامیست جان مشیره شین بهشتیت از پای من بر بر آرد در مای کلو شک آرم ان شهد ز روی محمدی کرد از که از وفزون بود خارج بود از انداری اسنگ انجاش او بسار کار است بند از من جان جو بردار زو خوردن زهر نوش تا کی کرمه کرمه کرمه شمعون
--	---	---

چون پدید آمد خاندان را در	تا در شب خواب خوش می سپرد	این خانه که خانه و بال است	بیدار است که وقف چند سیه است
ساقی ز می و نشاط نشین	می تلخ ده و نشاط شیرین	آن می که خیمه حال چال مرد	ظاهر که انجمن در لورده
چون ما و مکن بزم گشتی میل	کایجا ر قفا می رسد نیل	که صفت پیرت جو از دانه است	هر صفت پیرت نهند بر تو
بر که خطری جان بخشی	کز وی جو سوخته فتنه بر می	در وقت فرو فغان از نام	صد که بود خاک یک کام
هر کوه می اوج تاناک است	منظور ترین جلد خاک است	اویت بید در پیه سکار	وان مر سیه در ویت ناید
ساقی می لاله رنگ بر کیه	رقصی نوای خنک بر کیه	آن می که منادی صبح است	آباد کن پیرای روح است
ماکی آمار سیده خوردن	دانش و ناسته کینه کرد	بر که ختم یاد داری	وزیر که شسته یاد داری
آن عمر شمش که پیش خورده	بیدار هنوز در نورده	هم بر ورق که شسته کیش	و اگر ده و در نوشته کیش
انکار که صفت سج خواندی	یاسنت نه از سیال مادی	آخر مدت اسیری کشت	آن صفت نه از سال بگشت
چون قامت ما برای عقی است	کوتاه و در از راجه فری است	ساقی بصیر صبح با دادم	می ده که خورده نوش بادم
آن می که جو افتاب گیرد	زوجه چشمه آب گیرد	تا چند جوخ فیه بودن	در آب جو موش مرده بودن
جو کل بکار نزم خوی	حکایه	بکدر جو بفتنه اردو زو	دیوانه بکار آید
جایی باشد که خار باید	در کعبه دید و اشکم کرد	کین بادیه را در است	کم کردن خرمین جوار است
کردی خکی بکعبه کم کرد	خزید وجودید خنک دید	گفتا خرم از نیان کم بود	و یا افش با شتم بود
این گفت و جو گفت باز پس	خرم شد و بار تری برد	این ده که حصاری است	قطع ده زبون گشان است
که اشکلی نه زد این کرد	از کاود لان منزیناید	ساقی ناب در قدح ریز	ای بزنی آشی بر اینک
شیر دلی بهر نیاید	یا قوت ز روی سنگ روید	باین طلب خسان چه باک	دست خوش ناکیان چه باک
آن می که جو روی سنگ شو	راضی چه شوی بهر جنبی	چون کوه بلند بشتی کن	بازم شرفان در شکی کن
کردن جانی بهر قفای	در دی خوری از زمین صاف	خواری خلل دور و یه آرد	سنداد کشتی زبونی آرد
چون پیوستن اگر حیر بای	تا خرم کل گشته را غوش	نیرو شکند حریف می داد	از حیف بمرده آدمی زاد
می باش جو خار جبهه برد			

ساقی مشین که روز دیر	می ده که پیرم در غسل سیر	ان می که خنجر اغ رده روان	سیر که خوردار و جوان
بیک دوی رند لایالی	رای طلب از غور حایلی	بازره نشین جو نور خورشید	نوک توپ ط کا جشید
بکدر معاشش بادشایی	کا و کی آورد پنیایی	از صحت بادشایر منور	چون بنده حک از ایش تنور
زان آتش اگر چه پر زور	آین شد ایکی که دور	پروانه که نور شمع افزو	چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی تقسیم غنیمت بود	می ده که زغم نمی توان ریت	آن می صغیای سیم دارد	در دل اثری عظیم دارد
دل نه بخصیت خاصه خویش	خاریدن رزق کس منیدیش	بر کرد و بخت از آن سبک	کافرون رکلم خود کشد بای
در غی که نه اوج خویش کرد	منهار هلاک بش کی کرد	زاهد که کند سلاح بو ش	پسلی خوردار و زیاده گو
رو به که زنده طبع با شیر	دانی که بدیت کیت شمشیر	ساقی بی معر خوش در	نوشی بصلای نوش در
آن می که کلید کج شاه است	جان داروی جام کیمت است	خوشندی را بطبع در	می باش با نجه میت حرم
جو آدمیان مرا نجه می تند	در شقت قافیه نشیند	در جتن رزق خود شتابند	پسوند بدان قدر کینا
چون وجه کف می ندارند	یارای شکایتی ندارند	آن آدمیت کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیر
گرفت شود که نواله	بر حرج رند نغیر و ناله	کوثر شود از بطن نام	در بر زبان کشتی به شام
ورزان که جوینک تاب گیری	خرسند در افتاب گیری	شرط روشن آن بود که چون	ترا لایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	باجله دکنها بازی	ساقی رن خف از بر خیز	میش آرمی معن از بر خیز
آن می که سبزم ساز خشد	در زرم سلاح و ساز خشد	افسرد و مباش اگر چه شک	رسوار بروا که لنگی
کرد از پیر این ند فرو کوب	بایی بهر غلط فرو کوب	در رقص رنده چون فلک	کوچه راه چون خشک باش
رکب به و بیاد کی کن	پسلی خور و رو گشای کن	یار همه می کش او توانی	بهر رنجه بار کش نهایی
تا چون توفیتی از پیر کار	صفت همه کس ترا کشد بار	ساقی بی از غوا نیم ده	یارده رند کانی ام ده
ان می که جو با مزاج سازد	جان زنده کند جگر نواز	زین دامک اعتکاف کشای	بر ع خود اعتداف بنای
در راه ملی بدین بلند می	کیتاخ مشو بر و مندی	باک سیر در دیده چون گل	تا چند شعب کنی جو لیل
ره بر شکست بر می کن	تج است قوی بر می کن	نابا در کی تو بیش تازد	سیر باز تو خنجر می سازد

یکاره بیفت ازین سواری	لایای توراه دستکاری	بنی که جوهر شکسته کرد	از عقده زخم رسته کرد
ساقی بغض رسید جامم	ترکن بر لال پی و نامم	آن می خورد و جای جان	چون خورد شود و آبی چاشت
فارغ منشین که وقت است	در خود منکر که چشم بخت	تو آید بای و راه دشوار	ای بان کار چون بود کار
یارخت خود از میانه بخت	یار در برخ زمانه در بند	صحبت جو غله نمی دهد باز	جان در غله دان حلویت انداز
برخت صیغه جند راینه	بی آب جان جند راینه	آن به که نظامی درین راه	در جبه زنی جو حوضت خرمگاه
سیراب شوی جور مکنون	<p>آغاز داستان لیلی و مجنون</p>		
کونیه داستان چنین گفت	بودت بخور و یاری	بر عامیان کفایت اورا	معمور ترین ولایت اورا
کر ملک عرب برز کواری	خوش بوی ترار و حق طاق	صاحب منری بر دی طاق	شایسته ترین جمله آفاق
خاک عرب از نیم نامش	قارون عجم مشکب ری	در ویش نواز میمان دوست	اقبال در و جو مغر در دوست
سلطان عرب بجا مکاری	از می خلقی جو شمع پی نور	محتاج تر از صدف بفرزند	چون خوشه بداند از درو
هر چند خلیف و ارشور	شانی بدو آرد در خشت	یعنی که جو سپردن بریزد	سروی در کش زین بخیزد
در حیره انک دست بخش	سروی بند بجا ی سرو	کر سپردن کمن نه بیند	در سایه سپرو نونشیند
تا چون بخت رسد تدوی	ماند خلقی بیاد کارش	میگرد بدین طمع کرها	می داد بیایان درها
ز دست کسی که در دیارش	وز در طلبی عنان نمی یافت	واکه نه که در چنان زری	بوشیده بود سیلاح زری
در می طلبید و در نمی یافت	میگاشت پیم و لی نمی یافت	هر چه آن طلبی وان باشد	از مصیقتی بدر نباشد
بدی هزار بدن می جفت	چون در کی صلاح کار	پس در که در و نیار سپنه	نیافت به جو باز بینی
هر نیک و بدی که در شاد است	بوشیدن او صلاح مرد	سیر دشته عیب ناید	بس قتل که بگری کلیه
بنیاد غرض که در نور است	خاک که جو بگفتی برد باد	خوش باش درین چنین کی	بر خاک مکن حدیث خاکی
بجان نیست آدی زاد	می بود جو کان لعل در	ایزد بقصدی که شاید	دادش بری خبانک باید
چون در طلب از برای فرزند	جهان و جبه کل هزار جند	روش گری زمانیکه	شب روز کن بر ای خاکی

چون دید بد رجال فرزند	بکشد در خزینه را بند	از شادی آن خزینه خیری	میگرد جو کل خزینه زیری
فرمود و را به ایه دادن	تا رسته شود ز مایه دادن	دورانش بکد ایگانی	برود به شیر مهر با پنه
هر شیر که در لبش پر شدند	حرفی زو فار و فابرو شدند	هر مایه که از غذاش دادند	دل دوستی در و نهادند
هر نیل که بر زخمش کشیدند	افسون دی بود میسند	چون لاله من شیر می شست	چون برک پیم بر شیر می رست
گفتی که به شیر بود شهیدی	یا نور می میان مهدی	از به جو دو مفت بود	شد ماه دو مفت چون دو مفت
چون بر پیر او کشت پیالی	بفرزدو جال را جالی	شرط منش تمام کرد	قیس منش نام کردند
عشق شد و دست آب میداد	زو کو هر عشق تاب میداد	سیالی دو پیه در نشاط و بازی	سرمیت ییاع و لنواری
چون شد بقاس مفت سیاله	افزود بقتلش کرد لاله	وز مفت به رسید سیال	افسانه خلق شد جالش
هر کس که زخمش زد و دیدی	بادی زد عابرو دمی	شد چشم بد بروی او شد	از خانه بکشتش و رفتاد
دادش به پیر دانش آموز	تا رنج برد بر و شب و روز	جمع آمده از پیر شکوی	با او موافقت کرد و می
نه کو دی از امید و اینم	مشغول شده بدرس تعلیم	با آن بران خبر دیو بند	سم لوح نشسته دختر چینی
هر یک ز قبند جایی	کرد آمدن در ادب پیرای	قیس سزای بعلم خواند	یا قوت لبش بد رفتان
بود از صدف و در قید	نایفته دریش هم طویل	افت رسیده دختر چینی	چون عقل بنام نیک بنسب
ارایسته لبتی جو مایه	چون سپرو سپی نطان کای	شوخی که بغیر بکینه	پستی نه یکی هزار سینه
آموختی که هر زمانه	کشتی بگرشتم به جانی	ماه عسری برخ نمودن	ترک بخی بدل ر بودن
ز نش جو شبی زخمش جو	یا مشعله بجک رای	کو جک دی بزرگ سایه	چون نک شکر فرسخ مایه
شکر شکنی به ره خواهی	لشکر شکن از شکن جوی	تقوید میمن منشیان	در خورد کنار نازینان
مجموعه بیت قصیده جوی	کلکوزه خون شیر پود	پیر ز سواد مادر آورد	شبهت قصیده جوانی
برشته عقد و عقد خاش	آموده جوانه جالش	در تروی از سواش میلی	کیوش جویلی و نام لیلی
از دلاداری که قیس دیدش	دل داد بهر دل خدیش	او تیر هوای قیس جفت	در سینه هر دو مهر جفت
عشق آمد و جام کام در داد	جایی بد و خوی جام در داد	مستی بخت و باده بخت	افتادن مافاده بخت

چون از گل مهر بو گرفتند	با هم به روز خو گرفتند	این دل بحال او سپرده	دل برده و لیک جان نبرد
وان بر رخ او نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده	یاران بحساب علم خوانی	و ایشان بحدیث مهر با پی
یاران سخن از لغت پرشتند	ایشان لغتی که نداشتند	یاران ورقی که نداشتند	ایشان نفسی بعشق رانند
یاران صفت متعال گفتند	عاشق شد در لیلی و مجنون بیکدیگر		
یاران ز شمع ارشش بودند	یوسف روح مشرقی رسید	کردی فلک ترخ و شکر	رکابی او ترخی از زر
مر صبح که صبح بر زمین	کردی رخ و ترخ پیازی	چون برکت او ترخ دیدند	از عشق جو ناری کفیدند
لیلی ز سر ترخ بازی	نظار ترخ و کف بریده	شد قیس جلوه گاه غنچه	تا رخ روح از غم رخس
وان تازه ترخ نور سیده	خوش بو تیج او ترخ و رخ	چون بختی درین بر	افغان ز دونا زین
برده ز دماغ دوستان رخ	برداشتن تلخ لا ابالی	غم داد و دل از گنارشان	وز دل شد کی قرارشان بر
عشق آمد و خانه کرد خالی	در معرض گفت و گو افتاد	این برده درین شد بهر شوی	وان را رخیده شد بهر کوی
وان دل که یکدیگر بدادند	در هر دینی حکایت بود	که نه بهم نه به دار	ما را ز نکرد و آشکار
زین قصه که حکم آتی بود	بوی خوش او کوای شک	یادی که ز عاشقی اثر داشت	برقع ز جلال حال برداشت
بند زیناف اگر چه خشک است	وان را ز بر منته و انت	در عشق شکیب کی کند سپهر	خورشید بکل نشاید اندو
کردند شکیب تا بگوشتید	در پرده نهفت کی بود	زلفی نه از خلقه زنجیر	چو شیفت دل شدن چه
جسمی نه از جسمه غا	در دیده بروی خویش دیدند	چون شیفته کشت قیس را	در جنبه عشق شد گرفت
زان پس جو بقل خویش دیدند	گرفت بهج منزل آرام	در صحبت آن بکار زیبا	می بود و می که ناشکیبا
از عشق جلال آن دلا رام	هم خیک درید و هم خافاد	انان که نه افقاده بود	مجنون بقشش نهاده بود
بکار دلش زیبا رفت	می داد برین سخن کوا	از بس که سخن بطبعه گفتند	از شیفت ماه نو هفتند
او تر بوجه ی نوایی	ز امور زین سخن را بریدند	لیلی که بریده شد ز مجنون	می زینت ز دیده در کون
از بس که جو شک زبان کشید	از هر تره کشاد بلیلی	میشت کرد کوی و بار	در دین بهر شک و در دل از
مجنون چون بد روی لیلی			

مجنون چون زینش وارنس	او می شد و میزدند سر کس	میخواند جو عاشقان براری	سیکست پرو دمای کاری
خرقت و بعاقت و نرس	میراند خسری بگردنی خود	دیوانگی در پستی کرد	او تر نیار پست میکرد
تا آتش دل که باز گشت	کوشید که راز دل یوش	تا دل بدو نیم خواندش	دل را بدو نیم کرد چون باز
دل بر غم و عکسار از دود	او در غم یار و یار از دود	وز دل بکشت و در پر آید	خون جگرش بدل در آید
می جبت و دای جان و س	میشت زرد خویش ترا	تا پیوده بر دوش و شب نخته	چون شمع بر ترک خواب کشته
بای بر سست در میان	به صبح می شدی شب تابان	می کوفت پیری باستانی	میکنند بصد امید جانی
نهان بشدی بکوی جانان	به شب ز فراق بیت جوانان	از یک کران سوی خویشند	اوسه یار و یار در بند
باز آمدنش بیال بودی	ز نقش بهار شال بودی	باز آمدنش در از کشته	در بوی زدی و باز کشته
می آمد و صد کرب و در راه	میرفت خاک آب در راه	چون آمد خار در که ز داشت	در وقت شدن نه از برداشت
کامه بوبال خانه خویش	(احوال مجنون در عاشقی)		
هنر که بوطن نیامدی باز	متواری راه دل سواری	پرخیز سپاه اشک زینا	سلطان پیر صبح حیران
زنجیری کوی باکت زی	طبال بنفیر آسین کویس	بیاض معابدان فریاد	قانون معنیان بغداد
رسمان کلیسای افسوس	کجه روی کلاه بی تحت	یاروت هوشین شیدا	جادوی نهفت دیو پیدا
دل خوش کن صد نزاری	مجنون غیب دل تکیه	واوزک نشین بخت کورا	قطع دین سپاه موران
در بای ز جوش نمانشته	بان دو سپه یار سر بکار	چون او به واقعه رسید	یاری دوسه داشت دل پر
رقی بطواف کوی آن ماه	سر کس که جزین سخن کشد	بایسم سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشیدی و با بخت ندادی	از آتش عشق دود و آندوه	یلی بقیه هم مقت مش	ان کوی که خد بود نامش
یا کن نشدی مکران کوه	واکه تره را بر آب کردی	افغان خیزان جرم دم	بر کوه شدی و میزدی دست
بابا در صبا خطاب کردی	کواکب یاد داده قیت	در دامن زلف لیلی آویز	کای باد صبا بصر بر خیز
در خاک ره افقاده قیت	بادی بر بنش از دیار	با خاک زمین دم تو کوید	از باد صبا دم تو جوید
خاکش به باد کار ت			

هر کوزه جو باد بر تو لرزد	ز باد که خاک هم نیندزد	و انکس که نه جان بر تو سپارد	آن که ز عین جان برادر
قدت لب تو آرد توانی	از روی قد ری بار سپارد	کاشفکی را درین بند	بچون منسج آمد آن قد
هم چشم بدی رسید ناکاه	کز چشم تو آفت دم ای ماه	از چشم رسیدگی که بستم	شد چون نور سیده ز دستم
پس میوه آید از جالاک	کز چشم بد او فتاد در خاک	نیکی که گشتند کرد رخسار	پست از بی چشم ز غم ای ماه
خوشید که نیکون حرفت	هم چشم رسید کسوفت	هر که که بر قمع بنوشت	در بدن او جان بکوش
سیماب ستارگان در آن حرف	سرفراز چرخ زین خطا سره		
روزی که سوای بریان بوش	بآن دوید یار ز تراب	آمد بیدار یار بویان	لیک ز نان و بیت کویان
بچون رسید دل جو سحاب	رخسره که یار میت بکشت	برویم عرب نشسته آن ماه	بر پسته در شمع حوگاه
چون کاردش زد پست کند	و این دید در آن و نود کرد	لیلی جو پستاره در عاری	بچون جو فلک میرده داری
آن دید درین و چهره خور	بچون کلها در آتش کرد	لیلی ز خروش جنگ در پر	بچون جو ربایت بر سر
لیلی که بند باز میگرد	بچون نه که شمع خویش ستور	لیلی نه که گنج دلنوازی	بچون نه که ماه نو نیازی
لیلی که صبح گیتی افزوز	بچون عظیم که داغ برداغ	لیلی جو قمر بروشنی حیت	بچون جو قصبه بر سرست
لیلی که در باغ در باغ	بچون بظان در فشان	لیلی جو چرخ بری و شوی	بچون جو چکایت آشی بود
لیلی بدخت کل نشاندن	بچون جنی خزان رسید	لیلی بصبح جاناواری	بچون پیمای خستد بازی
لیلی سخی خزان بیدید	بچون رو فاش طوق در کوش	لیلی ز درون برندی دوت	بچون ز درون شنید حسوت
لیلی که شمع زلف بر دوس	بچون بکلاب دیده می	لیلی پر زلف شایه میگرد	بچون در اشک دانه میگرد
لیلی جو کل شکسته می رست	بچون ز روی زبوی می	قانع شده این از آن بوی	وان راضی از این کف و کوی
لیلی می مشکبوی در دست	سرفراز چرخ زین خطا سره		
ازیم تجسس رقیبان	برجوی برین مل شکستند	بچون زشت خدایی	بچون زشت خدایی
تاخج بدین بهانه رخاست			
چون راه دیار دو پست رسید			

مردم زیاد خویش بویان	بر بختی سرود کویان	سود از ده زمانه کشته	در سودایی تها کشته
شکلی دوسه از بی او فتاد	چون او منم عود و پیر	خویشان به رسکایت او	ملکین به راحکایت او
بندش دادن و بند نشیند	کفند فیانه چند نشیند	پنداره نه از سودمندیت	چون عشق آمد به جای دست
سکین بهوش غانده در شب	در بخوردل از برای فسرزد	در برده آن خیال بازی	بیاره شده ز جان بازی
بر سید زحرمان خانه	گفتند یکایک آن فیانه	کودل بغلمان عویش آرد	کز برده چنین برون فتاد
چون قصه شنید رای آن کرد	کز جفت کل نشانه آن کرد	آن که جهان بد و فسرزد	بر تاج مراد خود بد و زرد
آن زیت قوم را بصد زین	خواه ز برای قسره العین	بیران قند نه نک بر	بستد بران کواه بخت
کان در نیفته را در آن سفیت	با کوه طاق خود کند جفت	یک روی شد آن گروه را	کاشک سیر کند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به ریتا ند	چون سید عت مری چنین	از کرب که شت و باز خندید
باغبی بزرگ بر خایست	کرد از سر روی برک ره را	در ایست با جان کرمی	میرفت بهترین شکوینی
چون اعل قبیله دلارام	اکاه شده خاص عیام	رفتند برون بزمیانی	از راه وفا و محترمانی
در منزل مری فشرده ند	وان برک که بود پیش بردند	بایستد عت مری یکبار	گفتند چه حاجت پیش آر
مقصود بگو که باش داریم	در دادن آن سپاس داریم	گفتا که مرادم آشنای است	و آن هم زنی دور و شایست
وانکه بد و عویش را گفت	کار ایستد باد جفت	خواهم بطریق مهر و پیوند	فرزند زار بخت فرزند
کین تشه جگر که ریک زاد	بر جسته تو نظر نهاد	هر چه که آب لطف دارد	خون تشه خورد جاک کوارد
زمینان که من این مراد جویم	نخلت بزم بهر چه گویم	معروف ترین این زمانه	دانی که منم درین میانه
هم چشمت هم خندیده دارم	هم آلت مهر و کینه دارم	من در خرم و تو در فروشی	بغروش متاع اگر فروشی
جدا نمک بهای بیدار	همیتم زیادتی خندید	هر نقد که آن بود بهای	بغروش جواشش رویی
چون گفته شد این عویش فرخ	داوش بد و عویش باج	کین گفته ز بر تو رخاست	میگو تو فلک بکار خشت
کرجه سخن آید از بنم	با آتش تیز کی نشینم	کرد و پستی درین شمارست	دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو کرجه پست برام	نیکو نمود که پست خود کام	دیوایی پیغم	دیوانه حریف مانشاید

اول به عافیت کن کو بر خلل خسرین توان بامن کن این سخن فراموش نویسد شده ز بیش رفت شغول بان که کج بازند کایجا به از آن عرویس دلب هر یک بقیاس خون کاردی بکدار کن چشمتان مان سلی که جان پیشکش مجنون جو شنیدند خوششان زد دست و درید بر من را چون موافق آزار روی عذار در اندر زید و ریح می دوخت بر کشن خویش کشته و ایلی اجرام دریده پر کشاده هر بیت که آه از زبانش او فارغ از آنک مرد می پست بر سنگ فتاده خوار خون گل چون شمع جگر که از ماند چون ماده شد از عذاب اندوه آواره جان مان جنبام	تا او نشود در پست کومر دانی که عوبت چه عیب کوبند چون چارمان سخن شنیدند هر یک جو عیب هم رسیدند آنکه بصحبتش نشاندند یا قوت لبان در بنا کوش در میش صد اشنا که پستی یاری که دل ترا نوازند انکه به گنی و را فراموش از تلخی بد شد پریشان در بر منی کج انداخت در کوه گرفت و کاه صحر ی کشت ز دور چون غنایان دیوانه صفت دوان بهر کوی بانیک ویدی که بود در خست چیران شده هر کسی در آن حرف از ورق جهان پند صافی تن او جو در دشت بر جبهه غبار نای خایک بنیشت بهای بگریست نبرد در یار خود بنای	او آنکه ز وفا حکایت کن در دشته دغل کشید توان حقیت برین و کشت خاموش آرزو بجای خویش رفتند و ان شیفت را علاج سازند سینتند عرویس روح پرور آراسته تر ز نو بخت اری خوایم ترا سیه خرا مان این قصه گفتند دیگر کین کار کنم مرا چه کویست جز باز شدن روی ندیدند از راه زبان پست کشیدند بر آتش خار پی فشانند هم غالیه باش و هم قصبت یکجا جرایم بر پستی چون شکر و شیر تو سازند انکه به گنی و را فراموش از تلخی بد شد پریشان در بر منی کج انداخت در کوه گرفت و کاه صحر ی کشت ز دور چون غنایان دیوانه صفت دوان بهر کوی بانیک ویدی که بود در خست چیران شده هر کسی در آن حرف از ورق جهان پند صافی تن او جو در دشت بر جبهه غبار نای خایک بنیشت بهای بگریست نبرد در یار خود بنای
---	---	---

ترا نای مجنون در عشق لبلی

نزار نام و شیشه نک کاتم بفسوس پست خوانند چون آرمش کبت بر پستم گرمیت بخواند یار پستم اشفت جان نیم بقدر ای کاج که بر من او فتادی کس نیست که آتشی در ارد از نا خلیج که ز مانم ای غمخیزان مجلس و رور کر در هم ایکنه شد خود ای خیران ز درد اتم تایکی پستم و جفا کشیدم از بی فتاده ام جتدیر بزار بلطف یک سلام در کردن خود ریش منگیکن کای کن ای نشان کارم سیری که هند کشته را خوا زنج جو ز کج عزت خسرم دل عذر خواه من کردن مکش از رضایی این کار صدای تو کرشماسم سورت	افاد و شکست بر سر یک که عاشق و بت بر پست خوا کل بر دستم کل بد پستم و در شفته گفت نیر پستم کاسوده شوم ز بند و رنج بادی که مرا یب دودادی دود از من و جان من برارد دیوانه خلق و دیو جام بر رود شوید جمله بد رود پنیل آمد و ایکنه را برد چیزه و را کنسید را منم در محنت خود را بکنسیدم ای دوست بیا و دست من جان تان بکن بیک بیایم من به باشم در پس بگردن زین چه که فرو شدم برارم خود کن شکند بکایه ز زمان زان یکم از آن یک بستر جز دوستیت کناه من پست در کردن من خطای این کار زخت زنی کدام دور پست	شد طبل بشا رتم درین یاری که جودل مطیع او را ترکی که کشار لک اویم چون شیفکی و مسهم پستم ویران بجان شدت کارم یا صاعقه را ایدی پستم اندارد در دم نشنکم خویشان را راد خوی من خار کان شیشه می که بود رود تا که بمن کشید رایش من کم شمع ام را بجوید یرون مکنید ازین دیارم این خسته که دل بشوده است دیوانه منم برای و تدبیر زلف تو در بر من دل دوست بی کار نمی توان نشستن از ایت خبر از آتش گرم ای راحت جان من کجایی کیشب زمر ارباب اس این عروزه را کی کم نیست کر چشم تو آتش زنده تیر	من طبل رحیل بر کشیده در کشتن خود شفیع او را اما که خد نک اویم در شیفه دل بجوی و در کابادی خویش جستم دارم هم خانه بسوزنچه و هم خست نابار در جهان رنکم یادان مرا زیام من عیار افاده شد ایکنه بکشت تا دارد از ایکنه بایش بایم شد کان سخن گوید من خود بگرینن استوارم رند به توبه که مرده نیست در کردن تو جرات رنج این لایب کنی و را که خست در کج خطایست کج خستن کودیت در وزند با زرم در بدن جان من جولای یک رای صواب کر خطایش کارزم تو پست بهر غم نیست ای در شرک من بد و رن
---	--	--	---

ای ماه قومستان تو	من شیفته نظان تو	از سیاه نشان تو بر سیم	کز سیاه خویش بر تر سیم
من کار تو بزار دین	تو سیاه ز کار من بریده	بر روی دل و جام این چه سوز	این بازی نیست در سوز
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلی تمام دارم	بر وصل تو که چه نیست	غم نیست جو بر امید شوم
بریند طفل تشنه در خواب	کودار پیجوی ز دهنده آب	لیکن جو خواب خوش در آب	گشت ز شکی بجایید
بایم جو و لایم خم بد پرست	دستم جو و یاش کج پرست	نام تو را جو نام داد	کو نیز و یاد و لام دارد
عشق تو ز دل نهادی نیست	وین راز یکس گشادی نیست	باشیر تن در آمد این راز	یاجان بد آید از تنم باز
این گفت و قفا در بر خاک	نظان کنان شده غمناک	گشت بطرف جان پیازش	بر دند بسوی خانه بارش
عشقی که ز عشق جاودا	باز بخت شهورت جوانی است	عشق آن باشد که کم کرد	تا باشد از آن قدم کرد
آن عشق ز پیر سیری خیال	کود را بد ابد زوال است	بخون که بند نام عشقت	از معرفت تمام عشقت
تا ندیده بعشق بار کش بود	چون کل بنیم عشق خوش بود	و اکنون که گلش در جلی باد	آن قطره که ماند از او
چون رایت عشق آن جهانک	شد چون به لیلی ایمان کیر	هر شیفکی گران نوزد است	ز بخیر رصیداع مرد
برداشته دل ز کار او بخت	در مانده بد در بکار او بخت	میگردنیش از سر سوز	تا آن شت تیر بر در روز
حاجگی ز رفت نکند	الا که برفت و دیت بر	خویشان من در نیار او	هر یک شده جان سپرد
یار پیک و را جو دیدند	در جان کری زبان کشیدند	گفتند با تقاق یکسیر	کز کعبه گشاده کرد این
حاجت که جلد جهان است	بجواب زمین و ایمان است	بدرقت که موسم چاید	ترتیب کم خاک باید
چون موسم چ رسید بر خا			اشتر طلبید و محل ارا
فرزند عزیز را بصد جلد			بشاند جوامه در کجی بخت
آه پیوی کعبه پینه بر جوش	چون کعبه نهاد خلق در	کوهر میسان ز برایت	چون ریک بر ایل رگ میر
شد صرف رمش پی خزان	از خانه کج و کج خانه	بگرفته برفت دست فرزند	در سیاه کعبه داشت بکجند
گفت ای سر این جای بار	بشایب که جای جان پیاز	در خلق کعبه خلق کن	که خلق غم بد و توان
کو یارب ازین کراف کاری	توفیق دسم بر دستکاری	رحمت کن و در بر نام آور	زین شفیت کی بر اسم آور

از ادکن از بلای عشقم	در یاب که مبتلای عشقم	مجنون جو حدیث عشق شنید	اول بکریت پس بخندید
در خلقه زلف کعبه زد دست	از جایی جو خلقه نابود	میگفت گرفته خلقه در	کار روز منم جو خلقه در
بی خلقه او مباد کو شوم	در خلقه عشق جانفرو شوم	گویند ز عشق کن جدا	این نیست طریق آشنایی
گر میرد عشق من میرم	من قوت ز عشق بی میرم	بر ورده عشق شد پیر شوم	جز عشق مین و پیر شوم
سیلاب غمش براد خالی	ان دل که به ز عشق خالی	یار ب بخدای خدایت	وانکه بکمال باد شایست
کو ماند اگر چه من مانم	کر عشق بغایت در مانم	از جیش عشق ده و انور	وین پند ز چشم من دور
لیلی طلبی ز دل را کن	کویند که خور عشق و اکن	یارب تو را بروی لیلی	هر لحظه به زیاده میبلی
بستان و بفر او بغیر	از غم من انچه نیست بر جای	گرچه شام جو میس از غم	یک بوی خواهم از پیرش کم
کوشش ادبم مباد خالی	از خلقه او بکوش مای	بی باده او مباد و جام	بی سکه او مباد و نام
سم می غم او مباد روزم	کرچه ز غمش جو شمع سوزم	عشقی که جنین بجای خود	خدا کند بود یکی قصد باد
کین قصه شنید که در ش	میداشت بد بسوی او کوش	دانست که دل این پیر دارد	ز روی نه دوایه بر دارد
گفت انچه شنید از آن بر سیا	چون رفت بجای پیش خویشان	کین پیکر که بد گسیت	چون خلق کعبه دید بد
کاورد جو ز سر بیج جو شوم	روز مره شنید کو شوم	کنم تکران صحیفه خواند	کر خمت لیلیش رماند
او خود نه کام و رای او	چون گشت بعالم این سخن		نورین خود و دعای او
از غایت عشق دلیستانی	لیلی ز کراف یاده کویان		افتاد ورق بدست او باش
در خانه غم نشیت مویان	کاشقه جوانی از فلان دشت		در نیک و بدی زبان کشید
بد نام کن دیار ماکشت	در خلقه ماز راه انیسوس		گفتند بشاه آن قبیله
که رقص کند کی زمین بوس	بر مرغی که می پیراید		جویع جو سک از بی افقاده
صد پرده دری نمی نماید	کان باد ملاک این چراغ است		سم خوش غایت و هم خوش
چون بر بنی کوشش			مار او ترا یاد گیرد
			تا باز زنده از او باش

قصه کرم قبیله لیلی مجنون

قصه کرم قبیله لیلی مجنون

چون اگر گشت تخریب حال از عامریان کی خبر داشت کان شخ جانستان خون زان جا که کشته میرک میش فرمود به وستان هم زاد هر سو بطلب شتافتش مرد وستی از قبیله کاسی وان کوشت نشین کوس سفته باطرف جان سگاد کاسی بازی که نشد بخود محتاج چلو که طعام نوشش برت چه داد ز راه بی نواستی کان غم که به ورات بی داد شخصی ز قبیله بنی سعد چون لکرمیت خویش لک چون طالع خویشین کان کیر مرد که رنده چون در دید چون از پنجهش امین برد کاکم بفلان خرابه از خوردن زخم سینه جاننش میکشت جود یو کرد غبار	زده ای که بای و بخت قاتل این قصه بجای خویش آنی تدبیر داشتی تیر در یافتش بجای خویش است تا درین اود و ند چون باد بستد و لی نیافتش میخورد در رخ و میرد آیه چون کج بکوش نهفته خویند شکر کرد آیه در غبت کند هیچ آراج در میضه خوری بجای زهر کالای کین و دارو آیه از بند خودش بجات بی داد بگشت برو بطلع سعد مغیش فراح و قاتلینک جز ناله کسی نداشت مدم شکلی و شمشیری بگوید بگشت و را بجای بگدا بی بجد مجبور برینک سدا شده مزار استخوانش دیوانه خویش را طلق کار	شیر کشید و داد تابش بسیار عاری درین باب ترسم خون چسبند ارد شکر شده بر مهر بانی ان سوخت را بدلتوار گفتند که کابل رسید کریان من اهل خانه او از مشعلهای جوش بر جوش کرکی که برورشیر باشد چون طبع باشا شود گرم مجنون که در نوش بود بی بهر ز غم او ز جنس او بود در چست کج زنجی بود دیدش بکنان شیرای یعنی که کی نذارم ارس جز سایه نداشت هیچ محرم برسید پنجن زهر شادای ز انجا بدید او که ز کرد دیوانه و دردمند و درخو بجان بد رجوز و خبر فیت با خود غم زنی می کالید	گفت بدین دم جوابش گفت آفت نرسیده ز باب انکه داند که بپیرند ارد بر جت بشفقتی که داپنه ارند ز راه جان پیازی یاحک دروغ در بدش از کم شدن نشانه او هم کوشه گرفت بود و هم کوس رو به از وجوشیر باشد کا و ریس درشت را کند نرم میخورد نوالهای چون زهر کر عادت او غین توان بود بی انک یسی کج می بود افتاده خراب در خوای بی قافیه پیست مردی کس در بجه که کان و در فضا جز خامیش ندید کاری ز و اهل و قبیله را خبر کرد چون دیو ز چشم مردمان دور روی از وطن و قبیله بر تافت که نوحه نمود و گاه نالید	دیدش بوثاقی کوشش نک از باده بخودی جان نیست مجنون جو صلابت بدوید بی مین و مبریس حاتم را از آمدن تو رو سیاسم چون دید بر حال فسر ز نالید جو مرغ صبحکامی گفت ای وری شکر دید چشم که رسید بر جالت از کاردی که کاردت افتاد مانده نشدی ز غم کشیدن بس کن موسی که پیش بردی عین ارجه در ورن نوشت اینه ز خوب و زشت باکت کینرم که نداری این صبر هر کس بهوای دل یکی راند نورفته بباد داده خرم عشق از تو آشی بر افروخت کاری که نه زو امیت داری باده تیان نشین و بر خیز دولت سبب که کسایت	افتاده و پیر نهاده بر سنگ کاکه که در جهان جان نیست در بای بد رجوسایه غلطید میکن بقضا حاتم را عده که بکدام روی خواهم چون دید بر حال فسر ز نالید جو مرغ صبحکامی گفت ای وری شکر دید چشم که رسید بر جالت از کاردی که کاردت افتاد مانده نشدی ز غم کشیدن بس کن موسی که پیش بردی عین ارجه در ورن نوشت اینه ز خوب و زشت باکت کینرم که نداری این صبر هر کس بهوای دل یکی راند نورفته بباد داده خرم عشق از تو آشی بر افروخت کاری که نه زو امیت داری باده تیان نشین و بر خیز دولت سبب که کسایت	خواب جگر زوین ویران چون دید بد رجوسایه غلطید کای تاج پیر و پیر جانم چون خواهم و چون که در چنین دانی که حساب کار جویت ای شینه خند بفراری خون که گرفت دامت را شورین بود و چون تو بدخت دل سیز کشی از ملت ار کون کا خنده کادی اینه ز روی راپی کوی بنشین و ز دل راکن این آخر کم از انک گاه کاسی ی باده کفایت مستی تا در من و در بوی که پیست نومید شور جان چستن رو نمیدی نسیم امید اوان بباد دولت از دست فتی که بد و جهان کشت وند	چون بخت خود او فاق و حیران پس دلخوشی تمام دادش عذرم بید ز نانا تو اغم چشم تو به بیدم بدین روز سر رشته زد پست بپرویت ای بزد و عیار بکند رویش شده چون شازده وی سوخت خند خام کاری خاکه که رسید کردنت را نخیش رسید ز این بخت ز غم نشدی بدین قیامت عیسیت بزرگ بقراری تتا بد عیب تانشوی ان به که بگویند امن سپرد اخر بکنی با نکایه ی آرزو آرزو بر پستی این سکه بد راکن از دست کروانه شکفت نیست ریتن بایان شب سیه سفیدست چون دولت میت کام دل در دامن دو قلش نهادند
---	--	---	---	---	--	---	---

پند دانی بدین مجنون را

دولت بتواید اندک اندک جمع آمد ریز بای خاک است کین رای بزرگ داروان اوستک دل و تو شک برد نماندستان بیاد نارد خواب که آرزو بریزد زخیر مبر آسین است خوش باش برغم دشمنی	برای که چنین فراخ روی است مان تا نشود بصا بری است در را بکسی چه باید داد شغول شوای پیر بکاری جانی و عسیر تر چرا بپای هم شک درین رست و نیم تو طفل روی دفت ره دار مجنون خواب آن شکر ریز	دولت بتواید اندک اندک جمع آمد ریز بای خاک است کین رای بزرگ داروان اوستک دل و تو شک برد نماندستان بیاد نارد خواب که آرزو بریزد زخیر مبر آسین است خوش باش برغم دشمنی	کر صبر کنی بصبر بی شک و آن کوه بلند که ابر ناک است رو باده زگر که بهر ازان یرده اوبی تو جو کل تو بای در کل مند و زجه من زیل خارد از کوه که فشت چه خیرد مستیز که شخه در کین است میش آرزوستان بی جنبه
<p align="center">جواب مجنون پند</p>			
زنده بوجد تو وجود م بر سوخت و می نهادی دانی نه بر اختیار خویشم ارام جویت چون کم جان کو دیده که صد چنین ندیده کس نیست که نیست این روز به بختی را ز خود که جوید به کردن کار کارمانست	خوام که همیشه زنده بای لیکن جنم من نیست روی من نیست و بندم آسین است این صاعقه کوفتاد بر من پایه نه بخود فقاد در جاه شک از دل نک من بگاه کردیت دسی بدی درین راه خوش دل ترم من بلاکش	زنده بوجد تو وجود م بر سوخت و می نهادی دانی نه بر اختیار خویشم ارام جویت چون کم جان کو دیده که صد چنین ندیده کس نیست که نیست این روز به بختی را ز خود که جوید به کردن کار کارمانست	درگاه تو قید سجود م زین بن جویند که دادی زین پان که رقرار خویشم کویم که جکوز جان کم جان تهانه منم پتم رسیده از بیکریل تا بر مور بخت به من را بخوید چون کار با اختیار مانست
<p align="center">حکایت پند</p>			
میکرد بدان ضعیف روی زد قهقهه موری کراپی	<p>کریست نشان در منی سوزارد هم برون که یزد کای بکک تو انجمن جدای</p>		

شد بکک در ز قهقهه نرخند که انجمن زنده خون من زنی عذاب و بجم ایسودگی استیکم بیزد پیر کو برده رتغ بازی عاشق و نهیب جان سرید پیر کو ز فدا در رخ باشت جانیت مرا این تبا می زین کوشه بد ز شسته کریان وان شیفه دل دسود بس برده درید و آه برداشت چون گرم شدی ز عشق چون بر زدی از غیر جوشت نه مار نه کزوشیندند پیر و فرات کوی	کین میشه من زیت است شک بی که شکوه او شود راحت بکدام عشو به بجم کر زیتتی چنین بیزد انداخته بر تیغ غازی جانان طلب از جهان سرید ان به که پنداری تیغ باشت بکدار ز جان من چه خوا زان سوز او فقاد عریان مینکر و صبور بی بختی سوی در دشت راه برداشت بردی به نشاط کاه بچشر گفتی غولی بهر خروشی در خاطر و در قلم کشیدند پیر و فرات کوی	چون قهقهه کرد بکک خالی خنده که در رقت نام خست آن پیر خری که میکشید بار در عشق ملکوتی تیغ نیرت در عشق چه جای می تیغ چون ماه من او فقاد در من زین جان که بر آتش او فقاد مجنون جو حدیث خود گفت پس بارد که بماند بردش روزی دو پیر در شکلی می نیرت بر رخ و نا فو است بر جلد شدی جو شیر سرت وز نه طری فی طایق انو بر دند بر تحفه در افاق شامنه ملک خوب روی وز هفت خلیفه جامی خوار میراث پستان ماه و خورشید هم خازن و هم خزینه بردا در خیر بر سرار مجنون از غنچه نوبری بزل میکرد میزه خلق پیوری	کین میشه من زیت است شک بی که شکوه او شود راحت بکدام عشو به بجم کر زیتتی چنین بیزد انداخته بر تیغ غازی جانان طلب از جهان سرید ان به که پنداری تیغ باشت بکدار ز جان من چه خوا زان سوز او فقاد عریان مینکر و صبور بی بختی سوی در دشت راه برداشت بردی به نشاط کاه بچشر گفتی غولی بهر خروشی در خاطر و در قلم کشیدند پیر و فرات کوی
<p align="center">الحال لیلی که در عشق مجنون</p>			
رج دل نیر و بوستانی قدیل پیر او شمع بوستانی پیر مایه و شکر فروشان واگشت کشت ولایتی بود میکون رطیش رسیده شد	منصوبه کسای میم وای هم خواب عشق و هم پیر ناز دل بند نرادر کمون سیراب گلش میله در دست می رست باغ دلفروزی	رج دل نیر و بوستانی قدیل پیر او شمع بوستانی پیر مایه و شکر فروشان واگشت کشت ولایتی بود میکون رطیش رسیده شد	کین میشه من زیت است شک بی که شکوه او شود راحت بکدام عشو به بجم کر زیتتی چنین بیزد انداخته بر تیغ غازی جانان طلب از جهان سرید ان به که پنداری تیغ باشت بکدار ز جان من چه خوا زان سوز او فقاد عریان مینکر و صبور بی بختی سوی در دشت راه برداشت بردی به نشاط کاه بچشر گفتی غولی بهر خروشی در خاطر و در قلم کشیدند پیر و فرات کوی

از جاده بی که در نظر داشت	صد ملک نیم غره برداشت	میکرد بوقت غره سازی	بر تازی و ترک ترک ماری
صیدی ز کند او بی رست	عمرش بگرفت و زلفت بی	از آموئی چشم نافه داشت	هم نازم آموئ شکارش
وز طلقه زلف و قشیر	بر کردن شیرست زخیر	از جره کل از آب آیین کرد	کان دید طرزد ازین کرد
دلایه نزار نازینش	در آردی کل آکینش	زلفش ده بوسه خواست	مرکانش خدا داد می گفت
زلفش بکشد پیش بخواند	مرکانش بد و رباش میراند	قدش جو کشید راد سرتی	رویش جو نیر و بر تروی
لباشش که خنده بر شکر زد	اکشت کرین بر طرزد	لعلش که حدیث بوس می کرد	بر ترک شکر فوس می کرد
جاده زخش که پر کشاده	صد دل بخلط و وفاده	زلفش دینی مکنده در راه	تا مکه رفت بر آرد زجاده
با این من ناز و دینش	خون شد جگرش ز مهر با	در برده راز بود بسته	می بود جو پرده پر شکسته
ی رفت نغمه بر سر بام	نظان کنان ریح تاشام	تا بخون راجه کوبه بیند	با او نفسی کج نشیند
او را بکدام دیده جوید	با او غم دل جگونه کوبید	ازیم رقیب ترس بدخوا	بوشید نیم شب زدی
چون شمع بر زخمت می رست	شیرین خندید و تلخ بگریست	کل را بر شکر خی سر داشت	وز خوب حرف می بر آ
می سوخت در آتش جدا	ز درد درون دوشنای	بیداشنی جو باد می کرد	بهان جگری خنک می کرد
آیت در پیش می داشت	مونس ز خینال جویش	جز سایه نبود پرده دار	ز پرده کشی ز عینک ریش
از بس که بسایه رازی گفت	از بس که بسایه او بشنید	می ساخت میان آب و آتش	گفتی که بریت آن بری و ش
در یار یار که بر آینه	کشی کشی ز دین می رخت	می خورد غمی زیر پرده	غم خورده و او غم نخور
در گوش نهاده خلقه ز	چون خلقه نهاد و گوش بر	با خلقه گوش جویش می	وان خلقه بگوشش نیند آ
در جتن نور چشمه ماه	چون چشمه بماند چشمه راه	تا خود که بد و سیاه آرد	زار آرام دلش سیلای آرد
بادی که ز خند بر زمین پی	جو بوی و فاد و نیدی	و ابری که از آن طرف کشا	جز آب لطف به و نداد
هسته جایی که کج خانه می	بر خود غم زنی روانه می	هر طفل که آمدی ز بازا	بمی گفنی نشانه در کار
هر کس که گشت زیر پای	می داد به بت کی یاس	لیلی که خان ملاحتی دا	در نظم سخن فصاحتی دا
نایسته در می و در سبک	چون خود به بت بگریست	مندی که ز حس حال مجنون	خواندی بمثل جور و کج

ازاد کوی جواب گفتی	اش بشدی آب گفتی	بهان و رقیب چون سرشتی	وان نیک رابد و نوشتی
بر دمکد ری فکدی از بام	دادی ز سخن سپرد بام	آن رقیه کی که بر گرفت	بر خواندی و رقص در گرفت
بردی و بدان غیب دادی	گروی سخن غیب زادی	اونیز به پیر روانه	گفتی میان آن نشانی
زین کوزمین آن دو	میرفت بیام کوز جنت	زاوان آن دو بلیست	هر بند کبود شکست
وان مرد و بر شمشیر او	بر سباز نیس بر شمشیر	بر رود و رباب ناله جک	بیکرنگ نوای آن دو امیک
زیشان سخن ز عشق داد	از جک زدن زبانی خواند	از بخت آن دو هم تراند	مطرب شده کوه کان خانه
چمنان در طعن باز کرد	در مرد و زبان در آرد کرد	ویشان زید کراف کویان	خود را بهر شک دیده شومان
بودند بدین طریقی سیاه	چون برده کشید کل بجا	از لاله پهل و کل زرد	قانع بخیال خون حیاه
خندید شکوفه بر درختان	از برک و نوا و باغ و پستان	میرای سبزه های نوخیز	شد خاک بروی مطرا
از برک و نوا و باغ و پستان	افقاده سیامیش بر ج	بمجه که استوار می کرد	کستی علم و دینک بر کرد
لاله ز ورق شانه شکر	شد باد بکوشان کسری	یلوفه از آفتاب کلر	از لولوی تر زرد و آینه
کل یافت سترق حسری	کلف رنار دانه کردن	پسبل زرافه ز کرده	بیکان کشی ز خا زین کرد
شمس و بجده شانه کردن	چون تب زد کان بخا	جو شیدن قطره های باد	بر آب سبز مکنده می جک
ز کس ز دماغ آتش آب	نسرین و رقی که داشت	کل دین بر تس باز میکرد	کل دپسته بد و در آرد
زان جبهه سیم کز سخن ر	نی نی غلط کتخ در سیر	مرغان زبان گرفته جوی	خون از رک ارغوان کت
پوسن ز زبان که تیغ در بر	قری می ز دین میرخت	مر فاخت بر سر خاوی	چون مشک زید ناز میکرد
در آج ز دل کی می آینه	مجنون صفت به بر کشید	کل چون رخ لیلی از غا	بکشد ده زبان مرغ در باغ
بیل ز درخت سر کشید	لیلی ز شاق رفت پرو	بند زلف تاب داد	در زمره حدیث یاری
در فصل کلی چنین میا	کردش جو که نیک طوط	در حلقه آن تان چون	یرون زده سر ز تاج دار
از نوش لبان آن قند			کل را رنفت آب داد
			میرفت خباک چشم بدو

سبزه باغ را به میند از زلف و به بنفشه زامان از نافه غنچه تاب خواهد نی نی عرضش ز این سخن بود بابل میت را ز گوید نیز بکل و فغان برآرد باید ز نسیم گلستان نه خسته نه خلخل گل کاش لیلی و در عروشن نامان هر جا که نسیم او برآید با سرو و بنان لاله رخسار نهان پشت زیر سروی کای یاد موافق و داد ای از در آن در چنین باغ که کم ز منت فراغ من است با کرده سخن مسنود و روا کای برده ز من صیلاح کام مجنون جگر می می چرا مجنون من در دوداع دارد مجنون ز فراق دل ریمیت زان سپه و بنان بوستانی	در سایه سرو گل نشیند وز جهره گل شکفته را آب وز ملک جنی خنجر آخ خواهد نه سرنخ گل و نه سرو من بود غلهای کدشته باز گوید دوستی میان عروارد از یار عزیز خود شایسته در باغ ارم گشته در آتش رفتند بدان جن خزان سوسن بگفت و گل برآید آه نشاط و جنبه در کار چون در طوطی طبعه در وی ای چون من و هم من سرآورد ای وستانی از دلم و داغ بروای من و باغ من است کز دست که ری برآید اوا امید تو باز برده دارم لیلی ملک ار که می راند لیلی چه به بهار و باغ دارد لیلی به حجت آرمیدست ی دید و روی که نهانی	باز کس تان جام کسیر اموزد سپهر و اسواری برین ز سایه گل بند بودش غرض آنکه در بنا باشد که دلش کشته ده کرد رازدل میتمدان حیران خلستانی بدان زمین بود ز مستکامی جان کزیده چون گل میان سبزه است بر هر جنی که دست می تا بکشد ی نشاط می سازد نالیله و ناله در نهایی ای سر و جوانه جو اندر بامن برآوردل نشیند آخر بر بان نیک نامی شخصه عسری جو در مکن مجنون میان موج نیست مجنون به از نوحه ناله مجنون کس بر نیار بند لیلی جو سماع این غنچه کرد کرد و روی دوست برآید	بالا لاله بند خام کیند شویید ز سمن سفید کاری بر صورت سرو گل بخند چون سوختگان برآرد باری ز دلش فتنه ده کرد بیا بادیان کد به بخت کارایش خلند جن بود در بادیه چشم کس ندیده او سبزه و سبزه گل نمی نشاد و مید و سرو می و اخ و نشاط که برون تا میگفت ز نسیم هر بانی ای بادم کرم و ناله پیر من نازین و بوی زوین کم زانک و نسیم بیایی میگفت ز کفهای مجنون لیلی حساب کار نیست لیلی چه نشاط می سکال لیلی بر رخ که باز خند بگریست بگریه شک جگر برای جگر که مهران	چون بار شد ندی سویی خانه تا نادر شفتس نو از د میگفت اگرش که ارم ارد بر چهرت او در رخ میوزد میزد نفسی گرفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به بیای ی رفت کل بر سر و دست بسته درع زین و امید جو بسیار قبیل و قرات نسیم خدای و نسیم قوی واکه که کز کج باز د و اگر گرفت کس در اغوش تایلی را بخواست کار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشن	شد در صدف آن دریکانه در جان کریش جارباز آن شیفته کشت این سود می خورد در رخ و صبر کرد میخورد غمی نهفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به بیای ی رفت کل بر سر و دست بسته درع زین و امید جو بسیار قبیل و قرات نسیم خدای و نسیم قوی واکه که کز کج باز د و اگر گرفت کس در اغوش تایلی را بخواست کار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشن	دانش راز را نهفت مادر زی عروشنی کام و در صابریه و و غلام لیلی که جوج شد صحت دلک جانچه بودی ریت خواستن این سلام لیلی را ز نسیم سلسله کرم شخصی منبری بنگ کوشش به خلق بر نشین از دیدن آن جنراغ تابان چون سویی وطن که انداز جان طلبید و کس در یونک نمود و خواست چون رفت میاخی نخوی سم مادر و سم بد نشیند کین تان بهار بوستانی این عقدش آن سودا تا به غنچه گل شکفته کرد چون این سلام از آن لیلی پیش برده در عاری	بامادرش آنچه دید بگفت پیر کشته شد جوج در دام بر ناید از و زو و بر ایم ی بود جوجیه در عاری تک دی بهشتی در ریت بر دان سخن چنین کشتی باغ چون ماه و صفت کرده بجینده جوج طعمهای ر در چشم عرب بزرگ مایه بخت این سلام کرده پیش در جان جوباد شد شتابان بودش طمع وصال آن در جتن عقدان بری زاد خاک می شد و ز جوج خاک میر در چستن آن کار دلجی امید زان حدیث بستند دارد عنبر خضی زانوا انشاء الله که زود باشد حار از در باغ رفت کرده شد نام زد شکب سازی در پرده در و پرده داری
---	---	---	---	--	---	--	--

سبزه باغ را به میند از زلف و به بنفشه زامان از نافه غنچه تاب خواهد نی نی عرضش ز این سخن بود بابل میت را ز گوید نیز بکل و فغان برآرد باید ز نسیم گلستان نه خسته نه خلخل گل کاش لیلی و در عروشن نامان هر جا که نسیم او برآید با سرو و بنان لاله رخسار نهان پشت زیر سروی کای یاد موافق و داد ای از در آن در چنین باغ که کم ز منت فراغ من است با کرده سخن مسنود و روا کای برده ز من صیلاح کام مجنون جگر می می چرا مجنون من در دوداع دارد مجنون ز فراق دل ریمیت زان سپه و بنان بوستانی	در سایه سرو گل نشیند وز جهره گل شکفته را آب وز ملک جنی خنجر آخ خواهد نه سرنخ گل و نه سرو من بود غلهای کدشته باز گوید دوستی میان عروارد از یار عزیز خود شایسته در باغ ارم گشته در آتش رفتند بدان جن خزان سوسن بگفت و گل برآید آه نشاط و جنبه در کار چون در طوطی طبعه در وی ای چون من و هم من سرآورد ای وستانی از دلم و داغ بروای من و باغ من است کز دست که ری برآید اوا امید تو باز برده دارم لیلی ملک ار که می راند لیلی چه به بهار و باغ دارد لیلی به حجت آرمیدست ی دید و روی که نهانی	باز کس تان جام کسیر اموزد سپهر و اسواری برین ز سایه گل بند بودش غرض آنکه در بنا باشد که دلش کشته ده کرد رازدل میتمدان حیران خلستانی بدان زمین بود ز مستکامی جان کزیده چون گل میان سبزه است بر هر جنی که دست می تا بکشد ی نشاط می سازد نالیله و ناله در نهایی ای سر و جوانه جو اندر بامن برآوردل نشیند آخر بر بان نیک نامی شخصه عسری جو در مکن مجنون میان موج نیست مجنون به از نوحه ناله مجنون کس بر نیار بند لیلی جو سماع این غنچه کرد کرد و روی دوست برآید	بالا لاله بند خام کیند شویید ز سمن سفید کاری بر صورت سرو گل بخند چون سوختگان برآرد باری ز دلش فتنه ده کرد بیا بادیان کد به بخت کارایش خلند جن بود در بادیه چشم کس ندیده او سبزه و سبزه گل نمی نشاد و مید و سرو می و اخ و نشاط که برون تا میگفت ز نسیم هر بانی ای بادم کرم و ناله پیر من نازین و بوی زوین کم زانک و نسیم بیایی میگفت ز کفهای مجنون لیلی حساب کار نیست لیلی چه نشاط می سکال لیلی بر رخ که باز خند بگریست بگریه شک جگر برای جگر که مهران	چون بار شد ندی سویی خانه تا نادر شفتس نو از د میگفت اگرش که ارم ارد بر چهرت او در رخ میوزد میزد نفسی گرفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به بیای ی رفت کل بر سر و دست بسته درع زین و امید جو بسیار قبیل و قرات نسیم خدای و نسیم قوی واکه که کز کج باز د و اگر گرفت کس در اغوش تایلی را بخواست کار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشن	شد در صدف آن دریکانه در جان کریش جارباز آن شیفته کشت این سود می خورد در رخ و صبر کرد میخورد غمی نهفت چون فهرت کس نشاط این باغ کان روز که به بیای ی رفت کل بر سر و دست بسته درع زین و امید جو بسیار قبیل و قرات نسیم خدای و نسیم قوی واکه که کز کج باز د و اگر گرفت کس در اغوش تایلی را بخواست کار بد رفت به این کج شای خواشگری بدست بوسی گفتند سخن بجای خویش چون ماه زهیش بازید امانه مسنود روزی خند کردنش بطوق زرد آرم مرکب بدیار خوشن	دانش راز را نهفت مادر زی عروشنی کام و در صابریه و و غلام لیلی که جوج شد صحت دلک جانچه بودی ریت خواستن این سلام لیلی را ز نسیم سلسله کرم شخصی منبری بنگ کوشش به خلق بر نشین از دیدن آن جنراغ تابان چون سویی وطن که انداز جان طلبید و کس در یونک نمود و خواست چون رفت میاخی نخوی سم مادر و سم بد نشیند کین تان بهار بوستانی این عقدش آن سودا تا به غنچه گل شکفته کرد چون این سلام از آن لیلی پیش برده در عاری	بامادرش آنچه دید بگفت پیر کشته شد جوج در دام بر ناید از و زو و بر ایم ی بود جوجیه در عاری تک دی بهشتی در ریت بر دان سخن چنین کشتی باغ چون ماه و صفت کرده بجینده جوج طعمهای ر در چشم عرب بزرگ مایه بخت این سلام کرده پیش در جان جوباد شد شتابان بودش طمع وصال آن در جتن عقدان بری زاد خاک می شد و ز جوج خاک میر در چستن آن کار دلجی امید زان حدیث بستند دارد عنبر خضی زانوا انشاء الله که زود باشد حار از در باغ رفت کرده شد نام زد شکب سازی در پرده در و پرده داری
---	---	---	---	--	---	--	--

در برده نام و ننگ رفته	در برده نای و ننگ رفته	نعل دهن غل پسر ایان	ریحانی مغنر عطر سایان
در دفتر عشق شمعان خنده	زخم دلف مطربان جشید	افتاد جو زلف خوشیش در تان	بی مونس و بیقرار از خوا
بجنون زمین نیز در دشت	آشنا شد من با قلب با محبت		
ی عذر می دودید عذرا	بیتی هزار روز میراند	برنج شادی زینر وجدی	شیخانه وی به شیخ نجدی
بوزج عشق کوفتی بای	وز صد راه رویه فتحی	هر عاشق گاه او شنیدی	هر جا که داشتی دریدی
از نرم دلاں ملک آن بوم	بود آسن آب داده چون موم	نوفل نایه که از شجاعت	بود آن طوفش بریر طاعت
لشکر شکنی تنع شمشیر	در مهر عال و در غضب	هم حشمت کبر و هم چشم دار	هم دولت مند و هم درم دار
روزی زینر قوی سیلاهی	آمد بسکاران نواهی	در رخسار غار نای و کیه	ی کشت و جت بجوی نجر
دید ابله بای در دمنی	بر هر موی ز موی بی	محت زده غریب بخور	دشمن کامی رد و پستان
وحشی شن از منان مرد	وحشی دوش او فدا	می خواند نشیدی از سر جوش	کاکلیس که شنید کشت بهوش
برسید زخوی و ز جبالش	گفتند خواجه بود حالش	کر نه زنی بدین حسرتی	دیوانه شد اخلاک مینی
کرد دشت روز بیت جوان	و ان غایب را ز یاد جوان	سرباد که بوی او پستان	صد بیت و غل برو جوان
نزار کران دیار یوید	شعری جو شکر بر و بگو	در کار همه شکار است	امیت نشان کار است
ایند مسافران درین بوم	ننید درین غریب مظلوم	آوند شراب یا طعانی	باشد که بد و دمنده جایی
کینر نه از جدیک جام	و ان نیز یاد ان کل اندام	نوفل جو شنید حال بخون	گفتا که مرا پست لازم
کین دل شده را جفاک دام	گو شمع که بکام دل رسانم	من در طلب شکار کردم	خنگ که جنبش شکار کردم
از بشت سمنه حیران دشت	زان بازگشت و در زمین	اورا بنواخت و پیش خود	باخویش تشش سبزه نشاند
مینکرد فسانهای کشت	جنداک جو موم کرد در شل	هر چه ان ز حدت دوست	کرد خود به مغر بوست بودی
بجنون نشدی آن سحر را	جز قصه ماه انجن را	گویند خود دیدگان جوا	می دوست نواله نمی خورد
و ان شفیقه رده بریده	زانه که شنیده ارمیده	از هر منطی که قصه میخواند	جز در لیلی سخن را

با او دید به خوشش در آمد	چون دید حریف خوش را بد	می زد جگرش مغر خوش	میخواند قصیده های برپوش
خوشدل شد و آرمید با او	هم خورد هم آشپد با او	و ان حوب سخن خوش را می	مینکرد عماره خرابی
کرد و روی ان جبراع بر تو	مان تا نشوی جو شمع بخور	کورابر و بر و بر بازوی	کرد اتم با تو هم ترا زوی
کر رخ شود هوا یکد	هم باز منش قفا یکد	تا هم بر تو نپارم آن	اوی بکنم کف کوتاه
بجنون زینر امید واری	مینکرد سجده حق گزار	کین قصه که عطر سای	کر زاکت فریب نیست
اورا بخون رمیند خو	مار زنده بهنج روی	کل را توان بیاد دادن	بزداد بد یوزاد دادن
اورا سویی با کجا طواف است	دیوانه و ماه نو کراف است	شد بی جان سپاری	بر امن مان شد غازی
کردند بسی بنید سپی	از مانده این سپید کلیمی	کرد پست ترا کرامی	ان دستکی بود نه این دست
از نشه کیم که وقت یاری	در نیم رسم فرو کرداری	با آمده ام شکار در دست	داری زمین و زکار من دست
ان باد که این دمل ز با	باشد تی آن تی مینی	کر عهد کنی بدین جگفتی	مردت باشد که راه رفی
ور جش این سخن ترا	بکدار را ترا ثواب است	تا بیشه خوشش بش کرم	خیزم سر کار خوش کرم
نوفل ز نفسیر و زاری	شد تیر عنان یاری	کو نیز غریب هم جوان بود	ازاده شربت و هربان بود
بخشید بدان جوان هم	هم سال تپی نه بلک هم حال	میشاق نمود و خورد سپو کند	اول بحث ای خداوند
وانکه بر سیالت رسوش	کامیان ده عقل شد قبوش	کر ز راه وفا و کج و شمشیر	گو شمع ز جو کرک بلک جوشیر
ز صبر بود نه خورد و خورم	تا بچه طلب کنم سایم	لیکن بوم تو قعی پست	کر شیفکی را کینی دست
بشینی و سپا کنی بدیری	روزی دو سپه دل بستگی	از تو دل آشین نهادن	از من در آمین کشت دن
چون شفیقه شری جان دید	در خوردن ان نشاط طار	آسود و رمیدگی را کرد	در وعده ان سخن و فاکر
می بود بصیر بای بیسته	ای زده آشی نشسته	با او بقدر ارگاه او ما	در سایه او قمر ارکست
کر مایه زد و لبائش پوشید	آرام گرفت و باده پوشید	بر رسم عرب عمارت	با او شراب و رود نشست
جذین غل لطیف پیوند	گفت از جت جال دند	چون راحت پوشش و خوراک	اراسته شد جو بر و راک
شد جھنم زردش از غوغا	بالای حمید خیز رانی	و ان غایب کون خط	بر کار کشیده کرد ماش

شده صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان	در باغ گرفت سبزه ارام	دادند بدست سرج کل جام
مجنون بسکونت و کرانی	شد عاقل مجلس معانی	وان همتر میمان نوازش	میداشت بصد نه ارناش
بی طلعت او طرب نمی کرد	بی جرمال او نیل خورده	بای دوپیه در شاط کا	کردند بهم شراب خواری
<p>شکایت کرد در این فغان مجنون</p>			
مجنون ز شکات زمانه	بانه وفا کرده خوشی	بدرقه که پیش آورم نوش	بهر دوش خویش کرده
کای فارغ از آه درد نامک	داداده بدست ناشکیبی	داویم زبان بهر دیو بند	وامروز می کین زبان بند
صد وعده مرده و نیش	یک سرم دل ندیدم از تو	صبرم شد و عقل زخمت	در یاب و گردنم اورد
آورده مرا بل فربری	و انکه بخلاف قول بود	دورافت از بر ز کوار	یاران نه چنین کید یار
صد زخم زبان شنیدم	از چون تو کیس روانم	بی یار من ضعیف همور	چون تشنه ز آب زندگی دور
دل داری کدلی نمودن	کینی بده خواب دادن	کرست سینه مرا کنی سباز	ورنه شده کین شفته باز
تو لی که در و فغانه بینم	<p>چنگ نوا فغانه فغانه لیلی</p>		
شرطیت تشنه آب دادن	شیر کشید و درع پوشید	صد مرد کزین کار زاری	برنده جو مرغ در بهاری
کرستی را بن رسایی	چون شیر سینه کار جو یا	چون زدن قبیله زد	قاصد طلید و داد پیغام
نوفل ز چنین عتاب کش	حاضر شد ایم تدو سرش	لیلی بن آورد حال	کرده من و تنع لا ابانی
برجت و بعزم راه کوشید	اورا پسرای اور سپان	هم کشته شده آب یاید	هم آب رسان ثواب
اراسته کرد و زلفت بویا	شد شیشه مهر در میان خرد	دادند جواب کین نه راه	لیلی نه کلیه قرص ماه
کانیک من و شکری جویش	قاروره زنی زیم رسنگ	قاصد جو شنید کام و ناکام	باز اید و باز داد پیغام
تا من بنوا ریشی که دانه	فرمود باز کرد خاک	کای بخیران رخ تیرم	فارغ رمیون کرد خیم
چون قاصد شد سیام او برد	خیزند و گردن فتنه بر خا	سیغام رسان او در کار	آورد تمام ناسر زوار
شمشیر کشی کشم در خنک			
باود کز شش جشمناکی			
از راه نسپس که موج در با			

ان چشم در و چشمانی کرد	کاش ز دلش زبان بر کرد	باش که خود کشید شمشیر	افتاد دران قبیله خون
ویشان بهم آمدن چون کوه	برداشت نمره با بنود	بر نو فلان غمان کشیدند	شمسیر بشیر در کشیدند
در یابی مصاف کش جویشان	کشتند مباران حروشان	شمسیر ز خون جو جام برد	میکرد به جبرعی خاک را بست
هم بخشنه نیر و لیران	بچه شکن شتاب شیران	مرغان حدک تیر رفتار	بر خوردن خون گشاده مفت
بولاده تنع سو بالایی	سرای سران ملک دای	غزین تا زمان بر جوش	کر کرده بهر و ماه را کوش
از صاعقه اجل کوی	بولاد بنگ در جیبت	ز وین بلا سیاست انگر	سیر چون سیر موی دلمان
کشته زنی آروزم جو را	سنگ ابله رو ترا ز تر یا	سیر سیاهی استاد	چون مار سینه دمن کشاد
شیران سیاه در دویدن	دیوان سید در بریدن	هر کس بمصاف در سواری	مجنون بحساب جانسپاری
هر یک فریاد بجنگ می	او جلد عای صبح میخو	میکرد جو عاشقان طوا	ایکخته صلی از مصافی
گر شرم نیایدش چون مسخ	باش که خوشی زدی	گر خنده دشمنان بدید	اول سردوستان برید
خورشید درفش ده زبان	چون صبح بریده ده نشا	کردست ریش بی بقدر	بر هم سیران خود روی
ی بود درین سپاه جوشان	در نضرة ان شباه کوشان	کردل ز دیش بای شیشه	بشی که خوشی را بکشته
زجا بطلاه رخس را نده	وانجا نرک دعاشا نده	از قوم وی از سیری فنا	بر دست بریده بونه دا
وان کشته که بدو خیل یار	ی شت بچشم اسکارش	کرده سر نیر زین طرف را	پیرین فر از ان طرف حو
کر لشکر او شدی قوی	نم تیر بر خستی و نم پت	و در جانب یار او شدی حیر	غذی از ان شطاط چون
بر سیدگی که ای جوانمزد	کرد و زنی جو جوح ناورد	مازی تو جان سپاری	با ختم خودت جواست یاری
گفتا که جو ختم یار باش	باتع مراجع کار باش	با ختم نبرد خون توان کرد	بیار نبرد خون توان کرد
از نمر که جواحت آید	انجامت بوی راحت	مپشوقه جو بوی جان قرب	عاشق بعوض همان ورتد
اوپر و رشت از غبارم	من شک زدن ج زمره دارم	اوداده بوعده امیسم	من سپید که زدن رواهیم
ان جانب دست یار دارم	کس جانب یار چون ندارد	میل دل نهر باغم اچا	انجاست دلم که باغم اچا
شرطیت پیش یار مردن	ز و جان شدن رمن سیرم	چون جان خود را بچین سبارم	بر جان شامه رحمت ارم

برسیده جو حالت انجمن ی بر دهر بر طریده جانی جون مار سیاه مهره جی جید در کرد قیل کاه لیلی نوفل که سیاه انجان دید کاجانه حدیث تح باریت وز خاصه خوشتر درین کار وز راک شکر غنی فروشید جون کرد یمن میت غنی اغا صلح آمد و دور باشن در مجنون خوشید بوی ارم بانوفل تنخ زن بر شفت این بود بلند ی کلایه جولان زدن پندت این بود آن دوست که بدین سلام سخن از یاری تو بریدم از یار بس تیر شبان که در کافا اگر چنین خسته بودم مینا نهاده جو مردان نوفل بر افکنان ر اکنون که بخای خود رسیدم	بکریست وز کردی در زمین افکنده بجهل جهایه شکار سبیده دم غنیه جون کوه رسیده بود خیلی بوجو صبح زدن زبان دید دلایلی بدل نوازیت نخینه فدایم عزورا ردان پر که هم مگو شید کشت آن دویت ز کیک کرا کای از تور رسیده جفت شمیر کشیدن سیامت انداختن کندت این بود کردیش کنون تمام دشمن پردی زه کار من زبیه کار بر کرک فکند و بر کافا زین تو بشت پسته بودم هم تو بگرم تمام کردان بنواخت بر قهای جوش بر تن بریده سر بدیدم	نوفل مصافح در دست هر جا که طواف زد سرافش در دیت مبارزان ناباک از بیش و پس قیل یاران بکینخت میاخی ز خوشن از بر بری زده جویه کر کردن این عمل صوا جون راست نمی کند کار جون خامش یکدگر شنیدند از نرد و کرده دور شجک کرده از پر کن کیت را گرم بر زین بود تمام کاری وین بود فیون دیوسد شکوه سزای جان من کرد بر من برادر قفل بستی بس رشته که کبک زیاد کره کرممت بند مایه زان کشته چه نا امید بود تاریک دلم توروشای کر زبی مددی وی سیاهی شکر ز قیلها بخوانم	بیکشت بسان پیل سر وانجا که رسید جوی خوان شد تیره بدست مار شکار کردند سحر تیر باران تاصلح دهد میان ایشان خواهم ز شما بری نشانی شرین تر این سخن خواست شمیر زدن جواست یاری از کین کشتی غسان شید از نرد و کرده دور شجک کرده از پر کن کیت را گرم بر زین بود تمام کاری وین بود فیون دیوسد شکوه سزای جان من کرد بر من برادر قفل بستی بس رشته که کبک زیاد کره کرممت بند مایه زان کشته چه نا امید بود تاریک دلم توروشای کر زبی مددی وی سیاهی شکر ز قیلها بخوانم
--	---	---	--

غتاب بنوفل

فیشم باز خم مشیر در جست کین ز سر دیاری آمد مصاف کاه اول بکینخت کشتی این خرم کان زور که نوفل آن سخن از زلزله مصاف خیران جوامع نیر دید و جحر رای نه که جنگ را بسجود قلب و سبه هم در افت دل مانده شد از جگر بریدن ی ساخت جوار و مانندی بر سر و رتی که تیغ راندی کردند نردی انجان سخت بر کندی از اتفاق خیزد بر خیم زدن و بر شکستند پیران قیل خاک بر سر ای میش تو دشمن تو مرده باماد و پیخته نیر و تیر تا دشمن تو سیلاح بوشد ماکر تو جنین پسر کندیم یابنخ کان جوغ دید	این باوه ز بام مایورم ز شکر طیلد روز کاری و اما که زمین تاسی داد آورد بهم سیاهی انوه میتد باوش گفت در مانده تد قلعه بوقینس زبانا افاق کشید موج لکشر روی نه که روی از ان مجید سر تن که رفت بر سرافقا شمیر نخل ز سر بریدن رتخی و دی دیه روی در وقت او ورق نماید کر خای طبع بخت شد یروزی از اتفاق خیزد کشد و کینختند و جسته رفتند با کبکوسن ان مارا بکشته کینر و مرده بردست مکر و دست ماکر شمیر توبه که باز کوشد کر عفو کینی یار من دیدم بخشید کناه و بنده بخشید	مضاف بنوفل با مرد دهر خضمان جو جوش او شید یالار قیل با سیاهی از نرد و کوشش و مال بای زان کوه که بود بای نقش ران خون که روان دیکتی شمیر کشید نوفل کرد بر سر که زدی کین کرز مجنون بهمان موش شری یاران جو کند مهر بایه بر نوفل ان جسته شد و جوخسته بنود مر که جان کردند بستی جوش و فریاد از کشتن مارا ج خیزد میکردن نه این قیامت او جون خضم ز تو سیلاح زرد پیغام بر تیغ و نیش خند گفتا که عروس بایدم زرد	در جمع سیاه کس و سیاه بس برده کشید کوه تا کوه دشمن شده کوه بکله احوال سر باز کند ز کینچ سینه در جت شدند وصف کشیدند بر شد بر نطن کایه دل در تن مردی شد از جانی سیل آمد و رخت و بخت راز از دیک روان عقیق جی میکرد بکله کوه را خود بکشته اگر چه بودی البرز ناورد کان بجان سپیدی از شک بر آوردند خانی کشد بقال سینه و زان پر که خسته بودی کای داورد داده بده داد مردانه زرده خون نرزد کاخر بجز این قیامتی میت با خضم فدا کی سپرد بای سپر ان پستین خند ماکر دم ازین قیل خشنود
--	---	--	--

آمدنی بد و عیش و غنا کی	چون خاک نهاد روی رخاکی	کای در عرب از بر کواکی	هر خورد سیری و تاج داری
مخرج ویرودل شکسته	دور از تو بر روی نشسته	هر سر زش عرب فاده	خود را بجای لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش منم	هر کردن بخت خویش منم	خواهم که درین گناه کاری	سیاه سوم ز شرب ساری
کرد بخت مرا یا وری پیش	خسته بکینه بنده خویش	راضی شوم و سپاس دارم	و ز جگر تو بر سر روز ببارم
و ز آتش تیر بر سر روزی	و را بمل جوع و سوزی	و ز زانک در افکنی بجاش	بناج کشی کینی بجاش
از بندگی تو بر تنایم	روی از یمن تو بر تنایم	کر تان کل ریح باشم	فرمان ترا مطیع باشم
آمانم بدیو فزیند	دیوانه بدیده در بند	سر ساری و نور چون بود	حاشاک و نفوذ بالله اش
این شیفه رای با جوارم	ی عاقبت است و را بکارم	خو کرده بکوه و دشت گشتن	جولان زدن و جهان پوشتن
بناام شکستان نشستن	نام من و نام خود شکستن	هر اهل هر شکسته کای	به زانک بود شکسته نای
رخاک عرب نماند بادی	کز خس من کردی بادی	نیافت در زبانش افکند	هر سر زش جاش افکند
کر ز کف او نبی ز نامم	بانیک نبی همیشه نامم	اکس که دم نهنگ دارد	به زانک نام و تنگ دارد
بنای نام من میندوز	این روز به بین ترس ازین	کر مسج رسی را بغزاد	ازاد کنی که بادی اراد
کر ز جگر که باز کردم	از نماز تو بی نیاز کردم	برم بر آن عویس چون	در پیش یک افکنم درین راه
بناورم ز نام و شکش	ازاد شوم ز صبح و جگرش	فرزند وار درین بخت کم	سک به که خورد که دیو مردم
ازا که کردی خطی زانک	چون مردم بیست شش بک	وازا که دمان آدمی حیت	توان هزار و شش پست
چون او در قی حین فرو خوا	نوفل ز جواب او فروماند	و ان حیره زبان رحمت	بخشایش کرد و گفت برخیز
ما که بر آید سبب مسم	دختر بدل خوش از تو خرم	کری ندیده دل تو داند	از تو به پستم که بی ستان
سر زن که بدیت روز خوا	نان حشک و عصیده سورا	سن کا دم از شیء دعا	ستقیم از خنجر خنجر
آنان که ندیم خاص بودند	بایر در آن خلاص بودند	کان شیفته خاطر سوسناک	دارد منته عظم ناباک
سر زن که بجک او را افتد	بر رخ بکشد از رخ افتد	شورید دلی حین سوا	خود را نه بد بکشد ای
بر سر جدمیش اگر نجات	ثابت نبود که بی ثبات	ما زلی او نشانه تیر	او در رخ ماکشیده تیر

این نیت نشان موشند	او خواه بگریه خواه خند	این وصلت اگر فرام افند	هم قریب کار بر غم افند
نیکو نمود ز روی حالت	او با خل و تو با خجالت	ان به که جوایم و ننگ دارم	زین کار غمزه جگر دارم
خواشگر ازین حدیث گشت	بالشکر خویش باز گشت	مجنون شکسته دل در آن	دلجسته شد از فریاد دار
کار و روز که روز دست برد	ان بخت که خفته بود در دست	در بخت جو سن سلیم رایی	بایستی اگر بدی و فاسی
آمد بر نوفل آب در چشم	کای بای بدوستی فروده	شکایت مجنون از نون فل	
در سجده بدین سیدی	داویم ز روز نامت	از دست تو صید من بکار	ان دست گرفت بکار
تشم لب فرات بردی	ناخونده بدوزخم خبردی	شکر ز قطره برکش دی	شرت کردی ولی ندادی
بر خون طبر زدم شای	بازم جو یکس ریش رادی	چون رشته این کره بود	این رشته رشته بنده بود
این گفت و عنان از و بر	یک ایسه شد و دو ایسه	جدا امک نموده شد مراعات	کین را به ازین بود مکارا
ترتیب کم ازین دیار	جفتی مبنی ساز کا	با حمت و حشمت و خند	سیاه سرین و سیم
ناکارت از و بسیار کرد	دولت بد تو باز کرد	زین گونه بسی امید	ند از دل او نمی کشد
کم کردی ازین انیسان	میرفت جوار دل بریشان	نوفل جو ملک خویش بو	یا منقشان خویش بو
مجنون بستم رسیده را خوا	مادل دهش کرد دلش	جستند یسی را ان مقش	افتاده بد از خیرین نال
کم گشت او که ناروا بود	سازنده از عنون این ساز	بایر خریدن مجنون از سوا صبیاد	
کان مرغ بکام نارسید	از نوفل جان جوشد برید	طیان تدر اشتیابان	ی راند جواد در میان
میخواند سرودی و فاسی	بر نوفل و آن خلافت رایی	بایر دمی از آن ولایت	مین کرد بخت خود شکا
میرفت شکر ز رو ز خور	انداخته دید ای از و	در دام فاده آسوی	حکم شد بای و دی
صبیاد بدین طمع که خیزد	خون از تن آسمان بریزد	مجنون بشاعت آب راند	صبیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دامیاری	مهان قوم بدانج داری	دام از بر آسمان جدا کن	این یک دور رسیده را کن

دل خون دهنک که بر تنی وانکس که نه آدمیت کرد چنان جگر میزد که را کردن مرش که بی وفای است و آن چشم سیاه نه بود و آن ناو که مشک تاب دار و آن بشت که بار کس بسجد کفایتش تو کردی کوشش صیاد و بدین نیاز مندی مجنون بخواه آن تهی دست او مانده و یک دو آهوی خود کین چشم اگر نه چشم باریست رفت از بس آهوان شتابان در هر طهای ریک جوشان شب چون قصب سیاه بود شد چون پیر زلف یا تار کیک بجد خباک بر زمین مار چون صبح ببال نیک و دری ابروی جش جین آمد ان ایند خیلان در خیک ره میش گرفت و دست خوان	خون دهنک که بر تنی وانکس که نه آدمیت کرد چنان جگر میزد که را کردن مرش که بی وفای است و آن چشم سیاه نه بود و آن ناو که مشک تاب دار و آن بشت که بار کس بسجد کفایتش تو کردی کوشش صیاد و بدین نیاز مندی مجنون بخواه آن تهی دست او مانده و یک دو آهوی خود کین چشم اگر نه چشم باریست رفت از بس آهوان شتابان در هر طهای ریک جوشان شب چون قصب سیاه بود شد چون پیر زلف یا تار کیک بجد خباک بر زمین مار چون صبح ببال نیک و دری ابروی جش جین آمد ان ایند خیلان در خیک ره میش گرفت و دست خوان	چشم و سپری بچین جو چشمش بخشم یار ماند بگذار بجی چشم یارش از کردن طوق بندار و آن پسته که دشک نیم تاب و آن بای لطیف خیزا صیاد و بدین بند کوشا نخچه دو ماهه قیدم است ازادی صید سایه داری از مرکب خوشین جنت صیاد و برفت و باری بر زان چشم سیاه یادگار ز یاد گمان در آن میان کشته زبش خود یک جوشان چو صید قصب بوشید ره چون تن دوستدار بار یا بر پر آتش افکنی خار	چشم و سپری بچین جو چشمش بخشم یار ماند بگذار بجی چشم یارش از کردن طوق بندار و آن پسته که دشک نیم تاب و آن بای لطیف خیزا صیاد و بدین بند کوشا نخچه دو ماهه قیدم است ازادی صید سایه داری از مرکب خوشین جنت صیاد و برفت و باری بر زان چشم سیاه یادگار ز یاد گمان در آن میان کشته زبش خود یک جوشان چو صید قصب بوشید ره چون تن دوستدار بار یا بر پر آتش افکنی خار	بر مرد و نوشته غیر معصوم بوشش نه بنو بهار ماند بنواز بید نو بهار شش افسوس بود بر تن بولا نه در خورش و کبک است در خوردش کج نه نیستی اکشت کزیده در دمان ماند یک خانه عیال صیدم است گر بر سر صید سایه داری ماگردن آهوان شد از لعل بر چشم سیاه آهوان بوس وانگاه زد آهوان در عاکر چون کل بیلخ خوش خار او قصب بجاز داده چون تار قصب شد از زاری چون مار کزیده سو ساری وز نامه جوش سیاه کردن بر زده علم جهان فروزی کاین جین زحین را چون دود غیر بوی او خوش ماشا الله کان می گفت
--	---	---	---	---

بماندین چرخ کجین از بند

ناله رسید در مقامی صیاد بدان کوزن کلرک مجنون جو رسید بیش صیاد بگذار که این اسیر نبی آن جفت که امشبش بخوبید صیاد تو روز خوش میناید رای تو جگر دی ارتقیدر صیاد بدان بچن کزازی وجه خورش من این شکار صیاد سیلخ و سیار بر مجنون دوان شکاری خوش تیرا کفش بهر خارید ای پیش روی سیاه صحرا در سیاه جفت باد جایت دندان تو از دانه زور ای سینه کشای کردن آواز وقتی که جوا کینه دران بوم کای مانده به کام دشمنانم پری نه که در میان افتد خاک که ز تو اثر ندارد از بای کوزن بند کشاد	انداخت دید باز آید آورده جو شیر شریک بکش و زبان جوشش فضا روزی دو کند نشاط مندی از کم شدنش ترا جگر کوید یعنی که بر وزن نشیناد بخشیر که او شدی تو بخیر شدد و روز خون آن شکاری کر باز خویش و قمارش صیدی پس دید صید بکدا او آب رونمای این جواش زور کرد و ز دیده اشک بارید خرکانه نشین کوه خضرا وز دام کشاده باد بایت هم در صدف لب تو بهتر در سوخت سینه یر داز حال دل من کنش معلوم جانا تو بخوانی اینجام تری نه در نشانه افتد بر خا طهر من که زندا جشش بوسید و کردش آزاد	رد دام کوزی او فتاده تای کنشش خون بر زده کای چون یک ظلمان روز زین حفته خوری کرایه کسند کای انک ز من جند کرد کر ترشی از آه زده مندان ستکانه او جی بدی کفتا بکنم هلاک جانش مجنون به ساز و آغوش مجنون پیوی آن شکار بند بالید برو جود و ستان دست کفت ای ز رفیق خویشین دور بوی تو ز دوست یاد کارم حالی زخم کین خواهان اسک تو اگر چه میست تریاک دام که درین حصار است کای مانده به کام دشمنانم تو دور ز من من از تو هم دور بادی که ندارد از تو بوی زین حس می نه بلکه صدش چون رفت کوزن دام	کردن در پس بقیع داده خویش که ز خون او چه بیزد دام از پیر عاجزان فرو کرد با جفت خود اشیانه کرد مانود مبتد جندین درد بر کن جین شکار دند کوی صید شد و تو صید کری اما ندیم بر ایگانش بر کند و بک نهاد در پیش آمد جو بد پیوی فسر زده هر جا که شکسته بود می تو تر جومن زیار بهجور چشم تو نظیر چشم مارم دور از تو سر کف شایان نارنجیت به جو زمر خاک زان ماه جصارت جت تو دور ز من من از تو هم دور دخود من تو نیند و بخور یادش بکنم بهج روی میگفت بحسب طاق خوش زان بقعه روان شد از
---	---	--	---

سیاره شب جو بر سیر ماه	یوسف روی خرید چون ماه	راغن بصر فروشان	شد بصر فلک جو میل چو سنان
آن میل کشیده میل در میل	ی رفت جو میل جاده در میل	چندان که زبان در آن کند	یارع زنده در آب منقار
ناپوده جو مرغ پر برین	نغوده جو مرغ تیر دین	سروش ز جوارت و ماغش	سوزن جو روغن جاش
که خود بمشیل جو شمع رو	بلوی بسوی زمین برد	شیکه که جرخ لاجوردی	ارایت کبودی بزودی
چندان قرص آن کل زرد	خطاب مجنون با نراع		
مجنون جو کل خان رسیده	تقصیده بوقت نیم روزان	وان آب که بروی اش	کستی بخت با شکر راند
اگر کی افتاب سوزان	بنشست به پای درختی	در ساریان درخت عالی	کرد آید آبی از حوائی
چون سایه داشت چرخ	باکین و خوش جو خوش	یامن آب شیره رسته	سم سمن هم آب رستی
حوصی شده چون فلک دور	از کفن و میج ناشایدن	ان تش زکری جگر تاب	زان آب جو سیر کس تاب
آسود زمانه از دیدن	ی دید در آن درخت زیبا	بر شاخ نشسته دید را	جستی و جستم چون جبراعی
آن مغس سبز بهر دیا	بادل جو جگر گرفته پیو	صالح مرغی خواند خاموش	چون صالحان شده بوش
چون زلف تان سیاه و بلند	مجنون شیمی میان مینا	مجنون جو میسافری جهان	با اول خویش هم غمان
بر شاخ نشسته جت وز با	از دست کبی سیاه چاد	شربک جوی ای شب افروز	روست زده شد سیدین
گفت ای سید سید نامه	من سوک زده بیه تو بوی	گر سوخت دل نه حام	جو سوختگان سید جاپ
بر آتش غم منم تو جویش	از سوختگان جو اگر زری	رنگی که ام را می	سندوی که ام خانقاهی
ور سوخته و اگر کم خیر	کر ختره جو انسیاسی	روزی که رسید به رویام	کوی که ز دست رفت کارم
من شاه مکر و جبر شای	ناخیز شوم درین چرا	کستی که ترس بشکرم	ترسم که درین یوسن مرم
در باب که گز تو در تیا	فریاد شبان گجا کند پیود	چون سیل خراب گردید	دیوار جگه کل جی بولاد
چون گرگ بره ویش برود	خواه ابریت و خواه بکد	از لب سخن او کشاد گنج	وان زاغ بریده شاخ بر شاخ
چون کشته خشک ماندنی	برنده رحیل ساز کرد	چون گفت بسی نیا نراع	شد زاغ و نهاد بر دلش نراع
اوپر سخن از کرده			

کینی که ستارگان جو اغند	یار بر زراع چشم زاعفت	مجنون جوشی جراع مرده	افتاده و دین زاع برده
ی رخت شریک دیده	مانده شمع خوشین	چون نور جبراع آسمان	از برده صبح سیر برون کرد
در نظری شکفته باغی	رسیدن پیرهن مجنون		
مجنون جو برین زراع بویان	سجارد یار یار بردا	چون بوی دمن شید	یک خط نهاد بر جگر دیت
از راه رحیل خار بردا	چون مرده که جان بدور پاز	شد سیر زنی ز دور پاز	با و شخصی بسکلی شیدا
باز از قفس برآمد آواز	وان شخص بند کشید	زن ی شد در شتاب کرد	ی برد و رارسن بکردن
سرتاق دمن کشیده در بند	زن را بخدای داد پیوند	کین مرد بند کینت با تو	در بند ز بهر حیت با تو
مجنون جو امیر دید در بند	مردیست بندی و نه جاس	من سیوه و این رفیق درو	در مرد و ضرورتی ز حدش
زن جو گفت سخن را خجایی	کین بند و رارسن بدو کشیدم	ما کرد ام اسیر وار ش	توزع کم ز مرد یارش
از درویشی بدان رسیدم	مشی علف از برای خانه	بینم که از آن میان جبرعا	دو نیمه کنیم راست باره
کرد آورم از خنین بهانه	کردن پیوی بند او غدا	مجنون ز سر شکسته بالی	در بای زن او وقت طالی
نمی من وینه او ستاند	بر من نه ازین رفیق بر	کاشفته و میمند ما یم	اونیت پیرای بند ما یم
کین پیکله و طبابت	انجا و بهر جگه که خواهی	هر چه آن بهم آید از خنین کار	بی شرکت من ترا پست
مینکردم برو سیاسی	شد شاد بدین چنین شکاری	زان یار بداشت در زمان	این بند و رارسن به درو
زن جو کک بدید عکیناری	ی برد و رارسن بکردن اول	ی بست و ز بندی دوا بد	از خلقت خلقتی رماند
یوخت به بند کردن او را	بکریت کی و یک بخندید	خندید کسی که بود غافل	واکین که گریست بود غافل
هر جا که رسید و مردمان بد	رنجیر بای و غل کرد	چون بر زحانه کشیدی	مستانه سر و در کشیدی
اوداده رضا بر خم خوردن	در خوردن سنگ رقص کردی	چون جند جاس بر سر او	کرد در لیلی اش بر آورد
بدی کینی و پشک خوردی	بر خاک جن جو سیر و شست	بکریت بران جن زاری	چون دیده ابر نو بهاری
چون بادی از آن جنس رو	کای من ز تو طاقی باغیت	حرم ترا از آن شدم درین	کا زاد شوم ز بند واره
سری زد و بر زمین و گشت			

ایک پروای مرد و ربه	کشم بقوت تو خچند	کز آنک نموده ام کنایی	سعد و نیم بهنج را بی
من خشم کش و تو حکم دانی	تا ذیب کنم جنایک دانی	منکر بمضایف نغم تریم	در میش تو بین که چون آیم
کز ناحتی بخت کردم	از لطمه خویش زخم خورم	کردی کنی نمود بایم	امروز رسن بگردن آیم
کردیت بکجه شد کان کیر	ایک بکجه زیر رخیر	زان جرم که میش ازین نمودم	بسیار جانت از نمودم
بشد و احین بخواری	کریم کشم کش جوداری	کرختو حکم است بجم	برکش زصلیت خار میخ
چون کز تو وفای می یاف	میش تو خطای می خطای	من با تو جویم خطاکار	خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفای آید از تو	باین خطایا یاد تو	در زید کیم درود ناری	دستی بر سرم فرود ناری
در کشیکم امیدان بست	کاری میماز بر سرم دست	کرخت روان کنی بدین	توبان خودم کنی بدین
چون شمع دلم فروغ ناک	کر باز بر سرم بری جاک	شمع از سر در دگر کشیدن	بر گردد وقت پر بریدن
چون شمع را بر تو را بی	زین پس من و کوشه و آ	کوی ز تو در دگر خدایا	در دآن نیست بر ترابا
این گفت وز جایی چون	دیوانه شد و شک و خیر	ان کومه غم شک و کمر	چون کومه گرفت و کوه بکمر
بر بخشد و نغیزی زد	بر خود ز تابان تیری	خویشان که از خویش شنید	رفتند و ندیدنی بدید
هم مار و هم بد و در آن کار	نومند شدند از و بیکار	با کس جوئی شد آید	گفتد بترک آن رسیده
و او را شده در جواب آباد			
هر کس که یخن بد و خجست	عربی لیلی با ابن سدر		
غواص جوامع بی	کردار لب خود که فست	کان روز که نوقل ان طغنا	بسی بوقایه ز خیر نیت
می گفت بخاطر آن دلم و	العیش که یار ماست روز	آمد برش زبان کشا	بر فرق عامه که نهاده
برکت بر راه تیر و شب	افسانه از زبان فروی	کار و ز جلیه نقش بستم	تا ز آفت آن دینده رستم
بستم بچش بابت دادم	یکبار کیش جوارم دادم	نوقل که خدا جواد ماکش	کوداد ز ما خدا و مادش
او نیز بهر کشد خچند	دندان طمع روئید بر	الرزق علی الله از خین کار	المنته الله از خین یار
لیلی زید در آن چکایت	رخسار جنایک بی نهایت	بر برده نهفت آه می دا	برده زید در نگاه می دا

چون رفت بد و زحان سیر	شد نرگس اوز که کلکون	جندان زمره سرک خون	کر راه خودان غبار شاند
چون کم شده دیدم ترا زو	کردیت کشید و کاه بازو	کردیت زو زوین چون صا	میکرد بابت حق بازی
فدا بابت ز نرگس ادغوازا	در حوصله کرد خیزازا	امیلی که قصه باز گوید	یاری نه که جان باز جوید
در سید بام و در گرفت	می زیت جو مار پر گرفت	در طهر فی نیم کوش	میداد خبر ز لطف و ویش
در صحبت اوز بام داران	دل کرم شده خواستار	هر کس بولای می و مالی	بی حبت دچس او و صا
از در طبلان آن خزان	دلاد نزار در میان	این دیت کشید تا برد	وان سینه کشاده تا خورد
او را بداد ز کور ایدی	می داشت جو در در استواری	وان سیتن ارکان و نرگ	وان شیشه نگاه داشته از
میخورد و لی صندل ارا	به نان جگر و می اسکارا	چون شمع بجده رخ بر او	خندید و بر رخنده می سوخت
می برد ز راه میاز کاری	ان لکی را بر هواری	از مشریان برج ان ماه	صد زمره نشسته کرد خگاه
چون ابن سلام از آن خبر	بر وعده شرط کرده بشا	آمد ز می عروس خوابی	باطاق و طرب باد شای
او در خزینه های بسیار	عنه من و شکر بخوار	از نافه مشک و لعل کلانی	ارایسته برک ارمعانی
از بهر فریتهای زیبا	چندین شترس بر ریو	و دختی و نازی تکارو	چند آنک نداشت خلق باور
ان ز که نه او جو یک می	بر کش ختم یک می	وان ز که یک جوشن	می ریخت جنایک خاک زیر
روزی دوشه رخ بر آسود	قاصد طلبد و شغل فرمود	جاد و یخی که کردی از شرم	سنگام زین رک را زرم
جان زنده کنی که از فصیح	شده مرده او دم منیجی	تا شش کشیده نه طرا	آورد ز روم و چین و طاف
قاصد شد و آن خزینه را برد	یک یک بخرید دار بر برد	وانکه بکلیه جوشن زبانی	بکشا و خزینه نهانی
کین شاه سپوار شیر پیکر	روی عوبت و بشت لیکر	صاحب من و بزرگ نام ا	اسباب بلندیش تمام ا
که خون طلبی جواب خیر د	و در ز طلبی جو خاک ریزد	هم زو و بر نیی بیاور بیا	هم باز و می زداور بیا
قاصد جو بی درین چرخ زند	مسکین بد و عوس و پس در	چند آنک بگرد کار بکشد	اوارش ازین قوارکشد
بر کردن آن عمل رضا داد	را به ان ار دما داد	چون روز دگر عوس و جور	بگرفت بدست جام جمید
یوسف علم علام روی	افکند مصی علی عوسی	آمد بد و عوس و پس در کار	آرایست بکج کوی و بازار

د اماند و گزیده را خواند	در مشکب پط نشاند	آین پرود و شاد کای	بر ساخت بنایت نامی
بر رسم عرب هم نشینند	عقدی که شکست باز بستند	طوفان درم بر آسمان رفت	شیر بهان ز جان رفت
در جسد آن بت دلاور	کردند تنگها شکر ریز	و آن سک و مان تک دور	چون عود و شکر بعبور ری
عطری ز جگر دل بر آید	واسگی جو کلاب تر می	بعل آتش و جوش آمد	آن غالب آن کلاب
چون ساخته شد سحر کارش	نایافته بود هیچ کارش	بر خار قدم نیاید و زد	آتش بهمان بری پیوزد
عضوی که مخالفت بدید	فرمان ترا جوی نمید	لیلی که مفرح جان بود	در سخت لعلی هلاک جان بود
هر چه آن قیل و کشت غماص	بیرون قدار قیل و خاص	چون مار گزید کرد گشت	واجب بودش بریدن
جان داور و طبع سازگار	ردن سبب خلاف کار	باید آن جگر غایب	چیتن چراغ صبح کای
چون صبحدم آفتاب روشن	ز خیمه برین کبودش	د اماند نشاط مهد برکت	وزیر عروس محل ارا
چون رفت عروس در عمار	بردش بسی امید واری	او زنگ و سر بر خود برد	حکم بر نیک و بد بود
روزی دوبه بر سر تری	میگرد بر تری نوم زام	باعتل رطب و کشت کتیاخ	دستی رطب کشید بر شاخ
زان نخل دونه خور و خای	کرد و سخت روز کاری	لعلش جان طبایع زد	کافا و جانک مرد بخود
گفت او در این غل نما	از خویشتن و ز من بر	سوکند بر آفرید کارم	کار ایت بضع خوش کارم
گرم غرض تو بر خیزد	کرتخ تو خون من بریزد	چون این سلام دید سو	زان بت سلام کشت
و ایت کرد و فراغ دارد	چون بوی دگر چهره دا	لیکن بطریق سر کشیدن	می توانست از و بریدن
کردین آن نه دوست	دل داده بد و در دست	گفتا که ز مهر او جینم	آن به که روز دور بیم
هر چند شدن یک نظار	آن به که گد ز من کناره	و آنکه ز مهر کنه کاری	بورش نمود و کرد زاری
کز تو بظان دل نهادم	و زین کدرم جرم زادم	زان پس که جهان کدا	بیش از نظری ندانم
وان زین باغ و شمع کشن	بر راه نهاده چشم روشن	تا باد که آورد غباری	از دامن کوه یار غباری
هر چه بخواه بر کرد کار	میخورد بر آمدی ز سر کار	کای دوست با حق جو می	نایده تر از نر اردستان
چستی خسری زیار و مجور	دادی لیلی جان و مجور	چندان بطریق صبور	نایید ز درد و داغ دور

کان عشق نهشت می	و آن را بخور و در کشت	بر داشته رخ با سیکش	از شهر و از بند و بیکش
چون عشق سر شد شکو	فسر زان سخن برای بعد	خبر یافتن مجبور از عرفی	چون یک بد جبه هم شوم
کان شیفه رسن بریده	ی کشت بر سنج کای	دیوانه ماه نونید	مخون جگر کای
ی کشت بر سنج کای	زان بوی خوش دماغ پرو	مونس ز بخر و دوا	بوی که ز مدها و شن
بر خاک قناده چون ذیلان	بر کشت بر سنج کای	عضاش گرفت ز کین	زان غیر خوش نبر سودا
باک سی شتر سوار ی	بر داشت جو جانان غری	در زیر زخت ام عیلان	زین روی که روی کار
غریب بگل زه دی	کر سنج تی و فانی	بکشت بر و جود باوی	چون دید در آن اینر نخت
بر گزبان عنان بیای	ی یاری تو از خن	این کار که دست نخت	کای خبر از حساب
ی کار بی تو از خن	شد دشمن تو ز بی وفا	آن دویت که دل بدو	چون خمن خود یاد داد
د اماند بشومری جوانش	باشد هر روز کوش با کوش	کودند عروس در زان	اوند مت شوی را بسید
چون او تو دور شد بر سنج	ز نکر نمی نه اربا	تو نیز زن قراب بر سنج	در عهد کم استوار باشد
زن دویست بود و بی	لیکن سوی کام خویش	چون نقش وفا و عهد	تا جوتو یافت مهربانی
بسیار بجای زن کشید	زن چست نشانه کاه	زین بخت و زین	کوی که بکن دور و کوه
کوی کن بر و سوش	کوی که بکن دور و کوه	چون غم خوری او نشاط	چون شاد شوی ز غم نبرد

ریت

این کار زلفی دست باز از دودش که در سبزه افرا آن دیو که آن فیتون برو چندان که شست از آن نیدی کنم چینی دروغ و بدست آن برده نشین روی پسته جز یاد تو بر زبان بیار غم نیست کنون زبانت گری تو نه از پستال باشد اندک ترا آنک بود غم خور زان رخ بابت بعلی شاط نو عروس نو عهد کان مینشین عروس چش چون کشت بشوی بای پسته افقاده جرم رخ پر فشان با او بزبان بادی گفت کوان بوسه سال امید و وار و زور که عهد گفتن من با تو بکار جان فرو کس عهد چنین کسی ندارد که بادگری شدی هم اعوش	افسوس زمان به دراز از بای جوم رخ بر سبزه افرا از گفتن خوشن جل کان دلشده یافت مو شمی عنون و این رف خود ست از قبل تو دل شکسته غیر از تو کس از جهان ندارد ی یاد تو نیست یک خراش بر خوردن او حال باشد کم باید از اینچه کرد کم کرد بر عهد شکسته پست بی مجنون ز کراف آن سیه افقاده میان سنگ خا چندان که سر خود بکوف و شک آید به از غنادر بریش که با تو کی می راج کردم کعبه در کی کجاست یکدم نبود که آن بری زاد سالمیت که شد غوس و مجنون که در آن دروغ کوی زان خبر که خود شکسته سیامان و پیری نداشت بر زو زول اش جگر جان مان و جاده یار که خون به کوه کشت کلرنگ کهای من جل از حکایت خیر بر غنادر تو جان مباح کردم از عهد تو دور نیست صد بار نیاورد ترا یاد بامهر تو و بهر خویش است دید آینه بدان دور ی بود جوم رخ بر شکسته وزخیری نداشت یارش در جلوه جان کشید ازین عهد رنگ قلم نه از نقاش کر کردن اشوی او خبر یافت باریک شده ز میوه چون نوی عهدی بجز از عهد پست و ادن بوفامیت و آری ان دعوی دوستی کجاست تو مهر کنی دگر گردن کزیار کن نیاموری یاد اوج مهر رخ باغبانیم	مجنون ز کراف آن سیه افقاده میان سنگ خا چندان که سر خود بکوف و شک آید به از غنادر بریش که با تو کی می راج کردم کعبه در کی کجاست یکدم نبود که آن بری زاد سالمیت که شد غوس و مجنون که در آن دروغ کوی زان خبر که خود شکسته سیامان و پیری نداشت بر زو زول اش جگر جان مان و جاده یار که خون به کوه کشت کلرنگ کهای من جل از حکایت خیر بر غنادر تو جان مباح کردم از عهد تو دور نیست صد بار نیاورد ترا یاد بامهر تو و بهر خویش است دید آینه بدان دور ی بود جوم رخ بر شکسته وزخیری نداشت یارش در جلوه جان کشید ازین عهد رنگ قلم نه از نقاش کر کردن اشوی او خبر یافت باریک شده ز میوه چون نوی عهدی بجز از عهد پست و ادن بوفامیت و آری ان دعوی دوستی کجاست تو مهر کنی دگر گردن کزیار کن نیاموری یاد اوج مهر رخ باغبانیم	عقاب مجنون با خیال بود او بی یار دل شکسته یش از نفسی دروغان کای جنت شاط کشته با بر خط دیگری نهادن رخ بی کنی زمین پستین کار تو من زبانت فرو کودا نفسی بیاد نارد مارا بزبان مکن زاموش عجازه او عی در کفایت شد پیوی دیاران بری کوان دود و بهم نشستن دعوی کرده بدو ستاد کرم دلت از سر وفا شد من مهر ترا جان خرد بیار نوا جان شادی شد در بر باغ تو جوانیم
---	---	--	--

ان فاخته رخ بر رخ پاه جوم پوم و لیغ ان روز که دل بوسم سوکند کعبه رایت خورد تماه من و تویم در دور بتد که تا غم تو خورم چون عهده عهد باز خوید کل تان شکست عهد کلار شب شکست ماه راجام در تو بجد دل آمید بندم با این مهر رخ کز تو سنج عجب شده ام ز جوی جا روی که جان جال دارد یکدگر شکرین بود تو ما باغ ارجح کل و کلاله دار ز ابروی تو مهر جنس حالی سلطان رخت تحر میکن تیران جز آن ندانم مهر با تو شکست را دم ساز دستقان فصیح باری زیاد کان سیر بر ساد داد	چون میوه رسید بخورد کس بر نخورد و خون تو یار هرگز نتوانم این جان بدم میونند کعبه رایت کردی کار زرم کی کشم و خور بامن تو و با تو من جگر دم جر عهد شکن ترا جگویند شکست عهد در دلش باروی نشسته پیر انجام وز تو بجد روی باز خندم در خند شوم کز آن تو کاخو ج تو ان نهاد میت خون من کس طال دارد شد کعبه و رخ بود تو سار از عکس رخت نواله خوا هر یک شب عید را بهالی سم ملک جش گرفت و هم کین جان پیر تو فر شام	خرمای تو کرجه سار کار برداشتی اولم بیاری بفرقیتم عهد و سوگند کردی دل خود بدیگری کرم دیگر متفرقان بکار کیرم که مراد و دیده پست رخ نبود شکستن عهد ی تان شکست روی او با آن وعده که می دروغ شد تو آن کنی که من شوم شاد غم در دل من جان شادی با این عهد جود که تو روزی تو و من چراغ زرو کل در قصی و لاله زار اطلس که بای لعل سار کعبه و ز صندل سیند از خوی جبه چنین بار از زرم وفای تو کز نیم	بهر که بخت خاری بکدشتی اخم بخواری کان تو شوم مهر و میوند وز دیدن من نیادت شرم کایشان بدو بیکه شمار اخذ کران نظار پستند اندیشه کن از کستن عهد رزام شکستن نشد فاش عزم شد و هم بر سر دی واکنس نه هم که نارت یاد کار زرم در آن میان غایب هم قوت جسم و قوت جا زان به بود که میر متیش شرین و زری خوشین باقی زری رخ تو کجاست با سرخ کل تو سرخ سید دشوار توان برید دشوار در جود و جفا تو نیستیم تا عمر غسان کج کدبان از حال عرب چنین کنی یاد زار امش او امید میرد
--	---	---	---

پند دادن پدر مجنون را

یعقوب بن یوسف او
چون مجنون را رسید دل

آبی بشکزد روح میگرد	عری مایه بد خج میگرد	تسود ز جان با جستن	رنگی جینی نشد بشتن
بسیار دودید و مال دریا	اقبال بدو نظر نداشت	زان درد سینه گشت نوید	کامیده بی نداشت جاوید
تک آمد ازین سراج بک	شدنای کلوش پسته چون	رسید کاجل ز در در آید	یکانه کیسه ز در در آید
بگرفت عصا چون توانان	برداشت تی دو اوجا	شد باز بخت و جوی فرزند	بر سر چه کند خدای خرسند
تا عاقبتش کی نشان داد	کایک نعلان عقوبت	جای وجهه جای ازین مغاک	مانده کور و هون کی
چون ابر سبزه رشت و ماهو	چون نقطه سیدگان اش	ره بیش گرفت بر مظلوم	یکروزه دودید تا بدان بوم
دیشش بجان که دیده می	کان دیدش ز جای برخت	بی شخص رونده دید جای	در بوی کشید استخوان
او ان ارجهت ن مستی	ستواری راه بت برستی	جوی خینال بارستی	سوی زوایان رک رستی
بر روی زمین ز یک دوانتر	وزیر زمینیان نهانتر	یک حدش ز جوش رفته	افتاده ز معر و سوش رفته
مانده مار و ج بر شخ	چینه سر ارکلاه و سر	از جرم دوان بر ستواری	بر ناف کشید چون از اری
دلخته فراز رفت شست	بالید برق بر سرش دست	خون جگر از جگر برخت	هم بر جگر از جگر برخت
مجنون جوش دودید و رابا	شخصی بر جوش دید و	در روی بد نظران میگرد	نشاخت وزوکان میگرد
ان کو خود را کند فراموش	باد و کریک کند نوش	کفتا جی کسی زمین جی خوا	ای من رهی تو ارجه رای
کفتا بد تو م بدین روز	جویان تو مادی جگر سوز	مجنون جوشناختن کادو	در بای وی افتاد و بگریست
از تر و در شرک دیده بکشد	این بویه بران وان بر	کردند ز روی غیراری	بر خود بنزد نوح زاری
چون چشم بد ز کرد بر دست	پیر ما قدش نظر بر انداخت	دیدش جو بر سنگان محشر	هم شخص بر منده مانده هم
از عترت و کسوتی نهر	بوشید و از بای تا مغر	در میکش او کشید جای	از غایت کشش تا عاید
از مشی که یاد بودش	نیدی بد را از نمودش	کای جان بد رنه جانی خوا	کایام دوا پسته در شتاب
زین ره که گیش تیغ بریت	بگریز که مصلحت گریز	در زخم جینی نشد نه گای	سیالیت نشسته کیر و مای
تیری زد جگر جی بدار	خون رخت از تو اسکارا	روزی دویسه بی فشرکت	افتاده ز بای و مرده کیر
در مرداری زگرگ باشم	کرده دده دور اشکم سیر	بهره یک خوش جویس	از دل غمگینی از نمودن

جذامک دودینی دودیدی	جانی رسیدی و رسیدی	رخیده شدن نه رای	بازخ کشی که بای دارد
ان رود کده که جای است	از نیل بگو که چون خوا	زین بیان که تو در دوش	فرو شده شوی کر آمینی
از دوستی تو بر شد ایام	روزی دویسه رام سویم	سر رفت و منور بد کای	دل سوخت و منور خای
یا کن شوا زین جان را ند	بایا و کنان و پش دواند	که مشرف دیو خانه بود	که دیو خف زمانه بود
صابر شو و بای دارو کی	خود را بی دروغ بغیر	خوش باش بشو و کرجه	پس عاقل کو بشو و شاد
کر عشق بود دروغ و کرا	کار نفیسه تواند اراست	بکر نفیست خوش بر آید	تا خود نفسی و کرجه زاید
نر خوش دلی که آن زحمت	از کتبه اعتماد خالی است	امروز که روز عمر بر خاست	ی باید کرد کار خود را
فردا که اجل عنان بگیرد	عذر تو کجا جفتان بدیر	شربت ز زخاص خوش دارد	هم کرده تو بهشت آرد
ان بوشد زن که رشت باشد	مردان درود که گشته باشد	امروز بخور و جوش شدمی	تا بوی خوشیت باشد ان
بشیند عیار مرک برینج	تا مرک رسید نباشد تنج	از بخت مرک جان کسی بد	کوشش ز مرک خوشی بد
هر چه که بوقت مرک میس	پستی زده قنای خوش	وان لب که دران پنهانند	از خنده خوشی توشه بند
میدان تویی کت بشین	شوریده پری بس است	ارام کیمت هر دی را	بایانی است هر غمی را
یک را وطن و ترا وطن	تو ادی سخن درین میت	کر ادی جوادی باش	ورد و جو دیو در زمین باش
غولی که پینج در زمین کرد	خود را بکلف ادی کرد	تو ادی بدین شریفی	با غول جگر کنی خیر نی
روزی دو که با تو هم غم	خالی شوا ز رکاب جانم	جنس تو منم خریف من	لکین دل ضعیف من است
امشب جو عنان ز من باقی	فردا که طلب کنی نیایی	کر بر تو ازین محسن گای	ان هم رقصی ای احمای
تردیک رسید کار می	با کردش روزگار می	خوشی زنی که من این دوش	می خور تو که من خراب گم
من میگردم تو در مان	غم گشت مرا تو شادمان	افتاد بر افتاب کردم	تردیک شد افتاب بزم
روزم شب آمد از سحر	جانم لب ادای پیر	ای جان بد ریاد شب	تا جان بد ز رفت دریا
زان میش گمن در ارم از	رخانه خویش گم کن	تا چون اجلم رسد بمرم	دامم گشتی حای گم
چون رخت گشت از این	خسرت خلقی بود جانم	بمنده و منج دوست من	من مرده تو خالی از من

یکانه ازین میان دراید	اندوخت برار باید	پس مانده من بستم باشد	تا چون تو کی گم باشد
آواز رحیل دادم انیک	در کوب که او فادام	زیم جو کج رانم باشم	ای تو من غافل باشم
بر سر خاک من بای	بالی ز فراق و زاری	بر خود نفیست جود و با	ران دود راجه سود باشد
چون ندید بر شیند فرزندان	میخواست که دل نذران	بر روی دو بجای شکید	بدر کشد و بدر نشد
چون تو به عشق بی پیکال	عشق آمد و کوش تو ببالید	در عشق که بیل هم یاد	مردانه کینیت کوفت
شیر ندین و شیر بیشه	آن دور و این در پیش	تری که زشت عشق خرد	بر دست زتن زخم زبرد
مجنون سیاه مریوش	چون کرد نصیحت بد گوش	گفت ای نفس تو جانترا	اندیشه تو که کشت یلم
مولای نصیحت تو مو شرم	در خلق نه بد کیت گوشم	بند تو جبراع جان فرو	نشیدن من ز ملک دور
فرمان تو کرد نیت دادم	خواهم که گم بی تو ام	بر من زخرد و جیک بندی	بر سنگ کار من چه جندی
بر خاطر من که عشق وزد	عالم به جند نسرزد	بچشم بختان یاد داد	کریم شنیدم یاد
هر باد که بود رفت بر باد	چون یک سپهر موهنا باد	امروز کجاست خورشید	کان خود سخی بود و ناموش
که زمین که رود درین زمانم	برسی که چه میکنی ندانم	دادم بدری و من غلامت	واکاه نیم که جیت نامت
تواند بهر زیاد من رفت	خود یار من از نهاد من رفت	در خود غلطم که من کدام	بمشوقم و عشقم چه نام
چون برق دلم زکری اخروخت	دل گری من وجود من سوخت	چون من بگریه کی نیست	قانع شدنم ز سر ابایی
ندادم کاسیای دوران	برداخت از آب و زمان	در دشت خویش گشتم	و حتی ترید میسان مردم
با و جش کی که انیس کسیر	هم عادت و حشایان بدیرد	خون خسر بره کن کرین	بگرشوار شکر برین
تریم جوی من بر آید این کرد	در جلد دوستان دیدد	به کابل دار طفل پوشند	با خون جوش را بچو شید
مایل بحراب است رایم	آن به که خواب گشت جایم	یک حرف میگردانی خوا	ندار که نطفه زانیدی
کوری بکن و بنه بروست	ندارد که مرد عاشقیست	راکنس توان صلاح رجو	از روی قلم صلاح بر خا
گشتی که شب رحیل مشا	این کم شدن در رحیل حوشت	تا رطت من خزان من	آن تو ندانم آن من برد
بر مرکب تو زخم اشک زرد	من مرده زمرده چه خیزد	چون دید بدو که در دمندا	در عالم عشق شهادت

قناع کردن مجنون پند را	خود را و ترا و دایع کردم	افاد بدر ز کار بگری	کان رشته تب بران کرد
ای ز سر شک بردم ریز	تا عیال کن گم بدان	بگری پس او زار بگری	هم غل من و هم انیس من
در دیده بجای سر نیل است	در بر کین سرم ز جایی ناست	در مد سهر خوشم بود خوا	تا نوش گم که ن در است
در عالم دیگر افتادم	هم دور نیم ز عالم تو	ی میرم و میجو ز غم غم	ی میرم و میجو ز غم غم
یدود که زخت راهم	در کشتی رفتگان شدم	یدود که دیگرم نه بینم	یدود که دیگرم نه بینم
در فیض قیامت افتادم	یدود که عزم کوچ کردم	رفتم نه چنانک باز کردم	رفتم نه چنانک باز کردم
یدودش کرد و بارش	آمد برای خویش رنجور	تو یک بان که جان شود دور	تو یک بان که جان شود دور
مینکرد بغض زندگانی	تا که اجل از کن برون ما	تا ساخت کار کار و آسا	تا ساخت کار کار و آسا
در مقصد صدق یافت ارام	عشی بطنا بعرش زد	تا کی بکار خاک پیوست	تا کی بکار خاک پیوست
تا پیوده بود جوامه در سیر	در خانه غم بخت کمید	چون برق بر آید و بگرید	چون برق بر آید و بگرید
آسوده بهشش تاریخی	انیس که درین دشت میست	آسوده ولی برو حرام است	آسوده ولی برو حرام است
آن مرد درین زان دران	دیو ست جهان و نه صو	در بند ملک تو ضرورت	در بند ملک تو ضرورت
وز بملوی بایست آن کز	با هر که درین جهان نشینی	خواهی که به نیش زین	خواهی که به نیش زین
بر خیز که رملد اسیر است	خرماد منیت و خا	ایسویس که میست ایسویس	ایسویس که میست ایسویس
کاش ملک و کیش نیست	تا چند غم زمانه خوردن	ما زین و تا زین خوردن	ما زین و تا زین خوردن
تو در غم عالمی غم این است	رزدی که بود ز دیت بالا	کوهر بردار من کالای	کوهر بردار من کالای
کین کج زانکه خورد خاک	خوش خود که کل جهان تو	چون مار بهشش خاک تو	چون مار بهشش خاک تو
چون غمناک کوهان ج	سیم ارجه صلاح خوب و	لک شکن نه از گشت	لک شکن نه از گشت
بستانی و بده جوانی	چون بستانی مایدت داد	کر داد و پست جهان شاداد	کر داد و پست جهان شاداد

که دوک تراش واری بپاش	که تیر تراش نیازی بپاش	مارغ منشین بهنج جایی	میزن بدو و غ وری بپاش
افزوده رکست مردی کار	خوبست پرند باری یار	رمان که جسد به بانو	بکر جردن ماکه بپاش
رفتند کین و دین برستان	مانند جهان بریرستان	این قوم کیانی آن کیانی	برجای کیانی مکر بپاش
مستایه آن پیران نکردی	الابطریق نیک مردی	یکی کن و از بدی منیدش	یک آید و یک را از آیش
بد بانو مکرده هر که بد کرد	کان بد بعتن بجای خود کرد	هر نیک و بدی که در دست	در کیند عالمش صدای است
باکو و کیسه که راز گوید	کوی ملک شنید باز گوید	در جبرخ بلند اگر بلند	سکین نظری بهوشندی
کس پر ز فلک به زبردست	وین رتبه کی به زبردست	عزاده و نجیبی و غضبانی	برخص فلک نهاد توان
میان زمین و رین عمل گاه	کافاده بدست چون تورا	بداشته بدین درازی	ست این خط از برای
تا زین جایت برون نیارند	دایم ز منت فرو که دارند	لا والله کرنین بساط مسموم	نطیعت که نیست قطع از تو
هر جا که کار نیای بیای	باشد پیش و پیش آن خرابی	در سنج ده از خراب و آباد	باقی تها و اند بنیاد
روزی ز قضا بکاشیک	<p>جای یافتن مجبور از حال بد</p>		
برجند نشسته بود مجنون			
صیاد خود دید بر کد شیر	بکشاد در زبان جوشید	رسید و راجو کواران	کای دور زایل و بپاش
فارغ که ز پیش تو بپاش	یا خرابی ترا کسی است	ترمار و ترید و بیاد	ی شرم کسی که شرم باد
چون تو خلقی بجا که بهتر	کرنا خلقی بر آورد شیر	کرم ز بد و بر بد کانی	دوری طلبیدی از بدی
چون مرد بد ترا بقا باد	آخر کم از آن که آید	ای بر یارش زبانی	داری و تر حش نشانی
در بوشش تریش نیای	عدزی و روان او بخوابی	مجنون ز نوای آن کرنا	ناید و حیدر است چون جگر
خود را ز دروغ بر زمین زد	بسیار طبایخه بر خین	زارام و قوار کشت خالی	مگور بد و دید خالی
چون شوهر ترتب بد زد	الماس شکسته بر جگر دید	بر تریش او فاد پود	بگرفتش چون جگر در اغوش
از دوستی روان بکشد	ترک و باب دیده خاکش	که خاک و را گرفت بر	که کرد زرد خاک بر سر
انکس که اسیرم کرد	چون باشد چون بدم کرد	نومید شده و دستگیری	بازل ستی و اسیری

غلطید بران زمین و مایه	ی جت ز منشین شای	چون عجز خویش را نیاید	از غم خوردن عیان می یاید
چندان زمره شرک و نخت	کند ام زمین بخون نخت	گفت ای بدرای بدر جای	کافیر میسر نمی یاید
ای عجز من کجاست جویم	تیار غم تو با که گویم	تویی بری صلاح بدی	زان روی بجا که در کشید
من یی بدی ندین بودم	تو است کنون که از نوم	فسرید که دورم از تو	فریاد رسی نه چون تو فریاد
ایت و طشریقم تو بودی	غجو از حقیقت تو بودی	بی بود تو در محبت ز ماندم	انگوش که بی تو باز ماندم
هر کوبه دوریم کس شیش	من خود خشم ز کرده شیش	فریاد برآید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
تو راض من خوش خرا	من تو پس تو زید کجایی	تو گوش مرا جو خلقه	من دور تو جو خلقه
من کرده در ششتی تو رنج	از من است پردی از تو	لفظی مراد تو گفتم	کیش بکار تو خفتم
تو در عسم جان من بصد	من کرد جهان گرفت ناورد	تو بزم نشاط من نهاد	من بر سر سنجی او فاد
نوگفته دعا و اثر مگرد	من گشته درخت و بر خور	جان دوستی ترا بهر	یاد آرم و جان بر آرم
بر جان نیل دیده باشم	مگور و مگور بد و باشم	آه ای بدرای زانجه کردم	یک روزه با سزا کردم
از دست ای بدرای کجایی	وای وای بکلمه نیک کنی وای	از آه تو راه ماکین	مارا بکناه ماکین
ای نوره وستان من	خشود ی ت جان من	کفنی جگر منی بقدر	واکناه ز بی برین جگر
کرم من جگر تو ممتابم	چون نیل مکان کن کابم	دین سان جگر من بخون	تو جگر منی جواب
خون جگر من ز بی جگر سو	با من جگر تو خور افاد	کاش به چنین جگر	جوانی جگر من خوش بدین
که در حق تو شدم که کار	کشم بجای خود گرفتار	کرنید بکوشش منی کردم	از بند تو کوشش منی کردم
زین کوز دروغ و آمین کرد	روزی سخن سیاه می کرد	تا شب علم سیاه نمود	نالش زدن زدن نیاسود
ش چون صدق سیاه بشی	باماه و می گرفت کشتی	ماهی تیش از صدف برانگین	تا بطلد از دمن برون رخت
مجنون زد و دین صدف	میر بخت شاد و بهر نیک	بر کور بد ز شسته تار و	میخاند قصیدهای د
رخسار بدن خطیر می بود	تا صبح درین صبح بود	چون تا صبح صبح دم بر او	وز کوه شفق علم بر او
انگیزی صبح کین کرد	کرد از دم خویش خاک را	آن خاک روان ز روی آن	بر بسته بحدت غم آن

میکرد همان شکر باری	اما بطریق سوکوار	نیز نصیب بشود بختی	میریت بعد از آن بختی
ی برد زنده لفس روزی	احوال مجنون در تنهایی		
صاحب خبر فضا ز پر دار	ریحان سر ارجیف لیل	از سوک بدر جویار برد	زین قصه خنجر خرد
کان دشت بساط کوه پلین	بر خاک دیار دوت بکد	دیدار قلم و قافراشته	لیلی مجنون بهم نوشته
روزی و طریقه گاه آن دشت	خود ماند و رفیق را تراشت	گفتند نظار کان چرا	کرده دور تم کیم بجای است
ناخن زدوان و رقی خرای	کرنا و کیم نشانی پس افتد	چون عاشق را کسی بکاود	معشوق از و برون تراود
گفت رقی بار بس افتد	او کم شمع و تو در میان	گفتا که بر شمس من بگو	کین دشت مغربا شد او بود
گفتند چراست در میان	یا بر مغرب بوست باشم	این گفت و گشت از آنکه	چون روز گرفت گاه و بگاه
من بک نقاب دوست باشم	ی جت علاجی از طبیعی	وحشی شده و در سن	از جبهه بخوی خلق رفته
میخواند جو عاشقان شیدی	باج نباتهای جنس	آورد و بخت دور بایست	در تیره و کوزن خواج بایست
حکمرده جو وحشان بصحر	در خدمت او شمع شایان	از شیر و کوزن و کرک	شکر کای کشید راه
هر و خشن که بود در میان	او بر من شاه چون سلیمان	از تر عقاب پیای باش	در سایه کرکش آشیانش
ایشان به کشنده فرما	کر خوی ددان ددی ندید	افتاده زمیش کرک از و	برداشت شیر خجرا کور
شامیش بغای رسید	آسوده بر شیر خورده	اوی شد و جان بکف کرد	ایشان بس ویش صفت کرد
یک باخ گوش صلح کرده	رو باه بدم زمین بریفی	آسود بخیزی دوی	بایش بکار در کشیدی
از خوابش کیم گزین	بر دان کوزن پرنهادی	زانورده بر سرین او شیر	چون جانداران کشید
بر کردن کور کینه دای	رفته بزرگ جان نیسار	از نه بک و حش زاده	در شش جو بکلی فتاده
کرک از جهت تیاق داری	کردش دو بر صفت کشید	او چون ملکان خاج بست	در قلب که میان شست
زین مایه کیم دست عای	با صحت او داشت کیم کار	ازا که رضای او ندیدند	حالش در زندگان دریدند
ازیم در زندگان خون خوار	کس زهر نداشتی در بدن	باوجه از آشاخه از خوش	بی دستوری کس نشدش

میرفت جو باطل شبانان	زان جلا آسمان چالاک	بود آسوی عجب شبنام	با او نظری تمام شد
مالیده پیرین و کردن	مجنون که بر آسمان نظر داشت	چشمش هم روز بوسه دای	مینگر ز چشم یار یادی
سر ساعت بود بر سرش	هر روز میافندی ز راه	کردی بر او قمار کای	بدل کن جلد لیسان
ناید بروزد نیاسود	و آن چند نشین جرم	دادی بدان بر آب روزی	بود از بی کتب و روزی خود
تا روزی او بدو کشاید	از بس که ریشی و تموزی	ازاد از این بن سپارد	بودیت بر تاج داری
باقی بدان جواله کردی	بر این اود و دیدن د	حکایت	
روزی ده خویشش شمرد	دیوانه نش وجودی بود	هر یک بصلابت کز اری	برده سر اشتی بکازی
احیان به خلق را نوازید	دانش بدان سکان غوغا	هر کس که ز شاه بی امان بود	آوردن و غوروش همان بود
در قصه شنیده ام که تا	در هر سنی تمام دان	رسید که شاه آشناسان	یکانه شود از و یک روز
در سلسله دشتی کیم جند	در بیش سکانش آزماید	ازیم سکان بوقت پیشی	باسک بانان غود خوشی
شبه چون شنی از کیم بازار	در مطرح آن سکان	چندان بوا حشان بدین	کان دشواری بروشد ایسان
بود از ندمای ش جوانی	کشند یکان مطیع رایش	روزی بطریق خمنگ	شدید در آن جوان حاکمی
آسوی و را بسک نماید	تایش یکان بر نش از راه	و آن یک منشانی بکشد	چون یک به برکش بود
هر روز شنی و کوشیدی	خود دور شدند و ایستاد	و آن شیر سکان آمین جک	کردند بخت بروی انک
از منت دیر بر یایش	دم لایه کنان نواختش	کردش به دست بند بستند	پیر بر پر و پشته نشینند
فمود یک دلان در کام	مانند بدین کیم شبازو	چون دور رسید روی غود	افای شیا شد ز اندوه
بستد و بدان سکانش داد	نکین شد و گفت باندیمان	کان آسوی بی کیم رادو	دام یک ایت خواب
چون منع خود شناختش	اندام و راج کوز خور	سکان جواز من بخش شد	اد بر شاه و گفت کای
بودند بر وجود ایدول سوز	شد شاه رکار خود بشیان		
بستد و بدان سکانش داد	میند که آن سکان ج کردند		

آن شخص آدی و شست	کایزد بکامش و شست	برخیز و بیا بهین در آن نور	تا صبح بینی از دور
آوردن سیکان نشسته	و ندان سیکان بهر بیه	زان کرک سیکان آرد ماروی	تا زرد بروی سیر می
شکر دشت تابستانند	آن کم شده را که نیاند	بروند موکلان را شش	از سیک سیکان بصدور شش
شماند شکست کان جوا	چون بود کران سیکان یا	کتابت انگش ازین	وادم سیکان نواله
ایشان نواله که خوردند	با من لب خود بهر بستند	و به سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم
دادی بسکام از یک آزار	این بد که بند سیک اشخوار	سک دویست شد و پوشند	یک راحی صحبت و تراند
یک صلح کند با پستخوانی	تا کنس کند و فانیانی	چون دیدش این شکست کای	کرد میت ریکاری
میار شد از حماد پستی	که داشت سکی و سیک بری	ایشان که صلاح کار	برامن او حصار بود
کر خاست و کر نشی جالی	مناظره در روز باستان کران		
توتیز کران کی که او کرد			
نم خوان تو کر لطیف	کر از تو خوری ترا غلام	در خنده شی جو و زرد	دو مان فلک جو شکش
از سپه های زرحامیل	زین شده خرج را شایل	سیان بدست خونه	بر نطق فلک سایی کوی
بر دیو شهاب جریه رانده	لا حول و لا زور خوانده	از ناف و شب هوا معبر	و ز کومره زمین منور
کرده فلک از فلک سواری	روین در قطب احصای	زان کومره و ناف و خور طاق	بر ز نور عطر کرده آفاق
فرقدنیک جبریده رانده	کشی بجنح شطار پانده	صد کورستان شامک	بنوده بهر در یک اوزک
پروین زخیر زرد و ذوق	برنجی کشید بریق	که کرد بر ز کوشیده	بیرای از قصبت تیزه
انجم صفتی در گرفت	زیندی زیر گرفت	کفتی ز کان کرو شده	یک مهره فاد بر پیراه
با شکل عطار و از کمانش	یریت که زو بر ایمانش	زمره که پستام زین او	خوش خوی جو خوی جن او
خورشید جو خوی او جها	پوشیده بش برنده درو	فرخ بکین کرم تجیل	تا چشم عدوش را کشید
برجیس بمهر او کلین دا	کا قبل جهان در استین دا	در خدمت ان خدیو نای	ما اعظم شاک انی نظام
از شکل روج و از منار	افق د بخت در زلزل	عکس فلک از مثال خنده	برجیت فلک و نی فکند

کاو فکلی جو کاو دریا	کومر بکلو در از ثریا	جو زاک سیری دور و دور	برخت دو پیکری بسته
خرجک بخشک درایی	انداخت ناخت سبایی	عدا رخ پنبه در آن حر	بی صبر فکند و از صر
ایکجه عفر جون کرمان	شش و صند کایه تیان	عیوق بدست روزنید	برده زیم افیران لیدی
سیاف خره رنگ شمشیر	انداخته بر قلاده شیر	بنشسته سیر توابع	ثالث جعجت بریر رابع
ماتبان دم صبح در کج	چون یوسف طای ازین جا	یرامن آن ملک نوردان	بر کار نبات نفس کران
مجنون زمره نظار سازی	سیر و بخرج حق بازی	بر زمره نظر کاشت اول	کفت ای تو بخت راستول
ای زمره روشش از نور	ای طالع دولت از تو بیور	ای شعله نشاط خواب	صاحب بصد پرو کویان
ای در کف تو کلید مر کام	و ز جبره تو در حق حرام	ای مهر و کلین تاج داران	خاتون سیرای کامکاران
ای انیس به لطیف رایان	خلق تو عیسیر عطر سایان	لطفی کن از ان لطف دار	بکشی در امید واری
زان یار که آود وای جان	بوی برسان که وقت	چون مشتی از افق برآمد	با او زری در آد
کای مشی ستان سحر	ای در همه کار صادق الوعد	ای در نظر تو جانفزا	در سکه تو جهانگشای
ای نشیبه نامه عنایت	برنج و طفل ترا و لا	ای رایت تو قوار عالم	قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	در همه زور مندی از تو	در من وفا نظار کن	کر جارت میت جان کن
او بار مرا ز من بگردان	آن کن که جنین کند و دان	از دوست بمن رسیان	کم کینر کلی ز کپتانی
چون دید که از کار خیران	مستند ز اوج خود کران	دانت کران خیال باری	کادش زید بجان پیار
نایب بر امک جان پیار	از جله وجودی نیار	کفت ای در تو ناه کام	جز در تو کسی جبر بانام
ای زمره و مشی غلام	پیر نامه جله نامه نامت	ای علم تو پیش از امک دانت	واچیان تو پیش از امک
ای بندکشی جله مقصود	دارای وجود و داور جود	ای کار بر اور بلند	یکو کار میستمدان
ای مامور بندکان در	کس را نه بخت تو بی خدا	ای مفت فلک فکند تو	ای مهر که بخت تو بند تو
ای شش جت از بلند و	ملوک ترا بریر دستی	ای که بصری تو بر سپیده	بی دیده شده جو در تو دین
ای هر که یک تو کومر شش	ای هر که ز با تو بر شش	ای خاک من از تو آب شست	بسر بن خراب کشت

مگر اگر عاجز ندی عیلم	از رحمت خویش بی نصیبم	آن کن که غایت خدای	کای شب من بروشنای
روزم بوناخته کرده	بچشم ز بهار بسته کرده	چون یک یک این سخن مرو	در گفتن این سخن فرو
در خواب جان نمود بحیث	کز خاک بر اوج شد درخش	مرغی بریدی از پر شاخ	رفتی سویی او بطبع کساح
کوهر زدن فروغش	بر تارک تاج او نشاندی	سینه در خواب چون آمد	صبح از افق ملک بر آمد
چون صبح روی بان روی	سینک در نشاط مر جوی	زان خواب مزاج در کر	زان مرغ جو مرغ بر کر
در عشق که وصل تکست	<p style="text-align: center;">رسیدن نام لیلی بخت</p>		
روزی وجه در عالم افروز			
چشم ز بهشت برد مید	بادش من هیچ دیده	آن بخت که کار او شود	آن روز بهت را دست
دولت ز عتاب برکش	بخت آمده که در گشته	مجنون مشقت آزموده	دل کاشته جگر در ده
از روز نشسته بود بر کوه	کردش دودام گشته	از برده دوست سویی	کردی بر خاست تویار
از برقع انجان غبار	رخسار نمود شهسواری	شخصی وجه شخص بان نور	بیش آمد و شد یاده از دور
مجنون جو شناخت کوهر	وز کوه آمدی شریفیت	بر موبک ان شباغ زد	تا جگر شد بر زمین
آمد بران سوار تار	بکشت و زبان به لنواری	کای بچشم میانی این چه	من که تو که بگو که حیرت
سیمای تو که در لنوار	اندیشه و حیان در ارت	ترسم در پس که مار دم	چه مار که از دما کریدم
زین بیشترم کرافکاری	در سینه جان نشاندی	کرنا وک استنهن ان	روید ز دم مسنور میا
کر زانک عمان متاع دار	بر کز کنی بچشم کزای	مردی فیری ز لطفش	چون یار فاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان	آمو بدل تو مهر داده	بر خط تو شیر پر نهاده	بر بای ددان کشیده دا
صاحب خرم زهر طبعی	یعنی رفیق از رفیقیتی	دارم بچشمی نهفته با تو	زان کوزه که کین گفت با تو
کر خجست کینیت کوم	که ز سویی راه خویش بوم	هاشوق جو شید امید	کفتا که بیار تاجه دا
پیغام کر از داد بچشم	کای طالع تو منت شدن رام	دی که رطلان وطن	دیدم صحنی شسته راه
مای ز به ماه کافای	بر ماه وی از قصه بقای	آمو جیبی که چشم آموش	ی داد بشیر خواب خوش

پرویی ز جو شیر و باغی	باغی ز جو باغ حله پی	شیرین بچی که چون سخن	بر لفظ جوابش اب میفت
زلف پیش بگل جی	قد چون الف و دهن جویی	یعنی که جواب حریف با هم	جیبی جود و ز کس بر از خوا
ابروی بطق او بهم جفت	جفت این و بطق میکت	شد بام جای نای نامم	رسته بکار جسته اب
باد و منشی بدل ر بود	ریحان نفسی ببطر بود	پیش صف کان گرفته	چرخش ز کمر نشان گرفت
خیرش نه زرد بکه ز بود	نی بود و لیک بی شکر بود	بر قلمه آن عروس طنار	چیان فلک عروس کانداز
سلطان و ایاز مردود	سرنک حراب و باستان	خضر از لب گشته سیر آب	ایشکد رتبه ماند در خوا
در دوست جان امید	باشوی زیم جان نشسته	بر کل ز کلاب آب میریت	قنقاب بقیاب نی بخت
از پیش که نمود نود پیاز	بجشود دلم بران نیازی	کنم ج کپی و کیت ار	نایدن رادت از بی کیت
بکشد شکر ز بهر جند	کای بر بکرم ملک فکند	لیلی بودم و لیک اکنون	مجنون ترم از هزار مجنون
او که شاز کاه در دست	آخ ز جوم زنت مرد	در شیوه عشق مست جالاک	کر سبکس او نیاید شاک
چو من بشکین در کاه	بجا قد مش رود که خواهد	مسکین من می کسم که یکدم	با کس ترم دنی ازین غم
ترسم که زنی خودی و خای	یکاز شوم ز نیک نای	ز مری بد و لب کز فوشم	دورخ بکاید خشک بوشم
از یک طرفم غم غریبان	وز سویی در غم رقیبان	من زین دو علاقه قوی	در کش کش او فاده یوت
ز دل که بشوی بر شتر	ز زهره که از بد در کرم	که عشق دلم دگر جرس	زان زاع و زغن جو بکیر
کو به نام و تک نشین	کز یک قوی تربیت متین	زن که بود مبارز اکلن	آخ جو زنت هم بود زن
زن که که خود بخون دلیر	زن باشد زن اگر چه سر	زین غم جویی توان بریدن	من در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم زیر جوت	کان یار که بی نیست جو	ی ی و ورق که ی شمارد	و ایام جلوز من کدارد
صاحب پیغم که ام راست	سفرش بکدام حلقه است	تم صحبتی که ی کزین	یارش که یابا که می نشیند
کر نیستی از ان مسافر کاه	مار اخیری بد درین راه	چون من زوی این سخن	خاموش شدن رواند
ان نقش که بودم از تو	بر دل زدمش جو هر موم	کان دلشده ز خود ریمد	سیت از همه دوستان
بادست ز عشق بود	کودت و کوزن هم	عشق تو شکسته بودش از	مرک بدش شکسته تر کرد

میدم روزگار در خار	زین کوزه فاد کار در کار	که قصه محنت تو خواند	وز دیده نزار نیل راند
گر میشد بد کرد ساز	و سنگ سیه بر آورد او	و آنکه ز قصاید حالات	کاموخته ام ز حیات
خواندم دو سه بیت پیش آن	زان سان که بر آمد ز دلش	رزید بجای سرفرو برد	و روز تو جهان که گفتم او
بعد از نفسی که سپر بر آورد	آبی در آرد جگر بر آورد	بکریت بهای مای و فاد	کرد از بدت بنود در یاد
وزی کسی تو در چنین درد	سیکفت و بدان در غم بخورد	چون کرد بسی خروش و رختی	بنوادم بعدم استواری
کای باک دل حلال زاده	بردار که میستم او فاد	روزی که ازین قرار گشت	تدیر بود بجزم رات
بخس که من که رکن از ریا	وزد و درین نمود خیر کارم	تا نامه از حجاب کارم	ترتیب کنم بتو سیارم
یادیت رسا دانا نه پند	این نامه بیار من رسا	این گفت و از آن خطیر	من نیز شدم بر او خود را
دی روز بان نشان که بنود	رفتم بدو شاق و زود	دیدم ز کبود کرده جامه	پوشیده بمن سبزه زان
بر نامه نهاد محضر اندوه	یعنی کرم الکتاب حتمه	وان ماه جهان که بود بکش	بوسید و سبک بدست او داد
مجنون جو صفای نامه را	چون نامه مرا بخت داشت بدید	بر بای نهاد سپر جو بر کار	بر کشت بگرد خویشتن صبا
افتاد خاک او فدیت	اورفت ز دست نامه را	آمد جو خوش خوشین	داد از دل خود شکایت ساز
<div>صفت نامه لیلی</div>			
چون باز کشا نامه را بند	دانی زبان بی زبان	قام سیدی و سیاهی	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام بادشاهی	بیرایده زمین ببرد	فردی ازل بدو الجالی	جان زنده کن خسر دنیا
دانا تر جل کار دانا	زین پیش حراز چون توان داد	آرایت بنور عقل جازا	روزی درین دیشل ناز
روشن کن آسمان با نجم	و آنکه حدیث خوش رانده	کین نامه که میت چون زنده	بکن جو خزان از ازی ارگو
جان داد و جانور جهان داد	تزدیک تو ای نفس گشته	ای یار قدیم عهد جو پنه	در دل شد کی قرار میدار
زین کوزه بسی کمر فاشده	عشق از تو گرفته روشنی	ای خون تو داد کوه راز	عاقل به اگر نظر میندد
یعنی ز من حصار بسته	برواز ز شمع صبح گهای	ای از تو فاده در جهان	ای رقی خود جهان گشتی
ای خازن کج آشنایی			آن کل که داد ازین زمان
ای چشمه حشر در سیاهی			دل تک مباح اگر گشت

ای ز کج علامت من	تم قافله قیامت من	ای دل بو فای من سبزه	من سر زو فای تو بنده
جونی و جگونه جبه ساز	من با تو تو باک عشق یازی	چون بخت تو در فراقم از تو	وان خنده نهاد اگر چه خفت
من پیوده و لی درم نه سود	کالماش کشش نیارمود	جفت تو ام ارجه طاقم از تو	پیر با سر من شبی خفت
کج که کم که در بهرست	چون غنچه باغ سر بهرست	زن که چه شکوه شوی دارد	بی روی تو ام چه روی دارد
در شیر نشان سوسمیست	ریحان نشود و لیک در دست	چون زرد خیار باغی کرد	هم کالبد ترنج کرد
ترشی کند از ترنج حوچه	اما ندید ترنج بونچه	من خواسته ام زین جام	باشد جو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان رست	زین سان که منم کنا چشم	آن دل که رضای تو نگیرد	بگر بقضای بد بمیرد
و آنکه از ره تو در بد جو خور	مردم بخورندش از کور	موسی ز تو بیش من جفا	کردی زه تو کلتانیت
خضر آدی و خضر دامن	در ساز جواب خضر با من	من ماه و تو افاتی از نور	چشمی تو بی کشایم از دور
عذر قدم میار ماندن	دانی که خطاست بر تو جو	مرکب در چون شنیدم	بر مرده تن کفن دیدم
کردم بطباخ روی را	بنداشتم این بد و ارم	در دین جو کل کشیده ام	جابه زده چون نقشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری	کردم بتو شرط سوگواری	چرا آمدنی که نامد از دست	هر شرط که بایدان تهست
کر زانک تن از تو پیوست	جام ز تو نیست یک زمان دور	از رخ دل تو میسم اکاه	هم جاره شکست درین راه
روزی درین دیشل ناز	بی باید ساخت باز بانه	کین خانه که آب زکات آرد	از سکی خون بنگت آرد
بکن جو خزان از ازی ارگو	کوتاهی عمرین و خاموش	کم کن جرج و بعبر برای	در ن در گریست خرج کن جای
در دل شد کی قرار میدار	صبری بستم بکار میدا	من تیر همان عیار دارم	لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر میندد	زان کریم که دشمنی بخندد	دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که خالی شود شاد
ای رقی خود جهان گشتی	خوش بپوش درین زمان	در خط مشوار جهان نکرد	دمقان منکر که اندازد
آن کل که داد ازین زمان	فردا رطب تر آورد بار	وان غنچه که در شکست	سیغام ده کل شکفت
دل تک مباح اگر گشت	من کس نم آهر این دست	زیاد زنی کس نیست	آخر کس بی کسان خداست
از بی بدی میوز خون	چون ابر مشو بگریه زرق	کردت بد و سیر غما	کان کو بشکن که غما داد

مجنون که بخواند ناردوست چون شد بقرار خود بومند کفکانه کاغذ و نه جامه و استیاج بیزی که باید دیرینه غمی که در دلش بود قاصد پند و دود وید چون باد بود اول آن چپسته بر کار دانای نهان و آشکار	افق و برون جویت آرد بشرد بکریه ساعی بند چون راست کم جواب نام بسر دید و جان که شاید در عین سخن آموذ زان کوزه که بر دانه داد خواب زاهدی که نهان	هر یاریش از دمن نیاید ان قاصد را بداشت بر جای قاصد زمین گشاد در چرخ مجنون قلم رونق برداشت چون نامه تمام کرد دست لیلی که بنامه نظر کرد نیاکن دل با شناسی واکه ز بکر که بی خوشی از غلظت زخون جوشی من خاک توام بدین جزا من در دستان تو نهانی ای کعبه من جلال دوست ای تاج وی نه بر سر من ای باغ ارم به بی کلیدی این جوب که عود پیشه است که بنوازی بهارت ارم در بای توام بپشت نشانی چون بر خیزد طریقی ارم ترسم که جهان کند خطای	یک لحظه خویش من نیاید که دستش بوسه داد و پای جاکش شده چون وکیل نفسی به از کتبه بگشت بعکده به پیش قاصد از دست اشکش بکاید و نامه کرد نام ملکی که نشانش یار گوداد که زینک خارا روز آورش بر و شتابی کعبه سخن خراپی خویش واکه بکجا چون فروشی تو ابر که ای که روشنی تو در دل که بی ستانی مخواب من استان کوی تاراج و یک بر در من فردوس فلک به نابدی مشکن که هلاک تبشیت که زحی ذی عبارت ارم تم سپهر مکنم بپشت کرانی کردد سه شرمناکی تیرم ترسم که جهان کند خطای
--	---	--	--

من در بندگی کشم باد بر آلت خویش من شک آن کن که برق و دلقوار مرواجه که این کفایت مغنیکن آتش تیر چون دیو تو از زمین برآ جندم شکنی بدست بازی ای که کفی در خیرید بامن سخن تو چو بخت روزم جوشب سیاه کرد زخی زبان می فروشی سپوس زبیر زبان در آ انچه از من تو درین معایه بامن زبان فریب یاری در عشق تو چون موافقی خون نه مرا تو انگری را وان ماه که زنده را تو بکشد خیزد حصارش ز آینه غبار و زک برد گرگشت مرا غم ملامت به جند حصار است این است	تو بایه خواجگی که دار باشکر خویش من کجک از اذان را غلام یاری بر بند خود و لایش و آتش ز دماغ من بکن آن دیو در برابر آید روزم میکنی نوازی بختی بپند خود کرد نه بهج تو می که بهج است هم زخم زدی هم آه کردی من سیوخت ام تو بر جوشی شد در پرتیج و تیج باری بنای مرا که تا که امیت با او براد مهرباری این سلطنت عاشقی گودارد چون تو دلبری کردد زدن اردن داور افاده سر خیزد دارش کجین بجای و مادرده باد این سلام راست لوگو ترست صد فاشین است	با تو سب میفکرم زیر چون بر تن خویش من بپوش آن به که درم خیرید تو و انکس که بدین منزه است در سستی از عرض غریب است من خاد کشم بارکش پادی که بر ارم از دم سرد بکشد ده فطاعی از سیلا هم یک نعل برابر شمش نهادی در دل سدن ندادیم دا نه که زبان در اذ دارد یاری که بود مرا خیدار اینست که عهد من شکستی گر عاشقی اصادقت کو آسوده کنی که تو بیند کوی بینم که لعل کلرنگ ز بنور بریده شهد ماند در باغی کل قصب جین کرم شدم از چراغ تو دور ای نیک و بد مرا چ از تو در طقت زلف بر شکت در دامن آرد ملت کجست	چون بیکنم شوم بشمش اندام در پست واکنی ریش سیر نه بند ز دیده رتو خزید و را بی غلامیت سر آدی اشنا می دیوت من با تو خوشم تو تر خوش در مغر و ابیفر در کرد بر بخت خج بشته نامم صد نعل در آتشم نهادی گر جان پیری کی اریم باد زخم از تن خویش باز دارد غم بر رخ او بود بدیدار در عهد دیگری شپستی بامن نفسی موافقت کو ز خاک روز من نشیند سیر و نه جدار شکج شک حازن شده ماه و مهر ماند کردن زده زکی دطبت جان بر و از تو مبادی نور در دم ز تو و علاج از تو در دامن آرد ملت کجست
---	---	--	--

دانی تور دوستداری خویش	باشد دل دوستان بدای	یرون ز توحه سوش نشیند	کر تو کی مکنس نشیند
زان عاشقی کور تر کنیست	کودا کسی جو کر کنیست	جو مورجی قرار از انم	تا آن مکنس از شکر برانم
این آن شلست کان جو اند	بی مایه حساب سود میکرد	اندوه کل مجیده میداشت	باش در ناحیه میداشت
نام زخم تو چون تالم	کاکاه نه که برج به تالم	شوریده ترم از انک دیدی	مجنون تراران که نوشیدنی
باتو خودیم کرامیان رفت	این راه به یهودی توان رفت	عشقی که چنین دلم زور زد	در نه شب عشق جو تیر زد
چون از لب تو طمع ندارم	بویی که دی بیاد کارم	وقتی که غیر زلف سای	بیانده چون خوش کشایی
بویی نیم صبح بستانار	زان بوی مرا گشاده کن	از باغ دخت که باد میرا	خوام رطبی و لیک در خوا
از باده جام تو دلارام	دارم طمی ز انجان خام	یارب جو خوش آن می خوا	کردیت توام دهر زمان
بامن تو نشسته باده دردم	من کشته زباده تو سریت	از دست و دمان تو بیای	که بوسه ستانم و کی بی
بیاده لبی بان طریفی	چون باشد چون کد حریفی	شهدی که عیق کوز باشد	اورا بر می جکوز باشد
کامی ز لب تو می برم نوش	گاه آورمت جو جان در اعو	کر بزنج تو دست سایم	کر شکری از لب ریام
این جد که گفت ام فکایت	باتو بجن را بهانت	کر ز من از ی حساب ورم	دید از ترار خود عین ورم
بر بای طمع نهاده ام بند	از تو بچکایت تو خشنند	کر با تو نه از شب نشینم	از رشک تو در تو نیم
چون عشق تو در من استوارم	با صورت تو راجه کارم	چون عشق تو روی می نما	کر روی تو غایت شاید
عشق تو رقیب را من باد	زخم تو جگر نواز من باد	باز خرم من ارجه خرمیست	چون تو بسلا متی غمیست
کر من شدم از فراق بخور	باز از فراق چون تو دور	کر لاشه من افدا زبای	مازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ارشود نهانی		اقبال تو باد جاودانی	
سرپر که نشد مطیع رایت		انداخته باد زیر بایت	
صاف بچس بلفظ چون ز	در کشته چنین کشید کومر	کر نقد کن چال مخون	بیری پس بود خال مخون
صاحب هنری طالع	هم خاسته و هم افقاده	در نام سلیم عاری بود	در جاره کری جو پاری بود
ان برمه ریش مرم او	بودی مده سال در غم او	مرماه ز جامه و طعامش	بردی مده آلت تمامش

اندرین سلیم غامخ حال مخون

یک روز شستی برنجی	شد در طلب جان غریبی	ی تاخت حیدر شت برد	دیوانه بود دیوانیکشت
تایافت و را بکج کویی	ازاد ز بند هشر کردی	بروحت راه طلی پسته	وحشی دوسه کرد او شسته
دادش جو مسافران رنجور	ازیم دادن پستای ارد	مجنون رشیدن سیلاش	برسید نشان و جت مش
گفتا که منم سلیم عام	پسر کوب زمانه مقام	خال تو ولی ز روی فرد	روی تو بجال نیت خورد
تو خود به خود خاک گشتی	یعنی جشی مثل کشتی	مجنون خوشاخشیش خوان	هم زانو خویش نشاندش
جستش خبری ز نه نشانی	واپسود بصحبتش زانی	چون یافت سلامش انجان	ی کور و کفن میان کور
آن جامه تنی که داشت بار	آورد نمود عذر بسیار	کین جامه طالع تبت پوش	بامن بجال زادگی گوش
گفتا من ز جامه دوریت	کین آتش تیر و ان بخور	بذار در و نظاره کردم	بوشیدم و باره باره کردم
از لبش که پستیم باز کوشید	آن جامه جان که بود پوشید	آورد پیک طعامش	بریان و کلیک از عددش
بود او ز نواله خوردن آزاد	زوی پسته و بوجش میداد	برسید سلیم کای جگر سوز	آه تو جبه میخوری شب و روز
از طبع تو اند آدمی ریت	کر آدمی طعام تو جیت	گفت ای جودلت سلیم نام	توقع سلامت سلامت
قوت دلمن جو را خواهی	باشد ز نسیم صیحا می	از ی خورش می تم فیر دست	نیز روی خورند کیم مر دست
میراد که بوی دلبری آرد	شک نیت که جان بمن آرد	پستم همه شب فاد بر شک	روزم شده تنک و دوریم شک
از کر سکی جو میخوام شم	صحبی ز رخت میرا شتم	اینست عدم باکی می	وان نم نه بهفت بهای
چون باز بریدم از خورشها	فارغ شده ام ز بر و شها	در نای کلوم نام کجند	کر زانک فرو برم بر جند
زین پسان که منم بدین ترار	پسینم از طعام خواری	اما کدارم از خوشش	کر من بخورم خورند کان
خوردی که خورد کوزن با	ایشان حایند من شوم سر	چون دید سلام کان خرد	از نان بکیه کشت خرسند
در رخت ان درشت خوار	کردش بخواب بزم یاری	کر خوردن دانه ای ایام	بس مرغ که او فاد در دام
ترا که میوای دانه میشست	رنج و خطر زمانه	هر کو جو تو قانع کیا میت	در عالم خویش باد شاپیت
روزی یکی ز نامداران			میرفت بر سم شمشیر یاران
بر خانه زایدی کزد داشت			کان زاید از ان جهان خرد

حکایت پادشاه با نرا هلد

آمد عیش که آن جوان سرور	در آن کوهی مقام خون کرد	بر رسید ز خاصکان خود شاه	کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از	اندازش تا بجای خود گشت	گفتند که ز ایدیت مشهور	از خواب جدا و از خوش دور
از خلق جهان که قه و دوری	در ساحت با چنین صبور	ش چون ورق صلاح در خواند	با صاحب خویش سویی آورد
حاجب سویی ز اید آمد از راه	تا آوردش بخدمت شاه	گفت ای ز جهان بریده یو	کشته بچین خرابه چنینند
ماری زجه میسکنی درین راه	تویی زجت مخوری درین	زاید قدری کیا پیسوده	از مطرح آموان درود
بنمود بدو که خوردم اینست	ره تو شه و ره تو دردم است	حاجب غرور باد شای	گفتا که جسر درین بلای
که خدمت شاه را کنی سیاه	از خوردن این کیا رهایی	زاید کفاح جای نیست	این نیست کیا کل امین است
که تو سیر این کیا بیایی	از خدمت شاه سرتابی	ش چون سخی شنید اینست	شد کرم و ز بار کی خور
در پای رضای زاید افتاد	میکرد دعا و بویید ناد	خریدند همیشه با نیست	خریدندی را ولایت است
بر خاست و نشست شادمان	مجنون ز نشاط آن فیاض	دل داد به بوستان زبانی	بر رسید زمر کیسی نشانی
و انگاه گرفت کریمش	بر رسید ز حال مادر خویش	چون مرغ شکسته بال جو	کارش چه رسید و حال خو
بالک از دنیا رویم	هم سوز و کسویه اویم	در بخور نیست یا تو نمند	بیستم بجالش از رومند
چون دید سلیم کان دل را	دارد پیر مهر مادر خویش	بی کان کند اشک کومر	آورد ز خانه مادرش را
مادر که دور در پیشد	احوال بگونه در کردید	دیدان کل مرغ زرد گشته	وان آید رنگ خور گشته
اندام و تش شکسته شد	از اندوه ابدت و بار	کشت آب دیده روش	کرد بشانه کلک مویش
سرتاقش مهر مالید	بر سر روی در نالید	بی برد بهر کناره دست	که آید سود و کور دست
که جت سر بر از عبارش	که کند زبانی خسته خارش	چون کرد ز روی مهر	با او تطفانچه دانی
گفت ای پیر این چه ترک است	بازیت چه جای عشق است	تبع اجل این چنین دود	و آنکه تو کی منورستی
بگذشت بدو شکایت الود	من تیر کشته گیرم زود	بر خیز و یا جان خویش	بر هم زن آشیان خوش
که زانک و خوش و کرطیور	تا شب سوز آشیان دود	چو شب نشانه خود آیند	هر مرغ بجانه خود آیند
از خلق نهفته خدای	نا پیسوده ز حقه خدای	روزی دو که عمر هستی	بر بسته خود در از کنای

جبین خسته می بود غار	بابر سر مور و بر دم مار	جانت نینک در پیش	باجان کن این سینه پیش
جان و دولت ای بیه خان	نسک دلی ز امین خان	مجنون ز بغیر ناماد	افروخت جوشغلهای از
گفت ای قدم تو افسر من	رخ صدف تو کومر من	ناید و دان تو کوشتم	با حال کف تو در بهشتم
ناید جان که در بحر حک	افاد جان که شید برنگ	که زانک مرا بقتل دیت	دانی که مرا درین کشت
کار من که چنین بد افتد	این کار مرا ز خود افتد	کوشیدن ما کجا کند سود	کین کار فاد بودنی بود
افاد این نه از بارم این	از جان گذشت کارم این	عشتی بچین بلا و زار	دانی که نباشد اخیاری
من در پی آن مرغ جانم	از قالب این قصص نامم	در دام کشتی مراد کر بار	تا در دو نقص شوم گرفتار
دعوت کنم بخار بردن	ترسم ز وبال خانه مردن	من زنده و به کد دستم	یا آنکه بنجازه در بسیرم
با وحش بد و سرود کوی	یا با مر ایش و تلخ زوی	در خانه من بسیار فرست	باز آمد کیش و باز فرست
گفتی که ز خانه ناکزیر است	این نرد ز زو خانه گیر است	بگذار مرا در چنین درد	من که جت بدم تو بایر کرد
این گفت و جو سایه در فاد	در بوی پای مادر افاد	ز آنجا که نداشت باش	بوسید بعد ز خاک باش
کردش بود اع شد در آن	مار بگریست و بار گشت	همچون پدرش جهان نبرد	اوتیر در از روی او مرد
هر روز جهان جان ریت	انصاف ده این جوی و فیت	کیستی که پیر و فاد ارد	کویی که کینس اشک ارد
وین عهد شکن که روزگار	چون بر زر گران هم کار	کار دد و سپه تم را باغا	چون کشته رسید بدروغ
افزورد مهر شبی چراغی	بر جان بندش زردی	چون صبح دید پرورد باد	تا میرد از و خاک زو را
کردون که طلسم داغ پیار	با ما بهمان چراغ بار	تا در کره فلک بود پای	هر جا که روی کره بود جای
اگر شود این که کشت	که جبار و پیر شوی یاده	چون رشته جان شوار کرد	چون رشته جان مشکور کرد
که دود عود کند که نمای	تو نافه شوار که کشای	چون شام سوار جرخ کرد	میدان بپند ز من نبرد
خوشید زیم ایل آفاق	خبر یافتن مجنون از وفات خان	میزد دهل خنجرید	میرا خنجرید بر جبین
صبح از پیر شود شکی که	میزد دهل خنجرید	میزد دهل خنجرید	میزد دهل خنجرید
مجنون بهمان قصیده خوا	میزد دهل خنجرید	میزد دهل خنجرید	میزد دهل خنجرید

از ما خود خبر شنودش	کامه اجل از جهان ربودش	کیبارد که پیشم دل داد	آمد بران غیبم خوار
دانش خورش و لباس پوشید	ماتم زد کار بر خورشید	کان پیر زن بلا رسید	دور از تو بهم نهاده دید
رخت از تنه گاه این سر آید	از روی تو چون بدیده	مجنون در جیل مادر خویش	زد دست در رخ ریش
ناید جهان که در محسرت	افاد جان کشیده بر سنگ	میکرد ز مادر و بدریاد	ند بر سر خاکشان بفزاد
بر تربیت مرد و زار نالید	در مشد مرد و روی نالید	که روی درین وک در آن	داز و بس رک کی کند سود
خویشان جو خوش و شیدا	یک یک ز قبیل می دویدند	دیدند در ابدان زاری	افاده جاک و خون بخوار
خواب ز دید ما کشا دهند	در بای فاده فاده ند	مردیده ز روی سحر جری	میکرد بد و کلاب ریزی
چون بوش ریمده گشت	داند برو در وین پیار	کرد یازی بردنش عهد	تا با وطنش کند عهد
آبی ز دوراه کوه برداشت	رخت خود از آن کرد و برداشت	میکشت بکوه و رود و ماهو	دل بر جگر و جگر بر از خو
مش دکان فاده از این	ز یار کس و نه یار او کس	سجاده برون فلک ازین	زیرا که ندید در پیش خیر
زین عمر جو برق بای در راه	میکرد جو بر دست کوتاه	عمری که نباش بر زوا	یکدم بود از مهر اریست
چون غر نشان رک دارد	باعثوه او که برک دارد	ای غافل از آن که مردنی	و اگر که جان سب دنی
تا بکی خودت غرور باشد	رک از تو برک دور باشد	خود را مکر از ضعیف رای	سجده نه که تا بک یی
مردی که در مشام اریست	اورا بر خویش طول و ع	لیکن بر کوه قاف بکر	مجنون الفیت مع ز بر
بکر چه برک یا چه شاهی	در مرز عین زانی	سر تا سر خود بین گنجی	بر سر فلکی بین بلندی
بر علم خود از هیچ یابی	خود را از محیط هیچ یابی	بداشته ترا قبولیست	یار در جنت تو عرض و طو
این هنر و اریست	در قالب این فوار پست	چون بر کردی ز حد پستی	در خود نه کان بر کی پستی
بر خاک نشین و باد معوش	یکی ترا جاک می پوشش	داری دوین چرخ خورد	و از اسب در کنار کرد
از شادی آن قراضه خند	کوی که منم جهان خداوند	تا پست بخون خوری نیاز	بی سود بود همیشه سار
انکار شدی بر بلندی	کای من شوی از نیار مندی	آن ذوق نشد هنوزت	که حاجت خلق باشی ازاد
مان تا یک نان کس نباشد	باکریه خوان کس نباشد	چون مشعل دست رنج خود	از خون در نه که گنج خود خو

تا با تو نسبت بظای	یعنی هزار غم گرفتار	دولت خود دستک یار	سلطان جهان کند غلامی
لیلی که ز لبت جباری	زندانی بند کشته تی بند	شویش همه روزه داشتی	دزبانوی قلع عاری
گشت از غم یار چون دم	در حلقه رشته کره جند	با او خوشی و مصیبت	در پیسته ترا حساب کارش
در حلقه رشته کره جند	ماکز ز دشتی جو زدن	بر رخت دیرت بر سر	بر این دل شکستی الماس
لیلی بد آمد از کو بی	مشغول یار و فغان	بر ره کداری نشت لنگ	کردی منت روز جان نشانی
می چست کسی که آید از راه	باشد ز حدیث یار	نما که بدید شد همان بیه	کر جاره گری نکرد تقصیر
در راه و خوش جو خضر یو	سجاده غای راه جویان	بر سیدش لبت جبار	کر کار فلان جبر چه دار
آن وحش نشین و شیت	بر یار که میکند زبان	بیر از پیر که کفش ای	آن یوسف بی تو ماند در جاده
او از کشته چون منادی	میکرد در میان واد	لیلی کویان بر دو کامی	لیلی جویان به مقتای
از یک و بد خود ش جبریت	جبر در بلبلش بصریت	لیلی جوشد که از خان	شد پیر و نش ز ناله جویان
از طایفه دوزخ گشت	بر سفت عقیق لعل می	کفتم آن رفیق دلپوز	کر من شده روزا و بدین روز
از در دینم زمانی فر	فرقت میان مادرین	کو بر پسر کوه میشند	من آه فاده درین جاده
وز گوش کشتاد کوه مندی	بوسید و پیش پرا فکند	کین را بستان و بارش	با او بغی دو هم نفس کرد
تردیک من آتش از دود	جندان که نظر کم در آن	خالی که با وری زارش	نشان بغلان شانه گاش
تردیک من آبی تامن آیم	بهان بر خش نظر کشیم	مینم که آب و رنگ دارد	در وزن و فاجه سنگ دارد
باشد ز گفتار خوشی	خواند دوشه بیت تو شوم	کرد که من او فاده	از خواندیت او کشته ده
در پست و بر کر بست	زان در نیقه رخت بر	دستی سب خل رسید	بود از بی آن سبب دیده
شد کوه بکوه بر چون باد	کامی حجاب و که با باد	روزی دو پیر حبس از ران	احوال ویش گشت معلوم
تا عاقبتش فاده در خاک	در دامن کوه دید غمناک	بر این او در زنجیر	جاکش شده چون کرند
مجنون که زد و دید در پیر	چون طفل نمود میل بر	زد بر دکان بقدی او	تا پیر نکند پشوی او باز

جمله کزین لیلی در دیدن مجنون

چون وحش جدا شد از گش	یر آمد و شد سباسبش	اول رخویش بر زمین زد	و آنکه عذر وافرین زد
گفت ای تو ملک عشق تر بای	تا باشد عشق بهش بر جای	از خشت خود جو خضر خود	و افاق نورد چون یکند
یسی که جسد جهانیت	در دوستی تو با جانیت	ی برسد و می کند سیلاست	خواهد بارادی تمامت
دیرست که روی تو ندیدیت	تر لطف تو کت شدیت	کو شد که یکی دمت بیند	با تو دود و بهم نشیند
تو تیر روی او شوی شاد	از بند فراق کردی آزاد	جوانی غری دوراش انگر	بازار کشته را کنی تیر
خلیائیت خوب خوش	در هم شده بچو شمشک	بر اوج بهر سپر کشیده	زیرش به پیش برسد
میعاد که بهارت انجاست	انجاست یکله کارت انجاست	و آنکه سبلی کرداشت در بند	بوشید و بعد و سوکند
مجنون که موافقت بست	از کشش کش مخالفت بست	ی بری او نهاد و ثبات	ز شکی آب زندگی یافت
تشنه زرات چون کزید	با غایله باد خون پیبرد	با او دکان بهمه همراه	چون لکرتیک عهد باشد
اقبال مطیع و بخت منقاد	امد بهر ارگاه میعاد	بشت بر رخ منظور	اماج کی ددان از دود
یر آمد و رانج کرد دنیا	با آن بت حرکتی خبر داد	خرگاه نشین بت بری روی	همچون بریان برید از ان کو
زان پیوی یار خود به کام	آرام گرفت و رفت از آرام	فرمود بر یکای جوانزد	زین پیش را نماند ناورد
زین کوی که شمع می فروزد	گر پیش که روم بسوزد	شویت را و کر خفت	این حال نه از خدا نیست
کز زانیک بشوی دل ندادم	آخه ز جان چهرام رادم	زین پیش خطره زدن طلا	در نه نب عقل عینا کت
زان عیب که جو فاک باشد	آن به که جریده پاک باشد	ما چون که بدوری نشینم	از کرده جالقی نه بینم
او نیز که عاشقی تمامیت	زین پیش عرض برو حرام است	خواه کران بان چون قند	شریف د بهر یکی جنب
او خواندیت من کیم کوش	او آرد باد من کیم نوش	یر از بر آن نهال نو بر	آرد سوی آن بهار دیگر
دیش بر زمین برو فاده	آرام زمیده موش داد	بادی ز دروغ بردش راند	آبی ز سر شک بروی افشاند
چون موش مغرور آمد	بایر نشیت و خوش آمد	گفت این چه بهار بود کوی	کاورد با عبیر بوی
این بوی ز بوی نو بهار است	بوی زلف آن لکار است	بویست عظیم تو و دلیجو	با دال من فدای آن بوی
یر از سر عشق از مای	گفت که خطا بود جسد ای	خواهی که جو از ده یارت	آراسته در کنارت آید

ی دیدن روی او خنثی	چون باشد خود کرش بینی	کنایه ای نسیم دل ورد	یر این حدیث ناورد
چون من شد ام سویی	چون ماه غیب تا میم	افلاس خزان جان تو شوم	ی را توان گرفت بر دست
انگاه کشیدش او خوش اوار	توزان که که ما تو نیم	تش جگر و عرق آیم	این تنک نغز را پیر آغا
آیا تو کجا و ما کجا میم	چون ماه غیب تا میم	افلاس خزان جان تو شوم	بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدایی میم	غم شاد با و ما بهم شاد	ی دیده و مهره حق بازم	خزانه کن بلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد	در ده ز لاف ده خدایی	در عالم اگر جهنمست خیزم	شب کور و ندیم افتایم
کم راه بخش زره نمایی	غم دار تویم و غم نداریم	عیار و عاشق تو عیار	ی بای و یک رخساریم
جر غم تو قدم نداریم	از کشتن نیک و بد نیست	شب خوش بکم که نیت کش	در کوه تو رحیل تریزم
ای یار شکر در همه کار	مانده و رفتن این چه ناست	تا جان زود زمانه بیرون	خود را کشد انگی عدورا
اکنس که ز خون خود سرسبز	باجان مت قدم نساورد	و آن تیر با نیت تبت	با خود ند و بلاست دارد
نمانده و رفتن این چه ناست	مستم من بی بناء و پیوند	کار زده ز نفع مومیای	ی تو شب و انگی خوش
باجان مت قدم نساورد	آن یام از دوز جان فرای	در جنب سکان از ان نشینم	نایی تو ازین بهار بیرون
جانی ز خستیده در میان	سک بانی تو میم کر نیم	من حالیم و تو حال داری	آزاد تری ز سپر و آزاد
مستم من بی بناء و پیوند	کار زده ز نفع مومیای	تو شک دل رقیب کل و	دل جسد و رنگ دل زداید
آن یام از دوز جان فرای	سک بانی تو میم کر نیم	یعنی دکان مرا بد نبال	من حالن سکان آن کوی
سک بانی تو میم کر نیم	من حالیم و تو حال داری	تو باز و بارم مسمیال	مستند سیکال تیر جنکال
من مفتیسم و تو مال داری	خجالت تویی درم خریدم	ابر از ی تو بهار بکریت	حالت درم و ز رست طحال
تا حال درم و تو دیدم	مندوی سپاه با نیت	جوخ از رخ نه جال کیرد	مجنون زنی تو زاز بکریت
مندوی سپاه با نیت	خلق از ی لعل کر کند گان	یارب خوش اتفاق باشد	مجنون ز رخ تو فال کیرد
مستاب شی جو روز روشن	تهامن تو میان کشتن	من با تو نشسته کوش در کوش	کر با نیت اشتیاق باشد
			من با تو کشیده نوش بر نوش

در بر گشت جور و در جک	نهان گفت جمل در سبک	کردم زخار ز کت پیت	ستاره گم بسبب کت
برسم شکم شکج کیسوت	مکتوشه گم کان اروت	بنا برت نشیت کرم	سین ز بخت بدست کرم
کنا تر اوج سبب نیام	که سبب ترا جونا ز حایم	که زلف بر افکند بدست	که خلق بر من گم کرد
گاه از قصیت سفید شویم	که با رطبت بدیده گویم	که کرد کلت نبشت کارم	کاهی ز نبشت کل برارم
که در بر خود گم نشیت	که نامه غم دهم بدست	یارب چه بود اگر خین	بر کار شود چه خوش بود
خوش میز غم این چنین سرو	کس سبب از میا ز رود	شورید سرم مدار خین	زیر و ز برم مدار خین
انجا که تویی را بخوانی	انجا چه خوشیت اگر بدانی	شرم خودم نیم اغیار	کس را نه کرد و کار نو کار
که بر خیز و کر نشینی	خود را متفرقی نیینی	بنی دوشه می زبان	کرده بدو نیک را فراموش
آوا که از بخت ز رفت	در سایه خلوتی گرفت	کردیت بکیرت خطری	آخر نبودت بای کیری
کردستی کت نباشد	هم دشمنی از بست نباشد	انجا که کنی که هم جانت	اما ای نیندر میست
انجا بدو آیی خرم و شاد	کین است چار من و آباد	جشم مناجا افتادم	مغریب زد و در جویم
از تشنگی حالت ای جان	جو جو شده ام جو حالت ای	یک جو ندی دلم درین کار	خوناب دلم دی خنوار
غم خوردن بی تویی تو ام	می خوردن با تو نیست دلم	کردی مگر آن مثل فراموش	جان د وید خفت خرگوش
ی ده که من خرم کد ام روی	خوناب خرم کد ام روی	در بزم تویی حبه فالت	یعنی هیست می طالیت
در بایکشم از کف تو ساقی	کد ام نیم جبر عباقی	بر یاد تویی کجا بدوش	کر ز من خرم ترا شودن
میت تو شوم تو کام بردا	میتا به تو تیر جام بردا	می جبر بصبح خورد	از برده صبح کرد توان
سلطان که سر باغ جو	کجینت بش جاع جوید	ان در بود که از سر کین	در تار کی طلب کند کین
مر جا که بی جبر باغ باشد	زندان بود از جاع باشد	در تود غمت دلم بدوست	دستی ترم که دست
خوشتر از آن که چون سوم	در خلقت زلف نوزم	در سر قدی کم صبوحی	وز سر کدی خرم فوجی
یارب تو مرا خین کی روز	افند سلام بعد از این بدین		
این گفت و گرفت راه مجرا			
			روز کی کن از آن بت جهان
			چون در دل و در دماغ صفا

دانی محب چنین کنیاد	کر جلد معان بیداد	عاشق پسری با اشارو	یک موی کشته ار کی موی
سم سیل مایه و رسیده	سم نیلی عاشقان جشیده	در دی کش عشق و در دیای	اندوه نشین رخ و نیای
کفیش سلام نام کرده	اقبال برو سلام کرده	در عالم عشق کشته جلاک	در خواندن شعرهای سوپر
چون از سر شعرهای در با	شد قیص قیس در جهان	در سر طری ز طبع باکش	خواندند نشید در زکشر
سر عرزه که شمر او حوا	آن نافه که داشت سوی او	چون شهر شهر تابعداد	آوان عشق او در افتاد
از نظم طال او حریفان	کردند بیاع بطسریان	افتاد سلام را در آن خاک	کایه بیلام آن سو سناک
بر بست بند بنا و حیت	بکداشت عیان نا تو را	در چپتن آن غیب دلنگ	در یاد ز یاد خند و سناک
برید نشان و یافتش طای	افتاد بر مننه فرق تابای	یرانش از و خوش جوی	خلقت شد بر مثال طوی
او کرده ز راه شوق داری	چون دید که آید از دور	ز دیک وی آن حوان منطو	زد بانک بران سبباغ بایل
چون یافت سلام از و قیام	دکشت زمین جان سلا	بچون خوش آمد سلاش	بنود تقیری تمامش
گردش جواب خود کرامی	بریدش کز کجا خرامی	آیم بر تو ز شهر بعداد	تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم	واله سیف نین بودم	غربت ز برای تو کریدم	کایات غیب تو شنیدم
چون که مرا خدای روزی	روی تو بدین جهان زوری	این باقی عمر اگر تو ام	جز با تو را نم انجرام
زین بس من و حاکم بوس	کردن گم ز جکم و را	دم بی نقیس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
بر شعر که افکنی تو بنیاد	کیرم غش از میان جان باد	چندان سخن تو یاد کیرم	کاموده شود بدان ضییم
بنده شدن جو من جوانی	دام که نباشدت زیانی	من تیر بینک عشق سو دم	عاشق شده خواری آر نمودم
مجنون جو هلال در رخ او	زد خنده و داد باخ او	کای خواجه خوب باز برود	در خطرست باز پس کرد
ز مرد خنی اگر چه مردی	گر ضد غم من کی بخوردی	من چه پردام و دندارم	ز بای تو بای خود ندارم
خو ام که بدین درین جند	از کده خویش بر کم بند	تو آمد که تا درین دام	سخنی دگر من زنی بر اندام
مار که ز خوری خود مایه	باخوی تو ساختن مایه	از صحبت من ترا چه خیزد	دیوار من و صحبتم گریزد
هنر و در من زنی کرام	مر شب جرایب ایت طایم	من و حشیم و توان پس جوی	ان نوع طلبک جنس اوی

چون امن اگر حمل کردی	زاه جو منی مول کردی	گر آب شوی بجان نواری	با آتش من شوی نسازی
من مفلسم و نو اندام	مهمانی تو رواندارم	گر مست نوای بی نوایی	ایک من و راه اشناهی
بام تو کنی اندرین پوست	من خود گشتم و تو خوشیست	من بند قباي خود گشتم	تو باد کردی کسری خست
من بشته خود فشانم از دوش	تو باد کردی شوی هم اغوش	بکدار و درین خساری	کر من دم سمدی نیایی
گر در طلب رهی بریدی	ای من ریت تو رخ دیدی	چون یافتیم غریب و غم خو	الله معک بکوی و بکدر
ترسم جو بلطف بر بخیزی	از رخ ضرورتی گریزی	در گوش سپلام از رو	بدرفته نشد حدیث این
کفا بخدا که بکوشی	گر تشنه زلال را بنوشی	بکدار که از سر نیازی	در قبله تو گم مازی
گر سهوشود بسجده راسم	در سجده سهو غدر خواهم	مجنون بکدارش از بس چمن	تا عید بسر برد در آن چمن
بکشد سلام سمن خوش	طوا و کلیه ریخت در پیش	کفا بکشی چه بمن	بانی بشکن بهر نامن
نان خوردن ارجه دلبر	زین یک دو نوازاگر	رد ارجه بطبع پیرو باد	نیروی نش بخورد باد
کفا من ارت حساب زدم	کارا که عذاب خوردم	نیروی کشتی بنان و طوطا	کور ابو جود خوش بروا
چون من زنها خوشی نام	کی بخوشی کند ملاکم	چون دید سلام کان بگر	نه صید و نه خورد و نه روز
ز روی برد بجنج کوی	ز صبر کند بهج روی	میدادش زدنواری	کان بکر در آن بلا باری
دام دل تو حین غانده	یکسان فلک این چنین غانده	کردنده فلک شتاب کرد	مردم در قیش و نود
تا چشم بهم نهاده کرد	صد زرق کساده کرد	زین غم به اگر غم نباشی	تایی سبر زمین نباشی
بر کردی ارجه در دمی	جندان که گریستی بخدی	من تیر جو تو شکستیدم	دل خسته و بانی بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای	دام ز جان غم ربای	فرجام شوی تو تیر جاموس	این واقع را کنی فراموش
این شعله که خوش مهر است	از گرمی اش جوانست	چون کرد و جوانی از د	آن کون آتشین سود سپرد
مجنون ز حدیث آن کوری	از جایی شد و غیش از جایی	کفا جگانه بری که ستم	یا شیفته سوا بر ستم
شامنه عشقم از جالت	نبرده ز نقش خود جالت	از شوت عذر باو کی	معصوم شد بغسل کی
زالایش نفیس بار زست	بازار سو او خوشگسته	عشقیت خلاصه وجودم	عشق آتش کشت من جو غم

عشق آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از میان	باستی من که اشتهار است	من نسیم از دست یار است
کم کرد و عشق من درین غم	گر انجم از آسمان شود کم	عشق از دل من توان برد	کر یک زمین توان شرد
در محبت من جو یافتی راه	میدار زبان و عیب کوتاه	در قامت حال خویش بگر	از طعن حال غیبت بگر
نیکو شلی زدن بهدار	کاذبان کار خود کندار	سردی کنی از گرم کردم	و انکه بحساب نرم کردم
بندان بسلا متیت بازار	کالوده نشد زبان بازار	در طیره گری جود شود کم	بر خیزد از آن میانه آرم
زین کوزه گزاری عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد	چون حرفت او حریف نشد	حرفی بخطاد کرد نیداخت
کستاح بخش مباحش بکسر	تا عذر سخن خوانی اربس	گر بحث بود کمان و گرت	کستاح کشیدن آفت
گر بست بود ملالت آرد	و در سخت بود جان آرد	سر قفل که خواستش کشود	شرطیت بخش از نمودن
اول رسیت و انکی جا	بی بای کجا بسر شود راه	مجنون و سلام روز کی خد	بودند بهم ز راه پیوند
وان تحفه که در میان میر	چون در غری و روان میر	مهریت که کفسی ان جهان	بر یاد گرفت آن جوانمزد
مجنون رست ضعیف حالی	بود از همه خواب و خور خالی	بچار سلام را در آن درد	نه خواب گریز بود و نه خورد
چون سفره تی شد از نوال	همان بود اع شد حوال	کرد از سر عاجز می و دا	بکداشت میان آن سبا
زان مرحله رفت سویی بندا	بگر فسی قصید بر یا	هر جا که کی قصید خوانی	مخوشوند خیره مانی
تخلص نبری که بود مجنون	این شیفته که بین اکنون	بی روزه و بی ماری و نو	یکبار ز قفل و از ادب
دانا ز دور بود در دور	دانشه رسوم جرج را غور	دانشه دانش نه پنه	حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخی جو شک زر	بیت و غری جو لولو زر	دانه همه کس کی تی تکر	دیوانه زیز و انجان در
ترج جهان گرفت حوت	بی تربیتی گرفت برود	اکاه شده ز تلخی مرک	میکرد بسج راه زابرک
کر زیتیش بود دشتوار	آسانی مرک جت از آن	هر شخص که خوش کرد بسید	دشوار بیرون شود ازین
این خانه کسی که بخت کرد	در وقت رحل بخت میرد	مجنون که رفیق بی حبت	میکرد بر فقی نذر است
تا چون بشکار جان رشت	کوید که یار کونیش کیر	در کشتی دور نیم جان بود	رخت انگیزش نیم آن بود
میدید نواها چون زم	کر نه بخورده بود ازین	میکرد بطبع دست کوتاه	معتود نهاده بود در راه

ی کام نبود بود کامش	میداشت جو تیغ در نیامش	زان کام تخت از آن بری	تا خوار عشق ماند آبا د
برسیدم از او ستاد دانا	از حالت عاشقی توانا	کور ابرو خویش ره بود	مهرت دادن چه مستک
کامی که بر آمدش در آن حال	نکام چه اگر داشت سیال	کفای که یک مراد عالی	کشتی بدش از مراد عالی
از کام که رفتی جنبینست	سی سال نشاط خویشینست	یرون نهم از دو کون یک	کریم ازین ریحی یک طام
گویند که بود هم در آن دور	آشنایند نرید با چو نر		
اندوه گرفته بر دلش کوه			
از آد میان دیو زاده	دیو انگیز حلاص داده	با کینه جوالی از من بر	کفایتی غلی لطیفه چون
او تیر قفای عشق خورده	پیر در سر کار عشق کرده	نامش نشان زید موصو	جویش جو زید و عمر موصو
در حلق لیلی آشیانش	عشق آمد برده جان و مالش	با دختر عم خویش ریند	او تیر بد و هم از رومند
بر هر دو طرف ز نیم نشاء	افاده نشان مهری	آن بخت خوب روی را	زان دلش بود ناشیک
وان شیفه تیر ازین بری روی	او بخت بود جان یکدی	کاف و خت روی و بدم	با کینه نهاد و نازک اندام
شمیاد نسیم وار غوان خد	سیماب سربین و خیر ان قد	جاش تی بد بسری طاق	آشوب جهان دشوار ق
شوجی شعبی فرب سازی	حوبان طر از راه طاری	پیر کز کن نزار صغرا	صفا شکن هزار سود
از مور نهفت تر دمانی	وز عوی کشیده ترمیانی	چون شه دیو سیر باز	شکر شکن و طبرزد آزار
در لب شکر و طبرزد آیکه	در بو سر طبرزد و شکر ریز	آی ز و لیک آب خانی	آی که بدوست زندگانی
سروی ز جوش و باغی	پروی که برش کلاب و	هم طارم آفتاب روش	هم قافله عبیر موش
شب باز خم زلف او ندی	صبح از سر کوی او نشی	زیت ز جال او در ایام	او زین زمان و زینش نام
زید از غم آن بت نیازی	مشغول شده بجای رقی	تا بر جفت کند دارا	تا تلجبد کند زخارا
زان پیش داشت عیب جو	کز مال جهان نداشت شی	بروی غم ماکه هتری شت	آن بهتری از تو انگری دشت
مال از غم خواست غم نمیداد	دختر طلبید هم نمیداد	عاجز شد او ان زمانه کار	غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جان	میگشت بشکل ناتوانان	میگفت سپرد و ماد و لبو	زان سوز و مالد کس دان

غم دختر خویش را بیدید	میداشت نگاه از و بر خیز	او را بکد داشت دیگری	در ویش بد او تو انگری
تا عاقبت از صداع آورد	دادش تو انگری قوی د	چون زید برید امید از آن	سود اش زیده شد در آن
از خواب و خورش خان بید	کز وی بجان را کی شد	بچون صفت او فاده شد	در سپیده مانده بای تا دشت
از بی مری ز بی وفایی	یاران همه کرده روجا می	او مانع و یک دل بکاش	وان تیر فاده هم در اش
زان سوختگی که در جگر داشت	یلی ز شرار آن خبر داشت	که که بر خویش خواندی اورا	بنواحتی و نشاندی اورا
بر سیدی از و نشان کار	او کفنی و او کز رستی زار	جندان بو فای او نظر کرد	کز زار دل خود شخیر داد
وقتی که بدوست داشت بیغام	او برد بیام آن دلارام	بچون زیام دلنوازش	بار قص شدی ریش بارش
در عشق حریف کارش او بود	بیغام کز ارایش او بود	از بردن آن بیام چون تو	بودش جو غلام طلقه در کوش
وز بس که داشت دید بود	از حوی دوی برین بودند	سریت کز آن رسید راه	منظوم شدی ز بهر آن راه
در پنجه گرفت آن رقم را	آوردی و دادی ان صم	از دوست بدوست روبرو	نامه بر نامه آوار او بود
یک روز بوج کاه بچون	میشد سخن جو در مکنون	زید از سر کش بدو گفت	کان دل که توان این که
دیو یکی از جیش کیند	به کور عاقلان بدید	داری سخن بدین طبعی	و که تو بدین فسوس منی
کر در می نه نقشا قعاشی	از زید زیده تر نباشی	مکری که بسی کرستم من	غم خواره تر از تو زینتم من
هم آخر کار صبر کردم	هم شربت و هم طعام خورم	دین شیفکی یا بیایام	کاشفته تر از ریغ شدنم
بچون که مبصر جان بود	شبهه کش خویش تن زمان	چون دید که زید شیفست	شد شیفه و با و بر شفت
کای زید محسن زیاده کرد	بکد که زیاده کوی مردی	تردیک من از نیای آری	بکد ار مکن زیاده کاری
تا جند سخن زیاده را	افسانه عمر و زید خواند	دیو از جسر انی را نام	دیو از کسیت کو خود کام
من دیو نیم که دیو بندم	چون جزد فرشتی کردم	خوش خوی من ز حوی دیو	وین از گرم جان حدیو
از حوی خوش کن دو دو	کیند و بطبع با من آرام	که ثابت من باصل کر خا	سپست انک طلب کم و رار
نمود و راست راست ناید	بر بطر که و زجر رایت	بکر نبود کان غازی	از تیر جوی راست بازی
زین ماکه چون شنید سوزم	بر خود کره کرد و دوزم	من آفت چشم بدشنام	زین روی ز چشم خود مهرام

انگش که بچشم بد از آید	زبان بر بچشم خود در آید	دیوان کسی بود در تخت	کو بند جبار خود که بخت
من خود نه از چاره خجست	نبدی که راست میگویم	زین که بخت نام دارم	ز چاکلی و ز جابه دارم
کشی که شکسته شد میاش	کو تیر میباش باد بانش	زانش که گشتم شود	آلت میگویم ربای تافوق
در بند و ضوی آن جهانم	می کش و میچ را اندام	جان کنی از چهار میبار	بر رقص رحیل میشت
جان خواه تو شکر فایست	جان دادن تو شکر فایست	شرطیت جریده ایست	ز جان طلبیدن از تو داد
بنداش که من درین دام	بر جستن دانی نهم کام	در چشمه خلهای این است	ز اندیشه عرق میزم
گو شوم که ازین رواق برخا	رد از برون شوم نه فردا	یک خط از آن نیم درین	کامد جو درد و تخی این
تختی کشاد کس ازین	کان تحت در کز خود بر سر	در جابه تن تو جایی کیست	از نیل سیه ات ناکزیرت
افاده غم درین کدو گاه	بی سلیله کی بر آید ار جابه	آن سیه زلف دلبر است	وان تیر بدست دیگر است
پسر زین چه اگر برون	ز مبرد کزیت چون توان	هر کرم خود فروش جهان	خود را بد کز غمی رساند
من کی بت دیگران برستم	کاول بت خویش شکستم	گر سویی تی جازه رانم	خود را رتبان خود رانم
عاقل کی می خازد کینرد	از دخت خود که از کینرد	این حالت کالت قبولت	در دیده عارفان موت
زین حال را شکایی نیست	کاین تر ازین ولایت	این فدق شکل فستی	بر فدق پیرم و پندسنگ
یعنی پسر تو که مغر جانت	نه در خود درع است	با دام صفت ز سرخ می	یا بزم ز بر منگی سیدی
با دام نیم که چون شوم عور	ز کی بجه بر ارم از کور	ایزد خو نصیب من خیر	در ساقینست با حین درد
آن میوه فروشش خوش مل	کان عوره فروشش بر غل	کاخیر فروشش راجه بهتر	کاخیر فروشش راجه بهتر
هر مرد که شعل خویش گشت	بر خورد زهره در جهان	تیرم بنشان بر در ست	اتاخلل از کمان سپست
در بند گشاد چندانم	تریم ز کله ایگشتم	در ترس جهان کامید و رست	در وقت امید ترسگار
من کامد ام درین چرا بات	میوند بریده از قوابات	غیبت کنم خیل بنارم	غافل تریم غلط بنارم
زانش که جابل کز کوبید	داوا ز رحیل خبر کوبید	بر خایسته ام بزوارین	بر داشته راه کور ازین
مجنونی خود جرنین نه بینم	مجنون اگر این کند من اینم	فضلی بکمال ازین بچاند	بولاد گشاد و کوه افشان

دیکر زنده و شاخ کیتاح	دیکر زنده و شاخ کیتاح	شد زید و یاده کوی خاموش	بدرفت که بر کهای ان شاخ
کاورد بد و بیام یارش	کاورد بد و بیام یارش	لب را بهزار میخ در آموخت	زان بس بحران نبود کارش
چون زنده میان ماه خورشید	چون زنده میان ماه خورشید	میداد جهان که بود سیغام	میکرد میاخی با سید
در حیت ز در جهای مقصود	در حیت ز در جهای مقصود	وفات ابن سلام	
کاماج که از دو سوی دار	کاماج که از دو سوی دار	زان سوی که حساب میر	کم باید کاتب قلم راست
این مرد و حساب هم راست	این مرد و حساب هم راست	مینی بکند خویش جارش	بس که سسکی که پستی آورد
در مایض من رستی آورد	بذار که پیر که انکین است	تسلیم به از ستیزه کاری	القصه جو قصه این چنین است
از خلقت بکردار و حصار	چون به بدمان از دما بود	رج خود و کج دیگران بود	کجی که کشیده بود ماری
ماتد بری بند بولا د	چون شوی کشیده دیده	میداد غم و سباس میداد	میداد غم و سباس میداد
چون شوی کشیده دیده	کوبید نفسی نداشت یارا	چون به رسید در میخورد	مخواست که آن غم آشکارا
کوبید نفسی نداشت یارا	ی بود جو زلف خود بریشان	کامیدن جان خود که خواهد	از حشمت شوی و شدم خویش
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	بر خاستی آن ستون خرگاه	جندان بگریستی بدان جا
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	مندی بشکفت از خرش	چون شمع بجای نشستی
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	وان جوش مک این بگری	بگردش جسخ بی مدارا
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	دور از رخ ان غویش	افاده مزاج از استعانت
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	تابش بره و باغ بر شد	راحت ز مزاج رخت بر شد
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	قارور شناخت ریج نی بر	میداد لطف پیار کاری
کوبید نفسی نداشت یارا	کوبید نفسی نداشت یارا	بیداشد راه تن رستی	بر میز نکرد از انچه بد بود

بر منزه دمع سرگز نیست	در راحت و رنج سودمندست	در راحت خود ثبات باشد	در رنج بد و نجات باشد
در رنج کلی نزار داروشت	بر کج روی نزار باروشت	چون وقت بی دران بت	بر منزه شکن سکت بر منزه
تب باز طارم نفس گشت	پایاری رفته باز بس گشت	آن تن که بر خم اول افتاد	رنجی در کش میاد در داد
وان کل که بآب اول آلوده	کای در کش رسیده با بود	یک زلزله و کر آمد	دیوار شکسته در پیر آمد
روزی دوسه آن جوان از بجز	میزد نفسی ز عافیت دور	چون شد نفس شیشه در شک	زد شیشه و باز یافت در شک
افشاند جو باد در جهان دست	جانش رنج که جهان دست	اورفت و ز رفکس نماند	وای که جهان دست نماند
ی کوش که دام واکراری	تا باز روی زو ام داری	نشین که نشستن اندرین دام	سمارتست و میخ اندام
بر جو به خوش بسکن این رنج	بر جو به کورتان ازین رنج	کین صفت حذک جاد می	وین ز فلک نه ارمی
باجه برک اگر سستیزند	افتد خنک بر خیزند	بر صبح کین رواق دوش	در خمین عالم افتد آتش
افتد خنک بر خیزد	بر خیزد فلک شود دو	تعلیم که تو شد که اینی	آتش کده است دود می
روزی و شبی چنین جگر سوز	تو روز و شب ایکی روز	اندری تو دو مرغ میستند	کان خرمی عمری برستند
دیرست که آن دو مرغ گشت	اینان تو میکتد سوراخ	که عمر تو حرمینت کاو رس	از خوردن این دو مرغ می
مرجه آن سیری شود غم	خواهی قدمی و خواه صدام	عمر تو که صد محال باشد	کر صد نه نزار سیال باشد
چون عیب کشی در کین است	بذار که شد سخن حینت	لینلی ز رواق سویی	میت ز جا حو کوری ام
از رقتش ارجه سود سنجید	با این همه شوی بود رنجید	میکرد ز به شوی زیاد	آورده نفعه دوست را یاد
از محبت دوست موی می	اما بطیقل شوی میسکند	از دوری دوست ناله میگرد	بر شیون شوی زاله میگرد
بر مرجه بکاخ و کوی کفستی	از دوست زدی و شوی	اشک ازین دوست اند	شوی شن راهبان میسکند
بر شوی کشی و کوی خدای	در شیوه دوست کنه رای	شوی ز برون بودی	مغش همه دوست دوستی
رسم حبت که بی شوی	تا مید زن بیجکس روی	سالی دو مجاز در نشیند	او در کس و کس درو نشیند
ناله بضرعی که داند	بتی بستراد خویش خواند	سیلی بجان بهانه خالی	خوگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم نبشت روی باروی	چون یافت غریور راهبان	بر خاست صبور ی از جیان

شورید کی دلینر میکرد	خود را بطایفه شیر میکرد	میزد نفسی جان که میخواست	خوف و خورش ز راه بر گشت
گویند این حکایت نغز	کاکنه شد استخوان از نغز	کف که جو مانده زید و بخور	چون چشم خود از کار خود دور
میکرد بصاری فیونی	خویشان که رقیب را بود	کو بود بان بهار در خورد	در جاره کارش استادند
رفتی بر او جان که بودی	وان خوش لبش ز بهرانی	نارفته میان شان زبانی	میکرد نوار شنی نهانی
میکرد بجارهای صد رنگ	آن کرد که چون گشت اندوید	بسیار خصماها پست در در	در پیش گرفت زید خالی
بمخون که جان نواله خورد	که رقص و نشاط کرد زان	وز روی در حساب میکرد	زان نوحه کری جو باز کرد
و اخواستی از تو در دلم است	آن لحظه که گفتیم فلان	خوردی که بدو شود حواله	در خلق من افتد آن نواله

خبر آمدن زید از مرگ ابن سلام

یاری که او شدند یارانش	تایافت بزمیت از مدارا	چون عجز ما شکفته با او	یاری که او شدند یارانش
با یکدیگر طریق طاعت	زید اگر جگر خویش را	اندر نیش کار خود را کرد	تو نیز اگر آن خصال داری
چون ابن سلام رخت بر	زان جام که دست در کرد	رفت ابن سلام و جان ترا	زد نغز آن جان شغاک
از یک چشم خوش آمدان کار	آن خنده که طبع حواس نمود	کای یار قدیم رنج دیده	کار روز رین ورق که خوا
که بود بدوستیت میلی	ریشش جواب گفت بگذار	کافاز تو کرده بدین کار	کافاز تو کرده بدین کار

آن روز که آن دو نقش نام	کردی ریکا کنی کی کم	این غرق تو از میان روی	کرند دور قلم کی سب روی
یعنی خوش و توی نداریم	بر کردم دوی نداریم	نس نیز بست قد می	کنم خشنی بدین عظیمی
کر نیک رفت تمام از بای	سرای بر من خشم از بای	مجنون رجاوب استوارش	بر خاست و کشید در کارش
کاحنت زنی نیم خوش کوی	آباد رین نیم خوش بوی	خوش گفستی و خوش ناینا	شایت من جواب دای
هم حال جنین مثل خواند	هم راز خنین رموز دا	بام که حریف حال باشد	هر دم که زنی طلال باشد
عهدست مرا که تا بجایم	عهد تو بود رفیق رایم	تا ترک ازین جهان بنایم	از نرجس کنی غان بنایم
کفار ترا جان بنوشم	کفر آیدم انچه از تو بو شم	روزی دوی بر ایند ان	میزیت جاکم عمر بازید
چون ممتد کشت در میان	افتاد فراق را بهانه	اوشد سوی اشیا ز خو	زید آد سوی حاز خوش
چون کرد شب از علاقه در	کوشش و درخ زمار بار	ان در بخش چون ثریا	میرحیت ز دیده در بریا
او بودی و در دوا عی	کس مونس او ز جزا عی	بر و از صفت بش بخت	وز شب کلا جبراع بکفت
کین شب ز نقش فرات	بر ناصیه سهر داغیت	کین شب ز شبت کان شد	شب که هلاک جان من شد
ماریک شی بدین درازی	جاء شدم ز چاره یاری	کوی که فرود کشت سوار	یار و ز قیامت رور
من مانده درین شب جهان	بیروز مباد شب بدین روز	چون بزرگ ان چراغ درود	دیوان کند باغ برده
کر کردن مرغ را شکستند	آخردم صبح را نه بستند	گیرم که خروش سیه زن	یامودن کوی را عیسن
نوبت زن صبح را ج افاد	کا حوال دهل نمیکند یام	یارب بر بیان بان چراغ	کراش او رسید داغ
تا صبح نیت از دعام	<div>دین لبلی و مجنون یکدیگر</div>		
چون چهره و صبح خیر شادان			
روز از سر مهر بر آورد	و افاق ز مهر بر آورد	روزی بچو بی بصارت برود	خوشت ز مهر اعد و نود
طالع کسر اوست	غوغای غم از جهان شسته	لبلی ز سر کشاد کاری	چون ماه فلک بکش خرای
سیر کرد مداری مدارا	میخورد غمی باشکارا	بر داختره سباسب شویش	بر خاسته بستان کوش
در دیده پر شک در دل آرد	زبان بد ز بیم مار	در طارم و در برای و در کوی	یکت و لیک دست بر روی

مجت دلی بهر مقامی	میداد بهر دلی بیانی	بر سر فلکی منیر بود	در مرتقی عبیری پیود
زه میطید سوی انکس	کو بودش یار در جهان بس	چون ماتم شوی را بر سر برد	غم خاز بجانه بدو برد
ازم شکیب کرده بردا	زان عشق نهفته برده بردا	بر شک زد اکیه چون مل	بر آب سبز کند چون کل
آن تان در ی بقدر بسته	چون یافت در ی ر قفل بسته	در جاب کری کرد نیستی	میخت بجای تن درستی
در جسر نهشت و فته بش	وز جسر نه خوش زید را خواند	بر خیر جهان حوشت بر خیز	میش از شر بکل آینه
کار روز ز دور انتظار	روز طلب وصال یار	هم خواب سیر و کن جز را	در دیت لاله کش من را
آن آسوی نغز اشته آر	وان ناز مشک را بدست آر	با و نقتی ز دل بر آرم	کر نم نقیان کی ند ارم
زان میش کاجل کین کشاید	خو اتم نظیری مکر نماید	تا چون مدد تقیس غانند	در جان من این مونس غانند
واو ز د برون زخود بیا	تس جامه از خزان ز بیا	با هر چه بدان بود نراوا	بشرد برید باد شاه وار
زید کوشر آن نشاط مندی	چون کوه گرفت سر بلندی	آورد بدان سیرای بی	آن درده بدان عیای بی
پیام کر ارد و راز یکشاد	وان تنه که داشت بش نهاد	مجنون ز نشاط یار حبش	جری بنود و باز بنشیت
تا منت ره از نشاط آن کار	میزد خط سهر بر کار	زان خسخ که منفیابر	بازیش ز منت خرخ بکد
وانجا بگر بجهت بدت	زان بیان که بجهت خاک را	در باب جامه تن بکوشید	بوسید تحت و باز پوشید
در جشی دوستی و وضوخت	از جسرک فراق باز بردا	دازه رخ آن به میزش	از ناز بوی خود بعیرش
ره میش گرفت بیت خوانان	ی شد سهره شکر فشانان	زان دام و ددان جز جاده	شکر کی از بس افاد
آراسته لشکری که جنگ	تبع همه رسته بود از جنگ	شد زید و زید را جردا	کان در حلیفتی از د ادا
مجنون که رفیق و غم جوت	چون خاک در تو بر رقت	از دور وجود می نماید	دستوری اگر بود در آید
لبلی ز نشاط آن بشاد	شد بچو خیرای از غار	اول بویستون خیمه بر خا	واکه جوطاب خیمه شد را
از خیمه برون دود بی خود	تر دام هراش داشت	در بای میا فر خود افاد	چون سبزه بر زیر بای ششاد
مجنون جو جال دستان	در برده خویش حای جان	بر دوشبخی سهر فریای	او تیر سو فاد از بای
آن زنده و لیک جان نبرده	وین جان نبرده لیک درده	افاد و دویار موشش	او از جهان ز کوشش

گردد آمد آن دادن چون نیر	کرده بپاک جگرهایش	یرامن آن دو یار چیده	چو خبر کو طبع بسته
زبانوه دادن بدان که رک	نظار نیافت در میان راه	زبانان که دران میان دو	شخصی دوسه را دوان درید
باقی دراز میان بچیتند	رفت بکوشا نشیتند	بودند فاده آن دلخواه	تا نیمه روز بر که رک
زید آمد از کلاب و عیبه	کرد آن دو بهار تازه راتر	چون بار رسید به دور اسو	ماندند چو نقش نام خاموش
لیلی بهار شرمناکی	آمد بر آن غیب خاکی	دستش گرفت و پیش	در خیمه حاضر خویش بردش
نشان بصد نشاط و تبارش	بخواست بوصل جان نواز	زید از پر خشمی و خای	برده زمین عمر و عاصی
چون خلعت برون در نشسته	بسته و دکان به گزاری	یرامن آن محرم حصار	با آن دودام خلعت بسته
کرکک یکس از موای برید	ایش بگفتی آن کریدی	ازیم هلاک آن دودام	کیش بر آن جرم ترکام
زبان ضربه که گرفت مانند	مردم مه زو شکفت مانند	کین عشق حقیقی عرضیت	کالوده شوت و عرضیت
هم عشق بغایتی تمامیت	کورادده و دریده رات	زبان از دده و دریده رات	کالایشی از ددان دردت
چون او دود خویش را سه افکند	فرمان بر او شد این ددی	بیداست که عشق این ددی	سیر بر زدم کرباکی
امروز که ما نشان شنیدم	در مرد و بچشم خویش دیدم	این گشت خراب و آن در	از یک قدح خورده برد
تأذیت در آمدن در آغوش	از دست شد این و آن شد از	این عشق ز سریشی نشسته	کان ناره عبرت جهات
بر غم زده درون خانه	بایم سپر خود درین بهانه	و آن که حصار بهر بسته	یا حازن خود بهم نشسته
همان عزیز دید بر خا	از پیش کش خودش یار	از خلعت زلف جبین دست	دستار جدا و طوق بر
چون دید که دیلت خاموش	کردش ز کلاه کور زین س	سر منگی که دلش داد	وز باز روی خود حایلش داد
در سینه کشیدش ایجان	گفتی دو کل از یکی که بسته	بی زخم که شمه بسته کرد	بی با ده یونیه مست کرد
لام و الفی گنبد از بند	شد لام و الف ز روی یو	در خط مقوس رواند	شد ایره تمام خانه
مغنی شکفت اگر دوریت	باعدل ترا روی دوسریا	دو شمع که داشت در یکی	جان بود دو و یکی جبهت
افتاده دو کشته در یکی تا	بر شد دو صراحی از یکی آب	بستند دو سفته بر یکی در	بستند دو دیده بر یکی در
دوری زده و قطب شد دو	گشت آیند دو صبح یک نور	بجیده بهم دو یار دلیتوز	ماندند چنین کی شبازوز

این بخود و آن بخود زبیده	مع عرض از میان بریده	چون باز خود آمدند از آن حال	شامین شده و شش بد حال
خاقون بد آمده خسرگاه	سلطان یزک نشسته بر راه	بر بسته ملک ز بار که رخت	هم تاج تپی بمانده هم تخت
برداخته کوی و حجره زانیا	جز یار غانده هیچ دیار	مخون چو خبر نیفتد خالی	کرد از همه حرف خای خالی
در خلعت دیده دوست را خواند	خود را بر در جلقه نشاند	چون در دلش آن ملک وطن	در بانی خویش خویش کرد
گشت لب آن دودیک بر جوش	ماند دمان کار خاموش	بادی زارم رسیدد بخوش	بشد زبان ران دواش
عشق آمد سوخته سندی	بر سر و زبان نهاد بند	حیران شده آن دو نقش رکار	ماند و نقش بر دود یوار
دل بر محن و زبان گرفت	چون لب بند دمان گرفت	آوازه عشقشان جاکیه	واو از عتابشان دمان کیه
تا در شب انتظار بودند	چون شمع بسوزد زار بودند	حالی که بهم رسیده گشتند	چون صبح زبان بریده گشتند
شبیخ زبان زیاده گوشت	توقع شناختن جوشت	مادور بود خریست از زر	لی فعل بود خسرین را در
چو ز جگر زین نهادند	تعلی جگر زین بر نهادند	ایندی زبان عمر زین	لیکفت بدیده دلاورین
کای سوسن صد زبان جود	کماندیش من زبان ربود	بیل جو چرخن کال باشد	لی به سالد لال باشد
چون بیند روی کل بستان	گوید کی نزارد بستان	تو بیل باغ روز کاری	من با تو جو کل بساز کاری
معنی ج که تا را ندیدی	آواز بر آسمان کشیدی	امروز که مست روز بوند	بر روح دمان نهاده بند
بچون ز کار اسک خون	بکشد و زبان آتش انگیز	کای یاد لب تو خوشتر از قند	کرد لب تو را زبان بند
بند از زبان درین دمان	گو یک سرو می کو زبان	زبان روی کس کشا و بست	مویم زبان زبان بویست
چون موی زبان شود درین	بر باشد اگر زبان شود موی	دانی رجه موی شد زبانم	تا با تو محسن جو موی دلم
چون خاص توام جان فرو	بکر کنم زبان روشنی	چون هم سینه منست	کو زخم زبان مباحش بر کاه
گویند عیوق جت و جوت	چون یافت و جای گفت کو	تویافته منی درین راه	من کم شده ام درین جابه
بایست تو به که مست من	این دست ترا دست من	من خود کیم و مرا چه خواستد	جز سایه تو مرا چه داد
خود بشمار مینج دالم	کر نمیکنی بهج مالم	از تو اثری نیست بر من	زبان دمان اثری که مست
جدا ملک جو باز می بریدم	از ملک در می نشان میدیم	امروز که بر شکسته شد با	ان ملک در می کشا بروا

تابش من جان نیامد	طاووس تو در میان نیامد	چون شد شک شاه سوختی	امور به شاه راز تدبیر
آوخ بوام جودت رس بود	آن دست رسم بدست رس بود	که بن او فدا یارم	که خود بدر او فدا کارم
هم دست کسی که بر تو دل	انگاه شدی که او شد از دست	تا سردارم سپر تو دارم	جان پیش کش در تو دارم
سری تو بود سپر آید	جان بی تو بود زیر بر آید	سر خط تو نهادن این	جان خواستن از تو دادن این
تا جان مرا زنت باری	مولای تو ام جان بسیاری	ز جان خودت جدا دارم	جان بی تو من این روانم
چون آتش از جوشی از تاب	از تو بزم جو مایی از آب	تو چشم منی ز چشم بی نور	بیتده ز چشم کنی شود دور
کی دور شوم درین راه از تو	دوری نغوذ بالله از تو	اجامی و تویی نباشد	در مذمت بادویی نباشد
رج دو توان ایم هر دو	من نیستم آنچه هست تبت	این نفس خیال قت تبت	چون من تو ام این دو یکی
چون من تو ام این دو یکی	چون مرد و یکیت داور	سیکل دو و یکی یکیت بنیاد	چون لام الفی که لام الفیاد
ایجا منم آن در کناریت	و اینجا تویی آن در کناریت	نه غلم یکیت خانه	کاشوب دوی شد از میان
آینت ایم هر دو با هم	آینتی جو زیر یا هم	جکی که جنگ بر کند یار	بی زیر و بمش نباشد یار
در دل مازیک خرافیت	الا و صدف که در میانیت	بر دو یکی حرم که منم	تا مرد و یکیت قدم نشینم
شمیرد و تیغ و یک نیامد	بادام دو مغز و یک معات	شکر که بود حیات دانه	یک سود و روست هم بخانه
چون جای بد و زرد باشد	سرمایه یکی دو کرده باشد	افتد جو دو حرف جنس باجو	در یکد که شش کتد مدغم
من جنس تو ام بهم نشانی	کیا کنم از دو آشنایی	بنویس دو حرف در یکی نام	کو قطره دو باش در یکی نام
یک در دوزن اگر خطی	یکی و یکی اگر حرینی	چون ریخت شارا شکفتی	زین کوزه هزار در مکنون
بسی بکر تمهاتش	بر عقد که علاقه بستش	کرد از لب خود بجای آن	از آب حیوة حقه رابر
چون غایب زلفش رکی	چون غایب دانه دانه کی	زان غایب دانه نشاند بر	عین من و شکر بخوار
اندیشه زمیصاج میخو	ست ز بخش خراج میخو	ان قوم که خاش جهاست	چون کل سه کویاد ماست
آن راز مخی بکوی سازی	وین راز منی بکوی باری	ز آنجا که قیاس رای من بود	ان کوی سزای این من بود
هر کس بخواد ایت در خور	کمی بکر کی بشکر	سود از ده و اجکر سازد	صفا از ده و اشکر سازد

از کز

از کز نسیم کل تمامست	بروی سه بوها حرامست	بچون ز جان نظاره کردن	ز دوت جامه بار کردن
گشت از بی بخودی جان	کرنای راند و شد از دست	دل کرج ز عذر پاک میکرد	بی طاقش هلال میکرد
چون کار دباستخوان رسید	زجه بملک جان رسیدش	ز د نوره و راه دشت برداش	تیغ از سر و پر زشت برداش
میگشت چو آسپای کرد	شیر از بس و او جو شیر مرد	با آن دکان ز بی قراری	میزد نشی بزور و زاری
این در کز گرفته کارش	آینه خویش داده یارش	در حلقه زلف آن هم آغو	خود را رشتاب کرده فرامو
و او بخلط که خود منم یار	آورده بجای خود بیارار	بجونی از و ورق فشانده	بلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان	گشته موشش زار خندان	میخاند ز روی نیک فانی	هر لحظه قصیده و صالی
شرعی ز وفای دوست	مغزی ز درون بو سیفت	زید آن سه بهتا چون نوش	میداشت لبان طلقه در کوس
میخاند بر و شای باکی	کاحنت و ز می حرم خاکی	کز حرم عشق پاک بارت	بر عقد فریضه شد نارت
عشقی که ز عصمت خداست	آن عشق ز شوقی موات	عشق آینه بلند نورست	شوه ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد	کس عشق غرض روا ندارد	یا عشق عرض کجا بود راست	عشقی که عرض نشیت بر خا
عشقی این بود آن در کدا	صدق این بود آن در کدا	چون عشق بصدق نیا	یک جونی دوست و نه غایب
چون عشق دین غایب افتد	شد کاسه نقش نیک نامی	در وصف فانی محبت	
شرطت که وقت برک زین	خونابه شود ز برک زین	خونی که بود درون مر شاخ	بیرون جگر از شام سود
قاروره آب سپرد کرد	در خیانه باغ زرد کرد	خاک آینه هلاک یابد	ز زخوبید برک و خاک یابد
ز کس بجای بر بندخت	ششاد را افتاد از تخت	سیمای عن شکست کرد	کل نامه خون بدست کرد
بر فرق جن علاقه خاک	بجیده شود جو مار خاک	چون باد مخالف آید از دو	افتادن برک است معدو
کافان که ز عرقه گریزند	زان پیش باد دخت زیرند	آن سبز جگر لا جوری	خیری شود از غبار زوری
رو باه زه فاده در راه	آلوده چون جو موی دوباه	نازک جگر آن باغ و بخور	شیرین مکان تاک مجور
انداخته مند و کز نور	ز کبی بجان پاک را سپور	بر پای تپی ز طسره خاک	آوینت بهم بطسره شاخ

سبب از نخی بدین گویی	نارنج و نان که جویی	نار از بکر گنبد خویش	خوناب جگانه بردل دیش
بر بسته که شده من دریده	غنا رب زد و لب گزیده	نارنج و زوی کرد روی	برده ز ترنج مشک بوی
و معان ز غم و می معانه	سرمست شده بسوی خانه	مرکز جان خسرانی	شد زخم و سینه بکشتی
لیلی ز سر بر سر بلندی	افتاده بجای دردمندی	شد چشم زده بهار باغش	زد باد طباخ بر جگرش
آن سر که عصا بها ز رست	خود را بعصا به در کرب	گشت آن تن جو کل قصب	چون تاد قصب ضعیف و سوس
شد بر پیش چون طایلی	وان سپر و سپیش چون طایلی	سودای دلش بر آید	سرماسم برش بدل بر آید
کرمای اشیر و لاله را برد	باد آمد و برک لاله را برد	زان روز که یار از او جدا شد	سروش ز که اختن کشید
زان میسر ادب و مهربان بود	آن مهر کی بصدیغ بود	چون عاشق خوش را در آید	دل سوخت دید و آرزو مند
بر خاطرش آن فراق ره کرد	سودادش کی به کرد	تا کار بدان رسید کار	یکباره افتاد و گشت بیار
تب ز زه شکست پیکرش را	تب خازن زید شکرش را	بالین طید زاده پرورش	وزیر و فاده شد دروش
افتاد جان که دواز گشت	سرنبد قصب بر و فروشت	بر بار خویش را ز بکشد	یکباره در نیاز بکشد
کای مادر مهربان جبهه تیر	کامو بره ز نمره و پاشیر	در کوچه و فاد و چشم	چون مت شدم بیکر ختم
خون میخوردم این چه ترستا	جان میگویم این چه زندگانیست	چندان جگر نغمه خوردم	کردل به مان رسیدم
چون جان زلم تقس کشید	کر از گشاده کشت شاید	چون برده ز راه برگزیدم	بد رود که راه در کر فیم
در کردم آرد مت یکبار	چون من و کردن تو زنها	کان لحظه که جان برده بستم	وزد روی دوست دردم
سرم ز غبار دوست در گشت	نیلام ز نیاز دوست بگشت	فرقم و کتاب اشک ترکن	عظم ز شامه جگر کن
بر بند خنوطم از کل زرد	کافور قشام از دم سپرد	چون کن کفتم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز عدم
آریسته کن عروس دارم	بستار پاک برده دارم	آواره من که کرد آگاه	کاواره شدم من از وطن
دام که ز راه سوگواری	آید بسلام این عاری	چون بر سر خاک من نشیند	به جوید یک خاک بین
بر خاک من آن غریب خاکی	ناله بد ریخ و درد ناکی	یادیت عجب عزیز یار	زمن میر تو یاد کاریت
از بخت ابرو شش داری	روی کنی طغر خواری	آن دم که نیایش بجویی	وان قصه که دایشن بجویی

من داشتم عز و ارش	تو تیر جو من عز و ارش	کویلی ازین خبری دلیک	آن لحظه که می برید رخسار
از مهر تو تن جاک میداد	بر یار تو جان جاک میداد	در عاشقی تو صادقی کرد	جان ز سر عشق عاشقی کرد
احوال چه پرسم که چون رفت	با عشق تو از جهان برون رفت	تا داشت ازین جهان شمار	جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میرد	عما تر ابوش می برد	وار و ز که در نقاب کت	هم در سوس تو در زناکت
چون منتظران درین کردگار	ست از قبل تو چشم در راه	می باید تا تو در پی آید	سرمایس است یکی ای
یک ره بر مان را انتظارش	در جز بجز سینه کنارش	وین بندیده و ده از زبانم	کای جان من و هلاک جانم
زهار ز نظر بد از این پس	جز بر کرم خدای بر کس	دید ی که ز خود غلط فاد	بر میجو خودی نظر نهادی
با عاقلی جان تمامت	بچون زمانه گشت ممت	این گفت و بگریه دین کرد	استک و لاتی در کرد کرد
چون راز نهفته بر زبان داد	بمانان طلیعه تا که جان داد	مادر که عرویش را جان داد	آیا که قیامت آن زمان دید
بجز و تیر رسید بکشد	موجو بمن یار برداد	در چهرت زوی موی فرزند	سرمیزد و روی و موی میکند
در موی که بود خوانش از بر	سرموی که بود گذش از بر	یر از کر دیت بر جواش	چون دینت بر آب و دنگان
در دینت بر شک بر رخسار	که روی نهاد بر جیش	چندان در سر شکاش خون	کان جبهه اب را خوشیت
چندان ز غمش بهر نماید	کز ناله او شهر نماید	زان نوحه که چون شود بدو	سنگ و بدان عقیق کلزنگ
بر از ستار طرف بریت	صند و تو بگویم از بکرت	آر استش ان جان که فرمود	کل را بکلاب و غیره آلود
بیرد جاک و نامدش باک	کاسایش جوش مست در خاک	خاقون حصار شد حصار	آسود غم از خسریند دار
بر داخته شد حیوة او نیز	بنوشت جهان برات او نیز	آن کیست که او بر بند آید	وان بر شد به طیت کونیز
باز از جهان اگر چه تیر	کاسد شده بیا و خیر	غولیت جهان فرشیگر	تبیح بدست و تیغ در بر
نشست و شسته درین راه	کین غول کین نزدش از راه	بان تا نرفت این عورت	چون خود نکند لوند و کورت
تا به نشد بر ریت این خشت	بکر زمین برون بری	کین جسر خ کان لا جوردی	کرد و ز تو که تو ز و بگری
از ج زمین ز ریت بر کی	کاسیب نیافت از کمر کی	ز رقت محیط این جریده	خاک نیست آب تیره
کشی زمینان بساط اند	باشد که بشه خود دسی باز	ایجا که ننگ جان نیست	در خون زین من در استخوان

صندوق این رواق گردان او بر سر رده دیک رانده چون در کشت دل درین در وان روز که از سر طالت وازا که بطبع در کری نیست زین سیل بای چون روانه گو خمر و کو قباد و کو جم کوشید جوان و رای زدیبر گر بکری از کویو تیز باعجزی چنین که مایم کرتنگی آن عروس راکت جد و عیب از فراق رویش طغراکش این مثال مشهور کز حادثه وفات آن ماه کرمان شد و زار زار بگریست آمد سویی ان حطیر جو شان از دیده خوی خوشتر گشت وزر و ضه ان جبراع تابان کرمان کرمان شست میشش مجنون زشان و زنگ او رخسار جبر ایتاه کردی	غرت بخون زاده مردان بازار همه رده دیک مانع اندیشه کند بخونی خیر رویی گری بخشم حالت بروای خوشی و ناخوشی نیست خوار اجات چون رساند رفند و درویم مادر هم کشاد کس این که بدیر کلم شیمی کنی ز شبدیر ایسر از فلک کجا کشایم وز آب خود ش داشت یک کشند شکسته دل جو میشش	خون میخورد و دمان ندارد نقش کط از این نور دست ساکش کل و جابه تخت میند زان بعض که رشتش آمد تدیر بدان کند کزین جابه شب رفت حکایت انگیز کن زین جیجیل نی توان رفت زین جان کران باد پیمای کر بیشترت کشد از ان دست این آب روان که بر کبود ییلی جو زول در زمین کرد سکس زیش در یخ میخورد	جان خون بر د که جان ندارد ز اندان آستین روت کان خط بچشم بخت میند نقش همه خوب و زشتش آمد در قصر بهشت چون برد راه یک داد و مکش دو واکمی کن وین در بول نی توان رفت در کار فلک کجا رسد رای فرموش کنی عالمی ست آتش برادر آت روت دیو از سر نیزه آستین کرد افسوس نمود و اهی کرد بر شغه جان نوشت نشور چون رید شکسته دل شد آگاه چون ظلم رسید و آوایی آن سوخته دل بر سر چون کافای تنیاه شد بدوش تارک شب جبراع رود میزد بدوین دست بر شید کز دود براری آذر اندان کار یاد کر گشت
---	--	---	---

خبر یافتن مجسمه از محل لیلی

آبی سپید از زمین بر آمد ماه بی از ملک در افت مجنون جو در اند این سخن کوش یک خط در ان فادی کرد این قاعده بر کیا ریزد نخ سوخته از چراغ کیرم این عربه می نمود عذرا آه نه جان که هم نشیستان قامت زده و شکسته مت چون دید حال تربت از دو غلطید جهان که مار غلطید ازین که شربک لاکون رخت کاف و ج که کم جابه سازم فریاد که این جهان باکین سروی زجن کریم آزاد یک دست بفته و اشم حست ریحان لخی از جهان کریم در بانی من بدین سیست کای تازه کل خزان رسید خونی ز گرد خاک جونی جونت عقیق آبدارت	مرک از در آستین در آمد سرو سبی از جستن رافنا کان کنت شنید گشت پوشت بر جبت و بخر سر رافنا بامور جحین نیتیزند کز نابد طبایخه بیم چون وحش دوان بکوه و حجا شوریده سترانجان کرمان آملین مجسمه از محل لیلی لیلی و نایبی در شمشیر در شوشه تریش بصدورج خواب جگر شمع جو بالود دیم کلا ایم دیستان بود بودم کل ماید از اردیت بگفت بهاری از خستم یداد کری زمین ر بودش در دنی بدو اید از کین کاه واخگاه بدخه سرفرو کرد ای باغ ولی خراب کرده آن حال جو مشک زانه جوت نقش بجز رنگ میطر از د	بارید باغ ماکر کی ییلی شد و رخت ازین جهان چون صاعقه خورده بر آواز کای بی ملک این جبه سورت موری و نه ارد و زخ ارنس شمشیر کشیدت جسر بود تن خسته و جابه باره کرده سر کوفه و جگر دریده بیکمخت از جهان قیامت فاد جهان که سایه از نور بجید جو مار کج بر کسج کشتاد زبان آتش آلود در جله جهان و راشان بود باد اید و بر کماش شکست در واک که نداشت خستم من کاشته بودم او در ووش رجان شکست و ریج راه میکفت سبی کریت از درد بر داده ولیک بر نخورده آن صمک آسوانه جونت شعت بجز داغ می که از د	وز کلبن مانا بدر کی باد داغ توراد و هم در آن زان برق سم او فاده و هم بایست رکایی این جحیت یک مودج را شتر ارس این بشه ز آخر از دما بود بروی دکان نظار کرده موی ازین کوشکها بریده بیکمخت از جهان قیامت فاد جهان که سایه از نور بجید جو مار کج بر کسج کشتاد زبان آتش آلود در جله جهان و راشان بود باد اید و بر کماش شکست در واک که نداشت خستم من کاشته بودم او در ووش رجان شکست و ریج راه میکفت سبی کریت از درد بر داده ولیک بر نخورده آن صمک آسوانه جونت شعت بجز داغ می که از د
---	---	--	---

بر چشم که جلوه بی نمایی جونی ز گردن بار این خاکی بر غارت تو غم خودم کی یاری هر کج که آن درون غارت شوریده بدی جور یک راه صوت اگر ز من نهانی من که تو یاد دل نهادم گر خوش تو پیش دارد میک من تیر بر کشیم این بند تیا ز در ادم به این خاک قدیل روانت از روانی بقی بر چهار خواهم از پیروز انگاه درین روایت انجنت یاران غم روزگار بیند دلبهرش یارمانه بی دل روتن کن چشم فرقدان را آرامش جان عاشق را خاتون خضار نیکویی را زین واقعه جرح و لک در کردن کارهای بازار بر لیل و نهار بر فراش	بر مغر که نافه میکش بی چون میکش دانی اندرین غار چون غم خودم کی یار غاری برد امن او نشسته یار آسوده شدی جواب در جا از راه صفت درون جا یاد تو کج بود و زیادم زانت که پست یایی نیک آیم تو بعد روزی جنب باد گفت ز خون من پاک افروخت باد جاودانی در رشید تو ای دل فرسود	سردت بکدام جو ببارست در غای همیشه جای ببارست سم کج شدی که در زمین من مادر که اشیاں رخ چون ماه غریت نصیب کر نقش تو از میان زجا چون نیت غمت ز راه رف رفتی تو ازین خسراستی تا طوف زدم بگرد همت جاوید بهشت جای بادست بس گفت اجان از تو خواهم کز بهر نظر کان را اسم دستوری ده گامید وارم زین مرثیه صدر اویت انجنت وین محنت باید ازین بیند بی جان همی ز خوار بیند در مطلب مورد و مای بیند در صدر محمد ترا نشیند کان در شاموار بیند این شعبده و قمار بیند لیلی و روی چون نگار بی آن رخ چون نگار	برنت بکدام لاله زارست ای ماه ترا جایی غارت هر کج ز جسد اجنبی بر کور تو با سببان کج از ز غریت اگر غریت اندوه تو جاودانه زجا خواهی نوشت حوا رف در بر که ارم نشستی خالی نیم از وفا عهدت جان در سرم خدای باد بس گفت اجان از تو خواهم کز بهر نظر کان را اسم دستوری ده گامید وارم زین مرثیه صدر اویت انجنت وین محنت باید ازین بیند بی جان همی ز خوار بیند در مطلب مورد و مای بیند در صدر محمد ترا نشیند کان در شاموار بیند این شعبده و قمار بیند لیلی و روی چون نگار بی آن رخ چون نگار
---	---	---	---

در مرثیه لیلی گویند

لی جبره سحر لاله زار شش از خیره لاله زار و دلش دام و دود و دشت را بکوش جان بردن یار و دشت دل از روی دیش من برد در عهد عاشقی چنین رفت در برده حال کرد مجنون خوردست جو مانده عالم یک جوز غبار مرگ نیست در کار خود خدایا بشید شد رحمت کرد کار در رفت انشاء الله که زود زودم برداشت ره ولایت خویش در ره رحیل نافه میراند میداد بکره یک دازنک بر رملکوی غامد خاری از کوه آدی خوشی بازرت آن بت وفادار او زرم کشته آب دیده ازیم دامن بران کدو گاه زین سان و دمی سیاه کرد	ما گفت که لاله زار بیند از من نه مال زار بیند با من نه اشک یار بیند جان دادن دوستدار بیند این مرگ با اختیار بیند این فوّه بی کنار بیند میون حسن یار بیند این عالم مرد خوار بیند این روی و این غبار بیند تا رونق کار و بار بیند حقا که یکی هنر زار بیند	بی روی جو تان نوهارش جان من چپه را بدوش بر تربت بکس از دل پاک دلدار بجان رفقه دیدند من خواستم انجانی سر شد عشق بود در دست هر دم از دها شنید هر عا که پست فخر داند بیند که اوجه بود چون مرد از بعد وفات او وفاتم حاشا که مرا از و رفتن	یاری جو نو بهار بیند در خواش زینهار بیند چون جگر من شارب بیند دل داده خاک ر بیند این بخت کراف کار بیند این رشتن استوار بیند دل خسته زخم خار بیند هر فکر که پست عار بیند بیند و به اعتبار بیند این رحمت کرد کار بیند بس دیر بهر سپار بیند یوسته بدان جوار بیند شش دو کانش از بس پیش
---	--	---	--

در مرثیه مجنون گویند

برجت فراق بیت میخواند میزد سری از درخ بر سنگ کر ناله در و نشد شراری رفتی سوی روضه گاه لیلی کفستی غری بر روی زار ویشن حسری در کشید بر جلق بست شد راه عری بوشن تبا میگرد	در کفن حالت فرانی در میجره رمی ماند سگی چون بخت شدی در کار سر بر سر خاک او نهادی او بر سر شعل و محنت خویش چشم از ره او جدا کردند تا او نشی ز مرغ نامور روزی دوسه با سگان
---	---

میزیت جان که مرگ از آن

و آخر بکار خویش در ماند
 تاریخ نویس عشق با زی
 کافاد سلام داد که بار
 بر سر طرفی عنان می یافت
 یکبار شکسته برو بایش
 و آن دلشده چون در نظر
 همچون جوشیده شرح کار
 من غم زده و تو نازنینی
 اما جو رسیدی ای جو از د
 بنمود سلام حق شناس
 زین میش جان که دست بود
 که سعی کنی جان بدیرم
 امسال چه نخت از نمودی
 آگاه گم که یار چونت
 نالیده کی زمان برازی
 بکار از کار من چو بری
 کان حور لب و فاششت
 بسیار چمن درین ورق
 گفت از خدا سلام بر تو
 از یازبری نشام اینست
 در ساعت مک و زندگانی

آمدن سلام بغدادی بدیدر محبت

کایه سلام ان گرفتار	بر خاست و نهاد روی در
میخت و از نشان می یافت	تا عاقبتش بودی تنگ
از کوز بکوز کشه حاش	از رخ شدن بگرد غار
گفتا کجای ای جو از د	گفتش که منم سلام رنجور
بشاخت و گرفت در کنار	گفتا بجز رنج کشه باز
با من بجز روی می نشینی	اول ز منت نبود سازی
کنن نتوان که باز بس کرد	حاجت بنای تبار ارم
بر سر سحری بی شبایش	کا نعام تو مست می خورد
لطف تو مرا ذخیره بس بود	باز ان موسم نمود کایم
ور ز رخ خازیش کی سرم	لیکن عجب آیدم که انبار
کان مرده که بار بودی	بالطرب شکسته نیم
جوی تو با تو یار چونت	همچون جوشیده بر شیار
در حیرت آن بصری	بر زد زمین جان دمی
ج یار زیار من چه بری	یادم بکار زیر خاکست
روازه او در بهشت	اد مرده و زنده شد غش
بسیار ورق درین سخن	بگرفت سلام را سبک

غزل

آوازه کن از جام اینست	در مکتب عشق و عشق بازی
-----------------------	------------------------

او تیر رحیل ناله را خواند
 گوید رنجهای تازی
 میکشت بکوه و دشت یک
 دید آبد بای و روی برنگ
 ریش دلش از نش دید
 کایم سلامت از د دور
 کار زده شدی ز من آغار
 کا خسر ملت بود نیازی
 مقصود بکوی تا کر ارم
 شکر تو بجای خویش کردم
 از باغ تو میوه را بایم
 طیاره زینت درین کار
 شور و شبت نشسته نیم
 کار آمد و باز نشد این کار
 کاوخ بگرم بسوخت از
 خاکم بدان دروغ بکت
 من زنده و مرده ام بد غش
 در مشهد یار برد و نشت
 زینده سلام نام بر تو
 ایتت هلاک جانم اینست
 معشوق شکر زبانه است

در عرض فصاحت و ملامت
 بر وصل بنده کرده بجران
 از در رخ من شدی جبر سر
 گفتی که بکاست دستانت
 دیدی و شنیدی صفات
 از کار نهان او میرسم
 چون دیدی سلام زاری او
 میرخت ز دیده آب کلگون
 کرد فن آن کل بهشتی
 روی تو ازین تیش بر آرد
 مایی دوسه مهر باخت با او
 چون مرجه بکف بود بو
 انکت کش خن بر ایان
 دست آن فلک شکست خرد
 جانی ز قدم رسیده تالاب
 در حلق آن خطیره افاد
 بیتی دوست زار زار برخوا
 کای خالق مرجه آفریدی
 از او کم ز نخت جانی
 چون تربت دوست در بر آورد
 رامیت عدم که مرجه مستند

صاحب لغت و پیام است
 دلجوش کن و جان سالم است
 نام رخ مهر با من است
 یاد بسره دستم است
 آن شایه شهد لغت زیبا
 بر بسته رکاروان و ارق
 ز آباد کشید جان بویران
 نهان شده روی در گلستان

غزل

ی یاری و یقین اری او	آن نوحه گری در وار کرد
از مرده زانچه خون	و انگاه بلطف خواب داشت
در موج دم شکست گشتی	جامم در غم در غم افتاد
اما بخدا که جان من سوخت	زین سان بنوازش نصا
زان کوز که بود ساخت او	از قصه قطعه و قصیده
دستوری خواست تار بس	و آن جمله گرفت بر یاد
این قصه جنبین بر دیال	کان سوخت خرم زماز
چون خد شکست با در شد	زان خاک که بود زار گشت
روزی بتم رسانده تاب	بالنده ز روی در دنا کی
کشیش در آب تنه افاد	غلطید جو موخته کرده
انگی دوست تلخ نیش	بر داشت بسوی آسمان دست
سوکند بهر چه بر کردی	گر نخت خویش دار نام
و اباد کنم بخت رانی	این گفت و نهاد بر زمین
ای دوست بگفت و جان آورد	او تیر گشت ازین کد رگاه
از آفت قطع او ز ستند	با این عقبه که دارد ایام

آن شاعر و شعر خوانم است
 آن ره زن کاروانم است
 ویران کن جان و نام است
 زیت ده کلمت نام است
 اینست و در گندام است
 از وی خبر عیانم اینست
 او تیر بنوه دیدم تر کرد
 غم خورد و بدان ثواب داشت
 کین صاعقه نخت حکم افتاد
 میرخت ملک بران جراحت
 یک یک بنوشت بر جبهه
 آورد بچینه شوی بغداد
 شد خسر نی از سر شک دان
 ی روز تر و تراد ترکشت
 آمد سوی آن عروس خاکی
 بچید جو مار دهم خورده
 انکت کشا و دیده برشت
 در حفره یار خود رسام
 و آن تربت را کشید در بر
 و آن کیت که کند در بدین راه
 انجام که میکند شیز انجام

کوزم که در باب این دو د	اوشور کنی نشد ملک سود	ریشی که غور گاه غم ست	خاریده ناخستیم ست
ای خون خراسیا کن لیک	که تاب روی تو که بار نک	دوری کن از آن خراس کرد	کود و دشت از خواس مرد آن
در خانیل ریز منشین	سیل آمد و شیل خیر منشین	قابل شکست بر تو کردون	زین بل جهان جاره یرون
در ناف جهان که چچ است	بادیت جو باد هیچ محبت	کساح مباحش بر نهادی	کوزنده نشد مکر یادی
بشاک که راحت از جهان رفت	آستیده مرو که کاروان رفت	این سفت سر از دای جون	در کرد تو طعنه بخت جون
که در کوی بفسر ق بایت	در حلق از دماست جایت	این میره رنی که از دماست	آن یز زنت کاژد ماوت
بکوز جهان که شوره در دیت	نه مهر نه مادره دزدیت	که زنده مباحش تا توانی	مر زنده که کز زنی غانی
دل راست کن از بلا میندیش	یا قوت شوا از و ما میندیش	از مرکب خواجگی فرد آبی	افتادن خود بجهنم غای
تشری اجل جو زنت آرد	بر عاج جزی رحمت آرد	نخوت خوش تو نیکو کار	خون مان خوش تو نیکو کار
با خاک تبرک مهر جو یی	کوی که بگویم و نکوی	آن قفل که بند سیت آرد	ز در شکم حریت آرد
جون میره ز نیست که گران	که کش طلبی ز شستایی	تا رخ تمایدت حمایت	جون رو غاید از دماست
عاقل جو رسد ز بخش گامی	جوید زنی که ز را می	در حبس که جهانی خسر	و جوی که راه دانی خسر
در بافتیت غور این کار	بر تافتیت جو این بار	یروی دلی و نور دیده	تر روی کرانی آویده
بداشته تو کم جسر اغی	آرایش روی هفت باغی	بالای فلک ولایت قیت	سستی هم در حایت قیت
سلجوقی اولین سجودی	میراثی آخرین وجودی	در قامت خویش بین فلکوار	بس قیمت خویش بین مکرار
در خاک هیچ کو غبار دیت	باطبع مساز کو شرا دیت	بر پایه قدر خویش نهایی	تا بر سر آسمان کنی خوابی
از نیل جو کو سر کرد آن	سیلی خور و روی بر کرد آن	آن سر که با تو بر زردوش	بر هم ز چشم و نوش کن نوش
این ده بنوفا بر توان پرد	کان زو بنجا بر توان پرد	بد خور بصبح بد حمار	خوش خوار جواب خوش گوار
جون آب رون خوش غبار	مر جا که رسی لطف رسان با	آبی که بار کش خورد مرد	جون آیت رونده کی شود مرد
خاک توشن جهان سستی			جون خاک مکن جهان رستی
دایم تو بر جهان نمائند			از امرت کان نمائند

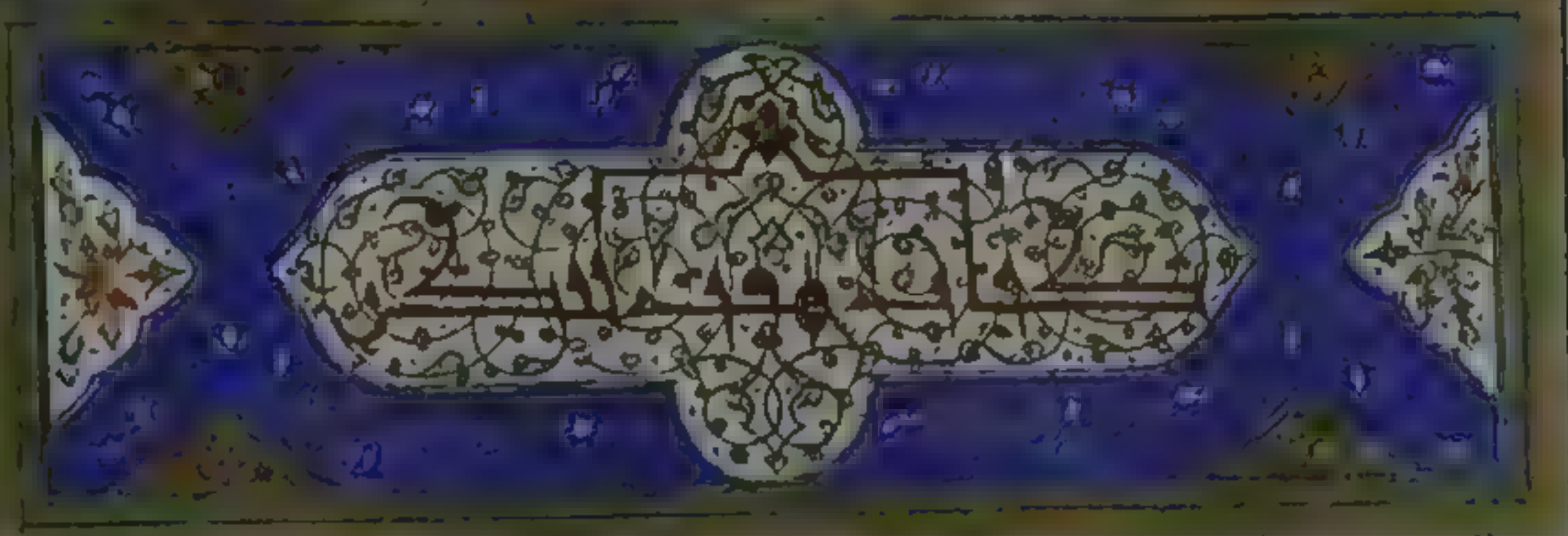
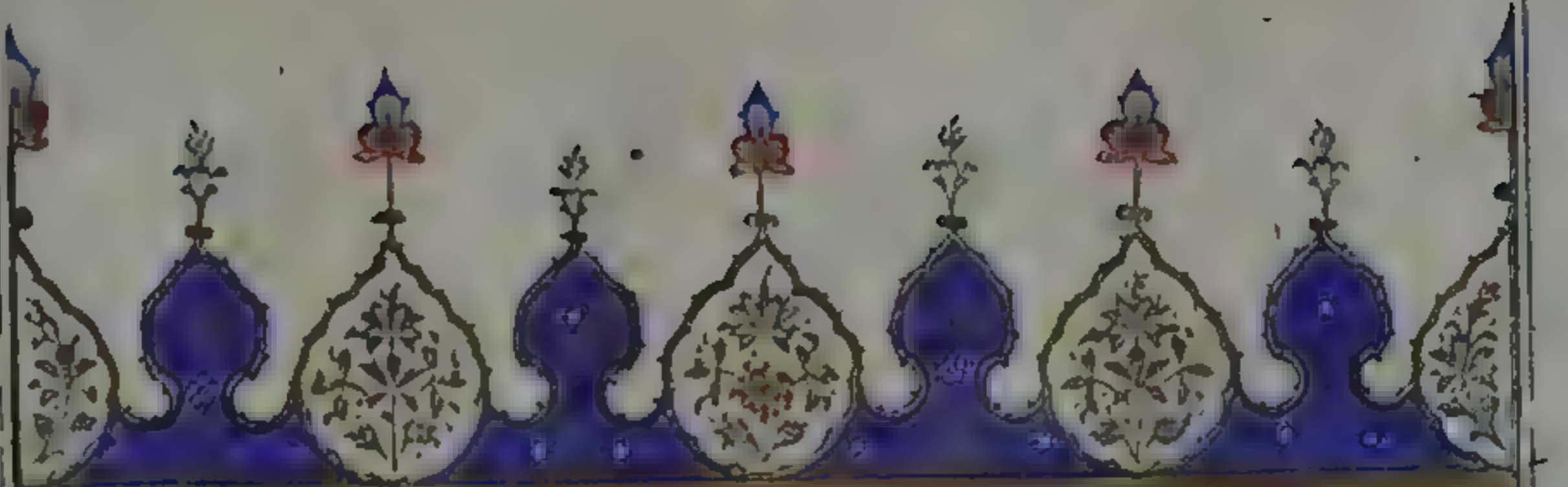
خبر یافتن مرده از وفات محبت

مجنون ز جهان عورت بر	از سر زدنش جهانیان رست	بر مهد عروس خواهند	خواشش بر بود و بخت دید
نامسوز درین سرای برد	جون جفت مع العرا آسود	افتاده بماند هم در آن حال	یکماه شنیده ام که یکسال
وان باو کیان رایگان کرد	بر امن او گرفته ناورد	اونفخه جوشاه در عماري	ویشان همه در تاق داری
بر کرد خطیره هاز کرده	زان کور که اشیان کرده	از نیم درندگان جث ورا	آمد شد جله خلق بر خاست
نظار کنی که دیدی از دور	شوریدن آن دادن جور	بنداشی آن غریخته	انجاست بر هم خود نشسته
وان یخ روان بقرمائی	بر شاه کند بنسبانی	وانکاران که شاه مرد	بادش مکر و کلاه برویت
وان حیفه خود بسرخ کرده	رونی بغبار درج کرده	از رنوها دور افلاک	شد ریخت و فشانید بر خاک
در میات او زمر نشانی	بمانده برون راسخوئی	زان کرک پیکان استخوان	کس را نه باستخوان او کار
جدا آن که ددان بماند بر جا	تهاد کسی در آن محرم بای	مردم ز خطا با نصیحت آ	این مردی از ددان عریست
جون سال گذشت وان دوام	آوان شدند کام ناکام	بعضی بطلاقه بوی بردند	بعضی بموافقت بردند
دوران طلسم کج بر بود	و این قفل خزینه بدو	کساح روان آن که در کا	کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهر بانی	بغری شده مانده استخوان	جون محرم دیده ساختش	از راه وفا شناختش
آوازه روانه شد بهر بوم	شد «عرب این فساد معلوم	خویشان و کزیدگان دما	جمع آمد جسد در دناکان
رفند و روانه کردند	دل خسته و جامه باره کرد	از گریه شدند سوگواران	کردند بر سر شک باران
وان کالبد که فشانده	مجنون صد فی سبید مانده	کرد صدفش ز در زد و دند	بارش جو صدف غیر سود
او خود که غبار مشک و شد	از نافه عشق بوی خوش آ	در ابر شدند سوگواران	کردند بر سر شک باران
شستند بآب دین بکاش	داوند ز خاک هم بکاش	بهلو که دخمه بر کشادند	در بهلوی لیلیش نهادند
شده را بر آب خانه بردند	یرخت بنا قیش بر دند	حضند باز تا قیامت	بر خاست ز را نشان ملا
بودند درین جهان نیک عهد	حضند در آن جهان یک عهد	کردند جهان که داشت رای	بر تربت مرد و در وضه کاهی
آن روضه که رشک بوستان	حاجکه جسد جهان شد	مر کاهدی او غمی و رنجور	در حال شدی رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا گشتی	تا حاجت او روا گشتی	یار تب جو چتر از ناکی	رفت ز عالم آن دو کاهی

آسایش و لطف یارشان کن	و اوردش خود یارشان کن	نام تریم جاودانی	بوی نو به بارسد تو دانی
زید آن سر مرد مهر برود	در خواب دیدن زید لیل	ای رختها بران جواغرد	ای رختها بران جواغرد
از مشهد آن دو چشم نور	و بخت در بهشت	بوسته قدم نداشتی دور	بوسته قدم نداشتی دور
بنی که جوامع سفته بودند	بر حالت خویش گداز بودند	از راه بصر و موسیقی	از راه بصر و موسیقی
از گوش کس این عذار هفت	تا سر که شنیدش ازین گفت	افسانه آن دو هم دارا	افسانه آن دو هم دارا
بر خاطر او کشت یکروز	اندیشه آن دو خاطر افزون	کان مانع دو بخت بر خور	کان مانع دو بخت بر خور
در قالب خاک تیره خشتند	یا شمشه مند بهشتند	شب چون سرنواز را خراشید	شب چون سرنواز را خراشید
بنود فرشته اش در خواب	اراسته روضه جهان با	مخش ز بلندی رخسان	مخش ز بلندی رخسان
در امن بر شکوفه باغی	مهر بر کلی در جسرانی	در مرجی جو چشم بین	در مرجی جو چشم بین
حضرات اران در جردی نه	از خویش را حدی نه	کلهای شکفته جام برد	کلهای شکفته جام برد
هم زود زمان زجره راندن	هم فاحکان بنوع خواندن	در سایه گل جو آفانی	در سایه گل جو آفانی
و آن تحت بزم شاد بیا	خون فرش بهشت کرده بیا	فرح و دسروش بی حجت	فرح و دسروش بی حجت
سرتاب قدم زیور نور	اراسته خون کل در حور	می در کف و نو بهار در پیش	می در کف و نو بهار در پیش
که بر لب جام لب ندادند	که بر لب خویش بوی دانه	کاسی سخنان خویش گفتند	کاسی برادر خویش گفتند
یری بتهد ایستاده	سر بر سر تختشان نهاده	مرحله ز نو ساری انجنت	مرحله ز نو ساری انجنت
بینه خواب از آن نهانی	بر سید زیر آسمانی	کین سرو بتان که جام دادند	کین سرو بتان که جام دادند
در منزل جان سو اگر فند	این منزلت از کجا گرفتند	آن یر زمان که فرح عالی	آن یر زمان که فرح عالی
کین یار و دو کانه یکانه	مستد رفیق جاودانه	آن شاه جهان بر است بازی	آن شاه جهان بر است بازی
بی شیلی این جو هست	مجنون لقب آمدن است	بودند دولعل مابوده	بودند دولعل مابوده
آسایش از جهان نذیر	و انجا برادران رسید	ایکالی در کتبینه	ایکالی در کتبینه
مهر خود در آن جهان بر	زین کوه کشت درین جهان	انکس که در آن جهان حری	انکس که در آن جهان حری

چون شعله صبح گیتی افروز	در خرم شب ز دانش روز	شد زید در خواب خویش بیدار	کردان مهر راز را بیدار
تا سر که در آن جهان گنجایی	بر لذت این جهان نند	این عالم فانیت و کجاست	و آن عالم باقیست و پاکست
باقی که درو بقایست	از خاک فدا بیدر بهشت	زهار هوشش زنده	کان کل ندی بدین چنین خاند
کوهر طلایی ز کان برای	اینست نهند از آن برای	خود را بچشم عشق بسیار	تا با زری زود یکبار
در عشق جو تیر شون و اند	تا دور سنی از نشاند	تیر از سر آنک راست گارد	شایت شصت شهر یار
عشق که کشتی مستی	کرد ابرو مانع در برستی	مهر شربت غم که جان کراید	چون عشق ده جان فراید
بیار در شرب تلخ چون زهر	گر عشق شدت حاشی بهر	این شربت اگر چه تلخ ک	ساقیش جو عشق شد جگ
این حالت اگر رخ کش بود	چون از بر عشق بود خوش	در بای محسن نبود بایا	کشتی بعد از رسید در بایا
شد قصه بغایت تمامی	الله ای نطالع	این قصه کلید بستگی داد	در خواندن او حجتگی داد
هم فاقه مست معصود	شاه عالمک جهان بنا با	در دعای پادشاه اسلام	در دعای پادشاه اسلام
چشید دوم تحت کسری	عز کشیدیم بی نظیری	شروان شکیباده بیکر	شروان شکیباده بیکر
نی شروان شایان جهان شاه	کیخسرو شانی احشای شاه	ای ختم توان بادشاهی	ای ختم توان بادشاهی
ای مغرور نسل آدی زار	ای ملک دو عالم از نو آباد	ای چشمه خوش میان دریا	ای چشمه خوش میان دریا
روزی که بطالع مبارک	بیرون بری از شهر تارک	مشغول شوی بشادمانی	مشغول شوی بشادمانی
از دیگر این عروشن فکری	که کج بری و گاه بگری	آن باد که در بسند کوشی	آن باد که در بسند کوشی
در کردن این حین بفضل	از تو گرم و زمین تو کل	گرچه دل پاک و بخت یروز	گرچه دل پاک و بخت یروز
زین ناصح نصرت آتی	بشود و سه در صبحکای	بگر که جهان چه سرفشاست	بگر که جهان چه سرفشاست
بر کام جهان جهان بردار	کان بگر تو مانی از جهان	وا ذود مشت کران نداد	وا ذود مشت کران نداد
کاری که صلاح دولت است	در جستن آن غمان گن	از هر چه شکوه تو بر بخت	از هر چه شکوه تو بر بخت
موسی میند نادر وایی	در رونق کار بادشاهی	یکی که پسرای دایت	یکی که پسرای دایت

و انچه آن تو نیست سراقصا	بندار که آن تست خوش باش	بر کردن هیچ نیکو ا می	شمیر کشش هر کنا می
دشمن که بعد شد ز بائش	ایمن شود ز در رانش	قادر شود بر دباری باش	می میوز و موسیاری باش
بازوی تو که جویست کاری	ارغون خدای خواه باری	رای تو اگر هست مشیاری	رای و کران ز دست کداری
با بیع دودل شو سوی حرب	تا یک درت خیزد از ضرب	از صحبت امکی سیرینه	گو باشد گاه نرم و گدینه
میجت بلکه بیج مردست	هر کس که درون او دور دست	هر جا که قدم نهی فرایش	باز آمدن قدم بندیش
تا کار نه قدم بر آیت	کرده کنی بخشج شاید	معزت پیام داد جوین	الا بریان راست کویان
در قول جان کن ایستوار	کاین شود از تو رینهار	کس را بخود از رحی کشود	کستخ کن نیاز مود
بر عهد کس اعتماد نهایی	تا در دل خود نیایش جا به	مشار عدوی خویش را هر	خار از خود خین توان
در کوش کسی میفکن این راز	کا زده شوی ز گفتش باز	از که زنی زج بر کن	و از که تو بر کشتی میفکن
با آنک جلال تست باده	بشو کش از آن حرام زاده	گر چه بصبح باده بیست	باده تو خوری عدو مست
جندان محو ز این مستی آرد	کالایش بت برستی آرد	از سر چه طلب کی شب و روز	میش از نه نیک نای اندوز
وان روز که خوشتری ران	بر چشم بدان سبندی سوز	وان شب که شوی بطبع حم	بادی زده عابجود فرودم
بر مرجه غارت خرابت	بشاب که مصلحت نیست	زین کوزه فضاها که گویم	با تو بحسن بهانه جویم
کر چه دل تو جهان خداوند	محتاج نشد به این چنین بند	زانجا که تراست و نهایی	ناید ز تو جرح صواب رای
درع تو بر جبرجنگ کردن	بس باده و عانی نیک مردان	جز تو وقت شاد کای	بس باشد ممت نظای
یارب ز حال این جهاندار	آشوب و گزند را نهادار	هر در که زند تو سار کارش	هر جا که رود تو باش بارش
باد امه اویشش مضور	اعداش جهان که هست معیور	بر دستش جام خروانی	بر باد ز آیت زندگانی
	یک قطره بمن داد جاش	کین نامه نگاشتم نباش	
	این نامه که نامدار روی باد	بر دولت وی خسته باد	



ای جهان دیده بود خوش از نو	هیچ بوی نوده پیش از نو	در بدایت بدایت محراب	در نهایت نهایت محراب
ای بر اندام سپهر بلند	ایم آن سر و دانه بوم	آفریننده خسر این جود	سود و آن سر و دانه بوم
پادشاه از تو گشت کار نم	ای همه و آن سر و دانه بوم	پستی نیست مثل و مانند	عاقبت جبر چنین خدا
دو شش بخش علی بنی	نه بصورت بصورت کذا	بجایست زنده موجودا	زنده بل کرد و جودت جیا
ای چهار از هیچ سازند	هم نو بخش هم نو از نو	نام تو کانه ای هر نام	اول آغاز خسر این
اول دلی ریش نهاد	دختر آخری با سر کار	پست کار همه دست تو	باز گشت همه دست تو
پسته بر حضرت خدای	بردنت نشسته کرد ال	نورانی و دیگران را	تو خداست و دیگران
بیک اندیشه راه نهاد	پکی نکته کار بکشت ای	و آنکه نامل جده شد او	فعل بر فعل پسته شد او
تو دی صبح است افروزی	روزی سرخ و روح دارد	تو پیری با ثواب و عا	دو پیرا پرده پسته و
روز و شب ساکنان راه تو	حلقه در گوش مار کاز تو	خبر حکم تو بیک و یک	هیچ کانی حکم خود
تو بر افروخته خردن دماغ	خردی نابناک نزد خسران	با جان تربت که در جود	پنج دست از نو بجای خود
چون خسر در ره تو پیکر	کرد آن کار و هم بیک کرد	چنانکه آن چهره مست	پس اندک جای او بجا
تو که جوهر نندازی جای	چون رسد در نو دم شیشه	رسمی در نهانیت	همه جای به هیچ جایت
ما که جوی هیچ کرد و نیم	با تو برون زنت تو	عقل بیک که از تو یافت	همه پست کند در تو نگاه
ای که رو سپید تاب داج	مردم فیض او محتاج	حال کرد آن بوی بر جان	نیت جود تو در جهان با
ناخواهی تو بیک بد بود	پستی کس ندانست دهن	تو دی تو آری از کل و	آتش لعل لعل آتش

یکی و اسمن گیتی کرد	بر در تو زنده برادر	مر کسی نقش بند پر دست	همه پست کرده کرد دست
بذو نیک از پستار چو	کو خود از نیک و بد برون	کر پستاره سعادتی داد	کیف از بنی زادی
کیت از دم سار بشند	کو بکینف ره بر دینا	تو دین میا بنی از کج	که ناند پستاره مفت از بن
مر چه مست از دینا بنی	بایک یک نهفتای علوم	خواندم سپرد و جی بستم	چون ترایا فتم همه شستم
همه را روی در خدا	وان حد ابر همه ترا دیدم	ای بر تو زدن مرگ جاست	در تود تو هر کس گشت
بر در خویش سرفرازی	و ز در خلق نه نیازی کن	مان من نه میا بنی و کران	تو دی رزق بخش جانور
چون بهر سواد جانی از	بر در کس ز فتم از در تو	همه را بر درم و ستادی	من نخواستم تو میدادی
چون که بر در تو گشتم	ز آنچه ترید نیت گشتم	چون کن بخش خطاست	تو مرا بی جهان راست
من گشته را ز کار جهان	تو توانی دماند باز دمان	در که نام که دستگیر تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشیده که چشید	بر تو پوشیده نیت گشتم	غرضی که تو نیت نهانی	تو برای که هم تو میدانی
غرض آن که از تو بچشم	حسن آن که با تو بچشم	از تو نیز از برین غرض	با تو هم نه غرض و نه غم
را ز کویم خلی خواشتم	با تو کویم بزرگوار شوم	ای نظامی بنام بر تو	بر در کس مرا نش از بر تو
سر بلند ای از خدا	منتش را باج خرسند	تا بوقتی که عرض کار	که چه درویش تا جدا بود
نقطه خط اولین کار	نور باغ مفت جرج	کیت جرج خواج بود	خاتم آخر افیش کار
ایت املات زامیه	او محمد رسالتش نمود	خطب خاتم محمد	چند بیت شرف و جلال
ملک را قایم ای بود	قایم انداز پادشاهی	مر که بر خاست بر نگندش	واکه افی و میکشش

در بیت سید المصلین

احمد رسول خدا	شاه پیغمبران و پیغمبران	تبع او شرع و تاج موال	تبع او شرع و تاج موال
خوش انور و عرش نشا	بج نوبت زن شریعت	جاری باش نه ولایت	جاری باش نه ولایت
او محمد رسالتش نمود	اوین کل که دامنش نمود	صاف او بود و دیگران	صاف او بود و دیگران
خطب خاتم محمد	او نهایشن استی نمود	نهی او منکر امر و نه	نهی او منکر امر و نه
چند بیت شرف و جلال	واکه از او سایه گشت نمود	چون پاید و انکلی خورشید	چون پاید و انکلی خورشید
قایم انداز پادشاهی	مر که بر خاست بر نگندش	واکه افی و میکشش	واکه افی و میکشش

با کوه کرده را نکو میکرد	قهر بکوهران هم او میکرد	تیغ از آن پیر بته خورید	رقی آن پیر بدم اینری
هرمش جان نواز ننگ داشت	آهش بند ساسی ننگ داشت	انکه با او براسب نین	برکر ماد وال کین بستند
ایک اردو بعد چندین سال	هم برکوس او زدند دال	کرچه ایزد کردید از دهرش	واسمان آفرید از دهرش
چشم او را که مهر ما ز غمت	روضه کامی برون این	حکم مقصد سزار سال	تابع امر او هفت هزار
حلقه داران جرج کلمی بود	دره بند کیت طوطی کوش	جاد بالش کزین بطن	چار دیوار کج خانه شرح
زافترین بود نور پیش او	کافرینهار افریش او	نفس بر هوا جوشک افشا	رطب تر ز غل خشک افتاد
با جهان جان که مردش	از زمین تا با جسدیت	این جسد را حیات ازان	مردخت اند او سلیمان
میرش خار خشک را	رطبش خار دشتش	کرده ناخن برای کشش	سیب مراد و نیم درشش
سیب را که قطع کرد	ناخن دوستان دو نیم کرد	آفرین کردش آفریند	کین بود کزین و آن کزیند
با پیش از مدار جرج بود			
جون کنجید در جهان جیش			
سر بلندش را از پایس	جبریل اده براق بد	گفت بر باد نه پی حاکم	تا زینت بکرد از افلاک
پاس شب را از خیل خار ص	تویی شب تیاق از خلا	جو نکد تیر تیاقت آوردم	بجینت براق آوردم
سرعت برق بر براق ترا	برشین شب این براق	مهد بر جرج را که تو	بر کوکب دو آن که شاهی
شش جهت را از صفت و ج	نه فلک را بچار سیح دار	بگذران از سماک جرج	در کش ایوان قدس ملک
خیز تا در تو یک نظاره	کم گفت هم ترخ پاره کند	آسمان را بر پایش	طرد نوکن ز جسد ساید
عطر سبایان شب کار تواند	میزبوشان در انتظار	نازنینان صبر این کار	بر تو عاشق شدند یوسف وار
شب زوازا شکوفه ده جوی	تا زده زواش چون شکوفه	شب قدر آن توت و دعا	یافت خواصی را بخواصی
تا زده تر کن خوشگوارش	خیمه زن بر سر بایر	عش را دیده بر تو زبوت	شش شب در نوردد
تاج بستن که تا جور شود	بر سر ای انم که کوشش	سر بر او بر سر فرخشی	دو جهان خاص کین
راه خوش از غبار خالی	عزم درگاه لایزال کن	تا بجی القادوم آن	بر دو عالم روان شود

چون محمد ز جبریل برآز	کوشش که داین بام روح	زان سخن بوشش با غامیاد	کوشش را حلقه غلامی داد
ان امین خدای ترست	وین امین غرذ بقول دلیل	دو امین بر امانتی کجور	آن ز دیوان ز دیو دوم
ان رساند ایچ شربط بود	وین شنید ایچ بود کلام	در شب تیره آن سراج میر	شد نقشش اد مهر پذیر
کردن از طوق ان کند بنا	تا جبین قربت الهی پیا	برق کردار بر برایش	نازشش زیر تا زیا نید
جون در او رد و غرقیش	لبیک علوی خرامش	ع پرید ایچ کما از کد	بر ننگه ز شش چار عفا
بر زده پای پر طایع	ماه بر سپر جو مهند کای	مرحبه را دید زیر کام	شب کله خورده در کلام
و هم دیدی که جون که ارد کام	برق جون تیغ بر کشید کام	سعت عقل جهان کردی	جیشش روح در جوار
بود بار او ایش	با جبین و اخیش	با کشش رطب خالی	این جویی و آن سالی
منظرش را ساکن چهل	کاه را رخ نموده کاه چهل	جون محبت بر فتن پای	شد تبطیع نطع این پای
راه دروازه جهان بردا	دور از دور آسمان	بی برید ان سار فلکی	شاه را پیش پر ملکی
ماه را در خط جایل خوش	وا ذ سر سبزی نمای خوش	بر عطا روز نقره کاشی	رنکی از کون رصاصی
زمره را از فرخ و غنای	بر قی رشید سیاهی	جون بر اندخت کاه سپهر	ناج ز زمین نهاد به سپهر
سیر پوشید چون خلیف شام	سرخ رویی که داشت بر دام	شتری را از فرق شای	ده سپرد بیکشت صندلی
تاج کیوان جو بوب زده	در سواد عیشره علش	اوج را مان جو باد شکلی	بر میونی جو شیر ز بخیری
هم رفیقش ترک زافا	هم برایش ز بوی بازافا	منزل ایچ رساند کز دوی	یافت زو جبریل دتوی
جون از او جبریل ماند	ز دبان باخت ان کند نیاز	سر برون ز دمه یکا سیل	بر صدم کاه صورا سیل
زرفش که چو کشید شای	رفوف و سدره ما بدیر جای	هم را تا بر اینم ده بکذا	ره بر بانی نه دمان بردا
قطر بر قطره آن محط کند	قطره قطره مر ایچ دید	سر برون شد ز غش روحا	در خطره کاه سر جحانی
چیزش چون خط پذیرد	رحمت آنکه کلام گیرد	خاب تو پسین او دران	بر گذشت از دما باد نا
کامی از بود خود فراتر شد	نا خداوندیش شد	جون حجاب مزار نور پذیرد	دید در نور بی حجاب
دید معبود خوش را بد	دید از سر چه خیر بود	دید بر بخت نکردم	کزین راست شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس و در	یکجاست گشتش حجتیست	بی حجت با حجت اندر دکان	زین حجت بی حجت دران
شش حجت چون زبان نیز	هم جهان هم حجت گیر کند	تا نظر بر حجت تعاقب نیست	دل نشویش واضع است
از شش جز من نبود اینجا	مرد حق بود و کس نبود اینجا	حجت از دیده چون بیان	دیدن بی حجت جان باشد
ملکی با حجت کجا پسند	در احاطت حجت کجا بکشد	چون نبی بی حجت خدا را بد	نه لب و بی دمان کلام
شریت خاص خود و طاعت خاص	یاقت از قرب حق و طاعت	جاش اقبال و قلم	سبب باقی ماندن شش با
با مدارای صد هزار دور	آند از اوج آن مدار خود	هر چه آورد بداند را	وقف کار کند کاران
ای نظامی جهان پرستی چند	بر بلندای ای پستی چند	کوشش تا ملک برسدی را	وان ز دین محمدی پای
عقل را که عقیده داری با	رستگاری و نور شرع شای	چون اشارت رسیده باشد	از سر پرده پیدمانی
بر کرم جو مرغ با کشتی			
در اشارت جان نمود برید			
انجمن از حجاب تابویی	کس نمیدد او ز تابویی	تا کند صید سحر سازی	جاودا از اخیال بازی تو
بلی چند را بر آتش ریز	غلفی در نکلن با شش نیز	مهد پروان جهان ازین پل	پای کوی بس است بر خنجر
بزم افروخته را در کوی	موم گردان ز بهر دل	عطیه ده و یکبارگی	تا شود با ذصبح غایبی
با ذکو رقص بر عیسیر کند	سبزه را شکست حریر کند	ریخ بر وقت ریخ برودن	کنج شش در وقت برودن
تا که انکور تا نکر بند زار	دخترش خوش خند و اخگر	ریخ بر دتوره بر کنج برد	بر ذکنج هر که ریخ برد
منبری استخوان ندید کسی	انگیزی کجاست نه کسی	ابر نی آب چند باشی چند	کرم داری نور نان در بند
برده بر بند جابگی بنمای	روگردان در دلی کندی	چون برید از من این سخن	شش زمانی نشو و نما
چشم از نامهای نغمه نورد	انچه در لاکش ده و اندر	هر چه تا رخ شهر بان	در یکی نام اختیاران بود
جایک اندیشه رست	معمولیم داده بود	ماند زان بعل سوزده طبعی	هر یکی زان قضا و قدری
من ازین ریزه چون کهرنجی	بر ترا شنیدم انجمن گنجی	تا بزرگان چون نقش کار کنند	از نه نقد شش اختیار کنند
انچه از و نیم گفته بدستم	که نیم گفته را بدستم	و انچه دیدم که راست بود	ماند شش بر قرار دور

در باره شش و سیستان

باشد آراشی نقد و سب	باز حستم ز نامهای نهان	که بر آکند بود کرد جهان
در کتابی بخاری و طبری	وزدگر نسخها پر آکند	هر دری در دینف انگند
مرد را در خطیست	چون از آن جلد در سواد	کشت سر جلد کز نیده هم
نرگس ز انکان بدان	نقش این نامه را چون	جلوه زان داده ام بهفت
در عروسان کنگره	از هم آراشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
نقطه بر نشان کار شود	نقش بندی که نقش دارد	هر یک رشته را که دارد
مهر شسته غلط کرد	کس بدین شسته که جز شست	راستی در میان رفت
از شسته بگذرد زایم	رشته یکتا قسم از خط	خاصه زانده برده کهرش
تا بای که شاید شش بخورد	ای انداخته مردم شد	ز اب انداخته کم شد
از هم آخر شش آب	سخنی خوشتر از ناله نوش	کز سخا سوس من ندارد گوش
کار بر طاعت من بچم	نسبت حق پرست با تو	بخش نمود و بدل فرود
ابر نیز از صدق و فایده	کار برانج از مواش کند	صد شش در شاموار کند
مدد از فیض شاه میجو ام	هر چه او را عیار با عده	سبب استقامت شش
چار در چار شش نروده	من چه میگویم این چه گفت	کایم از ابر و درم از عده
جبرینم ز چینی قیلم		
کین فو نرا که جینی است		
ایمان کن ز دیو پنهانش	که نه پند مکر سلیمان	زو طلب کن مرا که منم پند او
موم صاف ز مهر خام دور	خالی از انگبین و زنبور	سلیمان ز نقش خام خوش
روی اگر پسر خاکی سیاه	نقش بندش در پیر شاد	گر جوید کسی عبیر مرا
بر من آن شد که بر سخن	ده دمی ز زخم زده	نقش ز کویان که گفتی گفت
ما که عیگر تراشان	بند و اکیس و ایسان	زان خطها که رفت پیش از ما

در باره شش و سیستان

باز حستم ز نامهای نهان	که بر آکند بود کرد جهان
وزدگر نسخها پر آکند	هر دری در دینف انگند
چون از آن جلد در سواد	کشت سر جلد کز نیده هم
نقش این نامه را چون	جلوه زان داده ام بهفت
از هم آراشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
نقش بندی که نقش دارد	هر یک رشته را که دارد
کس بدین شسته که جز شست	راستی در میان رفت
رشته یکتا قسم از خط	خاصه زانده برده کهرش
ای انداخته مردم شد	ز اب انداخته کم شد
سخنی خوشتر از ناله نوش	کز سخا سوس من ندارد گوش
نسبت حق پرست با تو	بخش نمود و بدل فرود
کار برانج از مواش کند	صد شش در شاموار کند
هر چه او را عیار با عده	سبب استقامت شش
من چه میگویم این چه گفت	کایم از ابر و درم از عده
	بر جیفه چنین کند رقم
	چاره کن که خصل نور دور
زو طلب کن مرا که منم پند او	من کیم باز مانده طبعی بود
سلیمان ز نقش خام خوش	مهر من بر چه صورت آید و پیش
گر جوید کسی عبیر مرا	شک من بایر بس جریا
نقش ز کویان که گفتی گفت	مانده کشته و عاقبت
زان خطها که رفت پیش از ما	نویری کس نه داشت پیش از ما

کر جز زلفا خود بخصیم	در معانی تمام تدبیریم	یوسف منم خورده ایم چرا	منم بی پوست میدبسم چرا
بامه بی بری و نوحی	برنتا پیم روی ایزدین	حاصلی نیستین در او	چو بر پیم ز باد پیوذن
جیت کازان جو اسب	برنجیدم از جو اسب و کج	برکشادم بسی خزینه خا	م کلیدی نیافتم غلاص
بامه بر نهایی صبح زود	م بپستغفرا لکم مشغول	ای نظامی سیح بودم	دامن تو درخت حرم تست
چون رطب ریزان درخت	نیک با دت کینیکش	ای دل از ان خیال با دخی	نحیالی خیال با دخی
از سر این خیال در گذرم	در شرح قتل امیر تیمور		
انچه مقصود شد درین پرگا			
اوین فصل انصاری خدای	کافیش بفضل اوست بای	وان در فصل خطبه نبوی	کین کهن سک زو کوفت نبوی
فصل دیگر دعا و شایان	کان دعا در پر او روزه	فصل دیگر نصیحت آموزی	پادشاه را بفتح و فوری
پادشاهی ملک منتظیم	دخل دولت بر و کند سلیم	حجت ملک بقوت و قهر	ایستی در خدایکانه دمر
خسروی تاج بخش نشان	بر تاج و تخت کج افشان	عمده ملک علا الدین	حافظ و ناصر زمان
شوق از سلان کشور گیر	بر از اب ارسلان تاج	نسل انقروی مؤید ازو	جد و اب با کمال اید ازو
مهدی کافاب این مهد	دوش ختم اخرین عهد	رستمی از ملک سوارش	مم بر کیت و مم بر کیش
نیر آسمان و مم کف ابر	هم کی شیر و مم بنام ثمر	نفل هستی جو در یکله	عالم از جوری بدید
اوست ان عالمی از کف	مردم از دمه از جویرش	عکس رویش ز جبر جوی	رنگ تو قیوم کرد شکرانی
ملک بی کوشال تصدیش	سرخ روی از قفا و شوش	صحف کردن شرح او	غسوق در بار فضل او
مهر و بر ذیر مرد و فرماش	مهری و بری افرین خوش	سر بلندی جهان بلند	از بر کیش خد کشت
در بزدکی برابر ملک	وز بلند ی برابر ملک	نام او زیت علا دار	کر کشت از ملک رواد
فلک فی علاج باشد	در علاجی فلک بلند	بر تن دشمنان برقع دور	برق شیر اوست برقع
نوک تیرش بر سر کای	که جگر دوخت کاه موی	کر ندیدی بر اثر دیشیری	و افان کشیده شمشیری
شاه را پس که در مصاف	از دما سود کشت و شیر سوار	با بخشش زباز دمای علم	از دما را جو مار کرده سلم

یکی ملاحش تیر در شاخ	کرده بر شیر شتر زده کور شاخ	بازی خرس داوذه از تیش	خرس بازی در او ریزه بشیر
شیر کسری یک تیر مستی	شیر کرد و با دوا	تیرش از دست کیر و پانی	برسم کور کرد و صحرانک
صید کاشش خون در شا	گاه کر کینه که پلنگی پوش	بر کرانی که تیر راند نیز	کیر از تیغ او کر نیز
چون بزم کان در از دزد	جسم مار کوزن سازد	در بزدش که شیر خار دزد	اسب دشمن بر شود زدم
در صیوشتش خون ز دیر	ز آب غنچه اش کیر د	حریر را چون خرب تیر کند	روز را در و کس تیر کند
چون در کان جو دیکش	کنج غش که نه بخشاید	شیر در یاتنه دروغ و در	خیر و بدش نشان زیاده تیغ
هر چه وار و بر تم تیغ فرار	سر تا زیا نه بخشاید	شیری وار بر سپهر بلند	کور دیوان کس بسم سهند
خاک نیر و ز روشنی آو	جسم روشن بر پا و شای	فسخ بر خاک بای او زده	فقد در آب تیغ او شده
اب و اشش شیر انکیر	خاک او با ذر اسپر	از قهای جان کله داری	اسمان با زین کله داری
وز کان جهان کاکیر	جسرخ نه قصه کیر تیر	زان بزرگی که در سکا ش	چار کور چهار بال ش
دشمنش چون درخت زده	بر در او جها ریح زده	ز انقاب جلال او جها	روی با سپرخ و روی چشم
چو عجب کافاب زین	کوه راسک و از کانال	کوه کاج حرم خیده او	کان کوه درم خیده او
دا دج عیشش کان	نام آن در نکو و ان	پس از د و حکم در د	رای و حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض زدن	میرساند بر بند کاش	اوست در بزم و درم با د	جان ده و جانستان تیغ
کند اربابی رهند بسا	سک را چون عشق زمره سکا	ان نماید تیغ زمره او	کاسمان از زمین بر او
چون جهان ز گرفت و نری	فدخی باشد از جهان	مرد و رشتن جسته با د	پادشایش را با د زوال
نظم اسلام او بعد	در بدر با د تا اند	از سر و د و صبح زپا	با دوشش جوا فاب سپر
دو ملک زاده بلند	این جها جوی آن ولایت	این فریدون صفت بد	وان جوا پس کند در جهان
نقش ان بر طراز افرا	نصرة الدین ملک محمد شاه	نام آن بر فلک ز راه رصد	کشته من بعد اسم احمد
در دو صورت که اصلشان	احمدی و محمدی رقم است	چون دو طالع ز خط برون	فرق کردن میان چون آید
دایم این از نصرت کلید	وان ز فتح فلک ش	نصرت این را بر پیک	فلک از انقبوبت داری

این ز نعت زده سر پایست	فلک از اجهار با نخت	چشم ز جبرج سبایی	با زوشن بدین دین
دور ملکش بدین قطب	سظم با ز در جنوب شمال	دشمن صید و صید با	روزش از روز و شب
با دجور نقاب شش	نور صبح عیدی شش	در سواد شب سلیما	عیش بقیس با ز نور
این جو آبای چرخ باد	وان شدن چشم امجاد	عمر این خضر جاد و دانی	رزق او آب زندگانی
سایه که مست جبر نور	زان کل و کلستان سازد	ازلی شد جهان شبایی	ابدی با ز پادشایی
ای کر سبه کلاه توخت	<div style="text-align: center;"> <p>درین دین شاه</p> </div>		
شب با پس تو مند و شیب			
صبح شرق شد جلیل	در رکاب نعل براد خوش	شاه دیدم که کار	شک بود از کسی در
روز و روی خوشه ز نکی	کر بروش کنی ز سر نکی	در میفره کاپیان دارد	اجری ملک و دنان دارد
که ابرو از تر از قیاس	توت مفت آخرت چرخ	خاتم حضرت الهی را	ختم برت با ز شاهی
اسمان کافاب از او	بر میان تو کمتر کن	مرکز جبرج تخت کرد	با سر بر تو سر کرد
آب جبر که اصل پاک شد	با تو چون آب شور خاکی شد	نعل با تیغ تو خورف زنی	کوه با حرم تو بکنی
پادشاهان که در جهان	هر یک ابری بدست در بستند	چرخ تو کار بر تو ابر نیست	آن در ابر باز است
تو بر آن پس ساید انداز	دیر خول و زو و بنوازی	قد راسل سر کس داند	کو من نه مهتاب خواند
انکه عیب از من نه اند باز	ز من نه سدی پذیرد ساز	ملک را از پیشه شریف	وافرین مارت بر مظر
درین دین داری لایحه	دولت تپاس دارد	رونی که تو دید دنیا دین	با دنا دیده را ز فیر دین
کرین ز ابطاع فرخ	مفت خوان بود با دوازده	اسمان با بروج او پدر	مفت خوان و دوازده
هر عالم تنده و اینان	نیست کوبنده زیر قیاس	چونکه ایران دل زمین باشد	دل بر از تن بود یقین باشد
زان ولایت که سروران	بهترین جای بهتر آن	آن تو پی وین مثل گایت	کر دل ملک و ولایت
ای مختصت میکند شهر	ملکت را ز علم و عدالت نور	ز امنی که کند رایه ست	خضر نیز از براب حیوان
بهتر از آیت سینه تو	آب حیوان در آبیکه تو	مر ولایت که چون شد دارد	ایزد از سر بدش که دارد

زان سعادت که در دست داند	مقبل منف کشور خواند	بچین کشور از تو آبا دان	وزوشش کشور کشاد
سمه روزی ز روز بانی تو	در قمت ای میر بانی تو	چار شد داشتند چار طرا	بم آن توت بهر دراز
داشت اسکندر را سطا طاس	کز وی موخت علمهای غیر	بزم نوشین روان پیری	کز جانشین ز جهری بود
بود پرویز را جو بار بزی	بکز بواصد ز صد هزار دوی	وان ملک را که بد ملک نام	بوز دین پراوی چو خواج
تو کرد ایشان بر افری دلی	چون نظامی حسن دلی	ای نظامی بلند نام تو	یافت کار او نظام از تو
خردوان دکر دکر کام و کز	میزند از خرمین بخشی با	دانه در خاک شود میر زند	سر در چشم کور میر زند
در کل شوره دانه افش	بر نیار و مکر پیشانی	در زمینی درخت پاید	کاور ذمیوه جو باغ شش
بازد چون خاک را دهنه	نام دستان کجا بود با	چرخ تو کرد از دود داشت	کیت کور بجای خود گریست
چون من الحق شناختم یقین	کامل فرستک را تو داری	خوی زرق کیمیا سازان	نپذیری فریب طیاران
نقش این کار نامیدی	بر تو بستم بطالع رمی	مقبل انکس که دخل خاوی	بر چنین آو ز دانه او
کا بد الدمر تا بود بر جاک	باشد از نام او صیحه شای	بخان کز پس قران بکند	قلمش در کش سپهر بلند
چونکه ختم ز بعد منف نمار	دیک غمی چنین بهفت اقرار	نوشی از بهر خوان فروزی	نوش با ذت بخور که روزی
جاشنی کیش بخان کرد	وانکی بر تو جان نشان کردم	ای فلکها بد دولت تو بلند	سم فلک رای غم فلک بود
بر فلک چون برم که از نیم	کی رسم در فرشته کا دم	خواستم تا بر نی شکر فلی	شده رویا غم از سواد
از شکر تو شهادت دادم	تا شکر دیز بزم شاه کنم	کریم محمد شکر ریزی	باس و اشیم شب خیزی
افا پست شاه کیستی تا	دیده من جو روی مترا	افاب از تو یافت از دن	آب نه توان بر افاب زدن
چشم بر چشم کرنی سازد	با خیالش خیال میازد	جیت کان نیست در خیزه	بجای نه قد نور سینه ز
دیشکا میش و به سمن	تا شود پایکا شش از تو بلند	بش که کوه کابرسا قی او	خوردن آب چه ندازد دو
کشته که بر بر شکر گناه	خود نمی آب جابه بخورد	من که محتاج آب آن	از دکر آبها دهن بستم
نقص را باشد از بهایش	سم با نصاب شش را نمیش	کر نیوشه جو زمره را تو لم	کمی انگش که شمع ماه نوم
ورنه پنی که نقش بر خرد	باز ازین که نکل نه در	عربا ذت که داذ و دین	آن دما ذت خدا کاین دلی

انچه نیک افتاد دولت	عهد آن جیر باز بر تو دور	انچه دور افتد از تو دور	دور باد از تو و ولایت تو
باز تا بر سپهر تابد مور	دوست دوست گام تو	دشمن دشمن گام تو	سنگ بر سر زند و سر نیک
پشت مست پیش دانی نام	در فضیلت سخن گوید		
انچه او نموت و نمکنت	مسح فرزند خویش سخن	نماند کوی سخن و دان مردند	سخن است و درین سخن
زافیش ترا زاف ما در کن	سر برادر ز آب سخن	سز آب سخن فرو برد	سخن است و درین سخن
چون بری نام هر که را خواهی	نام نه تافته او خواند	بیک از هر چه افتد خدای	کوه کج خانه و غیبت
قصه نماند شنیده او داند	سخت آن در کمر باد	چند کن ز بنای و کاین	نماند از او سخن چو ماند جای
یا دیگر که آدمی زادت	کاید الله می تواند زیت	نه که خود را چنانکه بود خست	نماند بر بندگی بخت
باز دانی که در وجود است	هر که انقیاد خواند باقی	در تو بنکر چه بود کین	انچه دانت ز ندکی دانت
فانی آن شد که نفس خویش	نکند دی که بگذرد ز نخت	و انکس که ز وجود بخت	زین در آیند و زان در گذرند
چون تو خود را شناختی	کس پند در افتاد چو بد	مست خنود کس پیش از دل	نکند کس عارت کل خویش
یونانی غبار و درویش	کس نکند که دروغ من تر	با لغات که بلیغ کارند	سز بید را هم فرو نازد
هر کسی در بهانه تیر بش	ماید چون بود چنین بش	مرد با مایه را که راست	شخص باید که در در بر
صاحب پایه دور بین	شک را زانکه و حصار کند	هر صد مد بریز بر حقا	کوی برد از پرندگان شکار
خواج که کو با نواف بار	نم خط مرین اند بخیران	مرغ زیر بخت و جوی	بد و پای او قد می در دام
از خط مرین اند بخیران	از زمین خود دشمن کم دار	با سر خورده و بر دانه	کم نیاید جوی با خر کار
هر کجا چون زمین شکم خوار	یک پیک هم بد و رسانی باز	شمع و اوت جوتاج ز باد	گریه از خند پشته باد
جو جو هر چه زوستانی باز	خنده کم شدت و کرد پر	هر کسی نهفت یادی	دوستی مست و دوستدار
ان مضرع که لعل داد و در	آدمی صورت و دیو نه	خرفت آنکه از او رسد	همه داری که خود داری
هر که از حق فرزند او به باد	زیر کاند و زیر کعبه	در ازل بود و هر چه خواهد	چند امرو زمان ندارد و نوب
وان خسته که ادبی			

کار کن کم بر بود بخت	کار و دوزخ ز کاهستی	که در دیند کار خود شب	باز تو نیک نیست بد شب
ممنی را که مست نیک اند	نیکویی پیش نیک از پیش	باقی مرد بخت خوشی	در حق دیگران نیک اندیشی
انجنان بی که خوشی	نخودی طعن دشمنی باری	این بگوید سر آمد افش	وان نیکو که مان کافش
کر چه دست تو خود نیک و پس	باری از غصهات نیک و پس	اگر رفت تو از شمشیر یاد تو	باز از آن که زخم تو شاد بود
مان خود پیش نماند	و خودی جلد را بخوان	پیش من ز زاده سپنج	نماند چو از دما بر کج
کر چه با دبی بود به نور و	بر که با او جبر از غرور	آدمی ز از پی حلف خوار	از پی زیزکی و شیار
سک بران آدمی شرف دارد	که جو خدیده بر علف دارد	کوش تا خلق را به کارایی	تا خلقت جهان پاریایی
چون کل آن بر خوشی شد	تا در افق بوی خوش داری	نشینی که آن حکیم چو	خواب خوش دید که او خوش
هر که بد خو بود که زادن	هم بران خود بخوان دامن	وانکه زاده بود بخوشی	هر دشمن هم بود بخوشی
سخت گیری مکن که خاک در	چون تو بسیار پرورید و	خاک پر استن چه کار بود	عالم خاک خاک ز بود
گر کسی پرستد که دانش پاک	زادی خیزد آدمی از خاک	که کلاب از کل و کل از خار	بوش در مهر مهر از خار
با جهان کوشش تا غارت	چند در کام از دمان	دوستی ز از دمانیت	کار دمان آدمی خود دست
هر کسی خود بود مرقع پوش	سک دلی را بکند فرمود	دوستانی که با بغا افتد	دشمن زانم از بغا افتد
چون کس بر سر سپید	هر دور از یک خلافت زند	هر کزین به زمان کنار	بر خود این چار بند بار
در چنین دور کاهل دین	یوسفان کرک و زامان	نه توان برد جان مکر به چهر	بندی بر بد پسندی نیر
حاش الله که زندگان	ایچنین بند بر بند بیا	از پی دوزخ آتش بگیرند	لفظ جویند و طلق را بیزند
خیز تا فتنه زیر پای آیم	شرط فرمان بری نایم	بجوی ز نیامندی چند	سفت قفل و جبار بندی چند
لا راهی که با درخت بود	ازت یکد و قلب خون بود	چون در من درم نداد و چ	با و در پیکر شش نداد و چ
کنج بر سر مشو جو ابر سفید	پای بر کنج باش چون سفید	کیه ز بر افتاب افشان	سک در لعل افتاب نشان
تو بر چشم روشنی و بد	چشم روشن کن خود خود	زرد و حفت مرد و بوند	زین بر کند چندی چند
دل مکن چون زمین زار کند	تا که دی جو ز پر کند	سر نکاری که ز بود پیش	لا جو ردی ز زنده پیش

هر تراود که کرد ز کرد	سنگ را ز در کرد	کرده کیر و بهم با نکی چند	از حرام و حلال و انکی چند
آمنه لا ابا له از پرده	سیم کش زند سیم کش مرده	زور خوردن من شرح طر	چون نهی ریخ و هم راسط
انکه خود را ز ریخ و پیم	ز پرستی بود ز سیم کشید	انکی بین که از پی سنگی	دوست با دوست مکن چنگی
بکه دل زان خرسین برد	که از ریخ و پیم پرداری	چند حالی جهان داری	در زمین حمل ز نهان داری
کوبه حال کار کرداری	چار حال خانه برداری	خانه دیو شد جهان	تان کردی جو دیو خانه خا
خانه دیو دیو خانه بود	که خود را یوان چپ و دود	انچه از او بکند ری و بکند	جست بندگی و چند بردار
خاک بازی که با تو مختلف	خاک نه الف و باقی	خاک در نخل دو رشت تاش	که سازند سیخ و تاجش
خاک از آنکه در شکم دسل	برک تمام بر که بر کلت	بکه در دستان کینه ز خوردن	تا کرامی شوی جو دار در
شان کور را ز در دست	دست در دیشم کسی	تا سیدن به نوش داد	خورد باید نه از شربت زمر
بر در این دکان قصای	نه جگر که نوال	صد جگر که پاده شد بهی	تا در آید بهی به پهلوت
کردن صد نه از شیر شکست	تا یکی کرد در آن ز کردن	آن یکی پانها ده بر سر کج	وین ز بهر یکی قراض برج
نیت چون کار بر ادک	نه مادی به از مادی	مر مادی که دیر یا بدم	خزده باشد به جسم و نور
دیرزی که زود یا بد کام	که غایت کار و تمام	لعل کو دیر زاد و دیر خا	لا زود آمد و سبیل بر خا
جذب چون شمع مجلس افزوی	جلوس سانی خوشین بود	پای بکشی ازین بهی	بر برون آرایین بهی
از سر این شمع معتق	وزنم این سبیل چار و پنج	بر چنین جا به بود یا بر پسر	مرده چون سکت بود یا بکدر
زنده چون برق میر تا خدی	جان جدایی به از بومندی	کریدی چنانکه دانند	بر رمی شو که پیر خوانند
از میدان نه مراد مباحث	در توکل مذاق عقاد مباحث	من که شکل کشی صدم	ده خدایت ده برون هم
کرده اید ز راه مهمانی	کیست که ند میان نه خا	عقل داند که من چو بگویم	زین اشارت که شد چه محم
نیت ان نیت شکر	که زان کس پست	ترکیم وادری جش نخند	لاجرم دوع با خوشی ند
تا درین کون طبعیت بز	خامی دیشتم جو جامه روز	روزگارم محسری بخورد	تو یب های حصری میکرد
چون سبدم متحد انکوری	میخو زدم نیشهای زنبوری	می که جو جوعه زمین بود	قدرا انکورش ازین بود

بر طریقی روم کردند	لاجرم آب خفته خوانند	آب کویند چون شود در خوا	جست ز بود نه جسته است
غلطند آب خفته باشد سیم	سیخ کو اسی دمنه برین سیم	سیم بی آب بس نو بود	خاص انکه که باز کوز بود
سیم را کی بود مشابیه	فرق باشد ز شمشیر تا قمر	آسن من که ز رنگار آمد	در سخن بین که نفس کار آمد
مرده آسن فردش زربوش	کاسنی را بنقشده بغوش	وای بر زرگری که وقت شمار	ز دیش از نفس کم بود
از جهان این جانیست	که خدایت دولت از	ان مبر که مت نقد شاست	نیم خویش ز روی قناس
واکوا و بید از کتان شاست	اسما را ز ریمان شاست	بر کتان قصه است انباش	زربند و ق و خرم و کاش
چون چنین است کار کومر	از فراغت چه برد بایدیم	چند پیدا ازین فرخا کشیم	افغان در افتا پر کشیم
آید او از مر کس از دسل	روز او از ما براید نیز	چون من این قصه چند گفت	مردان قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دیم	که نیکه بود دیگران خوابم	راه دور را بسج راه طست	تا در آمدن زیم که طست
میر و من خدم نمی آید	خود شدن با و دم نمی آید	انکه از رفتنم خبر باشد	کاشیایم برون در باشد
چند کویا بهی بودن	دیده در بسته و در افون	یک ده از دیدن ما و افون	محرم باز باشد و خاشاک
تا بدانی که مر چه میدانی	غلطی یا غلط می خوانی	پیل مکن کسین کند	پیل های جسیخ بین چند
خاک را پیل جسیخ کرد معا	عین پیل کل ندارد خاک	بکر اول که اندی بدست	زین که داری چو دشتی
ان بری زین دو پیل نوری	کالین روز با خود آوردی	وام در پا و کوه در کردن	با فلک رقص چون توان کردن
کوشش و وام جلد بازو	تا توانی یک پیوتوی	چون ز بار جهان نداری جو	در جهان هر کجا که خواهی دو
پیش از آنکه بخت	کافرت را زود بخت	روز باشد که صد شکوفا	از غبار حسد فدا خاک
من که چون کل پلج	هم ز خا و خاک که بخوام	تا که دلق پوشی جدم	طلق بیزد براتش جدم
ره درین هم که تا مودن	ایچینس تو ان بریدن	چون کند شتم ازین رباط	کوفتک را به این خواهی کن
چند باشی نظامی در بند			
جان در افکن محض احدی			
کوشش چندان کن			
چون در اوخت و لوح	علم را خازن عمل کرد		
مشکل روزگار حل کردن			

در نصیحت مقتبلان

هر کسی راه خوابگاهی رفت	چونکه مستکام خوابش خفت	ای پسران و بان و نال	کو تو سپیدار شو که من خفت
چون کل باغ سپرمی داری	مهر نام محمدی داری	چون محمد شذی نسویدی	بانک بر زن بگو پیش
سکه بر نقش نیک نامی بند	کز بلند بی سنج بلند	تا من با جوشه سپید	از بلند بی سپر بلند شوم
هم نشینی که ناز بوی بود	خوبتر ز آنکه ناز بوی بود	عجب یکم نشست برین	کا فکند نام زشت بر صد
از درافت ذن شکا خیم	صد دیگر در او فند دردم	از فرد بردن کمی شج	صد شکم را در دند در ج
در چنین به غیب چون پر	کردن دامن از زبونان	تا بدین کاخ و از کوز نور	نرمی چون که مری در
رقص مرکب سپر که رستگار	راه پین ناکو نه دشوار	کر برین به بری جویار	دین بر راه دار چون
خاصه کین راه راه بخیرست	آسمان با کان و بایرست	آمنت که جاسمیت	راه سکت و سکت مغطیس
با و جندان برین ستودار	که غاند برین کربوه تیر	چون سکتی ز دور دور	راه بردن سراج کیر
پس که کو کلید پنهان	پس دشتی که در وی ست	ای بسا خواب کو بود دیک	اصل آن طوشت در قهر
کر چه پکان غم جگر دور	در صبر از برای این بود	عهد خود با خدا ای حکم دار	دل ز دیگر علاقه غم دار
چون تو عهد خدایستی	عهد بر من که از بدیستی	کو هر نیک را ز غفتم بر	و آنکه بد کو مرست از او بر
بد که سر با کسی وفا کند	اصل بد در خطا خطا کند	اصل بد با تو چون شود معطی	ان خواندی که اصل خطی
کردم از راه آنکه بد گشت	ماند شش عجب گشتش من	منرا آموز که منرا من	در کشی بی که ز در بند
مر که زاموختن ندارد تنگ	در برادر ز آب لعل آب	و آنکه دانش نداشتش	تنگ دارد ز زانوس
ای بسا نیز طبع کامکش	که شدافت زری خال فرو	وی بکوردل که تعلیم	کشت قاضی القضاة مفت
نیم خود ز سکان صید کمال	چون تعلیم علم نیست حلال	سک بدانش چو بگشت	آدمی شاید از فرشته شود
خوشتن با جو خضر بازشناس	ناخوری آب زندکی قیاس	دل جوان ز آب جوت	جان با عقل و عقل با جوت
عقل با جان عطیه احد	جان با عقل زلف ابدیت	حاصل این دو جو یکی	کان دو داری درین یکی
تا ازین دو بدان یکی نیست	پسین دان که از دو هیچ	کان یکی با فتنی دورا کم زن	پای بر تارک و عا کم زن
از پیکر که در عملت نه	وزیرم در کذر که آن نبوت	مر یک شسته کیر چون	دور مان کن سپه رایگی

از ثبات نشد جان نبری	جان وحدت است آسمانی	زین دو چون کم شدی ز کوی	چون یکی با یقی بهانه جوی
تا بدین پایه دست پاشی	هر چه زین بگذری جوشی	تا جوانی و تن در پستی	آید اسباب مراد بدستی
در سپهر و چون گشت	مومیا بی کاید آید	نوک سر سبزی جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین جو کل که در بند	تا سر آمد شوی جو پسر بند	و آنکه سر سبزیم غاند چو بند	لا زرد و زلف کشت سفید
باز ماندم ز نایب شومندی	از کله داری و کمر بندی	خدمتی مردوار می کردم	راستی را کنون زانم دم
روزگارم گرفت پرست	عادت روزگار دست	نافقه شکسته بودم	چون فت ذم جگر باشد حال
احمد زاکر رخ شور بود	آید برد مذکور بود	کر چه طبع ز سایه بر خط	سایه بانم شایل من
سایه در جهان ندارد	کو بره نیست میش و کرا	هیچ کس نکره من	کونشد پیش دست و پیش من
چون قفا دوست شستی	روی خود در که او دم	کر چه بر نای از جهان بر خا	چون کم حرص بختان بخت
تا من ساجزده هر تر	مر نفس از زود پر تر	کو بد این کد نشنا دارد	با کم پس مین بلا دارد
باز داری دو اکب دل	از زمین بوس هر کسی	نیر کی جگر دشنا می ده	چون شکستیم میو میای ده
انچه از او خاطر مرست	بکن آن کس بر تو است	کردنی دارم از دست	نکند زیر پای کس خست
من که قانع شدم بد از او	سروم چون صد فغان جو	پس روی بر که یار ش	سر پرستی ز کار من باشد
شیرازان پای پر زنی	که سر از طوق پر پرستی	نانی از خوان خود می کن	که حلو اخو می بخوان
صبح چون در کشید دشت	صبح چون در کشید دشت	صبح چون در کشید دشت	صبح چون در کشید دشت
کان کنی کن ز رخ هر رخ	کان کنی کن ز رخ هر رخ	کان کنی کن ز رخ هر رخ	کان کنی کن ز رخ هر رخ
کو مر آما کیخ خا زار از	کیخ کو مر جیب کشت بد باز	کاسان را نزار دوی و تر	در یکی سنگ در در که تر
از ترادوی و جهان	کم که بر در کف او ز در	صلب شامان میم اثر دار	بجه یا سکه یا کمر دارد
کاسی آید ز کوهی پستی	کاه لعلی ز کوه بازنی	کو مر و سنگ شد بنیبت نام	نسبت ز در دیا به سرم
این ز دوران بواجبی	سنگ با لعل و خا و باز	نه که این شکسته پای داد	اولطف کرد و میو میای
روز اول که صبح بهر	از شب تیره بر دبد نامی	کو ره تا بان کمیای سپهر	کا کمی پوشان ز ماه و

انچه از او خاطر مرست

در ترازوی آسمان سنجی	باز جسد سیم ده بینی	خود زرده دمی بکشد	در زرد یا که بکشد آمد
باز از طریقه بر روی	در بزرگی و علم او روی	طالعش حوت و مشتری در	زمره با او جملگی با
ماه در ثور و سیر در جوزا	اوج مرغ در اسپد پیدا	زحل از دلو با قوی پای	خشم را داذه با ذی سبک
ذنب آورده روی در حمل	واقف او قافه در حمل	داذه مرکوب از شهاب خوش	حسن او تا در سعادت خوش
با چنین طالعی که بر دم تمام	چون با قبال از ده پیرام	پدرش از دج و دحام نشد	نخکی کرد و دید طالعش
کا بخراوی بر دهم مستحق	نعم پیدا از بد پیرانجا	پیش از آن حالتش بیانی	چند فرزند از او هیچ نداشت
حکم کرد و در اصدان سپهر	کان خلف را که بود ز چاه	از جمعی سوی تازیان تازید	پرورشش که او در سبک
مگر اقبال از آن طرف نیاید	مگر از بقعه شرف نیاید	کرد آن بقعه و دشمنش	ز آنکه گفتند البقیع دول
بدر از بهر زنده گانی او	دور شد ز و نه بهر نیاید	چون سبیل از دیار خوشیش	تخت زد در دروایتیش
کس فرستاد خواند نماز	لا عمل داد و بستاند	تا چون نماز کند کل اقلانی	کرد آن بر کل لار نماز
آلت خورشید در دوزخ	ادب شایسته در اندو	بر دهنش از عمارت	کرد آن خوش خوش عمارت
چرخ را زحر نامی تو	واژه از جهل کرمی تو	چون بر اند چهار سال برین	کو رها رشت شهر عین
شاه نعمان نوذ با فرزند	زین بر سر پست خاطر دیند	کین موافقت و خاطر دیند	درین بکر کوش نازل
پرورشش که او جان باده	کز زمین پیر بر آسمان	تا در آن اوج برکشید	پرورشش یا بد از شمشال
در هوا لطیف جای کند	عواب و آرام جانفش کند	کو فطرتش با نیک پاک	از بخار زمین و خشکی خاک
رفت مندر با شقاق پند	بر چنین جوی بی بکر	یافت جاری فرساختند	ایمن از گرمی و کذا از کزید
آنجان در دران نوذ	<p>در کتب انوار خورشید</p>		واجب بدو چو همان کار کرد
او پستان کار و بخت			جای آن کار که میشد
مگر بر شغل آن عرض حق	<p>کاینان پشه و کدر در</p>		آن نوذ را از آن نیامد
تا بنمان نشان سید			زیر کی کو زنگ ساز دوم
جایک و جریب و شیر	سام پسی و نام او سما	درت بر کوشش جهان	بید دید ما پسندید

کرد چندین بنا بپشت	سر یکی در نهاد خوش تمام	رومیان سدوان پیش	چینیان خرد و چین شاد
کر چه بنات این سخن	استاد مزار نقاش	مت پر و ن ازین برای	رصد انکه نواد نقاش
نظرش بر فلک بپای	از دم عکس بر اصطلاح	اگر از روی بستکان پیر	از شمعون ماه و کینه هر
ساز این شغل از او توان	کین چنین کسوت او تواند	طایق از کل جهان بر	کرستان چراغ بر تاب
چون بپای پس از دم	سم دهم بند و هم طقس پای	چون که نهان بآن طلب گای	کرم رشت ز با دهناری
کس فرستاد خواند از آن	سم بروی فریفت از دوش	چون که سراسوی نهان	دخت کار شد یک دوش
انچه مقصود بود از او در	واکنشی کرد کار او را	انکه کان رواق را نشد	ساخته انچه انکه می
بچه کار کرد که امن	بر بنا کرد کار و سام	تا هم آخر بدست زین	کرد سیمین رواقی از کل
کوشکی برج پر کشید	قبله کامی پدید	کار کامی بر نوب و زکاری	رنگ ناری نقش سینی
فلکی پای کرد و کرد	نقلک را بکرد او پرواز	قطب آن بکر جنوب شمال	انکوشاه صند مزاج حال
ماند را دینش تعالی	شد رانش او بر آب	اقاب ابر او نکلدی نور	دیده را در عصایستی حور
چون بهشتش درون پایش	چون سپهرش برون بارش	صیقل از مالش بر شمشیر	کشته و آرایه عکس بر
در شب از روی آینه	چون عروسان را ندی	یافتی از رنگ ناوردی	از روی و سیدی زردی
صحنی آسمان از تو	چون موافقتی از تو	کافای آندی برون ز تو	چهره چون نقاب کندی
چون زدی بر کله پرورشید	از لطافت شدی جو پرشید	با هوادر نقاب یک رنگی	گاه روی نوذ و کز رنگی
چون که سنا را از آن عمل	خوبتر از آنکه خواستند	ز آسمان که شد روق او	خوبتر و نوق شد از خور و نوق
داذه نعمان بنعمان	که یک پیر زان نه داشت	او شتر پار با بر زشت	و ز کرافای کوه و شیک
جوبی ارباب داری از آن	خان و مانت کباب بخش	دست نخشده کافور	حاجب الباب در کمر
مرد بنا که آن نواز	و عهد داد و ایمن وار	گفت کزین که وعده داد	پیش این شغل بود می گاه
نقش این کار که چینی	بهر کسیتی درین پر	پشت بر دمی در انجا	تا بر شاه پیش از دینی
کردی کوشکی که تاب	روزش از روز و نوق	این سر و نکست و آن	آن زیبا قوت بود و این

گفت نمان چو پیش مانے جیز	بر ازین پاشن توی نه نیز	گفت اگر بایست وقت هیچ	ان کم کین پیش نشین هیچ
این یک کندی برادر چه	دان بود مفت کندی چه	روی نمان ازین سخن هر وقت	خمن هر دم دی است
پادشاه آشیت کنورش	این آن شد که دید از دورش	و انش او کلیت کنز به	در بر ایرکلت و در بر خا
پادشاه همچو ناک انگور	در نه چید در انکه از دور	وانکه نه چید در او صد بار	خان و مانش بر دوش
گفت اگر بانش بر زور	بر ازین صد کد دعای	نام صهر و اتباه کند	نام خوشش را سپاه کند
کاروانان خویش را فرو	تا ز بایش در انکه فرو	کار که برین که خاک خویش	چون فلک از نشانه داشت
کرد قصری بخت سال	بر نایش از زمانه کند	اش انگشت خود بدو افتاد	و بر بر بام رفت و زود افتاد
چیز بود از او فاد خویش	کان بنا بر کشید صد کوش	کر ز کور خودش خبری	یک بدست از سر کزین خبری
تخت پادشاه توان بر برد	که جواخی از نو کردی خود	نام نمان ازان بنا بلند	از بلند ی بر سر نمان کند
خلق حاوی مطلقه محض اند	خالق از او نقش محض اند	چون خورق بر هر ای	روضه شد بدان دلدار
کاسان قبله زمین خواند	و از نیش بهار چش خواند	امدند از خبر شنیدن او	صد مرآه آدمی بدین او
بر که میدیش آخرین	و استانش آستین تیر	بر سر خود رونق اندام	گفت که پس بدین چون
تایین تاب شد سبیل چه	از پریشش ماه دید چه	عاریت بود در در افتش	یعنی بر سهیل نورانی
بین از نقش او که نامی شد	بر جهان چون ارم گرامی	شد جویج حسن جهان	خاصه بهرام کرده خوش
چونکه بر شد سام او بهرام	زمره برداشت بر نشاط جان	کوشکی دید کرده چون	اقابش درون بهرام
اقابش درون جلوه کردی	مر ز پرده حسن اند	بر سر او همیشه با دوزان	دور ازان با دوش با دوزان
چون فرود دید چاکر کوش کاخ	پاشتی دید چون بهشت کاخ	از یکی سو رونق اب و آ	بر کوارندگی جواب چاک
وان در گوشه سدن جوهر	بوی خوشش کشید مشک	با دیشش در غار ازین	پادشاه از نانو برکش
بود نمان بران کیانی نام	بمانش نشسته با بهرام	کرد بر کردان روان	سرخ لاله بدید و سینه
مهر محرابا ط شوی	جایگاه تدر و و یک دی	گفت ازین رخ بر نشاید	مچنین جای شاد بایز بود
بود دستورش از زمان	داد کشته پیش بر	گفت کار کرد شمشاخ	بهر از مر چه در ولایت

گفت نمان چو پیش مانے جیز	بر ازین پاشن توی نه نیز	گفت اگر بایست وقت هیچ	ان کم کین پیش نشین هیچ
این یک کندی برادر چه	دان بود مفت کندی چه	روی نمان ازین سخن هر وقت	خمن هر دم دی است
پادشاه آشیت کنورش	این آن شد که دید از دورش	و انش او کلیت کنز به	در بر ایرکلت و در بر خا
پادشاه همچو ناک انگور	در نه چید در انکه از دور	وانکه نه چید در او صد بار	خان و مانش بر دوش
گفت اگر بانش بر زور	بر ازین صد کد دعای	نام صهر و اتباه کند	نام خوشش را سپاه کند
کاروانان خویش را فرو	تا ز بایش در انکه فرو	کار که برین که خاک خویش	چون فلک از نشانه داشت
کرد قصری بخت سال	بر نایش از زمانه کند	اش انگشت خود بدو افتاد	و بر بر بام رفت و زود افتاد
چیز بود از او فاد خویش	کان بنا بر کشید صد کوش	کر ز کور خودش خبری	یک بدست از سر کزین خبری
تخت پادشاه توان بر برد	که جواخی از نو کردی خود	نام نمان ازان بنا بلند	از بلند ی بر سر نمان کند
خلق حاوی مطلقه محض اند	خالق از او نقش محض اند	چون خورق بر هر ای	روضه شد بدان دلدار
کاسان قبله زمین خواند	و از نیش بهار چش خواند	امدند از خبر شنیدن او	صد مرآه آدمی بدین او
بر که میدیش آخرین	و استانش آستین تیر	بر سر خود رونق اندام	گفت که پس بدین چون
تایین تاب شد سبیل چه	از پریشش ماه دید چه	عاریت بود در در افتش	یعنی بر سهیل نورانی
بین از نقش او که نامی شد	بر جهان چون ارم گرامی	شد جویج حسن جهان	خاصه بهرام کرده خوش
چونکه بر شد سام او بهرام	زمره برداشت بر نشاط جان	کوشکی دید کرده چون	اقابش درون بهرام
اقابش درون جلوه کردی	مر ز پرده حسن اند	بر سر او همیشه با دوزان	دور ازان با دوش با دوزان
چون فرود دید چاکر کوش کاخ	پاشتی دید چون بهشت کاخ	از یکی سو رونق اب و آ	بر کوارندگی جواب چاک
وان در گوشه سدن جوهر	بوی خوشش کشید مشک	با دیشش در غار ازین	پادشاه از نانو برکش
بود نمان بران کیانی نام	بمانش نشسته با بهرام	کرد بر کردان روان	سرخ لاله بدید و سینه
مهر محرابا ط شوی	جایگاه تدر و و یک دی	گفت ازین رخ بر نشاید	مچنین جای شاد بایز بود
بود دستورش از زمان	داد کشته پیش بر	گفت کار کرد شمشاخ	بهر از مر چه در ولایت

خود حری تنیده بر تن او	خون او در دوال گردید	رنگ آن خون بر دوال انداز	راست چون رنگی دوال بکشد
گفتش بادش بدش باری	کردنی با بزمش بر بازی	کور بهرام دید جبهت بر نور	رفت بهرام کور کور کور
کودی الخی و دنده بود چون	کور کیر از پیش چو زود	زاول روز تا بکا زوال	کور میرفت و شیر در و بنال
شاه ازان کور بر تافت	چون توان تافت عیان کور	کور در خان و کور خان	کور بهرام کور کور کور
تا بقای رسید و در او	کر بر ادای دی کشت	چون در آمد شکار زن کور	اژ دما خسته دید بر در غار
کوهی از قریح و چو کوه	کوه ازان کوه باد چو کوه	آتش چون سیاه و دوزخ	کا و دوزخ بر روی دوزخ
چون درختی در و تر بار و تر	مالک دوزخ و سیاهی مرک	دستی چون دما ز غاری	جز سلاکش نه در جهان ی
تجبه کور خورده شیر	بیشکار اعلی در شده	شبه جو برده کور و بلا	اژ دما شد جو اژ دما دمن
غم کور از نشاط کور	دست بران نهاد و بانی	در تجبه که این چو تجبه	واید را آوردیم چو تجبه
شد یقینش کور غم دید	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
خواندش را که داد کرد	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
گفت اگر کور اژ دما	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
از میان دوش جانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
اژ دما دید باز کرد فراخ	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
بدونک پستان سینه	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
ناجی را اند بر کلو شد	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
باتکی از اژ دما بر ایدخت	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
پسر بامن برید از امن	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
نه کان شد که کور کور	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
خواست تایی بر ستود	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
شده در کور کور کور	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی

چندانی نهاد و جبین	چون پری روی سبزه برد	کور خان را جو کور بر کم کرد	رفت ازان کور خان پی کم کرد
شجو بر نقل کج یافت کیک	واژ دما را ز خانه بهرید	آند از تنگی خانه برون	کشت جو پای راه و رامنون
ساعتی بود و خاکان سپاه	در طلب آمدند بر پی شاه	چون یکایک بشاه پیوستند	کر بر کرد شاه صفت
شاه فرمود تا کم کردند	سم دیسراغ تم نموند	راه در کج دان غار کنند	کج پرون بر ند و بار کنند
سید اشتر زنجیان	شد روز از بر کج روان	شجو با خود حساب کور کنند	اژ دما را اسیر مود کنند
لاجم عاقبت بیار شش	سم سلامت دمنده و شش	چون بقبر خود رفت آمد باز	کج پرون از شد بر شش باز
و شتر باران کج شتر	ارغمانی روان کرد از راه	ده دیگر بند و کج شش	داد با آن ظرافت و کج شش
صرف کرد آن موزنی خو	فارغ از مشرفان و پیوستی	ایچین چند خانه کج کشت	جده شید و داد و داد
گفت مندر کج شش	پار ششی ز نو بر آید	نقش بند آمد و قلم برد	صورت شاه و اژ دما بکا
مرچ کردی بدین صفت	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
شاه روزی سینه بود	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی	دست بران نهاد و بانی
حجره خاص دید در	خازن از جبهت و جوی آن	شوران حجره نهاده	خاکسکان و خنیزه داران
گفت کین حجره نقل	خازن کج کو خنیزه کجا	خازن آمد بشه بر دیکه	شاه چون نقل بر کشتا و چدید
خازن دید چون خنیزه	چشم چمنده ز جوامه	نقش آن کارگاه دست کین	خو شتر از صدمه ارجانه چن
مرچ در طرز زده کانی	نقش او دیواران عالی	مفت پیکر او نکاشته	هر یکی زان بر کثوری نشوید
دختری را از سند فودک نام	پیکری خوبتر ز ما تمام	دخت خاقان بنام نیما ناز	نقشه نقیان چن طراز
دخت خوار ز شاه ناز	کشتن زان بستان	دخت سلا شاه مصری	ترک چنی طراز روی شش
دختر شاه مغرب از یون	افت بی جوامه روز از یون	دخت کمری ز نسل کج و پیر	درستی نام خوب جان پس
دخت قیصر بت مایون	سم مایون بنام دمن مای	در یکی سیکل جایل بست	کرده این مفت پیکر از یک
هر یکی با سزار پیا	کو مر افروز ز نو پیا	در میان پیکری نکاشته	کان مبروست و دوان مبر
نوحطی در قشای بر کمرش	غایر خط کشیده بر کمرش	چون سبی پرو بر قشای	زده در سیم تاج تا بکمر

آن بنان دیده بر نهادند	مریکی دل نه سر دادند	او در آن بستان شکر خنده	وان بر پیش پرستند
بر بنشیده دهر بیکر او	نام بهرام کو در بر او	کاجناست حکم منت اختر	کس جهانجوی چون برادر
صفت شادانه را ز صفت	درکت را و ز ندادند	ما ز این دانه را بگوشتیم	انچه اختر نمود بنوشتیم
گفت با شادان خوشی	بگفتن از ما و سپاس خدای	شاه بهرام کس بخواند	در فتن فلک شکفت بماند
هر آن دختران پاری	در دشت جای کرد و نوی	ما ز اینان کس غل غول	شیر مردی جوان منت بود
رخت کام چون فروزد	دل تقاضای کام چون کند	کرچه آن کار نامه را ز دشت	شادمانی شد از یکی صید
ز آنکه بر عرش استوار داد	بر مرادش امید واری داد	کرمدارای مرد کار کند	هر چه او را امیدوار کند
شجره از خانه رخت پرور	فصل از زنجار نشین برید	گفت اگر بشنوم سحکی	فصل ازین در جفا کند
سم درین خانه خون او ریزم	شش از کرد و تن او ریزم	وقت وقتی که شاکشی	سوی خانه شد کی گیدید
درکت ذی در شدی	دیدی آن نشیما خوبتر	مانع چون شکان بود	در قفسی آن شدی دوزخ
تا برود شد شکار شوی	کام آن خانه عکس شود	چون ز بهرام کو را بدوش	باز گفتند نهیسان خبرش
کوزنچه شیر کیر کشد		شیر بر نادر کرک پر کشد	
شیر با او جو سک بود و نیز		کوسمی زار دیا برادر کرد	
درو بند و تخم خام کف	کوبید بر زیر سم سمند	ز آسن الماس اهر کرد	وامشش شک را بخر کرد
پند از آتش جوانی او	هر کس خود دیند ز دکانی او	کرد از آن شیر آتشین	بمحو شیران از آتش اند
از تله کا خوشی باشد	کرچه ناقص بود نظری	بود بهرام روز و شب شکار	گاه بر باد و گاه بار
بشکار روی شتابنده	درین چون سیل تابنده	کرده شاه یمن ز غایت مهر	حکم او را روان جو حکم مهر
دانش از چند کوزه و تنی	جان اگر خواست و نداشت	از در دانش کفایت خویش	خاکش کرد بر دلاویز خویش
مرجه با یشت از جواهر	داد و یک جو بود و نداشت	چون مراد است بدو در آن	یا نماند ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی	بازی نو نمود چرخ	یزد کرد از سپهر آید	کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که با نماند	کرد با او همان که با دگران	چون تخی شد سپهر ز شاه	انجن پاخته شهر و سباه

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

کر نژادش کسی نماند	خدمت مادر او را نماند	کرچه بهرام سپهر بند	دانش و تنی و زور بندی
از جایت کشیدن پدرش	دیده کس نماند در من	گفت بر کس در او نظر کنیم	و ز پند در دشت خبر کنیم
کان پیا بانی جرب برود	کار ملک و عجم نماند کرد	تا ز یا ز او ولایت و کج	با یس زادگان سنج
کس نیخواست که شود بزرگوار	چون خدا خواست بر نهاد	پری از خسران کین	نام او و او را زمین کردند
کرچه ز جیبش چادران	سم کو بهر ز شهر یاران	تاج بر روی سر نهادند	کر صفت چشمه دادندش
جو کج که هر کس در یافت	کاسمان دور خوشی بود	دوری از سر نو و دیگر بار	بر خلاف که شسته اند کاس
از سرتاج و تاج شد پدرش	کس نماند که تاج	پای بکار و میسان	شورش تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواریان	چشم چون از نو بهار ان	وانکه آورد عجم الگو جوش	بر کشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان در داد	در بکار کیسه باز کند	باز گفت جرایبی سازم	اول آن بر کج خردی
کرچه ایرانیان خطا کرد	کر دل آرم مارا کردند	در دل بخشان بخوانم	زنی آدم که ز میست کلید
با سمد کدی شکا دین	کو سفندان مرغ ارن	کرچه در چشم خویش خجند	سم در بنده زار من جند
مر که بد عجم و سکندران	لاجرم عاقبت نخل	از جفات رسد خجند	وز جفات دروغ باشد و
مرجه زین جنس بهر از نادر	باشد آن نوعی از پشمکای	منه خرد و او کردند از د	خسروشان کم خدای
مرد که صید ما صبور افتد			
بس کن ای جادوی سخن بوند			
چون کل از کام خود برآید	کام تو عطر سالی کام تو پس	انجن رفت عهد من	با که با آنکه عهد است در
کاجی گویند و در گفت	ما بی خوردیم و او گفت	فصل از دیش مال خود کنم	پند بود من جنس ال کلم
تا تو انم جو با ز نوری	کلم دعوی کهن دوزی	یک چون ره بر کج خاز	نیز ما کرد و شدت کسیت
کرچه در شیوه سخن گفتن	شرط من نیست گفته و گفتن	چون تباشند باز گفت بر	داتم ال کج از بلا پس و جبر
دو مظهر ز یکبایی سخن	تازه کردند نقد های کهن	آن من نقره کرد نقره خاص	دین کند نقره را بر ز خلا
مس جو دیدی که نقره شد	نقره کرد و شود شکفت مدار	عقد بوند این سپهر بند	انجنین داد عقد را بوند

باب سخن گویند

که جوهر سرام کورگشت	در طلب کردن جهان داری	نخ ازان پشتر کشید	ز انچه پکار زو بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کین	زود کور نشاد او کردند	شکر انچه پشتر ازان	کینه را در کشت و دین
دا و نعمان و مندر شش	در مقام اصدان سواد	مربوطا پوشش آس خای	کوه افزون از انکه شایسته
جد در خدمت شاه آوردند	قایم کشوری شمشیری	در روار و قفا در کشته	کین نو تیز کشت و کین تان
ازین تا عدن ز روی شمار	در جگر کرد و زمره را کم	کوه پس روین بلند کرد	کین کش و دیو بند و قلم
هر یکی در نهاد خود شیشی	بر طبقهای آسمان ز جوش	شکری پشتر ز نور و رخ	نم با می رسید و کرد با
ناله کرده نای و روین خم	و زمین سوی تخت کاه شد	اکلی یافت تنگناه جهان	زخ بر کار و بخت کار نواز
کوه و صحرا ز بن و خور	بر زمین آید اسما را میل	شیر ز پنجه بر کشا در زو	کرم شتر جواتش و دوزخ
پایک جوی تخت شاه شده	بشیند غبار بشاند	سرمه کرد آید بر شاه	کا ز دایمی در کشت و دنا
بر زمین آید اسما را میل	سرکشی را بر پشت بانی	پوست ناکرده و ازرا	تا کند خشم را چو کوریه کور
تخت کیه که کلاه بستند	در سخن و دانش حال دانا	نار و اجون بنشت بچند	نم کرد آید بر شاه
انجن ساخت و درانی	شاه نور از نامه داد و داد	باز بستند و باز نشان	پوست ناکرده و ازرا
کاتب نام آن سخن پرداز	تا قوت شوند ازان دوری	پیش رفتند با مراد پس	رقن راه و است جیدند
جون رسیدند و آید زو	بر سپر نام بوس داد و بوس	نام را مهر کشت و دوز	حاجیان دل بکارشان
دا و بهر شاه سپیدی	مغز با دام پوست داد	مردنش طراز و کار	سجده بردند و آید
ان که از جلد کوی دانش برد	اول نام بود نام خدای	کر تا ز افضل را می	خو اند بر شمر را کشت و
مغز با پوست آن تنی نام	کرد کار بندگی و پستی	نیستی یافته بد و پستی	مردنش طراز و کار
اول نام بود نام خدای	زاد می تا بخت جانور	فردت او ست نعل بند	کر تا ز افضل را می
کرد کار بندگی و پستی	در تنای هیچ پندی	و افرینش که کشت و دنا	نیستی یافته بد و پستی

اوست دانه ز زمین	په روح کم او بین و جان	جون فرو گشت افسرین	افسرین را در و دی
گفت بر شاه شاه زاده	کای بر آورده سپهر خج	سم کین فرسوم کین	دا و دی و دی و دی
من که پستم در اصل پیری	کس چون کیم از خنوت خام	سم منزند و هم جبهان	هم چشم جبهان پسندین
از من مندم نواز دخت	من من کی سپه بخت	سر بلندیم دانه اندر	نه بود هیچ سر بلند حقیر
کرج صاحب ولایت نیم	پشوی پری وادیم	سم بدین خردی نیم	کا نکینیت یک زمره کوز
آن قدر داشت ز تو شوم	کا خرم بود از و همیشه	بر اگر بودی بدان	کر خط و در زیت جانی
لیکن ایرانان بر رو بشم	نرم کردندم از نوادش	داشتمم بران کشته	کردن افسر از تاج و کلاه
ملک را باز دارم ازین	پا سبایت این پا دشا	این مثل در فیه تخت	کا زو دشمنیت عالم دو
از چنین عالمی تو بخیری	مالک ملک عالمی دوی	خو شتر آید ترا کبابی کور	از تره اوان کی کبابی شود
جرع با دانه بر نواز شد	بهر از هر چه زیر جوج	کار جی دانه و شکار	باصداغ زما ز کار
راست خای جهان تو دانی	که ندانی غم ولایت کس	شب شبیکه در شکار	کا با غور و خوش کوی دنا
نه چون دوز و شب ز شادی	از پی کار خلق دل بخور	کام اندوه و دوستان	کامی از دشمنان پرا دشا
کترین محنتی که با جو شاه	تیغ باید زدن بهر کلاه	ای خشک جان عیش بود	کر چنین قند و دوشد و تو
کاش کین پشه کا بودی	تا کار کار من بودی	یکدی عیش و لهو ساختی	بلی و دوز جان نواختی
این نکویم که دوری از شای	داری از دین دولت کای	وارث ملک تو بی بدت	ملک میراث پادشاهی
لیکن از خام کاری پند	باید تاج و کلاه	کان کردنت با رعیت	کان شکایت کسی نیاز دوش
از بزه کردنش عیب	بزه کردنش عیب	از بزه جود و زور پری	کا تندی نو و دگر تیری
کس بران تخم افرین	تخم کاری در ان زمین	جون خواند ترا بشاد	بر کزین پایه باز کردی
اتش گرم با ناله از جوشی	اسن سرد کوی از جوشی	من خود از کین ای پنهان	بر تو دم کنم ز افشانی
ان چه برک ترا پسنداید	خسج آن بر تو سودمند	نکذ نام هیچ تدبیری	در کفاف تو هیچ نصیحتی
ناپس باشم از تو در شای	بند فرمان بهر چه	جون زین جان خلق کردی	خود ولایت تراست بی

چونکه خوانده خوانده نام تمام	چونش آتش را از بهرام	باز خود را بصدق توانست	و از چون زیر گان شکستی
باجان کریمی نکرده شست	جواب نامه کسری ان شاه بهرام		
کاخچه در نامر کاتبان	بند کوبیده را بعباسی	بجز بر گفت شد زاری	می بیندم که مست خجاست
که چه کاتب نبوده جاکت	سرفرو نامورم به قلم	یک طلی که ماند از پند	عجب باشد که مست باد کران
من که در پیش من چو خاک	من خدا و پستم خود پرورد	سبب سوار فزون در دل	از خدا دست خجاست
که بزرگوای خدایی کرد	از بزه کاری پذیرد دم	پذیرد دیگرست و من کرم	کان اگر سنگ بود من کرم
من بخبری نکرده عذر دم	بعل صافی ز سنگ زاید	ز توان بر پذیرد کواهی	که خدا تان از دور مایی
صبح روشن ز شب بیداید	از پس مرده پذیرد گفت	مرکب عقل پیش رویش	بپذیرد که بدو بدشتو باشد
که بیدی کرد چون بر بخت	گفتش پذیرد نش برست	بگذرید از شکایت پذیرد	بگذرید از آید بخرم
مر که او در رشت پذیرد	در حقیقت حق ز کجاست		
که شتم را اجل کی بر دوا	از پس من نبوده خالی	تقصیری را بخت یار بود	خفتش تا بوقت کار بود
پیش ازین که چراغ طاق خستم	چسبید اما بوقت بر خیزد	کرد پذیرد از خشم یاری	دا دم از خواب بخت پذیرد
خواب من که چه بود خوابی	دل نه خافلی تیر دارم	بگنم بخودی و خود کاری	چون شدم بخت کی گم خای
بر که با خواب دیدن سیر	صلحت را بر پیش باز شوم	در خطای که نظر نکم	طع مال قصد پس ز گم
بعد ازین روی در بهی دارم	با خود دار وقت باشم شاد	باشم آن گم که شاید کرد	وز شام آن خودم که شاید کرد
صلحا ترا نظر نواز شوم	مال دشمن گم نه پذیرد بس	نیک را از درم نباشد دور	بپذیرد را بی را گم مجوز
از که گذشت نام یاد	از پذیرد آموز پذیرد مودم	ببرد و یوار و دم ز راه	از زور اگر و گم بپناه
ناورم خشم در خیزد یکس	انچه بسند از فریند	چون شاین گفت و در آید	پر تو پذیرد از میان بخا
جز پذیرد کان نظر پذیرد	که نوازی لطیف و خجاست	مر که کفستی برای خجاست	خودت بر بکن دل شوست

مر تو ز پی که سپردی بر	سربان هم تو باشی این	ناجداوی سزای کونست	ناج با مست لیکت
ز نیک ستایی بجز تو که خوا	از نژاد کیان بجز تو که ماند	نخست بهی و دارایی	از تو پذیرد مست نکوایی
نا کیو حث از سر بر و کلاه	میرد نسبت تو شاه بشاه	ملک را بی تو اختیار نیست	در جهان چه تو تا جادای
سو بدان که نو نه کر که نماند	مرا از یک زبان پذیرد بخت	یک مانده کان درین بینم	که گرفتار عهد و سوگندیم
بایست پذیرد که داد تو	دست عهدی شدت بخت	هم خواهم تاج کی سپرد	سر شایم از اول و لشکر او
خجاست باید استوار کنون	کاید اندیش را ز عهد بر	شاه بهرام گنج کشید	بایستی و او شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما رو از بود	عاقبت آن بر گشته و غایب بود	این مخالف که تخت گیر شام	مست طفل من اچو پیر شام
ناحش از جهان فراتر دم	که یکی موی او و پناز دم	که چه موقوف نیست شامی	در مدار او عذر خواهی من
شام و شاه زاده تاج	ملک میراث من سیاه	تاج و تخت آستوشانی	اگر خواه بکش و خواهی
مر که شد تاجدار بخت	تاج او آسمان تخت زمین	تخت جشید و تاج افرید	مر و دوانم فاند تا کنون
مر که را مایه بود سپهر	از پی خویش تاج بختی	من که بر تاج و تخت دایم	تبع دارم به تبع بستم
جایی من که گرفت عداوی	عکس تو تیند در عداوی	او دمای سیاهی در عدا	و اگر از عکسیت خواهم بداد
مردی جنس چو نیک	پشت کی مرد بای پیل بود	کو دزدان نه تر از دیر	که بماند بهر سر و پیر
نور خورشید خاصه بر جل	اینچنین صند از او چرخ	مر که با باغیان بپون کرد	چون بطنان سده خون
من بختی بخانه و در	حازن دست خاز بران	خودش خشم شد باشک	خودش من دست باشک
تبع و دشمنی از جگر خود	دشمن بر ناف تو پیور کرد	مر ملک عجم خزان	در عجم مانده خیل خازن
گاه من در خستندم خانی	گاه نماند از کند جانی	مان دمانم بدین کلاه	مان خزانم بدین کلاه
من جو شیر زبان بلیات	جایی من کی پذیرد بروید	تا منم کی بر دشمنان	چون کی را ده کی دشمن خراج
مست جای کیان پیرانی	چون کیا ز باسد جای کیان	شاه مایم و دیگران رسید	ما پریم و ان در گران رسید
شاه باید که لشکر بگیرد	از سواد چو در خیزد	می که بر معان دست نهاد	چون بر معان شایزد
نیک داند کاخ میگویم	دست کوبی را پستی	لیکن از راه نیک پمانی	نرسد پستی و سلطانی

شاه چون سربلند عالم	سر بلند می آسمان بگشت	خطب عدل خورشید	لوتو تر ز لعل تازه و شاد
گفت کافر خدای اذ بین	این خدا و اذ شاد با بین	از خدا خواهم ازین و سپکا	کافرین با ذره خدای شک
پشت بر نعمت خدا از کنم	شکر نعمت جز از کنم	تاج بر دوشش نکام و دیم	از خدا دادم آن از گشت
چون سیدم بتاج تخت	کارهای کم خدای پسند	ان کنم که خدای بکند	کز من بچکس نیازد
مگر آن کو کلاه کار بود	دزد و دغنی در راه دارد	با من این خاکان در گشت	دست خاز شود چون
از گری بر روی بر تابد	رستگاری راستی بپند	کز کبر بیکو شش	ای سبکوش که خواست
روزی چند چون بر آسیم	در انصاف و عدل کشایم	انچه بر من فریضه افتاد	طلم را جو رعد و ادا داد
از گشت میت هیچ دم و بر	بجز از دم خدای شناس	اعتمادی میکنم بر کس	بر خدا اعتماد دادم بس
طاعت بچکس ندارم دو	بجز از طاعتی که طاعت است	از من افزون نشکند	با ذره خدای خاک در دو
سپش از انداز سیاه و سپید	زند کار از من مان امید	کار من جو در و دود و آید	مر که پنداز کرد شاد و باد
چون شاد انصاف خوش دین	بجده شکر کرد که شیند	یکدو ساعت نشسته بر تخت	بس غلوت کشید از انجا
عدل میکرد و داذ می نمود	خلق از او راضی و خد شاد	انجن با بر ز کواران کرد	استواری با ستواران

بر تخت نشین شاه بهرام

جادو با شهادت و جوشند	نخ نوبت رساند بر خورشید	چنی بزش ج سینه باز	رومی بر شش جیم طراز
او غوی زبوم تاج پستان	بکوی زجین خراجستان	رسم انصاف جهان آورد	عدل را بر آسمان آورد
کرد با داذ پروران باکی	با پشکار کان شکمگی	قلع را در شش کلید	از پیش فرخی بد آید
کار عالم از دوزخ گرفت	بر نهنگ کاش که شیب هوا	کا و تا زاده گشت زینده	آب در جویها فزاید
میو تا بر دخت باور گشت	سپکها در درم قرار گشت	حل و عقد جهان بر و شد	دو موایی ملک بر تخت
پادشاه زاکان به وطن	یا فتنه از شکوه او رفت	کار دران حل شود	کنجا رخت بر در او
قلعه داران خیز نهان	قلعهها با کلید سپردند	هر کس در و زانه میکرد	جان به توقیع او کرد میکرد

انچه در کار ملک بر دست	هر کسی با بقدر پاید ز نواخت	کار من رو تنان سازاود	دفعه از ایک با ذره آورد
مردی کرد و دم اندوی	مسح مردم غازی بود	ستم کرک بر گرفت از میش	با ذره کرد با کبوتر خویش
از رفقه برد سپیها	کرد و کوه دراز و سپیها	پایه کار دشمنان بگشت	بر جهان اذ و ستار
مردی کرد در جهان داری	مردی بر دم آزادی	خشم را نیز چون ادیک دیم	ده بکشتیم یک نیاز دیم
کاردی با بوقت پرورن	کشتن او نیز است از او	دیدن خیل خاز خاک	مار ذالاعب رعنا
خویش با بشو کس مید	وقت خود را بر عیش و شیدا	ملک بیک را شینا خیزد	یکدیگر ملک عشق ساخته بود
روزی از منت شغل	شش دیگر پیش بازی	کیت کز عاشقی نشانش	هر کرا عشق نشانش
سکه عشق شد نشاند	عاشقان مونس خان او	کار و باری بر آسمان او	دیر فرمان بر جهان او
او جاز از خست می خورد	وا ذ میداد و غمی میکرد	آوردی جهان به تیغ تراز	سرتا زان داذی باز
کنج در خستش روا شده	خار تیغ و تا زینا شده	ملک ز کرجه جند شاهی	کو جو خورشیدی فراخی
مردمان از غرور و غم	یکدیگر کردند بر فراخی سال	هر کسی کار و زکان خدای	شکر نعمت نیاد و زندی
آن فراخی شود بریشان	سالی از داذ بر پیش	رزی با بند یک از دل	تنک شد دانه بر جهان فراخ
بر خورشش تنگی بمان	تنگی بمان زنده	کادی چون ستور خود کیا	

در تنگی و غایت

تنگدل شد جهان از ان تنگی	یافتان عزت بیک تنگی	باز گشتند قص با بهرام	که در افاق تنگیت تمام
مردمان بچو کرک مردم خوار	گاه مردم خورد و کرد	شاه چون دیدند در ازل	در انبار برکش دزد بند
سوی سر شهر نامه فرو	کرد او از ذخیره چربی	تا اینان شهر جمع آیند	وز انبار به بشاند
با تو انگر بخرج سازند	در دم داد سند و نواز	واجب ز انبار خانه باز نواز	پیش مرغان هند کا پناز
تا در ایام از زنی خوری	کس نبرد زنی جو از زنی	تا یکی داذ بود در پاش	هر کسی میکشد از انبارش
اشتر از انم ز پیکان	یکشینه نو به نو	جهد میکرد و کج می بود	جاده جهان هر کسی میخت
لاجرم چند سال بر	روزی خلق به خور از نو	کارش آن بود کان	از جهان پیش پادشاهی

جلد خلق جهان زنگی برد	جز یکی تن که اوزت کی مرد	شاه ازان مردی نوامرد	شکل شد جواب افروده
روی ازان دنج در خدا آورد	عذر تقصیر خود بجای آورد	گفت کای رزق خشن	رزق خشنیت ز کون
یکی قدرت خدای عیش	پیش اتم کنی و کم را پیش	نماید از من و کز چه گویم	کامیویی را کم صحرای
تویی انکه از بخت پرورنی	یک یک خلق را دمی روزی	کز تنگی تن زجا نوران	مرد جبری را نه بود در
شاه چون شد چنین شمع	ماننی و دانش از درون او	کای ز از بهر تنیک را	بر دفرت ز پادشاهی
چون تو در جاساک چندی	مرد را ز فاقه نبندی	جاساک نشسته شد	کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خود	کس شنیدم که جاساک	فرخ آن شاه کو بخت و ناز	مرد که او داشت از رعیت باز
بر که میزاد در جهان چهره	و خلعت خرج شد ازین بر	از خلایق که گشته بود انور	بی عمارت نه داشت ماند کوه
از بهان شنیده ام تادی	خا ز در خانه شد تینه جو	بوم بر بام اگر شدی خا	شخصی از روی شدی باصفهان
کز تر این حدیث روشن	عهد بر او بسته شد	بود بخت خردگان	یک نعت فزون ز نعت خا
خل تا خل شاخ تر باشد	بر خسرها فراخ تر باشد	خلق تا یک سک باشد خا	شعی خل ز پیشی مرد
مردم این شده بدست و کوه	ناز و عشرت کنان کرده	بر کشیدنی صغی و کسکی	بر بطی و ربانی جنبکی
حضرتی بکرد مر جوی	جلسی در میان مگوی	هر کسی بخیزد تیغ فرخت	درع آسن در یزد و زکشت
خلق یکبارگی سلاح نهاد	هم رانغ و تیر و نیزه	هر تو انکه داشت مایه	عیش میکرد با تنم ناز
واکنه بود از تو انکه در و	شدم و دانش از خا	هر کسی را کاشت بر کاری	دانش از عیش روزگار
هر که را جانکه در خور بود	پا ز برنی بقدر او فرود	روز فرود تا دو قمت کرد	نیز کب و نیر و می خورد
سفت سال از جهان سراج	چچ سفتا سپاس کند	ششم از استا و سنان	مطرب و پای کوب و لعبت
کرد کرد از سواد شهری	داف و بقیع را از ان	تا بر مرگ رخت کشان	خلق را خوش کند و خوشان
داف و روزمان طالع شور	صاحبش زمره و صاب	در جهان دور و غم	که بر او زمره کف باشد
شاه روزی شکاک و کز بند			
اشق کور رسم بخت			

حکایت پیر با کینز چینی در شکار

شاهی را بخت پادشاهی	توس او گشت شری سهای	از سواران راه بسته	رنگ کور سوس شاه کشت
شاه در مطرح ایستاد	اشقش اشقش بکرفت	دشمنش از ره نثار دیکد	نم خالی و دشت پرمیکد
بر زمین زامن بلا و کینه	کامی شش کند و کینه	چون بود از ان کور و با دفا	آتش یا پد از برای کباب
ناجی که خون کوران	مکراتش ز بهر آن بخت	شاه شد کرم در کینه	نیمش کرد چشم بد را کور
پشکار اندرون بزم	زنده میکرد در چپ است	واجب از و در کشت نم کند	پایش کرد یا پیش برد
داشت باغ و کینه کی چون	جست و جاک هم رکابی	قند نامی هزار قند دارد	قند شاه و شاه قند براد
تا زه رویی چون بهار بخت	کش خا می چو با دیر	انگبین پروغن اکو ده	جرب و شیرین جوی بالود
با همه نیکویی سپرد فرای	دود سازی بر خلق جای	تا چون بر نوای دود آورد	مرغ را از هوا فرو آورد
پشت در سکار و با دود	شاه از دوا پستی مایع	سازاد جنگ و ساز خرد	این زدی جنگ آن زدی خمر
کو برخاست و ز پان جان	شاه بر کور تنگ کوه	چون در آمد بر کور تنگ	شد شیری کان کور تنگ
یر در دست کرد و کینه	بر کان در کشید و کینه	بر کنگره کور زدی	بر سر بر خاک داد خیرش
هم در ان خط زان کجا	چند را گشت و چند را بخت	وان کینزک ز ناز و عیاری	در شاکر و خوشی داری
شاه یک ساعت ایستاد	تا یکی کور شد و روز دود	گفت کای تنگ چشم تاهمی	صید ما را چشم در ناری
صید ما کز صفت برودن	در جهان چشم تنگ چون آید	کوری آمد بکو که چون تازم	از شش به شش اندازم
نوش لب زان شش کجی	زن بد وزن کز آفر کوی	گفت باید که زخ برافروزی	بر این کور در شش دوزی
شاه چون دینج می پی	چاره کرد ز بهر پی	خواست اول کان کور و پی	مصد در کان کور پی
صید را همه در کینه	کاذا از ناب همه نیر پی	سم سوس کوش بر دوز پی	تا کوشش آذ آن صداع
نیرش بر شش جهان افرو	کوش هم را بیکد کرد	چون بر دهم هم بدوخت پی	بر دهم در آمد آن خیر
گفت شاک کینزک چینی	دست بر دم کجونی پی	گفت کرد شهر یارین کار	کار بر کرده کی بود و شوار
بر چه تمهید کرده باشد	کر چه و شوار شد تواند	رفق تیرش بر هم کور	ست از امان زان زود
شاه چون این شنید سخت	نیر و تیر بر دخت آمد	دل بران ماه منی دارم	کینه بر خوشش اشکار کرد

پادشاهان که گشت باشند	چون کند از زمان خوش باشند	تا جاده که آب زیر کنند	چون چسبی را که بوسی نکند
گفتش از نام این تیره که	کرشم این حساب از آن	زن کشی کار شیر مردان	کر زن از جنس هم مردان
بود سر منگی از نژاد بزرگ	تند چون شیر و خنک که	خواند شمشیر و خنک	گفت رو کار این کینه باز
فتنه پارگاه دولت است	فتنه کشش ز روی عمل و است	رود سر منگ و از پیش و پشت	آن بر چرخه سره و باختر
خواست که در او برود	شمع و از آن پیش اندازد	آب در دین کشش	کین چنین ناپسند دایند
کین از سستی تو دشمن خویش	خون من نه که بگردن خویش	سوس شهید یا خاص نم	وز کینه انشاختن دهنم
تا بد آن حد که در شراب و شکار	چون منش کن بود و منور	کر ز کپساختی که بود مرا	دیو با نیک بود مرا
ش ز کرمی سیاستم فرود	در مملکت کوشش زوداد	روزی چند صبر کن بشک	شاه را که بکشتش بود
کر بدان گفته شاه باشد	بکشم خون من جلات باد	کر شود تنگدل ز گفتن	اینی باشدت جان بر تن
تا تو از خون منی مملکت	زاد پس روی نیت و خاک	روزی آید و که هر چه کسم	کاخ کردی بخداست برسم
این سخن گفت و عقد باز کرد	پیش او مفت باره نعل	که یکی ز خراج اقبلی	دخل علان ز خراج اقبلی
در سر منگ از آن فوشت	از سر خون آن صدم بر خاست	گفت ز بهار سپهر کار	با کسی نام شهریار
کو من این ناز را پس ستادم	کار میکنم من بدین کام	من خود این جاده را که باید	پ ز م از خواست ز ناز
بر چنین عهد رفتن بکند	این ز پند از رفت و آن نکرند	بعد یک هفته چون بشیاه	شاه از او با دست قصه نامه
گفت در را با زوداد	گشتم از آنک خون بهاد	آب در چشم شهید یا داند	دل سر منگ با فراداد
بود سر منگ را دمی همور	جای کجاست ز چشم مردم دور	کوشکی داشت بر کشیده بود	از خط سپهر یافته موج
شست پای را و آن منظر او	کرده جای نشست بر سر او	بود در روی همیشه جای کینه	بر عزیزیان دهنده جای
مازه کاوی در آن دورود	داد کوپ لطفی نهاد	آن پری به حسن جهان	بر رفتی بگردنش مردور
پای در زیر او پشردی	پای پای بکوشک بر بردی	مهره کوسا کشش بود بها	ماه کوسا کشش دید ببار
مزد و آن غلام سیم	برد کوپ را و از ناز بام	روز تا روز از این فرات	کار کرد بود چون ز کار گشت
تا بجایی رسید کوسا	که یکی کا و گشت شش	مچنین آن بت کل انداش	بردی از زیر خانه بر باش

سیح برخی نیافتن زان بار	ز آنکه خورده بود با آن کار	مر چو در کا و گوشت می افزود	قوت او زیاده تر بود
روزی آن چشم تنگ باد	بود خلوت نشسته با نیک	جاد کومر ز کوشش که کرش	کرده سپردن نگار و جوش
گفت این دانهها بر سرش	چون بهابستی بخوش	کو پنداندن خود بخور و کلا	و آنجا باید ز شمع و نعل و کلا
مجلسی است کن چو رود	از کباب و شراب و نعل و جود	شیر و آید بدین طرف شکار	از کبابش جود و شکار
دلش جوی و جان پذیرد	بر تواضع نکام کسری	شاه بهرام خوی خوش دارد	طبع از او و نازکش دارد
چون به پند نیامندی تو	سردار و سپهر بلندی تو	بر چنین خط سپهره بر	گاه شربت و میم و گاهی شیره
کر چنین کار ساز شد	کار ما مرد و زو بشت	مرد سر منگ دانه مانده ای	کا بنش نهاد و او خدا
رفت و از نغمه های بهانه	یک بیک ساخت بر یک	از ایهای خوب با که	مرغ و ماهی و کوسه و بیره
راج و ریحان که مجلس آرد	کوشش و نعلی بزم داشت	سرماسک ساخت تمام	تا که آید بید که بهرام
شاه بهرام روزی آن	بر دسوی شکار و شکار	رسمه نازش بر آن زلف	که کینه بد و بهشت آباد
پیشتر از آنکه رفت و صید کرد	صید پرن تا جگر و صید کرد	چون بران ره که کشید	داشت آن منظر بزم آسنگ
دیدن ز منگی که آمد	سینه در سینه سایه کرد	شاه بر سینه کین دیار کرد	ده خداوند این دیار گشت
بود سر منگ خاموش	چون خضر و جین شنید	بر زمین پویه داد و برد	گفت کای شهید یا بزم نواز
بنده دارد و می داد	لطفش بر جود و نواز	دل تکلف خفا که عادت است	صفت رای به سعادت است
شاه اگر جای را پسند کند	بنده پست را بلند کند	سردار و درین کرچه تنگ	سر بزرگ جهان شود و تنگ
دارم از او عینیت شاه	خانه بر کشیدن سر نواز	باغ در باغ کرد و برگردش	خلد مولی و روضه شاکر
کر خورده شاه با زه برادر	خاک بوسه ستاره برادر	کرده خانه را عطر ده	کسم شهد کا و شیر دهنده
شاه کو دید که دیک زکی	پیش بر آن سخن سر منگی	گفت فرمان تراست کار	تا زنجیر کمر من آید باز
داد سر منگ بوسه بر رخک	منان کرد سر منگ بهرام	رفت زنگار کرد و زاینه باک	کرده زینتی که باید راست
منظر از خوشی آن	باز چرخش با و کینه	یزبان از نور دمای کزین	کوت روی منظر انگشت

فرش بر خوش چند جا نغمه	کز دوشش زده شد دلق	زیر جگ خرام شاه اکلند	بر سپر آن تار کو مر جند
شاه بر شد بشت باده روا	دین طاقی بسر بلند طاق	طرح کرده رخ خورده	فرش اکلند جرج از دنیا
کوشکی دین جلد سکین	بجو ماسی بام شد بهرام	میزبان باید آنچه باید کرد	از بخور و کلاب شراب
چون شد از خوردنای خوش	یمن روان کرد و بزم شامی	شاه چون خورد و ساغی	از کل جهش بر اندخوی
گفت کای مرد زبان زین کج	جایکاست خوش است و بکج	لیکن این شصت پایه کج بلند	کاسمان بر سرش بود بکند
از بشت سال کن تو کند	چون توانی بریز تو بشت	میزبان گفت شاه باقی باد	کوثرش با ذره حواری
از بزم این طرف نیست من مردم	از جنین پایه ماندگی کردم	طرف آن شد که دست چینی	نرم و نازک جو خور و قاقم
ز تکه کای جو که بر کردن	آرد آغا که حلف خودن	شصت پایه جهان بر دوز	کرنا زده هیچ پایه
کای که چه کا و چون پلی	گفت پر خوشش را میلی	خدا کردین دیار کس	از زمین بر کراید شمشیری
زنی که بشت پایه چنان	بر برد چون غیب نایب شد کا	شهر سرنگ این کج گشت	ز انکشت را بدندان
گفت ازین کوه کار جو باشد	ز بود و بود و فزون باشد	با و دم ناید این سخن بدست	تا به پنجم چشم خوشش
و انکه از دم دین زبان در خوا	تا کند دعوی سخن را راست	میزبان چون شنید وقت	گفت با کوشش کجاست شیر
سیم تن وقت را شتاب بود	پیش از آن کار خوشش ساخته بود	ز یور و زین چینیان بر	دا و کل را تا در کپس
ماه را شک را اند بر تویم	غمزه را داد و جادویم	چشم را سر فریب کشید	تا ز رابر سر عتاب کشید
سر و رانک را غوایه داد	لا راقه خیز رایه داد	در بر او د سپرد و سپید	بت بر ماه عقد پروین
در ج یا قوت را بد رتیم	کرد چون عیاشان بدوم	تاج غنچهها بر سر دوش	طوق غنچه کشید تا بر کوش
شک و شش بود ز غنچه حاج	تا که برش بود ز طوق تاج	ز یکی زلف و خال بندور	مرد و از یک طرف قفا شک
شب خال بر عقیق لبش	مهر زنگی نهاده بر پیش	روش از دانهای درخشا	بسته در کرد ستارها
کو مر کوشش کو بر اویش	کرده باز را عاشقان شیر	ماه را در نقاب کافوری	بسته چون در ج کل سوری
چونکه ماه دو هفته این ناز	کرد مرغت از آنجا بیدار	پیش آن کا و رفت چون بر	ماه در برج کا و یابد
سز و کرد و کا و را برد آ	کا و چن تا چون که مر د آ	پای بر پای بر و دید بام	رفت تا تخت پای بهرام

کا و بر کردن استادهای	شیر چون کا و دید جنبای	در جیب ماندن چشاید بود	سوز او بود در نیافت سود
مرد کردن نهاد کا و بریز	بگوش جان فودیش	کا و بن پیشش بر تنهای	پیشش کردم از توانای
در جهان کیت کو بر دوز	از رواقش بر دوزیر کا	شاه بهرام آن کجاست	کز جهان یافت رای داشت
بخش داد کای بشیور	چشم ند با ذرات توان دور	نه زرشک بتان تانای	روی نیکو خلق خوشی
من نکویم که این توانایی	چون میر شدت ز دانهایی	کا و از از زمان کر شیر مکید	تا کنون کو بشکل پل سید
انک اندک بامها دار	کرده بر طریقی دمان	تا کنونش ز راه بی رنجی	در تر از وی خوشش سنجی
من نکویم ز دور سندی	بلکه تعلیم کرده بخت	سجده بردش نکار نیم	با دعای شیط خوشش تمام
گفت بر شغرائیت عظیم	کا و تعلیم و کورست تعلیم	من که کاوی بر او دم بهرام	چو بتعلیم بر نیارم نام
جسب چون زنی تو کوخی	نام تعلیم پس نیاد بود	شاه تشنه ترک خودت	سندوی کرد پیش او دریا
برقع از ماه باز کرد و دید	اشک بر رشت نه در داؤد	در کاشش گفت و دخت	چون کل از کپس کل
از بد و نیک خانه خالی کرد	بابری رخ سخن چکالی کرد	گفت اگر خازنش زنده است	عذر خواهم مرا از این
استی که ز دم ز خود را	من از آن سو خستم تو بچا	غمت از من غناید سنجای	کوه را غم بر او ز از بای
خواست رفتن ز مهر بانی	در سر مهر زنده کانی	چون ز را شکران نهی شد جا	پیش خفته را نشاند زبای
فتنه بشت و برکش دوزبان	گفت کای شهر یا رفتن نشان	ای مرا کشته در جاداییش	زنده کرده با شناییش
شهر بر کوشش کو در غنچه	وان سم تحت را بد و خشم	ز زنی کز کشت و نشتش	آسمان بوسه داد بر دشت
من که بودم در آن صبور	چشم ند از شاه کردم دور	هر چه را چشم در سپند آرد	چشم زخمی بر و کز ند آرد
غنیمت که با و کوه سپهر	تمت کینه بر نهاده مهر	آنجان شاه را سخن بگر	کز دشت در میان جان بگر
گفت خاک راست کوی است	بروغای تو چند چه کو است	ای مرا افسردن بر آن	کا و از طبع او جان مری
هر مای جان با و	عذر مای جان با و	ای که باره کشته بود	کر ز بودی غلط این سنگ
خواند سر سنگ را و خوش کرد	دست کردش حلال کرد	تغفهای بر ز کواشش	بر یکی در عوض هزارش
شد سوی شهرش دلی انک	کرد در بزم خود شکر دینان	مو به از اشرط پیش آورد	ماه را در نکاح خوش آورد

بود باو بر لهر و عسرت و ناله	آمدن خاقان بچک	تا بدین رفت روزگار دراز
چون برآمد ماه تاسی	رستاه	نام خرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران		زنده شد نام نامداران
زرد کوشن بکوشان	سرباب سیر و برودند	سم لقب با برادر بهرام
سم قوی رای و هم تمام شد	کار مارا شناخته پیش	نش از تخم شاه دانا
شاه از دیگران زبودنی	شاه را هم رفیق و هم پست	سر پر داشت او به پیری
انکه به بود از آن سرخوش	نام کرده بد زبودنی	غایت اندیشش بود در
شاه چنان کس که بصد کرده	مویه مویان خود کرده	وان در شرف مالک بود
وان سدیگر شغل شهر و سباه	ناپی خاص تیر خشت شاه	شیرین عمل کار کرد
کرده شاه از در پستی	نافه الامر جلد عیش	واو سرب باده بر فرود
اسپا واد کرد خود خشی	هر چند وقت باز می انداخت	کرد عالم شد این جای
گفت هر کس که شد بهرام	دین بدینا ردا و تیغ عجم	بهر بیان بی در افتاد
هر کسی را طمع درین برخت	یکه شود کار ملک بروی	خان خاقان روار گزین
در رکابش جوار دمان	بود سپید من از بخت	زایت چون گذشت داند
بش جووان ترک ز یافت خبر	اعتمادی نداشت بر لشکر	سر را دید دست پر و دانا
واچ بودند سپردان	یکه ایشان زبود در خشت	هر یکی در نهفته های فرود
طبع با شاه خویش نکرده	حاجزه ملک و مال خود کرده	گفت مایه نیکو تو
شاه عالم قوی سبک نام	شهر یادی نیاید از بهرام	تیغ اگر بایست دیوایم
منی انکه نارد اند خواند	این سخن را بگوشتن شاه	شاه از ایرانیان طمع برد
در همان روز روی پنهان	با جهان جود و جود	در جهان کرم شد کشته
هر د خاقان زبود شد	به مزیت که بخت از در او	جو خاقان سید پیکر

از کلاه و کمر تو داری خشت	پای بر نه تاج مان و خشت	خان خاقان جو کوشش کرد
داشت از تیغ و تیغ بانی	خار خانه برود و باده	غم دشمن خورد می بخورد
انچه از خشم خویش نرسید	کرد تا خشم او بر او خندید	شاه بهرام روز و شب
از سپهدار چن خبری	تا خبر داد قاصدش	کوز شاه اینست و قار خال
وان سرکشش بکاه پیچ	بود سپید سواد و کسج	هر یکی جلد و از موده بخت
محمد یکدل جو ناریک دانه	کرد سپید از اینک	شاه با خشم خفت بازی
آتش خوات خشم دودش	خواب خوشش از دودش	پیر خوشش کرد بر تن ز او
بر سرش ناکه نچون	کرد بالای منت کرد و دود	در شب تیره از سگی
شبی از پیش بر کرد خراج	کوه و صحرا سیر از پراخ	گفتی صدمه از زکی است
مردم از پیم زکی که دود	چشم کشد اگر چه پیچ	در شبی غمزه برین جای
بر ویران چن کشت دانه	چند بر که به تیغ و کسج	نیز بر مرکب ز دخیالی
زخم دیدند تیر بندانه	تیر پند از زخم این	از خشمش که خادریست
سم گفت کین چه تیر	چشم زخم و زخم لی	نا جان شد که کسج
او جو ابری بر هر طرف	دشت از دکه و کوه از د	کشت جندان از آن بانه
بر تن هر کس که پیکش	رخت برداشت از تن جاش	صبح چون تیغ افتاد
از بسی خون که کرد چسب	جوی خون رفت و کوی سر برد	وزن تن که تیغ پیکر
نیزه کرده زبان به تیغ کرد	کار دانا را زنده پا و برود	نیزه کرد و در پیکار
شاه بهرام در میان	نوک تیرش جوی می کش	تیغ اگر بر زدی بسوز
کر ز تحریف تیغ وادی هم	مرد را کردی از کمر بدویم	تیغ ازین سدن و تیر از آن
ترک اذان ترک دنا کرد	واجب آن زخم بخورد	سم را در بهانه کاه کرد
آهن شمع جوی می کش	شکر ترک کسج	شغوفه از فتح را بخت

کر جهان ناپدید شد بهرام
کار نایب نکرده می کرد
قاصدانش روان بر سر کار
شاه را تخت فرخ آمد فال
بر زمین اژدها در اینست
لهر بهانه و مهر سازی
کاهی داشت از فتنه او
کرد با چشمهای ماری
سوسومی و دید تیغ بدست
کرد بهرام جنگ بهای
تیر کشتی زادی خایه
چشم پر میزد دشمن سخت
کردیدان او داشت دزدک
کرد زمین نرم شد بیان
طشت خون ادا سپید
زهر صفت او زهره می
پند بود چون جند باشد مار
تا که شکافتی چو خیار
شاید از خشم از مهر سان بود
تیغ را کند کشت و کشته تیز
تیغ میراند و تیر انداخت

درم افکنده شان بصدرا تیغ	لغتی او با ذوق ایشان	شکر خورشید را بر روی	گفت بان دو زکار و دانا
با زکوشید تا سری بر نیم	قلب که را ز جای که بکنیم	جسد بردند جلدش	شیر در زیر واداد
شاه را بر ظفر قوی شد	قلب و دارای قلب را بکنیم	بمزد رفت و میره بگفت	قلب در ساق و مقدم
لشکری شتر ز کوی و خاک	کشته از صد همای خورشید	سختی بچسبید شیران	کوفته مغز و شیران
تیر چون ماه پورب شده	زو سوار و قاذو باشند	شکر ترک را ز دشت	ناچگون پسیده کرد
شاه جندان گرفت که در کج	که و پرا اندازند بر ج	کشت با فتح از ان لایبان	بار عیت شده رعایت
بر سر تخت شد بر پروزی	بر جهان تازه کرد و نوی	هر کسی پیش او زمین برفت	در خور فتح آفرین
بهلوی خوان و فارسی	پهلوی خواند بر نوادش	شاه عیان عرب جو در خوا	شهر خواند بر نشید با
شاه فرستد ان شعر شد	پیش از ان داو شاکر بود	کرد از ان غارت و غنیمت	وقف آتش کند مرا شتر
در بدامش نشاند و زوبه کلاه	<p>سفت مجلس شاه بهرام</p>		
داو جندان را ز خزان خوش			
روزی از طالع مبارک گشت	رفت بهرام کو در بر تخت	مرکب شاه و شهر یاری	پهلوانی و تاجداری
مرد زیر تخت پایش	صف کشیدند چون ستاره	شادان برکشاد چون	گفت کای هر دو مهران دیر
لشکر از بهر صلح باید کرد	کین نباشد چه آدمی و جنگ	از شاکریت کو روز بند	ردی کان از دم آید کرد
من که از در بر کرد پستان	در که این مصاف دیدن	نامه از چنگل چنان	کای از بر دله و عیالی
از سر تیغیان بکاه کرد	بر که امین مخالف آمدند	یا که دیدم که پای شهاد	دشمنی بت و کشوری کشاد
این زند لاف کای بر کرم	وین بد عوی که ارشی هم	این ز پستان در هم	وان بکینت شر بر و اس غم
پس تیغ دیدم که کاز کردی	چون که کادی سید کاری	خو شتران شد که مرگی	کوید افسوس شاه ما
می خورد و دز که نیار د	از جنین کسی نباشد	که بر من می خورم جان خودم	که ز پستی غم جان خودم
که خودم غصه از کوی	تیغ از جوی خون نباشد دور	برق دارم بکاه بارش	یکی دست می بدیکر تیغ
می خورم کار مجلس	تیغ را نیز کار فسیلیم	خواب خورشید	هم را پندار ج خفته بود

خنده و پیتم با ویت	خنده شیر و سنی پست	شیر در وقت خنده خون بود	کیست که پیل مت نکیر د
ایمان ت و بخت با ویت	موشیا دان می در کشند	انکه در عقل ستیش نبود	می خورد انکه ستیش نبود
بر سر با ذوق را می	تاج فیض بر زیر پای	چون مش با با ذوق تیر کنم	بر سر خشم جو در زیر کنم
دو پستان را جو در می آوریم	کج قارون را ستین نرم	دشمن را کوی که بچ نرم	بر کبان جگر بسیج نرم
نیک خوانان من جبهه دارند	کاخران سپهری کارند	من اگر جبهه باشم دست	بخت پندار من بکارتی
بغین خوابها که من پستم	خواب خاقان کو که چون	بجین غلط که افشدم	رخت سند و مکر که چون دم
سک بود که ز ناتوانی خوش	شب بخند با سپانی خوش	از دنا که جبهه انداد	شیر ز بردش نیاید بار
چون شایر این داستان	روزی از دکان جگر	مرد بر زمین نهادندش	باسی حاج را ز داغندش
کاخر شگفت با کمر بند	مست پرایه خردمند	جهد را حوز جان و تن دیدم	حلقه کوش خیش دیدم
تاج بر قوشه خدای	کوشش خلق با ذوق	سردانی که سپهر و کوی	باتو سیار هم سری کرد
سپیک چن تو با جور	مرد در شند و در شند	انچه دیدیم ما ز حضرت شاه	کس ندیدست و سپید
دیو را بست و از دمار	پیل را گشت و کرد فراسو	شیر بکد او کو رنج	دام و دود خود نشاند تیر
بجز او نیست کو بوقت کار	کردن کو در کشد بکار	کاه سازد مدد زان بکار	کاه دندان کند ز کاه و
که در ابروی من چو کند	که بهندی سپاه چو کند	که ز غفور تاج بستاند	که ز قیصر خراج بستاند
که جگر شیران گمان بود	که دهن من شیر با تو	شیر دوا و سگ سبک	شیر سبک و سگ دهن
قصه پروان پیشینه	مست پند از مهر تا کند	که بر او در کس نامی	بود با لشکری با یای
در مصافی چنین سید خود	انچه او کرد کس نداند	چون دشمنان شمار یگیرند	زویکی با هزار یگیرند
هر کی وایکی شان باشد	او به تنها هم جهان باشد	تیغ بر سر سر که بخت کند	چون در طارش دول کند
پیش از سوی ملک خار بود	سنگ چون بیک پاره	موش بخشد به مارستان	مار کیرد با ز دماغان
مرتنه کو خلاف او سازد	شع و ادش زان کید	سر که بر تیغ او برون سازد	زان سپر ایستوی خون
سستی او نشان میبارد	خواب او خواب نیست	و از نمانه کوی پرستد	او خورد می عد و شش

اوست از جلد خلق و انار تر	بکد و انار تر و انار تر	کاروان اوست در نازک	نیست محتاج کاروان کسی
تا زمیں زیر جبرجس رخ دارد	بر فلک باد حکم اور ابای	مرکز عدل باد کاش باد	کان اقبال در گلشن باد
این زمین در بناه سایه او	و آسمان زیر تخت پادشاه	کاروان جو این سخن گفتند	پیش پادشاه کمر بستند
شاه منور که از میان برخاست	بزم شاه را با فریاد	گفت سر جاکوخت شاه	نم زما سی به اوج ماه
آدمی که تبارک شاه	راست یاکر کند حاکم	افریز دنیا در سپهر	سبز با دار سبز توفیر تو
ما که مولای پادشاه تو ایم	سرور سایه گلایم	از تو داریم سرچهارتا	بر تر و خشک ما تو داری
از عجب تابع بر مولای	رفش نیم اگر بغیر مایی	مدتی مست که منور می	بر در شاه کیم کمر بندی
چون شدیم سر بزرگ در کش	یا قدم راه تو شاه از کش	کر شالم دمنده مدوی	سوی خانه شوم بدستوی
طی از رخ ده براسایم	چون شد حکم شاه بادی	کر تا زنده ام بخدش	سر نکردم از برستش
شاه فرمود تا ز کومر کج	دست خازن شود جوامع	آورد تخفهای سلطان	مصری و مغربی و عجم
حمل داران در اندکجا	حمل بر حمل ساختند	ز غلام و کینه جدر خیل	وز غلام و کینه جدر خیل
مرتب جاهی قیمت مند	پشتر زانکه گفت خد	تا زنی سببان بادی	مهر دریا که از کوه
نیغ مندی و زرع داوی	شی جود رانده بر جوی	عمل و پیش از انکه در	داش در و فوشش
کومر آموزه تاجی از سر جیش	باقی بی دخل شش	و ادنان و شش	وزین تا عدن بدو
با چنین نیمی شمش و جاده	رفت منور جو زمره از پاره	ش بنا زونش طشت شول	کرده و دار کشته بود لول
کارشگر چنانکه بود خست	بس تند پیر کار خود برد	بهر اخت بر کام دل	دشمنان زیر پای و می برد
یادش آمد حدیث آن	کان صفت کرده بود پیش	در خود و نوق زطالع بهرام	کرده در جی زخه و نام
ان سراج که صفت کرد	بلکه آن رنگ صفت کرد	مهر آن خست	در دیش تخم مهر بانی
کودش انکه صفت جوش	کا نه آن صفت کماش	اولین دختر از نژاد کین	بود لیکن بدین دنیا
خواستش نام از خواستش	کومری یافت هم در کومر	پس خاقان روان کرد	برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خراج	بر سر مرد و صفت سال خراج	و ادخاقان خراج و دختر	حل دنیا دو کج کو مر بنز

دخترش داد و دخترش	قیصر از پیم بر زدن	در کفند انش بدان بروم	و انکی ترک ز کرد بروم
زیر یک پیکر چون کجا آورد	دخت او نیز در کن را آورد	باز در مغربی با فپ و کاه	کس نیستا دسوی ش
خواست او در کام خوش جای	دختر رای را به عقد و برای	رفت از انجا ملکستان	چون سسی سپر و درازان
خواست ز پادشاهی چو طره آب	بجنان نمار کرد با سطلاب	دختری خوب روی و خورم	نایبش رفت و خواست
داد عیش خوش و جوانی	از جهان دل بشا و نانی	صفت بعیت شد جو در نیم	چون ز کوشش میفت
آسمان بر کشید پشانی	خاک آن روز و انجان نوید	روزی از نو رفت بود	فرخ و روشن جهان
کاوین روزی از زیستان	روز خانه ز روزستان	مجلسی ساخت با خردمند	شد بخوبی جو روی بلند
بانک در دمی بر او دیده	بانک دزدیده بیلان را زان	دخت و بیکاه باغبان	شمع و قندیل باغبان
آب را طهر و زنجیر	داد تقاشش و شکری	دزدی از مندان عجب بود	زاع جرم مندی و نبی
چشم راست و جگر رانی	در سومان آبدار بیت	آبر تیغ و تیغ را کرد آب	تاب سر ما کرد از انش
جرح سحاب در کشیده بدو	کوه قائم زمین جو اصلش	خون در اندام زهر پر	شیر در جوشن جگر
نایبش اعتکاف نشن	رستی در کشیده سر برین	پوستها کنده و پشینه	بر بهایم دزان کین
کل حکمت بر بر اندر ده	کل حکمت بر کوره بود	سحلش نهفته در دل	کیم کار می جهان
داشته طبع خاد فضل	در چنین فصل تا خازن شاه	تخته بر تخته نشسته	از شفها ابکتاب
نمر را خواب داده در انوش	میو با جوش و با جوش	معدل شده با ذوق	از عطرهای بانی
کان کو کرد زرد زردشتی	انش زونش طار اشتی	دود کردش جو مندان	آتش افروز خرد ز صندل
بر نیان خون در غشته	کشتن کف سوده شمش	در صفت محبت	خونی از جوش منعده
کشتن کف سوده شمش	افغان زبک سینه نقاش	پیل ناردانه کند	سرخ سپی ل از میان
قره العین مند و انش	ترکی از اصل و پستانش	لا اله الا الله	ظلمی کشته از نواز نور

شعل پس چراغ کلیم	بزم عیسی و باغ ابریم	شوشهای شکل شکیلین	گرداشن جگر دانه زیک
ان شب زنگ و ان عین	کان باقوتی و در طاعت	لومرشن دانه دیدن	در دو سرخ و کبود چون
باغی از خواب کشیده دور	غسل کرده باب الگوش	نوع و سی شراره زیور	عبرت شکل در راو
حجند و بر بر نکالی	حجید عودی و بر نکالی	زردی شعله در بخاری	کج زربوز زیر مارسیا
دو زخی و بهشتی مشهور	دو زخ از گرمی و بهشت	دو زخ اصل کاروان	روضه زبانه روان
زند زردشت نموده ساز	منع جو بر وانه خرد ساز	آب افروده را کاش دهنام	ای درینا جراتش
بر آتش از سر خایه	فاخته پریشان بر قاصی	گرد آن بزم بزند زده	لبک و دراج دست بزند زده
خازر سبز تر ز سایه سرو	باده کلزنگ تر ز خون تدر	ریخته آسمان فاخته کون	از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام ابکیه کبر	راست چون آب خشک از کون	کو در جهان شراب میجو زده	یران کوران کباب میجو زده
شاه بهرام کور بایار	باده میجو زده چون جهاندار	ی و نقل و سماع و دیار	سیک پایی و عکاسی
راج کلگون جو کشت خند	بخیه روکش و آتش نند	نغمه با در سماع گرم شدن	دل ز گرمی جو موم نرم شدن
مر کراغاید ز مایه خویش	گفت چیزی بقدر پادشاه	چون سخن در سخن بسلس	در زبان و سخن و بی کد
کین و دوج کاسمان شادان	وین دقیقه که او کداز	سیکس را ز چرخ روان	کین و دیت کسک
مست ما را بر و تارک او	همه چیز از دست میارک او	ایمنی است و تن بهر مستی	نگی و شرف و راجی
تن بهر پستی و امنی و کف	این چه مایه است و ان کد	نم جو بوشیده کشت و حوص	در جهان کور و عمل و شوم
ما که مثل تو پاوش داریم	مرد داریم چون ترا داریم	کاشکی جاره در آن دی	کر زما چشم به جهان دی
کردش آخر و خرام سپهر	هم بدین فرخی بودی هر	طالع خوشدلی نوره بنید	عمیش بر خوشدلی نوره بنید
تا بهر پادشاه بودی شاد	خرم عیش را بر دی باو	شادمان جان شاه می پاد	جان ما که نمانی شاید
چون سخن کو سخن بیا یار	هر که دل بزان سخن بر	دور گردان دم اردوان	دلپسند آمد آن سخن بردا
در میان بد و دور دانا	هر آیین و خوش ناز	شیده نامی و خوشی	تس برای سر سیاه سپید
اوستادی شغل رسا	در ساحت بهر پند و ناک	از طبعی و سندی و نجوم	مرد در دست او جو مهر موم

خوده کاری بر کار بنایی	مشن نهی بصورت انکای	کر طاعت جو کلک تیر کش	جان مانی پسته دل فرماد
کردش کردی خرد بد	بوز سن شش او شاد	در خوردن ز نغز کار بها	داو ده با او پستایدی بها
چون در آن بزم شاه را خوش	در زبان آب در دل اند	ز دین پس و کشت شاپر	چون زمین پس و دوات
گفت اگر شاه باشدم تو	چشم بدارم از دیار دور	کاهمان سنج و ستار	اگر از کار اختران بقباس
در کنار ندیکه و کل کاری	و حی صفت مرا ستند اری	سستی کرم از پهن بلند	کر نیار ز بروی شاه کند
نابود در کنار خانه خاک	ز اختران فلک نداد با	جای در هر زگاه جان دارد	در زمین حکم جان جان دارد
انجانت کر کار شکار	صفت کینه کم ز صفت حصار	رنک بر کندی جدا گانه	خوشتر از رنگ صندل خاتم
شاه را صفت ناز و صفت	هر یکی از کسوری علت	مست بر کسوری بر کن و اس	در شماره ستاره و قیاس
صفت را بی صانع گفت	کرده آینه چنانکه مست بدید	در جهان دوزخا و بزم افروز	عیش ساز ز بکندی نرود
چار هم رنگ خانه در پود	با دلام خانه می پوشد	کر برین گفت شاه کار	خوشین را بر ز کوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار	باشد از عمر خویش بر خوار	شاه گفت گرفت این کرم	خازن زمین در آسین کرم
آخر کار چون بیاید	این همه بهر بجا بیاید	انچه گفتی گنید ارایم	خانه را همچنان بهر سپایم
این همه خانه ها کام و موا	خانه خازن افسرین بجا	از کرم کر چپ او بکرم	آفرینند از کجا بوم
باز گفتی که این سخن گفت	جای جانی فرج گفت	انکه در جانشایدش زمین	مرد جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه خوش	زان مو پس در دماغش	زانکه در کار نامر و سمنار	دید در شرح صفت سکر کار
در گرفت آن سخن شاه جهان	کاکسی یافت از حساب بها	وان بری پیکر آن صفت افیم	داشت در درج خود جو دهم
در جواب سخن نگردد شناس	نه بر انداخت ندان خوا	چون برین گفت روزی چند	شیده را خواست شاد
انچه بد زنده بود در خوا	یک پیکر کرد کار نامر	کنجی آماده کرد و برک بر	نابود زنج اگر تواند بر
سیر بر طالع حجه نهاد	روزی از بهر شغل رسا	باید اذان صبح زین تاج	تاج از زندها و تخت از تاج

صفت کینه بها

شیده بنیاد صفت کینه

در آخر سال طالع برین	کرد بر طالع حبه کرن	با دو سال انجان شش	کوشش از بهشت و آشت
تا دو سال انجان شش	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت
مفت کند کشیده ناکرد	بر بند زواج ماه برود	هر یکی رنگی از در کون بود	رنگها از صفات برود
هر یکی را بطبع طالع خویش	شرط اول نگاه داشته پیش	چون شد آمد به بد صفت	پکی جای دست داده بهر
دیدگاه شد بعد دیا	انچه نمان خود با سنا	تا سبند از اصل پیش	گفتن آن صنع انوش
تا شود شاد و شید از بهر	شهر با یک بشید و او تمام	گفت نمان اگر خطایی کرد	کان عقوبت بر شناسایی
عدل من عذر خواه آنست	آن را از غل و این را از کرم	کار عالم چنین تواند بود	زوی یکی را زیان تواند بود
یاری از تشنگی گدازد	یار دیگر عرق آید	مرد در کار خویش چهره	خار و جگر خاشه فیداند
چونکه بهرام کتبنا دکلا	صفت طوف کنیز در صفت	تاج کج روی ساند با	کافور با ذکر دوزخ
پستونی ز ناف ملک انجمن	صفت طوف کنیز در صفت	تاج کج روی ساند با	کافور با ذکر دوزخ
در جهان پستون صفت	صفت کند کشیده بر کردن	شد در آن باره ملک سوند	باره دید بر بهر بلند
صفت کند ز جوب و از خا	کرد بر طبع صفت بسیار	زنگ نه کنیدی ستاره	بر مزاج ستاره کردی
کنیزی کو ز قلم کوان بود	در سیاهی جو شکست	وانکه بودش ز شتری	صندلی داشت زنگ بر
وانکه فرج بت کارش	کو نه سپرخ بود بر دارش	وانکه از آفتاب یافت	زرد بود از جاز خایل ز
وانکه از زین زمره یافت	بود رویش چو روی سید	وانکه بود از عطار دوش	بود پروانه کون پروری
وانکه کرد سوسنی بر پیشان	داشت بر سبزی ز طلع	بر کشیده بر صفت پیکر	صفت کند بطبع صفت آخر
صفت کشور تمام در عهد	دختر صفت شاه در عهد	از نود از خانه نامر	کرده برنگ روی کنیزش
روز تار و دوشاه فرج	در پیرای درخت	شبه انجا که قسم شد بود	وان در کجا چنانکه دان بود
مهر کج جام با ده نوشی	جامه برنگ خاند پوشید	چون به پرواز فرزند	مجلس را پستی در آن
با نوبی خانه پیش شستی	جلوه برداشتی بهر	تا دل شاه را جگر بر	شاه حلوای و جگر خورد
گفتی افتا نه مهر انگیز	کر کند گرم شوی تا تر تیز	کر چه زین کو بر کشید	جان نبرد از اجل با خر کا

ای نظامی کلشنی بکیر	کوشش از بهشت و آشت	با چنین نزل و روز تقا	عاقبت پیر نا جگر شد بهرام
تا جوهر صرام شد شطاب	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت
روز شنبه ز در شمشای	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت	کوشش از بهشت و آشت
شهر بکشد پیرای غایم	پیش با نوبی مندر شد	تا شب انجان شاد و بازی کرد	عود سوزی و عطاسازی کرد
چون بر افتد ز شب بر سیاه	بر هر سیفد شک سیاه	شاه از آن نوبها کشید	خواست بویی جو باد شکلی
تا ز درج که کشاید قد	کویدش از کافور لطفی	زان پس از کرب را بکند	ست را از روی خواب کند
آهوی ترک چشم مندوزاد	تا تو شک را که بکشد	گفت از اول که بچ نوبت	با و بالای چادر با شش
تا جهان ملک جانش با	مرد را بر پستانش با	هر چه خواند که آورد در جگر	دوشش را با و در آن
چون دعا ختم کرد و بر وجود	بر کشد از شکر کورس	گفت داد شرم در زمین	انچه زان به بندید و نشند
کوشیدم خردی از خویش	خرد و کاران و جاکندیش	کر ز کله با نوان قصه بهشت	بود زان به نوبی لطیف
آمدی در پیرای ماه	بر هر کوشش هر سیاه	با زبند کج و ترس چرم	در سواد بی توای سپکیم
بر که ما را بقصه یاری	برین سیاه را سیفد کاشی	با ز کوبی زینک و امی خویش	معنی است سیاهی خویش
زن که از راستی نیکو	گفت احوال این سیاه	چونکه ناکفته باز کرد	کویم از آنکه با ورم دارد
من کیز فلان ملک بودم	کر از در جرم خوشنوم	ملکی بود کا مکار بزرگ	اینی داده میش را از کز
ر بنهادین باز کوشیدم	وز نظم سیاه پوشیدم	فلک از طالع خردیش	خواند شاه سیاه پوشیش
داشت اول جنس بهر	سپرخ و زردی کران	چون کل باغ بود نمان	خنده میرد جو سپرخ کل
بهمان خازن میا داشت	کر شری روی با ریاضت	خوان نهاده با طایر	خازنانی بلطف پرورده
کر که آمد نکام گیری کرد	خودش بهمان پذیر کرد	چون بند پر خوان نهاد	در خور پای نزل دادند
شاه بر سید از حکایت	سم ز غریب هم از وایت	آن مسافران شکفت دید	شاه را قصه کرد و شاه شنید
شاه از و قصه سپه پوشان	چونکه بشنید شد عجیب	سم غریبش را نوار کرد	تا بشد عمرش از نو گذشت
بدی گشت ناپدید از ما	سر جو سپرخ در کشید از ما	چون برین قصه بگفت	ز و جو عفا خبر ندان

تا که آن روزی از غایت	آید آن تاجدار بر تخت	از بنا و کلاه و پر منش	پای تاسه سیاه بودنش
تا جهان داشت تیر خوشی	نی صیبت سیاه پوشی کرد	در سیاسی جوت جوان	کس نکشتش که این صیبت
شبی از شغفی و دل داری	کردم آن بقدر پستی	در کنرم نهاده پای مهر	کله میکرد از اختران سپهر
کاسان پس چو ترک زدی	اوج من سپری جباری	از سواد ادم برید مرا	در سواد قلم کشید مرا
کس نرسید کان هوا بجا	بر سر سیمت این سواد چرا	با رخ شاه را سکا لیدم	روی در بای شاه مایدم
گفتم ای دشتگیر غبار	بهترین همه جهان دار	در زمین یاری گریا	کاسا ترا پیش تبر اند
باز پرسیدن حدیث	هم تو دانی و هم توانی گفت	صاحب من مرا جویم با	علی راسف و نادر اشکا
گفت چون من در آن جهان دار	خوگرم همیها نادی	از بد و نیک هر که را دیدم	هر که شستی داشت رسید
روزی آمد غریب از سپهر	گفتش و دستار و جامه تر	بر که او چون بشر طوفانم	خواندم و جستم بر افروزم
گفتم ای من خوانده تا تو	سید از بهر چست جامه تو	گفت بگذر ازین سخن بگذر	کز سیرم کس نداد خبر
گفتش باز که بهار میک	خبرم ده ز کار و ان و ز قیر	گفت باید که در این معذور	کار و دست این گفتی دور
کردش لبهای بنای	من عراقی و او خراسانی	با وی از هیچ لای در	برده از روی کار بزرگ
چون ز حد رفت خواستار	شش اند ز پیر ارمی	گفت شهرت دور و لای	شهری را پسته جو خط
نام آن شهر جای بدوشان	تقریب نام سپهر بوشان	مردمانی نه بصورت ماه	هم چون ماه در برند سیاه
هر که زان شهر با ده نوش کند	آن سوادش سیاه نوش کند	و این در سرست پهلست	هر چه نا خوانده قصه عجبست
این سخن گفت و رفت بر خ	آرد وی مرا در اندر دست	چون بران و اسپان	داستان کوی دوزخ
قصه گرفت و قصه ناپیدا	پیم آن شد که من شوم شیدا	پیش از آن کرده بودید	که بران قلعه بر شوم بیکند
داوادم اندیش را بید	شکینده دلم داشت	چند رسیدم اشکدار	این خبر کس چنانکه بود
عاقبت ملک را که کردم	خویشی از جاز پا داشا کردم	بردم از جاز و جوارم	ایچه از اندیش باز دارد
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و این خواستم دیدم	شهری را پسته جوارم	هر یک از شکست کشیدم
پیکر هر یکی سفید جو شیر	هم در جامه سیاه جو قیر	در پیرایی فرو نهادم	بر نهادم زجا و تخت

چشم احوال خوش نیکال	پس خبر داند از احوال	چون نظر سپاسم ز مای	دیدم از ادم در قصات
خوب روی لطیف و پست	از بد و نیک کسی زبان	از کوی و نیک رایسی او	راه چشم با شانی او
چون بهم صحبتش پیوست	یک کله دارش کمر بست	داویش نقد ماه و ناز	چیز ناست برون ناندان
روز تا روز در شش	آستی را به زر بر اندوخت	کردش صید خوشی	که بدینا زو که بد پادوی
مرد قصاب از آن زشت	میدمن شد جو کا و قبا	اینک کردش بداند	کا بد از بار آن خبر بر بخ
بر و روزی مرا بخت خوش	کرد بر که زر و حاد پیش	اولم خوان نهاد و خورد	خدیج خوب در نور داوود
هر چه بایست بود بر خاش	چرا از آرزوی مهانش	چون زمره کو زخود ما خوردیم	سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون به کار خود برد	پیش از انداز پیش نهاد	و این من دادش هم پست	پیش آورد و غذا خواست
گفت چندین نود و دو کونج	بر پنجه میج کو سر ج	من قانع شدم با نیک	این هم دادم ز بهر ج
چیت پاداشش را	حکم کن تا کنم کمر بند	جان یکی دارم از هر بود	هم درین گفت که عیار
گفتم ای خواجرا این غلامی	بخت تر پیشم از حامی	در تراوی مرد با و نیک	این محقر جودن دارد
به غلامان دست پروردم	بگرشما اشارتی کردم	تا دویدند از خانه خاص	آوردند نقد های خلاص
زان برانما بد نقد های	پیش از آن دادش بود	مرد کا که بند زناش	در خجالت شد از نوادش
گفت من خود ز ناداری تو	رسیدم سخن کز اری تو	داویم نعتی دگر یاده	جای شربت چون کم چاره
داوادم تو ترا نهادم پیش	تا رجوعت نقد بداده پیش	زان نهادم که اینجین	نه بودست چو این
چون تو بر کج کنج افزوی	من خجل کشم از خوشی	حاجتی که ببنده ستیار	کره این را که داوادم دارد
چون قوی دل شدم پاری	شتم اگر ز دوستداری	با دلفتم بد و حکایت خوش	قصه شامی و ولایت
هر چه معنی بدین طرف اندم	دست بر پادشاهی اندم	تا بدانم که هر چه بد	چو سبب کز نش طبری
من صیبت چرا اینم گوشت	چاهای سپید چو این	مرد قصاب چون میدوید	دیدم بر من نهاد چون خجل
والکمی کین سخن ز من شنید	کو پیغندی شد و ز کرد	گفت پس بدی این نیست	دمت اینا که دست جوا
ش جو خبرش از بزرگ	گشت مردم ز راه مردم	گفت وقت کا میجو	ز دویات تو از روی کسی

خیز تا بر تو از بکشتایم	صورت نامو ذره بنمایم	این سخن گفت و شد زخار زرد	شد مرا سوی راه راه نول
او می شد من غریب نه پس	و ز خلائق نبود با ما پس	جو بری زادی بریدم	سوی پیرانه کشید مرا
چون در آن منزل غار شدیم	چون پری مرده در غار شدیم	سبزی بود در پس بسته	رفت او در چشم بسته
گفت یکدم درین سبزه نشین	جلوه کن در آستان زمین	تا بدانی که مرا خوش است	از جو معنی چنین سپید است
انکه پوشیده شد زینک و پند	نمایند مگر که این سبزه	چون دمی دیدم از حلق جان	در ششم در آن سبزه جان
چون تنم در سبزه نوا کرد	سبدم مرغ شد هوا کرد	به طلسمی بود خیمه باز	بر کشیدم مرغ خیمه باز
ان پس کشن کی میاری	من بچاره در پس باری	شمع و ارم پس کردن	رسم تحت بود کردن
چون اسیری زینت بود	پس اندک در غم نشیند دور	من شد بر خور بگردن	خون خشم شد و رسد رابر د
که جو بود آن پس طبعم	رشته جان نشد جان	بود میلی بر او ریزه به ماه	که ز بر دیدنش فدا گناه
چون سید آن سید میلند	رسم را که در سینه بند	کار سازم شد و مرا بکند	کردم افغانی و سودا
زیر و بالا جو در جهان دیدم	خویشش را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فرو نهاد	من بعلق جو آسمان مانده
زان سیاست که جان سید بنا	دیدم در کار مانده زنگار	دیدم بر سرم نهادم از بیم	کرده خود را بر عاجی سلیم
در پشیمانی از فتنه خویش	آرزو مند خویش و خاند خویش	می سوختم ز زان شایگان	چرخ اندر سی و خدا دانی
چون بر اند برین مانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند	در غی اندیشه چو گنجی	کادم ز دودل بر اندوسی
از بزرگی که بود پست و پای	سپل گفتمی در اوقات پای	بر روی جوشا خوار	پایها بر شال پایخت
چون پستونی کشیده نقاشی	پستونی و در میان	مردم آسنگ خارش میگرد	خویشش را که از ارشی میگرد
مهرین را که است خارید	صدفی ریخت بر زردارید	مهری را که کردی ریخت	ناوشک بر زمین ریخت
او شده در سیر و در خوا	من در و مانده چون غریب در	گفتم پای مرغ را که	زیر پای آورد و خجیم
که گفتم صبر جای بر خط	کو فم زیر و ختم ز برت	نه و قایمی ز نا جو اندوی	کرد با من دمی بدین سدی
چه غرض بودش از شکستن	کین چنین کرد که در پنجه من	مگر اسباب من ز دانشم	به ملاکم بدین سبب سب
که در پای مرغ چرخ	زین خط سحر که بدین نام	چونکه سحکام بانگ مرغ	مرغ و مهر و شیشه بود سب

دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال پریم زد و شاکر گرفت	دست بر دم با عطا و خدای	وان قوی پا را که فرم بای
مرغ پاکر کرد و بال کشد	خاکس را بر اوج بر دود	ز اول صبح تا به نول	من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگری سینه تابش مر	بر سر مار و از گشت سپهر	مرغ با سایه هم شستی کرد	انکه اندک نشاط سستی کرد
تا بدان جای که جان جایی	تا زمین بود نیزه بالایی	بر زمین سبزه بزرگ جری	لغنی کرده از کلاب و عیش
من بران مرغ صند و عا کردم	پایش از دست خود را کردم	اوقاتم جو برق باد کردم	بر کل نازک و یک سی نرم
ساعتی نیک ماندم قفا	دل باندشها بزداده	چون از آن ماند یک بر سرم	شکر کردم که بهتر بودم
با دگر دم نظر جاد و خفیش	دیدم اینجا یکاه را پیشش	روضه دیدم آسمان	نار سیده غبار را پیشش
صند زان کل شکفته	سبزه پندار و آب خورده	مهر کلی کوزه کوزه از دکن	بوی مهر کل رسید و شکلی
زلف سبیل کلشها کند	کرده جعد و نعلش را بند	لب کل را به کار برده من	ارغوا زان کوزه جمن
کرده کا و در خاک غبر بود	دیک ز رنگ لاج کوزه بود	چشمهای روان بسان کلاه	در میان عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار فیروزه	کرده زواب و زنگار برون	مابین در میان چشمه آب	چون در هوا پیسم در بسات
کوس از کرد و از دزد	پنه کوه سپر و شمشیر	همه یا قوت سرخ پند کشش	سرخ کشته خدکش از کشش
صندل و عود و مسوی با	با دزد بوی عود و صندلی	ارم آرام دل نهادش	خواند میوشن چرخ میافام
من که در یافتم جهان طای	شاکستم چو گنج پیمایی	از نگو به در او عجب ماندم	بروی آمد لای خواندم
کرد بر شتم از شیب و قاز	دیدم آن دو صهای دین	میو نایی لذت بخوردم	شکر گفتم بدید میگردم
عاقبت دخت بر شامی	زیر پر سروی جو سرو ازاد	تا شب اینجا یکوارم بود	نشدم که بهتر از کارم بود
انکه که خودم اندکی ختم	در همه حال شکر میگویم	چون شب را پیشی در کون	کلی اندوخت قرمز اند
با دمی آه زده فشانده	با دمی آسوده تر ز باد بها	ایر می آید جواب بر نیای	کرده بر سپر زار افشای
راه چون روز گشت و غم زده	مهر راه از تان جو به کشته	دیدم از راه صندل از جوی	کرده من آرام و صابری دور
یکت جهان چون نگار و حاک	لطف پر و جو را چو عاک	هر نگار دی بسان تان بها	مهر در دستها کشیده نگار
لب لعلی جو لعل در بستان	لعلت آن چون بهای	دست و مساعد پر از عطا	کردن و کوشش بر زانو تر

شعشعایی بدست شامانه	خالی از دود و دود کار پرواز	اندازد از گشتی و رعایایی	بانه ارادان هزار پیکاری
بر سران بنان حور شرشت	فرش و تختی جوشش و شرشت	فرش انداخته و شرشت	را چه صبرم زنده و شرشت
چون زمانی گذشت زود و زیز	گفتی آید از اوج ماه بزر	افاتی بدید گشت زود و	کاسان نابدید گشت زود و
کرد و کرد او جو حور و بری	صدمه اران ستاره بحر	سرو بود از کینه کج حشر	اوکل سپرخ و آن بیکش
هر شکر باره شمع اندر د	شکر و شمع خوش بود و شرشت	پرسی سر و گشت باغ و	شب چراغان با جراح و
آذان بانوی حایر و شرشت	چون عروسان نشسته و شرشت	یکه اسود عالم از جود و شرشت	چون نشسته و قیامت و شرشت
بس کی خطب جوش و شرشت	برقع از رخ کشیده و شرشت	شاهی آمد برون و شرشت	شکر و دم و زکشت از شرشت
رومی و زکشت و شرشت	رز و دم و داد و شرشت	تنگ جبری و شرشت	همه سپردی خاک و شرشت
بر دختی جو کل پسران گند	بیمان اتش در اگند	چون زمانی گذشت و شرشت	گفت با حرمی که بر شرشت
که ز نامرمان خاک پرست	می نماید که شخصی اینجا	خیز بر کرد کرد این پرکار	هر که پیش آید و شرشت
ان پری زاده در زمان پرست	چون پری می پرید از جود و شرشت	چون مرادید ماند از شرشت	دیسکیر اند و شرشت
گفت بر خیز تا دم جو دود	بانوی بانوان چنین فرمود	من بران گشت و شرشت	کار زود و شرشت
ره گرفتم جود را و شرشت	اندک تا عیوه که عود و شرشت	پیش و دم ز روی جلال کی	خاک بوسیدنش و شرشت
گفت بر خیز جای جایی و شرشت	پای بندگی پسران و شرشت	پیش چون من جویف و شرشت	جای همان ز من و شرشت
خاصه خوبی و شرشت	دست پرورد را پیش من و شرشت	بر برای و بند و شرشت	سازگارست با و شرشت
گفتم ای بانوی فرشته و شرشت	با جوس بند این حدیث و شرشت	تخت بلقیس جای و شرشت	در آن تخت و شرشت
گفت ناز به بهانه و شرشت	با فسون خوانده و شرشت	هر جای آن است حکم و شرشت	یک با من و شرشت
تا شوی که از نهانی و شرشت	بهره یابی و شرشت	گفت من تو سب و شرشت	ساج من خاک و شرشت
گفت سو کند با جان و شرشت	که بر آید یکی زمان و شرشت	بیمان منی تو ای سر و شرشت	میها را عزیز با و شرشت
چون بجزند که ندید و شرشت	ایستادم چون بندگان و شرشت	خازنی دست من و شرشت	سیرم نشاند و شرشت
چون شستم بران سر و شرشت	ماه دیدم که رفتش و شرشت	با من آن بت و شرشت	کرد و شرشت

بس بزم و دکان و شرشت	چون و خوردن و شرشت	چون نهادن و شرشت	خوردن و شرشت
چون پروزه کار از شرشت	دیده را و نصیب و شرشت	مرجه اندیشه و شرشت	بلخی رفت و شرشت
چون فراغت رسید مان و شرشت	از عذای کرم و شرشت	مطرب آمد و شرشت	شد مطرب را بهانه و شرشت
نه پند و ری و شرشت	هر بری از آن تر و شرشت	رقص میدان کش و شرشت	برد آمد بای و شرشت
شمع را ساخت بر سر و شرشت	ایستادند و شرشت	چون ز پاک و شرشت	دست و شرشت
شد بد از شتاب و شرشت	بر گرفت از میان و شرشت	وان شراب و شرشت	باز رفت و شرشت
چونکه دیدم بهر خود و شرشت	اوقافم و شرشت	بوسه بردست و شرشت	تا مکن پیش و شرشت
مرغ امید بر پشت و شرشت	گشت میدان و شرشت	عشقه با ختم و شرشت	بدل و شرشت
گفت و بسند کام و شرشت	نامد ایت و شرشت	گفت من ترک و شرشت	ستم از ناز و شرشت
گفتم از حمدی و شرشت	تاها را بود و شرشت	ترک زنت و شرشت	ترک زنی و شرشت
خیز تا ترک و شرشت	مند و از آب و شرشت	توت جان از می و شرشت	تعل و شرشت
جویع تلخ و شرشت	تعل بر خوان و شرشت	یا فتم و شرشت	کریمان و شرشت
غزه میگفت و شرشت	مان کرد و شرشت	خنده میداد و شرشت	بورستان و شرشت
چونکه بر کج و شرشت	من کی و شرشت	گرم شتم و شرشت	یا در دست و شرشت
خونم اندر و شرشت	ماه را با و شرشت	گفت اشب و شرشت	پیش ازین و شرشت
مرجه زین و شرشت	دوست آن و شرشت	تا بود و شرشت	زلف کش و شرشت
چون بذا و شرشت	که طیف و شرشت	زین کیزان و شرشت	شب عشاق و شرشت
انکه در چشم و شرشت	ارز و شرشت	حکم کن و شرشت	ازیر حکم و شرشت
تا بولایت و شرشت	پشتان و شرشت	گفت و شرشت	هم عود و شرشت
آتش را و شرشت	آتش و شرشت	کرد و شرشت	دمد و شرشت
مرشت و شرشت	کرد و شرشت	این و شرشت	شفقی و شرشت

در کینه ان خود نهایی دید	کج در خورد مهر بایه دید	پیش خواند وین سربدار	کت بر خیز و انچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من برفت	من در ان ماه روی من برفت	از شکر فی و دیری و کیش	بود یاری سزای نازکشی
او می رفت و من بدینا لبش	بند زلف و سندی خالیش	تا رسیدم به پارکاشی	در نشاندن دایره دخت
چون درین قصر تنگ باز شدیم	چون بم و زیر ساز کار شدیم	دیدم افکنده بر لب طبلند	خوابکسی ز پریان و بر بند
شعبا و بساط بزم افروز	مهر با قوت ساز و غیره سوز	سربالین ستر او دیدم	مرد و پر ما به پر در او دیدم
یا فخر خسته جو کل در پند	تا دکل و نرم و سپرخ و زرد	صد فی همد به بر سر او	مهر برداشتم ز کوه او
بود تا وقت روز در برین	پرو کافور و مشک برین	کاه روزان جوخت برین	سارگر ما به کرد یک یک است
غسل کام به ابدان کرد	که کله سپرخ بود و زرد	خوشین را با یک کل چشم	در کلاه و کمر جو کل چشم
اندم زبان خوار از خازین	بود یک یک سار و بر کرد	در خیزم به کوشش خا	فرض بزدان کرد دم حاکم
از عروسان و لیسان سیر	سود رفت و کسب ماند جای	من بران سبزه ماند چون	بر لب مرغ و ارد و جگر سرد
سر نهادم خادمی در سپر	با کل سپرخ و با کلار	خشم از وقت صبح تا کلام	بخت پندار و خواجه خنده کلام
آهوی شب جوخت تا فکری	صد فی شد سپهر غایری	سر بر او دم از عکاسی	بشستم جو سبزه بر سر
آمد ان بر و با چون شدوش	این در انشان و آن سپر فروش	باز میرفت و ابری افشاند	این سخن کاش و ان نشاند
چون شد آن مرغ و ارد و جوی	آب کل مهرها دوی جوی	لبسان اند و عشرت ساز	آسمان با دشت لعبت بار
تخی از تخت و زور و دند	تخت پوشی ز کوه و دند	چون شد اینجخت از سر بلند	بسته شد بر سرش باطربند
بزی را استند سلطان	زبور بزم حمد نورانی	شور و آشوبی از چنان	آمد ندان جماعت از چو را
در میان ان عروسی پستی	برده از عکاشان شکپای	بر تخت شد و اکر رفت	تخت او رنگ و بهار رفت
باز فرمود تا مرا جسته	نام از لوح غایبان شسته	رفتم و بر سر بر خواندندم	هم بر این خود نشاندندم
هم به تدر و قتهای دگر	خوان نهادند و خورد تا بر	ساختند اینجنگه با بدخت	مر کسی خورد و آن خود شردا
می نهادند و جنگ ساختند	از زدن رو و تا نواخته شد	نوش ساقی و جام خوش کرد	کرم گشت و عشق ترا باز کرد
در سر اند نشا طرستی	عشق با با ده کرد هم پستی	ترک من دخت اشکار کرد	سندی خویش را بد کرد

دعوت افروز و در نواختن	مهر بان شد به کار ستم	کرد شکلی مغر و با یاران	نماید از برش ستم
خلوتی اینجنگه یاری نغز	تا بم از دل در او فدا نغز	دست بردم جو زلفش	در کشیدم جو عاشقان بر
کت مان وقت پیرانی	شب زینهار خوانی	کر قناعت کنی بشکر و قد	کار می گیر و بس در می
بناعت کسی که شاد بود	تا بود خشمش نهاد بود	دا که با از و کند خویشی	او قد عاقبت بدویشی
گفتش جگر کن ز بهر خدای	کایم از سر کشت و خوار با	ست ز بخر زلف جو نغز	من ز دیوانگان ز بخرت
در بخر کن ترا کفتم	که جو ز بخر یان بر اشفتم	شب با خور سید و صبح	سخن با با خوی تر سید
گر کشی جام از تو نیت درین	ایک ایک سر انگ انگ	این سر کشیدن از بی	کل نغزید تا مو اکرت
جوی ابی و آب جوی من	خاک آب دست شوی من	تشد را آب در کله و ده	آب در ده که آب در ده
ند می آب من بقی تو با د	آب من نیز خاک بای تو با	خاکسی را به یدم بشن بر د	آب جوی در آب جوی
قطره را بر ششکی مکز از	تشد را بقطره و بنوار	رطبی در فاقه کیر بشیر	سوزنی رفته در میان جیر
در جو اینست کار تا خرم	آب در چشم از زور بزم	مرغی انگاشتم شت و برید	ز خاقاقه شد ز خجک درید
با خیم داد کا ششی خوشش	خل شب خیز کو در انش	کر ششی زین خیال کردی دور	یاس از شمع جاد و انی نور
جگر را بقطره سوزش	کین نمیش از دوان بود	در خور یک از دودر بند	سپ از مرغی می خد
بوسه میکرد زلف می انداز	زور و با کین کان می باز	باغ داری تبرک داغ بکو	مرغ با ت و شیر مرغ بخو
اشبی باش با شکیب و کوش	دل به بر وظیفه شوش	من ازین پایه کر بزم آیم	هم بدست ایم اجدیر ام
کل مرغ و ادبی سرت	مرغ و او نفس ان دگر	نامی از حوضه را بشتاری	ماه را دیر تربیت ادی
چون کنان دیدش در انی	کردم اسپتکی و دساری	دل نهادم به یوسه و شکر	روزه بستم پروز نای دگر
یاد کرده را در اندتا	رغبت تازه شد به بوشش	چون دگر باره ترک دکنش	در جگر دید جو شش اشمن
کرد از ان لبسان یکی را	کاید و انشم نشاند باز	یاری الحق چنانکه دل خواهد	دل به چهر معتدل خواهد
خوشدل آن شد که باشد شری	کر بود کا شکی جان باری	رفتم آن شب چنانکه عادت بود	وان ششم کام دل یاد بود
تا که روز رفت و بخور دم	با بری دست دیکدم	روز کرد جا های کار شوی	زنگ روز و ارباب شکست

آن همه دکنها دین و دین	دور گشت از نشاط و زین	من شستم بر سر و دین	فارغ از ممدی و ممدی
در تنه که چون شب آید باز	یخ خورم با بتان چن طراز	زلف تری که در اورم کم	دستواری در اکلم بر جگر
که خورم با شکر نه جانی	که بر ارم ز کفر خی کا	چون شب آمد غرض میا بود	سندم بر تر از تر یا بود
چند که پنهان بود و بی	به ششم عیش و ذبی بر	اول شب نظاره کا نور	و آخر شب هم اشیا هم جور
روز بودم باغ و شب	خاک مشکین و خانه درین	بودم از غم خوشدلی را	روز با آفتاب شب با ماه
هیچ گاه نمی توان بود	بخت من بود کان نو ذرا	چون در آن غم بود پس	حق نیت زیاده شد قیاس
در قی از حرف غمی شستم	که ز یاد تو نیا دنی حستم	چون بشد بر سید غم	شب جهان پرستاده کرد
عین بر طره پیرای سپهر	طره ماه در کشید مهر	ایرو با ذی که اندی زان	نازه کردند تازه روی پیش
شورش باز در جهان افتاد	باتک زیور در آسمان افتاد	وان کشید از بر شمشیر	سیب در دست و نادر دین
آمدند آن سر بر نهادند	حلقه بستند و حلقه بستند	آمد آن ماه آفتاب نشان	در بر افکند زلف مشکین
شمعها پیش و پس بخت خوش	پس با کن که شمع باشد پیش	بانه اران مر از دین و ناز	بر سر برزم گاه خود شد با
مطربان پرده را نوا بستند	پرده داران ز کار بستند	ساقیان حرف از غوغای	راست کردند بر تر ز جگر
شاه شکر بان جان فزون	کاورد آن حریف مار فزون	باز خوابان بنا بر دندم	بخداوند خود سپردند
چون مرادید مهربان بر تخت	کرد بر دست راست جایم	حدتش کردم و نشستم	از روی که شستم آید با
خوان نهادند باز بر تریب	پیش از اندازد خور و نای	چون زخوان ریزه خورده	یخ در اند مجله افروزی
از کف ساقیان در یکف	در قشاکت جامهای صد	شد روانی به خور و نای	خوشتر از شیر نهاده
من و کربار که شکر و نای	زلف و چون پس که نای	باز دیوانم از دین بستند	من دیوانه را پس بستند
عکسبوتی شدم ز طنازی	و ز شب امونم پس نای	شستم چون غمی که جویند	یا جو غمی که ماه نو بستند
لرز زان جو در بر سر کج	در کمر گاه او کشیدم نج	دست بر سیم ساد پیونم	بخت میکشیدم به بودم
چون جان دید ماه ز پناه	دست بردست من نهاد	بورزد و پستم آن شیر	تا نکشید دست کردم دور
گفت بر کج بخت دست میاز	که غرض کوهست دست دراز	هر برداشتن کان نواز	کان بهر دست چون توان

صبر کن کان تست خرابی	تا نه ماهی شتاب کن	باز دیوانه که خود کتاب بند	ماه را پس که آفتاب دند
کنتم ای آفتاب کلشن	چشم نور و چشم روشن	صبح رویی میزد چون کلشن	چون نیم بر ابرت جو جراع
چون در اندرخت جلوه کردی	عقل دیوانه شد که دیدی	میستای به تشنه آب شکر	کویه انگه کرب بد و زور
نعلک کوش را جو کردی ساز	نعل در انتم نهادی باز	با شمعون ماه چون کوشم	افتان یزدن چون پوشم
دست چون دارت کردی دور	بدی شستم جو تو مستی	از زمین تو هم من از نیم	که تو هستی پری من ایدم
لب بدندان که زیدم تا چند	واب دندان زیدم تا چند	چاره کن که غم پسیند کم	تا یک شب به کام دل بسم
نغم از یاری تو کار کند	یاری نیت نیت کار کند	کویه انده غم ز کار کند	کار خود کن که من به کار توام
کار ازین صعبتر که با افتاد	و ارمان و ارمان که کار افتاد	که چه آمو رسی ای دیند	خواب خوش و دا دیم تا چند
ترسم این پر کرک رو به باز	کرک که رو بهی کند اخاز	شیر کیرانه سوی من باز	چون بنگی بر م اندازد
آرزو ناست تا تو بگذارد	کار زوی خود از تو بردارد	کرد و آرزوم در بندی	سوزم امشب در آرزومندی
نازد میکش که ناز همانا	ناج داران کشید و سلطان	چون شکم غمناک دیکر بار	گفت جوین کم تو دستدار
ناز تو کر بجان بود بکشم	که تو از جگر من از جستم	چه عمل پیش چون تو معانه	پشکش کردن این چنین جان
لیکن این از تو که میکوی	دیر یارین و زود پیجوی	که بر اید هشتی از خدای	آید از چون من چنین کادی
و کرا ز پدی عود آید	از من این کار در وجود آید	بستان هر چه از دست گشت	چون که از تو که ان گشت
رخ تراب تراوسینه	چو دوی وان در خورینه	که بدین کوه شبت پیش	ایچنین شب من از در پیش
چون کنم فارغ ز با دهم	بختی نشت جو مایم	تا از تو کام خویش برداری	و امن من ز دست بگذاری
چون غریب زبان او دیدم	کوشش کردم و دیک شیدم	چند کوشیدم از سکوت شدم	آهستم بیزه بود و تشکم
نغم از دور گفت کانی نادان	لیس قره و رای عبادان	من خام از زبانه اندیشه	یکی اوقاتم از نیش
کنتم ای نیت کرده کار	برده یکبار که فرامدا	صد مراد می درین غم	پس سوی کج خانه راه برد
من که پایم فرو شد تن کج	دست چون دارم اینچنین	نیت ممکن که یاد میدارم	سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نیت شمع من بخور	یا جو نغم بیا نیت بخور	یا برین نطق و نفس کن بر خور	در زریک آرو نطق و خور

دل و جانی و هوشت و پستی	از تو چون باشم مشکبایی	انگین لب شدی کل خشار	انگین لب شدی کل خشار
کر که کوکل انگین خورد	مخراذ ان کسی این خورد	شمع دار اشبی برافروزم	کرخت چون چراغ نسیم
سوز تو زنده دارم جو جاع	ز ملک با سوزم ده مستی	افق آب در کرد از سوز	تنگ روزی شود زنگی روز
این زکاست که تو چویم	خوابی از بهر خوش میگویم	شخص من خفته شد در آن جبه	مرده و خفته بلمکه دو
کر که چشم رخ ترا دیدی	ایچنین خوابها کجایی	ار بر لبه که خون من بریزی	تیر شو تا که خون من بریزی
وانکه از جوش خونی نشنید	حله بردم بر آن شکو زخم	در کجیفه را گرفتم زو د	تا کم لعل را عقیق آموید
در صوری بان نوالا نوش	مهل بخواست من کردم گوش	خورد سوخت دگر چرا از ترا	امشب امید کام دل فردا
بر تنای من جهان افروز	شب شب ده دور و دور	اشبی بر امید کنج لب	شب فردا خیزد می بردار
صبر کردن شبی بحالتی	اخر شب شبیست سالتی	او می گفت و من جو دشت	در کر کرده دست کو را ور
خواستگی کو بهر خود میکرد	خارشتم را یکی بید میکرد	تا بذا بجا رسید کز جستی	دا دیم آن بند بسته راستی
چونکه دید او ستیزه کاری	بی شکایی بی قرار می	گفت بکلمه دیده را در بند	تا کشایم در خریده
چون کشایم بر آنچه دارم ای	کام بر گیر و دیده را بکشی	من شیرینی بهانه او	دیده در بستم از خارا و
چون یکی خط مملتش دادم	گفت کشتی دیده کش دهم	کردم امسک بر امید کا	تا دورم عروس پس را بک
در تنای جو یا خود دیدم	خوشتن را در آن بند	بیچکس کس در آن دزد	من تنها و یک با دهم
ماند چون سایه ز تابش نور	ترکت ز زنگ زری دور	من درین وسوسه زیر سلو	جنبشی زان سبد کش فیکو
آمد آن ماه و زرواق بلند	پسدم دارم بر کشت ز بند	نخت چون از بهار سبیل	سبدم زان تون بریزد
انکه از من کاره کرد و گرفت	در گن رم گرفت و عذر آ	گفت اگر گفتمی تو فصل	با ورم نماندی حقیقت
رفتی دیدی آنچه بود و نهفت	ایچنین قصه با کشت بدگفت	من درین جوشش گم	کر نظم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من دیدم	رای تو پیش من پسند	من پستم دیده را بجا	تا که ز رست این سید بود
رو بر پد سیاه پیش من	رفت و آورد ز درون تار	در پسر اکلندم آن بوند	سم در آن شب بگردم
سوی شهر خود آمد و ننگ	بر خود اکلندم از سیاهی	من که شاه سیاه پوشام	چو سیاه ابر از آن غر

نم

کر جهان نخت از روی کام	دور کشتم با روی خام	چون خداوند من زو آفت	این حکایت پیش من گرفت
من که بودم درم خیزه او	برگزیدم همان کر نیده او	با سکه زو بهر آب چیت	رفتم اندر سیاه بی ظلمت
در سیاهی شکوه دارم	عجب سلطان بر پر جیه	بچ حرفی بر سیاهی	دام مای جوبشت ماستی
نیت دلی بر سیاهی	نیت با لایزال سیاهی	از پیله روشنی بید	هم از نو چشم بکرا دید
تو دمان بهر آن سیاهی	از سیاهی بود شکوه	از جوانی بود سپید می	ور سیاهی بود جوانی
پس سیاهی صبر جوان	چو کس بر سیاه نشیند	کر سیاه شب سیاه شدی	کس پسر او از دهم ماه
سفت ز کت زیر من	نیت با لایزال سیاهی	چونکه با نوبی من با دهم	با زبردخت ازین زمان تمام
شیرین گفتش از کفایت	در گن رشت کز قشادان	چون کرپان کوه و دامن	از ترا روی صبح پر زرد
روزیک شنبان جاع جهان	جام زو بر گرفت چون شد	بست چون زرد کل بر عت	زیر زرد شد جوق آب نهان
زرفشانان بزرگدگید	نایکی دلو شیش دصد	چون شب ز شب که چرخ باز	پرده عاشقان خلوت ساز
خری را در او نهاد	پیش طامی و نوای غنی	شیدان شمع شکر افشان	تا که لعل با طر زو جنت
خواست تا سازد از غنا	در جهان کبندی خوش آوری	چون ز فرمان شکر بر بود	عذر بانا زو پدید بر بود
گفت رومی عروس چینی	کای خداوند روم چن طراز	تو شدی زنده دار جان	عوضه خدایگان بلوک
مر که جز بندگی رای کند	سر خود را اذای پای کند	چون دها را که از شی سره کرد	دم خود را بخود عجب کرد
گفت شهری ز شهرهای	دا د شهری شهر بار طلاق	افسانه بعالم افروزی	خوب چون نو بهار نو دور
از سر سرچ در شمار	وان منمند را به کار آید	داشت با آن همه منمندی	دل نهاده از همه جهان بخرد
خوانده بود از حساب طالع	کر ز نانش صورت آید	زن نخواست از جهان خطری	تا نه پند بیاورد و پیری
بجهان مدتی و تنهات	ساخت با یک تنی و خود را	جاده آن جاده شد که ناچار	مهربانی بود سزاوارش
چند کوه کیز خوب خیزد	خدمت کس برای خویش	مر که را به منفه اکم و شش	پای پرون نهادی از خود

مرفت بهر امر و فریگشند
بکند زردی حکایت خوا

ی

مهر افروختی بخاتونی	خواستی بکجه قادی	بود در خانه کوشش	زنی از ابلهان اید کبر
مکنیزی که شمشیر خیزی	پیر زن در کراف دینی بود	خواندی آن خیزه را از نا	بانوی دوم و تازین طراز
چون کینه از غرور دینی	بازماندی زدم و عاودیش	ای بسا بوالفضل کن یار	اورد کبر در پرستان
خواند این را حسرتیم	کوید از ایام زخمی	مختی باشد آن برینت	خان ویران کن عیال فریب
شاه جند که جبه پیش بود	یک کینه که بجای خویش بود	مرکز اجاره ز مهر بدخت	چونکه بد مهر دید باز فروخت
شهر بس که کینه کان شد دور	یک کینه که فروختن شهر	از برون هر کسی حسابی	کس درون حسابی
شهر بس که جوی تافت شد	شهر ادی که باز یافت شد	ز پله طالعی چون پیش	یک کینه که جانک باید یافت
دست از لوده و آستان	پاک دامن جیدی جیت	تا یکی روز در پرده فرو	برده خورشید رسا بدکوش
کانت از بهار خنجر	خواب با نزار جوین	دست ناکرده چند کینه	خجی دار و خطایی نیز
نیک از جهره عالم افروز	نهر ساری و مهربان نوی	در میان کینه کی چوری	برده نور از ستاره چوری
سفته کوشه جو در ناکه	در فروشی با جانک	سب جو جان حقیق کو	نخ با نخ و لی که شکر خند
چون شکر در خنده بکشد	حاک تا ساها شکر خایه	کرچه خاشخ نو از شکر	خلق را از نو از جگر است
من که این شغل را پذیرم	زان رخ و زلف و خال خیره	مگر تو نیز از جمال دلبندی	بنگری فارغ کسبندی
شاه فرمود که کار دیند خاس	برو کار شاه برده شمس	وقت آورد و شاه در پیش	بافروشدند که کشتند
کرچه هر یک بخره ماس بود	انکه خامس کت شاهی بود	ز انچه کینه کت بود	خوب بود در بسند و نظر
بافروشدند که کت شاهی بود	کین کینه که چگونه دار دخی	کرچه باور غیبی کت دایم	انچه کوی بهایم
خواجچه چن کشته کرد و با	کت کین خوش شمس	کرچه باید ز دیری و جمال	منه دار و جگر کسبی
چون یکی خویشتن ان کت	کار و خواه را اندازد و	کرچه از من خرفه بصدق	با داذان بر من مذبار
کار و وقت از دخواستی	از من و را جان کاسی	وانکه با او کسب	زود قصد ملاک خویش کند
بپسند آمدت خوی کینه	تو شنیدم که بدبندی	او جان و توانی بکشد	پس از کار کس بود کار
از من و را خنجر کینه	داذه کینه شمس	کرچه از من و بداری	پس آن دیگران که لایق

هر که طبعش بر او شود خست	شاه در هر که دید از ان پیر	دانشش نیش نیش مهر	نمادش رغبتی بشیر
چون پری جبهه آن کینه	ماند حیران در آن که چو سازد	دانشش نیش نیش مهر	نمادش رغبتی بشیر
ز دانشش میشد از کینه کسیر	ز عیشش خیزد دیر	عاقبت عشق سرگرازی کرد	خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در بای سیم ساقی کشید	کینه سیم را پیم خرید	در یک از دوزخ و دیر	کشته ماری و زار دای
ان پری رخ بریز پرده شاه	خدمت اسیر پرده شاه	بوز چون غنچه مهربان در پرده	اشکارا سینه و پنهان
چون در خفت و خیزگان در	سبب خدمت را کت دار	خان داری و اعتماد ساری	یک یک اورده شفق زجاری
کرچه شمشیر سر و پا	او چو سیه بریز پای	آدمان پیر زن پدم داذن	خار و خام را نخم داذن
بانک بر دزدان عجز خام	کینه شمس ز کف نماند نام	شاه از ان احراز کوی	عقد دیگر کینه کان شخت
پیر ز راز خانه پیر و ن کرد	بافرونی نکر جافسون کرد	نا جان شد بچشم شاه	کرچه از دوستی غلام کینه
کرچه زان ترک دید عیالی	بجنان کرد خوشی داری	نماشبی فرصت انچه	کاشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن بند	در خیزه میان خور و برید	قلو آن در اب کرد جبار	دانش نختی این بر کار
شاه جو کرم کت از انش	کت با آن کل کلاب نیک	کای رطب از رسیدن	دیدن جان و جان دیدن
سرو با قات کیه دوشی	طشت به با توافقه کشی	از تو یک نکه یکم در خوا	کاجه پرسم را بکوی راس
کرچه با نچ تورات عیار	راست که دزد اچو کت	وانکه از بهر این دل	کرچه با نزه کل شکر دیزی
کت وقتی چو زمره در دست	بودشان از جهان بکفر	<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
کت بقیس کای رسول خدا	من و تون در دست تری پای	چست فرزند ما جین بخود	دست و پای من و تون
در داوراد و آستان	چون شناسی علاج خست	جبریت جو آورد پنجم	این حکایت بد و بکوی تمام
تا جواز حضرت تو کرد و با	لوح محفوظ را نخواست باز	جاده کو علاج را بشاید	بر تو ای جاده ساز بنام
مگر این طفل پستکار شود	بسلامت امیدوار شود	شد پیمان بدین سخن	روز که چند منظر می بود
چونکه شد جبریل نم نپس	با کت انچه بود در پیش	رفت جبریل و آورد در	از کار ساز جبریل

گفت کین را دوا و دوا چو چاه	وان دوا اندر جهان چو چاه	انکه چون پیش تشنه شد	مرد در آراستی بکشد
آنگاه که دانا گران گشت	رج این طفل بر تو انداخت	گشت بقیس از آن سخن شاد	کز خلف خانه میشد آهوان
گفت ز کوی تا جوی خواست	تا بگویم چنانکه عهد است	باز پرسیدش از جوی	کای جمال تو دین را مقصود
مهر کرد اندر جهان ندوی	چو عین رغبت تو بود بکس	گفت بقیس چشم بد ز تو دور	ز آنکه دو شش روی خیر نور
چو جوانی دخت کانت	بر سر پاکه تو داری	خوی خوش روی خوش تر از	برم تو در دهن تو در ضوآن
ملک تو جلد آشکاره نهاد	مهر پیوست جز جهان	با مهر خسته و جوانی تو	پادشاهی کارانی تو
چون به پیم کی چو آن منطور	از کتای بد بنا شدم دور	طفلی دست چو شش ندان	دست راسوی او کشید
گفت ما در دست شدیم	چون کل از دست دیگران	چون پری دیدد پری زاده	دید دستی بر آستی اوده
گفت کای پشوی دیو دوی	چون مهر خب و چون خد می	بر طفل کشید کای	تا ز من دست و از تو یادی
یک سخن پرسم از نداری	کز جهان با چنین خزان و کج	سیج بر طبع ده زنده	گفت بود به مال گشت
گفت پیغمبر خدای پرست	کای بکس از بود مارا	ملک و مال در پیش می	همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام	مهر که آید نزد من سپیدام	سوی دستش کم نهد بکار	تا چه آردم از تحفه راه
طفلی کین گشت اندر است	پای بکشا و از زمین جدا	گفت با باد و آتش بایم	کرد رای تو عالم ارایم
راست گفتن چو در جیم خدای	افت از دست بد و در خدای	بر که بایز راستی سادیم	نیر بر صید راست اندازیم
باز کوی ای ز مهر بان فرد	کز چه معنی شد مهر تو	من گرفتیم کمی خورم بجای	در تو از دور می کنم نظری
تو بدین خوبی و پیری جری	خو چرا کرده به بد مهری	سرو نازنده پیش چشم آب	بهر از راستی ندید خوا
گفت بر نسل پست و ده ما	ست یک خصلت از موده ما	کز زمان مهر که دل بد سیرد	چون بزادن سید زاده بود
مرد چون بر زنی که از مادر زاده	دل چو زبرد شاید داده	در سپهر کام جان شاید کرد	بهر در انکس نشاید خورد
پس این جان از آن جری	که بنا زدم به آنچه زو خط	من که جان دهم به جانم	با تو از عهد برکت دم بود
چون ز خوان افغانه سر بستم	خواه بگذارد خواه بستم	یک چون بر خیم نهستم	با تو احوال خوش گفتم
چشم دارم که شهید جهان	نه کند نیز حال خویش نهان	کز کینه آن قباب جمال	ز دود سیری جگر کند سال

ندم دل هیچ دلمو کی	نبرد با کسی بر سپهری	مهر که راجون جبراع بر تو	باز چون شمع سپهر ساز
بر کشد چون فلک بنفشه	بکشد بر زمین بخاری باز	شاه گفت از برای انکه کسی	با من از مهر بر زدن می
مهر در بند کار خود بود	نیک پیش آمدند و دید بودند	دل چو باراحت اشاکرود	دین خدمت کری دگر کرد
هر کسی را بعد از خود گفت	نان کرده ز قوت شکست	شکمی باید آیین چون شک	کاسیاش از خورشید نیاید
زن جوهر دگر زده رویند	هم بدو هم خود فرودیند	بر زن این پیشکش گشت	بر باد و دشمن هر کجا گشت
زن چو زردی بی تر از دوی	بجوی چون جوی در اردو	نار که نارد از کرد و زبرد	نخه لعل و نخه باشد در
زن جو انکو در طفلی گشت	خام سر سپردن دگر گشت	ما ذکون در کده کد و نماند	خاشان نخه بخه نشان ماند
عصمت زن جمال شوی بود	شب که در دید ماه روی بود	از پرستندگان من گشت	چرخه دارا پست بنیدم گشت
در تو دیدم بشرط خد خوش	کز زمان تا زمان بودی	لا حیرم از تو که چو بی کام	نه تو یکدم زدن نیارم
شاه ازین چند نکته گشت	کرد بر کار سیج در گشت	شوخی چشم از دست بهانه گشت	نیر بر جگر و دست زلفت
مجنان زبرد بار و تنگی	می برید ان کیوه تنگی	کرد با تنگی برابر گشت	او صبور و روزگار شتاب
پرزگان بت نشین	کرده بود از سرای پرست	اکسی یافت از صبور شاه	که بدان از وینا بد راه
عاجز گشت که دور رسیده	ازین افغانه تنه گشت	گفت وقت اگر بخار گشت	رقص دیوان در او دم نری
رخز در هدا قباب گشت	نقد ماه را خواب گشت	تا در زخم سیج زنی گشت	نرسد بر کان پر زنی
باشه افروز از خلوت گشت	رفت در دوان فزون گشت	در مکافات ان جهان گشت	خاند پرده فزون پر شور
گفت که بایدت که گشت	زیر زین تو زود کرد و زار	کره رام کرده را دور بار	سپش او زین کن بر حق و بار
را میخانه که گشت	سپنار چنین بکام گشت	شاه را این قریب جیب آید	حشت ان قابله دست آید
شوخی و رخا خیزد نوش	مهر با زنی گشت	برده پرورد یا خست و داده	او خود از اصل نرم هم داده
باش از جایی و دساری	صد معلق زده به بازی	شاه با او مکتفی در خست	به تکلف کرد و نمی باخت
وقت بازی در او گشت	کاه حاجت بد گشت	ناز با این نو ذو با آن	چرا ایچا نهاده و ایچا گشت
رغبت اندر شک گشت	در ناسفته را بد رفتن	کر چو از شک و غیبت گشت	کرد غیبت نشسته گشت

از ده و رسم بندگی نکشت	یک سوسه از این بیکشت	در کان اندیش که این چشت	اصل طوفان تو بیکشت
ساکنی پیشه کرد و صبر خود	صبر در عاشقی ندارد و سو	شب خلوت آن میا چون	فرستی یافت باش از سر مهر
گفت کای خرو و خشت نه	داود ملک بدین و بداد	چون شنی است کوی	باس از راه راستی گذر
کرب مر و روز کان کشاید	اوش صبح بود و آخر شام	تو که روز ترا زوال مباد	شب تو جوش و شب صانع
صبح دارم جود از این کشت	از چشتی چو شام سر کشت	بهرم از من بخود کشتی	بجز انداختم و دم شیر
داشتم تا ز غصه جان نه	از دماست برابر بیدم	کشتن من چه در خود	کر کشی هم بدست خود بایی
بجین ده که در سمنون بود	و چنین با تویی که فرمود	خبرم ده که بچر شد	تا بزم که تیر بر شد
مخدا و بجان تو سو کند	که ازین قفل اگر کشایی	فصل کج از کسر بندم	با بر افتاد شاه در نام
شاه از اینجا که بود در بندش	جو که دید اعماد سو کشت	حال از آن ماه مهر بخت	گفتنی و گفتنی بگفت
کا ز دی تو بر فروخت مرا	آتش بر فروخت و خیر	سخت شد در دم اگر کشی	و ز تنم دور شد توانایی
تا میان پر زن دوا خشت	پر زن دارم از دوا بنوا	بد رو غم خوری فرمود	داشت ناخود دان فرمود
اتش انگشتن بگری تو	سختی بد برای زنی تو	نشود آب جز با تش کرم	جز با تش نکند آهن کرم
که از اینجا که با تو زایست	در تو به سیرین دای	اتش از تو بود در دل	پر زن در میان دود افکن
چون شنی شمع و آرد بخت	دود دود افکن از میان	کتاب من از حمل شد	که ز برد العجزم آید یاد
چند ازین و ایستادن طبع	گفت و آن تا زین شنیدار	چون جان دید ترک چو	راه دادش بر و سوس
طوطی دید بر شکر خوانی	بے مکر و شکر خوانی	مایه اندراب که افکند	رطبی در میان شیر افکند
بیلی بر سر زنجیر	عجب شکست و کشت غنچه	بود شیرینی عجب عیش	کرد شیرین جلال و طیش
شجوان نقش بر بند کشت	فصل کوه بر ز درج کشت	وید کجینت بر ز در خود	کردش از زبانی زین
زردیت آنکه شادمانی	ذوق طوطی و زعفرانی	انچه بینی که زعفران	خنده پس ز آنکه زعفران
نور شمع از نقاب زردی	کا و موس به زردی	زرد زردست مایه	طین عصفه عزیزان
شجوان و ایستادن تمام	در کن و شکر و خشت	جو که روز دوشنبه	چیز بر سر ز کشت

دل شادی و خرمی سپرد	رخت دایمی سپرد	سبز در سبز خون فرست باغ	شد بر افروخته جو سپرد
خواست تا از شکر کشاید	زان خود مند سپرد	باغ انجم نشاند باغ بهار	چون برین سبزه زم زم دوار
مرد جانها فدای جان تو باد	گفت کای جان ما ز جان	بر سپهرمان کشید پرده را	بری آنکه که برده بود غار
تخت را با یکجایی از دست	تخت را با یکجایی از دست	تخت را با یکجایی از دست	تخت را با یکجایی از دست
برکش از عقیق چشمه افتد	چون دعا کرد بر سر پند	بر کش از عقیق چشمه افتد	چون دعا کرد بر سر پند
داشت این جلد نیکویی	در جاید و ادبی ز من	خوب خوشدین از یکین	گفت شخصی عزیز بود
بشر بر میز کار خواند	مردمان بر نظر نشاند	بود میانش پاک بپوی	با چنین خسته و خردندی
فتنه با عقل دست بازی	بر سرش عشق ترک زدی	در می خالی از نشیب و فراز	بجز امید روزی از پند
با ذناب که بود برقع ماه	فانغ از بر میگذاشت	چون در بر سیاه ماه تمام	پسری دید در لغو تمام
ماه از ابر سیاه برون آمد	فتنه را با ز سمنون آمد	تیر یک زخم دود خشت	بشرکان دید شد پیش
شپه رویی و لی بخون	خونی کل و لی ببارست	انجان صد هزار تو پر	صورتی که سر کمر شست
برک ان کل بران شکر باد	لب جو برک کلی که تر باشد	بسته خوابت از عاشق	خواب غمزش شکر کاشی
چون حواصل بر پر خرا	عکس رویش بر زلفش	فتنه در خواب او نهفت	چشم چون زک که خفته بود
سج در لانه بود جایی	با جان خال زلف دیده	چشمی از خال اسفند	خالی از زلف غیر افشان
بند برقع بهم کشید فراز	ماه بهمان خرام زان	چون زلفی که بر کوی	آمد از بر سر چو آوازی
خان پر فتنه دید و خان خرا	بشر چون باز کرد چشم از خوا	کرد خونه جان بگردش	بشر چون باز کرد چشم از خوا
مرد زین در کدشت سوسا	چاره کار هم شکست	در شکست و شکست	گفت اگر پشتر زوم
شرط بر میز کار این	ترک شوی نشانی	مردم آخر زغم غوا مدهد	شوتی که مر از راه برد
بوس این کار سهل کرد داد	تا خدایی که خیر شد	سوی پت المعین	به که عمل برون بزم زین
کرد خود را حکم او نسیم	در خدای خود شکست	بزیارت که مقدس	رفت از اینجا و برک راه
باز گشت از خرم خان با	چون بسی سجد ز دران	که بدو فتنه را بنیاد	تا جان دارد و شکر

نوردم سپهره دوران	نیکو اسی طبیب بدخشا	نکته گیری به کار نکست	بر حدیثی نه اندک گرفت
بشر با او جو نیک و بد	با وی از نکته بر اشفتی	کین چنین باید انجان	پس زبان بر کار نکست
بشر کو یزد راز خاموش	دازه بداد وی فراموش	گفت نام تو جیت نام	بس ازینت بنام خود غلام
با بخش داد و گفت نام	بشرد تا توام جهانم	گفت بشری تو نکست	من یلجی امام عالمان
هر چه در آسمان و در زمین	و آنچه در عقل و رای آدم	مردم عالم بهم خوش نام	واکبی دارم از حلال حرام
من شتم ام برازد و از دهن	یک فنی ام برازد و از دهن	کوه و دریا و دشت و پیش	و آنچه پسند ز هر چه بود
اصل هر یک شایسته بدست	کین دوزخ یافت و آید	بر فلک و آنچه مستیزاد	اکهم دست نرسیده بود
در اطراف کوفه خطی	پشم آرایه تر نظری	کر پند از دشتا نیکی	پس از آن منش نچسب
و در آید بدایه کم و بیش	من بای خیر دم زان	نبض و قاف و دره و جان	گفت تب ز تن بگردام
چون با فون در آید غم	که با دالم به کوه نعل	سنگ از کسیر من کوه	خاک در دست من بزرگد
مار حشری جو بر دم من	مار سپه گم رپس	هر مکنج کافر ز خدا	متم آن کنج را طلیع کشتی
هر چه برسد از آسمان	هم از آن اکلی هم ازین	نیت در هیچ دانش	فخل و دانا تر ازین کشتی
جوانین بر شردانی چند	خبر شد بشر از آن کشتی	ابری از کوه بر میدیاه	چون یلجی در ابر گردنگاه
گفت ابری سیه چرخ	و ابر دیگر سفید همچون	بشر کشتی که حکم بزد	ایچنین میکند تو خود را
گفت ازین بر کوه بهانه بود	پیر باید که بر نشاز بود	ابر تره دغان خیر	بر چنین نکته عقول
و ابر کوشیر کون و زر	درم جیش رطوبتی	جست با ذی با ذی	با ذنکه که بو الفضول
گفت هر کوه با ذی جان	خیره چون کاه و خنایان	گفت بشر این هم از خدا	مسحیح حکم او کرد در
گفت در دست حکم	چند کوی حدیث پر زان	اصل با ذی موا بود	که جنبایدش بخار زان
و بد کوی بلند گفت این	از دکر ما جابود بر شکوه	گفت بشر از دیت	کزیکی پست و دیگر بلند
گفت با ذم ز حج افکند	نقش چن بر قلم بند	ابر چون سیل بولک	کوه را سنگ در معاک از
و انکه تیش بر او جیل	دور تر باشد از کوه سیل	بشر بانکی بر او زان	گفت با حکم کرد کار کوش

من ز کز سپر کا دین	در عالم از تو چشم	یک علم بخود نشاید	ره بر بندار خود نشاید رفت
ما که در پرده نه نمیدانم	نقش بر من پرده	که غلط را ندان اجتهادی	بر غلط را ندان اعمادی
ترسم این پرده چون بزدان	با غلط خواندگان غلط باز	یکه با این رخ عالی شاخ	ر شود دست هر کسی ستا
این غیبت کز بشر بری	سم در آن دیو بر الفضول	روز که چند میشد بهم	وان فصولی نکرد از آنها
در پابان کرم و بی نیی	مخشان تا تو زینچ	مید و یزد با بغیر و خوش	تا رسیدند از آن زمینش
پدر خجی طهر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بزرگ فراخ	سبز در زیر او جو سبز	دیده از دیدش نشاط پد
اکنده نمی پغال درو	ای المی خوش و دل	چون که دید آن فضول	مجو ریحان تر میان پغال
گفت با بشر کاچی	باز بر سم بگو که از جی	این سفایه خم نشاد	تا بلب مست زیر خاک نهان
واب این خم بگو کجا	کوه پای بگرد او صفا	گفت بشر از برای	کرده باشد که کرده اند
تا نکرد و صد مد و نیم	در زمین اکنده اند	گفت تا با هیچ تو ذین	هر چه کوی و گفته
آری آری که ز بهر کسی	کشد ای بدوش	خاصه در او ای	صد در صد در او نیای
این وطن کاه و دانه	جای صیاد و صید کار	اب این خم که در شاخ	ازین دام و صید خداند
تا جو خرم و کوزن و کوه	در پابان خود ند طوطو	نشد کرد و قصید	سوی این آغوش تاب کند
مرد صیاد را بستاند بود	با کان در کین نشد	بزند صید را بخورد	کند آن صید تیر خورد
بند ما را چنین کشتی	که نیوشنده بر تو کوبد	گفت بشر ای نه کوی جهان	هر که واقفیه ایست
من و تو ز آنچه در نهان	بهم پس ظن انجان	بزمیدش گفت بشی	عاقبت بکند بداند
چون براناب سرفه بکشد	نان بخورد و ذواب	ای المی پشنگان	روشن و خوش کوار و صافی
بانک بر بشر ز بلخا	که از آن سو ترک نشین	تا درین آب شکوارشوم	شویم اندام و بی عبادشوم
از عرقهای شود تن فری	جرک بر من شپش تپای	جرک تن را ز تن فروشوم	یا که و پاکیزه سوی ره بوم
و انکه این خم بسک بان	صید را از کز جاده	گفت بشر ای سلیم دل	در چنین خم میباشد
اب او خورده بادل انگیز	جرک تن را جاد او زنی	هر که کس خورد که بنوازد	در وی آب دهن بندازد

چک نه توان بر این سوختن	صافی را بدردی آلودن	تا در کشد چون ز تابید	لب نوشین او بر آب سید
مردی را کی گشت آتشین	مردی زشت خویش کرد بدید	جامه بر کند جت و برسم	خوشتن کرد کرد و برسم
چون در آو رفت خم ز جایی	تا بن چه در از راسی بود	با اجل ز یکی بر کار نشد	جان بسی کند و بر پشنگار
ز آب خوردن پیش تابید	عاقبت غوغا شد بر افیاد	بشر از آن سوشید و دل	از پی آب کرده دینه پرا
گشت باز این چراغ آلوده خام	کرد بر من پیام خوش جام	ترسم این جگر نه خصال	از آلودگی بگسل زلال
آبراج که او کند بد رنگ	واکنی در سفال دارد	این ندانستش از بدان	ز پاکان و دهم ذان آمد
سجکس را چنین رفیق باد	و بخین سفله جگر غرق باد	چون درین گشت و کوی نشد	مردمانه بر این گذشت بسی
سوی خم شد بگفت و کوی	واکنی ز که خواج گشت عین	غوغا دید جان از نشد کم	سر چون خم نهاد بر سر خم
طوفان ماند گشت شاید بود	چون از شاخ آن درخت بود	هم بالای نیزه کم و پیش	ساده کرد و شنگ و شنگ
چون ساختن آن دریا	زد در آن خم باب سپای	خم را کن که دید جایی	سر با چهره در آوید شکف
نیمه خم نهاد بر سر او	تا دود کم شود شینا و	پیش از آن غریق را بشت	در ج خاک برداش از جا
چون در این شش خاک	بر سر شش تابد	گشت کان کربزی و رایت	وان درفش که گشت
وان مرد عویث بکار	با دود و دیو آدمی و پری	واکنی ز سفت جگر بلند	غیب را سر در آرم کند
کو شد آن دغوی دوازده	وان مرد دی ای نه دود	وان نمودن که بگر مشی	کار را بی جایی اندیش
واکنه را بر اینان آبی	فصل ما که هم شادی	نقل ما که هم شادی	ان نه گفتیم کمالی
مرجه در آب آن خم افکندیم	آتش اندخ خود افکندیم	نقش این کار که در کون	از حساب من تو پرون بود
تا فلک شد را که دود	بر سر شش کس نغیاد	مرچه با او از من خط گفتیم	مرد و اندیش غلط گفتیم
تو نه آن غوغا و من پستم	که تو شکر نه و من پستم	تو که دام بهامیش	چون بهایم بدام در پام
من بر نیکی بدو کان بردم	یک من نیک برد جان	این سخن گفت و از زین	رخس او باز جت از جوت
رفت و برداشت یک یک	دق مصری عماره قصبش	چون که مهر از زین	کیب از آن میان فرود
ز مصری را و نه از در	زان کس پشنگها بود	مهر برداشت مهر از در	مجان سپهر او بگذا

گفت شرط آن بود که جامه	با زو و زور و عماره	جسد بر بندم و نکند دام	به کسی کمال است بسیار
با زبسم که خانه شین	بر سپاسم بر این امل	چون دمن نماند استعانت	نه کم خد بر امانت او
کر من آنها کم که او کرد	هم از آنها خورم که او خورد	رفت ازین کوزه تا بشهر	خویشم چون خوشین را د
چون بر اسودید و درویش	گفت از خورد و خورجی	آن عامر بهر کس بنود	که خداوند این که شاید بود
را در دی عامر را بخت	گفت طبعی دست نماید تا	در فلان کوی مفتاح خانه	مست کانی بلند کاشانه
در بزن کان در استانه او	نکته کان شو که خانه خاوه	بشر با جامه دعا و در	سوی آن خانه شد که یافت خم
در ز آید شکر بی بند	باز کرد آن در روان بلند	گشت کاری حاجتی بنای	تا بر آدم چنانکه باشد در
بشر گشتا بساعتی دادم	باز خانه کو که سپاسم	کردون آمدن بخانه زو	تا در این سخن بگویم راست
که یلخای آسمان فرسنگ	از زمانه رسم دید و چ	زن درون بردش از برون	بر کتا رباط کرد شش حلی
خوشتن روی دید زینقا	گفت بر کوی کس مست صوا	بشر بر قصه که بود تمام	گفت با ماه روی اینم
آن هم صحبتی رسیدن او	در کهنه سز نمودن او	وان بر آشفتن جوید	دعوی اینک سخن پرست
وان بر سر چهره بکار	خوبی را بر شتی آلودن	وان چه از بهر دیدن	خوشتن را در آن چاکلند
در شدن چون محیط موج	عاقبت آب مانده در دشت	چون خود گشت سر و دید	واکنه زان بی وفا شنید
گشت کو غوغا شد بقای باد	جای او خاک خانه جایی	چراکان بشپته بود شش	سپر دم به کج خانه خاک
رخت او سر چه بود در بسم	وینک اینک گرفته در بسم	جامه و ز ر نهاده حالش	کرد با زن در پشنگاری
زن زنی بود کار دکان	آن ورق باز خواند خوف	سپاسی زان سخن میشتان	ای از چشم رخت و زان
با بخش ادکای جلیون	نیک مردی بنده گنجای	افزین بر حلال ادایت	چرا بر بی در و کشت
یک مردی زان بود کوی	بر ذاکبیتی از یکسی	نیک مرد آن بود که در کار	رخسار و فریب دیار
شد یلخا و تن خاک بر	جان جایی که لایق آمد	ای که گشتی ز بد پند ان	راست گشتی نه از جندان
بود کارش همه سگهای	نه و غایبی مردم ازاری	کرده بسیار جو و بر زن	لایب سرم شربت ملایک
بعقیده چو دیکه شربت	مار کند شد از دمای	سها شد که من بر نهم	چرا بنی هیچ بر نهم

من بیا بین بزم افروخته	واو ز من بر دو غما گفته	من ز تارکش پر کند چو من	ولو کشیده چو برق من
چون خدا دفع کردش از بزم	رفت غوغای محنت از من	کر باز نیک بود روی	از پس مرده بدست کین
پای او از میان چو پیرون	حال پوه زنان دگر کوش	تو از اینجا که دگر رمی	بر زنا شوی به اختیار منی
مایه و ملک مست و سر و حال	بر ازین کی رسد بخت حلال	بنکاجی که آن خدا فرمود	کار ما را و قاسم آورد و دود
تو بزمی که ارادت داری	تا کنم دعوی پرستاری	قصه شد گفت حال است	مال دارم حال من نیست
وان دگر برقع از قهر بردا	هر خشک از عقیق تر بردا	بشر چون خوبی و جانشین	فد سحر و چشم و جانشین
آن پری چهره بر ذکا دلور	دیده بودش چنان جان افروز	نمزد و ز جانشین رفت و جوش	حلقه در کوشش با حلقه
چون جان دیدنش لبش	پوی خوشش که دو جان	موشش رفت چو موشش	شش از ناب شرم مایه
گفت اگر شیفتم تو عشق پری	تا بدید ای کانی نبری	کر بود و دیو دیده افتاده	من پری دیدم ای پری زاده
وین که پینی نه مهر و دست	دیر باشد که در من آید	کر غلطان روز و غلطان	پر قوت را بود با ذرات
من ترا دیدم و زد دستم	می صلت بخورده شدم	سو ختم در غم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو
کر چه یکدم زرقی اندیادم	با کسی از خویش نگشادم	چون که صبرم در او افتاد	رفتم و در کر خیمه شدم
تا خدایم به فضل و رحمت خویش	آوردید آنچه شرط بود پیش	تا نکردم طمع چو بر الهوان	در جرم جلال و مال پان
دو لایه که جلال و بلامداد	ز جرم امانیک از جلال داد	زن جواز بغت وی کرد	آن یکی دوستش در صد
بشر کان چو در پیکش	رفت پروان و کار خویش	کشت با او بشرط کاهین	نعمتی یافت و شکر نمیکشت
با پری چهره کام دل پیراند	بر خود افسون چشم بدید خواند	از جود وی در اندام شامی	دو در که از کوفت شامی
از پندش غبار زدیدی	برک سو پس نشیندش	چون ندید از بهشتیان	جاده سبز و دخت چون شش
سبز پوشی به از علامت زرد	سبزی آمد بر و بر و خود	زیر سبزی صلاح کشته بود	سبزی را شیش قرمزه بود
جان سبزی که اید از چرخ	چشم روشن به سبز کرد و نیز	رستی را به سبز است	سبزی به سبزی بدین است
قصه چون گفت شاه بزم ام	نشدن بهرام در روز	نشدن بهرام در روز	نشدن بهرام در روز
روزی از روز ماه دیاسی	نشدن بهرام در روز	نشدن بهرام در روز	نشدن بهرام در روز

نشدن بهرام در روز
نشدن بهرام در روز

از ذکر صفت روزان	تافت صفت کمر شنبه بود	روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با هر دو کرده هم نامی
سرخ در پیش روی خست	بیج که سوی پیش کیند تا	بر پرستارش میان	خوش بود ماه افتاب پر
بانوی سپرخ روی خاد	رخ چو ماهی بخوی آوری	شب چو بخون بر کشید	طاق خورشید را دیده
شاه از آن سرخ سپید این	خواست افشار نشاط این	تا زین سربافت از ریش	در قشند از عقیق در پاش
کای خلک استان در تو	قرص خورشید و ماه و تو	بزرگ از مر دری که بر توان	بهر از مهر که بر توان
کس بر کردت رسید تو	کور با ذکد دیده تو	چون دعای جان بیا یان	نعل کار با کان بکل سپرد
گفت که جلد و لایت پس	بود شهری به نیکوین سخن	پانکشی می در او عمارت ساز	دختری داشت به در دیده بنا
دلبری بغیر جاذوبند	کلرخی تافتش چو رو بلند	رخ بخوبی جو ماه و دلکش	لب شیرینی از کله خوش
زمره دلن شتری بود	شکر و شمع پیش او دود	شکر شکر رنگی شکرش	شکر ل تر حلقه کمرش
شک با زلف جگر خاد	کل در میان باغ او خاد	نازه ویشش نازه تر نیا	خوب رنگیش خورشید زنگار
خواب ز کس خا ر دیده	تا ز پسرین درم خیده	قدی او خسته چو سپر و باغ	روی او خسته چو شمع و چراغ
آب کل خاک ده پر پاش	کل کین کاه زیر و پاش	بهر از خونه و کمر بندی	داشت بر آیت مهر مندی
دانش او خسته زمره سخی	در نوشته زمره فنی و سخی	خوانده نیز تک نامهای مان	جا ذویهها و چهره مان
در کشیده تعاب زلفش	کشیده زلفش زلفش	اگر در دور خوش طاق بود	سوی خستش کین اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان	کا دست از بهشت خوان	ماه و خورشید به آواز داد	زمره شیر عطار در شاد
دختر کسی بدو شد کرم	آمد از مر سو بهی شفاعت	این بزرگان به زور میگوشید	وان ز رخو به زور می پوشید
پدر از جبه و جوی نامور	کان صم را بصاندید در	کشت حاج که جاده چون	ز د با صند حریف چون باز
دختر خوب روی خلوه سا	دست خواندگان چو دیده	جست کوی در ان دیار بلند	دو چون دود آسمان کرد
ساز کرد اند و صفا	گفتی از مهر کوه کوهی	پوشش انگشت و ز پند	تا کند برک راه رفتن
پدر همدان از دود	کر چه زنجیره داد و پیوستی	تا جوشیدش ز خانه کرد	در نیاید ز بام در زبونا
یز چون در حصار باشد کج	پاسبار از در دنا پند	وان هر دو پس صفا دیار	کر دو کرد حصار خویش

چون بدان محلی حسابی	رفت و چون کج در حساب	سیم تن چون در استخوانی	نام او بانوی حسابی شد
دزد کج از حساب او عاجز	کامین قلعه بود و درین	و او در آن در جو بانوی	سج دزدان در آن بید
راه بر بست راه و از آن	دوخت کام کام کا دارا	در سم کاری آن سز	چاره کرد بود و چاره اند
انجم جرخ را از اج شنان	طبعها را بهر که فتنه	بر طبایع تمام یافت	را از روحانی او رفته
که زه خشک و تر جاید کرد	چون بود آب گرم و آتش	رد ما زاج میکند مردم	و انجم را چه میداند انجم
هر چه فرسنگ را بکار آید	وادی را چه بر سر آید	سم آورد و بود و بود	آن بصورت زن یعنی بود
چون شکسته شد در آن	دل مردم بریند یکا ده	کرد بر راه آن حساب	از سر زری کی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن	هر یکی خنجر گرفته بخت	هر که رفتی بدان کز کیم	کشتی از زخم تیغها بدویم
چون یکی کو رقیب آن دزد بود	هر که آن راه رفت عاجز بود	و آن بقی که بود محرم کار	ره رفتی مگر به کام دشمن
هر یکی پی غلط شدی صد	او فانی سرش نکاشت	از طلسمی بدو رسیدی	ماه عمرش نهان شدی بین
اندان باره کا سما نی بود	همچو در سما نهان بود	کردیدی مهندسی یکا	بر در شجن فلک نردی
آن پری بگر حسابش	بود نقاشی کارنا چنان	چون قلم را بخت سستی	آبر او چون صد کز سستی
از سواد قلم چو طرچه	سایتش بر زدن آن بود	چون در آن برج شهرندی	برج از آن ماه بهر مندی
خام بر داشت بای ناس	بر برندی نکاشت بگر خوش	بر سر صورت بر شد	مخطی هر چه خوب تر نوشت
کز جهان هر که را موای	با چنین قلعه و کجاست	کر چه پروانه بر نظاره تو	پای در ز سخن گوی ز دور
هر که را این شکار می باید	نیکو جان مزار می باید	بر چنین قلعه مرد باید	نیست نام در درین کار
منش سوزی راه باید	چاره شرطش نگاه باید	شرط اول درین زناشویی	نیک نامی شد و نیکویی
دو مین شرط اگر از سر	کرد و این راه و اطلسم	سومین شرط اگر از سر	چون کشتی طلسمها را بند
در این در نشان دهنده	تا در جفت من شود زبانه	چاره مین شرط اگر بجای	ره سوی شهر زی پاری
نامن آیم به پارگاه پدر	برسم از وی سواها و در	کر جو اجمد مد جنانکه سزا	خواهم اورا جنانکه شرط وفا
شوی من با شندان کجای	کاخ کفتم تمام دان کرد	و اگر درین شرط بگذرد	خون بی شرط او بگرد

هر که این بند را نکند دارد	کیمیای سعادت او دارد	چون در تریب آن و درین	پیش از آنکه اسل بود اند
کنت بر خیز و این و درین	وین طلسمش ازین	بر در شهر شو بجای بلند	وین و درین را تاج و درین
بنا ز شهر و لشکری سپر	کا فکند بر جوسن و موس	بجین شرط راه بر کرد	یا شود میر قلعه و میر
شد پر پشته و آن درین	سخن بجای راه و ایلد	بر در شهر بست پیکر ماه	تا در آن عاشقان کندگاه
هر که را در جفت او فتنه خیزد	خون خود را بدست خود درین	چون بهر تخت کیم و تا جوی	زین حکایت سینه بدی
بر تختی این چید کز	سرها ز مردم از اطا	هر پس از کرمی و جوانی خوش	دا و بر باد ز زندگانی خوش
هر که در راه او نهادی کام	کشتی از زخم تیغ دشمن	پیچ کوشیده و بجای و بلی	شد آن قلعه را طلسمی
و آنکه طلسمی بود چاره کردی	سم فوشش نه چاره شدی	کر چه بک از آن طلسمی چند	بر در کا کشت نیر و مند
از سپر بخودی بی باسی	در سر کار شد بر سویی	نه جادی کز او می شد	چند بر نای خوب در شد
پس از آن ده خلاص	سم ره بر سر برید	هر پس از کز سران برید	بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس هر که شد برین تهر	کله بر کله بسته شد در شهر	کر دیکتی جگر بگری همه جایی	ز در جگر بسوک شهر آرای
و آن پری دغ که شد تیر چو	شهری را بسته برین بود	تا رسیدن بسایه در او	ای بسا که رفت در سر او
از بزرگان پادشاه	رو ز پادشاه آرا ده	زیرک و زو و مند و خوب	صید شمشیر او چو کرک و چهر
روزی از شهر شد بسوی	شکفته شود تا زده بها	دید یک فوش نام بر در شهر	کرد او صدمه از شیشه زهر
در موا بسته بر سواد	صورتی و لغیب دیده	پیکری کز جلال و پیاپی	نداد او در زمان شکست
افسردین با در جهان	کا یزدان و چنین	کرد از آن صورت جهان	صد سپر او بچینه ز سر تایی
کنت ازین صورت نماند	چون کزیم کز نیست جایی	زین مو پس نام که بدارم	او ز در تم شکست
کردیم زین مو پس بدو	سروش وین مو پس نشود	بر بر نداده صورتی ز پیا	مار در حلقه خار با خوا
ازین همه سر بریده شدی	کا شکلی هم بر شد کجایی	پسر من نیز کرده کج	خاک کیمی شسته کج خاک او د
کر زین پشته باز دهم	سزین پشته باز باید	کر دیکتی کز جان بخت	چون توانم بر کج جان بخت
با زلفت این بند را برینا	بسته اند از برای	پیش ازین بخت	ز توان رفت بی فتنه کیمی

ناربان بند آن پری کنه	سر درین کار سر پری کنه	جاده بایزم نه خود بزرگ	تا مدنگو سپندم از دم
مهر که در کار سخت گیر شود	نظم کارش خلل پذیرد	در تصرف مباشرت	تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان بسیار	پست یکمیر سخت انداز	دلم از خاطر خراب تر	حکرم از دلم خراب
بجین دل جگر با شمشاد	وز جین خاطر می چاید	گفت رنج از برای خود بزم	بلکه خوخواه صدمه از سرم
آب در دیده از نظیره کد	نظم با تیغ دید و سر طشت	این مو پس را چنانکه بود	با کس اندیشه کرد بود
هر حکم که یار زوی تمام	تا در شهر بگرختن کام	دیدن آن پیکر نو آیین را	کوی فرما و تو قصه شیرین
ان که ز ابد نه از کلید	جست و سرشته گشت بدید	رشته دید صدمه از سرم	از سر رشته گشت کس از خبر
کرج بسیار تاخت از پیش	بکش از آن که در شهر خوش	جاده پاری تر طوف	که از بند سخت کرد دست
کبر از آن کار بر که از نهاد	روی در جت و جوی جانهاد	تا خبر یافت از سر مندی	دیو بندی و شسته پیوی
با سر تو پستی کشیده لکام	همه دانشی سینه تمام	از سر جنبی او فاده او	سر در بسته کشف او
چون جوانه از ازان جهان	از جهان دیدگان شنید خبر	پیش سرخ آفتاب شکو	شد جو پرنده مرغ کوه کوه
یا فتن چون شکفته گلای	در یک در خواب ترغای	ز دینار اک او جو سو پیش	خندش را جو گلایان
ار سپر فخری و فیروزی	کرد ازان خضر دانش آموزی	چون ازان جبهه یافت مهر	بر زدن از ازان خوشی
زان پری وی آن جبار	واکنه زو خلق را رسید کرد	وان طلسمی بت برده خوش	وان فلکنه از سرم در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن	گفت و مینان داشت سخن	فیلسوف از حسابها نهفتی	هر چه در خود بود با او
چون شدن جاده جوی کاره	باز بکشت با سر اس	روز کی چند چون رفت قرار	کرد با جوشن کاشکار
زانت راه ان کوه تنگ	مرج بایستش او در یک	پاعتی باز جت رو جا	که شد آن جیش با س
آبجان کر قیاس او بر خا	کرد ترتیب هر طلسمی	اول از بهر آن طلسمی	خواست از تیر همان پاری
جامه پر خرد کین جو	وین نظم ز جو پر کرد	چون بد ریای خود در آمد	جامه چون دیده کرد خون
از روی خود از میان بردا	بانک و تشیع از جهان	گفت رنج از برای خود بزم	بلکه خوخواه صدمه از سرم
چون بدین شغل جامه در خون	تیغ برداشت خیر پروند	مهر که در شغل داشت اکای	کا مدان شیر دل بخوخوا

ممت خلق و رای و پیش	در ع پولاد گشت تن او	واکنی بر طریقه ممدی	خواست زان شاه شه سوسی
سپهر ان حصار پیش	په تد پر کار خویش	چون بنیرنگان طلسم	رخه کرد و از قید بدید
محمد نیرنگ ان طلسم بکند	برکش از این طلسم را بپوند	هر طلسمی دید بر سپهر	محمد جبهه فک در بر چاه
چون زکوه آن طلسمها بردا	تیغها را بر تیغ کوه گذشت	بر در آن حصار شد در حال	دملی را کشید زیر دول
ان رعد را بگرد با جوت	کند چون جای کند بود	چون صد از رخ را کلید	از سر شسته در بدید آمد
زین حکایت جو یافت اکای	کس نیست از ماه خم کای	گفت کای خنده راه کای	دولت بر مرد راه نای
چون کشای طلسم را بر	در کجیف یافتی بدید	سر سوی شهر کن جو آریوان	صا بری کن در روز بکریوان
تا من ایم شهر سوی	از مایش کنم ترا بهند	پرسم از تو چهار جبهه نهفت	کر نهفت جواب دانی
تا تو ام دو پستی یکا نشود	شغل بپندی به شود	شاه زاده جو آن شود پیش	روی پس کرد و در گرفت
چون بشهر آمد از حصار	از در شهر پر کشید برند	در نوشت او بجای کری	افزین زین گشت افتاد
جله پر ما که بود بر در شهر	از در پنهان فرود رفت	داد تا بروی افزین کردند	با کس شکیان دین کردند
شد سوی خانه با من از درود	مطرب آورد و بر نشید	شهریان بر سرش ناروا	نیمه بام و درش خورشید
مخوردند یک یک سکن	که اگر شه نخواهد بوند	شاه را در زمان تباه کینم	بر خود او را امیر و شاه کینم
کوسر ما برید و سپردی	وین سر ما خسرید و دی	وزد کر سوع و پس پاری	شاه ما به خواستار شوی
چون شب از ناهای شکست	غالب سوز بر عاری	بوتوی در شیر با دل غم	ماه در موش عاری کس
سوی شهر آمد از کوه کوه	کاخ از ویافت چون کوه	پند از دیدش چو شکفت	دختر احوال خود از نهفت
مرچ پیش آمدش نیک و بد	کرد با او هر حکایت خود	آن سواران کز او پیاده	چاه کند و در فاده شد
وان مژ بران که نام او برد	وز سر عجز پیش آمدند	تا بداند که این ملک زاده	بود یکبار در دل نهود
واکنه آمد جو کوه پای نشد	کرد یک یک طلسمها را	واکنه بر قلعه کاکاری	از سر شط و در روی
چون شط از جبار شط	ما جهم دم جگر خا	شاه گفت که شط جبار	شط خا بان یکی کند ز پست
نوش لب گفت جبار شط	برسم از روی بر بجهت	کر بر او مشکم کشفه شود	آج بر تارکش نهاده شود

دورین ده خوش فامان	خاک اجب از نکه اواند	واجب ان شد که باید اوج	بر سر تخت خود نشیند
خواند او را بر شرط مهمانی	من شوم زیر پرده پنهانی	برسم او را سوال سر بسته	تا جوامع فرستند آهسته
شاه گفت چنین کنم دوا	هر چه ان کرده اتو کرده ما	پشت زین سخن نیز خواند	در شبستان شند و آفروند
باید ازان که حشر رخ نیک	کرد یا قوت برودید نیک	مجلس است برسم کیان	بت بر بند کیش تخمین
انجن ساخت نامداران را	راست کویان دانست کار	خواند شهباده را بهمان	بر سرش کرد کمرافشان
خوان زمین نهادند در کاخ	تنگ شد بار که زبرک فراخ	از بس کار و زور بران	آن تر خوان بود کار و زور
از خوشه که بود بر چوب	کس آن خود کار و زور	چون زخوردن شند اندان	شد طبیعت پرورشان
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر عکله از نند زو خلاص	خود درون وقت و جای نشاند	بسیما ز جای خویش نشاند
پیش خورشید روی مهدی	تا چه بازی کری کند با شوی	بازی نمود لعل طربس	ز بس پرده کشت لعبت باز
از بنا کوشش خود دلو لود	بر کش دو بخا زنی سپرد	کس بهمان مار نشان	چون رسانیده شد بسیار
شد فرستاده پیش همان	و انچه آورده بند و بند	در دلو لود و بر سنجید	عبیه کرد شمشیر و کینجید
زان جو امر که بود در خوان	سر دیگر نهاد بر پیران	هم بان یک نامور داد	سوی آن نامور فرستاد
سک دل چونک دید لود لود	سک داشت کشت لود لود	چون کم و پیش دیدشان	هم بدان سک سوزشان
قبضه وادی شکر بران بود	ران دروان شکر کی بود	داو تا نزد بهمان نشست	بسیما باز نکت و ادب
از پرستند یا قبحی شیر	مرد و روی نشاند گفت	شد پرستنده زرد بانوی	وان را وید و رانها و بر
بانو آن شیر گرفت و بخورد	و انچه از و مانده بند خوری کرد	بر کشیدش بوزن اولار	یک سر سویی کم نکرد عیار
حالی که شترین کشا زد	داو تا بر دیک راه بر	ز دین و دیند ز دست	پس و انکشت کرد و داشت
داو یک در شش این جهان	شب چراغی بر کشتی بود	باز پس شد کینه خور زار	در یک بر لعل یک داو
چونکه خرد نظر دران انداخت	آن دوم عقد را ز دست	چو در می میان آن دو	هر چه فرقی بند بر تو
مهره ازرق از غلامان خوا	کان دوم را سپید نهاد	بر سر در نهاد مهره خود	داو تا انکه آورد مهره
مهره ماش چو مهره باد دید	مهره بلب نهاد و خوش خند	شد آن مهره و در از سر	مهره در دست و در

باید گفت خرد و کار ساز	بس که بر تخت خویش کرد نماز	تخت من بر سر کوه زیارت	کین چنین باری اختیار
مهره یافتم که هم پیراد	نیست اندر دیا و کوشوراد	ما که دانا شدیم و دانا دوا	دانش ما بر زردانش او
بذر از لطف آن حکایت	با پر کنت کای فرستاد	انکه من دیدم از سوال جواب	روی پوشیده شد بر زرقا
هر چه دید از خدایا نیت	یک بیک با نیت کفایت	ناز پرورده مهره از نیاز	پرورده دم بر گرفت از نیاز
گفت اول که بر کفر موش	عقد لود کوشم از پیش	در نمودم از ان و لود لود	چو کفتم دور و دور شد
او که بر دوسه دیگر نشست	گفت اگر پنج بگذردم زود	من که شکر بدان سپردم	وان دروان شکر بهرم
گفتم این عمر شو الوذ	چون در و چون شکر بهرم	بغنون و بیکیا کردن	کی تواند زخم جدا کردن
او که شیری در ان	تا یکی مانده دیگری کفایت	گفت شکر جو با در آمیزد	یکی قطره شیر بریزد
من که خوردم شکر ز ساق	شیر خوری بهم برابر او	انکه انکشتی فرستادم	بکاخ خود شکر رسانادم
او که داو ان که نهانی گفت	که جو کوه مر اینا بی حجت	من که در عقد کوه شستم	وانو دم که جفت او شستم
انچه در جت و جوی آن	پس بهی و جهان نیکو	مهره ازرق او دیدید	و زبچه چشم بد ایشان
من که مهره بهم برانم	مهره رضای او دادم	مهره مهر او بر سینه من	مهره کجاست بر خیز من
بروی از پنج ران پنهانی	نخ نوبت زدم سلطان	شاه چون دید تو پس نیارام	رفت خامی تا زبانه نام
کرد بر دست ز ناشوی	هر چه باید و بشرط نیکو	در شکر ز سوز او	زمره را با سبیل کاپن
بر می داشت چون بساط	بزرگ داشت و عود	دو سبک روح را بهم سپرد	خویش زان میان کرانی
کرد پیرایه خود سی	رو کل را نشاند و خود	کان کن لعل چون رسید	جان کن را به دور رسید
گاه و خور و داو کاه	گاه ناکش کشید و کطرس	واخواه پس یافت کرد	باز بر سینه انداخت
مهره خویش و دستش	مهره زرد و ز کپش	زبست با او بنا زد کاه	چون خوش سپرخ کرد خویش
کاه وین روز بر سپهر	سرخ جامه را گرفت بهال	علم سپرخ از سید	زبور سپرخ داشتی
چون بهرخی برات داشت	ملک سپرخ جامه خواند	سرخ را پیش تو آید	کوه سپرخ را به این
زور که کرد سپرخ	سرخ اندک ترین سپرخ	خون که آمیزش روان	سرخ از ان شد که لطف جان

در کانی که نیکویی جوست	سرخ رویست اصل نکویی	سرخ کل شاه بوستان بود	گر ز سرخی بر او نشان بود
چون بیايد شداين چکاي تن	کشت بر سرخ کل موارا منور	روی بهرام از کل	سرخ شد چون ریحی بجای
دست در سرخ کل کشيد داز	<p style="text-align: center;">شستن بهرام در سرخ</p> <p style="text-align: center;">چهارشنبه در کبک پير و نر</p>		
چادر شنبه که از شکوفه مهر			
شاه را شد دعای افروزی	روز کو تا به بود و قصه در از	زلف شبنم آب شکین	ش زلفی بقیان در
ش زهر و زه که بکند از سپهر	آر و آیین بانو از بجای	کوید از راه عشق با نوری او	د آستانی بدلتواری
خواست با بانوی فسانه سرا	بست در یک کل شاهر قد	گفت کای چرخ بنده فرما	آخر سرخ افرین خوا
غنج کل کشتا سپرد بدن	از زمین بوسی کشته عجز	زشت باشد که پیش چشم تو	در کشتای دکان هر کوفت
من بهتر ز من مزار کیت	گویم آتش بود صداع پند	بر زردی بهر ما مان نام	منظری خبر ز ماه تمام
چون ز فرمان شاه نیست کیت	سندوی او مزاره نعلابی	جعی از دوستان هم را	کشته هر یک بروی او شادان
رو سف مهران بر پایی	شاد بودند با نشاط و شرف	دوستانی لطیف شیرین	بوستانی لطیف تر صد بار
روزی چند ز چهره سرخ بود	گاه و بگاه میوه میخوردند	به زمان از نشاط پرور	به دم از کون در کور خوری
ما شب انجاشا ط میگردند	نفره را قهر در کشید علم	عیش و شوش بودشان	بازه در دست و نمر در
شب جواز شک بر کشید علم	خرمی تازه عیش میگردند	بود همان آسمان افروز	شبی الحی و شوشی
سمت خوشدلی که کردند	ما شب ماه دید کرد شاد	کرد آن باغ کشته چون	مار سید از جن غلستان
سرمان جو گرم شد بشرا	خبر شد از از شایخیش	در یکی جای که مالمش بود	در تجارت شریک نش بود
دید شخصی ز در کرايد پیش	نه رفیق نه جاکر و نه غلام	گفت کاش شب سیدم از ده	دل از دیدنت نبود و نبود
گفت چون آمدی باین نکام	ز انجمن سود مست جای	چون سینم بشهر پیکر بود	شهر بسته غازی ده بود
سودی آورده ام برون	آدم با زرقن نیست	تو کشته بشهر پیکر بود	داورده صلاح ده شد
من چو دیدم که خواجه مهتا	نبرد سودی نهان نیم از باج	دل مان ز شادمانی	بر گرفت آن جریک را و بنا
نیز مکن بود که در شب داج			

در کشتا دند باغ را زلفت	چون کسی شان ندید کیفت	هر دو در بوی کشته با دفر	ما شب رفت یکدو با میل
پیش میشد شریک راه نورد	او بد بنال مید و بند جو کرد	راه چون از حساب خانه کد	پیر اندیش از نش نه کد
گفت با مان ز ما بهر طویل	دوری به نیست جویک میل	چاره فرسنگ ده فزون رفتم	از خط دایره برون رفتم
باز گفتا مگر که من مستم	بر نظر صورت غلط بستم	او که در رهبری مایا	راه دانست و نیز میبار
بمجان میشدند در کت تا	پس رو اسپسته پیش رو	گرچه پس رو پیش روی ماند	پیش رویا ز ماده را بنحو اند
کم نکردند مرد و زان پروا	تا ندانند که مرغ کرد او را	چون پرافتاند مرغ صحرای	شد دماغ شب از خیال تهی
دیدم مردم خیال رست	از فریب خیال بازی	شد ز ما مان شریک ناپیدا	ماند ما مان بحر می شیدا
تعب مانندی که غشفت	مانده و مست بود در جفت	تر چون شمع تر سوزافتند	خفت تا وقت صبحگاه
روز دیگر با قاف شرس	گرم تر کشت از آتش جگرش	چونکه از خواب خاست کردنگا	چنگ کرد او نظاره راه
باغ کل جت کل باغ نند	چو دلی نامه از داغ نند	غار بر غار دید منزل خویش	مار غار از ارژداییش
گرچه طاق نبود در پاش	سم بر فتن بریده شد رایش	از دوش تا دور و ز پایش	راه میرفت و بنهالیش
مانند شاه شب پای خوش	بود ترسان و دشمنای خوش	شب نقشش ساه باوی	روز کار از سیاه کای
پنجو ذ افتاد بر در خاری	سر کیم است بچشم او ماری	او در آن دیو خانه رفت ز نو	کا بد او از ادیش و کوش
چون نظر بر کشتا دید و نند	ز دلی که مرد بود و دیگر نند	هر دو بردوش شهاب	بیشند از کرائی آهپند
در کور دایر برده خویش	ماندن بجای و آمد پیش	بانک بر زد بر در کمان کسی	با که داری جو با ذنم نسی
گفت مردی غیب کا خلم	ست مان کو بشیادم	گفت کای بجا جکوز افادنی	کین خزان ند از آهادی
این بر بوم جای دیو است	شیر از اشوبشان غریب	گفت مان بدو کرای برود	ان کن از مردی که شایر کرد
که من اینجا خود نیستم	دیو بکند از کا دمی زادم	دوشن بدم باز و اسان	بر بساط اوم بهر مانی
مردی اند که من حال تمام	در تجارت شریک مال تمام	زان به شتم بدین خا طبع	خوش بود ماه و اوقات
با من آن یا رخا فل از یاری	یا غلط کرد یا غلط کای	مردی کن توان برای خدای	راه کم کرده دایر من بنای
مرد گفت ای جوان پاری	بیکلی موی سینه از یک	دیو بداند که در خوشانی	نام او مایل بیای

چون تو صد آدمی ز ره برسد	هر یکی بر کوهی در دست	من و این زن رفیق دیار تو	مرد و اسب نگاه دار تو
دل قوی کن میان باخرام	پای زنی بر مدار کام	رفتار میان این دو دلیل	راه را می نشت بریل
تا دم صبح هیچ دم نزن	چون سنگ بیکر قدم نزن	چون دسل کشید با نگو	صبح بر نوا و سبب نگو
آن دو تن را که بی کلیه شد	از دور دیر ناید بکشد	باز مانان در اوقاف ذوق	چون فروماندگان ماند بجای
رو چون عکس شنیدی	خاک بر خون شب کویدی	خفت مانان در آن کوی	کوه بر کوه دید جای ملک
حقش رفت از آن خورده	چون دلی با هم زار در ده	بچ و تخم کیا طلب میکرد	آنک اندک بجای مان بخود
باز مانان ز راه روی نهاد	راه شده روی فرونگد	آشب ان روز رفت کوه	آند از جای از جهان ستود
چون جهان بنید گشت سیاه	راه رو مانده باز ماند ز راه	در مخاکی خزید و ملیخت	روی خود از رویه نکان
ناکه او از پای اسب شنید	بر سر راه شد سوار	در کعبه پیش کرم کرد سوار	در در دست هر کبی سوار
چون در اندیشه مانان تنگ	پیکری دید در خزیده سنگ	هر کب خوش که دید جان	لحظی از بویه باز داشت عیان
گشت کای نشین ز قنای	چون کسی وجو جای تن بجای	کر خبر باز دادی از رازم	ورنه حالی سرت پندازم
گشت مانان زهم اول زان	تخی افشاند چون کشاورزان	گفت کای ره نور و خورشید	کوش کن هر که گشت بنده تمام
انچه داشت آشکار و نهفت	چون پوشیده کوشش گفت	چون سواران فسانه و شنید	در عجب ماند و پشت کرد
گشت زخم خوشیست با حول	گشتی این از مملکت غول	ز دما ده دو غول چاره کرد	کادی را ز راه خود نبرد
در مخاک افکند و خون بریزد	چون رسد بانگ صبح بریزد	ما ده غیلا و نام ز غیلا	کارشان کردن بدی بیلا
شکر کن ز مملکت آن پستی	مان سبک باش اگر کسی پستی	بر جنبه نشان عیان گشت	وزیر نیک و بد زبان گشت
کوس باز پای ایران	در دل خود خدایا بر ایران	عاجز و یاده گشته بر خار	بر بر آن پرند گشته سوار
همچنان بر پیش فرس براند	که از دما ده باز پس ماند	چون قدر مایه راه پستند	و ز خطر کاه کوه بگشتند
گشت پند از کوه پایست	ساده دشتی بگویند چون	آند از طرف نواز شد	ناله بر بط و نوا سورد
بانگ زان سوک سوی باخرام	نمره زمین سوک نوش باخرام	کوه و صحرا بجای سبز و کل	غول در غول بود و غل و غل
دشت و صحرا از کوشه تنو	کوه و صحرا اگر فتنه کوه	بر نشت نزار و دیو دیو	ورز و دشت بر کشیده دیو

هر چون دیو با دوا خاک انداز	بلکه چون دیو چو سیاه دود	تا نایب انجا رسید که خبر بود	مای و موی با سمان بر جا
صفق و رقص کشیده غریب	منور را سپرد و او زید	هر زمان آن خوش افزود	لطفه لطفه پشتری بود
چون بدین ساعتی گشت از دود	گشت پند از رقص نور	ناکه آمد بدین قوسه جند	کالبد ناه سمناک بلند
خویشی و زکین سیاه	هر قطران قبا و قلا	هر خرطوم دار و شاخ کرای	کاه و پیل نو ده در یک طای
هر یکی انشی گرفته بدست	سنگی نشت زبانی	آتش از حلقش از باز زان	پست کویان شاخ شاخ زان
چون جلجل کرد دم آورد	رقص در جلعالم آورد	هم بدان از کجکان سیاهان	رقص کردان پس کمانان
کرد مانان در اسب خوش نظر	تا ز با شیش جابرا اند	زیر خود محنت بلایید	خویشیست برابر دمایید
از دمای چهار پای دو پر	این عجب که مفت بودش	از دمای که دید مفتی	عظم کار دمای مفتی
وین عجب که دیو بازی کرد	هر زمان بازی نو دکر	پای میکوفت با نوازش	بچ در پنج ترحو تاب سن
او جو خاشاک سین پرورد	سینه شان پیش کوه در کرد	این سومی نمکدوی بردش	کرده یکبار هفت و خورش
مید و اندش ز راه سستی	میز دشت بلندی پستی	کرد بروی نزار کوه فست	تا بهنگام صبح و با نوازش
صبح بر زدوم از دما ده	جای از کردش او فاد	رفت و رفت از جهان بیخود	دیگهای سینه ز جوش
چون ز دیو او فاده دید	رفت چون دیو دیدگان	تا ناپدید از قبا شد	نه ز خود بود و نه جهان شرس
چون بر کوی گرفت منبر شرس	در ترشوش رفت اندیش	چشم مالید و از زمین برخاست	سپ عینی بگریزد در جوب
دید که کرد و خود سیاهانی	کز در انی داشت پایا	ریک رنگین کشیده شمع بر شمع	سرخ چون خون و کرم چون
سرخ چون بر سرش فرا کشید	ریک دیزید و قطع با برید	آن پیا بان علم خون او	ریک از ان عین قطع از ان
و دخت کشیده شمشیر	چون سوند شد بطاوتش	رفت از ان کاه و در دکان	کوج راسی بکوج غم زدکان
راه برداشت و دید جود	سهمان زان هوای زمر آلود	انچنان شد که بر پر تر تاب	باز ماند از گشتن بکار
چون در اندیشه سیاهی	او پیا بان نوشته بود تمام	زمینی سبز دید و آب	دل بر شش گشت مجوی
خورد از ان روغن شستن	و ز پی خوابگاه جایست	گشت بر کربش بر آسایم	کربش اشفت میشد راسم
من خود اندر مزاج سودا	وین مواخک و راه نهاده	چون نباشد خیالها و در	خاطر دم را خیال ناری

جستم شب ز راه دیشی	سپهر خیل شب بادی	سپهر منزلی و مرادی	باز بخت عاقبت کسی
تا به پهلوان رسید فراز	دید نقش در او کشیده	چاه پای میزاد پار در او	تا شد کس هر کس سار او
شد در آن چاه خانه پهلوان	چو رسد تابش او فدا کرد	چون بایان چاه خانه رسید	مرغ گفتی باشا رسید
چون فرو شد در آن چاه	بر زمین پهلوان چاه	چون در انداخته پهلوان	کرد باین خواب که داساز
دیده بر کرد از حوالی چاه	نقش بست بر چهره	بلکه دم وارد دید نور سفید	چون سخن در سواد سارید
کرد آن دو شبایی از چاه	دید تا اصل روشنی گنج	رخنه دید دانه چرخ	پرده مهتاب در آن
چون شد که از آن تواره بود	تا بد از ماه و ماه از آنجا بود	جنگ ناخن نهاد در سوراخ	اندک را بجا که درون
تا جان شد که فرق تا کردن	می توانست از آن برون	سر برون برد و باغ و گلشن	جایگاه سی لطیف روشن
رخنه کاوید تا بجهت و فسون	چو شیش باز کرد برون	دید باغی ز باغ بلکه شست	بر باغ ارم بر طبع و شست
روضه کاوی چاه	سروشش ذبی ثمار او	میوه دارش بر میوه	کرده با خاک محبه پندی
میوه بایع برون زاندا	چان از او تازه او ز جان	سیب چون بلبل چاه	نادر شکل قهقهه عقیق
به جوی پر اکید شک	بسته در خنده تر خشک	زنگ شفا و از شمشاد	کرده یا قوت سپهر زرق و افراخ
موز با لبت حیفه بزاز	رطبش را بر بوز بزاز	شکر افزوده و ز شکر خدی	عقد عناب در کهنیدی
شهد و انچه و مغز با فاش	صحن بالوده کرده در کاش	ناک انکو در کشته نهاده	دید در حکم خود سپیده
ز آب انکو و نار انکو	همچو انکو رسیده محض خون	شاخ ناز و بر کتان	غل بندیش نشاند در برنج
چو پستان چون شعله آرد	خریده قهقهه و دنگار دنگ	چونکه مان جان چنان	دل زد و درخ سراسر
چند از آن میوه و نوشین	خورد از آن قهقهه و شکر	زان حلاوت که نوش کرد	چاک چاک دشت رسیده
او در آن میوه با عجب مانده	خورد و برنج و برنجی	تا که از دور نمره بر خاک	کر بیکرید در از جوی
پری آمد ز خشم و کینه بخوش	جوب پستی پر او زید	گفت ای میوه در جوی	شب باغ آمده ز بهر کرد
چند سالت تا درین باغ	از شمعون در دبا دغم	جیستی چه اصل داشت	جیستی کیستی که خوانند
چونکه مان بدین حد شست	مرد میکن بدست و پامی	گفت مردی غریب از خانه	دور آمد ز جای پکار

باغ پیمان رخ دیده بسیار	تا فلک خواندت غریب	هر چون دید خد سازای	کرد و غیب بدینواری او
جوب و پستی نهادن در دواز	تا غش کرد پیش	گفت بر کوی که شسته خوش	تا چه دیدی ترا جاده پیش
جستم دیده ز پنجه ان	چه بیدی کرده اند با تو بد	چونکه مانان ز روی دلای	دید در هر نرم گفتی
کردش از سر که شسته خوش	وز بلباسی که اند او را	آن ز غمت تحت افاد	هر شبی دل تحتی و اذن
تا بد آن باغ و ان خسته	که ز تار یکس به بند باغ	وز سر انجام نایب شدن	کر سیاه و کبی سپید شدن
قصه خود و یکان یکان	کرد پندار او حدیث	هر مردار شکفتی کارش	چیز شد چون شنید گفتش
گفت بر ما فیه کسپان	کافی یافتی ز رخ و سر	چونکه مانان زرق و یاری	دید بر خود سپاس داری او
شورش بر ز از دناغ	کان می شود یک شتر	دیو دیدم ز خود شد حالی	دیو دیده چنین بود حالی
پیشم از دیو کند	در نیک صند از دیو دود	این کشید آن فکده و انم	دوده و دیو مرد و بدید
تیرگی را ز دشمنیت کلید	در سیاهی سپید شایید	من سیه در سیه جان	کر سپیامی دیده ترسیدم
ماندم از کار خوش شسته	دستی خشک و دیده ترش	کمی از دست دیده نایبم	گاه بردیده دست نایبم
میزدم کام و می بریدم راه	آن به لاول این به لیم	تا ز رخ خدای داد خدایت	کلیم شد بدل آب چایت
یا فتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکشتر	ترس و دشمنیم از یکا بر خا	دانشیم کام و دانی ز کجا
پر گفت ای ز رخ و غم	مهر چرخات بنویس	آن سپانان که کرد این طر	دیو لای نهولت علفست
وان پیا پیا نیک سار	دیو دم شوند و دم خوار	راست خوانی کنند و کز بازید	دستگیرند و در جبهه ازید
هر شان به منای کیش	دیو را حادثه بچین	آوی کوفت ناک بود	هم ز دیوان این معاک بود
و بچین دیو در جهان چند	کا بله اند بر ابلهان چند	که دروغی بر پستی پوشند	گاه ز سر در انگین پوشند
در خیال دروغ نیکو	راستی حکم نامد	راستی راه باک باز آمد	معجز این سخن در از آمد
شاد دل شد در اصل کوثر	کین خیال او فدا در سپهر	رستق بر تو رنگ زنی کرد	با خیالت خیال بازی کرد
اینچنین بازی کلاه کران	نمایند جرب سازه دانا	ان همه بر تو اشتیاق کردن	بود توشش راه کم کردن
کردان بودی از نمان	شدی خاطر خیال غای	چون از ان غول خانه جان	صافی آشتام تا کی دردی

و این جان دانی که اشتیاق	و این زنت زین جهان آباد	زین چنین سایه باغ نیک	که بخون دل اذیت محک
ملک من شد درین خلافت	در کلی نیست که اعتدالی	میو نایست مهر پرور	سر درختی ز باغی آورده
دخل او انگی که کم باشد	زویکی شش سرخشم باشد	خرام سر او انبار	ز نغمه من که سرخوار
این محبت و نیت فرزند	که دل خویش بند و گداز	چون ترا دادم از خودم	در تو دل بسته ام غمخیز
کر برین شادانی غلام من	کم این جد را بنام تو من	تا درین باغ تازه می تازی	نغمی بخوری و من نازی
خواست اینجان که رای بود	و عروسکی که در نای بود	دل نهم بر شاخ خوش نام	هر چه خواهد بود کشت نام
که وفات کم بدین پیمان	دست عهدی دم بدین	گفت ما مان چه جای این	خا درین که سزای هو
چون پذیرفت بیرون دیری	بند کشتم بدین خدای	شاخ باغی که کرد شاخ دان	ای بر تو خان نام آبادان
دست او بپوشد و او را	و انگی دست خود بداد	پرسش که فتنه گشت	عهد و میثاق کرد و گمان
گفت خیر میمان برینجا	بر دازد دست جگر گشت	پادکاهی بد و نود بلند	سترشها پادکاه و برند
هم دیوار او رهن رخام	بفرزند کی جو نقش و خام	پشکاهی فراخ و او تنگ	ز بنی سرو شاخ و چوید
در کبی سبزه بر جناح درش	کاسمان بورد از برکش	ش آن صفائی کاخ	رسته صندل سی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده	زیور شش زمین بر افکنده	کرد بروی شیشه کاجی	نخسته بسته تخمها در
فرشهای کین بر تخت	نرم و خوشتر ز برکها در	پر گشتش بر درخت خرام	کر نیا ز ایزت بان طعام
سفره آویخته و کوزه فرد	پر زان سفید و آب کبود	من روم تا کنم ز بهر تراز	خانه خوش کنم ز بهر تراز
تا بیایم صبور باش جای	سج این خاک و آب کبود	بد او ای چکش تهر	از مراعات چکش شکر
کر من نام ز من درستی خواه	و انگی ده مرا بر پشت داه	چون میان من و تو از سر عهد	صحبتی تازه شد جو شیر و عهد
باغ تو خانه خاتمت	اشیان من آشیانست	اشب از چشم من مراشان	همه شبها و دیگر اسان باش
پر چون داغ یک یک بند	داد بسیار نیز سوگندش	زرد بان پای و دالین بود	کز من آن لب و دالین بود
گفت بر شود دال ای کی	یکی اشب دوال ای کی	اشب از ما و کن کمر سازی	با دالان بکج کن بازی
که جو جلوی ما شیا زبید	ز غفرانش و ز باید دید	که جامه و زشب کلور کرد	با رخندان بدست شکر کرد

تا بسازد ز بهر همان جای	دست ما مان بران درخت	بر کشید از زمین و ال کند	بر گفت این و رفت سوی ساری
زیر پایش هم بلند است	رد جو با دشمال خانه خوش	در جهان خانه معین خوش	بر سر بر بلند پایدشت
از رفائی سفید و کرده دزد	خورد از ان کوزه نیز آفتاب	پرورش یافت ز با دشمال	سفره دنان کس دیو طبعی خود
یافت از فرشت جانی	شاخ صندل شما که کافور	از دشت کرد رخ بود او	چون بران تخت روی از اس
تا که از دور دید شمعیت	نوع و سبان گرفته شمعیت	شاه نوحیت شد عوشت	نکیده ذکر دباغ می نکست
مغده سلطان در انداخت	هر یک آرایش و کر کرده	قصی پر کل و شکر کرده	مغده سلطان در انداخت
چون رسید پیش صفای	بز که چسروانه بهانه	پشگاه بساط یک دند	چون رسید پیش صفای
شمع بر دست و خوشن جوی	آن پری رخ که بود مهرشان	دقت اشج عهد کو مرشان	شمع بر دست و خوشن جوی
دیگر از انشا ندیم برد	بر کشید از مرغ وار نو	در کشید از مرغ وار نو	دیگر از انشا ندیم برد
هم زمان و دم ز ما گشت	رقص در بایشان برنجوری	ضرب در پیشان بخانه	هم زمان و دم ز ما گشت
در کشا از ترنج بستنها	شب سودا زده شکر تیر	صندل با ترنج می محبت	در کشا از ترنج بستنها
ماند ما مان ز دور صندل	کرد صندره که جان سازد	خویش از درخت انداخت	ماند ما مان ز دور صندل
نه قیامت او فتنه	باز گفتار پیرش آید یاد	بند بر صبر عیان طبع نهاد	نه قیامت او فتنه
می نمودند شعبده بازی	چون نشاندن مانی بنمود	خوان نهادند و با ده بنمود	می نمودند شعبده بازی
لعل با دهم بر پوستند	خوردن مانی بدین اثر و اس	کرده خوشن بکش و کلا	لعل با دهم بر پوستند
تا در بای ز زین با خوشتر	بره شیرست بلغاری	ماست تان مرغ پرواری	تا در بای ز زین با خوشتر
نرم و نازک جوشت و جوی	صحن جلوی پروریده بقد	پشته زانکه گفت شاید جود	نرم و نازک جوشت و جوی
پرورش یافت بر طعن	چون بدین کوزه خوانی آورد	خوان بخوان بل جانی آورد	پرورش یافت بر طعن
طایق ماز و کشتن صندل	بوی عود آیدم ز صندل غام	سوی آن عود صندلی بخرام	طایق ماز و کشتن صندل
صندل از صندلی بردوش	شب جو عود سیاه صندل	عود ما را بصندلش برد	صندل از صندلی بردوش
طبیعی از خوشن و باط	می نایزد که اشتنا نفسی	بر درخت و می بر زبوس	طبیعی از خوشن و باط

نیز خوانش نردی مسکن	تا کند با حیل بازی	گر نیاید بگو که خوان شبت	هر بان بهمان بیان
کو خوان دست خیش کشید	مگر آنکه میهمان آید	خیز تا بر خوری ز پوشت	خوان نهاده مدار در بند
نازنین بخت سوی صندل	دستی تنگ و لایبهای فراخ	بغلی شد از دور و دور آورد	از درختش چو گل فرو آورد
میهمانی که جای شش و دوش	بر جان و نفس جای خوش بود	شد بدینال آن میانجی بخت	که بدان کار خود میانجی بخت
زان جوانی که در سرفاقتش	نیز از پند پر خور یادش	چون جوان خوش میماند	پند پر آن کج بیا آورد
عشق چون بر گرفت شرم ز راه	رفت مهمان میهمانی ماه	ماه چون دید روی ناماز	سجده بردش ز تحت شاماز
با خودش سباط خاص داشت	این شکر ریخت و آن شکر افشاد	برد با او خود دم خوانی	کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش	داد مردم نواز جانش	چون فراغت رسید شام	جام یا قوت کشت قوت آن
ساعی جز چون نمی خورد	شرم را از میانه پری کرد	چونکه پستی در یزد پرده	کشت بر مهر ماه مانان کرم
بعضی یافت چون گفته بهار	نازنینی جو صندل از کنار	نرم و نازک بری نور و نور	جرب و شیرین تری شکر و شکر
رخ جو سبزی که دل بند بود	در میان کلمات قند بود	ترج و سیاه کوبی در	از لطافت برون بود ذرات
در کنار اینجمن کلی در باغ	در میان اینجمن شمع چراغ	ز نور و شکر کشت بر او	مهر مانان نه از کشت بر او
گرگزیدش چو قند را محو	گرگزیدش چو شهد را ز نو	چونکه مانان بیا در چید	ماه جهره ز شرم سر چید
در بر او دلعبت چنین	کل صندل و سر و سیمین	لب بر آن جبهه و جبین	مهر یا قوت بر عقین نهاد
چون در آن نور چشم و چشم	گردید کو نطفه چشم بند	دید عفریتی از دهن تابای	افزین ز خشمای خدای
کاوشی که از دندانه	کاژدما کس نپند جند	خفته پستی بغود باند کور	چون کانی که بر کشند از نور
پشت قوسی ز روی خجکی	بوی کندش ز ناز و زکی	پنی چون تنور خشت زان	دستی چون تنور زان
باز کرده لبی بکام نینک	در بر او رده مهر با نینک	بر سر و دوش اشک و شرف	بر سپید او این سخن
کای جنگ بر او قفا و ده	وی بدندان من درین بر	جنگ در من زدی دندان	تا بیم بوسه و زدن آن هم
جنگ و دندان من بکوه	جنگ و دندان من بکوه	اینجان رنجت چه بود	وین زمان رنجت چه شد
لب همان لب شد ز نو	رخ همان رخ نظر بند ز ماه	باده از دست ساقیان	کاورد سکی بستان

خانه در کوچه مکی برید	در آن کوچه شکر باشد و دزد	ایچنین و چنین می شایند	تا کنم احب با تو می باید
کر سبازم چنانکه در خور	بس خانم که دیدم ز	مردم آشوب ایچنین میکرد	اشکهای راستین میکرد
چونکه مانان بی نواک	دیدم ماسی با دانه کشته	سیم ساقی شده کرازی	کاوشی شده کلاه دی
زیر آن اردوهای بخت	میشد از زورش آنچو معنی گیر	نمره زرد چو طفل زمره شکر	ماره طفل اوقاف دزدان
وان کرار و سپید و پیچید	میز و از پویش آتش اندید	تا بیدار که نور صبح مید	آمد از مرغ و دیور رسد
پرده فطرت از میان رخا	وان خیالات از جهان رخا	آن حرف کوهر آن نعلی	نمودند و کس نماند بجای
ماند مانان قفا و بر دلخ	تا بیدار که روز کشت فراخ	چو زریحان روز تابنده	شد ذکر بان موشش بایند
دیدم بکذاشت دید جای	دو دخی تافته بجای بخت	ماله جند مانان مال	خاک در دین چنان شد
زان تنی کا صلا و خیال بود	طرقتش اندک طرف حال بود	باغ را دید جند کارستان	صف را صقوی از کنار
سر و شمش و تا چمن و خور	میو نامور و میوه داران	سینه مرغ و پشت برفال	نمود در بار ماه صندل
نای و جنگ و بابک و کران	استخوانها و کور و جانان	وان لفظها و کور آموزه	چرمها و دباغت آلوده
صندل و فرشها و زنبوری	مار کا فوریان ز کافوری	طوضها و جواب در دین	بار کسها و آب کندن
و انچه او خورده بود و باقی	جرب و نیز کانی ساقی	و انچه ریحان و راج بود	دینش سراج بود هم
بار مانان بکار خود در مان	بر خود اسپغیر الیچین	پای آن نی که ره کار شود	روی آن نی که باید ار شود
گفت با خوشی و عجب کار	این چه پیوند و این چه بر کار	دوش دیدم شکفته بست	دیدم از روز نخستان
کل نهادن بر او و خار و ج	حاصل باغ روزگار	واکبی که هر چه ما دیدیم	در ثواب ما از دانه دارم
وانی ار پرده را در اندازند	کا بهمان عشق با کرمی بازند	این دقایق روی و چینی	ز کیمی زشت شدن می بین
بوستی بر کشید بر سر خون	راج پروان و سراج و در	کر ذکر ما بر کشند آن بو	کلمتی از کس ندارد دو
بس سپهر که ما در هر چند	مهر پنداشت ما در سینه	بس دغل کاندین خریطه	کو نه عود یافت ناله
چونکه مانان ز جنگ بدخوا	رست چون من قصد مان	نیت کار خیر پیش گرفت	توبه کرد و نذر مان بد گرفت
از دل پاک در خدای	راه بر رفت و خوی زنجیر	تا بایی رسید و شش و پاک	شت خود را و شست خاک

سجده کرد و زمین بخوابی	پس کسان برآوردی	کای کشیده کار من کشی	روی غایبده راه من نهایی
سپاسی در خدای خود نیاید	روی در سجده جای چون نیاید	چونکه سر بر گرفت بر خویش	دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبز بوشی جو فصل نیسانی	پس رخ رویی جو صبح دور	گفت کای خواجیستی در	بیمی کو مرا که کو مرگت
گفت من خضم ای جدایی پر	آدم تا ترا بکرم دست	نیت نیک تنگ پیش	میرساند ترا نیا خویش
دست خود را بر من ده از برای	دیده بر من بندگان دی	چونکه ما مان سپاس خد	نشسته بود آب نیکانی
دست خود را بکشد و آید	دیده در دست در زمان	دید خود را در ان سلامت	کاشش دیو پرده بود
باغ را در کشت و در کشت	سوی صحراندا از دیار آ	دید یاران خویش را غایب	هر یک از سوداوی از تو
هر چه زار خازد و دید تا خورجام	گفت یا دوستای خویش تمام	بادی از دوشان کج کرد	دید کار زرق ز بهر او کردند
شبستان از رقی زنگی	از رقی پیش بود زنگی	با همه در خوافت کوشید	از رقی راست کرد و در پوشید
زنگ از رقی بر او قرار گرفت	چون فلک زنگ روزگار	از رقی آنت کاسمان بلند	خوشترا از نیک نیافت
هر که بر نیک انمان کرد	افا بش بر مرغیان کرد	کل از رقی که ان جنابت	و صده از قرض افتا گرفت
هر سری کا قباب سردار	کل از رقی در او نظر دارد	لاجرم هر کلی که از رقی	خواندش مند و اما
<p>فصل پنجم در بیان مراد یخسینید بکند سدل فاما</p>			
بر نمود از خاک صندل فام	صندلی کرد شاه جار و جام	آند از کینه بکود و درون	و زمی خورده خرمی میکرد
نکویم ز دست بعیت حسن	اب کو رز دست حو العین	ما شب آن روز خون می	خواست که خاطر شش نیکو
صدف این محیط کالی رنگ	چون در امود در بنگام	شاه از ان تنگ چشم بود	برترین پادشاه پادشاهان
بانوی چین ز جبهه چین کشاد	وزر طب جوی بکین کشاد	گفت کای ننده از نوجان	با دی از عزم و عزم بر خوردار
پشته زانکه رنگ در صحر	سنگ در کوه و آب در دریا	عمر با دقت که مستحق	زین زبان شکسته
ای بخور شیند و شایستی	پادشاه بلکه پادشایستی	من خود اندیشا که پسته	

و انکی پیش مرف ریانی	کرد باید سکا من افشانی	ایک چون شش ط جانی	وز بی خنده زعفران خواند
کژدشی از خطی بکشم	خنده در نشاط افزایم	چون دعا کرد مهر ماه بر	شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دوجو	<p>حکایت</p>		
میرگی در جوال گوشه خویش	فعل بر یک بنام در خور بود	چون بریند روزگی در راه	سوی شهر در کشند و روان
نام آن خیر و نام آن شر بود	این غله میدرد و وان کاس	نار سیند مرد و دوشاد	گروه ترتیب راه توشه خویش
خیر میخورد شر نمیکشد	کاسن از دیو جو شوم می	کرم سیری ز خشک ساری	توشه را که داشتند نگاه
گروه چون تنور آتش کرم	دور بی دارد و ندارد	شکی از آب کرد پنهان پر	بر پاهای از خار بچویش
شرخ داشت کان زیر خرا	بهر کباب نیست این جای	در پاهای کرم و راه دار	کرده با دشمنان ارجو محوم
خیر فارغ کباب در دست	آب شرماند آب خیر بر	شر که آن بر از خیر هفت	در خط ننگ داشتند
چون بگری شدند درونی	دارد آبی در آینه خود	دقت وقت آن حقیقت	سرد و می تا خند با یک و تار
خیر کرد دید که ز کوه بر	دل بدندان ز لای بر میدو	نشسته در آب او نظر میکرد	بادی از خیر و شر حدیث گفت
کرچه در تاب شکنی خست	باز ماند از کشت و کی طرس	بهر شین سان مرد و غار	میخورد چون ریح بنانی
تا خدی که خشک شد چرخش	آب دارنده ایشان سنگ	بجیکه آب از ان دو لعل نمان	آب دندانی از چرخ خود
داشت با خود دو لعل نمان	پیش تن رنگ بد ایدهاد	گفت مردم ز شکنی در آب	نشانه از شکیب و طاق و تار
حالت آن لعل ابد اکر کشاد	از کرم بخش با بن فروش	این دو کرم در آب خویش اند	آب دیده ولی نه آب نمان
شری آب از ان لعلان جو	نام خود را در رقی کشاد	گفت کز شک چشمه نمان	آتش را بکشد بنی آب
شر که خشم خدای با ذبراد	تا با با دشوستانی	چسبیدیم که این فریب خرم	کرم را از آب خویش نوار
میدست کوه مرمر بوی	هره تو حققت با زنی	صد نه ارا ان چنین فوسق	فارغ زین فریب فارغ با
نرسد وقت جاده سانی	چون بشد آب من	آن کوه چون ستان از نمان	من ز دیو آدمی فریب نرم
نه که آدم که آب من جوئی	کرمش هیچ کور نیست	گفت خیر آن جو کرمش بکوی	کرده ام زین مقام شکیب
کوهی بایدیم که نه توان			کرمش عاقبت ستانی بار
			تا سبادم بدست کوهی

گفت شرکان دو کور شکر	کان ازین این ازان برتر	جسمها را بر من فروش بای	ور زین آب خورد روی
خیر گفت از خدا نذر شر	کاب مردم دی بکش کم	جسمم کرم که خوشکوار بود	جسمم کندن بر او چکار بود
چون من از چشم خود شوم در	جسمم که صد بود جز سو ذارش	جسمم داذن تا بهر چشم نوش	چون توان آبر بر زهر نوش
صل سنان و آنچه دارم چهر	خط دهم من با نچه دارم چهر	بخدای جهان خورم سو کند	که بدان داورم شوم چهر
جسمم که از بر من ای سپرد	سر دهری من بایست سر	گفت شرکین سخن فساد بود	تشنه دازین کس نه بود
جسمم که کس نداند بود	کین که پیش ازان تواند بود	خیر در کار خوش خیر ماند	اب چشمی بایست خیمه فاند
دید که از تشنگی غمناک بود	جان ازین بار ازان غمناک بود	دل که شش بایست سر	تشنه و کوزاب سر شکیفت
گفت بر خیر و تیغ و شمشیر	شرعی آب سوسو شمشیر	دید که آتشین من کیش	آتش خوش کیش بای خوش
طن جان بود که جان بلیسم	یا بدامند واری ز پس	شر که آن دید و تشنه بود	پیش از تشنه رفت بخوان
در جراح و چشم آور تیغ	ناید شش جراح در تیغ	ز کیش را تیغ کلک بود	کوسری را تیغ پرور بود
جسمم تشنه بود که در تیغ	آب نداد که در تیغ	جگر و رخت و گوشتش	مردی دید و رختی بکشد
خیر چون رفت بود سر زش	بند اکا پی ز خیر و شش	بر سر خاک و خون غلیظ	بر چشمش بند که خود او دید
بود کردی ز مهر آن بزرگ	که داد و در کشتی ارک	چاره بایان خوب نیز می	کا بنجان چار باندید کسی
خانه مفت شد با او	او تو انکه بدان غمناک بود	کرد و شش کوه نورد	چون پای بان پایان کرد
از برای علف بهر گشت	که را می خاند و شش	مر کجا کاب یافتی دیکه	کردی انجا دو سفته نر گاه
چون علف خور و جای ماند	که بر جانب و کمر ماند	از قضا را در آن دور بود	پنج انجا کش و جفت شیر
کرد را بود و خری مجال	بسی تنگ چشم مند و حال	سپروی بایان چو	نا زینی بنا ز پرورده
اینکین جفته از خای	در چه در یکینه شای	در پس زلف تا به پیش	کرد و راکس بر خوش
بعد بر جد و نغش باغ	سبب می بر ترا ز پر تراغ	سحر عیش بود و زلف	بر فرب زان یافد
خلق از آن سحر بایلی کردن	دل نهاده بر پیدلی کردن	شب ز حالش سوسو یافت	سر تا بند کیش تا قند بود
تنگی سبب شکستش	بویپ راه را بهر شش	آن خرامنده ماه خرمای	شد طلب کار ماه چون مای

جسمم سپرد بود و راز ماه	کس ازان جای که نه بود آگاه	کوزه پر کرد از آب ان جالی	ناید سوسو خانه نهایی
نار و ناکهان شیند از دور	کانه از زخم خورده ز دور	بر پی نال شد چون ناله شنید	خسته در خاک و خون جانی
دست و پای ز دوری افشاند	در نضاع خدایر امیخاند	ما زین راز سر بر من شد باز	پیش از زخم خورده رفت فرات
گفت و یک جگر کنای بود	اینچنین خاک ز خون بود	این چشم بر جوانی تو که کرد	اینچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای تشنه فلکی	کر ملک زاده و کر ملک	کار من طر و با زین دارد	قص من در ایزی دارد
مردم از تشنگی بی آبی	تشنه راجد کن که دریا	اب اگر کرم نیست ز کرم	کر یکی قطره منت جان بر دم
ساقی نوش لب کلید بخا	و ادش لب بلطف آجیا	تشنه کرم دل ز تشنه	خورد بر قدر انکه شاید خورد
زنده شد جان بر زنده او	شاوشت آن چراغ دید او	دید که را که گنده بود ز جایی	در سم افکند و بر دماغ
کر خراشیده شد سپیدی	شد در سپید ماند بود منو	آن قدر دید ز دور پیش	کر بر انکشت شای از جایش
پیر در چشم او نهاد و بست	وز سپرد می گفتش	کر دهمی تمام تا بر خا	فایده شش و بر دانه
ناید انجا که بود بنگ او	مردی دید و کشت مراد	جاگری را که اصل خانه شمر	دست او را بدست او سپرد
گفت ای پسته تا زنجانی	بر در مابش سانی	خوشین رفت پیش مادر زود	سر که شستی که بود باز خورد
گفت ما ز جگر ما کردی	کادی با خود شش نادی	ناله جاره نغوزه شندی	کاندی راحتش فرو شندی
گفت کار و دم از جان	جسمم دارم که این زمان	جاگری کو خواند راه آورد	چپه را سوسو خوابگاه آورد
جای کرد و ز خوان نهادند	شور با و کباب دادند	مردی سینه بادم	خورد و لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانه از صحر	تا خورد و انچه شکند صحر	دید چیزی که آن ز غایب بود	چو شصت و شصت ازان زیاد
پیشی دید بستاند	چون کسی زخم خورده جان	گفت کین شخص ناتوان بجای	اینچنین ناتوان خسته بجای
انچروی که تشنه بود سخت	کس ندانست شرح آن بد	قصه چشم کشش گفتند	که با کس چرخ راستند
کر و چون دید کان چرخ	شد جوی دید و نظریه	گفت کر شاخ ان درخت	باز بایست که در یکی چند
کوفتن برک و آب کوپن	سوزن انجا و تا کشتن	کر چنین مرمی کوفتن سباز	بافتی دید و دوشنایی باز
رخز دید که جگر باشد سخت	به شود زاب این درخت	پس نشان داد کان چرخ	گفت ازان بخور که خانه بمان

ست رسته کن در حق تو	کر سیم کش ده کرد و من	ساش از پنج بر کشید و پاش	دور می در میان مرد و مرغ
بر یک یک شاخ او چو خور	دیده رفت زاده از نور	بر یک شاخ و کجای چو	صریح از اندر صریح جا
چون ز کرد آن شیشه ز کرد	دل بد پر آن علاج سپرد	لایها کرد و ز پند و خوا	تا کند بر یک بی توایی بر آ
کرد چون دیده لایه کرد سخت	راه برداشت رفت سستی	باز کرد از دخت مستی	کوشش از وی خشکان
آمد آورد و نازنین برد	گرفت چنانکه می باز کند	کرد صافی چنانکه در دنیا	در نظرگاه در دشت فاشد
دارد و دیده زانهم در	چند خورند ساعی	دیده بر سخت کار نهاد	سر باین سخت باز نهاد
بود تا چند روز به سرش	وان طلاها نهاد بر سرش	روز بجم خلاص دادندش	دارد از دیده بر کشد و کش
چشم از دست رفت و کشد	شد بعین چنانکه بود سخت	رفت و دیده بر کشد و نظر	چون دور کشد کشد و کش
خیر کان خیر دید بر سب	کوزید رسته شد چو کاس	اسل خاز ز رنج دل کشد	دل کشد و ز دوری بر کشد
از نسیه رنجها که بروی	مهربان کشد بود و دختر کرد	چون دور کشد کشد و کش	درج که کشد کشد و کشد
مهربان کشد آن پری	بر چال جوان آزاد	خیر نیز از لطف سانی او	مهربان شد ز مهربانی او
کر خورشید خنده بود	دیده بود دشمن و خج	لطف شیرین او شنید	لطف دشمن بد و رسیده
دل بر لبه بود آن دین	هم در او بسته دل سخی	خیر با پر کرد و کجری	بستی از راه جاکری
چشمت بانی و کده دادی	کردی آهسته کی شیبی	از کله دور کردی و کش	داشتی با من چو دور کردی
کرد صحرای او پایی	چون از یافت آن ناس	بر تو لای خود غریب کرد	حاکم خان و مان و چهر کرد
چیز چون شد خانه در کتاج	قصه حجت و جوی کرد و فاج	باز بستند حال دیده او	کوز بود آن پیم رسیده
چیز از ایشان حدیث نهفت	مرچ بودش ز خور و نهفت	قصه کوم و حیرت	کاشش کشید و کش
و آنکه شد دیده خواست چون	بد کرد کوم و رساند کند	این کوخت و آن کویر	آب نازد از دشت و کش
کرد کان استان شنید	روی بر خاک و جویا بد	کابنان تند با ذبی اصلی	برساند این شکو و ز اصلی
چون شنیدند کان و نهفت	چندی دیده ازین زبانی	خیرش از باغ کشد نای	شد بریشان ز جان کوی
داشتندش چنانکه باید	نازنینش چش کشد	روی بت برستی میکرد	آب میداد و آشی میخورد

خیر یکباره دل بد و سبرد	از دوا بجان که یافت برد	کرد بر باد آن گرامی در	خدمت کا و کو سفت و سفت
کشت ممکن کشد که آن دین	با چو من غلغلی کند پند	دختری را بدین حال کمال	نه توان برد و جملت و مال
من کریشان خورم بد و پشی	کی نه چشم خویش بر خوشی	باز این نیت که چنین خطری	زیر کار ز برادر هم سخی
چون بدین قصه منته بکشد	شاکامی نه از رفت و پش	دل نیتاران و پش	چون که نیش بر سر کش
شسته و در برابر لال	شسته تر از آنکه بود اول	ان شب از دخت کرد و کش	ز آب دیده شکو و ز کش
کشت با کرد کای غریب نواز	از غریبان بی کشیده ناز	نور چشم بنا نهادت	دل و جان مرد و باز داد
چون خواند ریزه تو پر و دم	نعت خوانی بی خوردم	داغ مهر تو بر چمن نیست	شکر تو پیش از آفرین نیست
کر بخوبی درون و پیر و دم	بی خوان تو آید از خونم	پیش ازین میمان نشاید بود	نکی بر کشتاید سو د
بر قیاس غریب و خوری	ناید از ما سپاس داری تو	مهرم هم بفضل خویش خدا	دمد آنچه آورم حق تو بجای
کر چو تیار بام از دوری	خواهم از خدمت تو دوستی	دیر کامت کن و لایه خویش	دورم از کار و ز غایت خویش
غرم دارم که با دوا بجا	سوی خانه کنم غایت راه	کر بصورت جدا شوم ز به	نبرد مغم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشمه نوا	کز درون دلم نداری دور	مغم را کشد و با بای	و آنچه خوردم مرا حلالت
چون سخن کو سخن با خوردم	در ز دانتش سخن خوردم	کر یک کردی از میان بر جا	مای ماست بر اند از جود
کر در کریان و کرد از دانه	نمونه خشک دیده نامور	از نسیه کریم سر فرو برد	کوی بیانی بدید و فبر دند
سر پرورد کرد و روشن	کرد خالی ز پیش کاران جای	کشت با خیر کای جوان بهوش	زیرک و خوب و مهر بخش
رفت کیرت بشهر خود باری	خورده از مهر می در خاری	نعت و ناز و کامکاری	بر مویک و بد تو داری
نیک و دان بد عیان	دوست از بد شنید	چون یکی دختر عزیز را	نیت بسیارست چهره را
دختر مهربان و خدمت دو	زشت باشد که کویش کنو	کر چه در نافه مست مشکین	اشکارا است بوی او بجهان
کر نهی دل ما و دختر ما	هستی از جان عزیز را	بر چنین دختری باز دای	اختیار است کنم بدامادی
مرچه دارم تو کو سفت	دوست تا ز مایه کردی	من میان شما بنفست و ناز	م دیم تا که ریحیل قرار
خیر کین و خوشی شنید کرد	سجده اینجا که شاید بود	چون بدین فوجی سخن گفتند	از سر ناز و دود خوشی خند

صبح با درون صفت چو بیت که	مرغ نایب چون جلاجل زر	از سپر طالع سما چو تیش	زنت سلطان شقی بر تخت
کرد خوشدل خوابیک بر تخت	کرد کار کجاست بسین را	بکاجی کشید طوطی	نعم اولاد از او برودت
تشنه مرده آب چو چمن یا	نور خورشید بر شکوفه با	ساقی نوش لب تشنه خویش	شرابی دانه را ز کوب پریش
اولش که چو آب جانی داد	آخرش آب زندگانی داد	شادمان بستند بر دهم	زانچه باید ز بود چیزی کم
عهد پیشین یاد میکردند	انجمن بود شاد میخوژند	کرد سپر مایه که با خود داشت	بر گمانا یکان خود بگذشت
تا جان شد کاخ مان در	سوی خیر بازگشت همه	چون از آن مغرور و دخت	بر گرفتند سوی صحر اذیت
خبر شد زان درخت صندل	که از خلق بود در مان جوی	ز نیک شاخ کز سنون شاخ	جید بسیار بر کهای فاح
زان یکی بر علاج صرع تمام	وان در کوفه دوا بی دیده نام	کرد از آن بر کهای دوا بنام	تعبیه در میان بار شتر
با کس حال برک بار نکفت	وان دوا را از دیده داشت	تا بهدی شتافتند ز راه	کرد در صرع داشت دختر شاه
که چو بسیار جاده میکرد	بوغی شد قنون میگردند	مر بزشکی که بود دانش بهر	آزده بر امید شهر بشهر
تا بر نذر اظطرار چو حیدری	آفت دیوارش بری	پادشاه شرط کرده بود	که مرا نکوند علاج
دختر او را دم تا زادی	وار چیدش کنم بدامانی	واکنده بند جال این دختر	نه کند جاده سازی تهر
بروی از تیغ ترک ز کنم	سرش از تن بر تیغ با کنم	منه دوا بی که دید از آن	کشت جندین بر شک از آن
سر بریده شده مزار	چو ز شهری جز از گمان	این سخن کشت و ولایت خاک	کنند مر یک از از روی معاش
سر خود را با دیر میداد	در پی خون خویش می افتاد	خیر کز مردم این خبر شنید	آن خل را خلاص با خود
کس نخواست دوا پادشاه نکفت	کز ره این چار می توانم رفت	بهرم رنج او بر فضل خدای	آورم با تو شرط خوشی خای
آنکه شرط آن بود بدستوی	که طمع مت نبوده را دوری	این دوا را که رای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد
تا بخایم بوقت پروزی	کند اسباب این غرض روزی	چونکه پیغام او رسید	شاه دادش بر سیوی
خبر شد پیش شاه خد کرد	شاه بر سید کنای می کرد	جیت نام نکفت تا خبر	کا خرم داد از سعادت
شاه ناشنخته دید بال	گفت کای خیر مند جاده	در چنین شغل یک نوبت	عاقبت خبر با د چون
واکنه او را غمی سپرد	تا خلوت سراپی دختر برد	پیکری دید خیر چون خورشید	سروی از باد صحر

کادو چشمی چو شیر است	شب نیا سوزده روز باخته	اندکی برک از آن جسته	واشت با خود کرده بدورده
سوزده زان سوزده شری	سرد شیرین و شیر را بنوا	دافد شاه زاده شری خود	وزدما خوش فرو نشاند
رست از آن لوله که بود	خوردن و خفتن یکی بود	خیر چون دیندگان شکفته بها	خفت و این شد از نیش غبار
شد برون زان پیرای	سروی آن خانه کرد با دل	وان پری رخ سر روز خفته	حال او با بد ز نکفت با بد
در سیوم روز چونکه سر برد	خورد از آن چیز که در خود داشت	شکر این خنده بر سر پریشند	پای لبغش در سرای دید
دختر خویش را بهوش کرد	دید بر تخت و میان سر	روی بر خاک زده نکفت	کای چو عقل پس یافت
جو بی از خشتکی و بوجو	کردت با دقت را روی	دخترش شکر مکن ز شمشیر	بر خود آیین شکر داشت نگاه
ش جوزفت از در سرای	اندیشش کم شد نشاط	داد دختر عمر پیغام	تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جبهه	پادشاه را در دست داشت عهد	چون بهنگام تیغ تا دگر	شرط خویش او رید شای
با سیزی که تاج شد ز خود	عهد خود را در دست بگذرد	تا جو عهدش بر دوش تیغ	بکه تاج هم نباشد ست
سر صد از تیغ تیغ یافت کند	گو یکی پس بوی تاج بلند	آنکه زود شد مرا علاج بدید	وزوی این بند بسته یافت
کار او را برک نتوان	کز جهانم چرا و نباشد خفت	بر که مادل عهد نکشیم	وز چنین عهد برون هم
شاه را نیز رای آن بر خا	که کند عهد خویش را	خیر از اذه را بر خشت	با دختنه و یافتند ز راه
گو مر یافتند شمر دندش	هم از آن شاه بردند	شاه گفت ای بزرگوار جهان	رخ چه داری از نخت خوشی
خلعت خاص داشت از پیش	از یکی مملکت بقیه پیش	بجز این چند نیست دگرش	که ز جایل کهرش
کله بستند کرد شهر و سر	شهریان ساختند شهر آرای	دختر آمد ز طاق کوشه نام	دید داما و را جو ماه تمام
جاک و سرو قد و زیباری	غایه خط بهار ز شکین بوی	برضای عروس و رای بند	خیر داما داشت بکوری شر
بر در کج یافت سلطان	مهر انگش در دست کرد	عیش از آن بسکام دل	نقش خوبی و خوشی میرا
شاه را مختصر و زیری بود	خلق را نیک و سیکری بود	دختری داشت در بای	چهره چون خون ناز
افت آنکه سینه نو بود	زادگشته دید ما شتاب	خواست ستوری از آن	که دند خیر چشم را نور
هم بشرطی که شاه کرد	کرد در داد و ای خیر در	وان صنم ز کشت با بوی	کوسری پس که جند کوسر

یافت خیر از شایان سعاد	کر تاج و تخت گیکاد پس	گاه با دختر و زهرشت	بر همه کام خویش یافت
چشم روشن کی بدختر کرد	ب زرد از جهان بختی	تا جان شد که کجای نختی	برساندش باد شایستی
ملک آن شهر در شمار گشت	پادشاهی بر او قرار گشت	از قضا سوی باغ شد رودی	تا کند عیشش با دلفروزی
شکر که مراد بود در سفرش	گشت در دشت قنارش	با جودی معاملت میبخت	خیر بود آن جود در ایش
گفت کین شخص ابد در دین	از پس من پاد و پیدای	اوسوی باغ رفت و عیش	کرد استاده بود و عیش
شدد را مد فراح کرد چوین	فارغ از خیر و بوسه داد	گفت خیرش که نام تو	ای که خواستد سر تو بگو
گفت نام پیشری	در همه کارها مهری	خیر گفت که نام خویش بگو	روی خود را بخون خویش بگو
گفت پرون ازین ندارم	خواه تیغ نای و خواهی جام	گفت خیرای جازاده پس	تخت حلالی هم
شر خلق و نام شرداری	سیرت از نام خود بر داری	تو نه آنی که ما زار عدا	چشمش نشسته کنای دبی
و آن پسر شد که در جان	بودی آب و نیا دیم	کو نه چشم و کو نه کرم	مرد و بردی و سوختی کرم
من آن شنه که برده	تخت من زنده تخت تو بود	تو در اگشتی و خدای	مقبل انگش خدای دارد
دو گم چون خدای می داد	ایکم تاج و تخت شای	وای بر جان تو که بد کردی	جان بری کرده و جان بری
شکر که در روی خیر دید شتا	خویش بر سر زمین انداخت	گفت ز نهار اگر چه بد کردی	در بد من پس صد کردی
آن نکر کا سماج بکیر	نام من شمر نهاده و نام خیر	کر من آن بانو کرده است	کایه از نام چون می بد
با من آن کن که در چنین خطی	آمد از نام چون تو ناموی	خیر کان نکر دید بر بادش	کرد حالش کشتن ازادش
شعر از تیغ یافت ازادی	میشد و می برید از شای	کر خون خوار و زهر برادش	تیغ زد و ز قهر بریدش
گفت اگر خیرست خیر اندیش	تو شری جز شرت نیایدش	در تش جیت یافت آن کو	تعبید کرده در میان سر
آند او در و پیش خیر نه	گفت کو مر که مر آیدش	خیر بر سید و پیش او انداخت	کو مر را بگو مر می بخت
دست بر چشم خود نهاده	کر تو دارم من آن دو کو مر	آن دو کو مر بد و شد از	کین دو کو مر بد و شد از
چون که شد کار ما و خیر بکام	خلق از او دید خیر ما تمام	چون سعادت بد و بد کرد	آتش زد و شد و بلاش
عدل را استوار کردادی	ملک را بر خود استوارادی	بر کهای کز آن درخت آورد	راحت رنجها و سخت آورد

وقت از برای دفع	تا حق کرد سوی آن درخت	اندی زیر آن درخت فرو	وادی آن بوم را سلام
بر موی درخت صندل بوی	چاره را کرده بود صندل	جز صندل جویری نکوشیدی	جامه جز صندلی نه پوشیدی
صندل آسایش روان	بوی صندل نشان جان	صندل سوخته در دسپرس	تب ز دل تابش از کجبرد
صندل از رنگ خاک عیبت	صندل رنگ خاک از آن	کز چنی جویان حکایت	بر بیان شک گفت دست
شاه جای از میان جان کرد	ز روز آذینه این مهر	شاه با زیور سپید باز	یعنی از چشم بد نهانش کرد
ز نمره در هیچ مقام آیدش	چون شب از سر فلک برورد	خواست تا از صدها کینه بخش	آن دعا که کرد و دست از
ما زدم گفت کو زنی سره بود	کاشنایی مرا زدم زادن	خوانی را اسیر نهاده پیش	بعضی از بعضی از با داک
خواری را اسیر نهاده پیش	بعضی از بعضی از با داک	که میخانه نازستان بود	من و چون من ساز کو بی چند
در هم آیمشیم خدا خند	و انداف نه تابیم	شهر در شیر و شیر در شیر	عاشقانه را بر او دید خوش
بر کشاد از عقیق چشم خوش	یوسفی وقت عقیقش	اگر از علم و کفایت	خاکش از بوی خوش
عیسی که دانش آموزی	باغها کرد باغ او	بار پیش بهتر از همه چیز	میوای جوینا و بهشت

نشستن بر سر درو

آن نیکو بخت

حکایت

سردن چون زدم شکلی	قری بر سر بر شاخی	سردل بود چون میان	مهر کل بودی میان
تیر خادی که در کلستان	از پست چشم زخم پستان	آب چو آن ز آب جان	چشم آب زندگانی بود
آب در زیر سپر و ما چون	سبزه برگرد آبها رود	درخ با مرغ بر کشیده نو	ارغنون بسته شد میان
زیر سر و شش کبابی کل بود	بر نواداده هر که رادل بود	از بنا ما بر کشیده بام	چشم بزار او ز بودی راه
در تنای انجمن باغی	بر دل هر تو انگری داعی	در هر صفت ز راه فراغ	بمنا شکستی بدین باغ
سرو پرستی سخن شستی	شک سودی غیر اعنی	تا زه کردی بدست کن جام	سبزه را داذی از بقیه سپاس
ساعتی کرد باغ بر کشتی	باز بکشد اشی و کشتی	رفت روزی بوقت شکلی	تا در آن باغ روضه بیاورد
باغ را دید بسته در چون	باغبان خفته بر نواری خشک	مطرب آواز بر کشیده	کافسین باز بر جان
باغ پر شور از آن خوشی	جان نواز از آن جان بازی	نقص در هر درختی افتاده	سیوه آورده بر کجانی
خواجگار از عاقلان شنید	جام حاضر بر نواری جان	شکلی که بر کاید پسر	نه کلیدی که بر کاید
در یکی وقت کس ندانید	پسر در روضه بود کل	کرد بر کرد باغ بر کرد	در هر باغ هیچ راه ند
بر درویشتن جو یافت	رکن دیوار خوشنما	شد درون تا کند عاشایی	صوفیان بر او رذایی
گوشن بر نذر ترا نه	دیدن باغ را بهار نه	زان کیز آن بوستان	کرد آن بوستان بندان
اده سخن سینه بکس ساق	اند ران باغ داشتند	تا بر آن پیکر آن خوب	چشم نامحسری نیاندر
چون درون رفت خواجه	یا قند شکر کجاست	زخم برداشته و جسته	در ویداشته و بستند
بعد از آن اندون بکشت	با کلهای بر زنده درشت	کای ز داغ تو باغ خوش	تیت انجا رقیب باغ بود
چون باغ کسان در اند	ز دشت باغبان	تا که خجی خوب خیمت	شاید اردت و پایست
با توای نقب زن در کج	در کزادی در است از دیوار	در کشت که باغ باغ	بر من این داغ هر داغ
بادی چون دمان شیرین	چون در ای جو رو بران	هر که در ملک خدجین آید	ملک از او زود بر زمین آید
چون کیز آن نشان او دید	ورنشا نه باغ پر سید	یا قند شکر آن کجاست	مهرشت و داور بر خا
صاحب باغ چون ساخته شد	هر دورا دل مهر باخته شد	بود خوب و جوان و نوری	زن کردید این را زود و نوری

لش

لش کردش رو ایدند	ز آنکه با طبعش آیدند	شاد گشتند از آشنایی او	سعی کردند در راهی او
دست و پایش زندگانی	بوسه بردت و بای او داد	عذر را خواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کارش
بس بهداری که خشم بارش	رخنه باغ اسپتوار شود	تا بر دود و رخسار بستند	از شمعون ده دندان بستند
بشند پیش خجی بنا	باز گفتند قصه های دراز	که درین باغ چون شکفته بهار	که از او خواجی با دیر خوردار
میهایت دست ناز	ماه رویان و مهر با ناز	مر زنی خوب رو کرد شهر	دیدند را از جمال او شهر
مهر جمع آمده درین باغ	شمع دود و نقش غن	عذر را که با تو بد کردیم	خاک در آن خود کردیم
خیز با مایکی ز ناز	تا بر ادبی زمر که خواهی کام	روی در کس کج نه	شاد می بین درین کس
مرست را که دل در او بند	مهر بروی نهی بسندی	او پیشش کج خا زانو	تا نه بر سر پستان تو
خواجگار کان سخن کوشش	شهرت خفته در جوشش	که در طبع پارسی داشت	طبع با شوق آشنایی داشت
در دیش و دیش زین	دو بود از دم زین	یا سیم پیکان سیم	پای برداشت بر امید نام
تا بجای سیدشان آورد	که بر آن جای دل قرار داد	پیش آن شاهان صرشت	غذ بود بر کشیده رشت
خواجی بر غرغرفت پیشش	باز گشتند و بران برش	بود از ناز و غرغور خانی	روشنی یافت ز شاخ درش
چشم خواجی ز چشم سوراخ	چشم رنگ دید و آب فراخ	کرد بر طرف کلپنی	سیم ساقی و نار پستان
مر شکر جراع دیدش	هر شتر از میوه رسیدش	از دمای سینه بر بخش	بهر خجی سینه نار بخش
نارستان بید دیدش	نام آن سینه شش	بود در روضه کجاست	جنگی رکن و روضه کجاست
حوض ساخته ز شک رخام	حوض کوثر بر آب غلام	میشد آن جواب دیده در	امیانی پستم ندیده در او
کرد آن ابدان روست	سوسن و کس و سخن	آند آن بنان جگامی	حوض دیدند و ماه با مای
کرمی قباب تا فشان	و آب جوی قباب فشان	سوی حوض آند ناز کن	کره از بند قوطه کبان
یزند آب را بر سیم مراد	نهفتند سیم را بر سواد	ماه دمانی شپه مراد	ماه تا مای او فاده بپا
ماه در آب چون درم زود	مر کجا ماییت بکری زود	ماه ایشان دران دلاوی	خواجی را کرده مای بکری
ساعتی دست بند میکردند	بسن پیش خند میکردند	ان سنا را با رقی مساند	مار کف و زلفی افتاد

آن ستار با جرمی نرسد	ماریکت سوزد لب میانش	ان برین سوزد ساق برین	کوه میگفت و میدید پدیدین
بی ستون و ستون یکبار	کشته فرما در این پیشینه	جوی شیرین که قصه شیرین	سر آن حوضها سیمین
خواجگان دیدن جای میر بود	یاری با کسی داشت جرسو	بود چون شکر که با کسی	اب مایه بر او بناید
سوی سر پر و قاشق میدید	قاشق بی قیامت میدید	رک برک خویش از کفر قیام	از نه اندام بر کشیده خود
ایستاده بود در دینیک	انچه دلیلی جانکه میدانی	خواست تا در میان جدت	بخش از دودنه مارش از کوه
شسته رویان جودوی کل	چون سخن در بر نه کار پند	آسمان کون بر نه پوشید	بر و آسمان خود شیدند
در میان بود بعضی چسکی	شش روی چشم زکی	افغانه لعل غلب او	بطع ناکر نیده پس بود
عمرش از غره تیز پیکان	خنده از خنده شکر نشان	اوقاده ز سر و بن نارس	بار در آب و آب در بار
چون بستان زدن شادان	عشق مشیاء عقل گشتی	خواجهر بر فتنه جهان از دور	فتنه تر ز آنکه مندان بر نور
که چه بود ندمت که ماسی	او در آن شهر بود چون شای	زاده از راه فتنه پنهانی	کافری بن ز می پنهانی
بعد یک ساعت آن دو آتشیم	کاشن نشان برداشتم	آهولن کر شک چو بدند	آمو از ابرو پود پودند
اندک انداز شکر باری	کرده زیر قصبه داری	خواجهر را در حجاب دیدند	حاجیان از آن کار پرسیدند
کریم لعل جرج رزق	میل تو بر کدام افود	خواجهر نقشش دیدند	در میان نقشش نهادند
این کلفه هنوز جرج بستند	کلفه آموز شیر سر بستند	آن بری زاده نیمه و رنگ	اوریدند با نوازش شک
بطریق کپس کان نبرد	کر برد زان دو نیمه جان نبرد	طرز را چون نه فرستند	غور را طر فین که در بستند
خواجهر زان چرخه راوست	بار او امل و کار او همت	کان بت جنگ زن باخود	آن غرض را چون جنگ ساختند
کند بودند شش آن دو ناز	قصه خواجهر که نواز	آن بری پیکر پسندید	دل در او بسته بودند ناز
خواجهر که نه نایک آمد	باسی پرو در عتاب آمد	گفت نام تو چیست گفت	گفت جای که گفت
گفت زدت چه گفتی باز	گفت شیت چه گفتی باز	گفت حاصل تو چیست گفت	گفت چشم بد از تو گفتند
گفت بوب و بیم گفتی	گفت مان وقت گفتی	گفت کای بی گفتی	گفت با این از گفتند
خواجهر را چون سخن	شرم و رعایتی نشان	زلف و لبر گرفت چون	در بر او زد چون لکش

بوسه و کار در شکر زد	از کجی زده و زده تاصد	گرم شد بوسه بر دل نیزی	داد کرمی شطاط انیزی
خواست تا نوش شیر را	مهر آب جیوه بردارد	چون در آمد سیاه شیر کور	زیر جنگ خود شکستید
جای که است بود سخی پا	خشت بر خشت ز خشت پا	غور دیرینه بد فرو دادند	کار نیکان بر بد نه انجاد
این از آن آن ازین بویی	آن ازین این از آن طوفی	نماند پندشان بر آن پیر	دور کشند از آن فراخی
خواجهر کوشه گرفت از آن عم	رفت و در کوشه غمی خورد	شد کزین کشت با باران	بر دو ابرو که جو غمی اران
در بنجا کشته پیش نهاد	جنگ را بر کنه خوش نهاد	تا ز جنگ را جو پند اگر د	عاشقانه از آنکه شید اگر د
گفت که جنگ من با بود	باز بر چشمان عشق دود	عاشق آن شد که چشکی دود	بد رشتی شکستی دود
عشق پوشیده جند بازم	عاشقم عاشقم با کنگ بلند	مستی و عاشقیم بردارد	صبر نماید ز هیچ عاشق و
که چه بر جان عاشقان حور	توبه در عاشقی که کار است	عشق با توبه آشنانه بود	توبه و عاشقی روان بود
عاشق آن بر جان کند سلیم	عاشق از آنم دیر جیم	ترک چینی جود ز لعل نشان	صب عالی برین صفت جان
آن دو کوه که رشته کسین	در سماع و نشاط خوشین	در دل افتادشان که در جوع	تند با ذی سینه بود ذیغ
یوسف یا وده شسته رختند	چون زینهار دانش رختند	باز جسته شل از حقیقت کار	داد شرعی که کریم اردبار
مرد و توشه کار او خورد	باز نه هر کار او کردند	کاشب ایچا یک و کین نیم	باز با کار کسین دازیم
نگذاریم پس خانه خویش	شوم از کسی باز خویش	مگر آن ماه را که در است	اشب اندر کنا دیکر جی تب
روز روشن سپید کار بود	شب تاریک پرده دار بود	کین سخن گفته شد روانه شیدند	بایان بر سر نشدند
شب جو زبر سوراخ	کرد بهمان دواج بر خاک	نیغ یک بیخ افتاب کرد	چون شب مرای چن
آمدند آن بیان و فاکر د	وان صم را به دور ما کرد	سردش ز خوبی آب سید	افغانی با متاب سید
جای خای و انجانی	که کند صبر بر جان	خواجهر اندر عرق مفت اندام	خون چو شش انده ز جستن کام
وانچه گفتن نشاید شاکس	با تو گفتیم نغود با صبر	خواست تا در بلعل فکند	طاق را با بر واق حقه کند
کریم و حشی از سر شانی	دید مرغی به کج سوراخی	حسرت و بر مرغ نازنین	صد بر دو نازنین افتاد
مرد و کشتند دل زمین	روزه افتادشان ز نایبای	دور کشند نارسیده کام	نایب تخت پس چون کام

خوشبخت رفت پیش پادشاه	جنگ را بر گرفت نیم شبان	جنگ میزد جنگ می گفت	کار خوان آمد و به گفت
سردن بر کشید قد بلند	خنده کل کشت ذمه قد	میل انداخته پیش شمشیر	روز باز در عیش کشتی فراخ
باغبان باغ را طوطی کرد	شاهی آمد در او تماشا کرد	جام می دید بر گرفت پیر	سنگی افتاد جام می را
ای تباراج برده نه چاره	جز به تو کار من نکرد در راه	کر جرات تو ز کرد خود خجل	جز تویی نیست در حساب
راز داران پرده سازش	اکمی از یک یک از دانش	باز رفتند و غصه می خوردند	خواجہ راجت و جوی می کردند
خواجہ چون بندکان بود غنیمت	خبره در رکعت ز کوفتند	در خیزه بجز پاری نکند	زیر شمشاد و سرو و دینک
خبره کشته ز خام تپری	بردمینده و بهوش خیری	باز بستند از این دشت	یک سبک با دو بکشت
فرض کشت آن نفع کار از	که بیاری ساند یا راز	باز کشید و راه بیکشاد	اب کل را به کل ستاد
آمد آن دستگیرستان	مهر نو کرده مهربان را	خواجہ دستش کرد و توش	تا بجایی که دید پای خوش
تا که بر تانک شاخهای درخت	بستد بر او چاه کا تخت	زیر آن تخت پادشاهی	بغاغت شکامی ست
دست از این پیش کشید	چون کل اندر کن در پیش کشید	زاد پوری بدان چاه	چون سخن بر لب طامانی
در کنارش کشت و شاد می کرد	سرو کل بر توان باجی	خواجہ را آمد در اندک	دست بر کار روی بخت و کار
همین خواجہ خاکی کشید	هم بساطش کرد و پذیرش	چون بران شد که قلعه ستاند	اتش را بآب بنشاند
موش دشتی که ز تانک بند	دید او بخت که وی چند	کرد چون مرغ بر سر	از کد و تار پس برید بکار
بر زمین انداختن چوبی	هر کدوست بشکل چوب	بانک ان طبل رفت میل	طبل اندک چو طبل طبل رحیل
باز بانگی در او افتاد بر نور	آمو آواز شد ز بخت	خواجہ بنده کاندیش	شعر با کوه پیش بانش
گفتش که از پیش گرفت	باز دینا بخت خیر گرفت	وان صنم رفت با نزار مراد	پیش آن ممدان پرده ناس
چون زلفه بدان نمود در	برده در کشت و ساخت باده	گفت گفتند عاشقان با	رفت یاری بدین باری
خواست که راه اندوخت	یا نواز وصل او بروی	در کنارش کشید بصدان	سپس کل در کن دروستان
از ده سینه و ز خدانش	سبب نادری خود در پیش	دست بر کج بردار کند	تا در کج خانه باز کند
بطریق شکر در امیزد	بر طبع خون ناله خون خیزد	تا که آورد دهنه خو غایبی	تا غلط شد چنان تنایبی

مانع پروانه دور از اندوه	تشنه ز آب حیوان	ای صحراب تو کز اواری	ضرر بزن بر است اندازی
پرده کشد سی دراز و آ	اندک دم با تومن پرده را	کین غزل گفته شد جو دستان	زاوخر یافتند مر از ان
سوی خواجہ شدند بوش	یافتند شکسته پا داری	شرم زد کشتند دل میزد	بر سپر خالی اریمده شده
به نوازش کری دلدار	بر کشیدندش از جان داری	حال پسینده شد حکایت	برنج و دروچ او زدوم
چاره سازان بخار و باد	دور کردند از ان خیال خود	بروشن بنده بکشند	پدری را بوجع دلداوند
کردین کار کاروان	مهربانی و مهربان تر باش	وقت کار را شیار	کافت انجانیا و در پروار
ما خود از دورت نکر دایم	بای پس و از ان با سهایم	آمدند اکنی پذیره کار	پیش آن سپردند کل رخسار
تا که پاره ترکنا زدی	خواجہ را رفت و دلوازی	آمد آن خواجہ با رخم برد	خواجہ کان دیدن خواجگی گدا
سر زلفش گرفت چون ستان	جست پیو را در ان ستان	بود در کج باغ جایی دور	یا سخن فرستد جو کند نور
بر کشیدند علم بدیواری	بر سرش بست در بر شغاری	خواجہ بر زان نیفت باری	ساخت اندر میان کاه می
یا سخن را زدم در پیشند	بایرید را جو در کشیدند	بند صد دشتش در غم	بند صد بی در کر که نتوانست
خمن کل در او ریخته	مهر با دام در میان	میل در سردان فرستند	بازی با ز کرد کند کوز
روست چند دید در غار	هم افتاد از برای شکار	کرگ اوردده راه بر شکار	تا کند دور یک ز دیگرشان
رو بهمان از حوام خوانی	کافق بود سمناک بزرگ	به منیت شد و کرگ انیس	برامشان به بساط خواجوس
برد و پند برد و چاره کمال	رو بهمان پیش کرگ کمال	خواجہ را با کرد و فدا ز پای	دیدش که کجی حبت از پای
خود ندانست کان چه واقعه	سو بهو مید و بند خاک لوده	دل پر اندیش و جگر پرواز	تا جگر برون شود از باغ
آن دوسروشن بر افتاد	کان همه ناز و کشت و افتاد	دامن و کفش گرفته بد	کاش از دست ناخواهی
چند برسم نیل جوانی را	کشتی از کینه مهربانی	باغچه ز روی سبازی	نه کند هیچکس چنین بازی
چند بار اشکش را کردی	چند نیز تک و کیمیا کردی	او بسو کند عذر تا بخور	بر شنیدند از حکایت
باز نا کرد سید خواجہ	شمع را دید در میان کار	در خجالت بر زش کردن	رخم این و قفا آن خوردن
گفت ز نهارد دست از دوا	یا راز دوده را میا زار	چون کاسی نیامد از ماسی	به ازین باید شش زدن

گر کسی زنی گمائیست	سوی فلان کشیده باید	کوهر او زمره کز باکت	کرک می بود بر خاکست
جا بکان جهان و جلاکان	هر پستند بنده پاکان	کار ما را رعایت ازلی	از خلل داده بودی خللی
انکه بیکر دنان شکست تو	آتش را با تشنه می برد	بخت ما را جو بار ساینی	از جان کار ما را می دادی
انکه دروش کام خود کند	یک شد هیچ نیک کند	چو جام انکه دل نهاده بود	دور از انجا حرام زاده بود
با عدوت بد آن بوی جوی	کنند هیچ مرد به بوی	خاصه انکه جوایبی داد	مردی و مهر بر باد دادی
یک چون عصمتی بود در راه	نه توان باز رفت شکناه	کس از آن میوه و آرد	که یکی چشم بد در او نکرد
چشم صد گونه دیو و دوزخ	حال از انجا شد بد بر ما	انچه شد شد حدیث آن کس	انچه دارم بد از زبان
تو بگردم با شکر و نهان	در پذیرم از خدای جهان	که اگر در اجل بود تاخیر	وین شکاری شود شکار
به خلاش و خوشی کشم	حدتش زن چو ششم	کار پنهان که کار او دید	از خدا تریشی کشید
سر نهادند پیش او بر خاک	کافورین بر چنین عقیده پاک	که در او تخم نیکویی کارند	وز سرشتش شک دادند
ای بسا کجما که کج نمود	رنج پنداشتند و رنج	باز کشیدند بعبادت	خیره کشیده ز جرح لعنت
چون برآمد ز کوه چشمه نور	کرد از اتفاق چشم بد را دور	صبح چون عکس بر اصطبل	بر عود زمین تنید طبل
بازی آمد بکف کفر جراح	ماغبنا ز ایشهر بر دماغ	خواج بر زد عسلطانی	رست از آن بند و بند
زانش عشق بازی زدش	اندش خاطر چو دیکش	چون بشهر آمد از وفاداری	کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بجد	بست کا هر چنانکه باشد عهد	در ناسفته را بد چنان	مرغ پندار گشت و چنان
کر بر پینه ز مرغ با ماسی	مژدا باشد این مو اخوا	دو تنی چو کین یافت زلال	انکس خود از آن بر جلال
چشمه یافت پاک چون شیشه	چون سحر صافی و جو سیم	در سفید بست ششای	رو سفیدست به جهان دور
این مژده کههای آلودست	چو سفیدی که او بیاورد	مرچ ز او ذکی شود نو	بایش را لقب کند سفید
در پستش بوقت کوشیدن	سنت اند سپید پوشیدن	چون سخن سپید زین سخن	شد در اعوشش خوش طبع
و بخین سرشی بازو نش			سوی هر کندی کشید بط
چون به شلیت مشرقی حل			شاه انجم ز حوت شد محل

سپید سلسبیلی	ناف مر جبر رو ذیلی	چو آب زندگانی	سینه خورشید
راست زوشن بیام افروزی	اعتدال هوای نوروی	ناف خوش خاک ناف دور	شکرت جوی عیدی
رنک خورشید کشته	رستنی سپر برون دوازده	بار یا چنین خنده جان	باف نوروزی از حوالی نو
رو در از آب دیده و او شکوه	برف کا فوری از کیه کوه	کرم اندام زهر شیر	ششم از دامن آینه
هر کرا چشم دید خواب الود	ز کس نغمه خواب الود	دوازده سبزی افروزش	سبز کوه زود و پیش
کرده لولو جو برک لاله فراخ	غنچه، نو از شکوفه شاخ	بر سفال نقش خایه	با صبح از نیم نوازی
شوشه ز زنده بر کف	سویس از بهر تاج زکس	جان در انداخته	چشم نیلوفران شکو خاک
ز غفران باز داد خنده	شبنم ز شک در دین	سی قیامت ستاره کرد	از شمایل شاههای بار
شاخ سحر بر تو نیافون	برک ز کس کوه افون	بر شقایق خون برشته	کاتب الوحي کل باب چو
ان بقدر اضداد این بقدر	کشته هم برک و هم کیر	دیلم آسا فکده بر پرده	جبهه جدیده از کوشش
عقب جرح داکه آشته	بوی سیسینه از جرات خوش	یا سخن با خط و لیل عیدی	داده جری بشرط هم عهد
چو بنا کوشش او بر یوریم	کل کا فوری شکسیم	مرغ با کوشش بگلش	انجم با جرم کا و جرم
رایتی بر کشیده سرخ سفید	ارغوان و سخن برابر سپید	کاه کا فورو کا شک افشان	شک نواز درخت عیدی
هم شب تابوت با کفر خوس	بلبل او از پر کشیده جو کوس	لحاک چون با ذره مو اخوا	کل کر کرده در شنشای
چون طرب روز دل نوا حکان	بر سر و بانگ فاختکان	بغ نوبت زده بر پهلای	سرخ کل سپر میدانی
کرده قطیع تنهائی	بانگ در آج در حوالی	خنده برده دکام لک دی	مای قری بنا ز محسری
مرغ و ماسی شاطمه شده	باغ چون لوح نقش شده	کشته بار یک چون بر چشم	عذیب اتوا بر روی
کندی ناسان از آینه پیش	از نو دار مفت کند خوش	کرده شاه باز مجلس افروزی	شاه بهرام در چنین
شد دشمن چون در هشت	چون در اند در آن شتی	راه شش طاق مغفله	جارد بندی سینه چکی
جوشش شکرت رفتی من	کنت باز از کنار خاچن	کافورین کرده بود زنده نماز	کر و بر سپر و افروز
از مر باشد درون پرده	جینا را و خا بنا شد عهد	شد دکره زینک عهدی	ماند پیمان شاه و افقور

شکری تیغ بر کشیده باوج	تا بچون رسیده فوج	سیل اندر گرفته صحرا بی	هر نهنگی در او جود یایی
کرش از شغل اندازد با پس	چنین خون ما خوردن طاس	شجوزان قند یافت کاسی	در بلا خواست عافیت خواسی
پیشتر زانکه در سپر اندام	داس از می کشید و دست	رای بر ز ذکر از کفایت رای	ضمیمه را چون سر دراز پای
چون بکج و سپید پناه	کالت نرفت کج و سپاه	چون سپه باز حست پنج	چون بکج رفت کج نده
هم تنی دین کج اکتده	هم سیلج و سپهر اکتده	مانده عاجر جو شیرین نده	طوق زنجیر و ملک و نده
ششیدم که داشت پیوستی	ناخدا تر پس از خدا دوی	روشن را سببش بن بار	راستی کرد و روشنی نای
نام خود کرده در جبهه خوا	راست بر شش ملی زور	داوده شش را بنام کرد	اوز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت حکم ترسی برد	رو شیهار اسی شد خور	راست و شش و وزارت	در وزارت خدای ترسی برد
شجوشول شد بنار شش	او پیداد کرد دست دراز	قند میساخت مصلحت	مال بخت و ملک انداخت
نایب شاه را بر و روبر	ذا و تو کیم قند و روبر	کنت خلق از تو طلبید	شوخی و کساح و بی ادبید
تیمت ما و راه سیرشان	دا و درگاه ما و سیرشان	کر با ایشان برای شوس	ملک را چشم بد باله کوش
مردمانی بدند بد کوم	یوسفانی همه زکر بتر	کرک را کرک بند باید کرد	رقص و باه چند باید کرد
خاکمانی که رازده از بند	و دکانی در وفای نهند	حکم را جری تیغ سر نهند	سپردار را بر جود نهند
خوانده باشی در پس علم	کسیاوش چه دیدار دکان	جابه حبشید خوار جود نند	اب کر خاک تیره و شکر دند
ماشان جو حه است و ایشان	کند ذاب از محض باید	شاه اگر مست خشم میار	دیو باشد و عیبت کساح
شحنه که خفته دهنه پندار	دشمن از وی جود یو بکیرد	شکری رونق پیا خورش	من قلم دارم و تو تیغ
آن شمی کویاست انکیرد	نکستی رونق پیا خورش	از تو قهر آید و ز من تدبیر	نیک و بد هر دو بر جود
چندان کن که از سیاست خورش	من قلم دارم و تو تیغ	از زبان خون گشتان	ملک پوخته بر قرار بود
شاید ما ست بر دهر	نابا نی بخت خلق عزیز		

نایب شجری رستی	کرد با او بخوردم دستی	نابجایی که او نمود شش	جور میکرد و بر رعیت شاه
در پشمکار کی پی افشاند	میکرفت رخا زمی زدند	نابندان مملکت با نکل سال	سپهر را از ملک ماند نال
همه را راست روشن از کوشش	راست روشن شد او برویش	از زور کوس و غلام	در ولایت ماند کس را چیز
اوفتا و از یک زان پیشی	مخمس تر که بدویشی	خانه و داران نبود خانه بران	خانه خویش ماند بر دگران
شهری و شکری بجان	همه او را که شسته کوه بکوه	در نواحی نکاو ماند و بکشت	داخل را کس اندک و کشت
چون ولایت خراشیده حالی	دخل شد را خور شد خالی	چون وزیری که داشت خاند کج	حاصل کس نبود جز بربخ
شاه را چون باز کردن کج	کج و شکرت بود جز بکج	سنبه را یکان یکان بدر	یک بیک حالی از خرابی
کس نیم وزیر عالم سوز	انچه شب رفت و کلفت بروز	هر کس عذر آن دروغ گفت	کین تنی دست کشت و او بکشت
بر زمین سیج دخل و داد	لا جبرم کج برد و خازنا	شد زنی کسنی بی مالی	ملک سلطان مرد خان
شجوشفت بر دواز آید	بر عملها خویش باز آید	شاه را آن بهانه سیر نکرد	یک بی وقت جنگ شکر نکرد
از بند کبند جفا پیش	کرد جنداکم باید اندیش	ره بسا مان کار خویش نبرد	جد خود باز ما سر نشنید
شجوشنگ آمدی ز ملک کار	یک سواره بروشن شکار	صید کردی و شاد ما رفتی	چون شدی بنا دسوی خا شادی
چون شد آن روز غم غمان	رغبت آمد بسوی بخیرش	یک تنه سوی صید را نند بران	باز دل نم چون شایه خون
کرد صیدی چنانکه بود شاد	غصه رادت بست و غم پای	چون صید بلند و کرک کران	خوات تاسوی خا کرد و باز
در ملک و تاب بس که تاخت بود	موشش از شکلی که تاخت بود	کرد بر کرد آن زمین شست	آبرایش حبت کمر یافت
دید و دوی جوار دمای	سر بر او در بر گرفتن ماه	کوه بر کوه پیچ کنان	بر صغیر ملک بسیج کنان
کشت آن دو دگر جانش خا	زانش بر زاب باید خا	چون بدان دو دگر کج	خوکی دید بر کشتند بلند
کله کوه سفند تم کوش	کشت در افتاب کج جوش	سکی او بخت ز شاخ در	بسته چون شک و شوش
سوی خکا و داند کبیر	دید هر یو صبح که کبیر	هر چون دید میهمان حبت	پیشش کی کمر بست
چون زمین میهمان بدیر کی	واسما ترا کما کبیر کی	اولش شکش در دود	وانکه از کشتش فرو داد
هر چه در خانه داشت ماضی	سپش او برد کرد جانی	کنت شک نیست کز چن خانی	نیت در خونه چون تو میمانی

یک زبانه این طرف دور	خوان گریه نواست معذور	شاه چون بان برخوان	شریعت آب خورد و در کند
گفت زان انگلی خرم گشت	ز آنچه پرسم خبر می بدست	کین یک سببه مستند بر	شیر خاست کرک بند بر است
گفت برای جوان پیادوی	گویت ز آنچه رفت معنی می	این کی بود با سبک	من بدو کار خوش کرده یل
از وفاداری و اینی او	شاد بودم بهم نشستی او	کر که دور داشتی پهل	دزد را جک و کرک را جک
من بدو داده جز خازنش	خوانده او را رسک سباده	او بدندان جک و شمشیر	بازوی آسین من شب و روز
گر من از دست رفتی سوسو	کله را با پس او گرفتی هو	گر شندی شغل من شهر در از	کله او را بجانم پردی بار
چند سال شایسته داری	راست بازی و راست کاری	نایکی روز بر صیقل کار	روم را نقش بر زخم
منت مگر کو سفندم دیدم	خلط در شمار تر سببم	بعد یک هفته چون بدیدم	هم کم اند یکس بکشم راز
پاس میداشتم برای پیش	در خطا گشتم نیا ندوش	گر چه من استم شهاب یک	نشدم هیچ شب بخت شناس
وان سک اکاه از بکا	با سبک تر بود با من	باز چون کردم از شما دور	هم کم آمد جانم در بخت
سرم شب خاطر برم بود	کم در کو سفندم می بود	ده ده و پنج می پرداخت	چون می گو با قباب گذاخت
تا بجایی که عامل صدقات	انچه ماند از منش ستد بر کار	رو قادم من پیا پانی	از کله صانع بچو پانی
نرم کرد آن غم در شش	در جگر کار کرد و گشت مرا	گفتم این رخ نام ز چشم	دستکار که ام دیو و دود
باسکی این چنین شیرینی	کیت کین شنایدیری	ای که روز بر کتار آب	خفته بودم در اندام از خوا
بمیان سپهر ناه چو بر سر	دش و پای شیدایی	ما ده که ز روز دیدم	آمد و زد سک بر ابرخت
خواند سک را یک زبانی خوش	سک در پیش هر بانی خوش	کرد او گشت و کرد و افشاند	کردم و کرد و پوس جان
عاقبت بر سرین کرک گشت	کام خود را اندور و کاردان	آمد و خفت و آمدیدش	مهر حق اسکوت بر بدش
کرک چون دشوه داده بود	جست حق آمد و خورش	کو سفندی قوی در کله	بایش از باد به ابله بود
بر دوردش کله من	و چنین بشوه خورده بود	سک ملعون بشو که بر	روم را بدست کرک بانه
آن کله را که ساز کار کرد	در سر کار عشق بازی کرد	چند نوبت فرام داشتش	او میگرد و من گذاشتش
تا هم آخر گشتش با کرک	بستم بر چنین خای بزرگ	کردش و شمشیر زنده	نا کند بند بنده فرمائی

سک من کرک راه بند	بلکه قصاب کو سفند	بر امانت خیانتی برد	وان استیغای پی فرج
رضت اندک تا بخوامد	از چنین بند جان خواند	هر که با جبر مان چنین کند	هیچکس بروی افرو کند
شاه بهرام از ان سخن	عبرتی بر گرفت بهمانی	آن سخن بدو بود چون دریا	خورد چیزی بسوی شهر شتا
گفت با خود کزین شکایت	شاهی خوشم ز می تدیر	در نو ذار آدمیت من	من شبانم کله رعیت من
چون نباشد اسب کله	از امین رخ باز می باید	تا بگوید که این خرابی چیست	و اصل دنیا داین خرابی
انکه دستوریز منیت	در حفاظ کله امینیت	چون بشو آمد از کاشکان	خواست شرح باز داشتگان
چون در ان جرح نامه کوکنا	روز بروی جو ناکر گشت	دید که شایک جهان حوج	نامه ایشان نوشته در شرح
گفت در شجاء ماتم و سوز	شتر از شفاعت از دست	نامش را بجز ندیده	یک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کین چه شیوه	ز نه خانه بقصد خانه بر	چون پس کی کورم بدیده	شیون اینکجهت با شایر کرد
خود سکان در سکی چنین	خوشد چون که خواشند	صلیحه دید باز داشتش	روز کاری فرو گذاشتش
گفت اگر ما شش خوش	پس بخش قلم نیاروش	چون خشت کم در شادور	در شب تیره به غایذ نور
با مداوان که روز روشن	شاید یک فرخ خوش	صبح یک خبر خوشی	داو از راز خون شب سیری
بار که بر سپهر ز دیوار	بار خود کرد بر خلائق عام	هزاران انداز پیش	صف کشیدند بر ماتم
چون ویریش را مدد	رفت بر صد کار و گستاخ	شور و دید خشمناک	بانک بر زد جانک او را
کای همه ملک من خراب تو	روزد و تو ملک و این تو	کچ خود را بگوهر کند	کوهر و کچ من را کند
ساز و برک از سبک	سپهر را ز برک اندو	خازانه کانه من پردی	پای در خون که افشندی
از رعیت بکاه زخم خراج	که کر خواستی کای حاج	حق نعمت کد اشکی از یاد	نیست شرم من شرم یاد
مست مگر کسی ملت خویش	که نعمت ز کرم ملت پیش	حق نعمت شایخ در کار	نعمت افزون دانه نوجار
از تو بر من جور است	راستی رفت و روشی	شکر و کچ را در سانج	شکری نه گای ماند و نوج
ای بسا در دما که برسد	مما جاد و داندان	رخ سازنی تو رخت ستار	شکنی پای پرد ستار
بهره ام خاک باز اگر بزم	تیغ نوش کند جو کرام	کر خود خافم با ده ورود	نیستم خافل از سپهر بود

زین سخن صند از خبر حس	مرد کردن وزیر اند	ش بر ندانان چوین	کر دل در دناک خود اود
بس بفرمود تا زبانی دشت	سوی دوزخ دوا شد	پای در کنده دشت در بخت	انجمن بس نفر کرده وزیر
چون بدان قهرمان در اند	ش نهادی دوا کرد	تا ستم دیدگان دران	دا دوا خاسته دستان
چون شنیدند جلد خیل و پا	سر نهاد سوی حضرت شاه	با بدان بدست می گشت	از دمار ابا می گشتند
ش بر ندانان چنین فرمود	کر دل همه ناک خون اود	هر که جرم خود بدید	بند خود را بدان کلیکیند
بند یانی ز بند برون	اند از دناک از شخص فرود	شاه از آن جلد شخص بدید	هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی که چوین			از کجایی و در دناک
او این شخص گفت با هر			کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر نهاده	در شک بر ادرم گشت	و انچه برد از معاش در کج	بستند جیوه و شمشیر
هر کس از خوبی جوانی او	سوخت بر عین بدکان او	چون من انچه خود شوم	زان جنایت گرفت وزیر
کو مو اخواه دشمنان بود	تو چنینی انجان بود	عورتی چند را اشارت کرد	تا از این خانه خارت کرد
بند بر بای من نهاد برود	کرد بر من پیرایه در کور	وان برادر جو رجوان برده	وین برادر بدست و پا
کرد زندان درم کون سیاه	روی شام خم به تر افت	شاه را چون گفت ان مظلوم	انچه دستور کرده معلوم
هر چه دستور و بشارت بود	جله با خون بهاید و سپرد	کردش از اذ و خوشدلی	بر سر شغل خود فرستادش
گفت شخص دوم دعای دار			در زمین پسر شاه بنده
گفت با غیم بر کجایی بود			کاشنا پیش رو شای بود
چون بساط بهشت و قراخ	که بر کد میو ماشخ شراخ	در خان و اذ نو بهادر	وزیر و مانده یاد کاردار
روزی از راه آتشین داغی	سوی باغ من آمد ان باغی	میهمان کردش میوه می	میهمان سزای خدمت می
هر چه در باغ بود و در خانه	ش او ریخت بر کانه	خورد و خندید و خفت و آید	وزیر اب انچه خواست آید
چون زمانی کرد باغ بخت	خواست که عشق باغ بخت	گفت بر من فرودش باغ ترا	تا دم روشنی چراغ ترا
گفت این باغ را که جان	چون فرودش که عشق دانت	هر که را در دل آتشین است	من در پیش خود غمین است

من ترا باغبان و بلکه علم	هر کس کایت باغ شاست	میوه خور با دوشش لب
و انچه خیزد و نطس جونی	پشت آرم بدست سیم	باغ بفرودش و خشت را
چند بسیار شد بشو و بشو	باغ بفرودش بر و بر	تتمتی از دروغ بر من
تا بدان جرم در جایتش	باغ را بستند از من	این نظم نیا و دم شاه
کردند انیم بر رخ و بال		این سخن را کینه مست و سال
شاه را و اذ باغ گشت آباد		خانه و باغ و اذ چون بغداد
گفت ز دناک سیو بلم شاه	که مرا سویت که خواهی	بند و ازار کان در یا بود
رفتگی که بد را بار	سوفا و دیزی در این سیاه	چون شناسا شدیم بدان
لو لوی چندم اوقا و یک	شب چراغ سحر بر دوزخ	اندم سوی شورو صله پر
خواستم کان علاقه و بزم	وان بها که خورم کجی بوشم	چون وزیر ملک خبر شنید
خواند و ز من گرفت با صده	در بهار داشتم بسی ازم	چونکه وقت بهار رسید
من بها خواستم دهم	او نیاورد و چه بهانه کرد	روز که چند با سیاه و سپاه
اخر الامر خواند بهانه	کرد با خوشیای بر ندانم	بر کنا هم یک بهانه شمرد
عرض عقد من که او برد	دست و پایم ب عقد تا برد	او ز من گوید او را بخت
او در آورده در شک کلاه	من صدف و ارمانده در جان	ش و کج وزیر بد کوم
جاری من شخص به کس		
مطرب و عاشق غم و غم		
هر بان داشتم تو اینی	جینی بیک دره بر چینی	هر ش از ماه روشنی
سیج را نام کرده کین	خوش در خنده کین شک	خون از نو بهار و زیاده
در ولایت درم خند من	وزو می نعمان زین من	از من اموخت تر غم ساز
من بد و زنده و انچه	و او بخت زمان چوین باغ	روشن و راستی خوشم از نور

شمع را در آتش خوشی افروخت	دل چو پرواز و از زان شب سوخت	چون بر آتش غم از خدای او	راه جسم بر آتش نایب او
بند بر نهاد خدایا خدای	یعنی شفته را باید بند	او عروس گرفت بناد	من بر ندان بصد نه آید
جاسات کز سنگی	میزیم کنی کنه بدین خدای	بر عرویش	با عرویش ز بند کرد آرد
شخص غم شاه اینم گفت	آمدن مطلق در پنجم		
من زین فلان اهل کلام	حلقه در گوش من لای	دازه بود ایزد من	نعمت و شمشیر زان در جهان
شغل خود را بر کشتار آری	کردم اقبال را بشوئی عشق	از دعا زاد راه میگردم	چیزی از بسر شاه
ازت جان درازی شوق	اسل دانش نهاد و روشن	دازم از ملک فروزی عشق	هر که در ابرار روزی خوش
خوم و تازه شهر و کوی بن	پروگان سیر و پیوه زادان	هر که ز خواست ز پیر شدم	و اگر افتاد و شکسته شدم
تنگستان ز من فرج	تا را بی ندادش ز کز ند	هر چه آمد ز دل و متعانه	صرف میشد خرج نهان
سبج در مانده در غایت	دیک پادشاه را بخوش آورد	که خدایم را زد و شکست	دست در مال و ملک نهاده
چون وزیر این سخن بگوشت آورد	بخشش تو بقدر کج تو	یا که ز از راه یافته	یا نخر دار کج یافت
گفت کین مال دست زنج تو	بده اندی بر دستم بر باد	هر معیشت که بنده داشت تمام	هر بسته بدین بهار خام
فیت تو چنانکه باید داد	بنده خود بگرد و بندم کرد	بج ساسات که ندرین ندان	دورم از خان و مان و فرزند
اخوانم در د مندم کرد	آمدن مطلق در ششم		
شاه فرمود تا به نعمت و ناز	کای ز خلق تو خلق را درونی	من یکی کرد زاد شکرم	کز نیاکان خوشی کرم
چون شخص ششم رسید	بدرم نیز بود بهد شاه	خدا شاه میکنم بدر	بدرم کرده بود بهر بخت
کرد بر شمع دعا افروزی	س و دم جان و تیغ برکت	شاه نمان باره زان خوش	بنده را داده بود بهر خوش
بنده ام از سپاه میانه	در حق شاه بندگی میکرد	با جفا سچک پس نداد پای	چند ربه پیش او شد غم
ازت و دشمنان شمر بود	بجز این فرزند مال ندان		
بنده آن نان معاف بخورد			
بنده صاحب عدل مال ندان			

تا عیاری عدل بنام	بر عیالان من عفا شد	یا جو اطلاق قیاس نام	روزیست نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بر من خاشاک	رنک خوش از حدت خوش تر شد	شاه را نیست باک از آری	تا کند حشمتی و پیکاری
دشمنی بر درش نیاید	تا بشکریا ز باشد و جنگ	پیش کا سلمان بگیرد	کا رکلی کن کر تن درستی
تو شکر نیست بر زیا گویش	اسب و زین و سلاح را بفرست	کنتم از طبع دیوای ترس	عجز من بین و از خدای ترس
منای انکی و کم رختی	من سخن سینه را بختی	نوموشب کشیده پای نیاز	من بشمشیر کرده دست دراز
کر تو در ملک میری قلی	من شمشیر میرم قدی	نوقلم میرم نه بخون سپاه	من ز غم تیغ با مخالف شاه
مستان از من اینچیز بود	کر نه فتراک شکر بود	کرم شد کرم من این خطاب شد	بر من نه کنه عتاب شد
گفت کز ابله و نادانی	چون کلوخ باب ترسان	کر بر دهم می کنه غلبه	کر بشتم می می تند
شاه را من نشاند ام برگاه	نیت این خط من سپه سپاه	این بگفت و دودیت بر من	اسب و رخت سلج بر من
پس بد ز غم غنیان ازم	سوی زندان شرف نام	تو بشش سال شکسته زان	تا دلم بر غمت و جان پر خون
شاه بنواخت خلعت و ناز	جا و دان شاه کشنده نواز	چون شش را بطف خندان	درم اقطاع او و وجدان
مغنیین شخص چون سینه فرار	آمدن مطلق در هفتم		
گفت من کز جهان شدم	خوش را سوخته بر ابر جمع	عاقبت را جوده بر خوان	دست بر شغل کتیافتان
از من خواب و خوردی هم	تایم الیه و صلیم	روز ناخود ز کاب نام	شب نخته که خان نام
در پرستش کوی گرفته قرار	نیستم جز خدای می کار	هر که را بنکرم رضا جویم	هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد ز تو دشمن	خواند رفتم مرا نشاند ز دور	گفت بر تو همان کان بد	که عذابت کنم جان خود
کنتم ای سیدی کان تو	تا بد پر تو بدانم ز دست	گفت می ترسم از دعا بد	هر که بخوانم از خدای خود
کر سر کردی و من بخوبی	در حق من دعای بد گوید	زان دعا به شایسته گیری	ترسم افتد بدین هدف تری
پیش از آن کز تو انش	در من افتد شرا و نیت	دست تو بندم از دعا کرد	دست تنها ز دست بکار کن
مفت سالم کشید و بانگ	غم این جان در دناک شد	بند بر بند من کند زده	بر من افلاک دست بند زده

او زود از دعا دستم	من بر او دست مملکت	او را بر خصا کرده کن	من بر او ان او صا کن
چون خدایم بوق شاه رسد	خوشدلی را کنون بناید	شاه در بر گرفت زامد را	هر کافوش مجاهد را
گفت هر که که زود دعا	راستش کشتی است	انکه دفع دعا جان بکند	حکم زامد چون زمان بکند
انکه او بد جای خود بیکد	خوشتر را دعا بد بیکد	تا دعا بدش باخو کار	هم گدازتن بودم تار
از تو خشک انچه داشت	گفت باز آمد آن تیکد	زامد آن خوشداده را	زدیکی جوج و باز گشت
گفت زین نور با که از آدم	بهترم ده که بهتر دادم	رقص داشتی بقطع ساز	آنجنان شد که کس پیش ساز
ره روان انکه انچه بود	کردن بر براسان	این گروه ارچ او بد	میدوان آدمی بقصد
تا بجای نخت پای اندو جام	خورد باید نه از خون خام	آب دریا که انچه نیر	از شرم با بار کس نیر
عنه که که از حسن جامان	بر کشت چوب و کشت دانه	چون نمین از یکم کرد آلود	سایه کل بر اقیانوس
شهرین خشت خانه خاک	حسب عینا که شد ز غنای	راه بخت در مصالح کار	تا ز کل چون بر دوشی خار
راه بخت در مصالح کار	تا ز کل چون بر دوشی خار	در جفا و جهان نظار کنان	صلحت را بعد از بد کنان
چون ز کار روز بر شش انداد	دست از اندیش بر شقیق انداد	تا کج کفخت از ان جلی	دین بر مرم زود رنگد
چون دین کون نهال تیر	چیز انقباب ریخت	داد فرمان که تخت باز زند	بر در بارگاه دار زند
عام را بار داد خوش	خاصکان سیاه تیغ بد	سر بلند ان ملک را بشند	عدرا نایق بند ی داند
جمع کرد از خلایق انبوس	بر کشید از نظار کانی	آن جنابش را که بود	پای تا سر کشیده در بنجر
زنده بر واد کرد و پاک	مر که در شهر بود شادی	گفت هر کوجان سر از اند	روزگار شش کردن انداد
از خانه کربت بدنامی	وزیدی مست بکس برانجا	طالعی کاجان نماید زود	عاد لانتش چنین بند بکود
تا مکتوب که عدل نی یار	کاسمان وزمین در کیش	هر که بچ کلید بر شش نهاد	کنده بردت و با جوش نهاد
دور آهسته دو که تیر شش	دیگر است یک زود کشت	هر چه در او روی بکوش	از حساب کسی فراموش
گر کینه صدمه از بازی	خواری شش از انکه روزی	پس در ان او روی رای	یا ذکر از سک و شایر و کر
وان شبا از انچه انداد	نیکوئی و نیک خوا می داد	استی از دار مملکت بر آت	بر کس زود دست کنی آت

نابسی بدت از چنین بد	آتش زد شد و بلا پس	شکر و کج شد پراز انبوس	این زور یا کشت و ان ز کوه
چون غاقان سینه شد خبر	باز پس شد اندر درش	کس فرستاد عذر خوش	بر زودی دعا او نفسی
گفت کان کشتی شامش	اتسه بود فتنه را شمش	سوی مانا مر کرد و مارا خواند	قصه های بد فسر پی لاند
تا دید ان عشو با طفسج	او دل ساده طبع بر کسج	گفت کان بر زور و خاکی	کرخو امی شتاب کن جالی
شهر سپی بد ان پر داز	کاتب بدت و رخ بر انداز	من کمر بسته ام بد سانی	از تو تیغ و زمن سر اندازی
چون خبر تا شاه شنیدم	کار را برخلاف آن دیدم	شهر سنگام استی و نبرد	کار را میکند که باید کرد
من همان سفته کوشش	ما خود از چین و با تو از چشم	دخترم خود کینه خازنت	تا ج من خاک استازنت
انچه آن خاین خزان خواه	بشکایت بنشسته بود شاه	سر طومار ما بهم در سخت	دا و ناپیک پیش خروفت
شهر جو بخواند نامهای	نیز چون شد قدم بدست دیم	بر ملکش بسا داری	کار زان بن با ستواری
بیکر نعل چون بریدن شاه	عبرت انچه کینه سپید و	شکر با د از جمال نظار	سفت پیکر فدای پیکر او
بچ دیگر خیال بسا بر کند	عمل بوند این علف در	رفتن بهر امر از پی کور فایدا	دل بدو کشت و شد بدو
گفت چون سفت کینه از پی	آن صدا باز داد با هر ام	عقل در کینه داغ و سرش	دا و زین بکند روان خورش
ز انهم خانها کینه خاک	دور شو کز تو دور باد مملک	کینه مغر شاه جو کشت	از منون و فساد کوشش
کینه کی گرفتار نکردت	تا قیامت از انچه بدت	سفت کینه بهفت موبد داد	سفت موبد بخواند موبد داد
در ز دانش هر یکی ناکاه	معنی آن شد که کرد دانش	حوضه دا و اسما ن خ بند	چند ازین جمع قطع کبی چند
در موای کفر سپردی	پیش از ان زنده شو که مر دی	آنچه چون جرج کرد عالم کشت	قیمت جلد را گذاشت و کشت
از عضا این جانی خویش	باز بر خور ز زندگانی خویش	ما جو شمشیر تیر جان امیج	هر چه رایت بود نداری بیج
از جهان پیش از انکه دردی	جان تا زمرک جان نری	خا ز را خوار کن خورشید	کر جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزت شپکاردی	انکه بسیار دا و یا کم خوله	هر که در هستری کز ارد کام	زین دو نام آوری بر د نام
بچ بسیار خوار پای ندید	هر چه که در پیشکوه	در عجب که داغ شست	از شش دو غم دمان

در جبین ده کس و ما دارد	که بهی راه از بها دارد	در جهان خاص و عام با تو	که خاص این جهان برای
چون توان دل در آن سخن	که بعد از باشد آبستن	مر عمارت که زیر افلاک	خاک بر کنش که خود خاک
بگذر از نام دور ویر میباش	سرت داشت ویر میباش	زنده و فتن بدو بر میباش	زین برادر یک هیچ نیست
که زمینی رسد بحسب بلند	هم زمینش فروکش ز بلند	سروین چون شصت سال	با من بر سر نقشه و مید
از پس صدق نه خدای	داشت از خوشی تن برستی	روزی از تاج و تخت کرد کنای	رفت با ویرکان بهوی
در جهان صید و صید خستش	بود بر صید خوش با خستش	شکر از هر سوی بر آید	هر یک که او آموست کند
میل هر یک بر کور صحت	او طلب کرده کور تنهای	کو رخت از برای مسکن خوش	آموی افکند یک از تن خوش
کو رو آموجوی ازین کل شود	کاوشش آموست و کو شود	عاقبت کوئی از کار شد	آندو سوی کور خاک شد
شاه دانست کان فرشته پناه	سوی میوشن میاید راه	کرد بر کور کب انگری	واذیک ران تند رانی
از پس صیدی نو خستش	در پاهان و جایها خوا	می برید آن نو بد جا برش	وزو شاقان یکی دور برش
بود خدای در آن خرابان	خوشتر از جای بر نیابان	رخه زرف داشت چون غای	پچکس زان بر درش
کو در خار شد و آن دلیر	شاه و بنال او کفر و جوشیر	اسب در غار زرف راند و	کنج کینچ پیروی پر دینار
شاه را غار پرده و کور	او هم اعوشش با رخا شده	آن و شاقان پرده داری	بر در غار کرده منز کا
نه ن اندر در غار ندینار	نه ن بارش شدن شکار	دیده برن جان بدام پرد	ناز شکر کجا بر آید کرد
چون زمانی برین شید و از	شکر از هر سوی سید و از	شاه جسته غار بیدید	هر سه در منز ما دیدند
آن و شاقان ز حال شایه	بارگشتند هر چه بود نهان	که جوش بر شکار کرد آ	را ند مر کب درین شکار
کس نه بین داد و نشتیاد	وین سخن را ندانست باور	هم گفتند کین خیال بدست	قول تا با لعلان نه خود
ختر و پل تن بنام خدای	کی درین تنگی کیر و خدای	واکمی نه که پل این پستان	دید خوابی و شد به پستان
نبد بر پلتن زمانه ها	پل بند زمانه را بکشد	بر نشان داذن خلیفه	میزد آن و شاقان خجرت
راه آن طفلکان کرد الو	کردی از غار بر دید جود	با یکی آمد که شاه در غار	با کرد دید شاه را کار
خاصکانه که اصل کار شد	شاه جو یان در و غار شد	غار در بر بود کس بدید	عنکبوتان بسی پیش بدید

صد ره از آب دین شستند	بلکه صد باره با رخ شستند	چون ندیدند شاه را در غار	بر در غار زنده صفت جو مار
دیدند از آب ترک کردند	ما در شاه را خبر کردند	ما در آند جو سخت جگری	وز میان کم شده جان بری
جستند از چون کسان کرد	کو جان جست و دیگران خط	کل طلب کرد و خاری رفت	شتر جبت یک کدایت
زان زمینها که رخه کور عجز	مانده آن خاک رخه کور عجز	ان شناسند کان دانند	غار بهرام کور خوانندش
تا جمل روز خاک میکنند	در جهان کور کن چنینند	شد زمین کند چون دماز	کس آن کج را ندید بخواب
انکه او را بر آسمان خست	در زمین با رخ شستند	در زمین جرم و استخوان شد	اسمان بر آسمان باشد
مر جبر را که ز کور کرد	ما در خاک و ما در غوت	ما در شش چون برود و در باز	ما در خاک از دستا ند باز
که جبر بهرام را دود	ما در خاک هر بریان بود	چون تنش بر زنده و جوش	اندازد تا نفیشت کوش
کای بغلت جو دام دود	شیر مرغ غریب را جویان	بر تو یزدان و دینی سپرد	چون که وقت ابدان دیوت
بروداع و دیت در آن	خوشتین را یکم جو پیران	باز کس دو کا خوشی ساز	دست کو تا کن ز رخ و راه
چون ز تافت چنین شید پام	هر برداشت ما در بهرام	رفت آن دل داشت در غار	کرد مشغول کار ز زنده
تاج تختش بر او نشان سپرد	هر که او از نشه غایت بد	ای ز بهرام کور داد خبر	کو در بهرام جوی زین کرد
ای که چنی که روزی از پسر	نام داعی نهاد بر تن کور	داغ کورش سپین باول	کو رو و غشس سپین باول
که جوی پای مراد کور شد	اخواز پایا کور شد	خانه خاکدان دو در دارد	تا کس را بر زد کر آرد
ای سپه که خاک پستی بود	چارم در دکان زکزی	نه نوا که معن تو خود	خط از ابرنگ خوشین بود
از پسر و پای تا بکشد	مست جاز خط تو خاری	بر چنین زنگنه عار زار	جسته دل باز باید داد
خا پنهان کردی بسته شد	از جبین کوی و درنگ شد	ای قیامت قیام نمایند	که رخ سبه باز کشاند
ره و خوف شب شعله	شعله در خواب و در غار کرد	خاک ران خاک بر شدند	زیر دستان بدست بر شدند
آسمان زبردت خا چین	بای مال از زمین کن	چون تو با ذی دست بالایی	زیر مردوخان جریالت
م دو هیچ کورنه پاز	تا نیفتی ز آسمان زمین	ایم و آسمان جایل است	جیستند اسن هر سایل
تسکی جبر را مجال بود	تنگوشتی این حال	هر یک از تو کورنه مشایله	تو چه کیدی بر یکی نالی

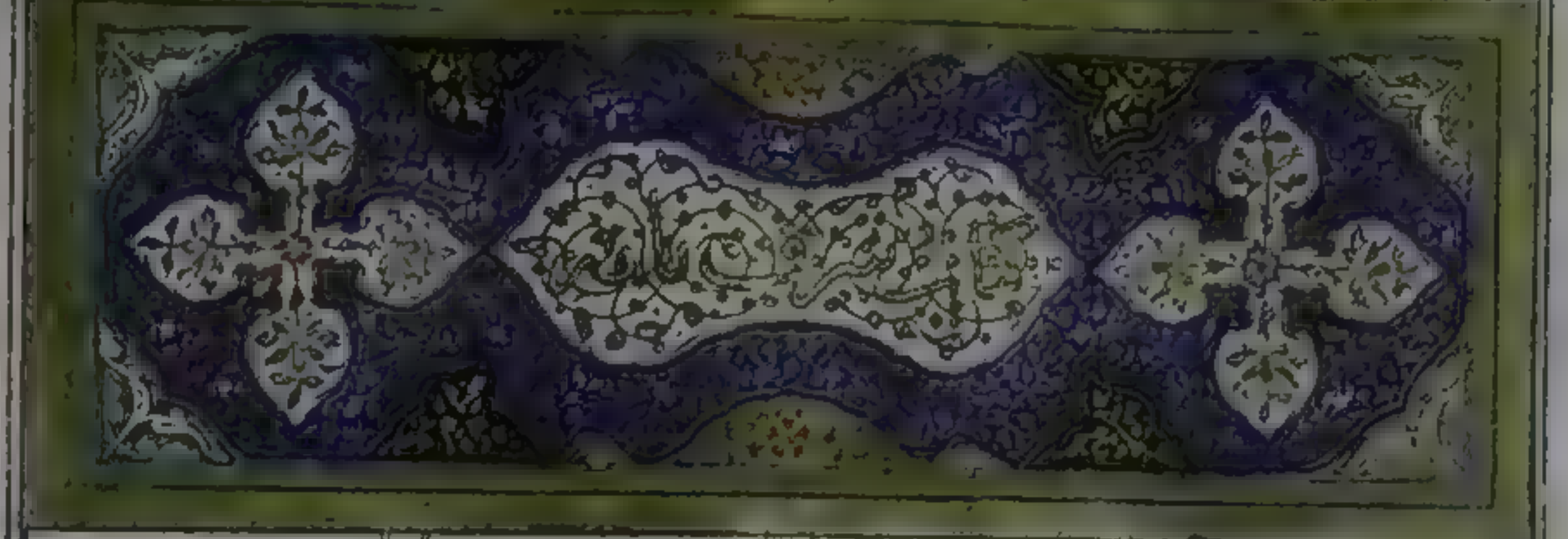
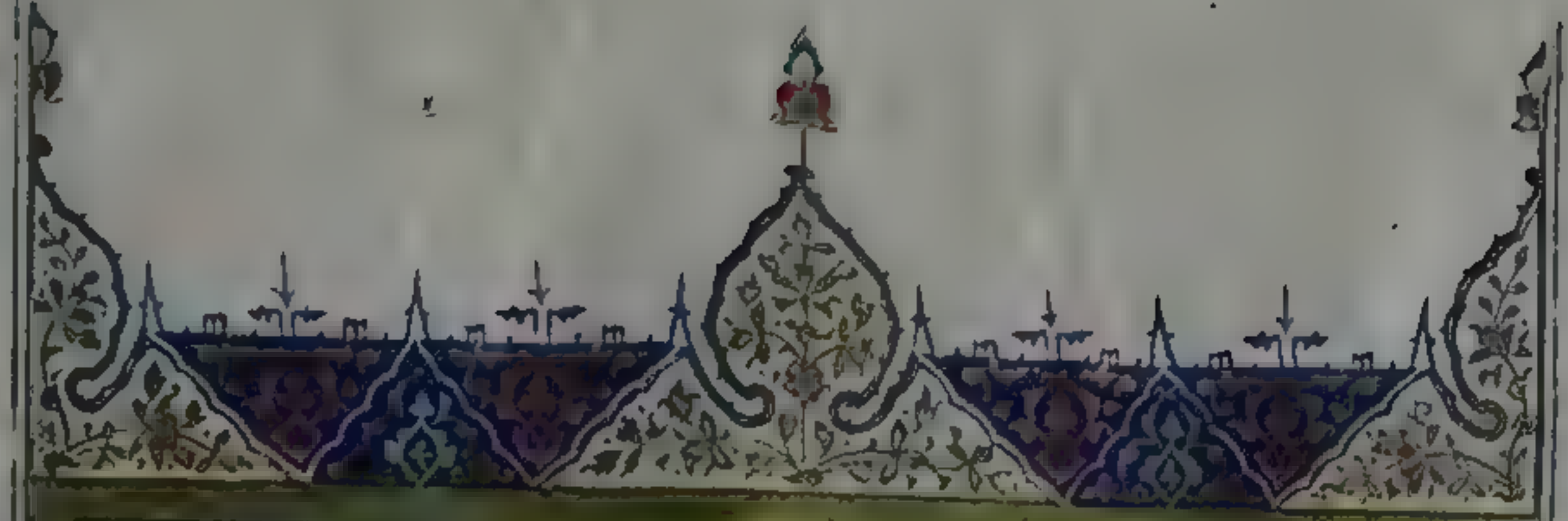
جونی خط که نکت پر دست	آن دگر که خفا ز دست	افزین را تو می فرست	دافزینده را دیکش
نیک مدی نگر که بد نشوی	ما ذوال نگر که دوشوی	انچه داری حساب بکن	وا انچه خواهی ولایت خرد
دیده کرد در حجاب نور افند	زاسمان نگر که دور افند	جاشنی که آسمان است	میزبان فرشته است
روی زمین جارسوی غم برنا	جدا زمین با دو خاک اثرنا	جره با جهان دو دشت	بر دل و دین چون نباشد
دودی شد جو کوی طاران	چار بندی چو یک عیاران	پیش از آنکه چون کند	رخت بر کار و تبار خرد
ره جان کن که کاکش	با دم کن که بار کشت	مرد را که حال بد باشد	میل جان سوی کالبد بیا
وا که داند که اصل جانش	جان او نه جسد تواند	تا بداند ای بهار چرخ	کس جهان شد جهان کس
طول و عرض خود بسیار	و انچه در جیم است انکار	جذب است افزین زمین	کاکشی نشان نطق نور
افزینش پرستش	افزینش است انکه یکی	نقش این نقش جگر	ز ایند ابر یکی قلم ز پرست
کر نه سفت و چهار صد بار	زیر یک از یک شد بار	اول نقطه و آخر کجا	از یک و یکی نگر دکار
در دو بهار چرخ دروش	در یکی پن و در یکی اصلش	که آید درین پنج نرای	بایدش بار کشتن از نرای
کر سری بر فلک سازد تاج	سفت شود کشت بر خراج	پیش نا کهان شبی مرده	سرفز برده در کس پر برده
خاک بی حس ابالی	کنج دانش ز ما خالی	رطبی گو که نیست خای	یا کجا خوش مرده بی باری
حکم مر نیک و بد که در دست	ز سر در خوش و خوش ز سر	که خود خوش و خوش ز سر	که پس آن خورده باشد
خوش و نیش جان کس	در دم و در دم کی کس	ز بر ذره حجاب غلبه نور	مهره خورده عیس دور
کیت که بر زمین بار دخت	و آخرش هم زمین بگر دخت	بارب ان کن که آرد کس	تا و در عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم کشی	در حمایت که تو سار کشی	اوشن دانه نگو نامی	و آخرش نگو سر انجایی
چون فرو زنده شد بعد عمار			
نام شاهنشاهی بدست			
شاه چنی قیای روی تاج	چرخش دانه دوم و چرخش جراج	یا فز از اصول و فروع	محت اشوع و رای عیش و شمع
بر نظامی که آسمان آرد	آخر از ملک و دنان آرد	از زمین تا آرد و کفست	اصافی او شد که مایه فرست

در عای باد ناه و غم کتاب

زان مرق که بوی شکست	لو لوتر جو شک شکست	در دشت ادب و ادب	ز در مصری جو شک شکست
نیغش ان کرد با صلابت	کاش تر با تر اشک	پد پر کشن نوک موی	تا دگر که را کله زلف
در عشق از دست صبر قیا	پیش از درع ماه حلقه	بر زمین پوشش آسمان بای	و افزینش ز جاده او بر جای
شش جهت زیر بای	سفت چرخ از کند او کرای	ای نظامی امید و آرد تو	نظم دوران دور کار بر تو
ز می از قدر آسمان آید	و آسمان هم آسمان آید	دور و نزدیک چون در یک	تیر و اسبه چون در این مهر
قایم عهد عالمی بدست	قایم مایه فکده دست	انچنین نام بر تو شاید	کز تو جای بلند نامی مست
چون کشد لعل بسته پرش	بر تو بستم ز بیم تار جش	کر بمع تو دل بسند شود	چون بر تو سر طلب شد
زیر کاشش تر کشید داند	جا بکان نیز انکس خواند	میوه د او دشت ز باغ ضمیر	خوب شیرین جاکش
ذوق انجیر دانه	مغز با دام در میان او	پیش پر و میان پرش	وز دروش و دینا زامو
حق بسته پر زرد دارد	وز عیارت کلید دارد	در بران شکر کرای	که کلیدش که کشی بود
هر چه در نظم او نیک بد	سرمه ز او اشارت خود	نه یک افسانه خد اکا	خانه که کشید ز افسانه
انچه کو تا خانه شد جسدش	کردم از نظم خود در آردش	وا انچه بودیش در ازی احدش	کو تندی او شصت خوش
کردم این تخم ز کارش	اینست جرب استخوان پرش	تا در اری پس او نظری	جلوه دادش به مهری
لطف بسیار دخل اندک	کرده در دقیقه در جرج	دست ما کرده و آستان	بگو چون غنچه مانده زیر تر
تا بداند که ضمیر شک	هر چه خواهم در او دم	وا انچه بر مفت کنج خاز راز	پس آراشی فراخ دراز
غرض آن شد که چشم از آرا	و در فانی پذیرد آسایش	کر ج پنی بر بساط سرخ	کرده ام چشم و گوش را کستخ
شک جهان معین مستند	کر رخ از تنک چشم پرستند	مر که آن کان کشا در یابد	بلکه در یا ندانند در یا بد
من که نقاشی شکرت کنم	رطب افشان گل ابرو	نه کلک زشته زار من	عبطان سانه منیل تر
سنبلم خواند منیل جان	کر ج اقا صلابت القاص	چون من از طلع عنایت خویش	شاه را کنج در کشیدم شمش
در ادا کردن ز جانی	وام دارم دست و دین	وام داری ز از تنی	در دین و دین ز دینی
آمن تیر و این کیه نیک	لعل و لعل پرستند	لعل بدست و پستان	و دینی بای دشمنان امپاس

آن در کعبه مسماست	جده شریه روان بود	سیح زین بود که زینیت	نام روین در زینیت
جبل الرحمة زان حرم در	بوقیسی انکلاه او که	ابدی باذ خط این کار	زان بلند آفتاب نقطه قرار
بر در دی چون حصار پیوندد	نام بر کبوتری بندد	نام بر ذناب را کیو ترشاد	بر انکس که اورسد فریاد
من که در شهر بند کتور خوش	سبده دارم که ز کز پیش	نام بر مرغ نام بر بستم	که رساند بشاه و منستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش	هم خطا پوش هم خطای ش	چون مراد دولت تو یاری د	طبع من تاجه سحر کاردی
از پس پانصد و نود قران	چهار ساعت ز روز تمام	با ذر تو مبارک این پیوند	تا نشینی برین سدر بر بلند
نوشی آب حیوة ازین پنا	زنده مانی جو خضر ناب جیا	ای که در ملک طوافی	ملک با عروعر باشادی
کر ز دخی ز راه معذوری	گویت نکند بد پستی	بر نه های تو که جز دیکین	انچه تو هم غلده است این
مهر جریست از حساب کو کین	راحت اینست وان که کویج	آن اگر خود رسد بیا نصد	دیر زنی که هم رسد بزد
وین خزینه که خاص در کاپ	ابد اله سر با تو هم ا	این خد این که شد خد	برد حاکم خوشم غم
	دولتی باشش هر جا باش	در رکابت فلک بفراشی	
	دولت را که بر زیادانی	خاتم کار بر سعادت باد	

م



خدايا جهان بادشاهي رست	زما خدمت آيد خدايي رست	بناه بلند و بستي توي	نه نيستند آنچه بستي توي
توي برترين دانش آموزان	ز دانش قلم را نه بر لوح	چو شد حجت بر خدايي رست	خرد و او بر تو کوايي رست
خرد را تو روشن بصر کرد	چراغ هدایت تو بر کرد	توي کاسا ز ابر افراختي	زمین را که درگاه او ساختي
توي کافريدي ز یک قطره آ	که ناي روشن تر از آفتاب	تو او دي از لطف جود پر	بجوهر و نشان تو او دي
جوهر تو جوشي دل سينک	ز روی جود کشي سينک	بارد هوا تا کوي بي بار	زمین تا و در تا کوي بي بار
جاني بدین خوي آراستي	برون کيادي کري خوا	ز کري و سپردني و اخشک	شرطي با ندان یکد کرد
جان رکشيدي و بسک	که بران نيارد خرد در شما	بندس بسي جويد از آريا	ندان که چون خواند آغاز
نياید ز ما جز نظر کردني	در حقتي يا ز ما خورده	زمین تازه کردن تا قرار	مينگين علت کار تو
چياي کزين بکود کم رست	ز را تو اندیشه بي انگيست	برج افريدي و پستي طراز	نيارت اي از من بي نياز
جان افريدي زمين و زمان	سمان کردش انجم و آسمان	که خندان که اندیشه کرد و بلند	پر خود برون تا و در زين کند
بنود آفرينش تو بودي خدا	نباشد معين هم تو باشي	ز تعظيم تو ميش تو نيست	اگر باشد و ک نباشد کليست
کواکب تو برستي افلاک را	بزدم تو آراستي خاک را	توي کومر آماي جارا خشي	ميسيل کن کومر ان در رخ
حصار فلک بر کشيدي بلند	در و کردی اندیشه را زير بند	خبا بستي آن طاق نيلو نو	که اندیشه را نيست زان بري
خرد تا ابد در نيا بد ترا	که تاب خرد بر تابد ترا	وجود تو اين خضر تنگ بار	کند پیک ادر اک و پاشک پار
ز بکند تا فراموشوي	ز افروده تير ما کم شوي	خيال نظر خالي از راه تو	ز گردن دي دور درگاه تو
پري که تو کرد و تبدي کري	با فلک کن کيس نقيع زباني	کسي را تو تو در سپر فلک	بيازد کيس کيس نکر و بلند

سه زير دستيم و فرمان بد	توي يا وري ده نوي و تيك	اگر باي پلست و کز نور	به يك تو کردی صيغی و زور
تو تير و فرستي سدير باک	ز ماري موري راري ملاک	جو برداري از کد و دودل	خورد بش مغر و زود را
جو در شکر دشمن آري پيل	برغان کشي نيل و اسباب	که از نطفه نيکمي دمي	که از استخواني رخساري
کواي جنبدي ز قجاست	کي اشناي ز بيکا	کي با جان کونر جانديز	جو بر طالبي را کني شک ريز
که از نمره انک از منم تو	کشايد زبان جوت تسليم	زبان آوران را به تو	که با شعل کج را کار نيست
پستاني زبان ارقيان را	که از سلطان مگويد باز	در رغبه اي جنبين تير خاک	تو او دي دل روشن و جان
که آلود بکشم اندیشه نيست	که جو کرد خاک را ميشيت	که اين خاک روي او کني	با برشش تو کرد يافتي
کنه من از مادي در شمار	ز نام کي بودي آرز کار	شب روز در شام و در ماه	تو بر با دي از حبه اري
جو اول شب آنک خواب آورم	بقيع نامت شتاب آورم	جو در خم شب بر آرم ز خوا	تر اخام و درم از دین آب
اگر باد است نامت مست	سه روز شتاب نامت مست	جو خوام ز تو روز و شب	کن شرمسارم درين و اول
جان و ادم اي و اور کار	کزين با نياران شوم بي نياز	بر سينه کز بند کي	کند چون توي را بر سيندي
ز من عالم آيا و کرد و کج	ز ان عالم آزاد کرد و کج	بيد آور خست عالم توي	تو ميراني و زن کن هم توي
و انيست ايندو حسابي کيست	حساب من از زين جهان	به نيک را از تو آيد کليد	ز تو نيک و از من آيد بيد
تو نيک کني من زب کرده ام	که به راحالت جود کرده ام	زنت اولين نفس را کرد	بست آخرين حرف را بکشت
ز تو اتي در من آوختن	ز من ديور ادين بر وختن	چو تا تو ام جان نوازي کنم	بمن ديوي دست بازي کند
زارم روا تو از خوشين	که کويم تو باز و کويم کي من	که آسوده گزينا تو ان ميزم	جان کافريدي جان ميزم
اميدم خانت از بن باگاه	که چون من شوم دوزاين با	ز دوزم از نظم ترکيب جو	که کوز کردم ز ترتيب جو
کند با بر کند خاک مرا	نيسد کسي جان پاک را	رو من خاک سربست من	نه نخت نخت برست من
ز غيب آن نمود ارشادي بد	کزين غيب گاه باشد کي	جو برستي تو من راي	سي حجت انکشم دکشا ي
تو تير ارشود همد من در	خبر ده که جان ماند اگر خاک	چنان گرم کن عزم رايم تو	که خسرم دل آيم جو آيم تو
سه بر مان تا بر پيشتند	جو من ز تو اين دوستان	که خشم و کوشش و کوشش	ز من باز ما نيک کي بجاي

تویی که نام من می بینی	دین در مبادم تویی دینی	این که سر بر در می بینی	باید باج سیری می بینی
سری را که گریه در اندام در	به اراج می بینی بان سیرت	زخمی که آن در ازل را ندان	نگردد قلم زانچه کرده اند
ولیکن نخواهم من مکن کش	کم دین سمنه دل جویش	نوکنی که هر کس که در رخ ماه	دعای کند من کنم مستجاب
جو عاجز را نماند دامن ترا	درین عاجزی چون نخواهم	کی کار تو بند برورد	را کار را باندگی کردنت
شکست جان کشم ام بکن خرد	که آبادم را به باد برد	تویی که شکستم را می	و که بشکنی مومیا می
در آن نیم شب که تو جویم بنا	بختاب نعلم برافروزا	بکند ارم از رخساره	لکن شاد بر من دل دهم
بشکرم و سان اول که کج	خستم صبوری ده انگاه رخ	بلا می که باشم در آن ناحیه	زمن دور داری ز سیداد
کرم در بلا می کنی مبتلا	خستم صبوری ده انگاه بلا	کرم بشکنی که نبی در نور	کمی پاک خواهی ز من خواهد
برون افتم از خود ببرد کی	نیتم برون با تو از بند کی	به گوشه کاظم شاد خواست	هر جا که باشم حد اعلی
قرار به بیت بر نیستی	تویی که بر یک قراری	ز و منده را با ی زان شد	کراندان خویش بر تو دید
کسی که تو در تو نظر کند	در قهای پیوه با ب کند	شاید ترا جسته تو با فتن	عنان باید از سر در تیافتن
نظر تا با نجایت منزل شناس	گرم بکری در دل آید سرا	سردم بتو مایه خویش را	تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگای بزرگی دانی کیم			
نیاردم از چاه خیزی سخت			
جو کردی جبراع را و نور دار	زمن باد شعل کشان دور	بکشتن تو دای تو مندم	توده زانچه کستم برو مندم
کر یوه بلندت و سیلاب	میان عنان من از راه	ازین سیل کام جهان ده	که بشکند بر من این بود
ازین سیل کام جهان ده کدا	که بشکند بر من این رود با	عقوبت کن عدو خواه آمد	بدگاه تو من دوشیا آیدم
سیاه مرا تم تو کردی سیاه	بکند ارم از دکت نا امید	اگر نیکم و کردم در شرت	قضای تو این نقش بر من تو
خداوند مایی و مابین ایم	نیروی تو یک یک زنی ایم	هر آنچه آفریدت حین	نشان میداد آفرین را
را پست پیش نظرگاه تو	بجز زینم بد و راه تو	تراخیم از درجه بردا	کستی یازنده او ساخت
به صورتی مش فرنگ و تو	بغاش صوت بود در سما	می منزل آید ز من تا بتو	نشاید نشان یافت الا بتو

در مناجات

ای ساسی که در آسمان و زمین	باید آن فکره آد نیست	برای دست چندان رسد	که این یار و دایان رسد
نه میداند اندیشه افزون	تو هستی تویی که بیرون از	زنی شیم آورد که انجام کار	خوشنود باشی و ما شکیلا
نوسیم خطی زین نایش کردی	مسجل به مضای پیغمبری	مکد اران خط حنین را	جو بقوید بر بازوی خود
جو بران شود نامها سویی	من آن نامه را بر کشایم نور	ایدم بتو پست از اندان	لکن نا امیدم ز درگاه خویش
فرود آر مدم بدو گاه خویش	مگردان سر رشته از راه خویش	جو باز از من می من ارا	بآن و هم و آیین که میخواهی
چه خواهی ز من جایی بودم	عنان که نابوده بودم تحت	تو دای را با بجا باند	تو ام دست گیر اندرین بانی
سری را که بر سر نهادی	بند از در راه مر خاک راه	لنگر کن جو کرد از خود کار	مکن کار با من بکار من
و شستاده خاص برود و کار	و شستاده حجت استوار	عبد کاؤل تا بد مریت	جراحی که بر و از پیش بدو
خمان در عالم سبته شنید	شاعت کن روزیم و آید	ز یار که اصل داران پاک	سیدی بر چشم سحابیان
نملک بر زمین جبار طاق افکش	زمین بر فلک خج نوبت	درختی می سایه در باغ شرع	جراحی که تا او نیز وخت بود
		لب از باد عیسی را در نوش	ستون خردمند بشت او

فی الدن

سرازد اندان ناز و برون
غافل در اندیشه دیگر حیات
که باشد سویی مصلحت راه
که سر بر نکرد اتم از پر شست
که صد آفرین باد بر هر چهار
که هم رستخیزت و هم در خیز
بدین حکم دان آن در حکم پست
براه تو هر نیمه مانده ام
بجان آدم جان فزون
نصیبی ده از کج بخشایم
قرن مرقعه چون که بنواهی
بداد ادم ای داوود او را
ز روی من در درین دارد
نیارد بخیر مصطفی را شیع
کرامی ترا ز آدی را دکان
بارایش نام او تشن پست
فروغ به آفرینش بدو
زمینی باصل آسمانی بفرع
ز چشم جهان روشنی بود
تن از آب جوان به پوشش
هر گشت کش کش زانکه او

خبر آورش عالم روم و دی	مراجهش فرستاد کسری کی	بجلی جو کوم جو باندن سنج	یک دست کومر یک دست تیغ
یکوم چهار یار ایست	تیغ از جهان داد وین جوا	اگر شخه تیغ بر سپهر بود	سرتیغ اوج وافر بود
قبای دو عالم هم دو خند	وزان سرد و یک یور از خند	چو کشت آن طمع قبا یی او	بدستی کم آمد ز بالای او
بیالای او کایزد آراست	هم اسایش از دی رایت	کلید کرم بود در بند کار	کشاده بد و فعل خدین
فرانی بد و دعوت تک را	کواسی بر اچار او پس کن	تبی دست سلطان در روش	غلامی حرو باد شاهی و نو
ز معراج او دشت و درنگ	معراج کران فلک را طراز	شب از خبر معراج او سیاه	شبی کاسمان غلغلش افزود
سر برده مفت سلطان سیر	برآموده کومر یحیی حریر	سرسبز بوشان باغ مشت	بر سر زری آراسته کار و کشت
محد که سلطان این مهد بود	ز خدین حلیفه وی عهد بود	ز ناف در دیت افضی کشاد	ز ناف زمین سر باقی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلا	بمعشوقی عرشیان کشت	نبدست ازین کوی مضاف	بهنم فلک بر زده بارگاه
دل او کار نه جره بر دشت	نبد جشم آسمان خست	بر وجهه از کند بار بند	فرخس راندن بر منبت
براتی شتابن زیش جوهر	شامش جو خورشید در نور	سهیلی بر اوج عربت یافته	ادیم عین رنگ از ویافته
بریشم بی ملک لولوسی	روند جولو لولو برایشی	ز آمو وی ناز از مشک	جو دندان آمو برآموده
ازان خوش عیان ترک آیدگان	وزان تیر و تر که تیر او کان	شتابند تروسم علوی کام	از و باز پس ماندن مفاد کام
به عالم کشای فرشته و شی	از عالم کشای که عالم کشی	بش کی از شب اکتشته	جو ماه آمد شجبه ای بد
جنان شد که از تیری کام او	سبق برده بر خیش از ام او	قدم بر پیش نظر کشاد	مگر خود قدم بر نظری نهاد
بهر بران حکمی ده نور د	بر آورد ازین ابر کندن کز	هم او را دان هم فرس را	ز بی شاه مرکب ز بی سواد
جو زین تاز که غم در روان	بپیش فلک خروار مان	سواد فلک شمشیر کشید	شد روشن چشم و دوی
دران برده کز کرد نابود پاک	تسایت شد و انش او د	بد ریانت اخر آمد خست	قدم را بهنت آب و گلی پست
رها کرد بر انجم اسباب	بداد کوان خواب دا	بس اک قلم بر عطار د	کرامی قلم را کینست بد
طلاق طبیعت نبامید داد	بشکر از قرضی بخور شید	بر داد او انش چشم خویش	که چشم اندران نه میرفت
دعوت رها کرد بر مشی	کیی دگر زد بر اکشری	سواد سنید بکوان سیر	مگر کومر پاک با جود سیر

پروا خست تری بهر منزلی	جنان کوفرو ماند و تنها وی	شده جان سپهران حال او	زده دست بهر یک تکرار او
مگر بر کشته کی بر کوی راند	کریوه کوی جنت جهان	باروش خضر و موسی و ن	میجا که کومر ز کرب و و ن
باندان امک یکدم زنده	یک چشم زخمی که بر سم زنده	ز حشر آسمان بر کشت	زمین و رماز و ورق درشت
ندیده ز تیغ نیاورد	کس اگر او کرد بر کرد او	ز تراب تیرش دران ترکا	فلک تیر تا بهمان باز
تینده مش در رصد مای دور	بر جهانها بر چید مای نور	دران راه ی راه از او دور	شمش یاور ماندن هم باری
بر جبریل از مش خست	سرافیل از ان صد به کج	ز خوف کشته بر کج	دران برده بنود انکها
ز روان صدق ماساق	قدم بر قدم عصمت یکدن	ز نو اکم عشیان در کشت	بدیج آمد و درج را درشت
جنت را ولایت سایان	قطیعت بر کار دوران	زمین زاده آسمان خست	زمین و آسمان از پس انداخت
مجرد روی را بجای رساند	که از بود او هیچ بودی ماند	جوشد در نیستی حرج زن	برون از نیستی خوشین
دران دایره کردش راه او	نمود از سپهر او قدم کاو	روی رفت یی زیر و بالا	که در ایه نیست بالا و زیر
در انجا که اندیشه نایده جای	درود از محمد قبول از خدا	کلامی که کی آلت اند شید	لقای کان دیدنی بود
جنان دید که حضرت و الجلال	ز ان جنت بد زین سو	ممدیده کشته جو ز کشت	کشته کی حایر بر منش
دران ترکس حرف کو دا	مکو زاع کومر زاع دا	مکو زاع کومر زاع دا	هم او خورد و هم عیش خاص
دش نور فضا لکی کر	یعنی که تاج شاهی کر	سوی علم آمد رخ او تو	هم علم علم در آخوشت
جنان رفت و آمد بار پس	کناید در اندیشه هیچ کس	ز کرمی که چون برق میو د	نشکر می خواش از جایگاه
ندام که شب احوال بود	شی بود شایکی سال	چه شاید که جانهای ما در د	بر آید زیر امن عیالی
حق او که صافی تر از جان ما	اگر شد یک لحظه آمد و آ	باز کومر جان نازش کم	شاهچانی جبار یارش کم
مگر چون جادوت و کونر	فروشدن را با قصوی ج	حمیدون درین چشم روشن	ابو بکر شمعیت و عثمان چراغ
بهر علی که جبه محکم نیم	ز عشق عمر نیر جالی نیم	بدان جبار سلطان در ویش	شد جاز تکبر و ولت تمام
ز بی میوایی فرستاد کان	بدینند غدا افتاد کان	باغ از ملک اولین ایتی	یایان درون آخرین ایتی
کزین کرده مرده و عالم تویی	جو تو کر کسی باشد آن تم تو	تویی قفل کینهار را کلید	در نیک و بد کرده بر ما بدید

من از امان کتر چاک تو
نظای که در کجاست شربت
شی چون حریف را رایت
تی کشته با تو از خاک از خروش
من از شعل کتی بر افشاند
کوجن باید مطر سیاحت
سرم بر سر زانو آورده ای
بجوان اندیشه نورد
که از لوح ناخواند غریبت
که ازین چون موم در آفتاب
در آن ره کردی اندیشه شک
که آن باغ در کین رطب حید
در آورده مودن باول قوت
جو صبح سعادت بر آمد بجا
دل بازبان در سخن بروی
نوی غیبت آدم در پرود
که مرگ افکند می توین در
که قدم بر تیر و شان منم
برین جادو چون نم دستک
جو زیاچو اترسم او قطره درد
شنیدم که رندی جگر فست

در سبب نقش کتاب

بدین لایعز صید قراک تو
مبادا از اسلام باهر مند
برون ریخته با تو از انات
فرز برده شرم صاوق با
بره داشتن خاطر اوتو
جو بالین کوران بکوران
سرم شد کرسی بی من
بهر اجان توشه برداشته
شده باغ من آتشین دایع
که موم حوالت را و خند
در آن جواب دیدم کی باغ نغم
دماغی بر آتش دانی بر آ
که اندیشه بر کشتن از خود
وز اندیشه چون سمع می
در کبان طری نوارم بزم
در حق بر آیم ز داند
ندردند کالای مسایگان
نه مانده برد از من چاره
که رفته نیار دزبیا رسو
که بر فروزی جو صید
شنیدم از زیران دنیا
که در ز کشت در جهان کج

بیا زار شد تا به زرد کشید
فرورخت از او کمان
جو دنیا را ز دست برد
برای نمود ازین ز خروش
شنیدم ز او دیر کی ز ابله
مگر کرد آن برین نخت
که بسیار ناید بر اندکی
بسیار کوه غویان بود
سیاهان که تاراج می کند
دیران که تار و زیند
بجند کالاک نهان بود
بر من که دم که خود دور
یاسا قی ازین نشان ده
نظای پس این صاحب آوان
جو شیر از سر بکشی جک
جو باران بود و زیاباد
ی و بوستین چون خود را
بدان موی قصه خوش کند
مران جانور که خود را رای
ز کوک در سنجی ز لعل
مردم در آید اگر روی

یک موی بحرین در کشید
قراخس قوام در شش در
سوی کج مراف سر باز کرد
بنالید در مرد جو فروش
که ز کشت چون بر ابری
خود این بدان شد آینه
یکی واحد آید صد و یکی
جو عین در و دیوان بود
بزدی چهار است می کند
فم چون تراشند ازین شک
که کالای ز دین از آن بود
نه رنگ و بد باشد آمو ز کار
جو روبرو میارای جو دراز
برون ماورد موی خود از
که کس تن او بوست بار
بر سواپی از سر بر و نش کند
طرح را باز او را رای نیست
که جوین باشد تو نا امید
که با آدی جو گرفت آدی

بدکان جو فروشی در کشید
بامید آن کج دیوار است
فرمانده مرد از این کج
که از ملک دنیا بچندین ملک
بکجین این دکان تا ختم
بجند مراف آزاده فرد
بر ایس که شد در دنیا من
ز دروان را پس شد این فرد
بر و زایشی بر نیارند گرم
نهان را کاشکارا بر ند
ولیکن جو عیب اشکارا شود
ترازوی کردن کردن
شنیدم که روبا دوسی رو
کجی کند وی علف چای خوش
سراجام کاید اجل سوی او
بساطی جای بر او پستین
برون ای زین برده سفت
پس این جادو بهار کج
اگر کان کجی جوایی بد

در سبب حال و انجامش

که ز بیشتران کجا ندید
بر انداخت دنیا جو در آورد
وزان کج عدد در صد اعین
درستی از آوده بودم بخت
نرم خود برابر انداختم
وز آینه زرد و تصد کرد
پس است این مثل شجره دامن
که نارد بر من می باک درد
که دارد می دین از دین شرم
ز کجست اگر با نجا دارند
دل و دست تو می دارا شو
مانده و مانده سنجید هیچ
از آن داروی پیشان ده
کس کشتی و پنهان تان
خود را رای باشد برنگ عروس
نه لیسید مکره دست با پای
و بال تن او شود موی او
که و ما کز رست بر جان
که ز کجی بود آینه زیر ملک
جو جادو کس در نیامختن
پس کج ازین کوز در خاک

جود و راقدا و میوه خور میوه دار	چرخ ما بود بخل من راجه چار	جوانی شد و زندگانی ماند	جهان کو همان چون جوانی ماند
جوانی بود خوبه آدمی	جو خوبی رود کی بود خری	خوبی سست و بوسید سست	در قصه سخت رونی خوان
غور و جوانی جواز شربت	رگ کش کار دی فرو شوی	بزرگ جز باغ حبس آن	که شمشاد بالا جندان بود
جود و خرابی در آمد سیاه	زمانه و بد جای بیست باغ	شود رک و زبان رشاک بلند	دل باغبانان شود درد
رایجین زبستان شود شام	بخوبید در باغ را کس کلید	نبال ای کس بلبل سیال	که ز حسیاء سرخ کل گشت
دو تاشد سبزه و آراسته	که شد از سایه بر خاسته	جو تار و نخ در اند سال	در کوز شد بر شتابند حال
سر از یار شکی بر آمد بسنگ	بجان تک آمد از راه تنگ	فرمانده و ستم زنی خوان	کران گشت بایم بر بخت
تم کوز لا جوردی گرفت	کلم سرخی انداخت زدی	میون رون و زن مایه	بایلین که آمد سپهر رانیا
عنان بود جوکانی باد بای	بصد زخم جوکانی بخند زبا	زبانی جانم شد کلید	شان بشانی آمد بدید
بر آمد زک ابر کا فور بار	زاج زمین گشت کا فور	کی دل رهن گرایش کند	کی خواب را سر ستایش کند
عقاب خروسان نباید بکوس	هر اچ تپ گشت سیاهی چوش	سرازمو بخند و کوش را	که نزدیک شد که جگر او زاع
بوقتی چنین کج بهتر و کاخ	که دوران کند دست بازی را	نمایشی بر و انجندان بود	که شمع شب فرو ز جندان بود
جواز شمع خالی کنی خانه را	ز معنی در نقش بر واز را	بروز جوانی و نوزاد کی	از دم لاف پیری و افتاد
کنون کی بزم شادمانی کنی	بیر از سپهر چون جوانی کنی	جو بوسید جوی که در کج باغ	فروزند باشد شمع چون آغ
شب افروز گری که تابدد	زنی نووی شب زنده لاف	اگر دیدی در خود افراشی	طلب کردی بای باشی
باسودگی غم نگر کردی	چهار ایشادی که کردی	جو روز جوانی به پیری رسید	بنیدم از مشرق آمدید
تبدیر آتم که سر چون نیم	چگونه بی از کار بیرون نیم	پیری کو نه او را باشد تاج	سری کاه او شک باشد تاج
از ان میش کین منت بر کار	که خط عمر و از پیر و ز	در آرم به رنج و خوش	که دارم آواز می خورش
بر هر هفت بازی کنم	بوامان جو جاد سادی	جو رموار حکم ازین بل گد	بکیلان ندادم سر باز گشت
درین و من جوانی بستی	نیار کسی یاد کا بکاست	بیاد آوری مان بکری	که چون بر سپهر خاک من بکری
کیا بی از حاکم امیخت	سری پیاده بایلین فروخت	به خاک فرش و ارده باد	که زدن به هم عهد باد

تبی دست بر شیشه خاک من	بیاد آری از کور باک من	فشانی تو بر من سر شکی زده	فشانم من از آسمان بر تو تو
دعای تو بر چه دار و شتاب	من آمین کنم تا شود مسحاب	رودم و سانی و سانی درود	یای یایم ز گنبد فرود
رازدند بد از جن خویشین	من آم جان کر تو آبی بتن	بدان خالی از صفتی مرا	که یمن ترا کر ز بینی مرا
لب از ضد جند چاش کن	رو خسکا ز آرمش کن	جو انجاری می در افکن انجام	سوی خواجگاه نظامی حرام
ز بنداری ای خبر میروزی	که از بی رایست مقصود	از ان می می بخودی خواستم	بدان بخودی مجلس آراستم
را ساقی از وعد ایرد	صبح از جوانی می ارچود	و کر زیزدان که تابوده ام	می دامن از لب نیالوده ام
که از بی شدم هر که آلوده ام	طلال ندایست بر من حرام	بیا ساقی از سپهر خواب	و ناب ده عاشق ثابت را
ولا بر کی نیادی پست			
بزرگیت باید درین دست			
خمن با تر سندی پست دار	که رشک کنی تشنه ایست دار	بر رسیدم هر کو سخن یاد کرد	که کند خویش را یاد کرد
بر بینی دین توان نمودن	که جز دین را دل نخواهد	سخن گفتن انکه بود سود	کران گفته آواز کرد بلند
جو در خود کونین ماری خوا	سخن یاده کردن نباید صوا	دمن را بیمار بر دقتن	بر از گفتن و گفته و اسوختن
چه میگویم ای ناپوشند	ترا گوش بر قصه خواب و	جدایی که من خود جف منم	دیل بر در خوش بن منم
متاع گر نمای دارم بسی	نیارم برون تا نخواهد کسی	جو یار از در چون که دید بدو	بدین گاسندی در نشاید بدو
را با چنین کو هر راجب	می حاجت آید بگوهر سپند	میوشند خواهم از روزگار	که گویم بد و راز آموز کار
با کام بالاس از کان خوش	کنم بسته در جان او جان خوش	زمانه چنین پیشها برد	کی در ستاند کی در د
ولی کو بی جان چسب اشی بود	کندی که کی دور باشی بود	که مار بر کج از انجاش	که تارایکان هر نماید
اگر نخل خسر مانا باشد بلند	ز تاراج مر طفل باید کرد	بشخته توان باس و دشن	بجاکسته آتش که دشن
ازین جوی خود کو هر شربت	بسی دخت در کار و گشت	و کر روان کین که رسته اند	بخوی دمن زمان رسته اند
بدان ماکر زان طفلان را	جو زکی چه اگشت بایستیا	برای که خواهم شدن خوش	رما و دمن پس بود جوی
بخوی خوش آمد کو هر م	برین زیتیم تم بدین بکرم	جو از هر کس در پی غنیت	سرودی تم از هر جو کفیت

در حسب حال خود گوید

زخمدین سخن کو سخن یاد دار	سخن را منم در جهان یاد کار	پس چون گرفت استعانت من	قیامت کند ما قیامت من
فلک دارد دور از فسونش	آمد ولی بای بویس	جو بر جیس در خنک سر بد کار	کان دارم و بر دارم کان
جو زمره درم در ترازو بهم	ولی چون دهم تی ترازو دهم	نخندم بر اندوه کس برق وار	از برق من در من افتد ار
بر خار چون کل صلابی زخم	بر رخ چون فی نواپی زخم	مگر کاشت این دل سوخت	که از خار خوردن شد آفرود
جو ریاشم دشمن عیبی	نه چون آید دوست عیبی	بخوانند آن چشم از نال و گنج	که از باز دادن بنام رخ
غایم جو کندم آرام بجای	نه چون جو فروشان کندم	بس و پیش چون آن کفایت	فروغم فراوان و نیک است
بس بخت جهان مکرورم	که در پیش رویش محالتم	ز بد گفتنی گفت نهان کنم	یادش نکیش بشیان کنم
کنوم بد اندیش را نیند	که از آن کند باشم بد اندیش خود	بدین نیکی از بد توان رفت	بیکان و بر نیک نامان رود
وزین حال که تر کرد آن شوم	ز یاد که نیکی مرد آن شوم	شوم بر درم رز خود ز فساد	کنم سر کشی لیک با سر کشان
نوی آتی و غافلندم بگو	جهان باد و از باد بر میان	ز شامان کیتی درین عار ز	که بود چون من چراغی شکر
که دیدت بر هیچ ز کین کی	ز من عالی آواز تر نیکی	به دشتی و فرار است	به مکه خانه خواسته
به برفته از مرقی روشنی	جد اکاز بر سر فک فنی	شکر دادم از سر لب بکین	کلامی زمره دیدن بکین
کسی را که در گریه آرام جواب	بجداش با ز خون افتاد	نشینم جو سیم غ در گوش	دستم گوش را از دهن تو
علامت گرفت از من ایام	کج آرام و بر دم آرام را	در خانه را چون بهر بلند	ز دم بر جان قتل بر خلقند
ندام که در از جویان میرو	چه نیکی چه بد در جهان میرو	کیمی مرد شخم مری رویا	نه از کار و دانی باز کاروان
بصد رنج دل کیفش میزنم	بدان تا بچشم جیس میزنم	ندام کسی کو بجان و تن	بر او دست دراز و از جوشن
زهر کسان روی بر تافتیم	کس خوشتن خوشن باقیم	بر عاشقان که بدید شوم	سمان به که معشوق خود خود
کرم نیست روزی مگر کسان	غدا نیست ز راق روزی	در حاجت از خلق در بسته	ز برای از آوی رسته
و اکاشکی بودی آن دست	که کداری حاجت کس کس	درین منزل غایک اینم جو	خیارم سپرد و درون از خط
مین حال منزل کسی چون	در خلق را کل بر اند و دهم	درین ده بدن دو لایه بود	که زندانی منزل خون بود
جل روز خود را گرفتیم زمام	کادیم از جل روز گرفته دمام	جو در جابالش ندیدم در	نشینم در آن جاب و یار

زمره جو که انداختم در خاس	زنی باز دادم جو شاس	نه از آفرین بر سخن بروی	که بسیار دانه روی جویری
زوشک اسک و زخار من	به کل بر اندوده دیوار من	تن انجا رست جوین خسته	دل انجا بکین خسته
بیازدی بزم جهان را بنده	جو شغل و کرد و جو خواب	نختم شبی خواب بر بستی	که کشادم آن شب داس
حدیثم ز زنی بلکه آتش نیست	که بریم صفت بگو و بستی	نقاصای این شوی چون آید	که از نسک و آسن برون آید
برین و لوبیت سمنهای بکر	بسختی توان زاد از راه فکر	سخن گفتن بکجا است	زهر کس برای سخن گفتن است
بدی نباید سینه کینر	بر روی بکر مایه گفت کینر	میدش از آن دشتها و شاخ	که آواز کرد و دکلوشاخ
جو بر شک شاه از میرنی	جهان زن که کرم بکشد کینی	جو دی می از اندوده کرد	دکان غارتیدن بدان کرد
ز انچه شد نام نه میوه	مثل غیرت مرطوب	دو سنده و باید دنده و سندن	کمی در د باشد کیمی با سندن
من از آیت نقره تا ناک	جد کردم آلوده کیم ناک	ازین یک ادا کشایم بر ند	که باشد رسیدن جو تکل بلند
جو در میوه ناکسین رسی	بجانبش آن ناکسین رسی	شود زرم از افشردن انچه	ولی چون بخوردی بر آردن
شکوفه کی که بچند و شاخ	کند میوه را بر درختان فرخ	زمینی که دارد بر و بوم	اساسی بر و بست نتوان
بروق تو ام من این کار	بی رونق کار نباید زمر	جو در دانه باشد غنای سوخ	که در از دانه بکشد و در
عرض چون بود کاسید و کم بها	کند بر در کار کردن رها	ترم شناسان دستان	ز ناک معنی گرفت و شوش
مروقه شد این شل با حسن	چنین ماه نقره برد احسن	که چون در کتابت شوی جای	نویسند راز و بود و ناکر
بقش کو پرو کلافیت خرد	نوم من این استان دشت	ازین شنار و ی تر و استان	شنیدنیاید بر راپستان
دکناهارا که جو نیخت	بجو رقت نباشد در پست	نباشد چنین نامه بروی خیز	بشته بخندین قلمایش
نیز روی نوک چنین جاها	از آن خردوی کی که جان جام	شرف نامه خردوان نام او	شرف و او این رد کرناها
سخن کوی میشد دانی جلوس	که آراست روی سخن جلوس	در آن ناکان کو مر سغه	سی گفتنها گفت ماند
اگر هر چه کردی از بستان	کفنی در از آمدی دایستان	گفت انچه در غایت برین	جان گفت کز روی کرین
دکرازی دوستان ز کز	که حلو ابتهای شایر خورد	نطای که در دشته کو مر کشید	قلم دید ما را قلم در کشید
نباشند روی که در کج نیست	ترازوی خود را سخن نیست	شرف نامه را فرخ آوان	حدیث کس کشته را تان

یکند رشکوی که در حد ساز	شکو پیکند و باو کشاید	زمین زدن و آسمان کن	چاکیر دشمن بر کند کن
طرف در مغرب و او کی	قد و خوان مشرق بغیر کی	ساحل ببلوان نصر و دین	بر اعدای خود چون ملک کن
خالف بس اندیش و او پیش	بد اندیش کم هر و او پیش	خداوند شمشیر و تو کلاه	سه نوبت زن پنج نوبت نیاید
برستم رکابی روان کرده رخس	سم اورنگ سبای و تم باج	شمار از و سیم آیین بود	کلید آیین کج زین بود
خرا و کائنات تیغ و شمشیر	کلید ز و کلاه از آیین کند	جو آب فراط اشکارا نوا	جو پیر چشم نیل بهان نوا
اگر سایه بر آفتاب افکند	در آن چشم آفتاب افکند	و کر ماه نور ابرانی دهد	ز نقص و کاش بجای دهد
گر انعام او بر شمارد پشی	بدان بکند شکر نعمتی	ز شکر وی آن نعمت افزون	ولی نعمتی شش ازین چون
فلک و ابرام که بندد کمر	بدان افکند چون زمین ز کمر	بریزد در آشوب چون تیغ	سرخ کوه از شمع او
هر آنچه او نماید که کارزار	نه رستم نموده نه اسفندیار	صلاح جهان آشت آید بدید	که از مولد این صبح صادق دید
کجا کام زد جگه بدرام او	زمین یافت سرخسری با	بر دایره کوزه ترک تاز	ز بر کار خطش کرده باز
بر آن بقعه کان باریخت	زمین کج قارون بر انداخت	بران در کاه ایت ایمنیخت	سر کو توال از در آویخت
اگر دیگران کاصلشان آید	هر مرد خدا و صفت مردیست	ندام کس از مردم روشنا	کران مردی نیست روی سبا
ز بس بازو و نیت کز و ران	ولی نعمت علمش خوانده اند	اگر مرد پیش بر اید ز کور	بگیرد همه شهر و بازار شور
نه اران دل مرده از عدل	شود زدن و خشم باید راه	جو عیسی بی برده را زید کرد	بخلی چنین خلق را بند کرد
جهان بود چون جان کوه خمر	بابادی افتاد ازین افنا	زمین دوزخی بود چون کار	بایری چنین ناره شد چون
ز سر نعمتی کایشش نو بنو	نه بخش خواندگان جو جو	هر نیکی چون خردی برد	جهان یار نیکی از جهان کی برد
جو دریا بگویم که آن بسیار	سماناک چون کان کرانار	زنی بار کاهی که چون افنا	ز شرق مغرب رسا پنا
که از خلطوی رسد در بهشت	هر کوشکی شاخ غنچه شست	رسد شرق با غرب از اعیان	ز کجش زمین کس برد و
هر وادی کو غمان فست	در منده امن درم فست	که از کج او نیست چیزی در	جو از تاج او شد فلک در
کجا کجانی بشی در و	که از کج او نیست چیزی در	که هم ملک داری هم آیت	جو پیکند رشاه کشور

مهر خیزد اری که آن در خور	نداری کی خیز و آن میست	جو در خنک میلان کشای کند	دیمی شاه قنوج را بیل بند
جه دولت که در بند کار نوبت	جه مقصود کان در کنار نوبت	دو شخص ایند از تو گاهی جو	کمی نرم کردن که سرفه کوش
جو برکت کرد جهان روزگار	ریش باد شد ماندش یادگار	ز کینه و آن جام کینتی یار	که احکام انجم در ویاف جای
مجان خاتم عمل برد خور	هر نیلانی افزوت	چنین نیز نیم رانش خیال	که بادی برومند از و ماه
دوم مردی کردن بی سبب	عوض از جنت از جنتا	چهارم علم تریا زدن	چون شید لشکر تها زدن
ششم عهد و پیمان کند داشتن	و نفاذ اری از یاد گذشتن	بر و از دولت و شایین	جهان خیزد و ازین منت آسمان
جهان را فرمان و جند ملاد	استون در تن ذات الهاد	سه روز خورشید با تاج	بدان داد ملک که شایین
سپاس از خداوند کیشی بیا	که همیشه ازین قصه انصاف	که افیانه بیند از کار دو	درین کج نامه از از جهان
و کج بهان نیاید دید	شود غم خسر زین کج	نشاط از تو دار که سفت	نشاط از تو دار که سفت

دعای پادشاه در پیش	استون در تن ذات الهاد	سه روز خورشید با تاج	بدان داد ملک که شایین
مهر شب که طوف کردون کند	یستهارن باد شایین تو	ز بازی کی نیست بر لبه زور	باضاف شه چشم دارم کی
سرد از جهان بر جو خواسی تو	ز بازی کی نیست بر لبه زور	که عید درین استان آید	سراپید را پر در آرد باج
طیلم بسی کج داند سبکت	که عید درین استان آید	سراپید را پر در آرد باج	طیلم بسی کج داند سبکت
چه کجینها دارد اند رنفت	تو دانی که این کوه بریم	خرد کا سمار از زمین میکند	برین آفرین آفرین میکند

جو فرمان چنین آمد ارشاد	که بر نام مانعش نداین کار	کفتا و شمع و عزت کم	بگفت کسان معجزه کم
فرستم خودی بان بر مکاه	کران چشم روشن شود بزم	عوسی جهان شاه را بلند	بر آن خرافات و فتنه باد
باز آن انک تردیک و دور	جراغ جهان تاب را دستور	کل باغ شاه عالم از وزاد	جراغ شمش مشعل روز باد
درین دین بدسکالشن جوان	زبان نوحه شمش جوان	نظای خود ولت در ایوان	شب و روز باد آفرین خوان
بیا ساقی آن راحت اکر زو	صیو جی که رایت کوثر کم	شب و روز این برده نیکو	زیر یک این برده ویرال
خیالی بر ایزم از سیکری	جان کنم از مرجه دیم شکست	بر اکنده از مردی دست	تقدیم و تاخیر من مکر
جو میکرد این داستان	سجها که چون کج اکنده بود	زیادت ز تار و پنبای نوبی	زبان بر زبان کج برداختم
در آن برده که راستی یافت	اگر آدایش نظم از و کم کم	سکندر و شاه جهان کرد و	به تخت کاسی که نهادی
تختین کس اوید که زیور	رزم اندرون سکه نهاد	نرم از زور و خیر و دیت	طلای نای زر زیند و دیت

خود ناهار از لفظ دری	یونان زبان کرد کسوف کری	سمان نوبت باس در صبح	ز نوبت که خود بر او دو نام
باینه شد خلق را در منون	ز تار یکی آورد جوهر بر نون	برید از جهان سوزش رنگ	زاد را ستیج و او رنگ
ز سودا سند و صفر اروس	فرشت عالم جویت العرو	شد آینه جیدان رای او	پیر تخت کجسوی جایی او
جو غمش ورق را بدست	بشامشینی بر دهل زد و	دوم که بر بیست و	پیر غیری رخت بر دست
از آن روز که شد پیغمبر	نوشتند تاریخ این کندر	جو بر دین حق دانش آموز	جو دولت در افاق فرور
بسی جت اکیخت بر دین	غارت بسی کرد بر روی خاک	بهر کردی که در کار و	بنا کرد جیدین کرانای شهر
ز مند و ستان تا با قضا	بر اکیخت شهری زهر و زوم	نم او داد و نوز سمر قد را	سمر قد بکد از جان چن
بنا کرد شهری جو شهر مری	کران سپان کند شهر کردن	در و بند اول که در بندیت	بشرط خرد زان خرد مندی
ز بلغار بکد که از کاراوت	بنگاه اصلش بن غار او	سمان سدی جوح از و شد	کویت انجان کوه کالک
جرین نیز بسیار بنیاد کرد	کرین پیش نتوان از و یاد	جو غم آمد آن پیکر باک را	که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان کشید	از آن پیش کا صلیبی	بان جاکوشه خطی اطلسی	بر اکیخت اذان مندی
یکی نوبتی جاکوشه بر افخت	که بر فلک بج نوبت	بقطب شمالی یکی میج او	بعض خونی در کج او
طلایی ازین سوی مشرق کشد	طلایی در کوز و مغرب کشد	بدین طول و عرض اندرین	که بود دیگر جهان بارگاه
جو غم جهان کشتن آغاز کرد	برشته زدن رشتها ساز کرد	زوشنک و ارمیل و از	بدینتی زمین را نکردی
مساحت کران دیت این	بر آن شغل بکاشته صدید	رسن پسته انداز پدا شده	مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی به جاک زد بارگاه	ز منزل بمنزل چمد و راه	و کر راه بر روی در باش	طریق مساحت همیش بود
جو کشی هم یاز پیوسته بود	میان دو کشی رسن بسته بود	یکی را بشکر که خویش ماند	یکی را بقدر رسنیش ماند
در بار این پسته را بادی داد	شاید در آرایش نظم نوا	که از او انداز رسن باقی	خط بین کرینسان رسن باقی
بدین شیوه مساحت منزل نشا	ز ساحل بساحل کرفتی قیا	جهاز که از غم براخت کشید	بدین مندی به ریشا کشید
زمین را که جند و باکی	ز ازوی تدبیر او کرد راست	بهر مرز و مر بوم کور اندر	از آبادی آن بوم را داد
هر جای ده کرد بر کوه و دشت	جو کران انداز کران کجاست	ز تار و آن خیر و باج	بکار آمد نیست کاید کجا

چون مرجه در جارش آرد قلم	سبک نسکي دارد و پیش و کم	چون نظم کرارش بود راه کمر	غلط کردن ره نود ما کر
راکار با نگر کفتر ریشیت	به کار من خود غلط کاریت	بی مرجه نو باورشش باقم	ز مکن او روی تر تا قم
کرارش جهان کرد مشیر	که خوانند کار بود و لیدر	بسی در شکفتی کرارش سخن	ندارد نونی ماهی کس
سخن باندان میدار بایس	که باور توان کردش فایس	سخن کر جو که مر بر آرد فروغ	چو نو باور افتد نماید دروغ
دروغی که مانتد باشد برآش	به از راستی کرد درستی جدش	نظمی نسک باشد یارانش	تو مانی و غم عکسارانش
یکند رسته مغفرت کشور نما	غماند کسی چون شکند ز نما	محوری بهادرین طرحت	حرفیان پیشین را با زجوبی
یاباغبان حشری سارکن	در غایت غم و نشا ط		
نظمی بیای آبی از شهر بند			
ز جعد بقیه بر اکتز تاب	پیر ز کس میت برکش زجا	بغچه را کایدش بوی	ز کام کل سرخ در دم عبیر
بسی شروایال در کش فاح	بقری خبر ده که سبز ششاخ	یکی برده زن سوی بلبل	که ممد کل آید به تجار بازار
زیبای شپزه فرو شوی	که روشن بشتن شود لا	دل لال را کما از خون جگر	فرو مال خونی بجای پیش
پیر سترن و از موی شنید	سیامی ده از سایه مشک	لبابون رای آلود کن	بخیری زمین را از اندو
چون در و روی ده از غوا	روان کن سوی کلن آرد	بنو و تیکان جن بارین	کمش خط در آن خطه ناز
بهر بزی از عشق من بر	سیلای پیرین میرسان	بنو معتدل بوستان	بنوای دل دوستان زان
در جهان شگفت بر طوط باغ	برافروخته هر کلی چون باغ	برخ زبان بسته آواره	که پرواز بازینه را بازده
سر ایند کن باز جک را	در آو برقص این تکد لا	سز رفت معشوقه و اطوق	بر افکن برین کردن طوق
ریاچین سیراب را دست	بر افشان سیلای سیرو	از آن سیکون شکد نوها	درم ز بر کن بر شیر جویا
به پیر امن بر که آب کیر	زیوسن بر افکن بساط	در آن بر نه خیر وای خرام	در افکن بی شیر وای بام
بمن ده کی خوردن آموختم	خودم خاصه کرشکی ختم	یاد حریفان غربت کرای	کریشان نیم کی دیاجی
چو دوران ما هم نماید پس	خوردن تر یار و ما کس پس	بفضل چنین فرخ و پند	بهستان شدم و بر سر و
بوی کل و سایه سیر وین	به بلبل در آمد نشاط سخن	بکل جیدن آمد عروسی باغ	فرو زدن و و ی چور و سن

سز زلف در عطف و امن شاد	ز جعد کل از خند کوه نشان	نخ چون کل و برک آورده خوی	بمن اد جای برار شیر و می
که بر باد شاد جهان نوشن	چون مرجه داری فراوشن	نشم بی با جهان دیدگان	ز دم دایستان با بسندیکان
که جندین پیچها زیبا و نغم	که با لودم از جبهه خون و	سنوزم زبان از پیش سیر	چو باز و قوی باک شمشیر
پس کجها کمن سیاهستم	در و نکتها نو انداختم	سوی سخن آوردم اول	که پستی نکردم در آن کار هیچ
از و حرب و شیرینی انگشتم	به شیرین خنجر و آینه ختم	وز انجا پسر برده بیرون	در عشق لیلی و مجنون روم
چو زان داستان باز در ختم	سوی مغت مگر فرشت باختم	کنون بر بساط سخن بروی	ز کم کوس اقبال اسکندر
سخن را غم از فروز و نمک او	برافرازم اکلیل و اوزن او	بسی دور مای که بگذشت	کم زدن از آب حیوان جوش
یکند که راه معانی کر	بی چشمه زندگانی گرفت	بگردید که راه فرخندگی	شود زدن از چشمه زند
سوی چشمه زندگی زیاده	کنون یافت آن چشمه کا کجا	چنین زد مثل شاه کوندکا	که باید کاند چو نیک کان
نظمی جوی با یکند ز خور	که داراد آب تا خود بر خور	چونم خوان حضری برین طر	به نداد و مغفرت آب خور
بیاسا قی آن آب حیوان گوا	اغان شرف نامه آپ کند		
که از اند نام خیر و می			
که از جل تاج واران روم	چون دولتی بود از ان بزم	شهی نامور نام او فیلقوس	بدیاری فرمان او روم و
بنویان زمین بود ما وای	بقصد و به خاصه جای او	نوا این تری شاه آفاق بود	نوا زاده عیس ایچی بود
چنان داور بود که داور	دم کر که راسته بابای مش	کلوی ستم را بدان سپا مش	که دارا بدان داور و رشک
سبق بر روی بشیر و تاج	و ستاد کس با فرزند خراج	شروم را بود رای در پست	رضا جیت با و بی خصوصت
کسی را که دولت کند یا و	که یار دکر با او کند داور	فرستاد جندان به او کج و	که زود و رشد مالش بدیکال
بدان خنجر چشود شد	رنیوزند آتش که داشت	چون فتح یکند در آمد بکا	دگر کوز شد که دشمن دوزگا
ز دولت دنیا زد او اگر	ستار پیر از شکل غار اگر	درین دایستان داورها	را کوش بر گفت کس
چنین آمد از نو شیاران	که زاید زنی بود از ان بر	با بستنی زود بجای کشت	ز شهر و رشوی خود او کشت
چونک آمدش وقت آرا	برو بخت شد در دست	نویرا ز بار نهاد و مرد	غم طفل میخورد و جان می

که کوی که برود خواهد ترا	که امین دود خورد خواهد ترا	وزین بی خبر بد که برود کجا	چگونه و رابر و در وقت کار
چه کجینا زیر پیش کشد	چه اقبالها در کنارش کشد	چون طفل مرد و آن طفلان	کسی که کشش بجای رسد
که ملک جبارا بر شک و ترا	شدار قاف تا قاف کشوری	ملک فلقوس را قاشی د	شکار افکنان سویی آن دن
زنی دیده برده بران و بکدر	بیابان او طفل آورده سپر	زنی شیر را کش خود می تر	بیا در برامکت خود می گرد
بزم نمود با جا کران خستند	بکار زن درده برداختند	زحاک نه آن طفل را بر گرفت	فرماند از آن روز باری
یرد و برورده و بنواختش	بس از خود وی عهد خود ساختش	دگر کوز و مقان آورست	بداراد که نسل او باریست
ز تار پنهان چون گرفت قیاس	سم از ناله مرد از دشناس	در آن مرد و کفنا چینی نبود	گرفت سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته مرد یا	که از فلقوس آمد آن شیر یا	درین گفتهها چون غباری شد	سخن کو بدان اختیاری شد
چنین کویان یرد برین سیال	ز تار پنهان شایان بشینه حال	که در بزم خاص ملک فلقوس	بتی بود با کین نوع و
بدین نمایون بالابند	بیا و مکان کش مکتوب کند	چون سویی که میداند درین	زیکه بخت بعالم سمن
جایی بود دریم زوز آفتاب	که شمع کمان ز کس نیم خوا	سر زلف بجان جو مشک سیاه	وزو بانو آتش مشکوی
بران مهربان نه جان مهربان	که جز یاد او نامش در زبان	بهرش شبی شاه در برگ	زخماش تخیل بن برگرفت
شدار بر نیسان صدق آورد	بدیدار شد لولو شاهموار	چون نه برآمد بایستی	بجیش در آمد که رستی
بوقت ولادت بر نمود	که دانا کند سویی آخر گاه	ز زار نهفته شانش د	وزان جنبش آرام جانش
شنا سندان بر گرفت سیاه	ز دوز ملک باز چستند	بسیر سحرانچن سیاحتند	ترا زوی انجم برافزاختند
اسد بود طالع خداوند زور	که دید دشمنان کشید	شرف یافته آفتاب از جل	که ایند از علم سویی عمل
عطار و بخور از برون تاخت	نه وزیره در سپردم ساخت	بر راسته قوس را شمشیر	زحل در ترازویا لاکری
ششم ناز را کرده بهرام جا	چون خدمت کران کشد خدمت	چنین طالعی که مد آن نور	چگونه ز بی چشم بد دور
ز تقویم و طالع جو برد آ	سکندر ملک نام او سیاحتند	چون از آن کرای نیالی	برافروخت باع از نیالی
در احکام مفت آخر آمد بد	که دنیا بد و داد خواهد بد	ازان فرخی مرد آخر شناس	خبر داد تا که خیر و ساس
بشادی که اید از اند و رخ	نخو امندکان داد بسیار	شدار بهر فرزند فیر و بخت	در کج بکشد و در زشت

بی و مشک میرخت در ظرف	چون ناز برورده این شک	خراشند شد چون خراشان
شد از خبر مد میدان کرای	کان خواست از دایه باجو	کمی کاغذش بد و کج کرد
ر شیر افکنی جک با شیر کرد	وزان بس نشاط سواری کرد	بی شامی و شمشیری کرد
در صفت قیلقوس بدین کند		
بازان دارد یک باری	نه بدی که طوفان برادر کال	نه مرغی که پنجه در آرد کال
چون در شکنی حای بر میست	چنان زی کران و دستان	ترا سپود و کین را نباشد
که از ناز کار از جین یاد کرد	که چون شاه یونان ملک فلقوس	بر راست ملک جهان چون
که فرخ بود کوه مرار چند	چون فرزند خود را خود مند یافت	شد این که شایسته فرزند یافت
که فرزند شایسته شایسته تر	شکایتش بدانش در آموختن	که کوه مر شود پسنگ از افروختن
که فرزندش و دانش فرزند	بیا و کار دی بروی ببرد	در آموختن آنچه توان شمرد
که زوی دل باشد و نور نغز	ز مردانگی کان بودی قیاس	و زو کرد و اندیشه معنی
چون انجم که آراید افلاک را	چون دوش از برده برده بود	کسی که جهان طفل برورده بود
چون علم را ندادی بکوش	بیا یک بینی جو بشتافتی	سحهای باریک در یافتی
چون خدمت کری دل بد و داد	بیا چه از بد را بد انداختی	که از شش کنان در وی آفتی
چون استاد و امانا بفرستد	چون زاده را دید بر کج بای	که خوش دل کند و را باسن
چون نشور اقبال او خواند	در و بست عنوان فرزند	کین سخن مهر کین بود
چون زاده بپرد فرزند را	بسیان در افرو و سو کند را	که مکتب میدان جهانی سپند
چون دشمنان در زمین آورد	چنان زیر مهر کین آوردی	فرستند از سف کشور خراج
چون آفاق کشور خدایی کینی	چنان در جهان باد شامی	برستش نیازی زرو سیم را
چون نظری از فرزند من	چون آوری حق میوند من	که دستور و امانا بر تیغ و کج

زاد دولت اور انبره و رست	منه بد دولت و رست	منه بر کجایست قدری نام	بدولت خدای بر او ز نام
نمان دولتی کار جندی گرفت	ز رای بدان بندی گرفت	جو خوابی که بر سر ساسی	ازین نزدبان باشد کس
ملک زاده با وی هم داد دست	بید رفتاری بدان عهد	کوشای که بر من گذشت	وزیر او بود بر من از دست
بنام سرازرو میان او	بندم کس جز بران او	سر انجام کما قال یاری نمود	بران عهد شاه بستواری نمود
خواستاد و انکان طفل	بخواند کردن گشاند	از ان سندی حرف سگی	که مغلوب و غالب بود
بدود او کین حرف را وقت کار	بنام تو و خصم تو شمار	اگر غالب از دایره نام	شمار ظفر در سپهر انجام
و کر زانک باغابی در رست	ز غالب از خوشین کس	شد آن حرف بستد ز انانی	شد آن داوریش او دلی
شأن حرف سوان نکاشتی	زیر و زوی خود خبر دشتی	بدین کوز میریت باری	زمر دانش او دوی کوش
سوءحت زیر اندیش داشت	هم اندیش زیر کان پیش داشت	بفرمان کار امان کار کرد	بدین اکی بخت بیدار کرد
سزشت فرزان استاد او	کس در پیش او بود هم زانو	عجب مهربان بود بر رزبان	دل بر زبان هم بدو مهربان
کردی کی مرغ بر بای دق	کار سبطو بودی بدان رای	بختی و تدبیر او دوری	بر کار او خواست دستوری
جو بر کار جرح از بر کوه و دشت	بدین دایره مدتی جگشت	ملک فیلقوس از جهان رفت	بث منشه نوجازا سبرد
جهان کیست بکوز زیر کوه	رغای بختک او را ز خجک او	در حقیقتش بهلوجار	تی چند را بست در جاد میج
کما یک و رقبای ازین جت	زیر او قد چون بود باد	مقیمی زین درین باغ کس	تا شکست کسی یک نفس
روبردی نو بری میرسد	یکی میزد و دیگری میرسد	جهان کام و ناکام خوابی	بجو دکامی بی خوابی
برام جهان مستی از و ام او	بد و ام و ارستی از دام او	شبی نعل بندی و بالان کردی	حق خویش میخواستند از حری
جراز بای رنجید و بشت	نیکنندشان نعل و بالان	جواز و ام واری خرازاد	بر اسود و از خوش تشاد
یاسا قی از خود را میمده	<p>پادشاهی اسپکندر فیلسوف</p>		
می کوز بخت را می دمد			
سخن بختی آید تراز و دست	درست از اندوده را می پست	تصرف در ان سپکند اتم	کران سیم در زین سیم اتم
کرانکشت من حرف گیری کند	ندام کسی که میری کند	ولی تا قوی و دست بشت	نشد حرف گیری کس اکت

نه نم به بد خوابی اندر کبی	که من تیر خواهم دارم بسی	رومن عهد زمره نوشیدنت	منه حقیقت و عیب نوشیدنت
بدان ره که خود را نمودم	قدم داشتم تا با خود رستم	دباغت جهان دادم کس	که بر تابد ایوب و اوزم را
جهان خواهم از بک برود کما	کرین ره که دم سراجام	کرارای نقش کراشیدر	که نقش از کراشیدر کرد
جهن نقش بند که چون شاه	بلک جهان نفس بر دهم	ولایت عدلش بر او بخت	بدوناج و تخت بدو بخت
سنان رسها که بدو دیده بود	نمود آنچه رایش بسندید	سنان عدل دیرینه بر جای	علما میشنه بر بای دشت
بدار سنان کج زری سبرد	بر ان عهد میشنه بی نشی	ز فرمان بران ملک فیلقوس	نشد کس در ان شعل باوی
گو بود از بدو و سیکر تر	بدشن کشتی بیخ او تیر تر	جهان شد که بازو زیار او	نه جرید کس از ترازوی او
جو در زور بجهت اندام را	کوه بر زوی کوش عالم	که باده مرچ کان سیاحتی	به کشتی تیری انداختی
بر بختی که شاد کردی شکار	ز کور و کوزش بر منی شکار	رُ بود از دین سران توانا	سر زیر کان شد بدام تری
خطش قلم را ند بر انابت	یکی بدولت یکجست از شکنا	فلک زان خط جدول انجینه	سپواد جش را و دق ریت
حساب جهان گیری آورده	جهان را زبون دید در دست	مشت پوشش دل بود هم دست	بدین مرد و بر تخت شست
به کار کوجست نام آوردی	در ان کار دادش فلک یاری	هم دوم از ان سر و نوختا	بر جان سرنیزی آراست
از بسته نقشی بهر خانه	رسید بهر کشور افسانه	کی باز با بخت می نهاد	که از راز انجم کرمی کشاد
بابونه می با جو انان گرفت	جلوه می کار دانی گرفت	نه ان کرد با مردم از مردی	که آید در اندیشه آدی
بار و دین کس نیار و دین	برون از خط عدل تنها دین	سیار از کانان را کرد باج	نه جت از نیتان شهری جرا
ز دیوان دقتان قلم بر کرد	ز بی مایکان هم درم بر کرد	عارت می کرد و زری فشا	نم خار میکند و کل می نشاند
بر ناحیت نام داعش کشید	بصر و جش بوی باغش	کشاده و دوشش جو روت	یکی تیغ زن شد یکی باج
تراز و خود آن بر کرد آورده	یکی جای آسن یکی جای	مران کان که اقبال دارد	با سن جواسن به زبون دارد
جهان داد کرد آن مرد	ز دیوانستان کانی جوشا	ارسطو که دستور در کار بود	بهرنیک و بد عزم شاه بود
سکندر بر ترقیب دانا و د	بکم روز کاری شد افاق	وزیری چنین شمر داری	جهان چون گیرد قواری
همه کارها شان	برای وزیران بدیدر کوه	ملک شاه محمود نوشید	که بردند کوی از خیمه و

بدیاری بند وزیران شدند	که از جلد دور گیران شدند	شاه ما که بدخواه را کرد خرد	برای وزیران جهان کوی
راوتر که شود بای سیت	تس شاه باید که باشد در دست	مبادا که شد را رسد بای	کرد و در سپهر ملک شورید
جواب که چشم بد بازی	کند دیو بافتند هم سازی	جهان داد خواست و شد	ز داو و نباشد جازا کر بر
جهان از ابصار جهان نوراد	مگر چون بان شربت ارم	شکایت مصریان	وزین داوری چشم بد دور
جو صبح از دم کرک زرد زان	من از خواب سوخته بر خاتم	بگفتن در آید سگستان	غنی خند را در نور دم بساط
بجو باب لعلی که آرد بختک	که انچه خور مرغ بودی فراخ	خروس غنچه فرو کوکب	دیل زن بر دین و وال
که چون باداد ان چراغ سهر	سکندر بر این شاهان پیش	طلب کار کو که کانی کند	بر بندار امید جانی کند
کی با به میخورد بر یاد سپه	خبر حاجت آورد بر تر و شایه	ستین کند بادل غار سنگ	که آسان بران در توان کرد
رسیدند خندان سیاهی	یابایی جو قطران سیاه	بنودی یک انچه در سبب شاخ	کران یک این بر بند
بند میسک مهر و آرم شان	کر آید یاری کری شیر	جال چهار ابرافروخت	مخلوطه بر آورد و خوشید
وزیر و خند سوز را	بر آید مکر کاری از دست	بر او است برنی در ایوان	غلامان کل جره در بای
بر آید مکر کاری از دست	دکره دشمن را بر آری کاک	کمی که میخست بر یاد	نشست شبی چون کی چشم
		که مشتی ستم دیدن داد خواه	نظم زمانند بر شاه روم
		که شد در میان کدو کاتیک	سواد جازا جان دود
		از ان شیش کاند ریابان کاه	جو کر سه میگرد که شست
		ز روی که پیداکند شمشان	به ادبی خوار و مردم کر
		و کر تباراج رفت آن	که از نذران کوه آتش جو
		و کر حکم شد راست باندایم	شده داد کرد و درین نهاده
		بر یزوی شاه شد رنمای	که بر خیز و بخت آزمایی کن
		که شد ز اقوی ترکند بایکا	شود مصر و ان ماجیه رام تو
		شود دوست پروردن	سکندر بتوری رنم

کوش

بی شکر

کی لشکر ایجنت کرک و تیغ	فرزندی بر قش بر اندیغ	بدیاری سویی خشکی او در پای	دیش سویی مهر شد و رنمای
سهم مصران شهری و لشکر	بدیه شدندش نیک آخری	بر نمود شده تا سویی و دود	کند لشکرش سویی صحر ارجیل
یزکاش زکی شتابان شدند	دو اسب بسویی میان شدند	دلیران بجو اکشیدند رخت	لکین جواه زکی که کرد بخت
جو زکی خبر یافت کای سباه	جهان کرد بر چشم دوی سباه	دو لشکر بر آید صف راسته	شد آرزو هاباک بر خاسته
ز نعل سندان بولاد میخ	زمین را ز جیش بر افاد میخ	ز بس نمره کاه برون آید	فرو افتاد آسمان بر زمین
ز کر زکران سنگ تالش کران	شده مایه و کاه و اسر کران	ر شوریدن بکج جوی رخت	بوخت میانان در آمد کر ز
جو بر چنگ شد ساخته سازان	کرین شد دیوار آوارشان	بجایی گرفتند جایی نبرد	که گری ز مردم بر آورد کرد
زمینی زکو کردی آب تر	سویای ز دوزخ بکرات	نه آبی در و سپرد جز در نه	ز هری در و کر جم سز افتاد
ستین بغور آمده غار ما	در وقتند را روز بازار ما	در ان جایی غولان و طغیان	جو غولان بر کوشی خستند
بر آفاق شد کاه و گردن دلیر	بر آید پستان جو دندان شیر	شب از ناله خود عطاسی	جهان زیور و روشنایی کشا
برون شد یزد که در دشمن	تای کریت بر جایی بها	ساز در آمد بتا بند کیک	بر آید خلق ار شتابندی
میاساقی آن می کردی و شیت	مکر با من آن می کایا بلنگ	مهران ایکندر بایان	بمن ده که طبعم جو زکی شو
فرینده رای شید این راه دور	بسیاری این چار سوره دور	درین موشه زره می رود	که آید کی دیو و ده می رود
بجوی پستاند ز دقتان پر	ازین آشیان یکا ز جوی	قراضه قراضه زباید بخت	زباید از جوی که کرد در
ولیکن جو کردم بهنگام سو	که چون شاه چین زین برابر سو	زباید بدین نکت معذور	که آید کی دیو و ده می رود
جهان از دلیران لشکر شکن	ز نویر که بر زمین میفشرد	دو روی کی زین زمار جوی	زباید بدین نکت معذور
		دو سوراخ دیده سوراخ کو	که آید کی دیو و ده می رود
		که ارش کن را زبای نهفت	که آید کی دیو و ده می رود
		سهر از لکین هر پرون جهان	که آید کی دیو و ده می رود
		از آینه میل زک شست	که آید کی دیو و ده می رود
		شده روم رسم کن تازه	که آید کی دیو و ده می رود

بر آت لشکر بایم دوم	جو آرایش نقش بر هر دم	ز روی تی بود بس هرمان	زبان آوری که از هر زبان
ویر و سخن کوی و دانش بر	بید و بشیر کساح دست	کشیده دش طوطیان بدم	سخن بروی طوطیان نام
بیشتر سخنانی مردم فوین	ر بود و نوشتند کار یک	نیم شکند و بیکاه و کا	عاصب در حکام خود بشید و
یکند و بیکم بایم آوری	بر خویش خویش نام او	بفرمود تا بسج نارد در نک	شتابان شود سپوی سالار
رساند بدویم شمشیر شاه	مکث نمود باز کرد و ز راه	ترکی زبان رسفوی کند	که آسن در آتش زبوی کند
جو آن مردیک جبه چون پرو	ز روی بزکی رساند آن سخن	که دارند تاج و شمشیر تخت	روان کرد وایت نیز و تخت
جو آن دولت و نیز کرد	که چشم شورید چون آیت	جو بر شاخ آموکند غم کور	بد و زنده بود برای
جان هر که با او را کند	بنالید و عدرا شکار کند	بناید که آن آتش آست	که تشنید اندک بد برای آب
بهرش روان باید آست	مبارک شد کین از و خواست	جانش که با خک و صلح او	ز خکش زبان دید و ارض
شد زک چون کوش کرد آن سخن	به بچید بر خود جو مار کن	دماغش ز کرمی براد سخن	بر آورد چون رعد عوان
بفرمود تا طوطیانوش را	کشد و بردارش شوش را	ر بودش آن دیو ساران	جو که برک را مهر کمر بای
بریدند در طشت زریش	چون عرق شد مارین بکشد	جو بر چون شد آن طشت	بجودش جو آبی و آبی خورد
کیسانی که بودند با وی راه	شدند آب دیدن نزدیک شاه	نمودند کان روی خوب چهر	چه دید از آن یکی سر و
شاه از بران سرو شمشاد رنگ	جان سوخت که تابش	چون ریختن شد دل آگشته	ز خون جان کی گشت دخته
شد از دو میان رنگ یکبار	که دیدند از آن کوز خون جوار	سیاهان بدان کار دندان	ز خند لب و میان نا امید
شبان که پوشیده دندان	که آن لحظه میرد که خندان	یکند و بایستی که دور	که شت از سر چشم اندیشه سوز
شب امتک چون بر دوازده	بر امتک شب مرغ وستان	بر آویخت بند وین چرخ اگر	ببار و تی شجر سهای
حاجل زمان گفت تا دوت	کوش تاج و رباد و دشمن تابه	طلا بر برون شده و دشمن	بیایقی موبت که دشمن
دگر روز کا و در دوش	برون زد سر از کج کوفت	بغیرد کویس از شهر مار	خنان شد زبک جرس
بتیزه زن از کارش خرم خام	بشیدند در اکند شب الکام	در آمد بشورش دم کا و	بجل زدن جام روی نیم خم
ترازوی دولا بستان میل	ز کوفت کف سنی را نشتیل	سنان درشت خشان	برون رفتند از فلک بشت

زقارون با سنج و باید برک	توان توان شد روع و ترک	ز سر تن ز بس جلد و ز آب تن	شد آب خون در دل تیز میخ
جو لشکر بشکر در آورد روی	سپار ز برون اندازند روی	بسی یک بدیکر در آویخت	بسی خون در آورد که بخت
سبق برد بر لشکر دوم رنگ	جو بر کوری بر کشید رنگ	خرابی در آورد و زکی بروم	ز سر روی افغان بر آورد و
که روی بر رسید از آن پیش	که با طوطیانش زکی جگر	در اکند خون دلاور جام	بجود از سر جامی آن خون
جو زکی نمود همچنان باری	ز روی نیاید عنان ماری	بدانت سیالار لشکر شانس	که در روی از زکی آمد سر اس
جو لشکر مر ایسان شود و پیش	سکالاش شود مکر در گریز	وزیر خردمند را خواند پیش	خبر داد از راز نهان جوش
که بد دل شدند این سپاه	ز شمشیر ناخوره کشند سیر	بسیگر توان کرد این کار را	بتهاجد برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش کرد	بسی لشکر ازیم خواهند کرد	که هر یک این ترس اسکار	بناید و ترسیدگان هیچ کار
جو بد دل شد این لشکر خک جو	سیار آب دست از دیر بی	سمان ز یکبار خیره دیتی کند	جو سیلان آشفته مستی کند
چه کستان توان آوردین	که آن زکیان را بر آید یکت	بر اندازد ای که یاری	ازین چشم دستکاری
جان دیده دستور فریاد	کشا و از سر کار دانی نفس	کشا و از سر دوشن زبون تو باد	طغیان و دوشن زبون تو باد
جان داد و آفرینش نبا	بنام تو باد ای جان کیر شاه	هر جا که روی آری از کوی و	همی بادت از جرح بیرون گشت
سیاهان که ماران مردم ز	ز مردم همانا که امر شدند	اگر روی اندیشد از جیل رنگ	بخت کین نیست آن ننگ
ز مردم کشی ترش باشد بسی	ز مردم خوری چون ترسیدی	که آرزوم جویم این شکل و	خواهده مان عاقلان عاقلان
و کجای خالی کیم از سر	ز کیتی بر آرد یکبار کرد	بلی که ز ما دشتندی سر اس	میباخی برایشان نهادی سراس
میباخی که باشد کس بی	و کرد راست خوابی میباخی	کی جابه باید بر انداختن	بر و بر مردم خوری ساس
کرفندی خند زکی ز راه	کرفار کردن درین بارگاه	نشستن ترا عاشق و شینا	بر انداختن از کینا زانجا ک
کی را سر ارتن بریدن بد	بطح فرستادن از هر خور	بر کی زبان کنن این لاسو	بیر با خور خند و نام جوی
بدرمای نامطینی در هفت	بند جفت و از آنکد حاک	بجوشد سر کوفتندی نی	تی را بخت جوان آورد زرد
شان جرم با بخت نیم جام	بدرد بجای بدست می تمام	بگوید که منش باید نیز	کرسن نخر کس بخود و جیت
اگر بچ و انستی درخت	که خوردی چنین دارم تن	اسیر آن روی بروردی	نم زکی خوش ننگ خورد

جوان آدی خوان باید خبر	که دست آدی خوان زوت	بین ترس بکد اراش کین	که آتش با من توان کردم
کین جان سازی بدست آورد	در آن خیره ستان کین	بکین زکر کان توانم رفت	که بر جلی جرجل نارد شکست
بهر نمودش تا دیران روم	نماند حالش در آن روز و نوم	کین بر کد رگاه زک آورند	نی چند زکی جنگ آورند
شدند آن دیران فرمان یار	گرفتند آن زکی چند اسیر	بنوبت که شاه بردشان	بهر تنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دارشاه	فغانی ز خون سرخ و رویی	شاه از چشم ماکی جو غنچه شیر	که آرد کوزن کر از ازار بر
یکی را بفرمود تا زان گروه	بریند سر چون یکی بان کوه	بمطرح سپردند کین را بکینه	بسا زانچه شده را بود نا کر بر
در کوز با مطبلجی رفت راز	که چون سازدی باید آن ترل	دگر ز کینان پیش خیره و	فرماند عا جودان دیم و
جو فرمود خند و کخوان آورد	بساط خوش در میان آورد	بیاورد خوان زیر کوشه	برو کینجای پیش کوشه
شاه از هم دریدان جودشاه بر	جو شیری که او بر در جرم کور	بایستی خورد و جانان سپهر	که خوردی ندیدم بدین سان
جو زکی بخوردن چنین داشت	کبابی که خوردیم شام شب	به ساق زکی خورم در شراب	کین خوشنک بر نیام کباب
برغم سیاهان شریل شد	برورش می خورد از آن کوه	جو بر سنده اردو ماکر و شان	جو ماران بصحرار ماکر و شان
شدند آن سیاهان بر شاه نیک	خبر از داند از آن دور نیک	که این اردو ماکوی مردم خیال	ننگست کاورد بر مار و زال
جان میخورد زکی خام را	که زکی خورد مغز بادام	سر قنار از آرد برب	خورد و چون شیر نفع کوه
دل زکی از آرد مر اسیر	که از بریان سر و برون زد	فرور بر تپاش انگیزشان	که گری نشست آتش تیرشان
جو روز دگر مرغ بکشد و بال	تبی شد و مرغ به از خیال	ببول سیه بک بر زود خو	بر آمد ز غنچین آواز کوش
شبهای شود از آسنگ سپهر	جو سپور سرافیل در تخمین	ز نقره بر آوردن کاو دم	شدن ز آسمان زمره کاو کم
و بهای کرگینه جرم از خروش	در آورده مغز جاز را بخوش	ز شوریدی بک زخم زیر	و مار فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تاران در آن داور	بر آورده از نای ترکی نغیر	زمین از مفرقه در دماغ	زده آتش مقصد چون چراغ
روار و زمان تیر فولاد سا	در اندام شیران فولاد جا	بلا رک جهان مافت از روی	که در شب ستار و تار یک منخ
دوشکد و کباب بر جانتند	و کوه صفا بر آستند	دو ابراز و دوشد ز خروس	و در آتش جوش آمدند
بر آنچیز شکر روم و رنگ	سید و سیر چون کز آرد و رنگ	ستم باید بایان بولاد نعل	چون دیران زمین کرد و نعل

شکر کانهای باروشکن	بسی خلق را برده از جوشتن	در نشین تیغ آید نایت	در نشان ترا چشم آفتاب
زده لشکر روم را بکین	زمین در کان آسمان در کین	بقلب اندر اسکندر فیلوس	جانی برار استه چون عروس
زیش سب زکی تیر کوه	جانی بر آورده خون سیو	صف زند سیلان یکا کرد	جو کرد کین کربای کوه
مره جوشن جشمها چون	ز خرطوم تادم در آیین	در کوه بر سر یکی تخت عاج	بروز یکی بر سر ارمشک تاج
جو آواز بر پیل سرکش زد	ز دم آتش از خود بر آتش	ز بس میل کا بد جالش برو	شد از نای سیلان زمین نکلون
یاده روان کرده برب	بهر کوشه کرده صدیل بند	جو آیین بر کار شد سخت	منشها شد از مهر روخت
سکه سیاهی ز راحه بنام	ز لشکر که زک بکشد کام	در آمد جویل استخوانی بد	که نویل را استخوانی بد
به ماری افون کرگی رو	سر آسای دس بر روی رو	دغانی فراخ و سیر چون لوی	که و چشم تپید کشتی سپید
خی از هم آتش بر ایخت	بجهانک آتش در دخت	برو سینه همچو بولاد برش	حدیث تو مندی او مبرش
علم دین برنجی بر شدش	غشکست یک موی از آن	که انجا بود طاسکی زنگون	و دودین برو همچو دطاس
بسی جوشتن را بر یکی ستو	که سوزان ترا از آتش زد	ز راحه منم میل بولاد جانی	که بر پشت سیلان کشم میل پای
جو اندر قحیل بای کیم	یک میل بایل دای کیم	جو در معرکه بر کشم تیغ تیر	بکوه کشم کوه را مشک تیر
گرم شیریش آید و کرش	برو سیل بدم جو غش	فرس بشکند جوس من نل	رخ من یاده نندیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر	ز بولاد دارم پشلاهی دگر	جو مالکس و آتش دگر و تن	چه حاجت بملکس و آتش
جو کردن بر آرم بگردن کشتی	ز زای بر آسم زار آشتی	درم بهای بملوانان تیغ	خورم کرده گردانای تیغ
بردم کشتی اردو نایکم	ز مردم کشم بک مردم خودم	مراد جهان از کین شرم	سینه بسی هست و آرم بست
ستیزند را دادم آرم بست	جرا زیر بالان بر آید	جو من زکی المک و جندان	سینه شیری المکس دندان
بگفت این و بر زد بر برو	جو ماری که بچد ز سودای کج	ز روی سواری تو اما و جت	بر آن آتش افکند خور و جت
بآتش کشتی باز مالید کوش	جو بر واز کایدش خون جوش	بر آمد بروز یکی جک سود	یک ضرب از تن سرش دار و
دگر کینه خواست در آید جنگ	فلک هم در آورده بایش جنگ	جین تا بقدر منفاد مرد	تیغ آمد از رویان در بر و
دگر سیکس را نیامد نیار	که با آن زبونی شود زرم	دل از جانی شد لشکر روم	جو از کوه آتشی موم را

جو کردان رنوی رازون	نیاید بناورد او کس رون	شکر دنان شاه کردن کرا	زیر کار مرکب تی کرد جایی
بر آست بر خنک زکی نسج	برنگی کشی نیزه و دود	زده بر میان کوه کهن	در آورده بولاد و بندی
بن بر یکی آسمان کون زرا	جو مویان زکی که بر کن	یانی کی تیغ زهر آتش	حایل فرومسته از طرف
کندی جو ابروی معجانی	نجم خون کمان کوشه جایی	لجینی بدکنند بر پشت	در آمد برین آن تن سیل دوز
عنان نکاو بد و دست سهر	نمود آن قوی دست است	از آن تیره رخسار ویل	زندی بر باد بان امر من
برو بایک بروی که ای زاع	عقاب یله آمد آرام گیر	اگر بر تائی غنا زازاه	کند بر تو عالم جور و پست
سیر ازانی که با تیغ تهن	درین حرکت که خواهی گیر	رو با چون سرخ رویت کن	سیسل ترا وجد موت کن
فتد و یک تیغ آینه زک	من آینه ام که من افتاد	سید بر روی او چشم در	بر تیغ من سرخی از روی
جولانی که من دیو مردم خور	را خور که از دیو مردم ترم	نمایی تو بر کار شمشیر	یا موزنت من نیاروی
کرای زجانی نکند او جایی	و کر ز سرت سبزم زیر پای	من آن روم سالار بازی	که چون دشمن صبح زکی کشم
جوسندی زلم بر سر زین سل	زندیل بان جبه بر خم نیل	جو راسن کم حلقه در کوس	که اگر شود کوش سالار زک
جو کنت این سخن در کتاب	بر آورد بازو عنان بر کش	بر چای برد چون نیل	یکی کرن شیر سیکر پست
ز سخی که ز در بر سرش کوز	بر افتاد زدن البر	سر کردن و سینه و پای	ز سر تا قدم خرد بر هم
جو کار ز راز در زانج	یکی محنت دیگر آید بدید	سیاهی بگرد اخل بلند	بر اسان از وید اخل بند
بخیر و در آمد جوتد اردا	برو کرد زنجی جواتش را	نشد کار کر تیغ بر دوش	بغیر زکی جو ابر سیاه
جو دار و دروم ان سید را بد	هنگی سیاه از میان بر کشید	چنان ضربتی ز دران چل	که شیر جوان بر کوزن کن
سر زکی بخل بالا افتاد	جو زکی که از اخل سر افتاد	و کر زکی رفت سویی	زبان بر کشاد و پیشی کرا
که ابر سیاه آمد از کوه زک	نبارد مکر اژدها و ننگ	سیر کوند کرد بازو منم	کران کوه را تم ترا و منم
زق بر کم کردن نیل را	بدم در کشم چشم نیل را	چنان جوی چون دیدگان	ز خون ناف خود در انداخت
سیر تیغ بر کردن افراختش	دران یازد کفن پیر انداختش	از آن سکن ترسیاهی	عنان زاند بر جانش خیر و
چنان ز درو تیغ ز کمال	که زکی ز کردش در آمد کرد	سیاهی در زین برادرم	زنجی در دین بر هم نهاد

دکرتا شب از ماه اوان زک	نیاید کسی را قنای جک	جهاندار باغ و میا زکشت	شبا که بارانک باز کشت
جو کلنا رکون کسوت افنا	که بودی گرفت از خم نیل تا	نکبان آن مار سکر فرش	ز راند و در برینان بنفش
رقبان لشکر ماین بس	نکبان ترار مرد باجم شمشیر	برک داری از دین که داشتند	سیاهی که رست میداشتند
محرکه که آمد بنیک اختی	کل نسخ بر طاق نیل و ی	سکندر برون آمد از خوابگاه	بر آیت بر حوت دشمن سیاه
روان کرد دوش روان تا	بر ایخت چون آتش و آب	بقلب اندرون پای خود بر نش	بهر هلو ان بهلو بی ران سهر
جب و راست را بست این	فرد بر د چون کوه چ استوار	عنان لشکر زک و جیلش	بهر کوشه کشت شمشیر کش
جش برین بری بر سیاه	قلب اندرون زکی دیو	جو نوبت زن شاه زد کوس	چرخس دار زکی جنان زک
در آمد بغیرین ابر سیاه	ز مایی تن تیغ بر شد باه	چنان آمد اندر دوش کوز	که از سول دیو از شد مغر و
کره در کلوها فرو بست کرد	تری خواهی اندامها کشت	ز کر زکرا کسل و شمشیر	میانی بی چیت جان بر کر
زبس سورش برق روی	بگردون گردان بر آمد مرا	ز خمر مهر مغر بر خست	زمین مغر کوه ابر اند
ز نای دمنه با سنگ دور	کمان بود کابند سافل و	ز روین در کوس تند خرو	بد روی روین در افتاد جوش
زبس کوفت بر زمین کرد	شد از مرغاری غبار پی	ز مغر بولاد بران خدک	که به پسته خون در دل نایک
کمان که ابر و بر کمان تیر	زبان جوش بر او زده	کند کوه داد برج پیچ	بجز کرد کردن نیکست
جو مندوی بازی کر خرم	معلق زنان مندوی تیغ	ز موزونی ضربهای سنان	بر قص آداب زیر عنان
بر نبوت سیر ز بنوریش	شده آسن و سنگ را روی	زمین خاسته خون انجدها	سوا بسته از خون رنجدها
بر آسته قلب شاه از بر	جو کوس که آن باشد از لاج	عنان تیغ زن زکی بخت	بر آورد چون زک و روین
کینه دل بر لب آورد	دمن باز کرده جوش کشف	جو از مرد و سوکشت قلب	ز مرد و سهر رفت سرون
نمودند بسیار مردا کی	هم از زکی سم زد و با کی	بر آورد زکی ز روی ملک	که این با زین بود و ان هو
بدل گفت آن به شیر کیم	بدین ترسانان دلیری کیم	جو لشکر زبون شد درین	بخود باید این زرم را سا
برون شد که باره جوش افنا	که آرد بخون دیزی شست	تی چند رازان شهاب	یک زخم یک زخم خون سبک
کسی کاف چنان دید بناد او	تی کرد بهلو ز بولاد او	سهدار خنکی جوی خنک اند	نگاه و سویی شکر زک را

بلشکر که او بود سالاد زک	بدانت کاه ز دریا بهنگ	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
کی خود فولاد آینه قام	نهاده از فرق خون سقام	کی خود فولاد آینه قام	کی خود فولاد آینه قام
بر آجخت و آمد بر تند شیر	نشاید شدن سویی شیران	بر آجخت و آمد بر تند شیر	بر آجخت و آمد بر تند شیر
مرو تا برده لیران کنیم	درین زمره زدم شیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم
ز جوشیدن زکی خام کار	بجوشید خون در دل شهاب	ز جوشیدن زکی خام کار	ز جوشیدن زکی خام کار
سکندر بد و گفت جندین ملا	بدین پهلویش مردم کز ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا
ترس از شیر و شیر افکنان	دیسری کن باد لیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان
پهلوی شیرانگی و کش	که داری بشیر افکنی و کش	پهلوی شیرانگی و کش	پهلوی شیرانگی و کش
بیابا بگردم میدان حوشت	بهینم کز با که سنجی و کش	بیابا بگردم میدان حوشت	بیابا بگردم میدان حوشت
بر آشت زکی ز کفار شام	بجاش در آمد جود و دنیا	بر آشت زکی ز کفار شام	بر آشت زکی ز کفار شام
بر آشت شد شاه زان رست	جو تیغ از نش سر بر آورد	بر آشت شد شاه زان رست	بر آشت شد شاه زان رست
بسی جل بر یکدیگر تاختند	یکی زخم کاری بنداختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند
جو زکی شد او جک خمر و سنق	بد و گفت خورشید شد سبوع	جو زکی شد او جک خمر و سنق	جو زکی شد او جک خمر و سنق
سید کار شب چون بخند و سوز	برون آید آتش ز کوه و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز
بشرطی که چون صبح و آید سب	ترا بر چون صبح بینم بگاه	بشرطی که چون صبح و آید سب	بشرطی که چون صبح و آید سب
بهلت ز شب عد خواه آمد	رفیدان سویی جوا بگاه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد
دولشکر هم بر کشیدند کوس	جو شطرنجی از عاچ و ازانوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس
سیاهان خوش رویان چون	کم و بیش چون زاع و چون	سیاهان خوش رویان چون	سیاهان خوش رویان چون
در آن سیل کربابی شد تا بق	کی شد ماند کی کشته و ق	در آن سیل کربابی شد تا بق	در آن سیل کربابی شد تا بق
بر آست باز از نا و در را	بر آجخت ز آب روان کرد را	بر آست باز از نا و در را	بر آست باز از نا و در را
سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
کی خود فولاد آینه قام	نهاده از فرق خون سقام	کی خود فولاد آینه قام	کی خود فولاد آینه قام
بر آجخت و آمد بر تند شیر	نشاید شدن سویی شیران	بر آجخت و آمد بر تند شیر	بر آجخت و آمد بر تند شیر
مرو تا برده لیران کنیم	درین زمره زدم شیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم
ز جوشیدن زکی خام کار	بجوشید خون در دل شهاب	ز جوشیدن زکی خام کار	ز جوشیدن زکی خام کار
سکندر بد و گفت جندین ملا	بدین پهلویش مردم کز ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا
ترس از شیر و شیر افکنان	دیسری کن باد لیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان
پهلوی شیرانگی و کش	که داری بشیر افکنی و کش	پهلوی شیرانگی و کش	پهلوی شیرانگی و کش
بیابا بگردم میدان حوشت	بهینم کز با که سنجی و کش	بیابا بگردم میدان حوشت	بیابا بگردم میدان حوشت
بر آشت زکی ز کفار شام	بجاش در آمد جود و دنیا	بر آشت زکی ز کفار شام	بر آشت زکی ز کفار شام
بر آشت شد شاه زان رست	جو تیغ از نش سر بر آورد	بر آشت شد شاه زان رست	بر آشت شد شاه زان رست
بسی جل بر یکدیگر تاختند	یکی زخم کاری بنداختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند
جو زکی شد او جک خمر و سنق	بد و گفت خورشید شد سبوع	جو زکی شد او جک خمر و سنق	جو زکی شد او جک خمر و سنق
سید کار شب چون بخند و سوز	برون آید آتش ز کوه و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز
بشرطی که چون صبح و آید سب	ترا بر چون صبح بینم بگاه	بشرطی که چون صبح و آید سب	بشرطی که چون صبح و آید سب
بهلت ز شب عد خواه آمد	رفیدان سویی جوا بگاه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد
دولشکر هم بر کشیدند کوس	جو شطرنجی از عاچ و ازانوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس
سیاهان خوش رویان چون	کم و بیش چون زاع و چون	سیاهان خوش رویان چون	سیاهان خوش رویان چون
در آن سیل کربابی شد تا بق	کی شد ماند کی کشته و ق	در آن سیل کربابی شد تا بق	در آن سیل کربابی شد تا بق
بر آست باز از نا و در را	بر آجخت ز آب روان کرد را	بر آست باز از نا و در را	بر آست باز از نا و در را

کی در رخسند چشمه دار	که در چشمه مادی کی چشمه دار	کی در رخسند چشمه دار	کی در رخسند چشمه دار
حایل کی تیغ مندی جوا	که بوم تر از دن آفتاب	حایل کی تیغ مندی جوا	حایل کی تیغ مندی جوا
بر آورد یک باج زمره دار	بوقت زدن تلخ چون زمره دار	بر آورد یک باج زمره دار	بر آورد یک باج زمره دار
روان کرد در کب معیاد کاه	بدریه که دشمن کی آید بر آه	روان کرد در کب معیاد کاه	روان کرد در کب معیاد کاه
و کرد زکی باجو غفریت	نرستاد تا کومر آرد بیت	و کرد زکی باجو غفریت	و کرد زکی باجو غفریت
و کرد یوی آمد جو بکبار کوه	که چشمه میتد کان سد کوه	و کرد یوی آمد جو بکبار کوه	و کرد یوی آمد جو بکبار کوه
سید دوی ترزان کی دیوسا	در پیش آمد جو بچیده یار	سید دوی ترزان کی دیوسا	سید دوی ترزان کی دیوسا
سیاسی که کرزان شکار	بجرب ارشب تیره خون چوار	سیاسی که کرزان شکار	سیاسی که کرزان شکار
نیامد و کس میدان دلیل	که ترسند بودند از آن تره	نیامد و کس میدان دلیل	نیامد و کس میدان دلیل
بلنکر جودید انجان و دست	شد اندامش از زخم ناخورد	بلنکر جودید انجان و دست	بلنکر جودید انجان و دست
عنان بر شد افکند جالش کنا	بصد خارش بخت مالش کنا	عنان بر شد افکند جالش کنا	عنان بر شد افکند جالش کنا
شیر زمره بران پیل و	بجوشید چون شیر صید و	شیر زمره بران پیل و	شیر زمره بران پیل و
طریقی بنا و رود زکی نمود	که بر نقطه بر کار تنگی نمود	طریقی بنا و رود زکی نمود	طریقی بنا و رود زکی نمود
جنان زده بر و باج زمره	که سم کالبد سفسد شد مرمه	جنان زده بر و باج زمره	جنان زده بر و باج زمره
بهر نمود شزار خند باریکی	که لشکر بچینید یکبار کی	بهر نمود شزار خند باریکی	بهر نمود شزار خند باریکی
زیم جفا جف که آمد ز تیر	کفن گشت در بر ز جوشن	زیم جفا جف که آمد ز تیر	زیم جفا جف که آمد ز تیر
تور ز فیدن آفتاب	بسوزند کی مجو موری باب	تور ز فیدن آفتاب	تور ز فیدن آفتاب
زبس زکی کشته بر خاک راه	زمین کشته در آسمان راه	زبس زکی کشته بر خاک راه	زبس زکی کشته بر خاک راه
سک شد شب گشت کومر کران	جنین است خود دم کومر کران	سک شد شب گشت کومر کران	سک شد شب گشت کومر کران
سر اسکی در منش تاخت	درخت خود خانه برده تاخت	سر اسکی در منش تاخت	سر اسکی در منش تاخت
زکنت که سویی دگر باران	بر آورد دگر سویی و سویی	زکنت که سویی دگر باران	زکنت که سویی دگر باران
سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک	سپید که او بود سالاد زک
کی خود فولاد آینه قام	نهاده از فرق خون سقام	کی خود فولاد آینه قام	کی خود فولاد آینه قام
بر آجخت و آمد بر تند شیر	نشاید شدن سویی شیران	بر آجخت و آمد بر تند شیر	بر آجخت و آمد بر تند شیر
مرو تا برده لیران کنیم	درین زمره زدم شیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم	مرو تا برده لیران کنیم
ز جوشیدن زکی خام کار	بجوشید خون در دل شهاب	ز جوشیدن زکی خام کار	ز جوشیدن زکی خام کار
سکندر بد و گفت جندین ملا	بدین پهلویش مردم کز ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا	سکندر بد و گفت جندین ملا
ترس از شیر و شیر افکنان	دیسری کن باد لیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان	ترس از شیر و شیر افکنان
پهلوی شیرانگی و کش	که داری بشیر افکنی و کش	پهلوی شیرانگی و کش	پهلوی شیرانگی و کش
بیابا بگردم میدان حوشت	بهینم کز با که سنجی و کش	بیابا بگردم میدان حوشت	بیابا بگردم میدان حوشت
بر آشت زکی ز کفار شام	بجاش در آمد جود و دنیا	بر آشت زکی ز کفار شام	بر آشت زکی ز کفار شام
بر آشت شد شاه زان رست	جو تیغ از نش سر بر آورد	بر آشت شد شاه زان رست	بر آشت شد شاه زان رست
بسی جل بر یکدیگر تاختند	یکی زخم کاری بنداختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند	بسی جل بر یکدیگر تاختند
جو زکی شد او جک خمر و سنق	بد و گفت خورشید شد سبوع	جو زکی شد او جک خمر و سنق	جو زکی شد او جک خمر و سنق
سید کار شب چون بخند و سوز	برون آید آتش ز کوه و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز	سید کار شب چون بخند و سوز
بشرطی که چون صبح و آید سب	ترا بر چون صبح بینم بگاه	بشرطی که چون صبح و آید سب	بشرطی که چون صبح و آید سب
بهلت ز شب عد خواه آمد	رفیدان سویی جوا بگاه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد	بهلت ز شب عد خواه آمد
دولشکر هم بر کشیدند کوس	جو شطرنجی از عاچ و ازانوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس	دولشکر هم بر کشیدند کوس
سیاهان خوش رویان چون	کم و بیش چون زاع و چون	سیاهان خوش رویان چون	سیاهان خوش رویان چون
در آن سیل کربابی شد تا بق	کی شد ماند کی کشته و ق	در آن سیل کربابی شد تا بق	در آن سیل کربابی شد تا بق
بر آست باز از نا و در را	بر آجخت ز آب روان کرد را	بر آست باز از نا و در را	بر آست باز از نا و در را

زبردست را فتح شد و ستون	بر نهادن خودی در آید زبون	در آن تاخت لشکر و میان	ز یکی کشتی بسته سپهر میان
سکندر و بشیر کشاد دست	سیار از زکی در آید شکست	بوز یکی در آید بر نگاه بود	ز شهر و روی بر آید سر و
سر رایت شاه بر شد بام	ز غوغای زکی تهی گشت راه	فرودخت باران رحمت	فرودخت ز کار زکی بیتیج
فاوده فلک دین ازین فتن	ز سیغور بر تن قبا بی فتن	ز سر سوکشان ز یکی چون	بگردن در افتاده بابا لنگ
کسی را که ز علم خستند	بفرمان خسرو سر انداختند	در آن وادی از یکی کس	و گردانده جو خود در کس ماند
گرومی که بریل کردند زود	فناوند چون سید در پای مور	جو خصمان گرفتار خواری	جس در میان دیناری شدند
شان و حشیا را که بر آید	بفرمود کشتن در آن کشت	بجشود بر سحی کارشان	ز شمشیر خود دوزنهاشان
بفرمود ناداعشان کشند	جس زین سبب داغ را کشند	فرودنشان کرد از آن	و آتش فروزید کرد جراح
زبس غارت آوردن از شهر	عنیت نکیند در عرضگاه	جو شاه آن متاع کران	جو در یایکی دشت بر گنج
بجز کوه سرین جام و زین نمود	بجو او کوه بیا بار نمود	سم از زر گانی هم از لعل و	بسی جرم قطار با کرد بر
ز کافور چون سم صحرایستی	زیم جو کافور صدها کوه	سمان رنن سیمان نکیند	سمان تازی اسبان طاووس
بسی برده یونانی و بریری	سبق برده بر ماه و مشیری	ز برکت و انبای کوه بر کار	سم خوش از راه آید ار
مه روی صحرای از او است	بکیند کوه او است	شماره از قح کین و تاراج	بر آسود و این شد از در و
بغیرت بران کشکان بگریخت	بجندید سدا و نهان گریخت	که جندین طایق درین دگر	جو اگشت باید بشیر نر
که گریه برایشان نهم نار و آ	که از خود خطایم آن خط	فلک را سر انداختند	نشان کشیدن سر و سر
جو در دانه لاجوردی تنای	سر از کبند لاجوردی تنای	فلکها که چون لاجوردی	مه جابه لاجوردی درید
درین برده داری سر و دی	درین جاک شودین آبی جو	که داند که این جاک کیخته	بجو جده لاهست آینه
بیا ساقی از بی راهیست	از آن بی که در آید و جو	<p>سفر اسکندر بی ناز و مزین</p>	
بر و مند باد آن نمایون در	بمیوه رسید بهاری چنین		
که در سایه آن توان خورد	که از میوه آرایش خوان	که از سایه آسایش جان	بدست تبر دادش چون
ز رونق میفاد کازی	جو شد بار و میوه دار		

زستان برون دود آید	بر آورد و بنهر سر آید	در کربان سر سپردند خاک	بسته بر اینخت بستر مشک
نغمه خری ز کس جواناک	جو کافور تر سر برون زد	کشاد من از قتل نکیند	بصحرای علم بر کشیدم بند
نهان میگردانند سرش	و خواند سر ایند او را سر و	بآواز رسند کان گفت	که از اشکن از خاطر کج ریخت
که چون روی از یکی ان	بکیند و کجا خوش از یکی	که ازین دستان دری	چنین داد نظم کر او ش کری
که چون فرخی شاه را گشت	جو کلان رجید و چون کل	در کج بکشا و بر کج خواه	تو انگر شد از کج و کوه سب
بر آسود یک منته بر جای حک	بیا قوت می زد که داده	جو ستار باران و فراش	ز دنا آب رفتن بامداد
شد از راه او که در جایت	که می کرد به راه آید	جوی کرد شد راه را کرد راه	در آید برین شاه کستی نه
روار و زنان بای زین	سر برده بر شست بر وین	ز رویا و فوج تار و د نیل	بجوش آمد از آنک جمل جیل
در ایند سر و در ای شد	ز بایک تنی مغز را کرد	و مان جلال بستی زر	ز سر و جوش
برکت روان لشکر ازین	بجند آن که داند کس از شما	بجاند از در موکب خاص جوش	خرامید بر یکب و قاص جوش
جو لختی زمین زان طاعت	ز بهلو وادی در آمد بشت	ز بس دایت اکیزی سرخ و	منقش شده کبند لاجوردی
ز صحرای غنیمت بر آورده کن	و کوه کشیدن میوه نام تنو	ز بس کج اند بر شست	ز صد جای بل بسته برود نیل
بدین فرخی شاه فرودست	بر او خسته سر بچ بلند	بصر آمد و مصر باز اوخت	باین خود کاران شهر خست
و انجا روشن شد بدیگاری	بدریفت نکیندی انجا قرا	بهر منبری کوه علم بر کشید	در آن منزل آمد عمارت
کج و بفرمان در آن ریگ	عمارت بسی کرد بر دهم	بآبادی راه بی برد و ج	بر آن ریگ چون ریگ بی برد
مختین عمارت بدیگاری	نبا کرد شهری جو خرم بها	بآبادی و روشنی جو بشت	بمنش جای بار و رسم جایت
باسکندر آن شهر چون شد	هم نکند ریش نهادند نام	جو برداخت آن لغزینا و را	که ماند شد مصر و بغداد را
یونان شدن گشت و سر	که انجا رود و در گاید تخت	ز رویا کرد و آمد بروم	جهان نرم در زیر مهرش
بدان بوم چون رعیش خان	بگردی از و بر جوی خاستی	برزگان روم آفرین خوان	بر آن که کوه افشان شد
به شهر یونان بیا رفتند	که دیدند از و انجا میخواستند	نشاندند مطرب فشانند	کی آمد جهان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فرودست	بفرود خالی بر آمد تخت	ز فروری دولت کامکا	شاط نو اینخت در روزگار

کج

بسیار معنای و تاراج زدن	بر سوختن و تاراج زدن	ز کجی که او را کشتاد و می	بر کجی که او را کشتاد و می
چون بخت سویی پیش در آید	شهر بازار را تاراج آید	کرین کرد مردی بفرستد	کرین کرد مردی بفرستد
کرید از غنیمت ظرافت بی	کران رسیدن ظرافت بی	کران رسیدن ظرافت بی	کران رسیدن ظرافت بی
برون از طبقهای بر رخک	بصندوق غیر جزو اشک	یکی که من از بیم کد خست	یکی که من از بیم کد خست
ز خود که بار تابسته نک	که مر بار و بود صد من	مرصع بی تیغ کوه نک	مرصع بی تیغ کوه نک
کیزان جاک علامان حست	هنگام خدمت کری تن	سمان تنها مکل ز تاج	سمان تنها مکل ز تاج
اسیران ز خیر ربای و دست	بیال و بهنا جو سیلان مست	ز کوش برید شتر بار ما	ز کوش برید شتر بار ما
زیلان یک بار زده سیل	که زرم چو شده چون رود	بدین سان که ایاها سن	بدین سان که ایاها سن
جو آمد و کشتاد راه سنج	بدار اسیردان کرانما	شکوید و دار از ترن جانی	شکوید و دار از ترن جانی
بیرفت کجید بی قیاس	بیرفته را ماند از وی سب	ز بجای خود با سخی ساز کرد	ز بجای خود با سخی ساز کرد
و کشتاد آن با سحر سر	نیوشند بر رای اسکندر	سکندر شد از برده از کار	سکندر شد از برده از کار
ز فیروزی دولت و جاه	نبودش سر کین بدخواه	ز سر سوخته ترک بازی بود	ز سر سوخته ترک بازی بود
ز نه کشوری قاصدان	بدین خیر کی تمیت حسد	در طعن بر رویان بسته	در طعن بر رویان بسته
زمانه جو عاجز نواری کند	بتدا ز دلا مور بازی کند	درین اسیران بیسی	درین اسیران بیسی
بسیار ساقی آنی که فرج است	بسیار ساقی آنی که فرج است	بمن ده که داروی مرده آن	بمن ده که داروی مرده آن
جهان بنم از نیل چو شند	جهان بنم از نیل چو شند	یکی سویی در مایکی سویی	یکی سویی در مایکی سویی
نیم کسی را درین روزگار	که میلت بود سویی آموزگار	جو من بلی را بود ناگزیر	جو من بلی را بود ناگزیر
بشغولی تمه این سرود	شوم فارغ از شغل دریا	جو بیرون جهم که از کج با	جو بیرون جهم که از کج با
ز نیم کس از سوشاران	که داون توان آن رنج	دگر بار از دست اند	دگر بار از دست اند
تا شای این باغ دلکش کم	بدو خاطر خویش را خوش کم	کار زش که کار کا سخن	کار زش که کار کا سخن
که چون شاه روم از شیون	بر آسود و آمد مرادش سخن	بدیده شد آسایش و خوا	بدیده شد آسایش و خوا

کیه

بنوروز بنش و می نوک	سیر و سر اندکان کوش	بنودی زنده و زما و وقت	معنی و ساقی و کرد و و شرا
حسای بجز کارانی نداشت	اوان بر کسی زندگانی نداشت	نشسته جهاندار کیتی فروز	بغیر و زی آورده شرب و
بریرانش فیلسوفان	چهار از او و دوش از او	ارسطو بساغر فلاطون	می جام زخشد بر خون جام
معنی سر اند بر بامک	بنوروزی شه نوایی سرود	کره دولت بنا با جوان بخت	سه ساله با افسر و تخت یاس
کر و کن بمر اید جام را	کر و کیر کن باده خام را	بساطی ارغوانی بن	زین ساز و دوا و جانی بد
چو داری جوانی و اقبال	برود و می شاد بایشت	چو ترتیب شمشیر کردی تمام	بر آرای مجلس ترکیت جام
چاکیر در سایه تاج و تخت	کیر جهان با تو این کار	سیاهی گرفتگی سیدی کیر	چنین املی باشد ترنگیر
علم بر فلک دن که عالم تر	بدولت در آویز کار تیم	شاه از نصره مصر و تاراج	حجره در آورده بود آن دو
زبون کردن دشمن اسان	حساب خراج از اسان	بم سخی خویش در روم و ام	نیامد کس در تر از و تمام
بدار انداد انچه داد آید	سمان داده را نیز از و بار	از انجا که روز جو اینش بود	تغای کوشستانش بود
کرید ایرانیان بست کرد	بایران گرفتن کر کرد	درختی که او بر بر آرد بلند	بدیکر درختان در آرد کند
نخچید شاه یکور کش	که هم خوش نش بود و هم	شکار افکنان دشتها در نو	همیکرد بخیر بر کوه و دشت
کدشت از قضا بر یکی کوه	که بود از بی کوه در وی	دو لیک دری بود چاه سنک	باین کبان جکی بجنک
که این معرزه امتحان حست	که آن بال این را بنا حست	در آن معرکه و اندیشه یاری	می بود بر سر دو نظار کی
بسجی که کبان در آوچند	ز نظار شاه که بختند	شکفی فرو ماند زان	در مغر زغان جودان
یکی را نشان کرد بر نام جو	بر و بست فال سیر انجام	یکی مرغ را نام دارانها	بر آن فال چشم اشکارانها
دو مرغ دلاور در آن داور	زمانی نمودند خنک آوری	سمان مرغ شد عاقبت کاکار	که بر نام خود فال زد شهریار
جو بیروزید انجان حال	دلیل ظفر دید آن فال را	خرامند کبک ظفر یافته	برید از کبک رتافته
سوی شیشه کوه برواز کرد	عقابی در آمد سرش باز کرد	جو بشکست کبک دری	لک کبک بشکست و آید تاب
جو برواز بر روی چو شین	نبودش حنا غم جان و	بدانیت کاقبال یاری	بدار ارش کامکاری ده
ولیکن در آن دولت کامکار	نباشد بی غم او باید	شیدم که بود اندران خان	مقش یکی طاق کردون

که بوسندگان زو با او خوش	خبر از جنتی از دایم	صدای شنیدنی از کوچه	بر انسان که بودی نو و نوح
بوفود بشه یکی مو شست	خبر باز رسید ز کوچه	که چون در جهان ریش خور	سر انجام اقبال آن چون بود
پیشید بر شده تفرقال	که چون می نماید سر انجام حال	سکندر شود بر جهان خیر	بدار ادا را در آرد شکست
صدای بر آورد کوه از پشت	نیاناکه این گفت بدیاز گفت	از آن فال فرخ دل خروید	جو کوی قوی یافت بدست قوی
بحرم دلی زان طرف بگشت	سوی زمکا آمد از کوه و دشت	تبدیر نبشت با سخن	چون سوسه می در میان چمن
سحر را زان اذان کار خویش	زیر وزی صلح یکا ز خویش	که چون من نیروی کتی نباه	بگردون کردن رسانم کلام
از ایدر بدخواه کان چون	بخود برخیز جوی جوی چون	بدار احواد و باید خراج	که کرم ندارم نه کرم نه تاج
که تاج داد و رایج نیست	جو تخم بود تاج آید بدست	که و لشکر آرد به یکا	که دارم من بس که دارم من
را نصرت از دی حاصلست	که رام قوی لشکر کیست	سوار که فیروزی رست	ز یاران یکدل بندی رست
دور دی زند بشکند کوی را	بر اندکی آرد انبوه را	امیدم جهان شد زیر و دشت	که بتسام از دشمنان تاج و تخت
که و لشکر آرد به یکا و من	که دارم من بس که دارم من	جایید و صد گاه دارا شد	بجست دبی آشکارا شد
شمار زیرکان از سر باوری	چگونه بد چون باشد این داور	جست بود پیش دارا	نهانی کند آشکارا
شناسندگان سر انجام	دعایان کردند بر شهاد	که تاج کردند و اخت	وزین مرد و امیرش کومر
جراغ جهان کوه شاه داد	رخ شاه روشن تر از ماه	تویی که ز روی پیش نیست	برومندی آفرینش نیست
جو بر سیدی از نا بفرخید	بگویم چون بخت شد رنما	جفاست ز خضت برای	که شرم بری لاف ندارد شای
تو بشین که او با تو جنگ آورد	بروینج نوکارتنگ آورد	زدست تو یک تیغ برد	زدشمن سر تیغ بگداشتن
کوزی که باشی مازی	زمین های قربان مازی	زدار اینا بد بخای و تو	که آید به خوش اند بچوش
تو زویش در شکر آستان	خراج از زبونان توان	شیخون تو بایان زک	تماشای او با شبتان
تو دین بروی خصم کین	فرش و کمر من دیگرست	تو شمشیر کیری و او جام	تو سر شنی و او بر سر
تو با دای او سستید	تو میزان رو را و ترا زوی	تو دیداری او یخودی میکند	تو کینی کینی او بدی میکند
بدان بد که از جلد شمر و سباه	زینکان ندارد کسی نیکو	مینی که روزی هم از او	کسادی در آرد باز از او

نورش که یابد رام او	نیارد بهنم فلک نام او	زخو شنی خد باطل تیر	مکن چون کند باطل از حق
که بندیداری بخت بین	کله ادبی از سر بخت بین	بناید که بندد ترا این خیال	دولت بکست و نصرت مال
مردی سر فرازی کند	سر آن شد که مردم نو آید	دو و دام را بر از افش	که همان نوازست در صید
جهان جوش بدان کاری	بر خیره و قفلش کینی بای	ز عیش جوش اند شاش	که انیش ستانی بدانش دبی
جو اندر دیو پیسته با کس بود	کس از انباشد که ناکس بود	بر انکس که او را خیر نیام	که کس دینان بخت بوام
مروت تو داری و روی ترا	بدانیش را که باز داشت	که او تدراند تو سستی درخش	که کوچ دارد تو بی که بخش
بدو که یا قوت شیر بود	کین خواستن ز شمشیر بود	توان شیر گیری که در وقت	ز شمشیر تو خون شود حلق
میدون سیاهان زکی تر	که بودند چون دیو در خیم	جو با تیغ تو سر کشی خستند	بجز سر در بایت انداختند
جو زان یلها بر کشی جو کوی	زین قطره نام نه از یی	شنگی که او سیل را پی کند	از آمو به عجزی کی کند
مهر بر زبان کی شود صید	سرمادی روی باید زمو	عقابی که بخر سازد	بر فرو جهان بازی کند
در کاختران نیکو اه تو	سمان خاکیان خال راه تو	نمودار کتی کشای ترا	خلل خصم را مویایی ترا
جندین نشانه های فیروز	بدانیش چون بر نیاید کرد	بنایی که اختر توان بر خورد	توانی درین دایره دست
سمان و حروف خط مند	تو غالب تری که سخن در	لیک که لشکر کش زک	بوقی که یا قوت جنگ بود
بمک و غالب جوش افرو	در آن فرغ غاب تر یافت	جو فیروز بود آن توان	درین هم توان بود فیروز
شه از نصره ده نمایان	حساب جهانگیری آورد	بهر جا که شمشیر و ساغر کرد	نیک اختر فال اختر کرد
نیک اختر فال زن ماه	فرخ بود فال فرخ بقال	رن فال بد کاورد جان	مباد کسی کوزد فال بد
بیاساتی آن لعل بالود	فرو زنده لعلی که ریخت	<p>در ساختن آینه آب کند</p>	
جو فرخ بود روزی زباید	نیک اختر فال اختر زند		
سراز کوی نیک اختر بر	که بسیار تلخی بود سود	بجویند و رسم بنیاد	ز دولت نیکی کند یاد
در جان سازی بخود در مند	بغیر بر امید یاری	بشکام سخی مشونا	که ابر سید بارد آب سید
			که ایزد خود امید واری

گره بر میاورد بر روی خویش	در آینه فرین روی خویش	گر از اند نقش دیار و دم	کند نقش دیار و دم
که چون بست کند ز جگر کلید	رشمشیرش آینه آمد بدیر	عروش جهانز که شد جلوه ساز	بدان روشنائی نیاید نیاز
بود آینه پیش او خست	تبدیر او گشت برد خست	نخستین عمل کاغذ خست	در روز و نقره در قالب انداختند
جو از و خندش عرض بر بکار	در و میگردیدند در آیت	رسید از نایش بهر کویری	نمودند سر یک در سیکری
سر انجام کامن در آمد بکار	بدینند شد کوشش را نکار	جو برداخت رسام آنکس	بسیقل فروزند شد کوشش
به سیکری را بدان سان که	بد و دید رسام کوهر بر	بر شکل میساختند شست	نمی آمد از وی خیالی در
به بینی شدی جبهه را بهن ساز	در ازیش کردی چنین را در	مرغ مخالف خودی خیال	میدس نشان دور ادوی
جو شکل بدور شد انیکست	نقاوت نشد با وی آنکس	بیات بهر سو که ردا	نمایش کی بود یکدشتند
بدین بند سر ز آسن تیر مرغ	بر او خست شاه این نمودار	تو نیز از در آن آینه نگر	بدست آری آینه اسکندر
جو از کرد روی من سخت	نیزی آمد زخوی در	سکندر در دیدش از کوه	ز کوه کوه کوه در آمد شکوه
جو از دیدن روی خود گشت	کی بوسه بر پشت آینه داد	عوسی که این سنت اردی	دهد بکوب آینه رونمای
بیا ساقی آن جام آینه نام		<h3>خارج خواب در از انرا اسکندر</h3>	
جو ز آن کجیر و آینه شوم			
بیا ز یاد شویم دست	کمی داد توان زید اورد	چه ندیم دل در جهان سال	که دیو چرا نیست و هم غول
جهان و ام خویش از تو گینه	بخند و خند بساغ زید	جو باران که یک یک مهیا شود	شود جمع و آنکه بدیاشود
بخور تا خویم آنچه داریم شاد	درم بر درم جذب باید نهاد	هنکی با بر کرد که گرسنه	به کج ناخورده را خورده که
از آن کج کاورد قارون بد	سر انجام در خاک من خون	وزان حشمت زین شد عا	چه آمد بخردن بی مراد
درین باغ رگین زخیمی تر	که ماند از قنای تیر زین در	کزارش کرد ز پو ر تاج و	چنین گفت کان شاه فیروز
کی روز فادع دل و شاد	بر آسوده بود از سوهای	نیاب جام شام نشی	کی بر می کرد کاسی بوی
حکیمان بشیاردل شیش او	خرد مونس او من خویش او	بر نسبتی که از با یکدیگر	نخن شد بسی در غطای
هر حرمی که شمه میفشاند	مهندس از ختی در روی نش	در خشان شدی جو و	قدح شکر افشان دی نوش

بجش

دماغ نوشند را بر سر کران	ز نوش می و دود را میکران	سرشک قدح ناله از غنون	روان کرد از دود مار و د
ز بی زخم که زخمه جوش	رود و دود خسی بودین	در آن برنم از استه جوش	کل افشان ترا ز نامه اردی
سکندر جهان جوی فرخ تر	نشسته جورج بدر منیر	ز دارا در آمد فرستاد	سخن کوی روشن دل از داد
جو خسر و برستان بر سر	سم او را دم شاه خود را	جو کرد آفرین بر جهان	شنید سخن کرد با وی
ز دارا در و داور دس	نداده خراج کس مار	که چون بود که کوه و طو	ز درگاه ما و اگر خنی سرا
ز بوی چه دیدی تو در کار	که بر دی سر خط بر کار	سمان رسم درین دکان	ملک سر کشتی تانیایی کرد
سکندر ز کرمی جان بر	که از آتش دل ز با ش	لکان کوشید بروم گرفت	ز قدیش کونین را دم کرد
جهان دید در قاصد را	که او خوش دل نوش ابر	زبان چون ز کرمی بر افش	سخنهای ناگفتنی گفته شد
ز و گفت لحنی سخنها	جو کوبید خداوند شمشیر	که از خرد رای باشد بلند	نگوید سخنها یا مسود
زبان کو بکرمی صبور	ز دوری کن خویش دوری	سخن کرم با وی با ده بود	نگفتن هم از گفتش بود
جو خوش گفت فرزانیش	زبان کوشیتنست و بیع	بناشد بخود بر کسی زبان	که گوید مرا بچ آید شربان
گر از اند بر کیانی شست	گر از چنین کرد از آن سر	که وقتی که از کوه و تیغ و	ز یونان شدی پیش دارا
در آن کوه برین کج بنیاد	بدین خانه از خدای آفرید	منتقش کی خند و آبی	که بیند رانان کردی نشاط
جو قاصد زبان تیغ بولا	خارج کس کشد را یاد کرد	بر و با یک زده شهر مار دیر	که نتوان ستم غارت از تیر
زمانه که کوز آینه نهاد	شد آن مرغ کونای ازین	بهر آن بساط کس در تو	بساطی که ملک رانان
به سال کوه بخیزد ریشک	کی صید پیازد جهان کج	بگردن کشتی بر میاوش	بشیشیر مابین سخن کوی و
ترا آن گمایت که شمشیر	بیارد سر تخت تو زین	جو من بار کاسی کرد شام	عنان جهان بر تو بگذا
تو با ملک داری جان تو	ر با کن مرا چنین گو	بر ام میاور که غم اودم	هر چه با تو از م اودم
یکسو هم مهر و آرم را	بجوش اودم کینه کرم	مگر نه نداند که در روز کج	چه سر ما بریدم با قضا
یک را خن تا بجا تا ختم	چه کردن کشتار امر اند	کسی کار معانی و طوطی	جو ز نهاریان چون و
زین حک باید نه از جوتن	سخن جو ز مصری ارا	بین با یکجا و اما کجاست	بدان باید ز من یا

خارج

نیکه کنی میفرور کین	نخای میاور در ایران	تراکی آسوده بی دای	مکن سبایی در آن گنج
مشوران بخود گای یام	قلم در کش اندیش خام را	زمن آنج بر نایت در خوا	جان باش یام که با شاه
فرستاده کین دستار	سخنهای خود را فراموش کرد	سوی شاه شد دای بردل	ستاند چون برق آتش
فرگشت بیغاهای درشت	کز سر و بن راد و تانگشت	خود را اجوا بسکند ریش	یکی باد سرد اجب کشتید
کرمی که راجه یار بود	که هم سکنام دار بود	بندی بسی داستان یاد	کران شد سوشند و اردی
بجند و گفت اندران زین	که افسوس بر کار جبرج	فلک بین جبه ظلم آشکار	که ای سکنه آسند در آکند
سکندر اگر خود بود کف	که باشد که بامن بود مص	جان جور را بچک رعایت	کم از قطره دان بدیای
سبک قاصدی را بدو گاه	فرستاده شد چشم در راه	یکی کوی و جکان بقاصد	فقیری برار کجند نامشرد
در آموخش بعد از آن شش	بدان تمید شد دل شاه	سوی روم شد قاصد میر	ز در ایدیر فیه با خود بیام
ازه چون آمد بر شاه روم	فروزند شد جو آتش نوم	سراکند در پای بند که	موش نشان بر تن
نخستین که کز سخن باز کرد	سخن را بجزی سر آغاز کرد	که فرمان دمان حاکم جان	فرستاده کان بند فرمان
چه فریادم شاه فیروز را	که فرمان دمان ده از ام	سکندر بدانت کانی	سیام درشت از نزد
بر بیخان کتا میا و بیام	سیام آورد از بند کتادام	مناجی که در شک خوش	بیاورد و یک یک فرانش
جو آورد و پیش سکنه زها	بیغام دار از زبان برکش	ز جکان و کوی اندر	که طغی تو باوی بدین
و کرا زوی بزر آیدت	ز بهیو کی دل برد آید	سنان کجند شمرده قبیله	کرین میش خواهم سیر
سکندر جهان داور سهند	زین فالما دید فتح	مثل زد که مر جان کرزه	بجکان کشیدش توان
که شاه از آن داد چون	که تار و کشم ملک در جوش	سنان کوی را در میات	بسنک زمین می بند قیا
جو کوی زمین شاه مار	بدین کوی از کوی خوانی	جو زین کوز در آن کران	بکجند در آمد در داور
فرو رخت کجند بعضی را	طلب کرد مرغان کجند	بیک خطه مرغان در آن	زمن را از کجند سیر
جو ایست کتا درین سمنو	جو روغن که از کجند	اگر لشکر از کجند آید	مرام کجند خود آید
بس که فقیری سندان	بیادش کجند بقاصد	که شد که کشد لشکری	سپاه مرا هم بدین

جو قاصد

جو قاصد جوایی خین	بشت خریش بر بخت	بدار از ساند از سکنه	جوایی کلوی چون زمر تاب
بر آشت از آن تیرگی	که بخت قوی بودند خواه	جهاندار در ابدان داور	طلب کرد از ایران باور
ز فارس و ز خوارزم و دود	زمین آمین شد بخت	سبایی هم کرد چون کوف	سبک و سبای و آس
جو عارض شمار بر گرفت	فرماند عقل از شکفت	رخمی سواران جاکر	بهنصه نه از اند حساب
جهان جوی چون دید کشت	می موج در یازند کشت	سبایی جو آتش سوی روم	کجا او شدان بوم را بوم
بر امن در آمد جو در بای	صبارا شد از گداه بای	زمین در زمین بقاصد	بجو شید در مایلر زید بوم
غلف در زمین کشت	ز نعل سواران یکایم	بی شاه کرافانی کت	بر جا که آید خسرایی کت
بیاساتی آن رواق زنج	بکام دل در نشان جوش	من از خورم و لغزوری	مرا او خورد خاک روزی
چونیکو متاعیت کار الکی	ز عالم کسی سر بر آرد بلند	<p style="text-align: center;">ترتیب کردن در امر</p>	
بیا زیح تماید این راه را	که گذارد از در نیکاه را		
مینکن تویی که جو خوارید	که شکام سردی بکارید	خری بر کرین بر مایرد	که از کاهلی رخت باخورد
که دار اجوشکریا من	تو کفتی که آمد قیامت	بنود که اسکندر از کار	که آمد قیامت بر بیکار
رسیدند ز بهار یان خیل	که طوفان ز دریا بر آورد	شیخون دار از آید ز راه	ز بولاد پوشان زمین شد
بر زمین گفت بدخواست	شب و روز غافل شدانجا	بروشاه کرکشی شیخون	ز غلش سها که بیرون کت
سکندر بخندید و دادش	که نهان کین سرد جهان افرا	ملک را بوقت ظفر یافین	بدردی تسایید غنان یافین
بروشند دیگر آغاز کرد	که دار از جندان سید سار	که از اشتر دن توان در قیا	کسانی که منشد لشکر
سکندر بدو گفت یک تن	کند صدی کا و راریز	یکی کرک را کو بود خنماک	ز بسیاری که سفند از جاک
سید را جو خیل از جند	بند آمد از شهر بار	خبر کرم تر شد سبی هر زمان	که آمد بروم از دای دما
سکندر وجود انکافی	بن بن در بر آرد سبی در قوا	فرستاد تا که از تر	روان شود بر در شهر بار
ز مصر و از فوج روم	شدار است لشکری چون	جو ابنوه شد لشکری	عدد خواست از نام نام

خبر داد عارض که شعله	بر آمد دلیران مغرور و سوار	جوشید سبزه کار لشکر تمام	یکی سخن ساختی در دوام
نشستند بیدار دل مغرور و	بهر ملک نرم کردند موم	شد کار و دار و بیکار او	سخن را ند و بید از کار او
چنین گفت کین نامور و شایه	که بست جستن کارزار	جسازم تدبیر این صلح و جنگ	که آمد به پیشم کون کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ ارنیام	بر دی و ما بر نیار و دام	و کرباج بستام از تاج و در	بر سید او خود بستیم کمر
بر تنم که اختر دین تیر کی	بد اندیش ما را ده خبر کی	به تدبیر باشد در رسم و راه	که کار ما باز کرد و تپا
باید پیشه خوب و رای صواب	بدید آورد این سخن را جواب	جان دید بر این بسیار	چو گفت و گویند کردند کو
سناح کشادند کینه زبان	و عتازه کردند بر زبان	که سر بر بادان بیا یون	که نامش بلندست و نه دوس
ساج و تجش جان تا نه با	سر خشم او تاج در او نه با	به رای او مست چون آورد	درستی چه باید ز ما بارت
ولیکن ز فرمان او نکدریم	بجز رای و فرمان او نشیریم	چنان در دل آید جان دید	به زیر کان بسندید را
که چون کینه و رشده دل کینه	چه و خار و جشش بر آید	تو نیز آتش کینه را بر فرو	که فرخ بود آتش کینه
تو سر و نوبی خشم میدکن	کجا سر کشد سید با سر و	من باغ را وقت تو کرد	توان در حساب در و کرد
بدیای این دولت با نه	عروس چهار بر آری	بد اندیش تو مست کرد	به بچید رعیت زیداد
جایدمر اسب زان کبی	که دارد هم از خانه دشمن	تکم درش این سید او را	کنایت کن از خلق فریاد
ز خصمت همه ملک گشت	بخشم اکلنی بای در دلیر	تنویری چنین گرم در بند	ره انجام را گرم ترک غنا
کجا شاه را بای بار است	دی کو کزین داوری	تمای شه را که بر من زند	که ار نره باشد که این دم
بران ختم شد ز خصمت	که شدیش دستی یار و	که در آرم تحکمان	بچون زبیری اول نبند
مسکند ز جور حکم آن داوری	ز لشکر گشتان با یون	به سوری و خصمت	بشکر گشتی گشت حد است
یکی روز که در گوش روزگار	به دست آیدش طالع کام	بنال بیا یون تدبیر را	بفرمود که بجای چند سیاه
عنان تا شد ساه فیروز	میان بست بر کین بخوار	ز شمشیر بولاد چون شد	بکشور گشتی کلیدی بد
سبایی جز بنور با نیست	ز غوغای ز بنور هم	شان جسته بود از در	که ماند از فیروز و فیروز
بوقی که آن وقت سازین	فلک و ستار از نوارین	بسی بر تر از کار و بانی	بجوق بر زد بر بندیش

منور پستونی ز بنو اترش	به پراستن یا قبه پرورش	برو از دما یکی از حیر	به بیننده راز و بر آمد نفیر
زده بر سر از جبهه جم کلا	که بر قلعه کوهی ابر سیاه	بهر پیکنها بود بید از دود	عقابی سیه بود بالش ز نور
شد آن از دما با جان لشکر	بهر بر جان از دما پیکری	جهان کرد از آشوب خود کرد	ز بهر از پیکشت خاک
ازین گونه کون خاک تا چند	بشیری توان کرد شکر گند	جهان کین نوالست پیچیده	در و کا د جلوه بود که جگر
فلک در بندی زمین	یکی طشت خون شکی طشت	زمین کربضاعت بر آورد	سوه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد	که بر پسته شد راه فریاد	چو فریاد را در کلویت راه	کلو پسته به مرد فریاد خوا
به ابر برده خود حصار	بگاموشی خوشین بای کبی	بیاساقی آن آتش بود	بانشکه مغرمن بر سر و
رسیدن خبر اینکند بد اسرا			
خردمند را خوبی از زاد او	کسی کو بدین ملک فرست	خرد نیک سبب شد آن بد	درین ره کی خانه آباد
خرد نیک سبب شد آن بد	که مسایه کوهی که ناخود	جود در کوی ناخود می دم زنی	به اردا پستان خرد کم زنی
درین ره کی خانه آباد	که کردن زو صفائی از او	تو نیز از نخی با بر راز دوش	که در دینان بر نیایی خوش
جود را به سبب خوشین باش	هم از بود و سود خود بر تر	بهمانی خوشین تا روز مرگ	در ختی شوا خوشین ساز برک
چپله ز برک کسان خورد	هم تن شد انگشت و تنی کرد با	که زانده بد پیری از سودا	که زارش چنین کرد با خود
که چون شاه روم آمد آرا	شمش تیغ در دست و هم خوا	خبر گرم شد در همه روز و بوم	که آمد برون از دمای ز روم
بیر خاش و ار اسرافرا	همه آلت داووسی پست	بهارا بدین مرده نور بود	که پیدا و دار اجهان سو بود
ز بوم و ز کشور بیکارگی	ستوه آمدند از پستیکارگی	ز دارا پستی منش خاست	بهر پیکند بر پرا پسته
جود را ی در یاد اگاه	که سوج پیکند ز در یاد	که بر این روشن دل رایان	به ارادت نینان یکی انجمن
ز سر کار دانی برای در	دران داووسی جاره باز	چه اخسوز در آموزدان	که آید ز کار پیکند بیرون
جود در جنگ و در شش دیده	ز بیروز جنگیش بر سیده بود	که در شش دران کار کس جاره	نخوردش غنی سیج غمخواره
جود نیست نودند کور گشت	بسوزندگی گرم چون آتش	سخنهای کس در نیار و بگوشت	دران کار بود ندیکه خوش
بچه در از نکه شاه دران	سری بود نامی ز نام آورد	فری بر نامی که از فرسوز	تن و خوشش بود باز و کوز

بر پست دران انجن کاه نو	ز احوان بشینه اکاه بود	شاکت سرکاه و بر نریم	را باد باد از نو این بر کاه
سباد انجی عالم از نام تو	حاج بشش دور از آرام تو	که شش نیای من از عدیش	جانی گشت یاسن در اندر گشت
که چون کردی خمر و آمینک غار	خبر داد از ان جام کوسر کاه	که در طالع ملک مانا نه دیر	فرود آید آخر ز بالا بریر
برون آید از روم کرون	زند در سر آتش که آتشی	سرمه ملک ایران بد آرد	بخت کیانی نشست آورد
جنگ کیه دو سم نماند بجای	سراجام روزی در آید زبای	سباد اگر این مرد رومی نرادر	دران قلاب افتد که سر کسباد
نباید که دولت آید برنج	که منس جهان کوشد از برنج	فری فریشتش که طاعت کند	یک روم تنها قناعت کند
فریخی خوش از خشم ناخوش	بر افتاد آن آتش پست	مکن کیم بر زور بازوی خوش	نکند از وزن ترا زوی خوش
باتش میاور که کین آورد	سک اسن باهن کین آورد	اگر سم شیر می پند زهر	کینه دمی پندش آرد بریر
بناموس شاید جهان داشت	وز انجاست رایت بر آواز	برون آرد دعوی تو بر همی	کین باید دارد کس بر روی
هران ز که با جو بود در عیار	برنج جو از اندش اندر شمار	بشیر درنده خشناک	که از نوک خاکی در افتد خاک
جو با با بر آرد کیه ببد	سی سرور با باشد انجی کند	ز پند بزرگان نباید کند	سخن را ورق زرش باید تو
شه از پند آن پیر با بده	هر اسبان شد از کار و از بای	ولیکن گشت آتش کرم را	بهر کوهی داشت آردم را
شد از گشته رای ز خشناک	به پیچید چون مار بر روی خاک	که بر زور بروی پیچیده	کشاد که چشم ز پیچیده
در وید چون آرد مادر کوزن	بجستی که دور افتد از سنگ کوزن	که درین جزم آسنی دیدن	که بولا دخور را پسندیده
نمای من مردی آسنگ روم	رد کوه آتش بر انجی روم	چوندم که در صاف کبی	که دارم که پسته چون او
و کیری کند با من آن ناول	جو کور کز ارنده بازه شیر	سر ملک انگه در آید ز خواب	که شیر از تنش خورده باشد کباب
که دانت کین کوهی خرد	شو و باز بزرگان چنین بکمال	با دل فتح دردی از بدش	نذار شکوه من دشمن خوش
نخ و تنگ را رسوخنی کنم	که بیش ز بونان زبونی کنم	اگر خود شود غرقه در زهر مار	نخ و آید تنگ از نو غ زینا
ز رومی بجایز و آن دست	که شش بری برون را ند از آب	بشو را ند او رنگ خورشید را	نمنا که جایی شید را
بتا راج ایران بر آرد علم	بر تخت کنج و جام جم	شکوه کیان شش باید نهاد	قدم در خور خوشش باید نهاد
سک گشت ز روبا نازور	که شیر زبان را رساند کند	تنی دست کوه باید داری	جو لنگت کوه را رساند کند

نور خدیک دانی مرا اینگونه	ز یک طفل رومی ندارم ستوه	عقابی که از بشته کیر دریز	کرا قنادش مست کوه بریز
بلنگی که ترسد ز روبا به	بسوز او من بشن لبه سام	یعنی که خدا من پیل زور	سرش چون سپارم بسم پستور
که باشد ز بونان خرابی سی	که سحر بود با بلند افری	که ایادگی که سر گشت و کوه	کند جایی ابایی من جبت و جو
من آن صید را کرده ام بلند	نشن باز کردن آرم کند	تو ای مغز بوسیده سال خور	ز کسنا جی سپردان باز کرد
کشت چنانکه از خوشی بی	که هر جوی باید پست جای	ترا قهرت میری از جایی	کمن شکست از سپر رای
جو پیر کهن کرد از رده	ز نیز عصا که کیر دشت	ز پیری روانه شود رای مغز	فراموشش کاری در آید مغز
زیری و چیرت با زباز	یکی در ستودن دوم در نماز	جهان بر جوانان جنگ از بای	رمان فروشش تو پیر از بای
تن ناتوان کی سپاردی	سلاح شکسته جی باید کردی	بسیار که بر نابود زانکت	سیاهی کند چون سپید تیغ و تیر
بسکام خود گشت باید سخن	ی وقت بر ناوردن دین	خروسی که یک نوا بر کشید	پیشش را یک باز باید تیر
زبان بندن تا سر آبی	زبان بند به با کلاه تر	سری زبان که خون تر بود	هست از زبانی کی بی بود
زبان که دار در کفام خوش	نفس بر من جز به کفام خوش	بسا کتیه که باید گفت	بدیکر زبان بایدش باز گفت
سخن بر که با صاحب تاج و تخت	بگویند سخت بگویند سخت	جو زین کوه نه تنیدی کسی کرد	بشعاع شد آن پیر و شد غلدر
خطرات در کارشان بی	که باشد خوشی نه آردی	نمنا که پیر شاه آتش است	باتش در از دور دیدن خوبت
صحیح موافق بود با	از کبر خالی کن کلاه	نصیحت کیمی با خداوند	بود مخی انگه در آب شور
جو اکا گشت ان نصیحت	که از پند او کرم شد شیر با	پسین را که کوه بنیاد کرد	بشیرین زبان شاه را یاد
که دارای دور اسکار تو	مخالف چه دار چو دارا تو	که باشد کپک که از ارد سپاه	ز دارای دولت سازند کلاه
ترا این کلام آسان دو	ستاره چراغ تو اخرو	طوفانی که با کوه سازد زور	پسین توان زور بر آورد
درخت که در تان بهس روکار	کند دعوی سپری جبار	جو کرد ز دولا به کار	رسن پسته در گردن آید بریر
که دیش کردن اخرو	رسمی کیایی پس ساخته	رپس زود پوسد که باشد	در کباره دکوش در افتد جا
چو خورشید شعل در آرد بیخ	بیر و انکی بیش مزجاع	بسکام سر بخور و با لک	چگونه نهد بای بیش بلنگ
با سپنگی کار عالم بر آرد	که در کار کرمی نیاید بکار	شک آب در بند مارا کلید	سلینده را کس شیمان

نیکو شطرنج بد با خن	فرس در تک پل انداختن	ترشاسی قیاس تو افزون کن	حساب به یادگیری چون کن
بتعظیم دارا جهان دیده	بسی کوزه زین دایستان باد	جهاندار دارای خوشید مغز	شد نرم دل زان سخنهای
دران تنگی آتش افزون	کز خواست مغز سخن خوشن	طلب که دکان بدو یوان	بکار آورد مشک را بر جبر
دیر یو پسند آمد جوباد	نوشت آنچه دارا بر کرد	روان گردانده شب رنگ را	بیر آب مانی و اورنگ را
یکی نامه نغمه نیکو نوشت	بنغری بکردار باغ بست	سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن پست بنیاد
چو بنوشته شد نامه خسروان	زدارا با یکدند آمد روان	بدود انداخته چو سپر باز کرد	دیر آمد و فراموش انداخت
بنام بزرگ این دادش	<p>نام دارا به این کندی</p>		
خداوند روزی ده در یکدیگر			
فرزنده گوشت تاباک	بهر دم کن مردم از تیر خاک	توانا و دانا بهر بود	کند بخشش بسیار غشود
از و سر تان روح رامایه	خرد داد که کوه سیرایه	یکی را جهان تنگی آورد پیش	کوفانی نه بیند در انبان خوش
یکه را بدست آنگند کوه کج	نسیجید نماید هر کوه پیچ	زانس که کرد کان رنج یا	ز سعی نمود اندک این کج یا
کند بهر خواهر و بر و حکمت	که جان دادن کشتن آفرین	نشاید سر از حکم وی تا حق	جز او عالمی کی توان یافت
درود خدا باد بر بنده	که آنگند سپر با هر آنگند	جودت کین قوم نافرین	کند آفرین را بنیرین تپاس
بجایی که بدخواه خونین بود	تواضع نمودن ز بونی بود	نمود استانی ز دوان تیر	که بازیر دستان شو ببرد
تو بی طفل ناخت خام ای	زین پیچ در جنگ شیرازی	هم بجهت یا ممت یار کو	بامت کجایا سپیدار
رخشده آذر با سنا و زند	بخورشید روشن چرخ بلند	بیزدان که اندر شش و شست	بزدشت کوه خیم است
که از روم و رومی نماند نشان	شوم بر سر دواتش نشان	که فقم همه آسن آبی ز روم	در آتش که باد آتش چرم
ز رومی چه چیز و شکرش	بیای ستودان کیم کشورش	که آبی خوار و مار درع و ترک	کجا باشند ترک یک یک
مکتبیر کان بیغای من	نخوردی که تنگی بیغای من	سری که سر بخش دارا کنی	به پیش دارا دارا کنی
کان بشکستی بر برین ز تیر	زده در نودی چو چینی سیر	و کوزه چنانست که کشم	که دانی که بهی و کمر زنج
حذر کن ز جنگ که چو کین	سپاسش این از خواب	مخ گوش خسته سپین رین	که چندان که خبید و دوق

آسن

بین شور کردن جهان کن	کر خوش با بکر دوش	ز انم که من با تو ای خام خوی	نم خنکی کردم از رم جوی
و یک آن شلوات باشد	بلد وقت خوابی در آفتاب	بد جزیت از بایر کینه	علم در مکش دم دیرینه را
زین رخ در خاندان کن	جو در خسته باشی دیرین	بجای میاور که چشم ز جایی	ندارد پریش با پل پای
بلکه خدا داده خرسند با	مکن ز اسبین جنگ شمشیر	کلاغی که گنج در گوش کرد	مکت خوشین را فراسوش کرد
بسا از انجمن کاغذ آمد ساز	درشته در آسمان کرد بار	ندام که دهم کینچه روی	ز فسق که خواهر کفن نفی
زماز که کار سازی کند	ستاره جان که باری کند	ز خالی که بر آسمان افکنی	سر چشم خود را زین افکنی
سم سر در سپهر و ان پاجی	سر خوشین را چنانیک	طباخ با عضای خود پیوست	تیر خسیره بر بای خود میزنی
غور جوانی برون آرد	که درن بشیر میخارد	حلاقم نه شاترا کرد پست	بسا گردان که گردن گشت
مر از پند از خیر و ان غم	سخت کاوش و اکلین	بسخنی کشی سخت چون آسم	که از بشت شانان روی
ز باران کجا ترسد ان کنگ	که کرین باشد جای سپر	ز دانه ستوان ستند ترا	نشاید سپید افروخت را
که اسفند یار از جهان خست	نسب نامن بهمن برود	و کرین از باد شامی گشت	جهان باد شامی بمن باز
بهر من که دارد بهر کار زار	دل بمن و زور اسفند یار	بمن در رسید باز روی بمنی	که اسفند یارم بروین
نژاده منم دیگران زبرد	ترا و کیا زای ازی پست	در انداز من غلط بوده	بیا زوی بمن نه بیو د
خداوند ملک بهر خود خویش	شوعاصی اندر خداوند خویش	بشیمان کفن شو که چون کار	ندارد بشیمانی انگاه سپود
جوانی مکن که چستی دیر	منه بای کساح در کام شیر	در شتی را مکن بر می کرای	ز جام بهر تابانای بجای
زندی بنارت برم کشور	نخواستن دهم شوی دیگر	من از سکنی پستم آن کوه	که در حسن استپسته دارم در
مجنبان را تا بجنب زین	همین گفتند باز گویم من	جو خوانده نامه شمشیر	بیرداخت این نامه چون کار
سکند بنفرمود کار دشوار	سزای نوشته نویذ جارا	دیر قلم زن قلم بر گرفت	نم نامه در کج کوه گرفت
جوابی نوشت انجمن پسند	که بوسید و پستش بهر بلند	جو سر پیسته شد نامه دلنوا	رسانده زاد او تا بر دواز
دیر آمد و نامه را کشتاد	<p>جواب نامه دارا به این کندی</p>		
فرود انداخته ز سر تا پین			
	<p>برآمده چون در سخن از سخن</p>		

سرنا نام جهاندار باک	مرا زنده رستنیهای خاک	بلندی ده آسمان بلند	کشایند دیده بهوشمند
جان افروز جهان بی نیاز	بسکام پیکان جاده ساز	زمین را بر دم برادر است	که پست کردش گرد و غبار
نیام زمین را بشیر آب	برافروخت چون شمع آفتاب	خداوندی نیست بندگی	نه بر بی دینی نرا کند
مرا بخدای او بایست	بدیافتش عقل را تاب نیست	خودش امور تعلیم او	دل از داغ داران تسلیم او
پراز حکمت حکم او شد جهان	حکم اسکارا حکمت نهان	و شکر بر انواران سادد	از و آمدن نم بدو تا نیست
دل و دیده را دشوایی بدو	مرا و ترابا دشوایی بدو	ز فرمان او نیست کس را کرد	خدای اوست مانده فرمان
مرا اگر کند در جهان تاجا	عجب نیست از کرده کردگار	تو نیز ای جهاندار خیر و شر	نکر ما در آورده تاج و تخت
خدا داد است این حیرت دگر	شور خدا دادگان حیرت	سباز خدا کن بر بناسپار	نمود بنام در و شناسپار
مبادا بشیاری و پستی	کسی را ز فرمان او سر مشی	مرا اگر خد او ندیاری بد	عجب نیست که شود یاری بد
بدانم که کردن خسرانی کنم	بشیر با شیر بازی کنم	بیخ افیسر و کاخوایم	بدین از دما ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جشیده	که آن از دما جرن فسر و درما	فریدون بران از دما پاره	سم از قوت از دما بی کرد
بدانده آسمان و زمین	کز و مایه دارد همان و همین	خدایی که و مر که آگاه نیست	خرد را بران پی خسر و است
براه نیاکان پیشین ما	که بودند پیغمبر دین ما	بصفت بر اسم از دما پیکار	کران دین کم پیش ز دما کار
که کرد دست یار بر ایران	برم دین ز دشت را ازین	نه آتش که دارم نه آتش که	شود آتش از دست آتش زده
چنین رسم بکیزه و راه راست	ره ما و زاده نیاکان ماست	بدین شکل خاشاک توان	که بوی خوش شک نهان نما
کسی راست خرمای نخل بلند	که بر نخل خسر ما رساند کند	بهستان کلی راست کرد از	که بوی و زکی دهد دلتوا از
ز کوران سر افراز کوری بود	که با بخار دست زوری بود	ز شیران هم آن شیر خور بود	که دندان و خشک بود تیز تر
جود و پند شیرند و یک را کرد	کباب انگی را اگر راست بود	دو میلند خرطوم در هم کشان	ز بر دین یکی بر دما نشان
نوز می و من مرد و وقت نبرد	بر می بدید آید از مردم	من انکه عنان باز بچم زرد	که یاسر هم یاستم کلاه
جهانداشتی در جهان نیست	جهاندار تنها تو باشی و بس	هر زیر برگی شتابنده است	هر متری راه یابنده است
بازی چو من مرد بازی کن	به پرواز نیک سازی کن	ملک من اقطاع من می	بر است سهیل از زمین بید

نیراب دادن شایسته	که بیند رو قطر با خون خوش	مزن پیش ازین لاف کردن کشی	که خاکی بکوسد نه از آتش
سیارام و تنی را کن زد	که اما پس از ازین بید	سمان شیشه ای که در انجنگ	که دارو سپهر با خار سنگ
جهانی چنین بر زنت بسید	ز طوفان آتش که در آذر	باسود کی عیش خود میکدار	جهانجوی را با رعیت جکار
یکه داباغی بی تو	نداشت ز باغ آن در گوشه	ز بون تر زم صید آور بر	که جویی خیس ز بهلوی شیر
بشاخی چاید در او خشن	که نتوان از و میوه ریختن	تنهای شاه انکه آید بدت	که بر روی دریا توان پول
جو باید غوری برادر است	که بر جای خوش از و خواست	چو بمن جوانی بدان دارد	که تند از دمای جان آورد
زند و بر راست خواستند	که بار پستم آبی سوی کارا	جو باید آورد مسلمان است	که دیو او اکثری را زد
بیر پس از غلط کاری	که چون با بسی را غلط کرد	جهانی که با خود بر انداخت	جهان نیست با بی غلط با
عنان بکش زین تنای	که سیرغ را کس نیاید بدام	ز زکی نه آدمی خوار تر	ز بر بر نه مردم آزار تر
بین تا بسکام کین پتری	چو خون داند از زکی و بر	مدار کن از کین کشی باز	که مردم نیار از دینیک
نه من پستم اول دین کن	نوا فکندی از پسته مار	بخون دین شک سپاختی	شیرین کنان سحی من تا
بدان تا بهم بر زنی جای	ستانی زن ملک آبی	مرا نیز بایست بر خاستن	که پست و لشکر آراستن
سب داند از دشت و دریا	کشادن بشیر در ریاحون	کو کوشیاری من سپردم	سمان شویام همان خردم
که افکند بر کار تو خنجر	من از خنجر منم نیز	جهان که ترا داد کاری بد	مرا نیز پستی درین کار
ترا تاج یار و مرا تیغ یار	منم تیغ زن کز تو بی تاجا	مزن تمیبه بر سپند تو خوش	که سر تخت را تخت پست بیش
مین کیند کوه را سنگ	که موسک را کی در آید	جو آرد زمین لرزه کاه نبرد	بر آرد باسانی از کوه کرد
جودوران ملکی به بیان	بدود و جودیده آسان	جهان چون نباشد بجان	منی و تو بی در میان اند
چون بماند و چو است	که در یک ترا زود و است	هم سنگی خود مرا بر سپنج	که از از دما بمن آید برنج
زده بوشم از تیغ بازی کنی	که بندم از صلح پیازی کنی	به سر جم غایی تو از کرم و	بدینده ام زاشتی و نبرد
پیا تاج داری ز شمشیر	که دارم درین سرود پی	جهاندار چون نامه را کرد	دماغ ز کرمی مرا بد خوش
فرستاد در جنگ تعجیل	سکندر نیاید درین کار	در او و دشمن پیکار تنگ	بر آرد سده یک یک ساز

جوز یا خیر یافت کان از دنا	نخواهد بی شیر کردن رما	بجنبید جنبیدی با گوه	هر از زلزله کالبد نای کوه
رسیدند شکر بشکر فراز	زمانه در کینه بکشاد باز	زمین جزیره که آن مویت	خوش اراکاست خوش لب
مضاف دو خسرو دران مرز بود	کز آشوبشان کوه بالز بود	سنوزار بگویند از آن سپرد	توان یافتن در زمین استخوان
پاسا قی از باد بردار بند	مضاف ای کدر بدار		
خرام کن از باد جام خاص	روان کرد بر کردش ماه مهر	پسند از کز بهر بانی گیت	بر پهای پیودن باد چید
خرامیدن لاجوردی سپهر	سر رشته بر ما بدیدار نیست	که داند که فوداج خواهد دید	مگر زمین خرابات باجم خلاص
درین پرده یک شمشیر پیکار	کراتاج اقبال بر سپهر نهند	کز ازنده نیک و بدی خاک	سر ابرو که کین چنین بر سر
که امرده از خانه بر در نهند	عروس عین در بدستان نهاد	رسیدند شکر بجای مصفا	ز دیده که خواهد شدن نایب
که چون سج را در جهان بار داد	ننمایان فرو شدن آب بختند	یزک نیک سر بر درشتند	سخن گفتن از آن باد شایان
خسک کرد کفای کین بختند	فرو ماند کوشنده ماد پست	دور و نیشند بر جای جنگ	دو بیکار پستند چون کوه قاف
ز بسیاری شکر از سر دای	که شمشیر را بر بناید شید	جو بود از جوانی و کردن گشت	ز در دل سکونت در دیده خواب
مگر در میان صلی آید بدید	سر از چپش میر تا فستند	در آمد بگردن او از کوه پیکر	نمودند پیش پستی در نیک
از آن پس که بر کینه ره یافتند	معان سانه بر پشت میلان	بر آورد در هر ده او از شیر	معان جانبی ای معین انشی
شعبهای آینه پیلست	که از نای ترکان بر آورد جوش	طرافی که از مرغی خاک پسته	فلک بردن دهل و دایوس
جان آمد از نای نری خروش	سراسی در آمد بگردان مرد	زمین کشتی از یکدگر برد	دماغ از دم کلودم کشید
روار و بر آمد ز راه نبرد	عنان سلامت بر من شد	ز بس کرد بر تارک ازین	پروفت این طاق آرا
عبار زمین بر سواه راه	کله کیر شد حلقه های گند	ز تاب نفس بر سواست	سرافیل صور قیامت دید
جگر تاب شد نغمه های بلند	بر اراست لشکر سبانی تمام	یک کوه کندی ز بولاد	زمین آسمان آسمان پدید
سپه داد ایران هم از صبح نام	بنامنده راقعه آباد بود	ز دیگر طرف لشکر آرای	جنان سوخت از آتش بریت
سفت میزد هم بر آراست			ز تیغ از دمار دامن باز کرد
ز جلی که چون کوه بولاد بود			که پوشید مشد روی خورشید
			بر اراست لشکر جلی بوم

سلاح و سپرد او خدا منده را	فکری در پشت بنا منده را	جوز یا خیر یافت کان از دنا	جوز یا خیر یافت کان از دنا
جواز سه دوسو لشکر استند	بلان سوسو مردمی خوار پند	سیاست در اندک دردن	نیاست در اندک دردن
ز بس خون که کرد آمد اندک	جو کرد سرخ از کشت خاک	نسک خدک از کین کان	نسک خدک از کین کان
ز غریب نژده میلان	کرده در کله میز بران	ر بس تیغ در گردن انداختن	ر بس تیغ در گردن انداختن
بدربا سر کین پادار پسته	مجا با شده مهر بر خاسته	ستون علم جاسه در خون زده	ستون علم جاسه در خون زده
زمین خسته از تیر پیکان	شده ابد دست بیکان	جنان کرم کشت آتش کار زار	جنان کرم کشت آتش کار زار
جها بخوبی از از قنیه	بر آشت چون شتر تیر سیاه	بدشمن کربانی خشم اکلنی	بدشمن کربانی خشم اکلنی
ز بس خون روی در آن کمال	نه آرا طلسم روی افکنید	هر جا که باد و بر افراختی	هر جا که باد و بر افراختی
نشتر بتی تا بند خشتش	نزد بر پستی تا بند خشتش	وزان سوکندر شمشیر تیر	وزان سوکندر شمشیر تیر
دودست او دیده بکوش	به دست شمشیری الماس	دودستی خان میکرایید	دودستی خان میکرایید
جو برفوق پیل اندی خشت	فرو ریختی زیر پایش شمشیر	جو بر آب دریا غضب ریختی	جو بر آب دریا غضب ریختی
جو شیری که آتش زدم بر	دم باد باز ابرام بر زدم	شه آذر دم او به یکسو کند	شه آذر دم او به یکسو کند
باش که بگوید که بیکارگی	کرانید بر جنگ او بارگی	جین دیدد ارازی و پست	جین دیدد ارازی و پست
سه سم کوه یکسر زنده	پیکار کی بر پیکر زنده	بزمان سرمان دانه تاج و	بزمان سرمان دانه تاج و
عنان یک رکابی برانیکند	دود پستی تیغ اندر خشت	سکندر جو غوغای بدخواهید	سکندر جو غوغای بدخواهید
بزمود تا شکر دهم نیز	بدادند اند جانز غنیز	به بندند بر دشمنان راه را	به بندند بر دشمنان راه را
دوش که جو مور و ملخ تا خشت	نبردی جان در جهان سا	بشمیر بولاد و تیر خدنگ	بشمیر بولاد و تیر خدنگ
سکندر در آن داوی کاه	بی افرو مانند خج درخت	میون بروی افکنید پیل	میون بروی افکنید پیل
یکی زخم زدم بر شمشیر بولان	کزان زخم کز دید پر و جان	بدید خشتان زده بار کرد	بدید خشتان زده بار کرد
نبرد بازوی تا بنده مور	ولیکن شداشته در زور	بموی تن شاه رست از کرد	بموی تن شاه رست از کرد
هر اسپد از آن دشمن پنهان	دل خشم را کرد از انجاق	بران شد که از خشم تا بدعنا	بران شد که از خشم تا بدعنا

دگر باره از سخت اسید دار	لی افتر بر جای خوشی استوار	جو در حال فیر و نری خوشید	بر اعدای خود دست خویش
قوی کرد بر جنگ با نفعی خوش	بکشید با هم ترا و نری خوش	نیاسود لشکر ز خون رخس	ز دشمن بدشمن در آوین حق
نبرد ارمایان ایران سپاه	مگرفتند بر لشکر و دم راه	زبون گشت برومی ز چاکشان	اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر بر دمی شمرند پای	ز رفتن چون کوه آتش نه جای	بناسوس این می داشتند	غنیست به بخواد کند باشند
جو کوه بر آموه ز کبی تیاج	شه چین خود آمد از تخت عاج	سروش از تیر و شب تافته	جو آیدند روشنی یافته
دو لشکر یکی کرده آمدند	شدند از خصومت ستوه آمد	بار احکام آمدند از بسود	ز تن زخم شدند و از روی
باندیشه از کیند تیر گشت	کردند اسیر بر جبهه خواهد گشت	دگر روز کان دشمنی تیر گشت	جو رعایان سر بر روی گشت
سپاه از دهنه بر آرا گشتند	نر بران تیر بر جبهه گشتند	به بولاد دشمنی و جرم گشت	بی نور باز و نمود آسمان
بنوعالی لشکر در آمد گشت	گرفت از عنان رفت و بانی	بر اداد و سر مسک بود ندان	با خلاص ز دیکه و دور از
ز سید اود ارجان آمده	دل از ردی در میان آمده	بران در خون ریز در آید	بر و کین خوشی آشکار آید
جو زین کوه با زانی آید	بجان از پیکه امان آید	که مایم خاصان دارا و س	بر ارا ز ما خاص نیست گشت
ز سید اود چون ستوه آیدیم	نخون ریز اویم که آیدیم	نخو اییم سر دابر و خون	ز سید اود ملک بر دخت
یک امشب بکوش و کند داری	که فردا مخالف در آیدای	جو فردا عالم بر کشد در صفا	خود شربت تیغ به دل و شاک
ولیکن شمر طای که بر دست گشت	بما بر شاه کنی قتل گشت	ز ما بر یکی را تو اندک گشت	بزرگ و ما در و چون گشت
سکندریان خوابسته عمدت	بر میان در خوابسته اودت	نشد با و کوش کان دویید اود	گشتان خطا با خداوند گشت
ولی پس آن در بند آورد	کز و خصم خود را گشت آورد	در آن ده که پیداد داد اود	کهنی اسنانی پیداد گشت
که در کوشش بر بوم رانی	سکان ولایت نواند گشت	جو آن عاصیان خداوند گشت	خبر یافتند از خداوند گشت
که بر کجشان کامکاری دهد	بغون ریز بدخواه یاری دهد	حق نعمت شاه بگدا گشتند	بس گشتن شاه برد گشتند
جو با قوت خورشید را زدند	بیا قوت چیت جهان فزیدند	بندگی گرفتند متاب را	که او بر دازان جوشن را
دو لشکر کشید که چون دود			شده از نبرد از بانی ستوه
بمنزله خویش گشتند بانه			برزم دگر روز کردند ساز

فیر و نری آید و گشتن را

سیاسی از آن

سیاسی از من مراد و گشت	جهان از منی مسل بر نور گشت	بی لوم ارمی غمزل برد	غم دل بر بند از غم اودل برد
جهان کرد جبارا کاسی خوش	شناخته و انفل در آتش گشت	بود در این باغ ارا گشت	رو بند از من دو خواسته
در ای از دماغ و شکست نام	ز دیکه در باغ پیر و ن گرام	گرفت بر یکی با کلی خوش گشت	که باشد با ماندش ناگزیر
درین دم که دایمی گشت	که آیند و رفتند بهشت گشت	بیم آمده از نری و طو ش	مگر از نری رخ و خستی گشت
خرازا کسی در عروسی گشت	مگرفت آن کابینه گشت	نزارنده نظم این دستان	سخن را ندیدست راستان
که از آتش روز روشن گشت	بر از دو دشت گشتند این دود	شب از ماه برست پیرا گشت	گشتی بود نور در پیرا
طلایه ز لشکر که هر شاه	شد به پس دارند چو چکان	بساخته که میبت پست	سر اسپه به ساعت اوجای
غنوده تن مردم از رخ و تان	نظر زمانی بر آمد ز خوا	نیایش کن بر دوشک بر	که ای کاجکی بودی شراز
مگر کرد از نری نمودی گشت	به پیری بدید اندی و گشت	سکانش چنان شد و گشتند	که ریزند صفای چو شنده را
جو خوشید روشن بر اود گشت	بدید ابر کرد و سید اسید	دو خیسرو عنان در عنان اود	ره دوستی در میان آورد
باز از خوشنودی از یکدگر	بناهند و زان بر تانند سر	جو در ارا دران دایمی راه	دل رای زن بد دران رای
سوی شتی پس شد و سمنون	نمودند رایش شمشیر خون	که ایرانی از دوی شمشیر	بتایم کجا ریزد اندر نبرد
جو فردا افشاریم در جنگ	ز رومی نمانیم یک تن گشت	بدین عشوه دادند شکر	یکی بر دلیری یکی بر خور
سمان قاصدان نیز کردند	که بر خون او پسته بودند	سکندریو میکور فاجعه پیرا	که چون پای داد در آن گشت
خیال دوسر مسک را پیش	چو آن خود که سر منکی خویش	چین گشت با بملو انان دود	که فردا درین روز گشت بوم
بکشیم کوشیدنی مردوار	رک جان بر می کنیم استوار	اگر دست بر دیم مارا گشت	دگر ما شدیم ان داری گشت
قیامت که پوشیده رای ما	برونی که آن روز فردای ما	باندیشهای چنان هونان	دو لشکر غنودند ما گشتن واک
جو کیتی در روشنی باز کرد	جهان با نری دیکه آغاز کرد	با قشیر گشت شتی شرا	کلجه شکان سیم کافور واک
در آید بخشش و لشکر جو	کز آن جنبش آمد جهانرا گشت	فریدون نسب شاه نهم نژاد	جو برخاست از اول با دوا
به ساز لشکر تیر تیغ گشت	بر اراست از جبهه تیر خد	ز بولاد صد کوه بر باری	بلا ز ابریمت جایی کرد
جو بر زمین ساز و گشت	سمان میسر شد جو وین	جهاندار در قلب که گشت	درفش کینایش بر سپریای

سکندر که تیغ جهان پوزد	چنان تیغ از پیران روز	بر اینکجاست بر روی چو بارنده	گر کش ز پیکان زان تیغ
جناح سپهر را بگردون کشید	سعد با رکی بر سر خون کشید	کرانجا چو از ابدان گزید	بزم خود رفتن سحر است
کروبی که بر میان ساختن	جانب از شد جرب انداختن	سنان پستواران در کا	کز این بی ایمنی شاه
بقلب اندرون داشت بک	چو بولاد کوی شدان پلش	تیره بغیر چون تند شیر	هر آمد بر نفس از دمای لیم
برآمد ز قلب دغ لشکر چو	رسید اسار اقامت کوش	ز شوریدن ناکه کرد نای	بر اقیانوس کز زهر پرت نای
ز فراید روین خم از پست	نیز پیکان در آمد نیل	ز غیدن کو پس خالی دماغ	زین کزده اشادر کو در باغ
در آمد ز خوان سر پید برک	کشاده بر روزن در غوک	ز بس تیر باران که اند خوش	مکنده باران را ز خود زوش
کران تیر باران کنون آمدی	بجای خم از ابر خون آمدی	خوشیدن کوس رویه کاس	نیشنده داد بر جان هر اس
جلاجل نای نوا نای کرب	بر او زده خون دل خار کرب	بخشش در آمد و در بای	شد از موج آتش زین لاله
سنان در میان رفت خون کرب	سهر بر سپهر چو لاله زار	بجان برد خود کسی بود	کس از شش کس نیار و زار
چو مرک از یکی تن برارد مالک	شود شری از کرب اندو مالک	سنان پیکندر دران اوی	سپهر برده از حله حاوی
شهر ای که شمشیر دار کند	عش در دل سنگ خار کند	چو لشکر با شکر در آمیخت	قیامت ز کتی بر اینکجند
بر اندکی در سپاه او قرار	به پیش دل از رم شاه او قرار	به خون کند شد جوی	فرانجی در آمد میدانک
کس از خاصکان پیش دار نبود	از و در دل کس مدار نبود	دو سر منک غدا چون پیل	بران پیل تن بر کش و زند
ز دندش یکی زخم بملوک ار	کرا خون زین کشت چون لاله	در افتاد دار از ان زخم تیر	ز کیتی در آمد یکی پر خیز
در خن کبابی در آمد خاک	بغلطید در خون تن زخم ناک	بر خیز تن ناک از در دواغ	چو خنجر بود با در ابا جراح
دو سر منک شمشیر سویده	بزد پیکندر گرفتند جای	که آتش ز دشمن بر خیز	باقبال شه خون او ز خیم
یک زخم کردیم کار کشن	سیریم جانش بنزاکش	بیابا به پی و باور کنی	خوش سیم بار کی نر کنی
چو اندر زانچه کردیم رای	تو نیز انچه کشتی پیار کای	با بخش کنی که بدست	و خاکن بخیزی که خود کشت
سکندر وجود انست کابل	دلیرند بر خون شامشها	بشیمان شد از کوه میان	که بر خاست با شش از جان
نشان جت کان شود رای	چا خا بکده ارد از خون جی	تو پیدایش به پیش اند	به بید او خوشه را ز نمون

۹۰ در کرب

چو در سوک قلب را رسید	ز سوک روان کس را نند	نن مر زبان دید در خاک و خون	کلاه کبابی شد سپر کنون
سلیمانی افتاده در بای	سنان کش کرده بر پیل زو	سیا زوی بهمن بر آموده	ز روین در افتاده اسفند باد
بهار سر زده و کلزاد جم	بیاد خزان شده تاراج غم	نب نامه دولت کعبه	ورق بر ورق سروی برده
سکندر فرود آمد از پست	در آمد نیالین آن پیل زور	بزم خود تان دو سر منک را	دو کز زخمه خارج آسنگ را
بدارند بر جای خویش ستوا	خود از جای خفید شوریده	یالین که خسته آمد فراز	ز درع کبابی کوه کرده باز
سر خسته را بر سران نهاد	شب تیره بر روز رخشان نهاد	زرو پسته چنان تن خوابکا	بدو کنت بر خیز ازین خاک را
ز مان کن که در من رمای نماند	جراح مار و ششایی نماند	سهرم بدان کوه بملوک	که شد در بکسر بملوم نماند
تو ای بملوک کادی سویی	نکده در بملوک ز بملوی من	که با انک بملوک در جیم	سمی آید از بملوم بوی تیغ
سر سپه و رانرا کانی زد	تو شش که مارا جهان خود	جودستی که بر مادر از کبی	بتاج کباب دست با نای کبی
مکه دارد دست که دارا	نه بهمان خود ز اشکار این	چو کشت افتاب مار زدی	نمای من در شش از لاشه
مین سرور در سر افکندگی	چنان شاه را در خن بندگی	درین بندم از زحمت از ان	بامرزش ایندم یاد کن
زین را نم تاج تارک	ملرزان مرا ناله زوین	رمان کن که خواب خوش می برد	زین آب و جرح آتش می برد
مکردان سر خسته را از سر بر	که کردون کردان برادر	زمان من ایکه رسیدی کان	رمان کن خواب خوشم بکیرمان
اگر تاج خواصی بر بود از دم	یکی لحظه بکند رتا بکند دم	چون زین ولایت کشادم	تو خواه افسر ازین پستان خواه
سکندر بنالید کای تاج دا	سکندر زخم جا کشر یار	خوادم که بر خاک بودی سر	نه آلوده خون شدی بکسر
ولیکن جسد پیکر کابو	تافتند ارد درین کار	اگر تاج و در سر بر افراخت	که بنده او جا کوی پختی
در غیا بد ریا کنون آدم	که تا سیند در موج خون آدم	چرا مرکم را نیتنا دیم	چرا بی نکردم درین راه کم
مکر ناله شاه نشنودی	نه روزی بدین روز را وید	بدارای کیتی و دانای را	که دادم ببود دار انیا را
ولیکن جوشیده افتاد سیک	کلید در جاده نایک	در میا که از پیل اسفندیا	معمین بود پس ملک را یاد کا
چو دمی مرک اشکار شدی	سکندر اعوش دارایی	جسوت مردن نشاید زو	که پیش از اجل رفت توان
بزدیک من بکیر موشی	کرامی ترست از ناران	کرا بن زخم را جاره دشتی	طلب کردی تا تو ایشتی

محتاج و مه اور گشتاش	که ماند ز داری دولت تپی	چرا خون کیم بران تاج و تخت	که دارند را برادر افکند
سپاه کلپش کین پالار او	بدین چسبکی باشد از خار او	نیز از جانی که داد اکش	نشان بر و و آشکارا
جاده کرمی چون نذارم توان	نم نود بر زاد پسر و جوان	جهت دیر داری مراد تویت	میدان که دانی بخت و گشت
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم	بجاده کرمی با تو پیمان کنم	جودار شنید آن دم دلخوا	نخواهست که دیده را کرد با
بدو گشت کای بهترین تخت من	سه او بر سر ایوه تخت من	جهت برسی ز جانی بجان آمده	کلی در سموم خندان آمده
جهان ثبت سر یک از پنج تو	بجز شربت ماکه برنج تو	زنی آیم سینه سوز درون	قدم تا سرم عرق دریای خون
جهت برنی که در ابرو دشتنا	لب از لب خالی و تن غرق آ	سبوی که سوراخ باشد	بموم و سریشم نکر در دشت
جهان غارت از سر دینی می	یکی آورد دیکری می برد	روز و ایمنی آنکستند	نه انان که رفتند کستند
بین روز من را پستی پیشین	تو نیز از چنین روز اندیشین	نه پستی به بند من موز کار	بدین روز بخت نداشت روز کار
نه من ز بهمن شدم کاژوب	بخاریدن سر نکر دوش رما	نه ز اسفندیار جهان گیر کرد	که از چشم زخم جهان جان کرد
جودر پیل ما گشتن آید بخت	کشند زب که در بر من در	توسر سبز باشی بیا منشی	کمن کردم از سینه بالین تنی
جودر خواستی کار زوی تو	بوقتی که بر من بیاید کرد	سه چیز از زود دارم اندر جان	برادر مرا تاج شانشین
یکی آنکست بر شستن بی کن	تو باشی درین داور بی ادخا	دوم آنکست تاج و تخت	جوخاکم تو باشی نیازیان
دل خود پیر از بی از غم کین	نبردانی از تخت بازمین	سیوم آنکست زبیر دستان	حرم شکلی در شستن من
سمان بر شک که دخت	بدان نازکی دست بخت	بهم خوابی خود کنی سر بلند	که کوکب شود از بزرگ ار چند
دل روشن از روشک بر ستا	که باروشنی به بود افتا	سکندر بدیرفت از و مرجه	بدیرنده برخاست کونیده
کبودی و کورنی در اندر حسن	که بغداد را کردی کاخ و کرج	درخت کیان را فروخت بار	کفن دخت بزرع اسفند بار
جوهر آبخان مر بانی ندید	شبه ماند و با قوت شد نابند	سکندر بدان شاه فرخ نژاد	شاه کاخ بکریست تابند
دروید بر خوشن بود کرد	که را احسان زهر بایت خورد	جوهر از سر سحیح ابلق سوا	تیره بروی ز درین مرغزار
سکندر بفرمود کار کیند ز	بوندش بجای نخستین نماز	ز موبد وزان کیند گشت	سیاش کردند جای پست
جو خلق گشت آبخان ساختند	از درخت خویشی بیرداختند	تنو مندر را قدر جندان بود	که در خانه کالبد جان بود

چهره یون و رود کوسه جان تن	که بر دوشم خواب خوشیستن	چراغی که بانی بوی برد می	چهره طاق ایوان جاندوز
اگر در سهری و کر در خاک	جو خاکی شوی عاقبت باز خاک	بسا مایه کوشد و خور و شور	جو در خاک شود افتاد آب شور
چنین است رسم آن که در کار	که داند بآشد آن را در بار	یکی را در او بهنکام تیز	یکی را ز سسکام گوید که سیز
مکن زیر این لاجوردی ساط	بدین قلعه که بان کوش ط	که رویت کند که با و از در	کبودی کند جاده لاژ و در
کوزنی که در شهر شیران بود	بهر که خودش خانه و بران	جو مرغ از بی کوچ بکش خراج	شومت راه اندرین سراج
بنز برق و آتشی در جهان	جهان را از خود واره و واران	سمندر جو پروانه آتش رو	ولی این کمن لنگ آن خوش
که داند که این زخم دادم و	جهت باز بجهاد دارد از نیک	جهت نیک با خردان خست	جهت گردنشان با سر اندا
فلک نیست یکسان هم آشوب	طرازش دور بخت و دوش تو	کست چون خسته بلند می	کست باد و آن سود مندی
شبانکه بنایت ناردیاد	کلی بگردون دید باد	جهت باید درین بخت خسته خراس	ز بهر جوی چند بر دن سپاس
جو خضر از جانی و ز فیروز	جو آب حیوان چه خرمای	ازین دیو مردم که دام دوند	نشان شو که هم صحتان بند
بی کور کور دشت بایان گشت	ز نامر دمیهای آن مرد	کوزن که ازنده در مرغزار	ز مردم که نیرد سویی کوسپار
سمان شیر که جای در پیش کرد	ز بند عیدی مردم اندیش کرد	مگر کوسه مردمی گشت خرد	که در مردمی مرز میهمان برد
اگر نقش مردم نخواست	بگوید که مردم چنین است	بجشم اندرون مردمک کلاه	هم از مردن مردمی شد بتنا
نظامی خاموش کای بی سج	بکشتار ناگهستی در هیچ	سیاموز ازین مهره لاجورد	که با سنج خست و بازورد
یاساقی آن خون دینکین	بشی کو خورم بای لغز می بد	در عهد اسفندیار با بزرگان	
بجا بودی ای دولت نیک	بدرگاه مهدی سرود آرمید		
ترا دولت از بهران خواند	که ارایش تاجی و زینت	بست آدمی با برافروخته	جهان جا بخت ناد و خسته
بنامیزه در اریسته بیکری	ز سر کوسه در اریسته کوسری	بدست تو شاید غنا نر اری	ز تو پای مرزی ز ماد پری
نشان دهم که کوی و بازار تو	که تا دایم آمد طلب کار تو	جنانم نماید که از سر دیار	ندای در جزیر در شهر یار
هر جا که مستی مگر پیشیام	نخست کبری با تو میویم	ازین جام گشت آن خداوند	زنی دولت مرد کوسه فرو

سکندر که باری و تدبیر تو	بنیروی دولت جهانگیر بود	اگر دوشش نامی و سنای	سودی سرخس را زیر پای
کز ارنده دانی و گشت	بیر کار دولت چنین گشت	که چون شد سرتاج دوان	با سکندر افتاد ملک جهان
سم کج و دار تو ناگهن	که از انیسر بود و بیدانه بن	بلخینه شاه پر خند	ز دریا بدریاد انداختند
سر بر سر آورده و تیغ و	نه جندان که از او نداشت	جوانی بخند آنک از او	پیاد در آنکشت یاد خیم
طوقیای بلور و خوانهای	طراپیکش از او بر سو نعل	سمه تانی کسان با زین	خطایی علامان ز برین
نور دملوکانه پیش از شمار	شتر بار ز رینه پیش از شمار	سباه و لب رقیاسی بود	بدینده راز و کسبای بود
در جزئیاتی که باشد عیب	وز و مخزن شاه یا بدب	جنان کجی از سیم و زر پی	بهر جهان دار کردن خاص
جهاندار از ان کج اندو	چو کجی شد از کوه فرو	کوه فرو ز دل تیره خام	مگر شربت جانش از نیت نام
چو تار یک شید شدن می کج	کجی اید از روشنائی می	چو انگلیس که شد کج تاب	ز شادی بر او فروخت چو افتا
تو خاکی گشت کج باید تو	که بی خواست کج را کس خوا	فرو زنده مرد شد خواسته	کز کار دارا کرد و ارپشته
سکندر وجودیدان همه کان کج	که در دستش افتاد بی دست	برستند کان در خوشی را	معه محشم را و در خوشی را
از ان کج ارپشته داد بر	بداد و دشمنش کشت سالار	بگردان ایران فرستاد کس	کزین در کرد و کسی باز پس
بدرگاه مایکسر سپهر نهد	هلاک سر خوشش بر در نهد	بجای شما سر یکی ناسپاس	نوازش کمر بهار و قیاس
بزرگان ایران فرام شد	وزان خرمی سخت خرم شد	خبر داشتند از دل شهریار	که سپت او بسکند و عهد و استوار
همه هم گروه بر او آمدند	سوی انجن کاد شاه آمدند	بدان انجن شادمان شاه	از ان بملو انان شکریا
جدا گانه با سر یکی عیدت	که در پای کس نیار گشت	در کج بکشت و در سر یک	خزینه بی داد و کوه مر بسی
همان نام سر پس بدید کرد	بدان خنکان سخت پدید کرد	بداد از پیشتر بود نشان	دو جندان دیگر بر او نشان
چو ایرانیان ان دشمن یافتند	سرازمه سر گشتی یافتند	نهادند سر بر زمین بکیزان	کله کوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهر یا قسری	که بار تو باد اجهان آفرین	سر بر سران خاک بای تو با	سخت جیشید جای تو با
کن شاه رفت نو ماتی	نه خسر و نه خیر و ماتی	نیچر کسی کردن از رای تو	سرمه و باین که بای تو
چو شد دید که راه فرخندگی	بر ایرانین فرض شد بندگی	در ان انجمنگاه انجم شکوه	که خیم آمد از منبت کوه و کوه

نمودنا

نمود تا پنج و شش آوردند	دو خون برایش سخت آوردند	رو سر منک کردن بر افراخته	همایل بکردن در انداخته
بسر منکی از خوشان گل کنند	رس طلق از اجایل کنند	نخت آنچ از کج زد کشته بود	رسانید جند انکه پخته بود
چو شد بدید بر او درش	برون آید از عده غند خوش	بفرمود تا خوار کردند شان	رشن سپند بردار کردند شان
بنادی بر اند کرد سپاه	که اینت بادش خون بریز	کسی کین ستم خیزه دار نام او	بدین روز باشد سپهر انجام او
بخشود سر خداوندش	بران بنده کوشند خداوندش	نظاره کنان شهری و شکری	بر انصاف و از دما پسند بی
بران راه و رسم آفرین	جهانجوی را بنده فرمان شد	نشت جهانجوی با خردا	از ان دایره دور چشم بدان
دور و بی ساطینی ارپشته	نشیند کان جلد بر خاکسته	سکندر جهاندار دارا شکن	بر او خست چون شمع از ان
بس انگاه با سر کران مایه	نخن کنت بر قدر سر پای	نور ازاده رنگ را باز چیت	طلب کرد و ز کار ایند چیت
پرسید کای پر سال از مایه	مکنده سرت سایه برشت پای	بسی ساله در جهان ز پستی	ز کار جهان بچرخ پستی
چو دیدی که دارا جانشیده	کسی نه با من بد اندیشه کرد	از انجا که راز جهان داشتی	نصیحت ز در انمان داشتی
چو آرد کسی را جانی بخوشش	کنه بیدار که باشد خوشش	بپوشنده از شادی شاد و نوم	بروغش زبانی بر او خوشم
کافی بر ارادت از بشت کوز	بی واسطه آنکشت بمرکز کوز	سلاح سخن بست در شش کشتا	رجوع کان تیر از شش کشتا
نخستین شای جهاندار	که داد اجهاندار با کام	سر برش از شادی افراخته	سر خیم در پایش افراخته
بسی بند کنت ان جهاندار	نشد در دل کینه و رجای	بسی شمع روشنی که دوی ندا	نمودم بدار او سوختی ندا
چو نخت سکندر بود و خیم	ز در اجهاندار بجز کار خام	چو کوهن شد کردنی را بلند	بکردن فرازان در اند کند
بجا کرد از سیل جوی خوا	بجوی در کس در او ایدا	نمایای دولت فرود شد کج	نمای دولتهای دشمن خراج
جوانی بر شامی و آزاده	همان بکمر رود و با باده	بکام از جوانی توانی رسید	چو پیری رسید کوشه باید رسید
چو پیرانه سر کنبه لاجورد	بضیاک جوشید بین تاج	جهان باد شادون شود پیر سال	پیر ستند راز و بیکر و طلال
در آنکه دارد وی از مغرب تو	شاسد باز نیک دشمن تو	از و در دل سر آید سر آن	چو پستند کوه مست دشمن آن
با کفندش خابرد ساز گشت	وز و دعوی بی میان گشت	نوی را بشامی بر لرد گشت	که بروی تواند کردن صوبی
ازین روی کجی پر و کفتا	پیری ز شامی نکردند یاد	جهان برد کرد شاه بکشد	ره کوه البرز برداشتند

پیشین و خوردن نیک بهر	شدند این از خوردن سبزه	چو شد دیدگان یادگار	خبر دارد از کار سودریان
بنیک و بدکار زارش	نبرد از مایت و کار اکت	بیریدگان حبس کارزار	که از بجهس پروزی آید بکار
سپه راجه تیر ارد بجای	که سختی کند مرد زاپاس	نبرد از مای جهان دیده	که پروزی از بهلوان است
که در لشکرش چون شاهی بود	بفر تو یک تن سپاسی بود	چو فرمان چنین است کین فلک	ز بهر توستی برادر در پست
شبنم ز جگر از میانش	که از روزن زمره در شش	دلیریت سنجار لشکر کشی	سر اکلنکی نیست در سر کشی
بسکام لشکر برار استن	ز لشکر نباید مدد خواستن	صورتی رخ خواجه از رخا	لشکر بدین مرد و ماند بجای
چو بر دوشی شود در پستیز	مکن پیش بر خصم راه گریز	چنین است رستم فرامرز	که سگ دل دشمن البرز
همین گشت یمن اسفندیار	که گشت کشتی لشکر کارزار	شکست دل آمد بمیدان	ولی گشت از جبهه باز
شکستی که خون بخارار	سم از دل شکستن بدارار	چو در دوشش لغزونی بود	ز خاک جز خاک روزی نبود
دگر باره که دشمن کند سوال	که ای مهربان بیدرینه سال	شدیم که رستم سوار دلی	بتهنجا بوی کوی خوشبیر
کجا او بتهنجا زدی بر سپاه	که بریز او قادی دران ز کجا	غریب آیدم که یکی تنغ تیر	چگونه رسد لشکری با گریز
پیاخ چنین گشت پیر کهن	که زنده باشد زبان در سخن	چنان بود بر خاش رستم در	که لشکر گشت از اکلنکی
چو لشکرش افتاد شتی تیغ	که رفتی از پیم لشکر گریغ	کسی کو بتهنجا سپاسی	برین جاده شد بر عهد چهره
و گشتی که در کارزار	که برزد یکی لشکر از یک سوار	دگر باره که گشت یمن کوی	که بازوی یمن سر اشد در
چرا گشت یمن فرامرز	نخون سرقه کرد آن برور	چنین داد با سخ جهان بیده	که یمن بدان از دمارا کرد
سر انجام کاشند شد راه	دم از دما شد وطن کاه	چو ز در بر بهلوانی در	شد از خانه دوشش تاج و تخت
که دیدی که با او دم خون	که از آن جان سر انجام بفرزند	سکند بلر زید از آن یاد کرد	چو بر کفران ریزد از یاد
ز خون خوار دارا مر اسند	که آسان شد پیرین بل گشت	دگر باره در خواست کان گشت	در درج کوشش پدید زبند
خو کوید از کوشش روزگار	چما بخوی را آید بیکار	بر از او فرین پیر پیدار	چنین گشت با صا حجاب
که ملک جهان کرج حکم	فرست و پاندرین تنخ	ز تاریخ نونا بعد کهن	که ماند که با بکوید حسن
کجا رستم زال و سیرغ و سام	فریدون و منک و جشید جام	زمین خورد و باخوردشان	سودش ز خوردن شکم سیر

که گشتند

که گشتند و مانیز هم بکدریم	که چون مهر هم عقد مکریم	برنج نوبت درین چارطاق	که بی ششیت این نه روا
چنان تا تو داری جهاندار باش	چو خستند خصمان تو بیدار باش	سر از عالم تر سگاسی برآر	بتر پس از کسی که نشد ترکا
رماکن رسی کان زبان آورد	ره بدخل در کان آورد	چو بندی دل خود دران ملک	که پستش بی رخ و سخی نوال
بدانش ترا رهنمون کرده اند	که مال ترا حکم خون کرده اند	سران مال کاید درین دستگاه	بران خنده دان تند ماری سپاه
چو در طاق این صند خواهم	چو باید شدن با سپه مار	دل از بند پیوده ازاد کن	ستمگه داد کن داد کن
زیداد دارا به ار بکد ری	که او بود دارا تو افسکند ری	بین تاج دیدار و زکشت جهان	تو نیز آن مکن تا به پنی محال
چو کردی بین تا میان یاق	از آن کن که اقبال از آن یاق	شه از باغ پیر فروخت سال	گرفت آن سخن را مبارک نال
نخست با ستاد و بنوا	بسی کج زرشک شش	بزرگان ایران ز فرنگ او	ترا ز و نهادند با سنگ او
شنایندگان در بارگاه	شناش گرفتند بر بزم	کزین بار که کجس را بجی	فروزنده خوشبیدی آید بد
زاکرشی رفت روزی	که رفت و کشتن فروزی	جوی زر ز جویند روی تا	فروید و ز جنت گنجینه یا
ز دریا دل شاد دریا شکو	لواکشن بسی کرد با آن کو	چو دیدند شه را رعیت نواز	زیداد دارا کشت انداز
ز خلق انجان بر دیو بند را	که سک و اینا بد خداوند	بر نیکان در او خسته بد پیکال	کسی را امانت بند خون
تخلک کن رفت این بزم	سروش یونان و مردی بزم	کسی را که نزدیک او سنگ بود	ز چندین سپاه این دور بود
چو بد کوه مرا قوی کرد	چنان بدین که چون کوشش را	سر بر بزرگان بخودان برود	بین تا سر انجام چون خود
نه بر داوی باشند آن است	که سختی رسد خلق خدای	که انما یکا از اردو شکست	فرومایا که از کد حیره د
نه خمر و شد اکلش کس برور	خسی دیگر و خمر وی دیگر	نماند دران ملک بخشایشی	نه در شهر و در شهر آسایشی
مر اسند از کینه سینه	شد عصمت از فعل گنجینه	خرابی در آمد بهر شیشه	بتر زین کجا باشد اندیشه
که میشه و راز میشه بگویت	بکار و کس در ناخوت	بیایان دشت بانی گشت	ملک زادگان بهلوانی گشت
کشا و شتاب به سار کرد	سپاسی کشا و زنی آغاز کرد	چمانا نماند عمارت بی	چو از شغل خود بکدر و سرگی
اگر پیش ازین داد و کد خسته بود	حان اختر کیستی اشفته بود	کنون داد کد هست فرمود	ازین گونه بیداد تا چند چند
مر اسند شد زین سخن شهریار	شادی بر انکشت در سر دیار	که میشه و ریش خود کند	چو زین کج نیکی کند بد کند

کشتاورز بر کا و بند و مراد	ز کار آسن و کا و جود مراد	سبای باین خود و مراد	سما تهری از شغل خود و مراد
نیکه و کسی جز بی کار خوش	معان پیشه اصلی او و مراد	ز پیشه کزینده و آواز	بر این پیشه وادش بود
علمای هر پس بدید او کرد	مع کار عالم سزاوار کرد	جهان را زو برانی غنمش	با مادی او در غنمش
جهان داشت بر دولت خویش	جهان داشتن زیر کانه است	پاسا قی از شاهی نوش و مراد	یکی شربت آب عیش نوش
بشنه ده آن شربت دلرب	در حجاب کزین آتشکده ما عجم		
سپیدی بیاری جهان دیده	ز چشم بداندیش میگویم	ولیکن موسوزم از دل سپید	چشم بد چون ساند کند
که چشم زنانشه میگویم	کسی کین نداند ج فارغ	جو غم نیست او را ز چندین خط	با فسون کوی بر بادید
خط مایه زون در برین	چنین کوبید از پیش غنمش	که چون رند و معان او	بر دانت و سوخت آتش پر
کزارند و استانهای پیش	کشتاید آتش پرستی میان	سما دین و برینه را تو	کراش سوی دین سپید و مراد
سکندر ز برمود کا پر اینان	بر آتش که ده کا کینند	جهان بود رسم اندران کار	که باشد در آتش که جز
معان را بر آتش که دارند	نیاید کسی را در آن کج	تو انگر که میراث خوابی	بر آتش که حال خود را
کند بخمای در و پای پست	بر آتش که خانه کج بود	سکندر جو کرد آن بنا با فرا	روان کرد کجی خود ریای
بر آن رسم کا فاق را رخ بود	بنا کنی آن کج برداشتی	و گرفت آن بود کا آتش	مع ساله با نو عوسیان
بر آتش کوی کوکدر داشتی	که نوشتی آیین آتش که	ز خانه برون تا خندی کوی	بیاد معان کردن افرا
بنور و جشمید جیش رده	بشاهی دیدندی از مرکن	معانی عمل برداشتند	چرا فضا چیزی نیامد
رخ آراسته دستار در کا	که افسانه کوی که افسون کوی	چرا فضا چیزی نیامد	سوی سر و زیارت با کل
معان کا نشان شوخی و دلبری	یکی بای کوب و در کوب	یکی روز شان بودی کوی کا	جکام دل خوش میدان فرا
خوشه کیو شکن در شکن	شمار جهان را شدی دوز	چیک رشته شد شد شمشیر	شد از فتنه باز عالم تهر
سر سال کز سبب تیز رو	وزا بجای فتنه آراستی	یکی نایج و رهبر از صد بود	که باران بویسیا شد بود
جدامی یکی بر می از آراستی	جوا فزون بود ملک باید کرد		

جهان داد فرمان شینک رای	که رسم معان کس نیاید رای	راجی عوسان پوشند روی	عبار نمایند رخ یا بشوی
نمیشد نیکمها باره کرد	معان از میخانه او کرد	جهان را ز دینهای او دست	نمیداشت بر خلق دین در
بایران زین از جهان تهر	نماد آتش سپر زشتی	دکران مجوسان کجینج	با آتش که پس نیاید کج
معان از بینان کلزار جهر	ز کلزار آتش بریدند	جوشاء از جهان سم آتش زود	بر آورد آتش پرستنده دود
مفرود تلوم روز کار	جز ایند بر پستی بگردند کا	بدین حقیقی بنام آورند	معاد بر مهر و ماه آورند
جوشد ملک در ملک آن	میدان فراخی روان کرد	بفرخندگی فتح را گشت	بر آن کونده کان بفرخند
دکر بایدت تا حکم نوی	دکر کونه ز غری زمین نوی	بدان کونده کز جند بیدار	شنیدم درین شو کشتار
بسی نیز تا رخداد آستم	یکی حرف ناخواند و نگداستم	بهم کردم آن کج اکنده را	در قها پارهای پراکنده را
از ان کیمیا بودی ج	بر انکیم کج دانی شک	سما پارسی کوی دانایی	چنین گفت و او شد زنده
که چون شه ز داراستد تاج	ز پرکار و وصل برون برد	جوزمه دیابل در تخت	ز ما رویان خاک آن بوم
بفرمود آتش موبدا	کشتند از من مندی بخود	براه نیای خلق را ره نمود	نماد و آتش ز دلها زدود
وز انجا بدید از ادکان	در آمد سوی آذر آباکان	بر جا که آو آشی دیدت	هم آتش فروخت و هم زند
در آن خط بود آتشینک	کفر اندی جوی سو آتش پر	صدش بود موبدان طوق	با آتش پرستی کرد بر کمر
بفرمود کان آتش دریا	بکشتند و کردند بیکر کمال	جوا آتش فروخت از ان جا	بروان کرد سوی سپاهان سپا
بدان نازنین شهر ارپشته	که با فوش دلی بود و باخته	ز دل نایج و رشادمانی کرد	بشادی بی کامرانی گرفت
بسی آتش میرد گشت	بسی میرد را دونا گشت	بنای کین بودی نی کا	بسی خوشتر از باغ در نوها
باین زودت و رسم ج	نخست در ان خانه جندین	مع آفت دیده و آشوب دل	ز گلستان فروخته بای کل
در و دختری جادوی سل	بد کرد و آذر میا پوش نام	جو بر خواندی افسونی ان لغز	ز دل شوش بر بی زدا نای
بها روی از زمره دل زود	جو مار و نوت صدیش زود	سکندر جو فرمود کردن شتا	بر ان خانه نا خانه کرد و خرا
ز جادوی از کوسر خوش	نمود از دما بی بران سخن	جو بدید خلق آتشین از دما	دل خویش کردند از آتش دما
ز بیم وی اقبال و خیر آن	بفرمود سکندر کزین ان	که دست از دما بی در آتش	جوا روره در در آتش

کسی که بداند از دما بگذرد	نخاع ساعش بکشد یا خورد	شده از رازان کیمیا	در دستور پدید آید
بلینا پس اند چنین رازها	که صاحب طلسم بر سازه	خردمند گشت انجمن بگری	نداند خودن سزا فکری
اگر شاه خواهد شتاب آورد	سر از دما در طنب آب دم	جهاندار گشت این چنین	بروگر توانی بکن جاره
خردمند شد سوی آتش کده	سیاه از دما بدید بر روزه	چون از دما در بلینا سید	ره ایکنه بر الما پس دید
برای گشت آن جادوی نام	بسی جادوینهای مردم فرود	نشکار گریس بر جاره	سوی جادوی خوش گشت باز
سران جادوی کان نشکار	بجادوی خود باز کرد و کرد	بجاده کردی بر یک نمود	فزون نموده را کردید
بوقتی که آن طالع آید بد	کز جادوی رادر ارد	بفرمود که رند لختی سید	بران از دما زد جادویش را
یک شعبه است بازیش را	بنه کرد نیز یک سازیش را	جو دفتر جهان بدیکان سید	زیر یک آن سحر بکشد و بد
پایش در افتاد و نهان خوا	باز دم شاه جهان باز خوا	بلینا س چون روی آن	نمای خود را بد و راه
بزنهار خویش استوار شد	ز جادویشان رسکار شد	بفرمود آتش افروختند	بر آن آتش کده سوختند
بری روی را بر دزدیک شاه	که این ماه بود از دمای سیاه	زنی کار داشت بسیار	فلک را نیز یک مایه کوش
ز مغز زمین بر کشد جاده را	فرود آرد از آسمان ماه را	زحل را سیاهی نشوید روی	شود بر حصار بیکی تار روی
نخوی جگوم بر پی بگری	پری را بنامد جهان خیزی	سر زلش از جبهه مشک نای	رسن کرد در گردن آفتاب
با قبل شده راه بر پشمش	همه نام و ناموس شکستش	زبون شد در آمد بر نهان	سزد کرد خرد و خوش باین
و کرد خدمت شاه در جوت	مرام خداوند و هم خواست	جوشه دید رخسار آن دلبر	بر او بسته مای از زو
بلینا س را داد کین نام	سزاواری خورد و جان نام	و لیکن مباحش این از ر	مشو غافل از مکر و نیزنگ
بلینا س بر شکو پیغم شاد	روح خویش مایه در خاک را	پری روی را بانوی خانه	پری چند ازین گونه دیوانه
در آموخت او جادو و نیات	بلینا س جادوی از آن نام	چرخ کسی که بهنگام می	هم آتش نه پیش و هم مرغی
بقی ناریشان بدست آورد	که در ناریشان شکست آورد	از آن نارون تا بوقت	کمی نار خواهد که آب نار
برون آرد اندک سر از کج کاخ	که آرد برون بر شکوفه شاخ	جهان تازه کرد و حرم	شود خوب صحر او بخورد
بکیر در زلف آن دلستان	ز خانه فرامد سوی پستان	که از کس دختر پسرون	چنین کرد مکر از رازش

که چون در

که چون در سبلمان کمر بست	رسانید بر جرح گردون کلاه	پاسود روزی دور و دور نواز	ز مسکوی دارا چرت باز
در دست کچنه را باز کرد	برسم کیان خلقی ساز کرد	ز نصیری و رومی و جینی برید	براز است پیرایه ارجمند
لبا پس که انما خیر روی	که در انوار او دوتن مانوی	قصصای زینت و خرمای	که پوشید کارا کند مهر گرم
بسی تافه مهر ناکرده باز	ز نیغه بسی جاده و لنواز	فرستاد یکسر بمشکوشی	بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بسنگ سیم بر سر رخ سود	مکر بر جگر زرمی از سود	شلیستان را از نام پشت	بجای بنفشه گل سرخ ریت
جوار است آن رام بدام	برافروخت روی دلارام	شکسای آورد روزی جا	که تابش کند سحر نو بهار
عروسان بزیور کشی خو کند	سرو فوق نوز و بگو کند	نمای دل در باغ آورد	نظر سوی خوش چراغ آورد
جودانست سوز جیزی نما	رعونت بعد راستین بر	بدستور شیرین زبان خیز	زبان و قلم سر و بکشی تیز
بمشکوی دارا شو از ماکوی	که اینجا بدان ششم آرام خوی	که تاروی مروی دارا شاد	بر پیغم که دیدش فرخنده باد
حصاری هم در ششمان او	بر آرم سر زید پستان او	یکی ممد زین بر آموده را	همه بیکر از لعل پیوده را
بیر تاشید در روزانین	خزمان شود بر روی بین	و کرد با پایان با زین زر	ز بهر پر شد کانشین بهر
جو دستور دانا چنین دید	که لب و او در فرمان بجای	ره خانه خاص دارا گرفت	همه خانه را در دمار گرفت
در آمد بمشکوی شکین سر	جو آب معان کاید اندر	بهشتی یکی حور زینده دید	فرینده شد چون سرینده دید
بسی ز دندان مردم فریب	همی کرد بازی جو مردم سپ	نخستین حدیثی که اند سرود	ز شد داد پوشید کارا درود
که شکوی شهر از شهر نو باد	دو بی از میان شهادت باد	اگر جرح کردون خطایی نمود	بدین خانه دست ارمایی نمود
شه از جد آن زیانها کرد	کنایه می ندارد در آنها کرد	امیدم جهان شد سر انجام	که نومید از نو کرد امیدوار
با قبل ازین خانه رای آورد	خداوندی خود بجای آورد	بفرستاد را و او را خوش	نشد شغل پیوند را پای
جهان بادش را چنین کام	بعصمت سیرای چنین کام	که روشن شود روی چون عیار	شود شک در تاج
بروشن رخس چشم روشن کند	بران سرخ کل خانه روشن کند	ز دارا چنین در دیدن عمد	بمه بردن اینک فرستاد ممد
جهاندار کجای عیان باز کرد	نمایان بن شغل را ساز کرد	زبان کسان رفت ازین	بیای خود آید بدین چمن حوی
پری را سوسه بدمد و دید	بترتیب این کار جدا کرد	چنین گشت بارای آن تجار	که در سایه شاه دایم بمان

کس خانه زادی شود	بیاد آمده هم بیاد می شود	باب ز این نکته باید تو	بهر بان درود آنچه خیزد
که گوشه مهد و تاج مایه	زین بوس او مهد و تاج مایه	اگر برده کبر در آن کند ایم	که جنت سازد همان ایم
ز فرمان او سر بناید کشید	لجای او دست زین کلید	اگر سر در آورد بر شغل شا	سر و دست را سازد بام
بکاوین سپر و زراد ایم	که از تخمه خورشید آن زاده ایم	بروزی که فرمان دهد شهر با	که میوند را باشد آن
بدکاه سپر و خراش کشیم	بیابین بر سبیش را ش کشیم	جو دستور فرزند با ش کشید	سوی کشد باز کشید
رخ شمره افروخت از خرمی	بر وز جوانی شوی آوی	بروزی که طالع بر میند بود	نظر ما سر او را پیونید بود
جناحوی بر رسم ابایی خوش	پری زاده را کرد محتای خوش	برسم کیان نیز پیمان کرد	و فادر دل و مهر جان کرد
دران پست از بهر تمکین او	بلکه غم بت کاهین او	بزم نمود نا کار دانا نر	در آرایش آرنده باز آرنه
بمنوج خازم و دیبای موم	سطر اکتان همه مرموم	سنان بدان سان که بخوا	بد پا و کمر سپار پاستند
کشید بر طستره کوی بام	شقایق ندای فیروزه بام	علما بگردون بر افراختند	جهان را نوارایشی ساختند
پرا زکل شده کوی و بازار	و کز کوه شد سکه کار	نشاند مطرب بهر بزمی	اغانی سرایی و بر بزمی
شکر دیزان عود افروخت	عدو را جو عود و شکر سوخت	ز خزان طرف تا زبند در	زمین زنده کشان نوای
کلاب صنایع و شک طراز	سر نافر و شیشه را کرد باز	شقی سرخ برت بر سر	طبق بر شکر کرد و شید ما
سهر از شکر گوشتی خسته	ز کل کنیدی دیگر افراخته	مهر بوم و کشور و شاد و خوش	نغمی بر آورده هر سو خوش
جوش جله کرد از برند	رخ و لب ساخت از شک	صدف بود کنتی مکر ما	دروغالب کرد و عطای
ز بهر شه آن ماه میگین کند	ز چشم و دمان ساخت ام و	فرستاده در دوشکوشا	که در خور دوشکوشا
دگر روز چون آفتاب بلند	عروسان سر بر شید از بند	دل شاه روم از این آن خوش	بشورش افتاد چون رس
یکی مجلس ارادت اندود	که مینوز شمشیر سپاورد	بی لهو میگرد با مهران	سر و ساعش در دوازده گران
بخشید جندان در آن روز	که آمد زمین از کشید	جوش غنچه و شید برسم	عقیق بر آمد شوق را بد
به بیرونه بوسه قشش	سخن بین جود و بوجا خان	ملکت یافت بر کام دل	بشکوی گن فرستاد کس
که تا شونک با جوشکین	پارند با باغ سیرای باغ	چنین کنت با شونک	ز روشن موان شاه اسکندر

که با تو

که با قوت کیتا ای سکندری	جو متهای در شد هم کوری	برین مته دست بنامی کشیم	همان مری و بادشاهی کشیم
نباید سر از حکم او تاق	که نتوان ز بهر بی یافت	که کن سر زلف در بندیش	که فرخ بود بر تو فرخندش
جو اسیر که او با تو سپر میزند	جو زلف تو سر بر سر میزند	بکشش تو که خلعه زر بود	جونی او بود خلعت زر بود
مدارای او کن که دارای ما	جو دارا دلش بر مدارای ما	بدیخت از و دخت و لواز	بدیختی سخت با شرم و ساز
پری زاده را از زنی بزم شا	نشاند بر مهد زین جوا	مخلو تنگ خسر و شش تا خند	ز نطاکان جره پردا
بس از آنکه شد شش کشای	جو میتد کاز را بر افروخت	سک مادر مهربان دست بود	کراخی صدق را بدر کرد
که از تخم شایان کرد گشتان	همین یک سبی سر و ماندان	مدام کرامی ترین کوری	سپردم بنامی ترین شوری
پدر شسته بی بدر مانده	یتیمی ولایت بر افراخت	سپردم بر نهار اسپندری	تودانی و سر دوانی آوی
بدیخت شامش از مادر	نهاد افرو مری بر سرش	بسویین سپرد دشت او	جمن جایی شد سپر و آزار
شاز نازان کوشه جوا	بکوبه سریدن در آمد کا	پری پکری دید کرد بسی	پرستنده شد یکدش را بی
فرامنده سر و طرب بار او	شکر جاشنی کیر کشار او	فرمیده جشی جناحی تیر	دو غشس چار و بیار خیز
برش کوه و زلف و گردن دراز	ای شکر و خال با و بی از	ز رخ ساد و غنچه آویخته	کلای ز رخ جی انکشت
دین چون کل و آب کل	سیان لاغر و سینه انکشته	شکر کیر کیسوی از سنگاب	زده سایه چشم آفتاب
سکندر که آن جشم و سایه	بر اسود شد چون بنهران	بجشم و قاز کار آمدش	دلش بر دوزخ در گن را کشد
بجام دلش تنگ در بر گرفت	وزان کام دل کام دل بر	شده روشن از رنگ نام	ز خود پس روشن تر ایوان
جهان بانوش خواند پیوسته	بروداشت آیین شست	که پیدار و با شرم و آید بود	ز ناکشیدها زبان پسته بود
کلید مهادش می کردا	بدوداد و تاجش ز گردون	یکی ساعت از دیدن روی او	سگیب از شد تا نشد سوی او
بشادی دران کشور چون	بر اسود بان شستی سر	جوش از رخ روز برق کشا	خشن بر جش و رخ جزیت نهاد
می و مجلسش با و از جگ	بر خسار کیتی در آورده ر	شست کشور بهر کین	یکی سنت خسته که بر میان
بر آمد جو خورشید بالای	فلک در غلامی که کا خست	بر آید پسته بر می از باز	بلطنی که برده ز بندیده شوش
نشاند شایسته گز	بدر مری که جی جی	شکر ریخت مطرب را مشکی	که بست پای جان بروی

زتری که برخت رود و برب	سویس را می برد چون رود	سکندر رخا را سر آغاز کرد	کج ایسکندری باز کرد
زبس کج دادن بایران سپا	زداسن که موج زد بر کلاه	جنازای پیرایه های نوی	برار است از خطب خیزی
همانا که بود افتاب بلند	سرمه سلم از نوروی بره مند	بنداقای که شد کج بخش	بدادن نکرد و تنی چون درش
جساند از خشنده باید پس	نصالح جساند از اینست پس	بیاساقی آن شب چراغ	بیاد و زمین بر میا و رفعا
جراغی که چشمها روشن است	تخت نشین کند در ایران		
بگو ای سخن کیمیاوی	سنوز از تو حرفی نبرد است	اگر خانه خیری فراز است	کراز در درانی دیارت کجا
که چندین کج از تو بر خند	نمایی بمانش و پیدانه	عمل خانه دل بفرمانت	زبان خود عمل کار دیوان
زما سر بر آری و بامان	زما یاد کای که ماند توئی	سخن بین چو عالیت بالای	کسادی میندا کالای او
ندامد مرغی بدین نیکویی	و کرد باد ناکام حاسد مباد	کوز از ده سر گذشت	باز نشسته نغز و رای در
متاع کرامتیکه سدید	بلک سپاهان بر او رد کار	ز فیروزی جسیخ فیروزه کرد	بنوش کی در سپاهان در
چنین داد شد که چون شهریار	رجای کیو مرث بن کعباد	شدار اسپسته ملک ایران	قوی گشت رشت ایران
باصطو شد تاج بر سر زما	بدان سر بر کی سر افراخت	تتاری که باشد سر اوار	فشانند بر شایه و زخت
بزرگان بدو تنبیت ساخت	ز کج سخن حصن رو بین نهاد	که باد آفریننده را سپاس	که کرد و آفرین کوی ناحق شناس
جوشه بای بر تخت زین نهاد	بانم و سبایند چون نور پاک	بایرانم آورد از اقصای	بفرمان من سنگ را که بوم
سرجون بی را ز باین خاک	که محل کشد جسیخ بار را	بد فرقم از دور آسمان	که ناسایم از دایمی بکرم
جای پند کاد مرا	شب تیرکان را در خشی کنم	خود بروفا رسمهای	صلح جهان در وفا
پیم دینه را داد خشی کنم	که اکام از روز فردای خوش	پیر سیم از راه عذرویی	پیر سیم کاری کنم داوری
مهر پستی کیم آخر و زش	نیاید زین بر کسی بدور	ندارم طمع بر تو و کیم	و کرد جزیایم بدان دست پس
ز پیشانی پیل تا بای مور	نخواهم که از اردان من کی	دود و دود را بر کرم خراج	نه مال از ولایت سنانم نیاج
زلفن ارج از آریم بی	میباکم قیمت هر کس	و هم هر کسی را زد و کس	کنم بایه کار پس بدید

سرمه را بر سر برارم بلند	کشم بای دیوان را زین بند	هر چه سر از رایگان خوار گان	لکنی زبانان بچارگان
جو پیم کسی را که او رخ برد	که با رخ او دخل اوست خرد	دران خورشید ابدی گانم	که کفینه خوشی یاری کنم
بدین و بدانش گم کار را	کنم داد را روز بازار ما	ندارم ز کس ترس هیچ کار	مکرم از کسی که بود ترس کار
جهان از سخا دارم ار است	سخی را بدخشم از خواسته	ستم را ز خود و دوزخم	سنگر نوازم پشیم کارش
جای یکی بر یکی بد کنم	سیادش نیکی یکی صد کنم	عقوبت کنم خلق را بر کن	نوارش کنم چون شود خواه
جو کردن کشد خشم کردن	جو در دشمنی تن زند تنم	نبا کردن نیکی از من بود	بدی را بدایت زد دشمن بود
من آن خاک پیم بغیر رای	که پستانم و باز پیم رای	هر چه از سر تیغ اید سر از	سر تا زبانم کند ترک تاز
از آن آدم بر سر این سر	که افتاد کاشم و شکم	بسنگی رسم سخت بکارتش	باتش رسم شسته بنوازش
نخود نامدی می ایران زمین	خدایم و ستاد از آن زمین	بدان ناحق از باطل از من	زمن بندم قفل بایکد
سرخ شناسانم از خاک	میاطل پستانم آدم ملاک	زدنیایم رنگ نداشتی	دم باد را با جراح اشتی
فرشته کنم دیو نه خانه	بر آرایم از کج و بیرانه	کجا عدل من سر در آرد جو	زبیدا دشمنی ترسد بدو
شبهانی کند کربکو سفند	سمان شیر بر کورنا و کورند	بدان را زینگی کنم ناصبور	زینکان ندی را کنم نیز دور
کسی را من سر بر افخم	بیای پیش در بندم خستم	و کرمم می را در بدم جگر	ندادم بدرندگان و کور
کشم نهانی کسی را زور	مکر کا شکار را بشمشیر	نه در پس جهانم نوی خستم	نهی جیتی خستنی سو ختم
نخواهم که ارم بکس شکست	و کرمم می میایم شکست	کراز من بجستی رسد شکست	توانم درو تو تیا شکست کرد
خدایم درین کار باری داد	ز چشمم بر پشیم باری داد	جوابم دایست که شکست	نیوشنده را دست شکست
دران انج بود سپاس	بشاه آزمای کشاده پس	ازان بوفضولان پست	وزان بواجکیان دیوانه
بروشنده بود جت نمای	دران انج گشت شاه از ما	که شامه امایم درم در خور	اگر خشی از کشوی بیست
جساند از کف از خداوند	باندازه خدا و کج خوا	بروشنده کشتا جواز کیم	جالت بر دشت که چرت کم
به ارمک عالم بخش من	بانم رساندم ز انجمن	و کرباره شکست کای بد کال	باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه جوی	یکی کم زین دیگری از نوش	باندازه باید سخن پست	کرافه سخن را بناید شنید

سخن کان باری کرد که	اگر از نیت ناکشید	و در بر پستی کرد مرد	که بالا جایی تو و خلق زیر
ملک گشت سرور منم زین	جو سر زیر باشد نباشد	سرستی زیر زیا بود	سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جایی باشد بلند	که ناید باز شود برمند	در زیر کی گشت کای شریا	خود مندر با بر عت چکار
نرا ز پورای زدی در دست	بزیور جوشی گزینست	ملک گشت کای شریا	در چشم بیند کانی
من از شخص خود را چو ششم	شمارا خود چشم روشن کنم	نه پچی که چون شکند نو بها	بد چشم روشن شود و کار
از ان بکتم دم تیز گوش	پراز لعل و سوز کرد کوش	دعا ناره کرد در بجان او	بجان باز بستند پیمان او
از ان برد باری کرد یافتند	بزمان او بال گشتا خند	باین شید سر روز شاد	شدی بر سرگاه سر بکجا
نوازش می کرد بر بندگان	نگداشت این فرزندگان	فرستاد نامه بر کشوی	بهر مرز بانی و سر کشی
کراید سان دل با فسون	امان داشت از دشمنان	جما نرا بزمان خود رام	در ان رام کردن کم آرام
سیاساتی ان صرف بجا کرد	<p>در تشبیه گشتن عمر در کار دنیا</p>		
مگر جاده سام درین			
فلک ناله از ان بسک رو کند	که هر روز شب بانی نو کند	گند سر زمان صلح و جنگی	خیالی نماید بر یکی دگر
همه بود دنیا که بود از	نه اینست اگر باز جوی در	سم از پرورشهای برورد	دگر کوه شد صورت بکار
سر شغل ماکر در آید خوا	پسندارین خانه کرد خوا	بساکس که از دوی عالم کم	همانا که عالم همان عالم است
جسازیم چون ساز کاران	رفیقان گشتند و یاران	بسکام خود توشه برسان	که یاران زیاران نمانند
سر انجام اگر بدی برود	خرید و آخر خود برود	کز آتش چنین کرد کویای	که او رنگ شامان نشد جای
سکندر که او ملک عالم گشت	بی چستن کام خود کم گشت	صلاح جهان از ان او بی	جهان بیست داشت آن بای
جهان باید شغل ان شاد کن	همان کن که او کرد و کوتا کن	جو بر ملک افاق شد کام کار	می گشت بر کام او و روز کار
جیش تا خراسان چوین تا بغور	بزمان اوشت نی در نور	بر کسوری قاصدان نا خند	همه پیکر بر نام وی خند
جهان را که جود شیر داشت	جهان جلد در زیر شیر داشت	بنود اعتمادش از ان مزوم	که است این اباد و دویوم
شی که همان طالعی داشت	کران طالع آید ضمیری در	فرستاد پست و خود را خواند	سخنهای تشبیه با وی بران

که چون

که چون ملک ایرانم آید	خواهم بکشی شبنامی	بگردند کی چون خلک مایلم	جز افاق کردی نخواهد و لم
به چشم که در کرد افاق	توانا ترا من در افاق	جهان منم از رای روشن صوا	که چون می کنم کرد بیتی شتاب
ز روزیو خود خستم بروم	گشت استوار منم از روزم	بناید کار شود کار است	سبوناید از اب ایم در
بدانیش که در سر تخت ما	بتاراج دشمن شود ما	جهان را چنین در دست	و زین کوه در در خطا بسیت
تو نیز ارسویان شوی باز جایی	بسنده باشد بفرمانی	همان ملک را داری از فتنه دو	که سنایب مهربان بنور
همان رو سیکر که بانوی ما	برنیاشد کاران ملک را	برای که پستور باشد خرد	مکه از از اندازه نیک و بد
نیابت بجای از من داد	نیای ز من جز بنیکی	نرا از بزرگان پسندیدم	بخشتم بزرگیت از ان دیدم
وزیر از منمندی رای خود	چنین گشت کار فرمای خود	که فرمان بوا و شاه جهان	بفرمان او رای کار گران
زمان تا زمان قدر او پیش	غرض ما تنای او خوشیاد	حسابی که فرمود رای	کس از پیش بینی نپند کرد
بفرخنده شغلی که فرمود	که بیدم و سپر ز راه	ولی شاه باید که در کار خو	بشوش نماید بقدار خویش
جوبان رخن فراز آید	سوی کار گشت نیاز آید	بفرمان دمی سر ندارد کن	جهان راستان و بفرمان بران
نشاید یک تن جهان داشتن	همه عالم آن خود انکاشتن	جهان قسمت یک داری	و دوست قسمتی با کسی
جو قسم خدا را کنی رام خویش	بران قسم یافتد دان نام خو	طرب چون شد بفرمان تو	طرف تا طرف ملک مستان تو
جو ملک تو شد خانه دشمنان	بد و باز مکرار یکسر عیان	درین بوم بیکانه کم گشت	مکن خوشی را بدو بای
تو شوی این ملک را داشتن	نه بر وادان نیز بکداشتن	که بر ملک این خانه دعوی	همان جت ملک با سر کیت
درین مرز و بوم از بی پوری	ز روح بد چکسپس راسری	زین بوم کورگاه کیت	در و بای بیکانه و خیتی
درین سالها که معنی از کرد	بر از جهان نام شایند	جوابی سوی شود خوشی از	مکن کار کوتاه بر خود در از
ملک زادگان را بر افروز چه	که تا بر تو خیزد و ز کرد سپهر	بر کشوری باد شای فر	طلب کار بجایی بجای فریت
طرحهای شامان که قشاکن	بهر سو یکی را طرف دار کن	که تو سم دگر بار دایر انیان	بینند بر خون دار میان
در اند شکو بیوان و موم	خوابی در آید دران مرز موم	جو سبک چکانه شاکتی	ز یک و یک ان کین خوابی کنند
ز مشغولی ملک خود کسی	ندارد سوی با فراغت کسی	جو دشمن برادر بتاراج	بدین جاره باید بد و راه

دگرین سیکری بر سبج بوم	سر کینه خا مان کن سویام	نخون دیزی شریار مان	که تاقنه خور نیار و خوش
بندار خون کردن گشتان	جو خون سیا و خشت غانده	کمش تیغ بر خون کشتن	ترا نیز خونت با جرخ تیغ
چه خوش داستانی زان شمعند	که بر ناک از انده ناید کند	کم از آشوک و مرغ و در	کم از ارباب کم از آرم مرد
کم خودخواهی کم کس میکی	میران کسی را و سرگز میر	جو دستو این گونه بخود راه	سحق کار کرد شد بدیر شاه
جو کردن سر طشت سبکین	غراب سیه خایه ز زمین نهاد	مکر و بدیدر در باستان	بر طشت خایه زان داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر	بر قنقش از بر بار گیر	کتب خانه باری سر جوبو	حکومت جهان شد که از اند
سخنهای سر بسته از سر دری	ز سر حکمتی ساختند قهری	پیونان فرستاد تا تر جان	نوشته از زبانی بدیدر زبان
جو دستور آمد بدستور شای	که گیرد و وار سپه سحری روم	برد و شکست را بر پایسته	سمان دفر و کوه خور پایسته
بفرمان شای بکدا شتند	پیونان زمین راه برداشتند	ز شاه جهان شکست داد	صدف شکست در شهور داد
جو سوک در آید پیونان زمین	کران بار شد کوه نازنین	جود ما شد کان کوشد	جهان بر کوه کوهی نونما
نهادند تا شش پس از همدوس	بفرمان اسکندر اسکندر	ارسطو را که دستور درگاه	پیونان زمین نایب شد بود
ملک زاده را در خرام و خوش	سمی داد چون جان خود بر و ش	کخارین رخسار باناز و خوش	نوا این دلش را بفرستد و خوش
برآورده کبر این چنین صد کاک	فرو برده خاکش سر انجام کار	بیاسانی آن کی محنت بر	بچون من کسی که محنت خور
مگر بوی راحت بخاتم دهر	در فرزان سگایر بهمانا عرب		
سبارک بود خال سترخ زدن			
بندی نمودن بر افکندگی	فرام شدن در بر افکندگی	جو شمع از درون سو جگر سوختن	بر من سون شادی بر افروختن
جو عاجز شود مرد چاره کمال	ز چارگی در گریز و بنفالت	کلیدارد از ریکی کینگی	که آسن پس خیزد از ریکی
دری را که در غیبت ناید بد	بجز غیب دان کس نماند کلید	ز به باز زن خال کان سود	که به باد تو اصل بر بود
مرغ از نرایی که فسد بشوی	جو کوی کزین بشوم بشوی	ز با قهر بر کای انداختن	بکار آفرین کار نداشتن
درین برده کا نضاف یابی	اگر برده کز نرانی هست	ولا بر تنگت یارم تو باش	ز برده دران برده دارم تو باش
کرانه بیت غسرای من	که شد زیب او زیور ارای	خبر می دهکان جهانگیر	جو بر زده کوه و کوه پیر

فرستادنی را بدان مرز و بوم	فرستاد با استواران موم	جوشت از قیوت جهان جاس	جهان را بکشتن نگه داشت
سرمه عالم از مرده داد و داد	نخوردند یک قطره پی یاد او	سکندر کسب جهاندار بود	شب و روز کار پندار بود
بسانی جهان بر زسانند	نوا بی نزد جسر نوازند	جهان کج ز بر کند اندش	نگرد آخ نادان پسند اند
نیاز در کس را ز کد نکشتن	بدیدار و بدیدار یعنی رانش	و کز نیز بهلوزنی را بکشت	از و بهتری را قوی کرد کشت
و کز نیز شهری بهم بستاد	از ان بیکی شکر و کرم	زبان جزین خود نپند صوا	که این را کند خوب و اندر اخرا
سکندر را کرد از عمارت کری	کجا ناکجا سدا سپکندی	ز روم و ز چین تا حد سیر و	بدرگاه کشت نیکی روان
و شیت طلب کرد سر سروی	ز بهار خوار می ز سر کوشی	وزان تخمها کوه بود در لغز	فرستاد سر یکایت وز
جهاندار فرمود کز شکست	نویسند سر جانی را جوا	از ان پس کس جندی بر آید	سری چند و آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن	بر ارات عدم سفر خشتن	سند نامهای عرب خوانده بود	در ان از و سیالها مانده بود
سمان کعبه را نیز پند جمال	شود از ان نقش فرو زلال	جو ملک عجم رام شد شاه را	بلکه عرب را اندیکه را
نخوار و دایم وز بر گرفت	بغرم سیابان ره اندر گرفت	سران عرب را ز افشان او	بر آورده بر خط فرمان
جو دیند فیروزی شکست	عرب نیز گشتند فرمان	جهان تاخت بر کشور تازیان	کز تازیان را نیا بد زریان
به رزمی کوهان کرد خوش	سمش نزل بر دزد و پیش	بجز خور نیهای با پستی	سمان کوهستان شاپستی
باندازه دست رسای خوش	کشیدند بسیار کجینش	سم از تازی اسبان صحرانور	سم از تیغ چون آب زمره خور
سم از نیزه بری سیار شش	سناش نخون یا قهر برور	شتر نیز هم نایم هم پیراک	ششایده چون کرد و از کرد بال
ادیم و در تخمهای غریب	هم از جنس جوهر هم از جنس	زبان تازی از بی جا و او	کشیدند جلی بدگاه او
جهاندار کان بدید کشت و کج	نخوار و داکت پیرایه	مه بادیه خوش اطلس شید	زمین زیر یاقوت شد نایب
سوی کعبه شدن بر افرو	حساب سناست در آموخته	قدم بر سر ناف عالم نهاد	بی نایف کز ناف عالم کشاد
جو بر کار کردن برین نقطه	بیای بر تش بهم دورا	طوافی کز و نیت کس را کزیر	بر آورد و شد خانه را حلقه
نخستین در کعبه را بوسه داد	بنامند خوشش را کرد یاد	بر ان استان بر خوشش را	خویندنی داد و خوشش را
درم داشتش بود و کین روا	شتر داشتش بود از کار و	جو در خانه را پستان کرد جای	خداوند را شد پر پیش نای

سود خازن و کوه گرفت	در بام در گشت	جوهر طبرستان بجای آورد	ادبم بمن زیر پای آورد
بمن را برافروخت و خیل	جانم چون ادبم بر اسبیل	دگر در در آمد ملک عراق	سوی خانه خوشتر کرد اتفاق
برندی خرد آید جواز ادا کن	زمانه اذرا با یکان	که شاه جهان چون جهانم کرد	ستم را ز عالم تنی نام کرد
جوکار ازین فروخت	نکرده آن بروم را با رست	بصبح توان بوم باریک	چرا ماند از شام تاریک
به ازمن در آتش برستی مکن	دگر شاه را زیر دستی مکن	در ایجا کرد دست عادی نهاد	که از دم رسی نیار و پنا
دو الی بنام آن سوار دیر	بر آورد و دوال ازین شد شیر	دیران ارس سوا خواهد	که پسته بر دم و بر راه او
سهم داده بزیاد او میخورند	خراج ولایت بدو می برند	اگر شه نیار در بر و ناخن	ز ناخواهد این ملک بد خن
چنان از کین زور بازو شنید	سبه را ز با بل با رست شنید	فروخت از آرایش آنم	بسنده از من شه روم
بر افکند از راه و رستم کبان	برستیدن آتش موبدان	وز انجا شپخون با یکا کرد	دکین با یکا زیان باز کرد
بنیزه بغزین افشاد باز	سر نیزه با آسمان گشت راز	بر قلع کوه داد پیغام خوش	کلید در قلع بر دندش
دوال سهند از اچا زبوم	جود انست یکا بد شهنشاه ام	روان کرد موبک جوکار اکمل	ببوسیدن شاه جهان
بی کجای کران مایه برد	بکجینه داران سپه و سهر	در آمد ز درگاه بوسید خاک	دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نو	جودیدان جهان مرد آزاد مرد	نوازش کردی بدش و داه دا	بزدل گشتش وطن گاه دا
بیرسیدش اول با و از نرم	بشیرین زبان بدش کردم	بفرمود تا خازن زود میر	کنده پیل بالا برو کج و ریر
سزاوار او خلق شاه سوار	بر آید از طوق و از کوشوار	زدنیا و کوه و شهر و حرام	دهد زینت بادشاهی تمام
چنان کرد جوکار از رای	که فرمود شامش خوش رای	بگوشه نشسته زبان بر شد	زیند آن بفرسین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن سبک	سرافراز گشت از سر افکند	دوالی ملک چون بنیک اختری	ببوسید سیمور بیکندری
ز طوق ز رو تاج کوهستان	شده سر فرازان و کوهستان	بیان بست بر خیزش یار	وزان پس محمد خد متش بود
بخش و برستی جان شاد	که از جلد خاصه کمان برگد	بان سر و روشن تر من	فرورنده شد چشمش چون چراغ
سواد جهان دیدد ارای	بر آسود از خرم یافت	چنین گفت با پیر و متان	که تلیس او شد عارت بر
در آن بوم انا پسته چون	شب و روز چون غم نمی	تماشا کنان رفت از آن	عنان کرد بوسید سر

دو ششم و پیش در کوه و دود	بصید افکنی راه در می نو	جواز مرغ و ماهی تنی کرد جای	بنوشابه بر دغ آورد رای
ز تعظیم آن زن خبر ارباب	که با ملک و با مال بسیار بود	جهان بنزدید از بسکشت و درو	بهر بنری آید بد اچا سرود
بیاساقی آن می که جان پرست	درین غم که از تشنگی سوخت	خوشامک بردع که اقتضای	خوشامک بردع که اقتضای
بشستی شده پیش میرا	نیای تنی سایه سپید و سپید	میشد در روز و نوحه خیر	تو کوی در آن زعفران شسته
ز تبه و دراج و کبک و تندر	میشد در روز و نوحه خیر	تو کوی در آن زعفران شسته	دقیق و دیاش را باد برد
میدانده ز رخسار در سوختن	زمینش با ب را غشته اند	زینش با ب را غشته اند	مکان آن رسته بهای
زینش با ب را غشته اند	مکان آن رسته بهای	مکان آن رسته بهای	بکی که فراغت بودت را
مکان آن رسته بهای	بکی که فراغت بودت را	بکی که فراغت بودت را	در آن بوم اباد و جای
بکی که فراغت بودت را	در آن بوم اباد و جای	در آن بوم اباد و جای	چنین گفت کجینه دار سخن
در آن بوم اباد و جای	چنین گفت کجینه دار سخن	چنین گفت کجینه دار سخن	جو طاق و سر خاصه در بیکو
چنین گفت کجینه دار سخن	جو طاق و سر خاصه در بیکو	جو طاق و سر خاصه در بیکو	نه از شش زن بکند در شیکا
جو طاق و سر خاصه در بیکو	نه از شش زن بکند در شیکا	نه از شش زن بکند در شیکا	برون از کین زن جا یک
نه از شش زن بکند در شیکا	برون از کین زن جا یک	برون از کین زن جا یک	زمان داشتی رای زن ساری
برون از کین زن جا یک	زمان داشتی رای زن ساری	زمان داشتی رای زن ساری	کسی از غلام ز پس قر او
زمان داشتی رای زن ساری	کسی از غلام ز پس قر او	کسی از غلام ز پس قر او	سکندر چو شکوه اشید
کسی از غلام ز پس قر او	سکندر چو شکوه اشید	سکندر چو شکوه اشید	نمودن کین مرزا را پسته

مغتن اسکندر ملک بردع

بردی که بر میان آورد	نخاخر نسل کیان آورد	کله از پیش و او بی کله	سبده او را و از بند پیا
غلامان مردان دارد و سب	تیمیند ولی روی او را کی	زنانی من سپینه و سیم	بر کار با او کند اتفاق
بمنارستان یا لا جویر	زبستان هر یک که خورده	کجا قافی با حیرت نرم	بلرز و زاندام ایشان نرم
فرشته نه پند در ایشان	و که پند اخذ ز بالا بر	دشمنده هر یک ز باوان	جو در روز خود شید و جراح
نظر طاقت آن ندارد ز نو	که بیند در ایشان ز نو	بکوش کسی که پاد او از	سر خود کند در پیر نار
ز لعل و ز کردن و گوشتن	لب از لعل کانی و دندان	نخاخر جاف و سر خوانده	کز آشوب شوت جدا مانده
ندارد ز بر سب که بر	رفیق بی حسد باده و بانگ	زن باک پیوند فریاد	بر ایشان فرو بسته دارد
صنم خانم دارد از قصر و کاخ	بر آن لعنتان کرده در فراع	اگر جیس برده دارد پست	مهر روز باشد عارت بر
سرای ملوکانه دارد و بند	بساطی کشیده در وارجند	ز بلور تختی بر آنکجست	نخاخر و او سر بر تخت
ز بس جراع که انما یکا	بش جراع غایت رخسند	نشیند بر آن تخت سر باده	که شکر معبود بسیار
عروسانه کرده بر تخت جای	عروسان دیگر نخست بای	شب و روز باده و بانگ	تا شاکن ز بر سب کجود
کشت از بر پستیدن کرد کار	بر خواب و خوردن ندانند کار	زن کاروان با همه کاه و کج	بطاعت نهد بر تن خوش
ز بر سب که بی دارد مهر	نخسبد برین خانه چون	در خانه دارد ز سنگ رخام	شب انجار و دماه تنها خرام
در آن خانه از شمع کیتی فرو	خدا را بر شش کند تا برو	بمقداران سر در آرد نخا	که مرغی بدون آورد سر ز
و که باره بان بری بیکران	خورد می با و از اشک کران	شب و روز ازین کوزه دارد	بروز این و چون آید جهان
ز شب فارغ است از بر پست	نه روز از نماشا و جان وی	خوردن از این او و یاران او	غم انکار او کار داران او
شاین پستان را بسندیده	نمای آن نقش نادیده	نخسبتن کی دید از او کیا	بگوهر کرامی ترا از کیم
در آن جای آسود بار و دو جام	بر آسود یک چند و شد شاد کام	جو نوشا بر دانست کار و کار	بنال میایون در آید ز راه
بر پست که بر آراست	بر اندازد بایه تخت سار	فرستاد نزل سزاوار	که پست بر خدمت کار او
برون از پس جابای زین	چه از هر مطبخ چه از هر زین	زمین خیز بای کرانی بوم	برنگ و بر و نوق و دلا و بوم
خورشما نی شانه مشکبوی	طبعهای شگ از دست بوی	در که کوزه میوه بسیار	ز شمع و شکر خور و از نیز

می و قتل و مجسپ فروز	کشیدند ازین چیز با چند نو	جدا کانه نیز ازین مهنران	فرستاد سر و ز نزل کران
ز بس مرد میها که آن ز نو	زبان بر زبان سرش می	ملک بیدار آن دلخواز	زمان تا زمان شتر شدند
چو شید بر نعل زربست	در آمد برین شاه کیستی فرو	برسم رسولان بر آراست	سوی تا زمین شد فرستاده
جو آمد به سلیز در کفر و از	زمانی بر آسود از ترک تاز	در و در کی دید بر اسخان	زمین بوس او هم زمین و زمان
بر سبندگان زو خیر	سوی بانوی خوشتر نشاند	نمودند کوزه که شاه دوم	کوزه و قری یافت این روزم
رسولی سید پستی و سوش	پیام او بی چون شسته خوش	ز سر تا قدم صورت بخدی	بیدار از نو فستاده ازیدی
بر راست نوشا به درگاه را	بزرگ گرفت آسین راه	پری چرخا بر آید کوزه زی	صفت از صفت آراست آن دلفرا
بر آسوده کوه شکیب کند	فروشت بر کوه که کین کند	در آمد بجلوه بطلا و پس باغ	در نشان و خندان جو خوش چراغ
بر او رنگ شامش پستی	گرفته زبخی معنیه پستی	بزم و کداین جای آورد	فرستاده را در سرای آورد
و کیلان دیوان درگاه او	جای آوردند ز سرای او	فرستاده از در آمد دی	سوی تخت شد چون خراشیده
که شید شمشیر یکتا دبار	برسم رسولان بیدار	نمای در آن قصر زینده دید	بهشتی برای فریخته دید
بر از خود را رانسته ان	بساط زمین شسته عذر	ز بس کوه کوش کوه کسان	شده چشم پسته کوه شان
ربانیده یا قوت بخشند لعل	خرامنده آتشین کشته نعل	مکوان و دپایم خشت	سعد جوهر جای بر انداختند
زن زبکی از سیرت و سان	در آن داوری شد بر سان	که این کاروان مرد آسپه	جوار سم خدمت نیار و بجای
در و کرد باید بر و سندی	که از نامدار و شکویندی	ز سر تا قدم بر در ساریار	ز رخنه را بر محک زد عیار
چونیکه کرد و بشناخت	ز تخت خود را بر انداخت	خبر یافت از شکر اسکندر	نشت بر تخت را در خور
ز بر و نسی منت جرج کبود	بسی داد بر شاد عالم درو	میوشید رضار و بر شرم	نخسبتن نمودار از رم کرد
مکند از شمع بروجی	که بر قفل تو پست مانا کلید	سکندر برسم فرستاد کان	مکند داشت آیین از اذکان
در و دیبایی رساند شست	فرستاد کی کرد بر خود در	بس آنکه کز ارش گرفت از پیام	که شاه جهان او نیک نام
چنین گفت کای بانوی نام	زمان او را جهان بر کوی	چه افتاد کز اعنان تا فیه	سوی بایکی روز نشناختی
ز بونی و دیبایی که شست	چه بیدار کردم که دشمنی	کجا تیغی از تیغ من تیسند تو	ز پیکان من آتش انکیز تو

که از من بدان کس نه آید	همان بگره سپهر سوزی راه آید	بدرگاه من بای خاکی بکشد	ز چو شیدم نرسنگی کنی
جو من برین ملک ساختم	بروسایه دولت انداختم	مگر چون بپستی بدرگاه من	جاری روی سجده از راه من
بمیان و میوه ز پیچیده	بنقل و بر جان فرسیده	بدی رفقه بود آنچه کردی	بدیر اشو اکنون برای در
مرادین تو نمک و رای	سمایون تر آید فرستای	جان کن که فرستای بکام	خامی سوی در که شهریار
شسته جو بکزار پیغام تو	بامید باسخ مرا کنند پیش	بیاسخ نمودن زن شومند	ز باقوت سر سپسته بکشاید
که اباد بر چون نوشاه دلیه	که پیغام خود خود کردی چو	جان آیدم در دلای بملوان	که این سر سوسایه خسروان
میانی شاه از آده	فرستاده اینک فرستاده	بیام تو چون تیغ کردن	کوزمه کین تیغ بر من زند
و یکجوش تیغ بانی کند	سر تیغ را سر سوزانی کند	ز تیغ کند رج را بکش	سکندر تو بی جاده خوش کن
مرا خواندی و خود بدایم آید	نظر نخواست تو کن که خامی	فرستاد اقبال من پیش	ز بی طالع دولت اندیش
جهاندار گفت ای سر او را	بشویش کن جز بفرمان	سکندر محیطست و من جوی	منه نمت سایه بر آفتاب
مرا چون بپای در عیار	که یابی چون با کس با نشی	دل من بدیدی از اذن	وزین خوشتر شاه را با دکن
سکندر که بوی جان بی	که حال پیغام او او بس	بدرگاه او پیش از انست	که او را قدم رنج بایست
دگر باره نوشتا به شومند	از نوشتن لب فریشت بکشاید	کوزن پیش بر دلفری بکشد	بنار راستی بل ز کیتی بکشد
شیره میاورد برین داوری	که بیداست نامت بنام آید	بیایست بزرگست نامت بزرگ	نهفته کن شیر در سرم کرم
فرستاد مرا اینک دست	که با باندی بر اردن سپس	ز جباری خوشی را کم کند	نه در پیش من پشت را کم کند
در آید بندی و خون خوار	بجز ستم که ابا شد این بار	جز نیم نشانی بوشیده	کوز را ز بوشیده آید بد
جوابش چنین داد شاه لیر	که ناید ز رو با پیغام شیر	اگر من بچشم تو نام آوردم	سکندر نیم زو پیام آوردم
مرا با پیام بزرگان جبار	نصف نیاید درین بار	اگر نقش بندی ز پیغام	نودانی و انکس که این نقش
اگر در میانجی دلب آدم	نه از روبرو از نزد شیر آدم	در آیدن شاهان و سرم کیا	پیام آوردان امیند از زبان
چو پیغام شه بانو کردم بد	من بره قتل را بر کلبه	جوابم بفرمای کشتن بر از	که ناره نوردم سوختی باز
براشت نوشتا به زان شیر	که بوشید خوشید را ز بزرگ	محاربا را کرد و شد کرم خیز	زبان کرد بر باسخ شاه تیز

که بامی

که بامی جوسوت کوشید	بکل روی خوشید بوشید	بزمود کار کینزی دوان	حریری بر پیکر چسروان
یکی گوشه از شقه آن حسیر	بدودا کین نقش برود	بین تانسان رخ بکشت این	درین کارگاه ازین جیست این
اگر یکدست چندین مگوشت	باب روی خوشی اسپانرا شود	سکندر بفرمان او پا ز کرد	حریری کوشته زیم باز کرد
سکندر در صورت خوشی	ولایت بدست بداند	ستیزه دران کار نامد صوا	فرماند بکار کی در جوا
تیر سید و شد رنگ رویش جو	بدای خود بر دور در اینه	جودانت نوشابه کان تند	هر اسان شد از تندی آمد بر
بدو گفت کای خسرو کا کما	بسی بانی آرد چنین روز	مبیدش و مهر امین دوان	همان خانه خوش را خوش
ترا من کین بر سپنده ام	سم اینجا هم اینجا یکی بدام	بتو نقش تو نان نمودم	که تانسان من بر تو کرد در
اگر ز غم زن سیر پیغم	ز حال جهان بی خبر پیغم	منم شیر زن کز تو بی شیر مرد	چه ماده چه ز شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از چشم چون	در آبش آب کینم از دود	که کد کا شیران در آرم بداغ	ز پیه نهنگان سرورم سراغ
ز مردم کس سوی بکار خوش	کر فتنه من با کوشا خوش	منه خار تانشتی بخا	رمانده شامی پیکار
تواند که بر من شوی پادشاه	زنی پیوه را داده باشی جوا	من را بر جوشتم بهنگام کین	بود قایم انداز روی زمین
درین هم ندی جو روبا و کر	توسه کو جک آبی من سر	چنین آمدت از نیکیان	که با هیچ ناداشت کشتی بگر
که بر جهان کز تو چیزی کند	بکوشد بجان تا ترا افکند	نم که جیست از نیکیان	دلایت غافل ز شاهان مهر
ز سنده و پستان تا بیان	ز ایران زمین تا با بادوم	فرستاده ام سوی سر شوری	فراغت شناسی و صورت کری
بدان تانسان افق کیه	کند صورت کسی بر سیر	نکارند صورت از سیر کما	سراجام نزد من آرد کما
جوارند صورت من دیک	دره بنگه درای بار یک	از آن کس این نقش یاد نو	بهر هم که این از که دارد سر
جو گوید که نقش فلان بادشا	بدریم که این نقش نشیست	بس از ناخن بانی فراق سر	کارم بر صورتی بر نظر
ز سر سال خوردی و سرتاره	بگیرم بقدر روی انداز	بدو بیک صورتی از قیاس	شناستم که ستم فراق شناس
شور و زنی جاده سازنی نیم	درین برده با خود میانی نیم	ترازوی محبت دوان یکم	سبک سنی خسروان یکم
ز سر نقش کو یافتم بر بند	خیال تو آمد مرا پسند	که با جان بهر کشتیانی	بر از دم سپر و کواچی ده
جو گفت این سخن با سکر	ز تخت کرا نایه آمد بر سیر	فرمانده رادان و سپکا	که بکشت با بنو نایه بدو

نه پنی دوشاست شطرنج را	که بر سر دلی نوک در رخ را	بر بی جره جون از سر خور	فرو داند و خورند پیش
عوسانه بر کسی زشت	شده شاه باشد باین بر	شده از شرم آن مایه چون	جو را از از رنگی شکر
بدل گفت کین کاروان گزشت	بهر سنگ و موی دلش زشت	زنی کو چنین کرد بینا کند	فرشته پروا فرینا کند
ولی زن نباید باشد و بر	که حکم بود کینه ماده شیر	زنا ترا از زو بود سنگ زن	بود سنگ زن تهاوش کن
زن آن بکر در برده پنهان بود	که اسکنی برده افغان بود	چه خوش گفت جمشید بایانی	کیا برده یاکو بره جانی
مشو بر زن ایمن که زن بار سا	که خسته به کوه دزدانشنا	بتی در اندیشه را موشش دار	در افاده تن قوا خوش دار
بجای چنین دلبری مهربان	که ز ساسه شست و شیرین دبا	کوت دشمن کینه و ریافتی	بجز سر بریدن چه بر نایستی
از انجا اگر بر کشم بای خوشش	نگه دارم اندازم کار خوشش	بنوخم در رخ جو یکا نکان	نگیرم رو هم دیوانگان
دل سپنده را بر کشا بزم بند	که بر کوه جند خواهم کند	جو در طاس رخشنده افتاد	رانیده را جاره باید بر سوز
کشیایی ارم درین رخ و فنا	خیالست کوی که بچشم خوا	شنیدم رسن سینه سوی	بروزا زکی رفت چون نو بیا
بر رسیدش از مهر بانان سینه	که خرم جرای و عمر اند	چنین داد با حق که بر این قدر	بهم بر نشن چون توانم سر
درین بود کایه در میش داد	دران تیر کی روشنائیش داد	بساطی که دایمانی کلید	کشائیده ناکه اید بدید
ازین در بی گفت با شویتن	مم آخر پلیم در داد تن	تختن جو نه کند نوک ناز	بر و دیوار دست کرد دراز
مغنی جوی پرده کوید سپرد	زنده خنده بر بانگ می بانگ	جولتی منش را با لید گوش	نشاند آتش تیر کی راز خوش
سکیند کی دید در مان خوشش	بتسلیم دولت سر افکندش	که پسته نوشابه چون جاکر	بفرموده آن بری سپکران
زمر کوه ارایش خوان کنند	بسج خوشهای الوان کنند	کیزان چون شمع بجایند	ملوکانه خوانی بهار پستند
نمادند بر کی ز غایت بر و	زیر تخت از جند کون	رفاقتی تنگ کرده و کرد روی	ز کرد سر برده ناکه کو ی
سمان قوه شکر است	چه کجدر بران قضا رشت	ابای تو شبنم غم رشت	خبر داده از خود دمای
ز بس کوه کا و و مایه جکوه	شده در زمین کا و و مایه جکوه	ز مرغ و بره روی زینکین	بر آورده مرغ داران شط
مشوشش اینی زایا ز نغز	ز بادام و پسته بر آورده	ز بس صاف بالوده عطرسای	بسامغریا لوجه کاند بجای
ز لوزینه خشک و حلوا ای تر	بتنگ آمده تنگمای شکر	فصاح کلای و کل شکری	طبر فشان از دم غبری

بساط از

بساط از می خور و می خور	بساط از را کفنده بالایی	نماده کی خوان خورشیدنا	بر و جاکا سه ز بلور نایب
جو بر مایه دستنما شد در	دیوان خوش راه بکشت دبا	بشکفت نوشابه بکشی	نخورد زین خورشید که در پیش
نوشابه شکفت کای ساد	نوا کج خزن تاغانی خجل	درین صحن با قوت و فغان دم	مهر سنگ شد سنگ را چون خورم
جکوز خور آدمی سنگ را	طبیعت کجا خواهد این را	طعامی پا و کد خور دن توان	بر غبت جودست کردن توان
نخندید نوشابه در روی	که چون سنگ را در کلونیت	چرا از می سنگ ناخوردی	کنی داور بهایی ناکردی
بجری نباید سر افراختن	که شوان از طعمه ساختن	چونا خوردنی آید این سفله	در و سنگ را در آید این سفله
درین ره که از سنگ مایه کشم	چرا سنگ بر سنگ باید نه	کسانی که زین سنگ برداشتن	نخوردند و چون سنگ کشا شدند
تو نیز از نه مرد سنگ از نای	سنگ سونانک مانی کای	ز پیاده آن زن نغز کوی	ز ناخورده کرده دست شوی
بنوشا بکشت ای شده بان	به از شیر مردان پیشش توان	سخن خوب گفتی که جرم بر	ز جرم بر سنگ ناکه بدست
دلیل انگ این نکته بودی در	که کوینده جرم بخشین	مرا که بود بر جرم کلاه	ز کوینده تاج
ترا کاسه و فغان بر از کوه	ملا مت بین ناکه از خور	جایده خوان جرم انداختن	مرا جرم اندازی آموختن
ز دن خاک در دیده جوسری	سه خانه با قوت اسکندری	ولیکن جوییم که از راه خوشش	سخنهای کوهت بزجای خوش
سه ارافسرین خورن رای	که مار از جرم شود رهنمای	ز بند تو ای نامور نا زمین	ز دم که ز جرم بر زمین
چونوشا بان آفرین کرد خوش	زمین را ز لب کو با قوت	بفرموده کایه خدای خور	مجان تعلل انهای نادیده کرد
تخت از منده جاشی بر کرد	وزان جاکی ناکه جرم	ز خدمت نیاسود چند اندک شای	ز خوردن آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شای عید	که نار در از از نوشابه جید	بفرموده تا و شیت نوت	بد و داده و شد سوی بزم از
سکندر جوا از شهر شد باز جا	فریب از فلک دید و قبح از خدا	بران کتک کای بود تن مراک	رمانده را که در صدره سپاس
شب از روز رخشنده چون	جراغی بر افروخت و شمع می برد	بنایان کری بر ز بر پیر	بساکوی سپین که بنو جبر
شده اسایش خواب را کار	دوختی دران جارد یو	بر آسود تا صبحدم بر مید	سبیدی شد اندر سیاهی
سرا خواب نوشین بر آورد	یکی مجلس را سبیدی	که خوشید نارنج ز زمین بد	تو خج فلک را بد و گشت
بری جره نوشابه نوش	بنال میایون برون شد	چرخنده مایه که در شام	بر آید ز شرقی جو کرد تمام

کیمیای جبر وین پیراش	ز تارک در اسوده نداشت	روان ماه رویان پیراش	چونامید صد در پیراش
بسی رخ جوهر شکو شده سید	جهان نا جهان خیل و درگاه	ز بس بر نیانهای پیراش	سوا کشته کلگون و صوا
ز بس نوبتهای زمین کلاه	خی بر دره بر در پارگاه	نشان جت و کند برگاه	سر نوبتی بد بر سرخ و ماه
زده بار کاهی بر شمش طلا	ستوش زویش از زنا	فرود آمد از بارکی بارخوا	زمین بوس شاه جهاندار خوا
رقیبان بارش جودادند بار	در آمد نبوت که شهادت	سران جهان دین در شگاه	سرا فکند در سایه یک کلاه
که در کمر تاج داران دگر	به پیش جهان بخوی پرویز	جنگ از بسی رونق و نور	شده چشم بسته زمر تاب
مکه کشته با نقش دیوار جنت	نیارانی شش بر یارای	عویس جودیدان	بلورید از ان در کمر و تار
زمین دایه بوس فرین گرفت	در و مانده آن شیر مردان	بفرمود سپهر و کار ز تاب	یکی رسی آرد چون گرفتار
عویس جهان پیر از سر	عویس دگر فراز سر	بیرسد و بس میرانی نمود	بدان آمدن شادمانی فرو
نشسته راجون دل آید بجای	اشارت جهان وقت بارینما	که سالار خوان خورد و آن	خورشهای خوش در میان
نخستین ز جلاب نوشین شد	زمین کشت چون عوصهای	یکی چون از ان خوش نوشین	نه خمر و نه شیرین نه دیر
نهادند خوان انگلی در بیخ	که آینه شد که در عین بیخ	ز سر نعمتی کاید اندر شمار	فرو رخت کوهی از کنا
سر بر رفاق و دو بروی ز	جو مینا تابنده از روشی	سمان کرده نرم چون لب	کز رخت شده کوه کرده بز
ایامای الوان ز صد کوشش	نخواه ایامی زمین نهادندش	جهان را یکی خورد و الوان	کران خورد چیزی بران
جو خوردند جهان که آید	ز جام و صراحی کشتند	جواب خوردند تا نیم رو	جوعی در ولایت شد آتش فرو
نشاط ابروی می برستان	ز نیروی می روی برستان	برای پیکانی بران دلسری	نشسته شد بر آتش کری
جوش خواست کز غم سبزه آورد	منش سر سوی خوابگاه آورد	بدان لعنتان گفت سالار	یک آتش بناید شدن سوری شهر
جنانست فرمان که فرادگاه	بر آیدم بزمی ز ماسی ماه	برسم فریدون و این	ستانیم داد دل از رود و
مگر چون برافروزد آتش زجا	شود کاز رخت از ان خون	زمانی ز شغل زمین کدرم	بی جان برآورده جان
فرو زنده کرم چون کل	بدان کوزه از کل بر آیدم	زمین را چرخه سبزه	بهر سوی شادی کلی ترکیم
بسی نادان بود اند خاک	برای و ارم شاد و مسم شرنا	فرو زنده نوشا بر در شام	فروزان ناز زمر در صبح

جوش زبیر عین سار کرد	سرم تا فرشت را ساز کرد	نه از زلف شمس آن دلکش	کندی سار آیت عین فشان
مه و شسته را بکین	فرو د آوریدار سپهر بند	شب جشن بود آن شب انوار	پری پیکان چون بر جلوه سار
مگر کاشی بر فروزند	در آتش ننداز بی نیل	بفرمود شاه آتش فروختن	برسم معان بوی خوش ختن
زباده جهان آتشی بر فرو	که می خوار کاران در آن	برود و می و لهو مای دگر	بسی بر دشت راز شادی سپهر
جوش کفر سودند بر لاجو	سمور سیه زاد و رواج	دگر باره در جوش اندر طا	در آمده شد خمر وانی بسا
چمن باز شد شاد و سپهر	خواستن در آمد بیک و قدر	ز پگاه کون نادره دلفروز	فشاندند پگاه در روی روز
بیا ساقی از باده جامی	زخم را بدان باده خون	در جشن اسکندر و خلعت قوشا	
بجشن فریدون و نور و زجم	که شادی سده از جهان غم		
نوازندگان می رود و جام	برار اسنه دست مجلس تمام	جهاندار بنشینت خوش	ز پگاه کون کل ساقی پیر
بدان خط اسکندر و فیلقوس	نمود التفاتی بچندان کوس	می نوش نوشا به چون	ز پگاه کون کل ساقی پیر
یکایک شکر از شرم او	شستند کینه زازم	یکی آنکه خود بود به پیکار	نشسته شامان بر افکند
برون رفته از جاده دلوا	بما می کز فتن جوی حوض	نوا سمر دفر و رشید و خراج	عروسان بکر و شکر در
در دم فرو گیر چون کرم کرک	شده کار کینه دوزان	درم بر در کینه کوه پیچ	دگر در سرم کرد شوان
کسب از ان لغوی بر	نکست رختن آب بر جگر	سیرین کون و کنگل کاکور	زمین خشک و مایل جشیدم
بنشسته نموده غر سنج پیر	جو بیک بهار آسمان برنگ	ز بادیدن ابر کافور بار	کرده پسته چون شامی
دین ناگشاده لب لیکه	که آمد ب سینه را نوی سیر	درخت کل از بار اپستی	بیهلوی شیران آورده شور
شده بیل بیلان انجمن	چو یک در قنق درین	صبا بیلان در دیده دهل	سمن پسته از دستهای چار
بعد شب دوش فرمودش	که آتش فروزند در بارگاه	ز رخسار میخوار کان رنگی	سگم کرده بر پخته ر پستی
در آتشی چون کل آرد	کل از رشتن آن گلستان	برار اسنه ز زور	زبان محمان روی پوشیده کل
بشکین کل آتش لاله رنگ	در افتاد چون سگ کور	شده خارا از آتش جو کل زور	بهر کوشه کل بر آورده خوی
		بر آن آتش شوشه شکسج	جوانغ ایرم مجلسی دلفروز
			نه چون خازر زشتی آتش بر
			جواما سیر بر سر جام کج

به پیکر نامم چون آیدم	زمانه یک رسمون آیدم	جلوسید هر یک در کشتی	که دولت سپید سر از را
زمن بود داند یکسر پیا	که تیر با دست نند پیر	کجا او نند با تیر سپهر	ز فرمان او بر سر افهریم
کرار و کراتش کنج جایی	مکرد در خسران او رایی	کراند از داز کوه مارا خاک	پشتیم و در دل ندایم پاک
ز شاه جهان راه برداشتن	ز ماضی شاه مکر داشتن	شاه سو دل شد ز کشتن	نوازش گری کرد بسیار
بسیجیده را با پستی	کشت داز خنیه در پستی	عنی کرد کرد کشتن را	ز کوه کشتی شد آمد بوج
جهاندار چون دید کنج زر	غنی گشت زاکران کشت	دران پیشین بیخورد پیش	که خنیه ز چشم بداند پیش
ز بس کنج و کوه کرد بار دا	هر جا که شد راه دشوار دا	بکوه و صحرا بسجی و بوج	سبب است کوه و کوه شیدند
جود خاطر آمد جهان جوی	که در جهان دگر کوی را	زمین را شود میل و منزل	بهری خوشی رساند فیک
بداند جهان را کشت و بلند	در ادبش چندت و بهناش	ز سر داد و میداد که شود	برامار داند که در شود
فرو شوید از دور بیدار	رماند ز خون خلق از ادا	هر چه کاهی حصار گسی	ز بهر سپهر انجام گای کند
ز دوری دران نه شد اندیشنا	که دارد در دور در دما	بناید که ضایع شود رنج او	شود زونی دشمنان کنج او
سباه از غنیمت کیران بارید	بترسید چون کنج بسیار	یکی گشت بران نکوشند	که ترسد کشتی گشتند
دگر آنکس ناسیری آرد بخت	دو دستی زندنیع بولا در	ز فرزانگان الهی ساه	صد و سیزده بود با او پرا
همه انجن مای و انجم شناس	بندیر بر شغل صاحب قیاس	از ان جلد در حضرت شریار	ببینا سر فرزند بود اختیار
هر کار از جاده در خواستی	کر و کردن جاده بر خا پستی	ز دشواری راه و کنج جهان	سخن داند با کار پستی جهان
جوابش جهان آمد از پیشین	که شمع کنج بهمان کند زمین	سبب نیر با شاه فسرمان کند	بویور انما کنج بهمان کند
ز بهر کوهی سر کنج دان	طلسمی کند هر یک از خورشید	بدان ناجوانید از راه دو	ز سر نبره جایی بر آند نور
کوهی که بر کنج خوش آورد	نمود از پیشین پیش آورد	شاه این رای با عالم ارای	سبب را سلامت در پستی
ز بر زمین کنج راجای دید	طلسمی بران کنج بر پای دید	بفرمود تا هر که کنج بود	نهان کرد کوه بر دشت رنج
بران کند هر یک از کوه و	بکل کنج پوشید و خود باشت	جدا بر یکی بر سر مال خوش	بر انکشت شکی ز مثال خوش
جهان بود شب بانی روز	که شنه را دگر کون شد موز	ز میخار دیکر در آمد بوم	فرو مانده کنج اندران مرزا

عنان لشکرش از بس کز	بدان کنج بهمان نیاید نیار	ز بس کنج که در دنیا	سوی کنج پوشیده نشاند
چو در خانه روم کرد ز جایی	ز عقل جهان در شید بای	یکی دیو سنی بر افرا خشد	جمهور طاعتش خشد
همه کنج کنج نامه بود	بدانند و بدادند	که نامه او باشد از دست	از ان نامه کنج از دست
شوز اندران دیر پیر	بسی کنج نامه است ان کنج	کسانی که از راه خدمت گدی	کندان صحنه خانه را جاکری
از ان کنج نامه دندش	اگر پیشش باشد و گران کنج	بدانیدکان کنج ان کند	وز ان کنج بارخ خود کرد
مکرد و دولت مای رنج	که با عی فروخت ان بوج	پاسا قی آن می کار آورد	جوانی دهر سر باز آورد
بمن دو که این دو گم کرده ام	کسی که در نیک نامی زند	در تشبیه فار و ننگ کوید	
بیک جانی بود نام خوش	بیکو نیک باید بهر انجام خوش		
جو سنجامی ای نیک فریدی	که نامی بر آری نیک بلند	یکی جامه از نیک نامی بود	بیکو دگر کا مایه فروش
ز پنی که باشد در مین جری	فروشنده پاک را نا کبر	به از نام نیکو در نام نیست	بدانکس نیکو سر انجام
کرانده این نو این خیال	هم از نیک نامی ز جی ماه و سال	کشد که ان نیک نامی نمود	بران نام نیکو بوی کرد سود
سوی نیک نظر داشتی	بدانرا بر خوش نیک داشتی	که کشور خدا بدین شه زادگان	نظر پیش کردی با قنادگان
کجا از بهی خلوتی باقی	نخله کنش زود شتافتی	هر جا که ز جی برادر پستی	از ایشان بخت بد خوا
سما کند و بود فیروز جنگ	که فیروزه فرق کردی ز	سیاهی که با او بخت آمدند	از ان پیشه کوه شید آمدند
نمودندگی او و روزگار	تبعیه نمود و لب بوزگار	نزد افتح و فیروزی از لکس	نوز از ان نوانی سخن دید
بششیر باید جهان ناکش	نوازی یک مردان جانی یاد	حرمت سلامت در دست	بکوه تا کنیم آنچه داریم
ازین پس بر سر نه ان رنج	در صحت نیک مردان رنج	جهان را ازین داور پهای	کند داشت با سنج پیر قوی
سخن برید به نیا بد صوا	بوقت خودش داد با جوا	چو لشکر سوی البرز راند	بهر حاجت نایب رانند
مد سلیقه ره کرد ز مای	ز شروان ز شیران می برد	دران تا خن کار زومند	رهمش بر کز گاه در بند بود
نبود که از شداد آست	دنی بود در وی بسی خوا	درین دزنی جیده داشتند	که پس را بران راه نکند

جوشه را سراجی زدند	رفیقان در خیمه با لادند	درد ز پیستند بر روی	نگردد در تیغ و کنگ
نبوت که شاه شتاب	که کس را بران را نکند	اگر خواندشان داور کرد	بر قش کشند فرمان
و کرد قدر او بی درشت	ندادند را پیش بدان کوه	سحان جاره در میان	که بردارد آن بند از آن بند
بلشکر بفرمود تا صد هزار	در آید سپهر آن حصا	نخست غصبان خراش	بسیار خون غرق آتش
جمل روزگار شغب ساختند	کران کلوخی بنیدند	ز برتا بک واکلند	کندی نکا بخار رساند
عروست زانی جود بیوان	خجلت از آن قلعه جوس	نه عاده برد او رهناس	نه از کوشش منجیقش
جوحا جوشند اندر آن باخ	وزان غور برسد انداختن	شماره در آن مجلس نهاد	سراسر طلب کرد و ابرو
چه گویند کشتا درین بند کوه	که آورد از اندیشه مارا	ولایت کشایان کرد	شستند و بردند نه
که ماندگان تا کمر پسته ایم	ببین یک روز شش	جمل روز باشد کندی خورد	سیرزم با برو بافت
تو دانی که با ناک مهر و میغ	نشاید زدن نیز تو تیر و تیغ	جود بیوان بی چار و ستم	ازین دیو خانه بنزد
سحان به کردیم ازین راه	کریمه نور دیم و ساریم	شهنش جودانست سرو	فرومانده بودند عاجز دران
جود سر نه چشم خورشید میل	فرو رفت که بر دریای نیل	شازنج به بر سر بایک	یکی مجلس ارادت چون نوب
بیر سید چون حلقه کشت این	ازان سر فرزان شکر شکن	که از کوشه داران دران کوشه	که بر مانم از زو واک
یکی گفت کای شاه دانش پر	بر پیشش کرمی در فلان جای	بپس می نمایا ز سر راه	کندی نیازی بمشقی کیه
شهنشاه بر خاست هم در زما	عنان تابست از بر معدا	ز خاصان تنی چند سمر اورد	نشان جیت و اندیک
بر ستند چون بر تو نور دید	ز تار یکی عار سیرون دوید	ره از شب جود زباندیش	و شاقی و شمع روان پیش
چون نزدیک عار آمد از راه دور	بغار انداختند از آن شمع	خوشه دشی دید چون افتاد	بر آورد و اقبال را سر زخا
جمان دیده نزد جهانداران	بنور جهانداران او را شتاب	بدو گفت شخصی بری بگری	کام جانش که اسپکری
شاه از مهر بانی بدو داد	درون شمشیر بران	بیر سید از و کاشنای	ز دیبا جوشی و خور و نو
چه دانستی ای زاهد شویار	که اسکندم من درین غار	دعا کرد و اید بدل شاد باش	ز بند سیمک را ز ادبش
با قبال با خضر است	بفری اقبال از پسته	اگر ناکش شافتم شاه	شناسد شب کسی ماه را

نایب

ز این نه تنها تو داری بدست	مراد دل امینه تیر مست	بعد سال کور را ریاضت	یکی صورت آخرو اند نمود
در انچه برسد خداوند رای	که چو نت راه درین تنگنا	بفری تو شادم و تن در	تو مندر از انچه بودم نخست
ز مهر و زین کم بایست	کس از بندگان چون من آزاد	جمان را ندیدم وفادار	نخواه پس از بی وفا یار
چو بر خیم اندیشه کار خوش	معین کوشه دیدم ترا و ارجو	بریدم ز سر آشنای شما	بست آشنای من امور کا
به بسیار خواری نیارم هیچ	که بر جی پناف را هیچ	کیا بشوم و قوت من هم کیا	کم سنگ را ز برین کیمیا
سیت کاشتن کین	بیک اختری رنج شد شریار	بود سالها که سر ایندگان	ندیدم کسی جز تو ز ایندگان
در غار من انکی چون تو تیر	کمی باس شه را کم از منند	جمان را گفت ای جهان دیده	ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا منی را بدو نیم کرد	همه روان مرد و سلیم کرد	کلیدی و تیغی بر نشان	کلید آن تو تیغ بر من کا
جوس ز آس تیغ کشتی	کم بای عدل در نیم روز	تو در نیم شب کونی باوی	کلیدی بجان درین داوی
مگر کلید تو تیغ من	کشته شود که این انخن	حصاریت بر سق این تیغ	در و زنا شد جسدین
میر و روش کار و امان	زید کوهی راه جانها زنده	دران جت و جوم کشتا	پاد و بدانشن بسیار
تو نیز از بهت کینی یار	درین رد کند سخت سپار	ز ره زن شود راه بردا	شود تو شنه ره زنان
چو اکاه شد مراد از شنا	کرد زدن بر قلعه دارند باس	یکی منجیق از نیس بر کشتا	که بر قلع آسمان
جمان ز بر کوه به منجیق	کشد کوه در خوی چو دریا	بشکوفت بر خیز و شوباز جای	کران کوه باید در اید ز پای
چو شامش آمد سویی برم جو	مقیمان مجلس دیدند پیش	دو کرد و مجلس برابر استند	بر اش شستند و می خوا
کس آمد که در بان این کو سپار	ستادست بر در بامید با	چو بر شنه دعا کرد از اندا	کلید در ز پنداخت پیش
خبر کرد کاشتن زیر ویش	خوابی در آمد برین قلعه کا	دو برج کلان زین دز سنک	ز برج ملک دور دریم
ز ختم خدا منجیق رسید	در افتاد و ناکاه درم درید	کوشش منجیق تو کوفی خرا	بذره کجا ریختی آفتاب
خرا بیش دام زین لشکر	که این منجیق از در می	چو حکم در آسمانی تراست	تو دانی و در حکم رانی ترا
نگردد شنه سوی شکر کشتا	کوزین به دعا را چو پایشان	جمل روز باشد که مردان کار	بشکیر و شند با این حصار
بجندین سر تیغ الماس رنگ	بسنند چون کشت ازین خار	بای که برداشت بی تو	فروخت از نظرش گوش

جهان خورشید گشت کای نامدا	ریخسپرو آن تاج رایا دکا	جشد تخت س تخت کاوس	معان خوردم از جام جشید
بدین جام و این تخت آرا	دلی دارم از جای برخاسته	دگر نیز بچم که چون خشت شاه	در آن خار چون ساحت آرا
پژوهنده را بچسبم و م	تو را بچانشین تا من ایجا روم	بکرم بدن تخت بدرام	زخم بوسه بر لب جام او
به پیکم آن تخت خسرو بناه	چه زانی کند با من از مرکشا	وزان جام آن تاجور بشوم	دروغی کزین جانور بشوم
شده آینه جان من زنگ خورده	ز دایم بدن رنگ آینه کرد	بدان دیده در اسر اسان کنم	خود بر همه کای اسان کنم
سر بری گشتار صاحب بر	بران داستان گشت فرمان بد	فستاد بهمان بدردار	که پیش آورم یک از اندازش
کوتبه در جرب دستنی کند	بصد مهر مهران بویستی کند	اشادت کند بار چشمان	بساند با شایا خیزد
بکنجینه تخت یار شش دند	جو خاها می خوش کوار شش	فتاشد بر شتر نشو	تشانند بر شتر نشو
بر جهان خوش گشت بدندان او	نشانند کردن ز سر مان او	جو با استواران بپرداخت	بشکت استنک رختن بسا
من این ششم نهان	جوشه از ده آمد گم سزم	شهنش بدیده شد آن خانه	بهم خاک می برده سر زان را
تنی جان پنج از علما مان خا	جو زنی که آید برون از خلاص	سوی تخت خانه زمین در	بیلا شدن ز آسمان دکل
بر آمد بران سان که ناسودج	بدان خرج بجان نصیب جرج	دری بد با آسمان هم نورد	نبرد کسی نام آن در نبرد
عروسان در شربت آمیخته	دیدن این کد در تخت جابر جهان		
نمادند شامانه خوان زرش	سید صف کشیدند در کرد شا	فردمانه جیران در فروز	معان خوردم با می کید در خورش
پری جبر کان پسر ای جوما	سوی تخت کفر می کشید	سرافکنده و بر کشیده کلا	که سیمای دولت بود دلف
جوشه زان خورشید خورشید	که کینه و خفته آمد بهوش	جنان بود فرمان ز فرمان	که تخت نشیند آن تاج
ز دیوار و در کشتی اند خورش	جو کسیر غر بر شاخ زین در	نکبهان آن تخت زین	ز کان سخن زین کو بر برون
سر تاجداران بر آمد تخت	نماید پردی تخت راه	دران کو برین جام با قوت	کلیدیت بر قتل بسیار
که بیرون شاه بر تخت شاه	بسا تخت و جامی که اری بد	رقیبی دگر گشت کای شهر	ندیده جو تو شاه چندین
بدین تخت و این جام دولت	سر از تخت کردون بر افراختی	دگر نگر کوی زبان بر	که تاجند کینه و کیفاد

سید فال خسرو دران پیش	بهر روز تختی بر او تخت	شاه آن تخت چون خود ساز	بکینه و مرده جان باز د
بران تخت نشین یکدم در	بسیار تخت و بر آمد بر	ز کمر بران تخت کنج فشانده	که بکند خانه دران خیره ماند
بزم و تاکر سی ز رنمند	معان جام سرخ بر آید	جو کوی نهادند و خسرو	بجام جهان پیش کشیدند
جوسا قی جان دید پیغام	ز باد بر او تخت آن جام	بر خسرو آورد بارای و شوش	که بر باد بچسبم و این می شوش
بخور کا ختر فرخت بار باد	بدین جام دست سزا داد	جوشه جام را دید بر بای خا	بخور مان یکی جام و دیگر خوا
بران جام عقده ز بار بوش	بر افشانده شوش و پیش	دران تخت نی تاجور بنگو	بران جام نی باده لختی کرد
که از بی شرابی که از بی شمی	شکزد بدن جام	کدی تاجور تخت زین	جو می نیست جام جهان بین
می روشنیایی بود جام را	بلندی بشه تخت بدرام	جوشه رفت کو تخت لکشم	جو می ریخت کو بر زمین جام
شمری را بدین تخت باشد	که بر تخت سینه خسبند باز	کسی کو عین کشت درخت را	بزدان شمار در جین خا
بسامرغ را کز چمن کم کنند	قصص علاج و دام از بر چمن	جواز شاخ بستان کند طوق	نه ابریشمین دام باشد علاج
ازینیم چسپن تاج توکل	که خار غ زینم از چش چمن	بها رچمن شاخ ازان برید	که شمشیر باد خزان را
کفل کرد و کرد کوران دشت	بکینه از ان کو در دشت	کوزنان میانی بر افشانده	هزیران پای کد خشت اند
معان فاه اسوان شکست	مکد جنگ و دندان بوزان	بدین غافل می کداریم روز	که در مار زنده افس رخت سوز
جوسایم تختی خین خیره	که بروی شود دیگر جایی	کنیم از بی دیگری جایی کرم	که مار از جایی جین باد شرم
جود این چنین تخت کرد	که تخت ماران تخت جایی	نه تخت ز رست این که اچای	که آسن یکی کند بر بای ما
جور تخت جاویدان	ازین تخت با بیکست	جو در جام کینه پیروانی نماد	بجام ایکیش میانش اند
پاسا قی از جام پیروی	در باب حمد و تحسین		
بالب کن از باده خوش	شاه شریار جهان دوا	کجا بزم کینه و تخت او	بدان جان اگر بر جهان ل نخی
شاه شریار جهان دوا	نوی گوید دران خسرو	جهان از نیست و فرمان	که با مهربان سپا زد مهر
جهان کو کز از جرح خورشید	زین کج فرخ بارام	منه دل برین دلفریان	

جنان بین که با مهر بایان کرد	ز نامهربانی جاودیش	بختی که نیک ساری نمود	بر آن بخت کبری جا بخت نمود
بجامی که یک است را شاد کرد	بدان جام داران چه بیدار کرد	چو کجی و سفت کشور تو	ولایت ستان کندرتو
جو آینه جان آن سروشا	جنان بیک پنی از آن سرو راه	هر شعل کار و زاری وری	ره آورد خسر ایجابی آوی
تو این تاج بخشی کزین تاجدار	سریری بدار شدی یادگار	تو شاد کن ارشاد خواران	تو با تاجی از تاجداران
درین باغ و سبزه جو ترند	نه کل بر جمن خوانده اند	اگر شد سبزه سر و شاه احسان	تو سر سبز بادی درین گلستان
کرد و داشت این نعمت بهر بند	رسانه ترا نیز جسر خبلند	تو زان بر تو بهترم داشتی	در باغ با پسته مکداشتی
فلک تا بودش بند برین	مبنداد بر تو در خود زمین	نه از آن کریمان صاحبان	توئی مانده باقی که باقی بمان
چه می گفتم و در چه بد ختم	رای اسکندر با بلیس		
جو اسکندر آن بخت و آن جام			
جو سر وی که جز اسمانی بود	بزدان کن زندگانی بود	بلیس فرزند را پیش اند	بلیس فرزند را پیش اند
نظر خواست از وی در آیین جام	کرنا را از او باز یاد تمام	جو وانا نظر کرد زان جام	جو وانا نظر کرد زان جام
نماشای آن خطابی ساختند	حساب نهان بودش ساختند	بشاه و غیره از او ستاد	بشاه و غیره از او ستاد
سراجا چون شاه از آن مژوم	کرانیده شد سوی اقدیم	سطلان و بی که فرزند سا	سطلان و بی که فرزند سا
جو شاه جهان بدان جام یا	در آن بختی ارام یافت	بفرزاده کشاکش بخت شاه	بفرزاده کشاکش بخت شاه
طلسمی بر آن بخت فرزند	که سر کو بر آن بخت سازد	اگر پیش کرد زبانی در	اگر پیش کرد زبانی در
شندیم که آن جنت در بای	هنوز اندران بخت ماند جای	جو نشسته هم پیروی تازه کرد	جو نشسته هم پیروی تازه کرد
برون آمد از دیدن بخت و جام	سوی غار خنجر و آورد کام	انگهان در درج پسیار بود	انگهان در درج پسیار بود
جوشه شد بزرگی خازنک	در آبدی باد پیاپی	کران ره روشن بود بد	کران ره روشن بود بد
نمانده غار با شاه گشت	که کجی و اینک باین عار	رمی ادر از صاعقه سوخته	رمی ادر از صاعقه سوخته
بغارت بر سر کج غار چین	در اندیش خطی کجایی	بخت و بدندان ریش و کجی	بخت و بدندان ریش و کجی
سین چن بر کجی از	کنند کار جویند کار ادر	ازین غار بایده انان	ازین غار بایده انان

سکندر بکش

سکندر بکش را و بوی	پیاده سوی غار خنجر و شمشیر	در آن رهبر از پیش فرزند	غلامی دو بال و دگر
بندرج از آن ره کدو	بدیدند غار اندر او در	جو کجی غار شاد بد	هر اسنده شد مرد ایند
شکافی که آن دید در ناف	رمی سوی آن رخنه تاریک	بسخی در آن غار شد	نشانی مگویا بد از بار غار
جو حلی شد آن اثر بد	که شد سوخته سر کجی	بفرزاده گشت این شهر ادر	درین غار تنگ این غار ادر
کنند کرد فرزند در غار	جو آتش که می ماند از غار	بر آن جوشی ره بی باز	بر و راه روشن می شد
فرزند جامی در وید	که یافت از آن جاده نو	از آن ششانی کس که نبود	که جوینده را سوی او نبود
رسن در میان بست	فرو شد در آن جاده نو	نشان جنت آن آتش تابان	که چون می دید و می دان
پر اکنه نی آتش کجی	جو دیدند روکان کوکرت	خبر داد تا بر شیدش رجا	بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که با پیر و دی نمودن	ازین جاده کاتش بر اند	در و کان کوکرت خشت	ز کوکرت او کرد و سوخت
خبر داشت انکو درین	بگو کرد از آن کجی	در و دی شمشیر بران غار	بر و دی شمشیر بران غار
جو پیر و غار و راه	نشد هیچ بخار و دی	شندیم که امی ز دیای	بر آمد بواج و فرخ
ازین برف سرد جهان	دره با کوه شد آتش	سکندر در آن برف کشته	جو برف از تره قطره نامی
مقیمان آن در خنجر	سوی رخنه غار شمشیر	جو کجی و لکدر و راکوت	به پیر و کجی و راکوت
بجای کریشان از آن کجی	برون آمد و رفت بر کوسا	جو این سبز طاق و جلوه	بسیار سخنان برد و از
بر اسود از آن نقش بر تاش	سراسر و زوچ ره یافتن	قنی کان همه مالش و ثواب	بمالش که آسایش خواب
فروخت کاسایش آید	شد اسوده تا صبح صادق	جو صبح دوم سبز اقلان	شوق شیشه باده بر خاک
بیاراست این بر که را	سفالنش زمین را بر کجی	بفرموده زخمی را بر کجی	می و مجلس و نقل در خنجر
سر بری ملک را سوی مردم	بنیکو ترین جا کجی	می لعل کجی با او	چنین تا شدند از می آن روز
بخشش در کجی	دکجی بکش بر میران	غنی کردنش از طوق و قیاس	ممش تاج زردا و هم تخت
سکندر بکش را و بوی	جو بر وین بگو کجی	ز پیر و زه جامی ترنج نمای	که یک نیمه تاج را بود جای
یکی صفی از لعل بدین	باز از دانی جو کجی	ز لعل و زمره کجی	بساطی ز بافت و زمره

ز بلور تا بنده خوابی سراخ	چو سیرین تر بر سر شاخ	تکا ورده آب صبح فرا	بهر بر سر ای کوه نهار
صد اشتر قوی پشت مالیدن	عرق کوده در زیر بار کوان	ز سر سبزیایی که در بار	جو امر بمن زر خوار بود
فتابای خاص از بی سربیک	فتابا و لیمای کشتن بسی	ز بس تخمه و حلقه خواست	سر بر سر پی شد او پسته
بر آن دستکدشت بوسه داد	بنوبت که خوشتر رفت شاد	شسته بزد کوس و لشکر براد	سرایت خود بکودن رساند
از آن کوز با بد در آید بدست	سوی دریا زمین دروشت	در آن دشت یک مهنه بخت کرد	بس مهنه کوچ ندید کرد
پا ساقی ان جام زرین بیار	در تشریح طلب گوید		
می تاب ده عاشق ناب را			
ولا چند ازین بازی انگیز	بر دست رنگی بر اینچون	درخت سوار ستر شد بر	به چنان شش تانچه شد
می تاب خود و پستی کن	ز کرمی خرمی بت برستی کن	جوانی زعفران شسته خنده	مخو زعفران نایکدوی مالک
جوشانان کن خوش خوش خوار	سراسان سوار و ز چار	ازین نشین خانه بخت	کسی جان بر دگر بود بخت
ز بخنی سخن توان بود	رفتنه ای کند بخسان		
کرارنده تخت سال خور			
که چون چسب و از تخت کج روی	سوی شکر آمد بجای روی	شسته یکی روز بالایی	بر اندیشه کوچ می بست
شتابنده یکی در آمد جو باد	باین بیکان زمین بوسه داد	بشاه جهان راز بوسیده	خبر او شش از اشکار و
که بر استنان بوسه بار کا	ز تخت صطوخ آید نزد شاه	نزداد ملک نایب شهر یار	سخن با جهان می نماید عیار
که تا شاه بر جل و عتد کشت	نیابت کن خوشی و امر کا	چنین داشت ملک را پیش و	که از ارشی نایب از کس پس
بشطی که در عهد شد داشتم	بدین فتنه را اندک داشتم	بجد الله از هیچ بالا و	نیاید دین ملک می بست
ولیکن جو کرده آمد سپهر	بگرد جهان از سر کین مهر	زانه بنیک و بد استن	ستاره کی و کج بخت
نکشته درختی بر آید ز ری	کند دعوی انجم کاوس و	که ایند عفری استو بنک	شنا بنده چون از دنا بر
شنا بان که با بر پستی کند	ز تیرش همه جوب و پستی کند	همان پل از مردالت	کند نیکیش را بنیک قیل
بر آورده کردن جو امر	فکنده بر شهر در شیونی	سرو تاجی از دعوی انج	بنامو پس رنگی بر اینچون

راکنده

بر اکنده چند را کرد کرد	که از آب دریا بر آید	خواسا نیانش غنا می کند	به پیکار شب در میان می کند
زیر منوی خود دلاور شد	سمانکه تنها بد او رفت	سر و سیم آن بنده در شد	که با خواجه خود بد او رفت
ز حدش باور تا خاک بلخ	کشدش صفای پاکام	بس خیل او فتنه بر بست می	سوی تاج کاه نو آور می
چنین فتنه را که شد کرم	اگر خود به پی می بست	ز خردان بسی فتنه او بر کرد	که در پای بیکان بود کرم
کرم فتنه ماند چنین دیر	کند دست بر شغل شامی	شاه ارماه او در نیار و میخ	سرخت خواجه کرم فتنه
جو باز از شامان کشا دل	کشته شود گنگ را بر وبال	مرالشکری نیست چندان بزد	که چشم بد را توان کرد
سران سپه ولایت کند	بدرگاه شامش عالمند	همی سرچ روز آن دیوز	قوی است کرد که دپشتین
بجز صر باد با بانش	کس این کرد را بر انداز	جو اندر سخن بیک پستی نمود	بنامه سخن را در پستی نمود
بنیک و بد از راهی	همان بود در نامه کار	شاه شیر دل پیرو پست	در آن داور کت با شون
مراخت کجی و اینچون	بخت من اینجا دگر کس دلیر	بدان داپستان ماند این تاج	که از مندی سندان بر در
صواب انجنان شد کرم	باز دم دشمن بود ناصوا	مکر مکر شاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود بیکر
جهان رولن شاه سالار	در آن کارولن بار بسیار	ز سر کوشه با رمی او قش	همان کار در کار می او قش
در آن کار نایار او بود	بنامه در اکت قریا در	جو طالع جهان کرمی اردش	نشاید زدن نقشه بر پاشی
برون رفت از آن کوچه	سواصل سواصل بدیایا	سبامش ز سر برده رایت	ستونی بر آورده تالی پست
بصید افکنی می نوشت بیدار	کرم صید خوش بود صید کا	ز بار کران خوشه خم شسته بود	بکتاب و تاج کرم شسته بود
ز بس دو دخیل از بار	نشانه ز رخسار کتی غبار	ز برق آمده ابر نیسان بچوش	بر آورده مد بر بندگی چوش
مک پستی در زمین کشته	برض آمده بر کما در	ز کل نام شبانه زرد با	دریده صبا شعل تا بنا
خوامنده بر رخسار بچا دخیل	کل لعل در زبر کلنا لعل	دو نو ماه و هم تو هم بیک	ز حلو و ابریشم آورده بود
ز سن خون روان بود چون	جو پای نیم از برق و نیم ز	نوا کجا و کل بر آید با	بر آورده و یاد شبان سرو
مکر در مکر بر زده سیاق جو	رسیده بدین مقام در و	شکم کرده اسوی صحرای بزرگ	بر و تیر کشتند دندان کرم
بی کور چون زبر کدو	کوزن از پیایان ره کوه	ز نور اذن اسوان	همانده جهان بیک اسوان

جما ندر با صید و بار و جوام	می کرد منزل منزل خیرام	چو کل بیج یک روز ماه نو	بخال یک صفت شکر و
زیر کار آن حلقه بر کوه سر	که خوانند شل ام و ز طلال	بکیلان در آمد بکونا را بر	بران سان که در پیشه آید
هر انگی که ایجا بدست	جوخ سر کردش ز آتش بر	که بگت بر میزدش را	بر انداخت این زرد را
ز کیلان برون شد در اندی	با کلین دشمن افکند	بر آتش پستان سپاس	در آورده از آن دو کپاره
جو دشمن خبر داشت یکدینک	بسورخ در شد جو و باده	با و ار که در سر اسان	وزان قایم ری بقیه بر
جان نیز روشد که در یاک	برخی سر از ملک بتنا فشر	جو بدخواه را در نک اند کرد	بر اندک کارا بر اند کرد
جو دانست خسرو که در خیم	کرین شد از سر دهم او	کرار کرانده را بی گرفت	شیم چون ز دوراه بروی کرد
سم ایجا که بدخواه را کشته بود	بنزدیک صحابی کشته بود	بشکر از دولت تن در	بران بسته بنیاد افکند
ز برای بخش جو بدرام کرد	بیلو زانش سری نام کرد	جو بخینه آن بنا بر شید	بشکر شایر لشکر شید
دو بره جهان را در ان شهر یا	سواخواه خود را یکی بهر یا	دو بره از و طبل را در اند	دم دو ستیش اسکا را در
ز دار ملک را بی داشتند	ملک بر آن رایت انجا	جان رایتی را بنا موس	بر انیکختی بنا موس
سکندر بسی پای در کین فشر	ز کس مهر دارانشانست	سمان دید جاره دران او	که یاران خود کردند او بی
ز نو تنک خود بفرستک و رای	کند رایتی دیگر انجای	وزان رایت ان بود	که رایت ز رایت بود
جو دانست کان شهر را بر	بجند سکندر بنیاد	خصوصت کوی ساخت	که از ساکنان شدان شهر
خصوصت کران کشت در خاک	منو زان خصوصت دران	جو ز لشکر گیک را بر تدر	ز ملک نشا بر شد سومی
بکشت آتش هر بد خانه را	وزانش بر اند پرواندا	سیح آمد آتش زرد	بطوفان شمشیر چون تاب
بمادی لغو و در بلخ بود	کوزانه کل را دمن تلخ بود	پزی یکرانی در و چون کجا	صم خانجایی خوشترم
در پیش از اندازه دنیا و	نهاد بر کوشه بی دست	زده مویش نعل درین بد	شده نام آن خانه از
چو خبر و بران کچ دان کتیا	مغان را ز جام مغان	بهشت صم خانه بی چور	ز دوزخ پرستنده را دور
بیداخت آن کچ دیرینه را	وزوداد مریم بی سینه را	بکر در اسان بر آمد ققام	بر شهری آوردی طی مقام
بمغز اسان در افکند جگ	خو اسانیا را با لید ک	بر نجات کردم کوان	که بای کشت بود خجوان

خاسان و کرمان و غزنین	بچود سر یک کیم پستور	بر کشور آمد بش می فراز	در شهر کردند بر شاه باز
جهان شمشیر جبار جگ	سمر راه او کچ بر کچ بود	بر منگی کور فنی سدار	در شهر کردند بر خضر یا
زمین را ز کچی بابا شتی	کد شتی دران خاک بکد	ز می کادی را کند پیماک	چو در صلب آتش در زان خاک
خلایق که در زمین می نهند	برو قتل بند آیین می نهند	جو باد آمد و خاک ایشان بود	بزدین زدن قتل آیین جود
پاسا قی آن زرد بکد اخته	بمن ده که تا زود پایی کیم	در تشبیه حکمت گوید	
بناید نهادن درین خل	کرو کچ قارون فرو شد خل	نیکیو ترین نام ازین جایی	بیاید شدن سوجی باغ
معی تا بود راه بر پشت	بر و سود باز ارکان	ره دشکاری در افکند	که خورشید جمع از بر افکند
سمان جو کج مد شیر کزار	کد شجون بغزین در اند	دران کچ خانه که ز ریافتند	ره از دنا بر خط یافتند
در تشبیه حکمت گوید			
غنا می سندوستان آمدش	از کینه و کید کیسو نهم	درین شغل باز بر کان را	که دولت مرابوسه بر با
من و کورن کید و شمشیر	ز بهلو بهلو بکد دانش	کروید خدشت جو دیگر	بناشتم بر و جوع غایت رسان
سر تیغ بر سرق خوروم	جو از فرق خوران ریایم کلا	سوی خانه خانان کرایم	سوی خانه خانان کرایم
زمین را زودم یک نکر تاز	دلیران لشکر بزرگان بزم	بدیر اندشتن بدان ای	بدیر اندشتن بدان ای
نمودار دولت بدیدار	سکندر بر افراخت سر بر سر	روان کرد مو کچ خوشید	روان کرد مو کچ خوشید
ره از مویش شمشیر چون	بران شد که در مغر تا آورد	سوی کید سندی شتاب	سوی کید سندی شتاب
دید ملک او را بتا راج	دکوره بفرمان خسران کجا	کند آجی آید ز دیوانگان	کند آجی آید ز دیوانگان
فرستاد و دادش بند و	کرو جگ را بی برون ک	که اینک رسیدم جراب سپیا	که اینک رسیدم جراب سپیا
جهان دان که از تیغ من	سر کرس اند در خوا	که در بد و او بر بارنده	که در بد و او بر بارنده

کل اندامی در آرد بیاض	که خوشید را کرم کرد دماغ	بخوشم بخوشد جهان را کوه	بخشیم بخندد مدهشت کوه
بجای نخسید غناب دلیر	که آب توان بشتن او را	کراخی ز سر موی انگیخت	در اینجا سر از موی انگیخت
و کرمست کوه شامیغ دا	کنند تیغ من کوه را عار عار	کرازی بر کج آرم اینجا پیش	بعزب ز سر موی من پیش
کرم مست بخور و مال شتا	نخوار زم شوته اقیاب	جواسر خچم درین موزوم	کزین بایه سپار دارم
بهند آمدن تیغ سندی بد	کبا بترم باید از پیل	مخو غیره سندی با دکن	که سندی از پست بولانی
جوسر بایدت ستاب از خراج	و کرم نه سر با تو ماند نه تاج	فرستاده آمدید کاه کید	سخن در رسم افکند چون دایم
فرو گشت با او سخنهای تر	که از ان نوازانش رخسیر	جکید اینجا نیش نیز دید	اور سگسگای پیر نیز دید
که خوابی در آن دلو روی دیده	ز تعبیر آن خواب تب سیده بود	و کرم جهانیکه سحر سیر	خبر داشت کور اسبهر
که از کینه باشاه دارا جگر	ز حد جیش تا بخار اجه کرد	ز راه آمدش روی از ونا	نه فرمان موی قند شتاق
نه انست که در آن باب	چگونه ز خود باز دارد تیر	نخو ایش نمودن زبان بر	بسی آفرین شاه را کردید
که چون در جهان اوشت	جهانداری او را سزاوار	مخش بایه تخت بر ماه با	سم از رم را سوزی او را یاد
بنودست جرمه او کار	سبب جیت کا پیر سپار	اگر کج خواهد فداساز	کرافهرم از سر بند از ش
و کرم نه و افرو پستد ز راه	سبب ارم بدو تخت و کج و کج	اگر میل دارد بجان خوشم	بدندان کوفته پیشش ششم
که نوازش آرد من آرم نیاز	و کرم کرد از بند و ششود با	و کرم باز کوه بود داوی	کشمه میل دارد بکین آوی
ز بر خاش او پیش کرم چل	ببند از این تر در بای پیل	جوسر سکر دایم از زرم	شود باطل از خون من غرم
ز مویای و جاکری بکرم	سکندر خداوندون جاکرم	اگر رای دارد کج کبیرم	بیایم جود در دشمن کبیرم
که اردو سبب بای کرم گشت	دکوسو کرم جمان گشت	بلی کرد عهد با من	بشطی که آن عهد باشد در
که ناز دهن عذر و عاری	و زین در پیکسو نهد داوی	دسم جاکر پیش کج نمید	بنوازه نو بر انجم نمید
یکی دختر خود فرستد شتا	چه دختر که باند خورشید	دکرموش جامی و باقون	کرم و کرم دزد خوردن شتا
سیوم فیلسوفی نهانی شتا	که اندر ملک باشد او نهانی	جما طبعی خود نمید	که نالند کارا کندن در
بدین تخته شتا شوم جی	اگر شتا بد بد بد بد بد	فرستاده بد بد بد بد بد	اگر تحس سانی بد بد بد

ز نام اوران بر شتا نام	نشاید سر از پست کام تو	جوسند و ملک دید کاناک	نداشت درین کار را بای لغز
ز پیران سندی نام	فرستاد با قاصد شهریا	بدین شرط بیانی انگیخت	سخن جرب و شیرین بر میخت
فرستاد کان باز شتند شتا	معان قاصد پیر سندی شتا	سوی که شهریار آمدند	دران باغ چون شتا بیار آمد
جوسند و سر ابرده شتا	ممه خیمه چرم ماه دید	در آمد زمین را بتارک بر	بیایم که او در شتا گفت
جوشینه پیغامها گشت	سخن را نذا از آنها که بدید	صفت کرد از ان شاه بیکر شتا	که پس را بنود انجان
دل شتا بران آرزو جوش یا	طلب کرد چشم از در کوش	بعز می که آن تخته آرد بجک	بود از پستایش زمانی در
بس انگاه با سندی کرم	بسو کند و بیان شتا جرم	بلینا پس را با دکر متران	فرستاد سر پسته کجی کرم
یکه نامه کا ماس را موم کرد	نه مندما سندی روم کرد	نوشت از پکند بیکر لیر	ز شتا از دایمی بغرید شیر
فرپند کیمیا درونی	که اید نویسنده کاناک	بسی شط بر عذر آرم او	بر انگیخت با دل کرم او
جونا نه نویسنده شتا	مثالی کجا خور و غیره	بلینا پس را کار داران	سوی کید رفتن از ان موزوم
جودانای روم در ان نیک	بلشکر که سندی آمد فر	دل کید سندی بران نورما	ز کیدی که سندی کند دوریا
بر شتش نمودن بایش	که صاحب کج بود صاحب	بوسید با نانه و شش برد	کلید خیزد بند و سبرد
فرو خواند نامه دیر دلیر	که از مینت افتاد کرم	چنین بود در نامه شتا	بلطفی کز گوشت خارا جوم
نام اسکنند بیکر سندی			
بسی داد بر نیک نامان درو	سخن را نذا اندک ای بملو	نمایم بکیتی بی دست برد	که شتت قوی با دخت جوا
بدان بود ایم کرم آرم	بکوبال با پیل رزم آرم	کند اکلیم بر پیر زنده پیل	که دارد ز بولاد من کوه سرد
بهند و ستان در زرم انشی	نمایم دران بوم کردن شتی	جوز و روی در شتی	زین پنج رویین بر ارم زیل
معان خل او را انخون کیم	معان اب خاک بر سر کیم	دلم را بر نهاده بر زنی	عنان در خجید من از انشی
بشیرین سخنهای جان برور	خداوند بودم شدم جاکر	کران جاکر نو فرستی بمن	بجا دوزبانی کوه بر زدی
چنان کن که این عهد نیکی	در آن است دیو ماند بجای		کیم با نو عهدی درین انجمن

گر کسنت کشور شود پسر پیا	مکر در زلف تو معنی تپا	بر نیک و بد بانو بایی کفر	برین کشتها استوار کفر
موشناده را نامه چون کید خوا	در دود فستاده بر روی رساند	ز اعنول افسانه دلنواز	در جاد و پیا برو کرد باز
جو طختی سخن را ند بر جای چو	ره آورد آورده او در پیش	ز کید و فتنه های چادری	شده کیدیکار به صدوی
شنیدم که جادوی مندیست	نحو اندم جادوی مندیست	دل کید مندی بر آید جای	جنان جوی را شد پیش
بس کرد بر شهر یار خیرین	کزی نو بباد آبهر برین	فرستاده کار دادند لوا	ضمان خواست یکیننده کار
چو شد سفته و کار شد سا	بسجیده آن کار بردا	بزمان بری شاه را سجد بر	بدیر قهار ایتنا صد بر
چو آن جابر پاره ار چند	کر انما پهای در کرد پسند	ز پنج و زور و زور و لعل	بسی پشت بیلان رنجید
ز بولاد سندی بسی بار ما	ز عود و ز غنیمت و وار ما	چو که روان چهل زند بیل	که نکشتی از با نشان
شده زنده پل ازلی تختگاه	کریشان شدی روحی سخن	بلیناس شیه نیز بخی تمام	سم از مسکت سم از
موان کرد با این چنین کینما	جنان برده بر سر کینما	بلیناس از بیلان ز بوی	که بر دند بر یک ز سر کشوی
بزر جهان داور خوش بر	جنان داور پی کینما	چو شد دید کینما	جبار از روی خدا داد با
بدان کینما انجان شاد شد	که کینما رومش از یاد شد	فکند از پایش بران جاد	جنان بود کونک و زان پیش
جو در اب جام همان تابیت	زیکه بتش خلق میرایت	جو با فیلسوف آمد انر سخن	خبر یافت از کارهای کین
طبیعت مبارک جو بر دینش	زین برده پهای از دل سوس	جو نوبت بران کینما	ز مند و ستان جینی اندید
از ان خوبرو دید که اندازد	صفه های او را کند دلید	کلی دیده خوش بوی	بهاری پیا زده از باد سرد
بسی بکری چون بت است	بروی بت از مند و آن خوا	دسن تنگ و سر کرد و خوا	رخ چون کل سرخ بر سر
بشیرینی از کل شکر نوشه	بدری ز کل نازک اعوش تر	کره بر کرد لنت جیش تمام	سمه جینان جین او را
جوانه بچین شکست بر ورده	فرنگل هندوستان خورده	نه کیس که ز چرخ از شکنا	فرشته چون ابری از افق
از ان شکست بر او کل رنجیده	نه از سنبل سنبلیله او خجیده	نموده جوار کندیم مسکای	نه چون جوفروشان کینما
بدان کونکرده زین کینما	جو شکست سیه خال چون	می تنگ رخسار مندو	ز مند و ستان او شده را
نه مند و کونکر خطای بنام	بزر دیدل جو مند و تمام	ز روی رخ مند و بوی او	شده رویان کینما مند و بوی

شکر خنده

شکر خنده راست خون	لطیف و خوش و شیرین	کالی بدان نوی و دلکشی	بکوه هم آبی هم آبی
چو شد دید در پیش ز اندک	عروسی چنان دلنواز اندک	باین اسحاقی فرسخ نیا	کر و یافت چشم خرد تو تپا
طرز عروسی بر دست شاه	بس که منش را بد و داد	بهر که سپیدار مند و ستان	بساطی بر راست چرخ بستان
جو امر خوار و دینا	بلنکینه خرا که وز زینت	ز تاج مرصع زیات و لعل	ز تانی سندان بولاد
ز جام زرد و ز خوان شیق	از روی کی در جوهر سریق	ز جینی علامان حلقه بکوشش	ز روی کینما ز زینت بوش
از ان پیش کار و کس بر چشم	فرستاده شد یکیننده	جنان خسر و اسکندر	ز پیوندان ماه پیکر عروپ
بر اسود کا خلق بنی نغز بو	سمه نغز با لوده جو کینما	جو انکشت بر صحن بالوده	ز بالوده انکشتش آلوده
نفسه در ی ناکشیده	بجایی بر قوت چون بلیلی	کل از غنچه خندید و در سینه	سخن بین کرد برده چون
جنان از چون از جان کام یا	در ان جنبش از دل آرام یا	فرستاده از مرز کاران	با صطرا کرد استواران
نوشت این سخن که بود مراد	ز فیروزی مرز و شکین	که کار انجان شد بهندوتا	که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی از کید بردام	چو شد دوست باد و ست	بشنوچ خواهم شدن سو فر	خدا یار باد درین راه دو
به پیغم از انجا چه پیش آیدم	لکر کارش از کام خویش آیدم	تویی نایب با هر روزم	ز دریای جین تا بدریای ا
حما را بغیر و زنی او ازده	ز ما مرده خوب ما بازده	سبای و شیدی و پیرنا	که از ملک ما پستان تا
دل بر یکی را ز ما شد کن	دعا خواه و داننده و د	نوشت انجان نامه در بر	فرستاد پیکر به شوری
عروپ کینما پیرا کینما	بر راست تا شد پیونان	سینه ادش از استواران	مها پستوای ز جود کرد
باین آن محمد پیرا براج	خو پستاند جیدین شهر بار	دگر کینما را در زمین کرد جای	نوشش کند داشت بارهای
بدستور دانا و ثقیف تو	که از دانش داد بودش سر	خبر دادش از جلد نیک و بد	ز فیروزی نیکو اما ن خود
بنار رخ دل چون بر اسوده	سوی خوریان ز دور بار کا	بداد و بدانش جینا می	بدین دست برد از جهان د
می نوش می خورد و بر یادگی	جو شامان این دور بر یاد	ره و رسم شامان جنان	که مند و پستان را پر آوازه
بیا ساقی از ارجون ارغوان			
بمن ده که ناز و جوانی کین			

در تشبیه نظم کی کین

نوازنده ساز بنواخت ساز	سخن را که از شش پای سپید	سخن کو با مید و ای سپید
که از شش کن این نامه نغز	نبرده جهاندا فرستخ نبر	خبر ده که با فرور ان جگر
که از نه حرف این حال		ز پنده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار	فتن است که از نیند بخیر	
روان کرد شکو تاراج	ز غیر و زین کرد یکبار دور	بداندیش را ندانم
مع مال و ملکش تاراج داد	سرش را ز شمشیر خود تاراج داد	جو افتاده شد خشم در پای
از انجا بفرقت علم نبرد	که آن خاک بباد بایان نشاء	نه چوینست آن در سینه
بهند و ستان سبزه بارش	بچین کوبه ز نیسان نماید	و خاک
بهند و ستان شد تبت زمین	ز تبت آمد با قصای چین	جهاندا چون دید کار
بیر سپید کین خنده از پیر	بجای که بر خود بیاید کور	جو بر او ج تبت رسید
عجب ماندش زان بهشتی	که چون آورد خنده بی مراد	نمودند کان زعفران کور
ره از خون جبیندگان شکو	سودشت بر ناله شکو دید	بدشوارای راه بر خست
بر جا که لشکر گذرد داشتی	مخوار تا ناله برداشتی	جو دید اسوی و شیت
جو مینا چراگاه آمد بدید	که از غریبه بچینو کشید	حوظی نیابان چین در نو
سوی خوش و بیشه های فراخ	در خشان بار آور سینه شایخ	هر پنج کامی دران مرغزار
کیایی بنورسته از قطره بر	جو بر شایخ مینا بر آورده	روان از سینه ابر خورد
سواد کی در وی سیاه نبود	و کوب بود جز بشت می نبود	سم کور بر سینه خارید
در آب و چراگاه آن مرحله	بفرمود کردن سواران	سکند جو دان سواد
دکوه سفته رونی بسندید	که وفال فیرونی اید در	یکی سفته از غری می یافت
دیل زن جو شد مال خشم	بر آورد و فریاد و زو باد خاک	بفرمود تا کوس سوار
نپسند بر تانی نیز خوش	مع خار خشان بولاد خوش	جو آیدینه جینی اند
		سوی خوش و راه بی خار

ز شیرین کیا مان کو دره	شکریا فیه بنشیند آسوده	بران صید که چون لکدر کرد
نه اسو که از باغ افراود	ز ناله کشی نافتش افراود	کوزنی که زور دوی خاک دا
جهانجوی شد جو غریبه	خمیده بر سرش کار بری	شکارا کلن در بیابان
حریری زمین زیر سم پستو	شده کور چشم از بسی چشم کور	بفرافضد تیر بهلو شکو
ادیم کوزنان سرین تا بر	زیکان کشته چون کان	کمان شمشیر کین خست
بنفش تیری که بود از خد	تنی کرده صحرایین باز	بنجیر کردن دران صید
جز ترک حصاری ز کار افتاد	عرو پس جهان در کنار	ز سودای شب جویند و ننی
شسته فرود آمد از بکا	معان لشکرش نیز بیکاری	بندیر اسپانی او روی
جو خاتون بیغا غلجی زر	ز خورگاه خلع بر آورد بر	جهانی جویند و بند و دا
رکوس شسته بر آمد خروش	بیغا و خلع در افتاد خوش	شده عالم آسج کبستی نور
طوبه ز دند خسته انکبوت	بسیه ازان بر علف ریخته	خبر شد بخاقان که جو او کو
در آمد یکی سیل از ایران	نه او چون کرد در نه خاقان	شنا بد سیلی که بر کوه و د
شکر کشش من را نیز یاکند	مالک مسکنان در کیند	سپاه از دانی در پنج م
حبش داغ بر روی سیران	سیر بوشی زنگ از افغان او	بدار از سینه تاراج را
جو شد فارغ از غارت	بکربست بر کین فقور یا	کزان زلف دریا در آمد ز جای
بیر سپید خاقان و ندرای سر	که بود از جان دشمنی جای	بهر مرزبان خطی از خون نو
ز شاه خطا تبت ختن	خوستاد و ترتیب کرد انجمن	سپاه جو سحاب فرغانه را
ز خویر و از کاج و از کاس	بی بهلوان خواند زین	جو عتد سپه بر سم آسوده
بکوه رنده در او رد پای	جو بولاد کوی روان شدی	دو منزل کم و بیش نزدیک
شب و روز بر سیدی از شهر	که با او چه شب بانی آرد	نمان رفته جاسوس را باز
خبر داشتش آن مرد نهان	که شامید با شوکت یاکشو	دما و دهنش دارد و مرد
		معنیه شدا کرد او صید کا
		بچشمش جهان چشم نیک دا
		بیرداخت از کور و آسودین
		بی ناله افکنده با ناله
		کوزنی بر تیری انداخت
		یکی روز تا شب می بود
		شده چون زمان کرد سر نور
		نخندید تا روز مرغی ز جای
		جو بهیای خلع شد از روشنی
		دران خاک بیکاری آب خورد
		شدا ز نعل بولاد بوشان
		ز طوفان پشینه خواها که
		نیامد جویند شیرین روم
		ز شایان هند و سهند باج
		ندارد دران دایره کوه پای
		که در مرزبان خاک با خون سر
		دکوه مرزداران فرزان را
		دل و جان خاقان آسوده
		طوبه فروست در بارگاه
		که تا حال او باز گوید در
		سر ویت در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز شو	خلوت سخن کو رحمت خوش	بسک و سکوت برادر	نگوشد تعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو	خدا را ضی و خلق خشنود ازو	نیار و کس جز نیکی بیاد	نگرد و باند و پس نیز نشا
ندیم کسی کو برودت برد	نه مردانه گو ز پیش نه	مگر تیرش از جعبه آرشا	که از نوک او جاره با خار
جو خوشتر کرد بود چون درش	جو می برکت آمد بود کجش	جو نقد سخن در عیار آورد	سمه مغر حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان باشد	نیکو بدین گونه خوش	بهر جا بیکه رونق انگیز کار	بجز در شبنم و جز در کار
نخجیر کردن ندارد در تک	نکیبا بود چون رسد و	جهان این از دانش و داد	ملک بر ملک زاد بر داد او
بمیدان سپهر شمسواران بود	بستی به از موشیاران بود	جو خند خیالی غنای پیش	جو طبع کند بوی آب پیش
و او ان شکیست و اندک سخن	که راستی راست چون سرو	سیاست کند چون شود	بختشاید آنکه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند	نمذای با فیل و ساسان زند	بندیر بران کند کار	چو آنان بر دسوی بکار
بناید بایزد به بیکاه و کا	نیفتد بر بد مرد ایزد تناء	جو در زین کند سرو ازاد	بر ایسی که پیل افکند باد را
هم آورد او که بود زنده پیل	هم از خطه باشد برود و نیل	مساد که اسبش حرونی کند	که از جرم آب شیر خونی کند
بس پیش جبر جهانند جو	جبر است آتش زنده جان	ملوک که را فرشتان داشتند	جهان را بکشتن داشتند
جو نیست در لشکرش تیغ ز	زنی شکر آرای شکر شکن	نیزند آتش هیچ خورده	مگر که ضعفی و بیچاره
فرخ افکند بار که راب	باندازه خندد جو آید شط	نه بیند ز تعظیم خود در	جو بیند نو آتش نماید بسی
خویش بخشدین کو مشرب	طوبی بود داد آن سرش	خو اسندگان که گریز دهد	جای ز او جای و کشور دهد
مرا که کردش در شمار	دید روزگارش یکم روز	جو خاقان چین یافت از آن	شکوه مید از قوه ایزدی
بازدم خسروش نرم شد	بسیجش بدید ادا و گرم	بر اندیشه حکمت است ماه	بسان طلب که در بر صفت
بشاه جهان قصه برداشتند	که ترکان چین را پست افرا	شسته مثل زد که نخیر خام	بیای خود آن که آید بدام
اگر با من او نبوی کند	نه مردی که ازاد مردی	مرا و شمار اسب که کرد	بما برده دور کوفاه کرد
جهان از شش حسین در ابروی	که در چین بگریه برو خاره	سبیده دمان که بگریه بود	رساند بخور کشید شعله دا
دیر عطار خوش را نشاند	که بر شتری ز سره داشتند	یکی نامه در خواست	خروزان تر از ماه و ناکا

سخن ساخته در زار شش	نامد آب کند بجا قات	کوی یاد او افشش	خدا بی که امید و آرام ازو
دیر قلم زن قلم گرفت	جهان افروخته کرد یاد	در آب و در آتش نکند یاد	جو خوشش کند ره غایب بکج
بهر بچار کی جاره کار	جهان را نبود از به هیچ ساز	بفرمان او نش بند دطا	کزیده کسی بفرمان او
جو کل از سر نه برداشت	سخن بر زبان شه اندا	که این نامه را سکند چهره	بخاقان که با او پسکند بر
جهان داند آن خسرو داد	که ما چون درین نوم را ندیم	بشر شکار بلند آفتاب	بهمان چنان جین آیدیم
بان دل که از راه سران	کند میماند از پیشش گری	سینه تا پسیدی که شرم تیغ	بدادم بخواند کان بی تیغ
من آن آقام که ایکه ز راه	ز مغرب مشرق کشیدم سپاه	ز باین که آفتاب بلند	سوی طوبه کا مشرک کشیدم
ز حدش عزم جین ساختم	ز مغرب مشرق زمین تا ختم	بجایی میا و یک این تشدیر	بنخجیر کوران در آید دیر
اگر تری از به دور ان من	میجان سپهر از خط بجان	بلا بر سر خود سرود آوردید	که بایاد پستان سرود آوردید
بگردان بی شیر ازین بوستان	چو در بای خون را ندخواستی	چگونه ز دار افش اندم دور	چو کردم بجای سر و مایه فور
بین تازش شیرین روز	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
در خسرو و از ان بیز غمی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
بهر روز و بوی که می خاستم	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
چو او را پس را بخود زینهار	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
بیغای چین زان نیارم	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
بزی آملن ز آسمان برین	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
بجایی و پستان نزل و کج	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
اگر قصد بیکار ساختی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی
خبره مرا تا بدام ش	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی	چو در بای خون را ندخواستی

نمیرانم اسوی چین دیده اند	کم اسوی سرب چین دیده اند	بریدند ز چرخ شیران من	دلیدند بر خول شیران من
بر تیر و شکار بیکان تیر	کنند از شغف جمع را بر تیر	دران خشم در راه این تیر	کویانی ز ماصدیت
غلامان ترکم جوگیرند	ز تیری رسد شکستی را	زیبوندا درم چون بکدرم	سباد آیم اربکس آبی خرم
سنانم چنان از دمار خورد	که طوفان آتش کبر را خورد	جو تیرم کز بر دلیران کند	تشانم بهلوی شیران کند
کرم زرف دریا بودیم	ز دریا بر آرم شمشیر کرد	و کوه بانشه بوشش	بزنگار اسن بوشش
بهم چرخ پیل را بشکنم	شد بیلتن بکست پیل افکنم	سرب خور دل کز شوت کوزن	ندامند بر شیر درنده وزن
جوشامین بحری در آید بکار	دهد ماسیا ز از مرغان کجا	شما ماسیا بند بی باو جنگ	مر از دمار در دمان جون
سکان نیز کواستخوان بخورد	بدندان چون تیغ بمان بخورد	هر جا کبروی من بی نشود	مر ابو دیر و بی دوست
جو کین او روی کین ستانی کنم	سوی هر بان مهر بانی کنم	اگر کومت باید و کومت	ز دریا بی من هر دو آید جنگ
ندیدی که تیغ آید بخت	ننگی و کوه بر و خشت	من ان کج و ان از دما بیکرم	کر ز دست و باز در سلونم
نبردن تو از کج و از اردما	خبر ده بمن تاجه آرد بها	کر آبی تنه در برند آردم	و کر نه سرش ز بر بند آردم
در شنی و نرمی نمودم ترا	بدین مرد و قول از سودم ترا	اگر بای خاکی کس بر درم	جو خوشید بر خاک کس بکدم
و کر نه در اندام از راه کین	سود خاک چین را بر دین کین	جو نامه بخوانی نسائی در	نمای بی من صورت صبح جنگ
تغافل نسائی که سیلاب تیر	بخوش در ابر سیلاب تیر	زبان دانی یکی مردم شمس	طلب کرد کز کس ندارد سس
و ستاد نامه نغز برد	بهر کس که خاقان سپرد	جو خاقان فرو خواند عنوان	فرو خواست اقصان از اوج
از ان میشتش در دل اندر کس	که زیر کس نشن بود و کس	دو میکرو خیالی بر و پسته راه	که بر شنه زخم یا شوم نبرد
دو زکی در اندیشه تاب آورد	سر جاره کز بر خواب آورد	بیا ساقی ان باد چون کجا	بر افشان بمن تا درام زجا
کلابی که آب جگر تاب دوست	در تشبیه دانش کوی	دوای همه درد دلهای دوست	نوشه نیز و اندیشه خوش کن
بر قیاب نیای خیز و در پیش کن	باندیش خود را کن مرا	ندارم سر گفت و کوی کسی	مر اگنت و کومت با خودی
ز تشویش خاطر جدا کن مرا	اگر با کان کوه شودیم	تماشای کج نظامی کند	بیزم سخن شاد کامی کند

بگو خواب خانه در خانه است	و کومت محتاج بچکار	خطا کنم ای کجاست	که شد دشمنی با غریبان غدا
در مابروی کسی در	که در بپشت در بود نا پسند	جو مارا سخن نام دریا نها	در مابروی یا بیا پیشند
در خانه بکشی و آبی برن	جو سیمه در خانی برن	رما کن که آیند چون بندگان	به میتند در شاه کونینگان
جو فردا که رخ در زنا بوم	ز کید بکیمان شناب بوم	بساکس که آید خسریدار من	بیا در می سوی دیوار من
مگر نقش از کجک صورت کوی	سکارنده بیند بر دستری	سخن بین کز دو در چون ماندم	بجا بوم ادم کجا راندم
کر از نده کج ارا پسته	که چون وارث ملک افرا پسته	جواب نامه اسکندر فیلیوس	
خبر یافت که میدان مر بوم	دمنه چین از دما بی زوم	سمان نامه شاه بر خوانده بود	سرا چین بر او در چون افرا
بفرمود ناگاه و کجک ساز	نویسنده جینی آرد جواز	باندیشه پاک و پای در دست	در ان کار حیران فرو مانده بود
نخستین چین دیدارش صوا	که میثاق شد را نویسد جوا	جولای نویسد سزاوارشا	سر رشته کار خود با دست
زبان قلم دست جاکت	پر کند سگ سیه بر جری	سخنهای پرورده دلم بر	سخن را در و پای و در و کجا
خطا کی امید واری د	عقاب کی بر صبح یاری د	ضوئی که بند در جنگ را	که در مغر و اندازد کج
زبان بند پای جویگان	دری تو واضع دی در ستیزه	طراز سر نامه بود از تخت	فری که نرمی و پستی را
خداوندی با رویار	غور زنده زنده دار	جهان آفرین ایند کار سا	بنامی کز و نامها شد در
علم پرش روشن بید	قلم درخش دیو تار یکد	روشن بخش بر کارشش بدیر	توانا کن و ناتوانا نو از
بیدار و مر جاد بید	رسانده مر جوا بید	ز کویا و خاموش و مشیارو	سکونت ده نقطه جای کیه
بجز بندگی نایب از پیش	خداوندی مطلق اورا پس	بس از آفرین جهان آفرین	کسی با بر سر او نیست
ز دریا بیدار تو کوی	ز ایران و توران تو بود	ز کار و مغرب و پردا	کز و شد بدید آسمان زمین
کرفنی جهان جمله بالا و زیر	منوزت نشد دل بپاک	عنان کز کار دما بر ریت	علم بر خط مشرق انداختی
سکه توئی شاه ایران بوم	منم کار فرمای این مر بوم	تراست چون من بی سفته کو	فانه در از دست شب کو
جو مار و دو خاکی و خاکی از	سمان بک خاکی بود اد	همه سرو و تنی خاکت پس	بجای کدورت من بندگی خوش
			کسی نیست در خاک هرگز

جو قطره بدریاد انداخت	دگر قطره نو بار شناخت	صورت در صوب است	دیار مرا نمی شد سراغ
هر نمی مرد ایند شناس	فزون تر کند پیش بزدان	جو ایند بخت نمی بر سر بود	سپاس از دم چون نباید نمود
کم تا بزم سگد ایند سپنج	کوزین چرخ سرد مند سپنج	شنیدم ز جبین خداوند	که سپهر جا که ای تو لشکر
فروستی تنی چند را ز اهل روم	بیا ز ارکانی بدان مرز روم	بدان تا خوردند ایند بایند خود	طعام کی پیش ایدار گرم و سرد
بسوزد و دریند یکسر بجاه	ندارند تعظیم نعمت نگاه	ذخیره جزان شهر کرد و دین	نوجون از دما بی سرانجام
ستانی ز بی برکیان بوم را	جوانش که عاجز کند موم را	من از بران اندم پیش باز	که گرد ام از شهر خود ایند نیاز
لکه چه بزدی و ضلوع پختن	نشا چه بیستی شد برداختن	ولیک استیگان بر رخاش و جنگ	که این دانه و در دارد و در دو رنگ
بکلی گشته چینیان را خرا	که افتد ترا نیز گشتی در آ	قوی دل شوم که چه دست تو	که حکم خدا بر ترا خست
خردمند را نیست کز راه تیر	کند با خداوند قوت ستیز	بکا راید و عالمی چون خست	حکم تو سه کاسی از نیک و بد
کسی کو کسی را نیارد بکار	شمارنده ز بر بکیر و شمار	یکی ماه کم پیش با او ب	که بیکانه اینی ز ماند در آ
مزن سنگ بر ابکیه تخت	که چون بشکند دیر کرد در	دران کوشش از دما بی سنا	بازرم مالد درین بوم و
کلی کوزنی بر پستون سرای	کل افتد نشان لیک ماند جای	در پستی بود ز چهارا	ولی زخم که موی نارد و پرو
بجینی بدان روز نفرین رسید	که این اندام در در جبین رسید	مبندار که کند لا چورد	رسد جامه ای که موی مجری
نوی جهان خارج است	خلل در بر شمع در چکیت	درین برده که ساد کار	هم امنک یاکه یایی کنی
طرف در چون دران دای	بگوشتش ندید از خلقت باوری	ازان جاره کا خیار آمد	بر پستش گوی در شمار آمدش
بران موم شد کا و دوسه بر آه	برسم رسولان شود بر آه	بریند جهاندا ای شاه را	معان فرسازنی در بکار
سحر که زورق کشش آفتاب	ز ساحل بر افکند زورق بر آ	سپهدار چین شهر یار خن	رسولی بر راست از خن
بشکستش شاه عالم شفت	بدان کونکان را از خود درینا	جواند بدرگاه شامش	ازان آمدن یافت شاه آگی
که خاقان رسولی فرستاد	بدین مبارک بگفتن در	بفرمود چرخ که بارش مید	بجای رسولان فرستادش
بر آمد پیام آور فرساز	بر پستش کنان بردش را	بفرمود شمع تا نشیند	سخنهای فرسود آرد جای
نفران شمع آن سخن کوی	نشت و شامده را بحد	زمانی شد و دیده بر میزد	ز نیک و بد خوشتن دم زد

بزرگان ان حلقه مدشوس	دران حلقه چون تطفو	اشارت جهان آمد از شهر	که پیغام از انگ داری پزار
جو موی پوشیده در زربنج	بکوه زبانی آمد در بنج	کز آمدش شاه ایران و دم	برو مند باد نسیم مرز روم
ز جبین تا دگر باره اقصای	بزمان او باد سپر زمین	جهان بی در بارگاهش	سر بر جهان بی نباشش
نرفته سخنهای در بارش	کران در سر است گفتارش	و سپند من جهان دیدی	که خالی کند شمع ز بیکای
بناشد کس از خاصکان	جز کوه کاوین باد برش	اگر یک تن اینجا بود در	نباید نزار از پوشیده گشت
شده از خلوت انجان خواستن	شکوه سید و در خلوت	بفرمود کز بریری بای بند	نباید در بای پسر و بلند
مهمان ساعدش را بزرگ	کشیدند زین زر	سر ای که از خلق برداشت	مهمان خاصکان پیوی او نشد
ملک ماند خالی دران جای	نهاد یکی تیغ الما پیش	فرستاد رکابت خالیت جای	نرفته سخن را کرد برکشی
بزمان شمع و پوشیده باز	ز راز نهفته که کرد باز	جو برقع ز روی زره در گرفت	سر آغازان از دعا در گرفت
که تا سهره روینده با شمع	کل سرخ نماید شمع جوغ	رخت باد چون کل بر افروخت	جهان سهر سهری از تو ابوخته
کلمین ملک بر نام تو باد	سمه کار دولت کلام تو باد	برایم که گوینده را تحسیر	شناسد نیایش نیاید کجا
که از راز پوشیده آگاه نیست	جز از راستی پیش او تاه	من آن قاصد خود می پندام	کران پیش کا فکندی اقام
شم شاه خاقان سپهدار	که در خدمت شاه بوسم	سکندر ز پستای کار او	بسنده نشمر در بازار
بتندی بر و بانگ بر خورشت	که پیدا بود روی دینار	شام سم من از بار بخت	همان از جگر نافه شک
ولیکن نگذارم از روم	ز پوشیدگان بر ندارم	چه پستای روی براندا	که در پرده پوشیده نگذاشت
جز بی مینتی دیدی از شاه	که بولاد را نرم دانی جوم	نرسیدی از زور بازوی	که خاک افکند در ترا زوی
کوزن جوان که چه باشد لیر	عنان به که بر تابدا ز راه	جوابش چنین داد خاقان	که ای خود صد هزار فرسین
بدین بار که زان گرفت بناه	که بی زینهای ندیدم	چون ناکوفت در ایام زرد	نبرد مرا هیچ بدخواه
سپه شیر خندان بود کینه	که از دور دندان نماید کرا	جو دندان کنان کردن ارد	ز کردن کند خون او شد
زمن چون دل شاه رجوع	جو اندر دی شیر از دور	مرا هم شمشیر خندان بود	که شمشیر تو نیز دندان بود
چون با سگد ز ندارم	کجلا دارم اندیشه از تیغ تیر	در کان جنایت نکردم	که بر من گرفتاری آید در

خصوصت کسی بر کفرم ز راه	بدین اعتماد آدم نزد شاه	جوسن مهربانی بنام بی	نبرد سر مهربانی با نیک
و کونیز کردم کنایه ز ترک	نژدی بود عذر خواهی بزرگ	نوازنده نوازان شد او صا	که رحمت کند خاصه بر بی
بنامند را پس نیارود بپند	ز زمار بیان دور دار و کند	اگر من بدین بارگاه آدم	بدست تو می عمل شاه آدم
که شاه جهان داد کرد اور	خدا پیش هر کار از ان یاور	از ان خوب گفتار شیرین	که بر کشاد از دل سر زبان
بد گفت نیک آمدی شاد باش	جو تخت از کفر قناری آید	حساب زین آمدن بر جوب	چه پستانی ابد بیاید نمود
بنامند گفت ای بنای جهان	ندادم ز تو حاجت خود نما	بدان آدم سویی درگاه تو	که بنم رضای تو از راه تو
که بن آمدن شاه را کام	درین جنبش اغاز و انجام	اگر دست رس باشد از	کنم بر غرض شاه را کار
کران کام بشاید از پیش	همان نیز دور افتاد است	زین را بیوسم ز خواشگری	مکود و کرد دشت از دای
جوسن جان ندادم ز خسر و درخ	جیاید زدن جنگ در تیغ	که چون با سانی آید بجنگ	بسختی جیاید ترا شیدنگ
مراوی که در صلح کرد و تمام	جیاید سویی جنگ ادا لکام	اگر تخت جین خواهی و تاج	ز فرمان بریست این بند
و کونیز دای مجابای من	بختی بمن ملک ایامی من	بد برنده مهر نامت شوم	درم ناخریده علامت شوم
زبان ندارد در ملک شاه	زیادت شود بنده نیک خواه	بچین بر قبایسته چین ملک	قبا نیکو کی چین ملک
ز جسد غلامان کشور بها	بکن بر جوسن بنده جینی قبا	که قمار جینی بود روی شاه	ز جین دور بطلن ابروی شاه
شدت گفت ای بسندیده	سخنهای بر سیدی آرم های	پس زان شنیدم با قصای	که ارم بکن ملک ایران زمین
بدان پیش با سر در آم خاک	کنم گیتی از کیش بجای با	بزمان بدیری بر شوی	نشام جدا که خسران
جو نونی شیشون شیشین	نمادنی سپلیم سر زمین	پس زان شنیدم با قصای	نخج خودت بهره مند می
نه تاج از نو خوام نکشود	نکیرم درین کار تا با نخت	ولیکن بشرطی که از ملک خویش	کسی منت سالمه اخل
جوانی بمن عبره منت سیال	و کونیز بر نوبانند حلال	نیوشنده فرمک را سازد	جوانی پسندیده باز داد
که چون خواهد از من خداوند	بوی جین منت سپاه	چنان بکه با دامنم دهر	خط عمر نامنت سالم دهر
جیانبوی را با سخ نفرا و	بسنده و کوم شد مغوا	بدو گفت شش ساله دغل	نیامزد تو آدم ای شو
جو دیدم نزار بیک و شمشیر	یک ساله دغل از تو کردم	جوسالاد نکان ز سالاد	بدان خرم گشت بیروز

نوک در

بنوک مرده خاک درگاه رفت	بس از رفتن خاک باشد	که شش کوه گشتار خود را بی	بیاد که نیروش با از خدای
مرا بر جین زینها بی	خطی باید از دست خسر و در	که چون من گشتم دخل یکبار	ششم بر نیکیز از جای خویش
تبعوید بازو کنم خط	ز سر سرخوش دارم نگاه	دم خط خون نیز مرشاه را	که جز بر وفا سپرم راه را
برین عهدشان فرست جان	که دزدی و فانی نکوشد	نخوید کین تازه دارند	مگر کوهوش باز ماند سپهر
بفرود شد تا قیسان بار	کنند ان فرو پند را رنگ	ز بند کشتن با بر نرینند	بتارک برش تاج کونینند
جوشد کار خاقان قهر ساز	بشکوه خوشی رگش باز	جو سلطان شجر بر سر	سواد جهان رنگ عیبر
ستاره جهان کنجی از زشت	که مدد زین کاو برنج راند	سکه بر شش بر باد تیر	ز می کوه یا قوت را جره راند
نشت از که شام تا صبح	روان کوه بر باد چم جام	خشت رخت بر کدر خواب	فراموش کرده تن و نام را
دل از کار دشمن شد بی مهر	نه بازار شک و نیازی با	صنوج ملوکانه تا صبح	منی ایش شب زنده باشد
جیاید قوت ناستد را جرح	جهان کشت با تاج یا قوت	در آمد ز در دیده بانی بگاه	که غافل از اکت یکبار
رسید نیک اند و خاقان	بدان سان که ز در بزرگ	جهان در جهان لشکر آرا	زبانک دای با نیک بر خاسته
ز بس بای پیدان که از در	شده کوه بر روی خوشید	سپاسی که باز از جوی	نه بیند یکبار خندان
مهالت جنگ برداشته	جو دریای از آسن آشته	نشسته ملک بر یکی زنده	ز نام بدو نیت پیش از و میل
جو زین شعبه شاه آکی	فرود آمد از تخت شاستی	نشت از بر باد ده نور	براد است لشکر برسم نهر
پس خاش خاقان کر گشت	که نشتر دیمان او را در	بفرمود تا کوس روین بند	با برود از جینیان چن بند
براد است لشکر جو کوه بلند	بشمیه و کوز و کمان و کند	سر امنک با ساق از تیر تیغ	بر او و کوی ز در بای تیغ
جو خاقان خبر یافت از کار	که اند پیکر بر پیکار او	برون راند از نو کلب گاه	با و از کشتا کد است شاه
بکوبید کار و عیان سویی	ندارد نهان روی از روی	سکندر جواد از جینی شنید	جای که اکل در کمر شنید
برون راند پیل اکل خوش	رخ اکلند پیل بدانش	بنفرین ترکان زبان بر	که می فتنه ترکی ز ما در نژاد
ز جینی بخجین ابرو خوا	ندارد پیمان مردم نگاه	سخن راست نکشید شینیا	که عهد و وفایت در جینیان
ممنک جینی پسندیده	فراتی بختم کسان دید	و کونیز بس انجان اشتی	به خشمناکی جی بر دشتی

دران دوستی داشت اول بود	وزین دشمنی کردن اخر بود	اگر ترک جانی وفاداشتی	همان زیرین قباداشتی
مرا بنیست عهد کردی جو بود	بید عهدی اکنون بر آری یو	اگر لوه تولاد شد بیکر	اگر جنگ با جرخ شد لشکر
بجند زیا جی بالود خای	سکندر جوسد پکند بجای	تزدوی که بروی ساید زبان	نخیر شامیش آردو کان
بلخ جو بر سپنج سالار کرد	بکجک خطی بخون بار کرد	اگر سر کراپی ربا یکلاره	کو کوشش آبی که دارم
مرا نوب زبند در کیش	جوز نورم نوش و نم نیش	سبهدار جین کنت کای شهر	نه پیچده ام کردن از زینهار
سمال کجی ام که بودم	بسوزم حکم به پیمان در	جوشتم بد برای پیمان تو	بنفدم کمر جسد بومان تو
ازین جنبش این مقصود من	که خوشش بونی محمد از عود	بدانی که من با چنین دستگار	که بر جرخ انجم کشیدم باده
بناشتم جین عاجز و روزگور	که بر دم از جانی دست نور	بدنیسان و لشکر که پی جود	ز جوشنده دریا نیام پیو
ولیکن تراخت با بی گری	زمینت رمی آسمان جاگر	سینیزندی با خداوند	سینیزنده راسر بود بر در
فلک میکند شاه را با بوی	مرا کی بود با فلک داوی	چو کنت این فرود انداز	سوی مصر شده رفیقان رود
جوشه دیدگان خسر و عذر	پیاده نیز دیک او شد فرا	ز بهر شکی می مرکب کشید	ز سر تا کمر زبر ز نایب
جوشه شاه را جین خان	حضرت شد از خاندانها	دولشگری شد دران پهن	دولشگر کشتی کشت رای
سلاح از تن خود فرو رختند	بداد و ستد در هم میختند	سبهدار جین مردم از جین بار	فرستاد نرزی سوی شهر بار
که در کشتیسان شد رانام	کنایه شان تزلزل و شام	می بود رود و می وجاشان	سمان نزدیک بیکر ارشان
جواز می بخیر نبرد خستند	یکجای بخیر می خستند	نخوردند بی یکدیگر باده	بازادی از خود سرزاده
سپاسی ان می جان برور			
مکر نکند عسکر بزمه را			
یکی روز خستم نرا ز نوبها	کزیده نرین روزی از روز	بهمان شد بود خاقان جین	دو خورشید با یکدیگر گشتن
ز روم و ز ایران و ز چین	سماطین صفتها بر آورده	بی مجلس و جبهه ارابه	ز روی جهان کوه بر خاسته
ز ان خرمیهایی با ناز و نوش	رسیده موج کوه مرگوش	سخن می شد از کار کارکنان	که زیر یک کین پستند از جهل
زین خیر کشتو و از دست	بهر کشتو از پیشنها	اگر کنت نرینک و افشونری	ز سندیستان خیر دارنگری

منظره چینان با روی میان

یکی کون

یکی کنت بر مردم شورت	ز با بل رسد جاد و پهبای	یکی کنت کاید که آفتق	سرود از خراسان و از عراق
میان و اب روی طاق بلند	جهانی فرود آوردش بند	بدین گوشه رومی کند و پیکار	بدان گوشه جینی کند و پیکار
نه بنیستد برایش از یکدیگر	مکرمت دعوی ای پسر	جوران کار کردند بر دست	حجاب از میان کرد و انداخته
به پیشند کرد و پیکر کد	نوا این نژاد جو کرد و تمام	نشدند صورت کمال در	دران شده طاق چو طاق
یکم مدت از کار بردارم	میان برز بیکر برانداختند	یکی بود بیکر دوازده تنگ	تفاوت نم نقش و آرز
عجب ماند از ان کار نظار	بغیرت فروماند یکبارگی	که چون کرد این دو صورت	دوار رنگ با بیکر سان کرد
میان دو پیکار نشسته	درین و دران کرد نیکو کار	بنشناخت این یکدیگر باز نشا	بهری بر و بر پرده راز نشان
بسی را از ان در نظر باز	نشد صورت حال بر روی	یکی در میان بی سرب و	که این می بر پرت پانی می
جو فرزند دیدان دو تنجا را	بدیع آمدن نقش فرزند	در پستی طلب که چندان نشا	از ان نقش سرشته باز با
بفرمود تا در میان نا خستند	جبابی دگر در میان خستند	جو آمد جبابی میان دو کاخ	یکی تنگ دل شد یکی روغاف
رقمهای و می نشد زاب و	بر آینه جینی افتاده بر	جوشده صد حیثیان کجا	شگفتی فروماند از ان شهر بار
دو کوه حجاب از میان پر	سمان پیکر اول آمد بیدید	بدانست کان طاق آفرود	بصیتل رقم دار اندوه
دران وقت کان شکل می خستند	میانه جبابی بر افراختند	بصورت کوی روی پیدای	مصلحت می کرد جینی سرای
سران نقش کان صفت کینه	با فرودش سوبد پیر	بدان رفت فتنه بدان داوی	که دست از بصر مرد و رایاوی
نژاد جو رومی کشتی پست	که صیقل خنجر بود با جین	شنیدم که مانی صورت کوی	ز روی سوی چمن شد به چای
از و چینان چون خبر یافتند	بران راه پیشینه شنیدند	در فتنه حوضی تهور نا	بران را بپسند چون حوض
کزار نیکبهای ملک پر	به انجمن بران موج پر	جوانی که باده شگفتی قوار	نشن بر شکر میرو و پیکار
سمان سبزه کوه بر حوض	بسنبری بران حوض شنیدند	جوانی که باده شگفتی قوار	دل داشت از تشنگی با صبو
سوی حوض شد شمشیر فرا	سر کوزه خشک بکشتا دیا	جوز کوزه بر حوض سنگ	سنا لیل بدان کوزه حالی
بدانست مانی که در راه او	بدان حوض چینان جاه	بر آورد کلهای بر این و	رقم زد بران ملک مانی فر
نخاردند و ان ملک فرمان بد	سکی مرده بر روی آن آب	در و کرم جوشنده پیش از قیا	کوزشید دل در آمد پسر

بدان تا خوشه دران حوض	سکی مرده پند نیار دشت	جور خاک جین این سخن	که مانی دران آب دور باش
ز بس جاده بیای فرسنگ او	بدون تکرید و از شک او	بین تاد که باره چون تاخم	سخن را کجا سر بر افراستم
سبهدار باش جین چند دو	بر خنده می بود اش سرور	زمان تا زمان بهر شان فرود	هم این نام از جهان می شود
بدونست بروی که دادم سچ	کرم پیش رو فلک پای سچ	که کردم سوی کشور خوشین	ز جین سوی روم دهم نیک
جوابش چنین ایفاقان چین	که ملک تو دست کشور چین	باقال هر جا که خواهم ام	تو بی سببه هر جا که سازم
کجا می کشد تا خشت	ز بندگان بسدی حسن	ز قوت ملک فغان و پندار	عجب ماندند در وفادار
بسالار جین بر زمان بزم	خو زنده تر شد ز خوشبید	که بسته خاقان بر مان بی	بکش اندرون طغنه جانی
باین خود تزل شد میرساند	بدان مرخو در اید میرساند	اگر چه ملک داشت بالانش	زمان تا زمان بود مولای
جور یار دهم در راه پند	بناید که بر کرد از خود تزل	بیا لایق پای پستی کند	همان دعوی زبرد پستی
شده آن که با چیتان از تزل	که باران نیان گدازد	ز پوشیدنیها بعد از روم	که بود آن کوامی بران روم
بشایان جین دیکتا نمی بود	که در قدرت سچ شایمی بود	بچین در غمان از خلاقین	که خرویی پوشیدنی از اطلایی
ز بس سر روی خوان که درین	ز پیشانی چیتان جین کش	جو نمودش از سر نیکی	بران شکست خشان فراخ
جواب رویی شده بود پوشتان	بخشم و سر شاه سوگندش	پاسا قی از اکلن کرد غم	سر شک فزع ز بر در انجم
سر سکی که از صدق با لود			فرو شوید اندلس آلود
مکن ترکی ای تنگ جینی کار			پاسا ساعی جین در برابر
مطم را بدلداری شاکون			مکن خرج دار و داران
بخور چیزی از مال و چیزی بد			به پیران سر بد بود پستی
در خرج بر خود جهان در بند			که ای بی پهلوه خوانی
باز آنکه کن بر اند از خوش			بسایم سوزن که در هر کنی
سخن را کارش بر نیتش			که جین را بد آمد در پیش
شب و روز خاقان دران کرد			چنان در هم مرگ اندازد

کشد پیشکش

کشد پیشکشهای شایان	باز آنکه باید کار خوش	یکی روز که در جهان اختیار	فرو زنده چون طالع شهریار
بر راست بر می جوشون	که دندان شیران بر تو	جنان از می و سیوه خوشکوا	بر راست ممانی شامو
که هیچ آرزویی بعالم نبود	که یکیک بران خوان فرام بود	کدشت از خوشهای چینی سر	که رضوان ندید آنجنان در
ز شکوه سبخی خسته حلوی نغز	بیاد ام شیریش کند نغز	طرافیت زانسان که دنیا بد	یکی آورد زان بگری بد
جو امر بجدان که خوشتر	کندیم انرا بسالی فیابیس	جوشد خانه کج برداشت	بدان گونه ممانی سنا
شد ترک با شیران دبار	نخواستش کوی شد بر شهریار	زمین داد بوسه بر این پیش	فرو داد زمین بوس او در
شایش کنان گفت ز تخت	کند بر تخت این بنده	سرش را با فخر کرامی کند	بدین سر پیش نامی کند
بدریقت شد خواستش کرم	بر قن نکرد داشت از روم	شده و شکوه شکباری	بران خوان شدند از سر بار
زمین از سر کج بکشتا بد	روار و بر آمد سرخ بلند	سکند ز جو بر خوان خاقان	می خضر بر آب حیوان رید
یکی تخت زردید چون افقا	در جوشه در جو ریای	شادی بران تخت برین	ز کافور و عنبر نرخی بد
جما جوی فغفور بر دست	خدمت کمر بسته بر پای	نوازش کن نش ملک پیش	ملک و ابر بر کجی زرشان
دکتر تاج داران بر مان شا	بزانو نشینند در پیش	فرو ریخت شایان ز نالی فرا	جو برک ز راز برک بریران
دران از زکاه فرخار دیک	کند از زو با معامل کس	بهشتی صفت هر چه در خوا	بران مایده خوان بر ابر
جو خور و نه سر کوه خود	نمودند باده زنا و رده	نشاطی قمری سنا	بساطی هم از قمر اندا
نشسته بر استر کشوی	غریب او شادی و رشکوی	نوساز خنیا کران شک	بنان اوزان در آورده
بر ششم نوازان سعدی سرو	بگردون بر آورده آواز	سر انیدکان از رده بلوی	ز بس نغز داده نوار انوی
معان بای کوبان سپید زاد	معلق زن از بعضی چون دیو	ز یونانیان از عنون زن	که بودند پیش از دل هر کسی
که بسته رومی و چینی هم	بر آورده از روم و چین	در کج بکشتا دجیان جین	بیرداخت از کج قارون
تخت از جواهر در اندک	در راعه و درع کوسر کار	ز بلور تا بنده چون افقا	یکی دست مجلس تری خوا
ز دیپای جینی بخوار	هم از شک جین با وی	کمانای جایی جینی برند	کمانایه شمشیر تا نیز چند
کجا و رهندان جینی خرام	همه تازه نیکو همه نیز کام	یکی کاروان جلش مین	بخاک کلنگ افکنی نیز باز

جمل بخت بر پستان	بلند و قوی مغرور و سخت استخوان	غلامان کشورش گل خلیل	کینه از آن که در برده اند بیل
جونی چنین پیش میمان	چنین پیشکشها فراوان کشید	بس از ساعتی کنج نوباز کرد	از آن خفته تخت میساز کرد
خراسته خنکی فشانم سیاه	نکاو و نزار از باد در صبحگاه	رهنده یکی تخت نشا منشی	نشسته شش از پویایی کی
سبق برده اند آسمان درشتا	بکرمی جواتش نیر می خوا	بصحر از مرغان سبک خیز تر	بدریا در از ماسیان تیز تر
بجاکب روی پیکش دیوار	بگردندگی کینیت از دیو با	با کینه شش از آسمان کم	صبا مرد میدان او به پیروز
چنان رفت و آمد باورد	چگونه و او ماند از و هم در نیگاه	فرس بارخ افکند درو	فلکد فوس قبل با وقت ازور
جو هم از همه سوی مطلق خرام	جواندیش در تیز رفتن تمام	سعدی نگویم سعد روتی	سعد روتی یکسره کشتی
شکای یکی مرغ شود بیدر	ز خواب سرفتن شود بیدر	جو دوران در آمدن آید بال	شده از جنوب آمدن از شمال
عقاپن بولاد در حرکت او	عقابان سیه جانه اسنک او	بسی خرن کرده در کرد	عقاپن جنگ عتاکش
جگرهای سیمخ در تاختن	شکارش همه کوه کن سخت	عصب ناک و خون گیر کفاح	خدا افرویش نینداده خشم
طغان شاه فرغان طغرل نام	بسلطانی اندر جوطغرل نام	کینه ی سیه چشم با کینه روی	کل اندام و شکر و مسکوی
بسی چون بهشتی برار آید	فرپی بصد از زو خواسته	خراسته مای جوهر بلند	سلسل و کیسوی چو شکرین
رخش برینش کل انداخته	بنفشه نیکبان کل سنا	سوی سرو محتاج بالای او	سنگر بنده و شند مولای او
مکر پسته زلف او سگنا	که زلفش مکر پسته بر افشا	سخن کوی شندی گویا بار	بشده و شکر بر سنگار
بلورین تن و قاقم شست او	بسکل دم قاقم انگشت او	ز سیمین رخ کوی انکشته	بر و طوقی از غنچه اوخته
بدان طوق و کوی آن نیت	ز طوق برده ز خود شید کوی	از اسرو کمان کرده و ز غم	بنییر و کمان کرده دلوا آید
جو خوی از لطف اندام وی	ز طعش بید آمدی ننگی	مزار افرین بر جان آید	که برورد از انسان کوانما
نزد بر پس از تنگ چشمی	ز جشمش دما نشن بستی	تو کفتی که خود بستی باور داد	سحان نام اویت اندر جهان
رسانده تخمه از چنبد	بتعرف آن تخمه شد بیلند	که این مرغ و این باری وین	عزیزند شاه بادل عزیز
نکس بر چنین خنک جنگی	نه مرغی چنین اندام بید	بگفتن چه حاجت به نیکام	منزای خود را کشته اشکار
کینه ی بدین جبهه هم خوار	که در خوب روی پیش یار	سه خصلت در و مادر آورد	که از اجبارم نیاید بد

نکته

یکه خوب روی ز پند	که ست ای تی در فر پندگی	دوم زور مندی وقت نبرد	نه سپید عاثر از مردان مرد
سه دیکه خوش اوانی بانگ	که از سره خوشتر سربایدود	جوا و از خود بر کشد ز بر و زار	خسب بر او از او مرغ و مار
جانبجوی رازان دلارام	خوش اوانی و خوشی آمد در	حدیث دلیری و مردا	پدیرفته بود آن ز فرزا
حسن نازک و خار محکم بود	که مردانگی در زنان کم بود	زلفش سیمین کوه رومین	ز مردی چلا فکدن سیمین
اگر مای از سنگ خارا بود	شکار در سنگان دریا بود	ز کاغذ شایید سیر سخت	بس آنکه باب اندر انداختن
کران داشت این نکته را	ز نازا بر دنی بدید استار	بیدر شش و حلقه در گوش کرد	جویدفت ناشن فرما شکر کرد
جوان پیشکش بدیخت نشا	شکار از خوان خاقان سحر خوا	سحر که طاق و پس مشرق فرام	برون زد سر از طاق فیروزه جام
در کار باره با دگر نهاد	برایش در باره که بر نهاد	بهر بر دوزنی و در دود	در کار باره شد مریش تیزی
سوی پاشتن بسجید کار	بگردندگی گشت چون روزگار	پری جهره نری که خاقان جن	بشده دادند از دوش نازنین
از اینجا که شنه راه پند	جوسای پس برده شد پند	برافروخت آن ماه چون افشا	فروخت بر کل ز نر کس طاق
بزدان سرای سیران	می بود چون سایه در زیر چاه	یک روز کین جرح جینی بر	ز شب باری آورد کوی بدر
سنگر که از خپروان کوی بود	عنا نرا بجا کانی خود سپرد	در آمد بطی راه کوه کن	فرس بیل بالا و شنه پلتن
علم پوشیدند کردن کشتن	بدید آمد از روز محشر نشا	ز لشکر که عرضش بر سنگ بود	بیا بان بخیر بر تنگ بود
ز در بای چن با بصرای	زین بر زمین بود زیر بند	بس ویش ترکان طاوس ر	جب دیانت شیران بولاد
بقلب اندرون شاه دریا شکو	سببه کرد بر کرد دریا جوه	بجز پیل دوران آهن کلاه	چهل تن جنگی بر پشت شاه
نزار و جمل سختی بهلوی	دوان زلفی بابت خسروی	خرامان شده سپهر و ن	طرف دار چین در رکابش
کرمای زین غلامان خاص	جو بر شوشه نغره ز رخا	وشاقان چو شمشیر آب	ز سر و جنبیت کشتن خلیل
ندیمان شایسته بر کرد	که اسان از ایشان شود برج	شسته چو شمشیر لختی زمین	اشارت جهان شد بخاقان
که کرد و سحر خاند خویش باز	باقی ترکان کند نرکان باز	جانبجوی رانزک بدر کرد	بابه روی را رود کرد
عنان تا فقه شاه کیتی نو	ز صوا سیمین و سانی کرد	جواند بر دیک آن شرف بود	بفرمود تا شکر آید فرود
بدان فرضه جایی دلفرو	نشستن بدان جای	طباب سر برده سپری	کشیدند و شد تیغ مرکز قوی

ز بس نویتبای کو چکار	جو باغ ایرم کشت چو کنگار	چو شمشاد و لاله و لاله	جهانی نگویم که یک شهید
از آن مال که چن بچک آمد	بی داد کا بجا دینک آمدش	بنامای ویرانه آهادر کرد	بی شهر نوین بنیاد کرد
سم قدر اکادمی شاد از تو	سنتیم چنین شد که بنیاد نه	خبر کرم شد در خاسان موم	که شامند آمد ز کجایم
بر شوی از شادی خست شاد	بشارت کمان بر کشاد نه	بشکرا از رایت بر افرا خست	بهر خانه خست می ساخت
فرستاد کس بی مال و کج	بدرگاه شاه اندی پای پنج	پاساقی امشب می کش	که بار دیر و واجب آمد کلاب
می کباب در می کار آورد	خبر یافتن اسکندر از لشکر رقی		
جهان کرد در جهان تا خن	بهر متری کردن آسایشی	ز نو شید کیا خبر داشتی	ز نادیده بهر برداشتی
بهر کشوری دیدن آراشتی	نشد خودت آدمی شهریار	فرمود آمدن شهر خودمان	به از شهرایی بشکست
ولیکن جوینی بخت کام	سمه میل بر شمس خود نمود	الوجه ولایت خدیویش	سم اندیشه خانه خویش
سکندر بدان کامرانی کرد	چو باد آورم بای در باد بای	سواهی وطن بردل آسان کند	نشاط سواهی خسران کند
سبی ای آن زده فردا زجای	سوی ملک اصطخر رای آورد	جهان را بر افروز از زنگش	بلندی در آرد با و زنگش
زمین عجم زیر پای آورد	بدونیک از حاکمیت نکرد	غالبه که ترتیبها کند	بسج زمین بوس خسرو کند
بدان ملک نوش افروین بکرد	در آن باره سازد نوازش می	نخواستند کان از صفای دیر	جهان را از نو زندگانی دیر
کنند تازه نان پادشاه	ندادند نشان جسیزین	دوالی که پلار پلار بود	بفریوی شد کردن افسار بود
درین پرده میرش اندیشه	بسی کرد لفاق بیمود راه	در آمد بر شاه نیک پیکال	بنالید مانند کوس از دوال
دو الی که است بر حکم شاه	که از ممد اجازت پسند کرد	کس آمد کران ملک ایست	خلای مانند از همه خواست
که فریادش از پیداد و سر	شبیخونی آورد همچون نگر	بدر بند و آن حاجت به بنا	بفر و اطهاسوی در بانشا
ستیزنده رویی ز لالان ارک	در آن بقع کین کین تازه	بتاراج بردن بران موم را	که ز پسته بران بی شوم را
خروجی نه بر وجه اندازد کرد	خرانی بی کرد و سپار برد	در انبار اکنده خوردی نماد	همان در سینه نو دنی نماد
چون گشت کای که شوان	در از در چهار بر و د پیاخت	همان ملک بر دغ برانداخت	یکی شهر بر کج برداخت
ز کجین مانتی کرد و خست			

ز جندان عروسان که دیدی پای	نمادند یک نازنین باجای	بتاراج بردند نو شاد به را	شکستند بر سنگ قرابه را
مهر شهر و شوی هم بر زدند	درد و دورا اتش از زدن	اکرمین در آن دایوی بود	ازین پیشتر بر آسود می
من اینجا خست شده	زن و بچه اینجا بر زندان بند	اکودا و سپندان از خستم	خدا باد بانی ده و او خوا
پیشی که روی درین سال چند	بروم و بار من رسا نکند	جوین کونه بر کج ره یافتند	شنا بند از انسان سان که
ست کشور کشا بند	که خامان خلعت و دودمان	مهر و زنا نتند چون کک کور	نخوان ناد لیرند و بر خون لیر
ز روی جوید کسی مرید	که جو کوهی پیشان زادی	اکو برضی بار کوه بود	بکوه سر جی مغان خسرو
جوره یافتند از حریفان	بسی نومهارا رسا شد	بپیدا کردن بر آرنیال	ز باز انکان می پستاندال
خلل چون در آن مرز و بوم	طمع در آسپان و روم	بشورید شامند از کت	ز پیدا بر خانه حبت او
بریشان شد از بهر نو شایه	که بر شاه بود آن ولایت	فرورده طر سیر و خشم سا	وزان طیر کی سر بر آورد باز
بفریاد خوان گشت فرمان ترا	مرا در است آنچ در جان ترا	ازین کشته به باشد از کبکی	نوکستی و باقی زمین بکدی
نپیشی که چون سر بر آورد	چه سرما ز جبر بجا آورد	چه دلهای مردم بر آرم ز شوش	چه خونهای شمن بر آرم بچوش
بر آرم سکا نه از شو افغانی	که با شیر با زیت کور افغانی	نه بر طاس باغ نه روسی بای	سر بر دورا سپرم زیر بای
اکو روس مهر ست نیش	سر اسیم بای پیش کن	بر افروم از کوشش نکند	در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه از دای می	نه از هر دار و کوی می	که اینک تخم ز شیران روس	سکسک اسکندر فلیقوس
وگر کرک بر طاس نانشکم	ز بر طاسی و روسی و تیرم	که از کوشش جرح باشند	نخواهم کین خود از بدکان
مهر برده را با زجای آورم	شناخته را ز بر بای آورم	ندانیم نو شاد را ز بر بند	جو وقت اید از بی برانم
کران سیم در سگ جایی کیر	برون اویش جو موسی خیر	بجاده کشته شود کار	بمدت سکوفد بهار از در
پسچی بران جاره دل بر مکیه	که کوه در زمان تا زمان جریه	دیرین ده جو برداشتم برگ	صبوری کنم تا بر آید مراد
ز کوه کوان تا بد ریای ز	با پیشگی کار کرد و شک	مرا سوی ملک عجم بود ای	که سازم در آن ملک نیز
جوین در پستان رسیدی	به از تخت من باشد از من	بجیش کوانیده شد تخت من	سر زین من بس بود تخت من
نخسیم نیاسیم از منج راه	ملک کیه پستانم از کینه خوا	دو الی جوید بدان بدیر سنگی	بر آسود از آن خشم و اشتنگی

بلب خاک را غنبر آلود کرد	زین را بجز ز راند کرد	بیاساقی ان باد برود	که از خود دوش نیست گسزا
نه باد جگر که شنه افتاب			که هم آتش اندک بر هم
دو پروانه پیم در بر طغیان			یکی در سبیت و دیگری
مکودند پروانه شمع کس			که سازد کباب این دو
کزارش کن فروش این سیر			خبرهای ناخوش و ناخوش
نخست آن شب که کین سنان			که کین عذر خود را بر روی
دگر روز کین بود و بچاه			که چون باد و خورشید بر
ز جوشیده چون حنیت جفا			حساب بیابان در کشت او
بیابان خود را در تو			فراوشی بود آب و خاک
در آن ناخن دیده بی خواب			هو بعینان سخن ساقی
بجزه جواتش بعارض خوا			خوشه ز دیده ارشان با
نقاب نه بر صحرای ویشان			جو دیدند روی جهان بی
ز تاب جوی بچوش آمدند			بدان بعینان دست نکر
خوشه دیدن جوان از راه را			سایه نشسته ایشان جو
ز محتاجی شک اندیش کرد			بزرگان قحاق را باردا
بسی گفت که نه بنواختن			که زن روی پوشیده در
زنی کو غایب به پیکانه روی			جو زن نام دارد نه
خوان دشت بانان شوریده			که آیین خود را جان با
تسلیم کنند باینده ایم			که این خصلت آیین قحاق
که آیین تو روی بر پست			جانب نه بر روی بر دیده
و کر شاه را ناید از مادر			که با جگر پس ندادند

به برقع کین روی این خلق	تو شو برقع انداز بر چشم	کسی کو کشت ماه را در زلف	ز در ماه پند نه در آفتاب
جهان را در کین فریاد	ز ما سر که خواهد بود جان	سینه شاه را جگر فرمان	و یک کین آیین خود نکند
جوشید شاهان زبان روی	ز بون شد زبان آن روی	حقیقت او را که با آن کرد	نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرز آن قصه را گفت باز	و زو جاد ساخت آن جاد	که این جاد رومان ز چرخ روی	در غایت که کس پوشش روی
و بال آن چشم بیکانه	جو از دیدن شمع پروانه	چه سازیم تا نرم خوبی	ز بیکانه پوشیده روی
چنین داد با سخاوت	که فرمان شد را به بر پست	طلسمی بر اندیزم از نایم	که افانک زندان از آن
سران زن که در روی او نکر	بجو روی پوشیده زو نکر	بشرطی که شاه آورد اینجا	ز روبرو خام آورد
شده از یک به هر دو زن	بجو روی بیک کرد را	چنان دید دانا ز نیک	در آمد تک بر صفت کردی
نو آیین عروسی در آن	بر انکس از خانه سنگی	یکی جاد را ز رخام پدید	جو بیک سخن بر سر سنگ
سران زن که دیدی در از راه	شدی روی پوشیده از راه	در آورده از شرم جاد روی	نشان کرده رخسار پوشیده
از آن روز قحاق رخسار	که صورت کسان نقش بر رخسار	کجا زده را گفت که کجا	بدین سنگ دل موم چون
که فرمان را اندازد گوش	درین سنگ نشسته یا بند	خرد داد دانا بیدار	که خطای را دل جو سنگ
بیکر چه چند سنگین	بسنکینان دین بایند	بدین سنگ سخن بگرد	از و نرم کرد دل
که روی بدین سخن از خانه	جو خود را می پوشد از نام	رو باشد از میو شیم روی	ز پیداد بیکانه و شرم شوی
در پستی کاسما نیست	بجویم که روی نمایان	پاسوده این طلسم بند	بدان رویا بسته روی
سنوزان طلسم را نیک	در آن دشت نایم	یکی پیش در دشت از جو	جو باشد کجا را بران
مده خیل خفای کجا رسید	دو نایش آن نقش کجا	زوه کرد پاد و رسد کجا	بر شش گشتش بر چیده
سواهی که راند فرس پست	نند تیری از جعبه در پست	شبان که ای رساند کله	کند پیش او کو سنگ
عقابان در ایند از او	نماند یکی را از آن	ز پیم عتابان بولا	نکرد و کسی کردان
صم پین که آن نقش برد			که کجا کرد بخت و کجا
بیاساقی ان بکشد روی			بمن ده کشت بر روی

در تبیه حکمت کوید

کنم دست شوئی پاک بلبید	یکدم جنین دست بکشد	دگر باره بیل باغ اند	پیش رخس جراع اند
خیال بری یکدی می کند	مرا چون خیال بری یکند	ازین کان تا یک اسرمنی	کمرین که ارم بدین روشنی
سزا آفرین باد برزیرکان			که روشن زنداند ازین کان
کز آفریده شرح آن مرزبان			کز آتش جنبی آید در برزبان
که چون شاه عالم بدانی			
ز خوبی جان ساختن نشنید			
بر خاک میرفت میرخت کج			
فراخی کی بود نزد یک آب			
جوانم برار است لشکر کی			
برونی خرنشکه دارای موم			
دلیار از شمشیر زن بی شمار			
غلامان چینی که درد آرد کبر			
ز لشکر کی کوه آمد دوان			
یکی شست بر بل و بر پیل زن			
یکی لشکر آفرید از دست یوس			
ز آیسوزمین تا بقیان			
جو عارض شد آنک در پیش			
بلشکر چنین کشت قضا روس			
کجا پای داند در رو سپیان			
مهر کارشان بر لبش کوی			
چکر خردن آیین بر و سال			
بزم نمود تا سازد از سنگ موم	جو پیکر بر یکجاست پیکر فای	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	بزم نمود تا سازد از سنگ موم
که بر بست بر نقش ترککان	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	که بر بست بر نقش ترککان	که بر بست بر نقش ترککان
با مید راحت می برد رخ	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	با مید راحت می برد رخ	با مید راحت می برد رخ
فرود آمد آنجا بهنگام خوا	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	فرود آمد آنجا بهنگام خوا	فرود آمد آنجا بهنگام خوا
کشیده بگردون در و در کی	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	کشیده بگردون در و در کی	کشیده بگردون در و در کی
در آورد لشکر بدین موم	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	در آورد لشکر بدین موم	در آورد لشکر بدین موم
بردم کربایی جو چیده ر	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	بردم کربایی جو چیده ر	بردم کربایی جو چیده ر
ز موی جماند صد جوینیر	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	ز موی جماند صد جوینیر	ز موی جماند صد جوینیر
که در ز پر او شد زمین ناتوان	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	که در ز پر او شد زمین ناتوان	که در ز پر او شد زمین ناتوان
مکه شور آشوب و لشکر شکن	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	مکه شور آشوب و لشکر شکن	مکه شور آشوب و لشکر شکن
بگردار بر منب که در کوس	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	بگردار بر منب که در کوس	بگردار بر منب که در کوس
زمین را تیغ وزره در نو	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	زمین را تیغ وزره در نو	زمین را تیغ وزره در نو
ز نهصد هزار کشتی عدد پیش	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	ز نهصد هزار کشتی عدد پیش	ز نهصد هزار کشتی عدد پیش
که مرد افکن را جبال از عوس	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	که مرد افکن را جبال از عوس	که مرد افکن را جبال از عوس
چنین نازنینان ناموسیا	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	چنین نازنینان ناموسیا	چنین نازنینان ناموسیا
کشیده بشی که در جالش کوی	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	کشیده بشی که در جالش کوی	کشیده بشی که در جالش کوی
می و نعل کار عوسان بو	بزم نمود تا سازد از سنگ موم	می و نعل کار عوسان بو	می و نعل کار عوسان بو

خدا داد

خدا داد امان اینچنین دست	خدا داد راجون تو است	اگر دیدم این غنیمت خوا	دماغ شوی زین حلاوت برا
یکی بن بست جلای تاج	بدریا نیایم چسبیدن کمر	کمرین دستگیر را بدست آوردم	بر اقلیم عالم شکست آوردم
جهان را یکبار و شایسته	سمه ساله صاحب کلاهی کنم	بس آنکه در پس راند بالای کوه	تخی خند با او شده سم شکوه
با کشت نمودگان کز دور	جهان در جهان ناریشند و	در و در که از کوه و کج پو	بجای پستان وزره لعل و در
سمه زین ندین یا قوت	کنل پوشهای جو اسرمنی	کلاه مرصع بر افراشته	قبا تکف بای یکدشته
سمه زرو و دیا و شعر و سیر	نه در دست نه در چوبه	سمه غنیرین دار و خیال نوک	سر زلف پیچیده نایای کوش
سرو پای در زیور خسری	نه پای رونه نه در خوی	بدان پشت بایان پیچیده	سکندر در شکرتواند
که افتد برایشان بر سوز	دس راکت اند خون پرور	سارنج و تقویم جنگ آورند	می در حسابی در کت آورند
نه آن لشکر این که روز	ز خشت و کلوخی بر آرد	جو حامله سازیم یکد زجای	پیکر حله ما بدارند بای
جو روسان سختی کشت میغ	فری کشیدند ازین کوه	کشیدند سر تا که تا زیدیم	بدین عهد و پیمان کشته ایم
بگویم گوشتی چندی چون	غنائیم ازین کشتان بوی	بر اعدای ملت شپ چون کنم	بنوک پستان خار و زخون کنم
چو دست از عیان سوی خورشید	جو روی سیرادی کرم دید	بلشکر که آمد بدین جنگ	ز دل بر د ز کار و زینج ز
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن	بند پرشت با انجمن	بزرگان لشکر که کردش	نشدند چون اختران کرد
قد خان ز چین کور خان	ریس از بد این کمال	دوالی را بجای زومندی زبی	قبای صخری و خوششان کی
ز ریونگیلی و مازندران	نیایی بد از کشور خاوران	سبهد از خراسان قوم ازرا	با ستادان بدین اتفاق
ز یونان و افریج و مصر و شام	نجد آنکه بر کت شایدم	جهاندار کرد از غم آزادش	بدل گرمی امید داد و شام
چنین کشت کین لشکر جنگ	بر کمار شیران نکر زخوی	بزدی و سالوسی و ره زنی	نمایند مردی و مرد افکنی
دودستی ندیدند شمشیر	مغان نایم و نیزه از پیش	سلاحی و سانی ندانند	زنی النان جنگ ناید در
بر منتهی چند در مصفا	جیاشد بریدن ز سر تابنا	چون تیغ کرم بچینه زجای	فر و بند و البرز را دست
من از دور یکم که دارای کرد	زمن جان می برد جان نیم	بکیدی که با کیدی برستم	بیای خودش چون در اندم
جو بالشکر خود کردم نبرد	ز دوا کتی خود کافور خورد	کاغذ جو برزد با برو کرد	شده چمن کافور و کورد

هم از جنگ رسم بنایند شکو	که بسیار سیلاب ریزد بگو	ز کوه خیز تا قاع بیدای چمن	مهرنگ بر ترک پیم زمین
اگر چه صد ترک با روم خوش	هم از رشتان کینه بادوس	بیجان ترکان این مرحله	نوزان رخ باری در پیش
باز سر کوه دژین اردکست	بر نهری که شایدش دست	شیدم که آن کرک رو با کمر	بیانک مکان رست رو با کمر
هوک که جوانم کین کاشند	نی رو به پیر برداشتنند	دسی بود در وی سکان بزرگ	مهرنگش خون رو با کمر
یکه بانک ز رو به چاره ساز	که بند از دمان سکان کوزد	سکان ده آواز برداشتنند	که رو با کمر را کول بنداشتنند
ز بانک سکان ده دودست	رسیدن و کورگان و رو با کمر	سکالیدی کار داند و قمار	ز دشت بدین شود و قمار
اگر چه مرا با جنین برک و پاد	هم شستی کس نیاید نیاز	در چاره با جاد و کوشش	مهرنگ کار با تیغ پشته
سران سپهر کشیدند پیش	که دیزیم در باری تو خن جوش	نبودیم ازین پیشتر کوشش	کنون کرم ترزان بر ارم جوش
هم از هر جوی هم از هر حال	بگو شیم تا خون رود در جال	سید را جود داد سپهر و سی	کندی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقتش	که فردا بر سازد از تیغ و جام	جواز تیر شب روز روشن	طلای پر برون رخت و جام
ننگان لشکر برون از قیاس	نشستند بر ده کدو با ک	شب تیره بی با پس نکند	ز شب تا صبح باس می داشتند
پاسا قی آن رفیق می تافت	بشکوف کانی عمل یافت	بد نادریان با دشمن	جوشن کف سوده بکاشش
بیادای جهان دیده و دهقان	مصابف ایکندر با رومیان	که چون بر و کوشه مایلند	بکار برد این خنک تخموس
سخنهای پرواز چینی بر و پس	جماش خبر یکسانی نمود	کرانده صرف کوه فرودش	سخن را بگو بر کوه کوش
دگر باره خورشید بانی نمود	جماش را جو پیکره طاووس	شب تیره به بلو تر نبرد	بطالع بز و می پستار نبرد
که روم جو آشفتن بر و پس	بر آورد در سر سج با تیغ و	بدان تیغ کوشش نمودنا	سر اکلنده بر تیغ کشت افتنا
زمین خورشید سیف و چون در	ز تیغ کوشی بیگانه تیغ	دوشگر کوی دو دریایی چون	ز بسیاری اندیک دریا فرون
برون آمد از پیرده تیغ و تیغ	هم تیغ و رایت بر انداختند	بغض و میدان در آن	فشرده چون کوه بلادی
بندیر خون و خنق تا خند	برار است لشکر یزدان	ز نو لاد بوشان الماس	نخوشید و خوش آورد تیغ
در آن سر که عارض ز کما	حصاری بر آورده مانند کوه	دوالی و کردان ایران زمین	سوی سپهر کرم کورند کین

قدغان و قلعو ریان کین	علم بر شیدند بر سپهر	جناح از خدنگ علما نخل	زده بره کشتن بی قصاص
بر پیش اندرون پیل بودا بوش	بس او دیران تند زخوش	شبه یلین با نیران ایس	کمر بستند بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ جوان روس	فرورنده چون قبله کاه جوش	نخودانیا ن رایت ارکینه	ز جیب بانک بر طاس برقا
الانی ز بس و ایسو در جناح	سر انداختن کرده بر خود صیاح	بقلب اندرون دوشی کینه	ز مهر کندن رسته سیه شوی
سپاه اند جان صلب است	زمین آسمان واد بر خاسته	در پای رومی در اند کجوش	جو سندی پیمار برزد خوش
غریب کوس کردن شکار	زمین مادر اکلند بچش بینا	صمان نای ترکی بر آورده شور	نیاز وی ترکی بر آورده زور
سبیل زمین سینه نازبان	بامی رسانده زمین رانبا	لکد کوبه کوزه سفی جوش	بر آورده از کا و کور دوش
بلادر کجا و شنه کون	ز نقره بر آورده کاه و خول	خدیگی سپهر کرده زاهن کدا	جو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیر نیسان شده در خاک	ز کوبا لهما کوشه مفا	سنان بر سر سوی بازی کسان	نخون روی دهن غمازی کسان
ز حیدین شیر در جرم کرک	شده شنه در داسر بزرک	سنان خشمه خون کشا در	بدور کشته صد پیشه نیر خد
خدیگی محسرخ کلن راو	کلی چون ترا دیده از خار	نمکان شمشیر جوش کدا	بگردن کشتی کرده گردن دراز
کشت ده بخار ازین کوه در	زمین را فناده در اندام در	صمان رومی رایت افرا	ز سندی در آب آتش انداخته
کلوی سواد کشیدگی	بضیق النفس کام کینی کو	نه بویند از زمین بای بود	نه پرنده را در هوا جایی بود
ز روی برون نه باور دگا	یکی شیر بر طاس رو به کلا	جو کوی دول کشت بر پشت	عجب بین که بر باد کوه است
سبار ز طلب کرده جلال نمود	بنام اوری خوشتر راستود	که بر طاسیان ازین خام جرم	بیر طاسی من شوند شرم
بلنگان درم در سر کوه پیا	نمکان خودم بر لب بار	جو شیران بر خاش رو کوه ام	نه بار و نه برون دینم
در تخم بکمال و سختم بزور	بجام درم بهلوی نره کور	مهر خون خاست شیدم	هم جرم خاست بکشدیم
سنام ز بهلو در آید بنا	دروغی می گویم انیک صفا	بیاید یکی لشکر از چینم	که آتش فرو زنده کردم
بنیادینان بران رسنول	کشتایش اردین بر زخون	ز قلم ملک پیش آن تندما	برون جوش و می ترک و
بیر خاش کردن کشت دند	در آن بوی کور دندنی در	ز شمشیر بر طاس خشمناک	جو اغر د رومی در آمد خاک
اکور دومی رفت و هم خاک	که بر طاس رانخت جالاک	ملک زاده بود سندی بنام	بسی برید به بند سیام

ز بهلولی شکری که شرب یار	برون راند مرکب بگی	ز سبزی نهنگی در اوخت
حقیقتش در کز آکنده زهر	کلامی ز بولاد چون لاجورد	بکی حربه چار بهلول پست
طریقی بر او در بار کشت	که خواهی همین لحظه در خاک	که یاری بود دیو آیه منم
جو روی در وید و در پیکر	ز صفا آبکشتن در آمد سر	نباشد جهان مرد در خور او
عنان سوسو لشکر که خوش داد	منبعیت می رفت خون	بس ثبات آن لبت بر کرد شیر
که بزنده را حربه خارید	بروشن ز کینه سنان	رساندن تن سفته را با جانی
بروخش و پیکار بهشت	صلیبی شده شسته بافتند	صلیبی کند صلبان مرد
عنا نهاده و پخته شد پیش	ز برطاس و روح خنکیدس	برون رفت روسی جو یکبار
ز خوشی آن قنطاری کوبال	که از بیلین کرده بروی ام	ز سر موی شمشیری آنگینخت
براشت قنطاری از آن شیر	که بای سبده دید از آن کار کند	یک زخم جان پستیزنده بر
چنین نار روان کردن کرای	در آورد مشادتن را ز بای	جو سر موی کینش بود بار و
در آمد برین جوی آردا	سربارگی کرد بروی رما	بغیر تیر مانند غنچه آبر
کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز	ز گرمی شده چون فلک خیز	بکی درخشش کی زود کرد
بسی کرد بر کرد بر خنک	بسی زخم چون آتش انداخت	زیشین در آمد بشک کارزار
سم آخر یکی تیغ ز دشت کس	بر آن شخص آبا پستیز چون	بر آورد از آن شیر شتر زه پلا
کشند جو خشم خود کام یا	بشادی سوسو شکر خود دشت	که سالار کیسی در آمد بکل
بهر مود بر ساختن کار وای	بشطی که باشد سپر او	در دلی جین کوه به برزد
که اینده شد سر دو شکر خون	علم بر کشیدند چون بخت	ز سریش سر برون زود بر
نیز دلیان در آمد با وج	ز سر کوشیدند بر فتن موج	بروشد دلیری بخشنان
فروشت کوبال رومی	سرو پای روسی هم در	بهر مود کونی ندانست چید
الانی سواهی سریر چنم	منه ما نموده شمشیر جام	که از دیشش مغرارت

بران کور درنده چون شیر	براشت بولاد سندی بد	بسی جمله کردند دست از پای
ملک زاده سندی چو شکر کوش	بر او در شمشیر سندی بدوش	چنان بلند برنده الماس را
ز روی بکی شیر شوریده سپر	بگردن در آورده روسی سپر	در آمد بنا و در جالش کسان
ز سندی جهان روسی خورده با	که روسی بهر کشت رومی نیاز	سمان روسی دیگر انداخت
چنین را کشت تا نیم روز	جو آهوی بی کرده راند نو	خوبست که بسیار نفس
باراکم تافت سندی عنان	بخون و خوی لوده سرتاسر	ملک چون جهان دید بنوا
فرو آمدند از دو جانب شاه	بزرگمانش اندید بر پایگاه	و کرد و زین ساقی صبح
دوشک جو در پای آتش روان	کشدند باز از کینه کمان	و کرد باره در کار دار آمدند
درای جگر تاب و فریاد کرب	ز سر مغرمی برد و ز روی	معان گو پس روین بچکان
زین را ز شورش افکند	فکند آسمان نعل و خود شینج	برون رفت از ایلایان کشتی
ز سر تا قدم ز پیرانش نمان	بسختی و آتش دل چون جمان	مبارک طلب کرد چون پیل
دلیان از بدلی فتنه	سر از بچه شیر بر نداشت	بس از ساعتی شد سیر سیاه
برای سیاهی سیالی پیل	خوشان و جوشان ترا زد و	با بلاق اسیر و کشت
تم جام بردست چون ساق	نه از باره از خون ایلایان	بگفت این و بر کشت افشاندن
شد ایلایان از کوز بولاد پست	ز طوفان خورش زین کشت	سواهی سرافراز نوران کرد
بهری دگر بازین بست	چنین چند کردن کشت آرد	سراجام کاران سر انداخت
بولاد در عان بولاد تیغ	بسی کشته در آن بی درینج	ز بیشین کمان ناما ز کرد
دگر باره خون در جگر جوش	قصا را قدر بر بنا کوش	ز روی در آمد سواهی چو پیل
برون خواست از دو میانج	می کرد مدی می کشت مرد	بدرین خیل خون در کشید
ز کشتن مرد جنگ از مای	نیاید کسی را سوزی جنگی	جو روی ز روی بران سیاه
می کشت بولاد سندی	تنی چند رومی ندوشت	جو مالای بزه درانی گرفت

همین لحظه خردا بیکس برکت	سمایه بر دوش نخی نیا	دو لختی درین شدیم برکت	دران در شد او نیز شش
جود است الهی که در راه	فرماندهی نخت بدخواه	بر آورد دختی و در بر سر	سرش را فروخت بیکس
جوق سر خضم در خون کشید	از آن سر کشی سر بگردون	ز گردان ارمن یکی تند	بکشش قوی دل بر دی
ز شیران بسبق برده شرو نام	به کام جنگ از بانی تمام	ننکی دو تیغی برافرا	تیغ ننگان سر اندا
بر زم الهی روان گردش	بر افروخت از تیغ رخشان	فریج جویدان دست	سیر کتف دوخت چون بود
جنان ز بر شو و شمشیر	که کرد از فقص مرغ جانیش	ز ایوب کمر بسته گردن	مرو ز جنت جوشد
بکشید و مردانگیها نمود	بشیری کی کرد با شرو	جوخه قوی دید گردن	یک ضربت او نیز کردن
خرم نامی از کوه لکان جو کو	در اندک و عالم اندیشه	یکی ترک و آهین بر سر	که چکار میریخت از یکس
قبای زه توشش تاب دار	جوسیماب روشنی جویم آباد	بشروه در آمد جویشردان	ز دنیا نیدیش زمانی زمان
جنان عیش بر شیر مرد	کران شیر شزه بر آورد	جوا فتاد دشمن در ان بای	بسم محمدش تفسید مغز
بسی کرد تا ز گردن کشان	ز دانه سر دمیری بیج بر	دوای جویدان بخان کردی	نه کردن سمانا که گردن زنی
بسیجید و پیر ای جنگ خوا	بسیج شدن کرد در جنگ	بتار بر آورد و آهین	یکی ترک سنده ز بولا جین
حایل یکی تیغ زه اب دار	کندی جو زلف تان تاب	فرس را بر انیخت کسین	برین اندر آمد جو کومی روا
سوی دشمن آمد جنان نازوی	که طفل از دستان زاید	خرم چون دران فرینده	دل جنگش ان شکستند
ولیکن نبودش سر بازشت	بناچار با مرکب ساز	بگرد دوالی در آمد سیر	دوالک معی باخت با
دوالی ز چیدن یک شکل	بسیجید بر خویشن جوال	بسی خون در بانی اند	ز رحمت یکی خوف نامو
دوال که بر پسته چون شیر	ز دوش ضربتی بر دوال	کوزنده شد تیغی میج	دو نمشد ان کوه بولا جین
برادر یکی داشت چون پست	بکین برادر کرد رست	بر خرم دوالی دوالی کشید	سبعه سوی رخت بر او کشید
بدان کونه ان کوه بولا	زمینیت قنادش بشکست	یکی روپس بدنام او چون	که شیر برش بود اسب و
درست و تنومند و زواران	بتشاعده و بند و بازوی	ز گردون بسی خون در ناخوته	بسی خون کرد کشان رخت
کوه بر دوال که سخت کرد	بجنگ دوالی دوان نخت	کشد دند بر یکد که تیغ تیر	کرو بسته شد بای را بر

بسی برشان رفت بیکد	ز کار آهیش نشد کارگر	بر آورد و روی کرانده تیغ	بران کوه بولا زد تیغ
ز بولا دگر کش بر اندر	در بای خون شدین پیچ	از آن سپی اندام زخم ازانی	عنان بدنی کرد و شد با جایی
بیزیر آمد از آب و سرباز	دل شاه از ان سیر پست	بفرزانه فسرود نام زرا	کند نوش او و بران غم کا
نواز کش کند تا با پستی	دوالی بر آساید از پستی	جوش بر آورد دکل برید	سره در آمد بشکین کند
دور و پیچیده باس بردا	مکس کرد و خاک نکند	جو خورشید بر زدنیر از شیل	فروشت کردن قنار نیل
دگر بار شیران نمود شور	ز کوران همه دشت گرد	بغلغل در آمد جوی در بای	بجو شید چون از دم کر تانی
ز فریاد شور و رنج کوس	بدید آمد از سرخ کل سپید	مهمان جو دره سوی میدان	که در خود یکی دره پستی تیا
دگر باره بندی جو پیر	در آورد جنگی با و دکا	تیکه جایی کرد با جود	نی رفت کار خجی سر
هم آفرید او یکی جین فکند	سر جو دره بر سر زین فکند	بر آورد از فکندش کام خوش	سیر دشت و سر انجام خوش
دلیرانه شت و میخواست	تبی کرد جایی از بسی هم نبرد	یکی نامور بود طوطو پس نام	بمردی بر آورده در و پس نام
جو سرخ از دانی بر چید	میر به کشش بسیجید	سوی مندی آمد جو سیاهی	که از کوه در پستی او دخواست
دران داوریهای پیکار	نمودند بسیار مردا	سراجار و سنجی حمله کرد	کران عود مندی بر آورد کرد
بیراخت از خویش اندام	جو بیخت بر سنگ زد جام	ز سر ترک برداشت کشتام	سره بری کرین کونه پیل افکام
کسی کوزند بر من ابرو کره	کمن به که بوشد بجای زره	مراماد من کرد طوطو پس خواند	بر روی زبان برستم و پس خواند
ز میدان نخواست شدن باز	مکد شکری را در ارم زبای	شد از شش مندی و زخم رس	بسیجید بر خود جو زلف و پس
بران بود کاره عنان جوی	دگر باره در غمش از در	جود است بی دیدن تار جبا	که خواهد شد از کینه و رکنه خوا
روان کرد مرکب شتابند	ز بولا چون برق تابند	سمایون سوانی چار عنده شیر	توانا و جابک عنان و دیر
جنان غرق در آسن اندام	که بیدانه جز بر پست کام	بجولان زدن سر ازانی کنا	بشمشیر چون برق بازنی کنا
ازان جاکیه که می کرد جت	بر او شده دست بدخوا	بران روی افکند مرکب جواد	تیغ از بای بغل بر کشاد
جنان زد که از تیغ گردن	سر دشمن افتاد در دشت	ازان شیر دل نرسوای دگر	در آمد بر خاشش چون شیر نو
برخی دگر هم سر افکند شد	جنین تاسری چند بر کشد	فزون از جمل روی کوه	باسانی آن شیر زنی شت

بر سو که میراند شیرنگ را	ز خون لعل کرد آهنگ را	بر جگر کایکخا از در دری	فر و خنج از دو سیاه لشکری
جو بر خون شتابنده شد پیش او	نیاید پس از بیم در پیش او	یکی جلد تنگ را سازد	عناز را بجای کنگر با زرد
در آن چله کان کوه آهسته کرد	صد افکند و صدت صدت کرد	شده از تیر مرد پیش چنان شده	بر آن دست تیغ آفرین خوان
بدین کوه می کرد پیکار ما	می ریخت آتش در آن خارها	فلک تان شد بر سر شمشیرهای	نیامد ز نادر که باز جای
جو در برقع کوفت آفتاب	سر و زدن در آمدن خوا	شب تیره چون از دما می	زمانی بر آورد سر سویی ماه
سوار شیخ بر آن تاخت	بر آسود و آمد شب ساحل	بتاریکی شب چنان شد نهان	که نشناختن هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار سپهر	کان بود کان شیر دل بود	در اندیشه کنی کشتن شمشیر	که امر و کرد از آن کار زار
در میان که روی او دید	صدش کجاست نه تنه غنچه می	روی بازوی کرد و خلقی	جو بازوی خویشم قوی کرد
نبود آدمی بود شیر عربین	که باد ابر آن شیر مرد فاسین	دگر و دگرین طاق فیروزه	بر آورد دیاقوت و شمشیر
الانی سوار بود جو غنچه شیر	بر آمد سیاه از دما می دلیر	یکی کثر صف و مرد می بد	که البر را از مغر در سر
معان روی افکن سوار دلیر	برون آمد از بر چون نره	کا ناز می برد از جرم خام	بشت اندر آورد دیکه اورام
مبارز می خواست بکشت	ز کوه دان سیاهی بر آورد کرد	ز روی و ایرانی و خاوی	بسی را افکند اندر آن اوی
بغیر دوی کمان کید او	بیفتاد الانی از آن سوار	جو ماشوره مند بانی بر	معان اکینه بغیر خند
دگر و یکی روی کوه چشم	جو شیران با بر و در آورد	سلاح از بای در آموست	بسی هر راباره برد
در آمد شمشیر بانی جو برق	ز سر تا قدم ز بر بولا و سرق	بدیده شده شورش جنگ را	لطیفی بر افکند شمشیرنگ را
اگر چه دل داشت چون خار	نبود از موده خطر مای جنگ	بتهنایی آن پیشه و زبده	ز شمشیر دشمن نلور زبده
چو آن شیر دل دم بر انداخت	شکار زبون دیدش خفت	سلاحی بر و دیدش از بند	جل و جامه بهتر از اسب مرد
یک ضربه تن جان ز تن بر کشید	بجل بر قشش برقع اندر شد	دگر روی بست بر کین	معان رفت تا که بآن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد	بگیری دگر جان از و باز کرد	به تیر کزشت او شد و نوا	میله و مان شد یکی بهلوان
بدیهه جو بآن سوار می	زده بهلوان کرد میدان	دگر باره پنهان ز پشته کمان	میاید بجای نشیند کمان
چنین چند روز آن بنده سوار	میوشید کی حرب کرد اشک	بند میچکس را دگر یار کی	که با او بر و نوا افکند بار کی

بجای

بجای رسیدند کز بیم تیغ	بر اندکیشان در آمد جویغ	شکس بناموس می ساختند	خیالی بنیرنگ می باخشد
چنین تباری روز کین تیغ	بر آورد کوه ز در یای قیر	دگر باره میدان شد آراسته	ز پشوه لمانه بو خاسته
ز لشکر کرد و کس کجاست	بعیوق می شد از آن پیش و ک	کشتید قلب دایان روس	وزان قلب از اسن جویغ
کمن بوستینی در آمد	جواز ز دلف دریا بر آید	میاید بگردار یکبار کوه	ز بانصد سوار شش و نیکو
در شکی که چون بخرا کرد	باخته درن الماس را بزم کرد	جو غفرتی از بر خون آمد	زد بهلیر و زخ برون آمد
یکی سلسله بست بر پای	در از و قوی هم بیالای او	جو شیران و خشی در آن	جهان کرد پر شور و پر شعله
ز سر سو که حسنی یک لک	ز سیک ششی اند و بر شش	سلاحش ز جاسن سر غم	کز کوه را دگر تنیدی هم
ز سر سو بدن آسن مردش	بر در آن کشتی ست یکدوش	ز سختی که بدخلعت حامو	سفر بسته کجاست اندام او
جو آوردی اسن بر کار زار	نگردی بر و تیغ بولا دکار	در آمد جان از دما پاره	و شسته کشتی آدمی خواره
کسی با که دیدی کوفتی جو شور	افکندی بر شش یک دست	ز لشکر که شنه بغیر و ی	بسی خلق را پای و بهلو
جریه سوار توانا و جت	بجای صراف اندرون تن	در آمد گردن فسر از کیند	بدان آتش تیز بازی کند
جو دیکش ز در آن تنگ دمان	کرفتن معان بود و شش	دگر نامدانی در آمد دیر	هم آوردش آن دیو جکی بر
برین کونه از جهای در	تنی بخرا ز مدار آن	ز بس که آن شیر درند	دل شیر در آن شکر
شکفتی در و ماند صاحب د	که نه آدمی بود و نه دیو و د	شب تیره چون بانگ بر ز برون	سر افکند شد مگر کسی
شه از حیرت کار آن امرن	سخن را اند بو شیده با آن	که این آدمی شش چه بنیاد	که از جنگ او خلق پچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او	مهر با سلاحان شده است	بر انم که او آدمی زادت	و کوست ازین بوم آباد
ز و بر اند جانیت و خشی نه	بصورت جو مردم نه درم	شناخته کان زمین را	بهمکین باسخ علم بر و
که چون داد فسران شده اد	نمایید حال آن جانور	یکی کوه نزدیک تارکیت	که را شش جو سویی ز بارکیت
در و آدمی پیکرانی چنین	بترکیب خلکی بز و زین	ندان کسی اصل ایشان در	که چون بودشان زانوم از
مهر سرخ رویند و میر و زه	ز شیران سر سبک کام	جان زود منند و افشرد کام	که یک تن بود شکری با تمام
اگر مادی که نر بود در تیر	بر اندکیز از عالمی ر سخر	بره او می کوفند و استند	جربین بدی را نیار استند

نبرد کس مرده ز لاشان	مکر زنده و آن زنده نیز اندک	بود میرکی زان قدر پاکش	کز آن پیش بر سازد اسباب
بغیری و شجاعت با زارشان	ستای جز نیست در بارشان	نه از نیکو نه از بدی	سورسید را شناسند و
سموی که باشد بخت سیاه	نخیزد ز جایی جز آن جایگاه	ز پیشانی میرکی از مرد و دل	سرویت بر سر نه خون کوه
اگر با سروشان نباشد سر	چرا ایشان بصورت روست	کسی با که اید بختی خوا	شود بر درختی در بران عشا
سرونی فشار و بشاخ بلند	جود بوی بخند در برین دیو	جو پیتی بشاخ بر بخت	یکی از دما پیتی اوخت
نخسب شباز و زنی از بختی	که خوابت بنیاد ناخودی	جو روسی شتابان زرو	در آن دیو اوخت نکود
با مستکی سوی آن امرن	بیانید و بهمان کند آن	رسمهای یارند و بندش	ز نخیر و آسن کندش
بر و چون سلسل شود بخت	کشیدش هر چه مرد از در	جوان بندی اکا که در کار	خوشد و خوشیدنی مرد و آ
کر آن بند را بر نو انداخت	کشد میرکی را یک شت	و کوهت باشد زان مستکی	بروس او دندش با مستکی
بر و بند و ز نخیر حکم کنند	وز و نان و آبی فراموش	بندش هر کوی و سرخا	کشد اید از آن دانه شان
و کوهی اقد بناچارشان	بدان زنده بیلست پکارشان	کشدش بزخیر چون از دما	نیارند کردن ز بندش را
جو کوه و جان آنی جنگجوی	نماند ز جان در کسی رنگ بوی	جماند در درگاه آنی	در آن داستان برانده و رید
بصاحب خیر کنت کاندیش	سجود تیری ز یک شت	که اقبال من کار ساز کند	سرش بر سر نیزه بازی کند
سبیده جو نیزه و سر از بخت	سیاهی بخا و فرس و برود	سبه را بر است خاور و دیو	در اندیشه زان مردم آمیخ
سوی سینه رومی و بر بزی	جو نایوج در سد کندی	سوی مبهتر تنگ چشمان	شده تنگ از انبوه ایشان
شده روم در قتل شد شیر	جو کوهی دوان جنگ چکی	دکوسوالانی و بر طاس و بک	براشند چون نو سپان بکوس
تیره هم آواز شد با درای	جو صورت قیامت میدانی	ز خادیدن کوس خارا سنگ	بر افکنده سیرغ در کوه قاف
ز نوید خمره کوه و دم	علی الله در آمد ز روین خم	سباه از دوسو مانه در	که دولت کرامی کند باوی
مملن امرن روی در خیم	در آمد جو پلان جنگی جنگ	تنی جبرابر سر و کوب باز	نشدیش او بچکس بزم ساز
زده بوشتی از ساق قلب گاه	در آمد جو شیری در آور گاه	ز تیغ آتشی بر کشید جوا	که و خیز شد چشم افتاب
شده از قلب دانت کان نیزه	ممانت کوه کجاست شنبه	نه اندیشناک از بی کار و	که با از دما و میرکی را و

در بیخ اندش ایخان کورنی	سنگست شود پیش امرنی	سوار منزند جا یک کاب	که بر آتش انگشت ز بی حنا
فرشته صفت کرد آن چو	می کشت چون کرد بختی	نخستین عمری کند میر کرد	بر آن تیز دل بادش تیر کرد
جود ز خیم را نامد از تیر پاک	زنده شد از نیزه خود چشماک	یکی خشت بولاد الحاس	بر آورد و زود برد لا و
که آن خشت اگر بود زنی	تمام از دگر کوشه پستی پرو	ز سختی که تن با هم فرشته	بدان خاوشد خشت بولاد
دگر خشت انداخت بولاد	بر آن شستی هم نشد کار	سیوم مجنبت خشت بختی	نشا بدخت اسباب باز
جود از کان دیو آتش سر	نیشد از حربه و نیزه	ننگ جماند بر آتشید	سوی از دما می دمنده و دید
زدش بر سر و کلاه و	جنا کان مکر در آید پای	دگر دیو بر چاست از زبرد	بسخی بر اوخت با هم نبرد
ز سوز ندکی را بختش	بدان آهن جفته سختش	ز دیش در آور چون شند	ز ناک سینه دوشش بزی
بهاری بدید اید از زبردش	بسی نغز و نازک ترا از لاله	سرش خواست کندن که نرم	جود روی جان بدید شرم اندک
دو کیسوشان دید در دما	رسن کرد کیسوش کردش	جو منده وی ز دوش کجید	ز روم و بودش بروسی پد
جوشت آن شستگش	زد یوان روسی بر آمد سیو	دگره بخیر کردن شنت	کر اول کرانما بخیر یافت
از آن تیر کی شاه شکر	بر هیچد چون بار بر خشت	بفرمود تا زنده بیل سیاه	نختم آفرند از آن حرب
بز و باکس پیل زنده پیل	بدان امرن زانده چون رود	نقاد و ده بر کوه شد کار	نی کرد حربه ز دریا کدر
جودید از دما پیل سر پیا	کشت داندان جیری در	بدانت کان پیل جنگ	غرطوم سختش بر آورد ز جای
جان سخت گرفت غرطوم	کر زندان او شد بروم	خوشید و غرطوم از جای	بیتنا چون کوه پیل بلند
شده از کار آن سنگ	بترسید کافند سپهر در مالک	دران خشمناکی نبر زان	که دولت نین روی خواهد
مرا روی بر نافت پیش	دگره جوامیم این کار	بدی ز آسمانی جوابد	سیر نازنینان پیچد ز
مکتوبش تان بود اند	تبشیر در سال باشد یکی	مرانیت آسایش از جنت	نحوایم درین سهر پر خشت
دانش و دوزانگی شند	شکیبایی آورد از کاینار	سما که فیسری آید بد	جود پیر داری و شمشیر
اگر جاره در سنگ خار	بند میر تیغ اشک بار	جو باز کند با نوخت بلند	جنین فتنه را جود دانی
اگر چه یکی سوی زانده	بمن بر کرامی ترا صد بیا	ولیکن در آخر چنین است	که چون عالم شود از میان

با تاج شاه و بنیر پستی	در آید چاک آن شود مست	چرا نیست کین پیکر چرم	ندارد بی ست و اندام
یکی تن شد از بیل روین	نوا کند از جای کرا	یاد بر وزم را ندن تیغ	کز آسن بگرد بر کپه میخ
سرش را کمر بست اوی	نم کندش بید اوی	گرش می نشاید شکسته	که دارد دی سخت و جرمی در
چو در زیر بغیر شش اوی	برو خواه ششیر زن خواه	شده از مرده مردا خسته	خدا را بدیروفت بر خود سب
چو پرونی خوش دید از کمر	بد آن خست چکی در او زد	که او را شنه چینیان داد	رسمه اخور حبیب زاده بود
کندی و تیغی که نامیه خوا	عنان کرد سویی بد اندیش	در آمدید آن دیو در یاسکو	چو ابر سپید کور آید ز کوه
نخندید بر جای خوش آن	که اقبال شامش فرو بست	کند عدو بند را تهم بار	در انداخت جن خسر و نکا
بگردن در افکند بد خواه	ز بنیر سپه داد آسمان شاه	چو در کردن دشمن آمد	شنانده شد خسر و زور
نم کندش سر اندر کشید	کشان میجان سخی شکریه	بغلطید آن شیر خنجر پیروز	چو اموره زیر جبال پو
چو کوران وحشی در آن دست	ز افقادن و خاستن شست	تیره جان شد در آن حرج	که آمد بر قرض آسمان و رنج
ز لشکر که شاه فیروز رسد	غریبی بر آمد بچرخ بلند	چو شد دیدگان پیکر دور	باقال طالع در امیک
دل موسیان از خیزش آورد	بر آن دشمن دشمن افکن	نشاندش بر روزگرد شکان	سیر دشمن زندان آه منان
شده رو شد خون کد از دم	بشافت در آید شمشیر روم	نماشای با شکر آن ساز	در خستی در جهان باز کرد
زیر وزی سخت بیکر دیاد	نبید کور اندر میخ زدست	نبوشیده شد ناله اجکا	بکف بر نهاده آب کلک را
چو شب قتل فیروزه بر زد کج	ترازوی کافور شد شکریه	معان شکسته بود چو رخت	معان برده میداشت خط نگاه
کی سفته لبی به پیمان خور	کی گوش بر لعل ناسفته	بهری که پیچور در میخ بست	خواسته میداد و دنیا را
در آمد با فب نهایی راز	ز سر سوگد شتی پرونده	از آن تیغ زن مرد جابک	سحق کرد با انجن شهر یار
که امر و زکین و فاسم	ندام که خن و خیت بایند	اگر ماند از بند آن روز نال	برون او پیش بر جم کران
و گرفت زان رفت زنگنه	چنان که بر یاد او خوریم	چو شد مغزش از خوردن	بزدان بیان بر لکش آنرم
بفرمودگان بنیدی زبان	بیان بر امش که مر زبان	بفرمان شنان که گرفتار بند	بر اش که آمد چو کوه بلند
ممنون شکسته ز نیر و شتی	فرو بر مریده در آن بزکاه	بزدای بنالید از آن چنگی	شغیغی بر پیش از زبان تنگی

چو مرد زبان پسته نالید	بجست و بروی دل خسریا	از آن زور دیده تن زور بند	بفرمود تا بر کوه قند بند
رما کردش آن شاه ازاده	بر از ادمی زبان پس کرد	نشاندش باز و داد طعم	نوازش کردی کرد با او تمام
می چند با کوشش با بر کرد	بی کوشش را بدید کرد	چو سستی در آمد بدان شورت	بغلطید چون سایه بر پای
نورس دی که بر جاکش	نوازنده خوشش را	از انجاسا سپهر پیرون	چنان شد که پیکر کرد و را
شگفتی فرو ماند چسب دورا	نشان سخن با جنت از سران	که این بندی از باد چون شاه	چرا شد زاده و کار زاکشت
بزرگان دولت در آن جنت	فاندا از آن کار گرفت	یکی گفت صحایت این	چو بندش بریدند صحر
در گرفت چون می در کرد کار	سوی خانه خوشش بر بست	شده از هر جفت اسکارو	سحق کوشش میکرد و جبرنی
چو ختی گشت آید آن پل	که گاه زیبا عروسی است	باز دم در شش خسر و نه	برسم بر پیش زین بوسه داد
چو آورد زین کوه صیدی	دکوا بدیر و ن شدا ز زم	ز شرم شد آن لعبت نازین	چو لعبت بر سر کشید آیین
چو شد دیدر خسر که آن ماه را	ز مردم تنی کرد خسر گاه	در آن تنگ خرکامی آورد	سلاح بتا بش بر رخ بر
چو دید افنی دید از اندیشه	نه آفت یکی آفتاب ز نو	پری پیکری بر رخ آمده	پری و ادر شرب است آمده
بهشتی رخ ز خوش تافت	ز مالک بر رضوان کدریا	چو سر روی بر سر زری ادا	و زو سرخ کل عاریت
بر ناله غم که انداخت	شکار بی ز روحانیان سا	بی وجه لب شور با زار	در قند و شکر و خوار با
سمیه تماشا در اعوش او	تماشا که کل بنا گوش او	چو خسرو در آن روی چو	صنم خانه در نظر کاه دید
شکای کیزی شکر خنده یا	که خود ایاز ارا و بنده یا	کیزی که صاحب غلا شش	بین تاج و لهبا بد اش بود
بدانت کان تنگ جسمی	ز خاقان جین شد بر رویا	ز مرد انگه کد و دیده بود	بمیدان ز شش پسندیده بود
عجب ماند ز برده پیرون	عجب نزل از شش کون	بیر سید کا حال خود با کوی	دل را بدین و ایتان با کوی
بر ستاده خراب صاحب نواز	پرستش کنان در شمر نواز	دعا کرد بر تاج و ارج	که تاجت مباد از کیتی نهان
تویی از جهاندار کشورشای	که از ادمی و افرید خدای	شکوهت ز روز اسکارا	ز دولت و دولت با ادا تر
رما بی بنور و زامیت	فروغ از نوا بنده خورید	دکرا با دستان شکریه	کیتی تاج و شش تیغ نزل
نوا آفتابی در بن رونکا	که هم تیغ کیری و هم تاجدا	چو ز زم باشی چنان پیری	چو ز زم از با نی چنان پیری

نماد جگر من آن دست است	که با آب حیوان براند پس	که از سره کانی کند ناکه کرم	که گزیده باشد که اندر سرم
سفال که راست ناست نیست	جو کوی بگو اندکی نیست	من آن سینه کوشم که خافان	زنا ستمگان کرده بودم گزین
بدرگاه شام خستاد کشت	که در مات این جرج را در	لکه کان سخن را اگران دیت	بکره از سر خشم درین نگاه
مران پس برده خاموش کرد	پیکاره نام فراموش کرد	من از دوی شه بنک آمد	زنگ آمدن سویی آمد
نمودم در آورد که نخت	باقبال نشان سزناخت	دوم که باکی بر او نم زد	یکی شک از دوی بریم زد
سیوم روز خون نخت ناکه	که قشردن شدم در نزد	بدن من نمکی ز کین نخت	زختم خدا صوفی نخت
نکشت آن ننگ پیکره را	بیرد انجان سویی شکم را	سهرم بر و سان بیداد کرد	که کین نخت ناسته در
جوابال شام نشت سلق	جوشی نخت در آن انجان	ز غیر و نشت در آورد کا	سرم بر فلک نشت بر روی
جو دیدم که دم تو در نخت	کند بلا را نخت دمی شد	بنوعی ز نخت نشت نخت	که نشت دیدم منور آرد
بنوعی دم کشت فیروز شد	که از آن کوه دیوی در آمدید	سنان دوس را دل بر آرد	کل سرخ سان خیری نخت
جو غول شب این بدساز کرد	زده بردن مردم آغاز کرد	رشن سینه غول بر روی	مراد نخت خانه کرد جایی
بمن بر شد شکری بدید با	سنان خارج است نخت نخت	جوان نخت یکی نخت نخت	بگوشت آدم نامی سویی نخت
در آید یکی بر ظلمات نخت	بران سنگ ساران بسیارید	رقیبان کشت باس می نخت	ز نشت نخت نخت نخت
جو سر ندیدم که از کله کند	همی کند و بر دیکسی نخت	پس کله سر که نخت نخت	یکی کوه از آن کله کله بود
در آمد جو مرغ ز جابر گرفت	مهم نخت از دست و جابر گرفت	پایین نخت نخت نخت	ز بایان مایی بنام نخت
زندان بدم ناباکون جویج	بشادی کنون کرد خواجه نخت	زن آن نخت نخت نخت	نخت نخت نخت نخت
جانم نماد دل کام یاب	که می نخت این دیو در نخت	پری هر چون حال دل نخت	ز نخت نخت نخت نخت
بیرید بر حلقه کوشش او	سخن گفت چون حلقه در نخت	که ای تازه کلر که ناخت کرد	بهر خدا یک کوی در نخت
بهر توام بیشتر نخت عزم	که دیبای بزمی و زیبای نخت	بیر خاشکی جان ستان نخت	قوی نخت جان ستان نخت
بر انشکری نیز نخت شکوف	حریفی ندای دین بر نخت	حریف نخت نخت نخت	دلم تازه کوه ان میان نخت
پری جهر برداشت و بنوا	کان حسری و تیر نخت	نوا نخت نخت نخت	نوا نخت نخت نخت

که شام

که شام خدای جهان داورا	خردمندش تا خرد یاورا	سر سبز از سرش دورا	دل روشن چشمه نور باد
جوانخت بادی فیروز را	نوا و دانا و کوشش نای	مکرت جانت با سوزی	قبا نشت دور از آلودگی
بهر جا که روی از نکت دید	پناست خدا باد نخت	جان باد کا خست بکاست	همه ملک عالم بنام نخت
سر آغاز کرد از نخت	بزد سو خست نخت	که نوشین در خست	برافروخت مانند روشن چراغ
کلی بود بر پستان نخت	سنان ز کس در جمن نخت	می لعل در جام ناخورد نخت	نشت نخت نخت نخت
باید کاید از صید کاه	سوی کل نشت طاعت نخت	کل سرخ جیند بهای نخت	کی لاله پندگی شکست
مکرش فراغت نخت	که نخت نخت نخت	و کز نخت نخت نخت	جرا را یکان اوست نخت
ز باد خزان نخت	که نخت نخت نخت	شسته که او از دلت نخت	زدل ناله ای دلان نخت
خوش آواز نخت نخت	خبر داد از روی کل نخت	که روی جین نخت نخت	حراست مباد از روی نخت
دلش جو زان نخت کاه	از آن آرزو آرزو نخت	در ره توقف نخت نخت	که نخت نخت نخت
ز ساقی می دادنی دل نهاد	که نخت نخت نخت	سنگ جام زین بر نخت	بیاد نخت آن بر زاده خورد
دگر باره یک جام با نخت	بان نخت نخت نخت	سند بوسه داد و بر نخت	پس نخت جام و با نخت
شسته یک دست با نخت	بدت و کز نخت نخت	کی بوسه دای لب جام را	کی لب کز نیل دلارام را
در آن رسم کاین نخت	می نخت نخت نخت	در آن آرزو کاه باد و نخت	نخت نخت نخت نخت
جو نشت نخت نخت	خوش خواب نخت نخت	بیاساقی آن نخت نخت	که نخت نخت نخت
بدر نخت نخت نخت	سپاه نخت نخت نخت	بر آورد مرغ نخت نخت	جوهیر سامی از دیو نخت
دماغ زین از نخت نخت	دل پاک را که از نخت نخت	بطاعت که آمد نخت نخت	زبان را بیکر از نخت نخت
شاه از خواب سر برداشت	که نخت نخت نخت	نخت نخت نخت نخت	کشید نخت نخت نخت
جو نخت نخت نخت	برادر است سالار نخت	بران صحن صحنای نخت	حصانی نخت نخت نخت

نفر یافته ای کدر و کفر ملک

جبه است بیرامن آن	زبولاد پستند ره بر غبار	ز دیگر طرف روسی هر فرار	بر اراست لشکر ماسن و ساز
هر سهای روسی خوشان شده	دماغ از تنف خشم خوشان شده	ز عکس سر تیغ و بر سران	سرا ز راه فیض پستان
ترنگ کان رفته در مغز کوه	فتاش کسان تیر بر کوه	ز بولاد بر فرق کردن کن	بر و ریخته مغزها از بدن
زبیداد کوبان یل افکنان	مکد حله در چشم یل افکنان	نسب هلاک میرمای مور	ز بال عقابان تیر کز نور
سر نیزه از ناسک سر نکون	میرچم فور ریخته طاقس خون	سم بادبان و خون خون	شده تا غنیزین خون در غرق
سنان در سر کوب افروخته	سبر در سر کوبه خوشه	ز بخت است آن که شد بر ملاک	خوبه بخت کسان شنه خال
سرافشانی تیغ کردن کزار	بر آورده از جوی خون لالان	جو سورن کسان سپه را	ز مغزانه مغزاضی امو
ز سر قبضه خنجر در شست	بر آورده چون از دانه زخا	ز بس کشکان کرد بر کوه	جو بازار محشر شده کاه
نمانده روسی هر سوکتیز	بر آورده از دو میان رختیز	بر اینجه لشکر روم و س	بسرخ و بسیدی جوی کس
سکندر در آن جریب چون تیر	یکی جریب بر ملوانی بدست	بدان شیروان سل و کشت	که بر شیر و بر پیل بر کشت
هر تیغ داری که اوباز خور	سرسش با بطنی ز تن باز	سبه بوشن جوشن جویان	زده سنگ بر طاس بر طاس
بنیروی بازو بر خم رکاب	جیب و است افکند سرنی	مموهای بر جایی و سمش	که ناکی بر آید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزند در اقا	بطالع کوفتن حوسه در شست	جو طالع به پیرونی آمد بید	جبال کوه شمشیر کلیلید
بشکست یزیدن کبابی بر	درین دشت سوانی ترا	بجینید چس و جودریایی	سر دشمن افکند در بای سل
سوی تانی آورد یک تار	جو تله دایمی دس کوز	بر آورده فیروزی شاه	بغضال روسی در اند
جو بکت پستی جوش	ملک حله از جایی خود خوان	مزیت بر افتاد بدخوا	جهان داد شامی بر شاه
شبه پیل بکیر نخ کشت	در آورده قضا را از پیر بند	ز روسی بی خون و جوی	که رفتند و شتند و او بختند
ز بس روسیان سر انداخته	بغم کشنی کیش برداخت	ز میران بر طاس و دوش	که قرار شد تیغ و نده
دگر گشته شد ز شمشیر و تیر	ز کشتن بود قند ز ناکیر	قد و مایه سندی بر کوه	که یزیدان سوی روس رفتند
بجند ان غنیمت نخر و کسید	که اندازه آمد ز اندر بیدید	ز سیم و زوق و قند و ز لعل	شتر با شتر خانها کشت
فرود آمد از خاک جنگی غلام	که دید آنچه مقصودش تمام	بشکر خداوند بر خاک سود	که فتح از خدا آمد و خاک بود

جو کرد افین

جو کرد افین داور خوش	ممان کجما داد و پیش	جهان از دشمن تیر و دیجی	باراشن و باراشن اورای
پاسا قی آن جام کوبه	تیر کبک من کوبی بر	مکر جان شکم بدو نر شود	که ز کجا کوه بر کوه نشود
جو فارغ شد اسکند فیکو	نشتن کی زان طرف	بر جمیع	ز یغیای بر طاس و ناراج کوس
در خشت ز طونی دلا و تیر	کیا مشن ز مسوس زبان تیر	رونده در و آبجی لال	کوارا جوی کوب بود ز و طلال
به پیرامش پیشهای جد	هم در شد شاخ در شاخ	فرو نتر در خشتین بچارش	ز آب و معا یافته پرورش
جو زین کوه جایی بدست	دران جایی فرخ نشت است	بر و باز کسب ز در و جی	سی کرد بانا زه و و بان
بفرموده تا غنیمت کشتان	دهند از شمار غنیمت نشان	ز کجی که آگنده شد کوه کوه	ز روس و ز بر طاس و دیگر کوه
دیران بر و شش کجا آورد	کم پوشش آن در شمار آورد	کشت دند سر پسته کجینما	کمز و فیزد آسایش سپینما
بجند ان کران مایه در بار	که از ان شامی بدیدار بود	ز رکابی و نتره زبقی	که متاب را دادی روی
ز بر جند خوار و مینا بن	در قنای زرد در عمارت	ز کشتان شقای خانده	ز د کوه مبه بر کوه کوه قا
سله های زبنت ناد و خسته	سهرهای جوی کوب افروخته	غروار با قند و تیغ دا	سمو کسید نیز پیش از شما
ز قائم بجند ان فرو پسته	که تفریر آن کرد شاید چند	فرو زنده سنجاب و رو با عل	ممان کرد انسان نادید عل
وشن تیغهای شستان	جو خال شب افشاده بر روی	جزین مایه های سپار کج	که آید ضحیه از شمارش برنج
دران موبه چون نظر کرد	بهاری ارم دید در بز کجا	بمقدار خود سیرکی را شتا	که از سر قنای جوشا
برآموده دید از اندیشه	ز سرهای سنجاب و لعل	کهن گشته و مواز و تخت	ز نیکوترین جایی اوخت
جو خشی دران جامها بنگد	نیرانت کوجرم اموده	پیر سید کین جرمهای کهن	چه پیرایه شایدا از اصل و بن
یکی رویش با سخی داد	کرین پوست می زایداد	نخواری سپین اندرین جگنه	که روشن ترین تعلل این کشور
بزدیک مایه فرومایه	کرامی نرست از بسی موی	سران موبه کاید اینجا بد	بدین جرم می موی شاید بد
اگر سیم سر کشوی درخیا	بکودد بهر پیکه چون کجا	بناشد جزین جرم مارا	مکودد یکی موی زین شاید کم
از ان موبت آمد ملک	که بنده بفرمان شدند ندین	بفرزانه کشتا که در چسری	سیاست کند دست نشانه خوی

سیاست مکر تاج تغلیط کرد	که جرم چنین برادر کیم کرد	درین کشور از سر جرم بدیدام	باینست و این بدیدام
کمرین مطلق با نیستی این	نبستی کسی حکم پس را که	ندارد مهرهای شاهانه پس	بدین سزای شاهانه پس
جوشه با غنیمت شد از دست	سپاس غنیمت غنیمت شد	جنان با غنیمت را سپاس تمام	برادران را سپاس تمام
ز روز خوش و باد خوش کو	در آمد خوش جو آب بهار	سران سبزه را که بر دینج	خوار داد و دیار کج
غنی کردشان از زر اندون	ز نو سر زبان خلعتی سون	نماند از سینه محمل کشی	که بر روی ز دیبا بند مغنی
طلب کرد در زبان بسته را	بیابانی بند بکسته را	در آمد بیابانی کوه کرد	جو دیگر گمان را سحر کرد
ملک در سربای آن جانور	بعبرت بی دید و جنباند	زیر آیه و جهر و زو و جیم	بدان جانور داد و نالی عظیم
بدیقت یعنی که با کج و	بیابانیان را نباشد نیاز	سر کو سفندی شب بر فکند	نمودش که می باید کوه
ش از کوه سفندان برورد	وزانها که باشد می خورد	بفرمود دادن بدو بی قیاس	شد مرد خوشی و کوه و سپاس
کندیش کرد و زاندازه ش	غشوی آمد با وای خوش	در آن مرد از خوش درباری	خوش افتادند را که خوش بود جای
می نابت بخورد بر بانگ رود	فلک سر زان نشر رساند	جو سر کشت از کوه ازین	کل از آب کلکون بر آورد
شده رویانرا بر خوش خواند	سواران ترجایا می شاد	زبان ز دست آهن انداخت	ز منسوج ز خلعتی ساس
بمولایش حلقه در گوش کرد	برو کین رفت فراموش کرد	دگر بند یار ازین داد	خلعت برادر است و کرد از چند
بفرمود کار بند خوشایه را	بتهما خورد انجان باد	برادر است نوشابه را چون	پوشید پنهان کوه سر کار
بسی کج دادش زانرا جروس	دکره برادر استش چون	شبی جندی خورد با او کجا	جوشد نوبت که مرانی تمام
دو الی ملک را بدو داد	دو الی دو الی بران عقد	جو پیرایه کوه بی داد	قوار زان شوم مردی شان
بر دغ خوشان درین کرد	که تا بر شیدان تبار بند	ز بهر عمارت بران رختگاه	بسی آستان مان جز برک نشا
جو ترقیب ایشان بواجب	سران سبزه را یک یک یوا	شده و سپان نیز با طوق	رنگا که دو بهند بر روی خراج
جو دوسی شهر خود آورد	دگر بار و سرم شد از باج و	نه پدید از آن سر از داد	معه ساله می خورد بر باد
شب و روز خسر و دران مرغ	کمی شیش میگرد و کاسی	بزرگ سبزی سرو و پید و قد	فی الحال بخورد بر یک
جو خوش دید و راجی می نمود	به آن خوش و خوش دلی	جوانی و شامی و خوش بلند	جرا خوش نباشد دل سو

بیاسی

بیاسی آبی آب آتش خال	در افکن دران کوه با کون	کوه انده ای کوهین تر خاک	بدو شاد و اندوه را شاد
شبی روشن از روز خشت	ز سپهر سبزی کند تابناک	نوشته بی حرف امیدیم	درین جای سخی میویم سخت
ستاده بران لوح زیبا تریم	جهان ازلی شادی و دل خوش	نه از بهر پیداد و محنت	جهان بهر که اشتبا کنیم
بی شادی و بر شادی نیم	جای بد بخود بر دست داشتن	معه ساله خود را بدم داشتن	جویم درین عالم بیج
کریزم ازین کوه حکا و دل	اگر برده خواهی جهان مایه	از آن پیش کا فیم در بای	خویم آنچه بر ما بخوار خورد
اگر برده خواهی جهان مایه	بدر و شش ده آنجی داری	اگر نرسی از ده زن باج خوا	که عارت کند آنجی پند را
جو زیرک شدن مرد بینا کج	بیاناشینم و شادی کنیم	که بر کلاه در شش را گشت	نه بدنی بدیه یک و آن خراج
بیاناشینم و شادی کنیم	نبرسیم از آنها کوه و سود	کوه بران را ساخت با کج	جو بار یک کوه در از جهان
بچاره دل خوشین خوش کنیم	جندان کوش قفل آتش کنیم	شبی در جهان کیمتادی کنیم	یک اشت ز دولت سنا کنیم
جنان بر زن اینم که دادش	ز بهر درم تند و بد و مباحش	که با دشمنی کیمتادی کنیم	بدان آدمی بود دست رس
بر اسان کدای می می شمار	کوه از آن کوهین می کند جو	که آسان زید و دسان کدار	دمی را که بر ما یار ز بند
کوه از آن کوهین می کند جو	که اسکنده شب بهر تمام	عظیم کردیم اسکنده را کثیر چینی	فدا کن دم خوشی را بیج
بنشین لبان جام را نوش	ز لب جام را حلقه در کوه	نشسته بگردار سرو جوان	شور و حساب جهان سنجیده
ز منبر خطی بر کل انجنت	بران کل جاب آب کل	مم از قح و دشمن دلش شاد بود	شبی فرخ و پاعی از چند
بدو شاد و اندوه را شاد	درین جای سخی میویم سخت	جهان بهر که اشتبا کنیم	جویم درین عالم بیج
خویم آنچه بر ما بخوار خورد	که عارت کند آنجی پند را	نه بدنی بدیه یک و آن خراج	جو بار یک کوه در از جهان
یک اشت ز دولت سنا کنیم	بدان آدمی بود دست رس	دمی را که بر ما یار ز بند	فدا کن دم خوشی را بیج
شور و حساب جهان سنجیده	شبی فرخ و پاعی از چند	نشسته بگردار سرو جوان	مم از قح و دشمن دلش شاد بود

طلب کرد یار دلدارام را	پیری سگرتانی اندام	زنا حرامان کرد سرگرمی	سماع و مجموع او خرمی
بتی فرق کیسو برار است	مرادی بصدور و خوش است	لب از ناله دلاویز	زبان از طبع و شکوریز
دماغی و چشمی ماند از دست	یکی راه دل زد یکی راه	سر اغوش و کیسی غرقش	رسن و در عطف امن کش
طرا زنده مجلس و برنگاه	نوازنده جنگ در جنگ شاه	بهرمان شده جنگ را ساز کرد	در درج کوهر لب باز کرد
که از شادیم شب جهان را نو	موشادی از دولت خسرو	بهنگام کل خوش بود روزگار	نخند و جهان چون نخند
جو خوشید روشن بر اید باوج	ز روش جهان بر نند و بوج	صبا چون در بید بیا کی	زمین رومی ارد و بیا کی
کل سرخ جن کله بند باغ	خود ز در هر بجه صد مرغ	سکندر جوهر و ز آمد جنگ	نه زبیا بود آینه ز بزرگ
جو خنچه و از می شود جام	جوام خالی بود در سیر	ملک که ز جشید بال است	رخ من ز خود کشید زبانه
شده از شد فزیدون ز کشتی	بغضش من کاویانی زش	شده از کشتی بادی بلند آفر	ما افیر از مسک و ز بزرگ
شاد مسک و مس فخر و تاج	ز من باید شش خاستن تاج	شده از جسیل همان بود دین	مرا در جهان است دیوانه
شده از انک عالم کو فنی	من از انکه فتم که عالم کرد	اگر چه کند جهان کیست	قادت و دست کوهر و ماه
کندی از زلف بر سارکس	نترسم بکردن در انداز	کروا را کند بود ماه کیر	مرا هم کند بود ماه کیر
کروا واک انداند از دوزخ	مرا غمزه ناوک انداز	کروچه دارد و خون رخن	من از جره خون غم از بخت
کرو قصد شمشیر بانی کند	زبانم بستم بر بانی کند	کرو طغی از زرباره دین	دولت زلفین من کرد
کرو را یکی طوق بر سر	مرا این که طوق بر سر	کرو حقه دارد از لعل و	مرا حقه دست پر لعل و
کرا بد و نک یاقوت اوکا	مرا این یاقوت را	جو برقع بر اندازم از دین	بدام جهان را یک سوئی
جو بر کشم کیسوی سبزه	بکیسوشم مله را برین	جو رنگش در عین او	ز بسبب شراب و جیو او
رجیم بر قص او در آب	عقیم مفرح دید آب را	ز سه طوق خواست عین	ز فتنه نک باید اینک
درین فتنه کوهر بشکند خند	در بوسه بین خون مرقند	اگر کیمیا سنگ را زد کند	نسیم من از خاک غم کند
پس میل من تاب با دیم	سحان شد که بویی مرا از	بخشی دل خسته بریان	بخشی دگر غارت جان
ازین سو که صید بخارش	وزان سوندر یار اندا	فریم بد زمان و سوزم	سم کین که جز من کین

اگر دهم

اگر دهم چید از راه	بزد جود و نیر بیدش	وگر ز اهی باشد از خار	در آرم بر قصش یک گنج
کشم سیم کاسی کسین	ولی قتل کجینه را شکم	در باغ نارا که شد ناب	بخار غبار کس نازک
رطبای تر که دادم	جو خار شکم نه بند	کتابم ولی درد سپیدم	نمک خوار خود را جگر سپیدم
مکدید شب ترکی روی	که جین خال کشت بند	مکرمه کوکان ملالی کند	سم امید من خاله خالی کند
جو زلم در آید یازی کی	بدام آوزد بای کدی	بنا کوشم ادبش بدنت	دکان کل سرخ کرد دبر
زخ را جو پیا زدم از	باب معلق در آرم کند	جوید اکم لطف اندام را	سرخش شکم مغر بادام
جو ساعد کشایم ز بازوی	بمن را ورق در نوردم	سکندر جاشی کیر نوش	کوه حلقه در گوش کوش
دماغ کز پوسته با شری	کرو بره کرد ارد انک شری	جنام که باکل خورد پیش	مرا یاد کوا فراسوشین باد
یک افسون چشم سیاه	کرو آمدن جادو بکشد	ز جدم یکی بوسه بر چش	کرو شک شد ناف اهور
جو حلقه کیم زلف بر فک	بیان اول رفتن ز شوش	کرو جود چشم پت اورد	صد از دست رفقه بدست
دلی را که سپوی را فک	نمایم زخ تا بجا فک	ز مویی بعاشق دم طوق	بمویی زخ پستام خراج
سلطان جینی غم مرموم	ز غم پنج نوبت تاراج	جگر کوشه جینیام نخل	جراغ دل رو میام نخل
طبر ز شوم چون شوم خوا	طبر خن کیم چون کیم غمزه تیر	لیم لعل را کار ساری	خیالم خود رشید باری
مغ دین صیر سم خواندم	ختم خانه باغ ارم خواندم	جوشه باز پستام انکجه	زستان در ناز شد رشت
ز نام که نازخ نوروز	کرو انک کوی کرار و ریت	من و آب سرخ و سر سبز	جهان کو فرو شو تاب سب
ببارک در خیم که در بویسم	بر او و کل که در بویسم	برایم که در کستان بکار اورد	جو جنگ نه خوش در کنار اورد
کمی بوسه بر چشم پشتم	کمی زلف خود را بر پشتم	بشرطی کیم جان خود جایی او	که مهر کز نیام پسر از بای او
جان چشم از مهران افشا	که سر در قیامت بر ارم زخا	کرا نیت کوز نکافی دهد	وگر سایه کو جو سایه دهد
کند وصل من ز نکافی دراز	جوانی دم کرد در آیم بنار	سکندر بچو ان خطامی رود	من اینجا سکندر کج میرود
اگر راه طلعات می باید	بهر زلف من راه بنماید	دگر از انک جوید ز ناکش	معان آورد آب جوشان
ب من که یاقوت رخشان	بجی جود چون آیت ان درو	جهان خسرو انک در کشتی	برین آب جوشان شوش

بند بر باغ و گلستان	بند و یک ان غار بیکد	از ان جمع کا بجای شده جای	شدن بوم و پیران عمارت
بر غار خواند کس نکبت	بنام ازین غار بنگشت	کسانی که سالاران کشورند	رسی زاده شاه اسپهگزیند
جوشه دیدگان شکری قیاس	دران ره نباشند منزل شناس	تبی چند بکند عیار و شس	کازار و سختی کش و سخت کش
ذیر و تنومند و سخت استخوان	شکینده و زورمند و جزل	بفرمود تا هیچ بیمار و بیم	نگردد دران راه جنبش بدیر
که بر کهن بوده سال خورد	ز سواری منزل آید بدرد	نشستند پیران جوانان	ره دور باره و انان بشرد
جهان چسپ و از مردم ان دیا	طلب کرد کاراکی متوسل	رو بردن لشکرش پیش او	دو منزل بر منزل می گذار
معه توشه زره ز شیرین شور	روان کرد بر پسرگان بود	بر اندر رفتش می گفستی	که جای چنین بست ناکستی
جو یک ماسه ره رفت سوختن	گذرگاه هر شید ناکست	ز قطب فلک رو شای می نمود	بر آمد فرو شد یک طوطی زود
خط استوار از افق منما	سیانجی بقطب شمالی قیاد	بجای رسیدند کز آفتاب	نزدیکش از بجای در
سوی عطف گاه زمین تا خند	دران سایه بان را بفر	زمین از سوار پوشانی بود	حجاب سیاسی سیاست
از یک سوی سیاه اندوه	در کسود رست دریای در	همی برد و دهر نمون	بیکسو زبر کار جبرج بلند
جوشش اندک اندک بر کار و	بود و بی دور ترکت نور	چنین ناکد که بجای رسید	که بجار شد بروشنی باید
سیاهی بدید آمد از کج راه	جهان خوش نباشد جو کرد	فرماند خیر و بدیر	غایبده رسم این راه گیت
سکالاش نمودند کار اکمال	که مست این سیاهی بجای	دران وقت سال که است	بیار آمدن زده که ارد بد
بجای کردی هر کسی می شست	بمان چاره کسی ره نیا	جواند شب نیم روشن دیا	سینه شک بر عود کرد اختیار
براشت کردن ز زنجیری	بزدکی بدل کرد شیرینی	شدن آن راه از سوی بار بکر	ز تار یکی شام تا یکتر
به بکاه خود کسی رفت باز	در اندیشه آن شغل را جاره	نیزه جوانی جوان بود	که دوشن دلش مهر بود
بدرد داشت پیری بود	ز برج تنش سر زمان ناله	دران روز اول که فرمود	که ناید زیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از بد و ناکیب	جو مهار نالنده از بوی پ	که داشت آن پیر فرمود	جو دیگر کسان سرخ یا فو
بصندوق نادش نهان کرد	بنخ ره آوردش آورد	دران شب که از راه بر شکی	در آمد بلند نشسته شکی
جوان آن در پسته را باز کرد	وزین در سخن با و می آغاز کرد	کزین آمدن نه بشیمان	ز سختی کشی ست بمان

ز نازکی

ز نازکی آمد دلش در مسک	که بخار خود در اند قبایس	جوانمرد را بر دیرینه گشت	که سست اندرین پرده راز
نمونه درون رفت بی	برون آمدن را اند که چون	جو سنگام رفتن بود با	جهان تابرون آورد راه را
یکی مادیان بایشن در	که زادن همان باشد او را	جوزاده شود که باد بای	سرس باز برند حال بجای
صماحی که باشد بریده شس	بپوشند تا بکند مادرش	دل مادیان زو بتاب آورد	وز آنجا بر رفتن شتاب آورد
جوانی که باز گشتن ز راه	بود مادیان پیش رو بر راه	بیوی سوی که نگر خوش	برون آورد هم بهنجار خوش
از ان راه بی رفتن آمد	بدین جاره شاید برون آمدن	جوان کین حکایت شنید	بجای کردی رسته ریافت
سحر جو مسکین بر بند طار	بد پای عودی بدل گشت	شدت نشست با انجن	بر رفتن شده سر شیک راه زن
زمر کونه جاره می خست	در کسان فسونی بر اندا	شد افسون کس را خدیو	در جاره بر کس بدیدارند
جوان خردمند اسپه	سخن را اندازد نشسته	درستی که از پیر داناشید	بجای کردی که بداشید
جوشنید شد دلبدیر	نیز خرد جای که آمدش	بدو گفت کای زاد مردان	چنین راز از خود زدن کی
تو این دانش از خود نیند	بکورت تا از که آموختی	اگر گشتی آماده کردی بکج	و کون بکج گفتن آبی بکج
جوان گشت اکو زنیارم	کنم مجلا ز اوج بارم	شهنشه جو فرمود روز تخت	که ناید بزه پیران در
بدرداشتم پیر دیرینه سال	ز گردون بی یافته کوشال	سن از شفقت پیر بابای خو	فراموش کردم محبابی خو
بپوشیده با خود که او درک	نه بد بود اگر چه بد او درک	سخنهای ره رفتن شاه دوش	رایندم او را یکا یک بکوش
بتعلیم اول برافروسم	چنین جاره زو برافروسم	شه از رمان در مغمون در	بر آورد این نکته نگر گشت
جوان که چه شاه دبیران بو	که جاره محتاج پیران بود	که در کونوشاخ بازی کند	بشای کس فرسرازی کند
جوان که بدانش بود بی نظیر	نیاز آیدش هم بکشتار	درین گشت و گو بود شد جارا	که ان مرد و حشی ز در نا کهار
در آمد در آورد نزدیک شاه	یکی شسته با او چوپ سپا	از و سر یک از قندنی نام تر	بجو سر یک از یک به اندام تر
جوشه نزل او را خریدار	در کرد زنده نابدیدار	بتاریکی اندر زمان کرد	عجب ماند شاه اندران کار
نمیشد رو شنبایی نمای	دو اسبه سوی طلب آوردی	بفرمود تا مادیان جو باد	که از اسپستی باشد شوق
بیارند از ان کونه کان بیر	شود زاده را با ناخال	جو کردند کاسی که فرمود	سوی اب حیوان گرفتند را

شکفتی بی دیدن درخت	که نتوان از آن دیدگی باز	حدیث سراج و ما و ای	نگفتم که در می شد از راه
جو کینه در میان گوشت	اساسی که باز نتوان نهاد	خوبی شند آشنایی	سوی چشمه کوشنایی
سبزه بر حکم فرمان شاد	باز آمدن بر گرفتند راه	همان بود در راه نشد	همان مادیان شش
جمل روز دیگر جو رفت از	بدید آمد آن تیرگی را کنا	برون آمد از زیر ابراقا	زنی آبی اندام پسر و برا
روید از پس آنچه روزی نبود	جو روزی نباشد جو بدین سود	یک تخم کار دیکی بدو	معا یون کسی کین سخن
نشا بدیمه شش از هر جوش	که روزی خوراند از انداز	ز باغی که شش کین کا	بس ایند کان میوه برد
جوش نه شد از هر جا چید	ز بهر پان با کار نیم	جو در کشت و کار جهان	همان دکان و روز یکدیگر
بیاسای آن می که او دلکش	بمن که می در جوانی خوش	مگر چون بدان می دمان	بدوخت خود را جوان
جو بدید از نخت شد زخمون			ز نار یکی اندک سکن در برو
جنان در بهر کوشش آن			که نامد جوب و پستی در
بران خط که دور پستین			مرادی طلب کرد نایا
نیفتاد از آن تاب ریافتن			که از راه حیوان جو حیوان
جو اندوهی آمد مشو ناسا			به از غرق آب دریا شد
بر بخیزد از در پسر مای سخت			تن آسان کسی کوفتی دل
جو دیدند شک در آوردش			که دیده را در خوشی تو
یکی را از کم کوسری دل برد			بشیمان شد آنکس که خود برد
جو اسود روی و شاه از شاد			که بنمان بدوان خوشه سیر
تراز و طلب کرد و کردش			در و سنگ و هم سنگش اند
فزون آمد از فزون صد باره			که این سنگ را حال سان
کوفت خاک با او جو کردند بار			که خاکست و خاکش کین
سنگی روز با خاصکان			جو سیمین ستون کرد برین
جو پیکار بود از شش باز			
که روزی تو نتوان رفت			
بر سینه زخمی که بر کوفت			
جو پیکار بود از شش باز			
که روزی تو نتوان رفت			
بر سینه زخمی که بر کوفت			

مکنای داران روی	در آن پای چون سایه	ز سر میوه کان بود دلیر	سخن باشد از کوشش
که روزی تار یکی آن	شنا بنده را چون بناید	و کوفت آن ابرو خال	چو نامش از نامها نیست
درین باره می شد سخنهای	که در و ششایی در آمد	بر پیران آن مرز یکایک	چنین گفت پیری بداری
که شاه جهان کیر افاق	که چون آسمان شد لایت	که از هر آن جوید آب جیا	که از پنجه مرکب باید جاست
درین شهر بوست آباد	که هر کز غیر در و شش	کشیده در آن شهر کوفتی	شده مردم شهر از و شهر بند
به مدتی بانگی آید ز کوه	که آید پیشونده را زان	نحو اندکی مردمی را بنام	که خبری فلان سوی بالا
نبو شنده زان بابک فرات	مگر دیکه خطه آرام	ز پستی کند سوی بالا	بیرسندگان رویند جوا
بس که خوار شود ناید	کس این بند را می نداند	که از مرکب خواندن شد	بدان شهر باید بدین
شده از گفت آن مرد دانا	فرماند بر جلی خود هیچ	بلو از مایه کوشش تیز	در آن غم را پیش کش
بفرمود که ز زیر کان	تنی چند را سر در آید	در آن منزل را امکا او	سخنی را در پستی شاه او
باند ز شاک گفت او از کو	بنا بدیکه جنبه کس آن	اگر نام پیدا کند	بدان گفت کردند دامن
مگر چون شود را با سخ در	برون آید از بر آن پره	نصیحت بدین اندر شاه	سوی شهر بوشیده پستدر
در آن شهر با فرخی تا	بجای خوش را که یافتند	خبر مایه ششاک	جنان بود کان پیر پیشیت
هر وقتی آوانی از کوسا	رسیدی بنام یکی زان	نبو شنده حمل نام خود	بر غبت سوی کوه ششافتی
جنان در و بدین ششاک	کزان که ششاک ششیر	رقیبان ششاک شش	لوانای آن برده نشش
جو کردون کردند خشت	فلک منزلی چند را در نو	ز یکجا ششاک شش	بیک را بر فتن شد آموزگار
از آن راز جوین بهمان	یکی را خود خواند بهمان	سبک خاست آنکس که ششید	سوی تکت کوشش شد دکان
که رفتند یاران ز ششاک	که در پویه بنجای شش	بنا بدیکه پوینده شش	مگر از این پره بید شود
شنا بنده را زان می	فغان میزد و طیر کی	کینست چیزی که آید بکار	بر فتن شده چون فلک
را بنید خود را بصدر و رق	شد آواره زیشان جو	بماند یاران از این	وز و کس عیبی بر گرفت
که زیرک تر مادرین ترک باز	مگر چون ششاک شش	بدین نیز چون مدتی	بنا بدیکه خورشید بر کوه

پایری دیگر باز نوبت رسید	شد او نیز در نوبتی نایبید	قد را به مردم که مانند باز	خوانده اند از آن لوح یکسر
سازند گشتند از آن اوکی	که گس پس کرد اسحاق باو	نمودند حالت که از نایکی	سوی که شد باز نایکسی
به شکام رخن در یک نمود	نه امید باز آمدن نیم بود	ندانم که آواز آن برده	نوازش سازان برده
جو سه راه این پرده نشناختم	از آن پرده مایک برون نامم	زما چند پس رفت بر کوسا	نیاید یکی با یک از آن کوسا
جو دیدم که ایشان گرفتند	که خیم دشت ایلم زان کرد	جنین است خود کند نیز	کوی که کینه از و کاهد
سکه جوان از دقیا کشید	رسی دید باز آمدش نایب	به آن رامش اندک نیازی	کوی که رفت باز آمد
ز چهره آن کار کشیده اند	که عنوان آن نامه را کس	مثل زد که کس که او از	ز جنگ اصل میچکس جان بود
جوا که کور کیران ندانند	بیای خود آیند کوران بکور	که تیر خوردن عتاب	پیرد خود آید ز بالا نیز
بیاساقی آن یاده بردارند	کسی یاده شافیت نبود	یک جوعه زان یاده یوم	ز جنگ اصل میچکس جان بود
شده تا بهم بر زنی روزگار			
سری را کند در زمین بایند			
کند اینچنین چند بانی پیچ	سراجام بازیت میچسب	در آرد ز منظر یکی راجا	بر آرد زما میچسب راجا
ازین نوبتی که با شیم رام	که سیدی خود در یک کام	جوانانی فرس بدکامی	خوضر با نرا که اچ کند
جهان در جهان خلق سیارند	ربیدار صحت با کسی نایب	جهان انگلیسی بکند در جهان	شود که از کار کار اکلان
که از شش جنین کور کار کار	که چون زد در آن غار شایه	ای کج در کار آن غار کرد	وزان غار شندی جوبلغار
ز بلغا رخن در آمد بروس	بر ارات این مرز داجون	وزان غار شندی جوبلغار	برون بردشتی بر آباد بوم
بزدگان روم اکی یافتند	سوی رایت شاه نشاند	بشکند جان کشیدند پیش	جو دیدند روی خداوند خو
سمه خاک روم از رساورد	برافروخت جوش بختند	جوباقوت شد روی جومری	ز باقوت ظلمات اسکندی
در ایشش آمد روی شوی	زمین یافت از کج بوشید	بهشتی زمر قصر انجستند	ز دور زمین بر زمین ر
سکینه و قفل در کج راه	جهان قفل بر زرد رنج را	برج خود آمد فرسوزنده	بهر برج خود کشید روی کلاه
شد از روم شده تا زمین	بروم از زمین انشان	جوانی که بر شش سیال بود	بها آمدن در سیال بود

نشت

نشت از بر تخت یونان	بر آسود از رنج و راه در	ز دل امنیت کشور کرد	بر کشویی نایب برکشت
ملوک طایف بفرمان او	که پسته بر عهد و پیمان	بنشسته بفرمان آمدند	سوی لشکر خوش بار آمد
جدا که کس پس ز کردی	بر آورد کردن بکردن کشتی	کسی کردن خود کسی را انداد	نخود کسی کردی بر کشت
بیاد کند رفت نقل جام	جز میچکس را نبردند نام	جوشه باز بخت یونان	بر آورد کج سعادت کلید
زدانش بسی بهیا سکرد	در حکم ایزدی باز کرد	جوهان را پیش بر پیغام	پیچید کردن فرسایان
دکوباره ساز سفر برگشت	حسان کشتن از سر کرد	دو نوبت جهان را جانداد	یکی شهر و کشور یکی کوه و د
ازین نوبت ان بود کاباد	می یک یک دید و آید بوم	دو نوبت آن شکله پیراه	روان کرد رایت بخورید
جوزین بر که باز برداشتم	شکر ریز بر می دگر ساختم	سخنهای نرمی درین نیم رنج	بسی کردم از بکر اندیشه سچ
از آن در که یک بر تو ام	بهر مطلق باز پیوسته ام	یکی رشته آید باز	پراز در شود رشته عهد سا
جدا که اند فرت سر یکی	ز قانون حکم بود فرتی	سمه ساقان و کراشکران	که بر نمشت اندم کران کران
نشسته بر زبانی قبا	جو بر کج کور نگیان با پس	کرد اند جنین نشستی انجستن	بدین دلیری یکی انجستن
چنان پستم بر شمشیر ساز او	که از زمره خوشتر شد او	بجای کج کراستی باقیم	بروز پور راپستی باقیم
سخن کان ز بر راپستی بود	بود خوارا که مایه بر بود	کجایش برای بر کس	غلط رانده اند از دشمنی سخن
خلیط کشه راناه کورم باز	بدین عدد گنستم دگر باز	جوشد نیمه زمین بنامرب	مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر خیمه را که بود روزگار	جهان کویم از طبع امور کار	که خواننده را سر برادر دغا	برقص آورد ما میا نرازا
ز ملک کرم داد خواهر زمان	جهان ایاندیشه را در کما	در باغ این شش روی نور	کل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم کج از سنت طبع	جو فیروزه فیروز در روی جود	ز سر باغ ارم کل نغز بوی	ز سر کل کلابی در ارم بجوی
که اقبال شده باشم دگر	سخن زود کردن کراشکران	پاسا قی آن جام روشن	بمن ده بیاد زمین بوش
که تا عهد بر پشت بروین شوم			
ولایت تان شاه کیتی بنا			
ملکه نصره الدین که از د او			
خود ربه باده بر باد او			
سهریت کا ختر بر وقت			
ختم مجلد شرفنا			
فریدون کس در کج قان کلا			
محیطی که نایب از کور بافت			





خود را بکلی آرد بدید	رنام خدا سازد از کاید	خداي خسر و بخش بجزد	سنانا خود مند را چاره ساز
دای د بهشتگان سخن	توان کن ناتوانان کن	نهان اشکار درون برو	خسر در بارگاه او
بر انداختن نقش این بارگاه	نگارند نقش این کارگاه	ز دایستش عقل را ماکر	بزرگی و دایش دلیدر
ز نای بر تنش برین دای	نوی به مرده و زنده را	ورای به بود و بود او	به رشتن جوهر نمود او
یک اشارت بکلی نیست	تسایند حیرت و وقت نیست	یکی کرد وی حیرت نیست	نه از آب و آتش از باد و خاک
سازد بهشت در سنت تو	برو افزین کافورین او	س بود و است از ماکر	بود کس او نیست
به بهشت بود راه نیست	خود مند ازین حکمت آگاه	کرت به نسبت آن شد کمال	ز تعظیم او زیر تنها بود
و کز ذات او زیر کوی که	خدا به او اند کس نیست	جواز ذات معبود را نیست	بر ویر و سیلا دلیری مکن
چو قدرت آمد سخن از دلیر	کدی قد زشت بلا تو	بجست آرد از ویر و بلا تو	سرا خط فرمان بشاید
یکی را ز کرد و نه یکبار	یکی را ز کویان در از دجا	دلیری فروزان که خون	هند بر دل دیگر از دواغ
همه زیر کی مش او اند کیت	بزرگی و خودی به شکیست	جگویی را وجه یک کار	جهان را و ز کانی جبرک
نکونین خاکی کس از دیت	چو دیکت که خاک آدم است	بر آب این چنین نقش اند	نه بر آب نقی توان بریت
چو به یاده کرد دغاین او	چو در دست کرد دغاین او	توانست بر مردان حکمت	کران چه چنین یاساکت
چو مند از و جل کانیات	نصیر خود را از خدا کرد	تویی خالق بوده و بود	بپیشای بر حال بخشوده
به بودن از بودی مستقام	به بودن از بودی مستقام	ترا خوانم از به مرادی که	که آید تو به مرادی که
ندایا تویی بنیاد و سر	بود بنده را از خدا کرد	چو دوستی از جرح و انحراف	چو است آسمان بر زمین
بشایش خویش یاریده	ز غوغای خود دستگیریم		
ولی را که از خود کردی کس	نه از جرح ترسند نه از بخش		

جانی چنین عجب حرم است	حوالت جرات بقا بر است	ازین عجب خود نباشد که	جوان عجب کفی این حرم
در آن روضه خوب کنی پای	بیتش ناخوبی از پای	نه من جاره خویش دلم رس	تو دای جان کن که دانی و بس
طلب کار تو به کس بر آید	یکی در سیاه و یکی در سفید	بدان تا دایغ تو یابد بری	تضرع کنان سر کشی بری
نه بنم من آن زمره در خوش	که گویم تران و آن دلم	کنم حاجت از به کس نیست	جو یام تو بخشند با شکی نام
تو سستی از به در راه	نیاز به سوی در کاه	پروش مراد یو مردم مکن	بر رشت از راه خود کم کن
چو بر آسانی کشایدی درم	مکن خاک سکاکی بر پیرم	بشم من از خود فروغی رس	که یام فراخی دجشم کسان
چو بر و اند شب جراح توام	جنان دان که مرغی ز باغ	سین که جرحه درم من ز رشت	بزرگم کن آخر برکت است
چو در بگرد بزگان دود	بدان خسری آورد خود را	من آن زن خودم از دین دور	که نیروی تو بین اکلند نور
به نیروی تو چون به یادم	در کجی را کجی اندم	بر مردم اول بساطت	دگر که کم ناز و درج مکن
صفای ده این مال ناریک	که به عین این راه باریک	برام کزین برین شک	بخشود ی تو ز دم دای
بخطت جان باد در کار	جواز را بخشود ی کم برت		
محمد کی د عوی عجب تاج	ز شایان به شریک خراج	عقل کفمن شاه شوره	که هم تاج و بود هم تخت
بش عزم تحت فلک بود	پیش صاحب تاج لولک	نیت نمودار ایردینا	که مارا به دست اندازدینا
رسانید ما را بخرم	رساند از دوزخ نک	سیده دی در شکی کانیات	سیاهی شینی جواب حیات
که بر کردی خسر از طاق	که بر کردی درین بنز	نه انجام روحایی او داد	ره آورد عرش او فساد
نیز دجاک به کوی او	ز ما و جرحه و راحه او	سیر ما به کس به موی او	جراح شب و شعل روز ما
درستی ده به دلی کویت	شعاعت کن به کنای	پیرا به پیش به پیر و را	کزین ابر حله به خیرا
که آدم ز میوه بر آید کاک	شدان کج خاکی عینوی	که آید برون ماه و سفت	شدان چشمه ز جاب و جاب
اگر خضر را بجوین که	محمد ز چشمه جان ک	و کردی بویف و مای ک	زمین بوس او کشتایی و
زاد او اگر دور در می کدا	محمد ز راعه صد در د	سلیمان اگر بخت بر باد	محمد و ما و جرحه باد است

وگر طارم نویی از طور بود	مهر بر آرد و نور بود	وگر ممد عیسی بگردون	مجد خود از مهد بیرون رید
زنی روغن بر جایی که است	بدینون شمع تو خوش است	توان جشمه کاب تو	به آن آب شسته شده روی
زمین خاک شد بوی طیش تو	چنان در دزد شد طیش تو	طیبتی روی باب تو	ز حکم خدا نوش دار و بخت
توی چشم ووشن کنی گمان	نوارنده جان افلاکین	طراوحی پیک نام	بقای جوعه جام قست
کسی کو ز جام تو یک قطره			مه ساله این شد از داغ و
مباد اگر آن شر خوش گوار			بناشد جومن حاکمی جوعه دا
بر مدتی کردش روزگار	ز نظر زد کرد از آموزگار	سرانگ پیشه کرد و	نویی در در جهان نو کند
به بازی در اید جوازی کری	ز برده برون او دیکری	بدان پیکار از راه افیون	کند مدتی خلق را دلبری
جو پیری در آن پیکار دست	جوان پیکار دیکر دست	برین گونه بر تو خطا پیش	کند تازه میرا های کمن
زمان بازمان جاده محنت	پیر تلخ دیکر برار دست	جو کم کرد از کویری آفت	در کوه مری سر برار دست
عویس وایش پیکر بنش	کند تازه روی بسی از قیاس	من آن تو سم که رخصت	رسیدم زیدی بغمان
چه بخت کان از مغایم	در نیا جوانی جویم نیست	جواز احوکل نعل برار دست	جو پیری رست نعل در آتش
در آن وحیت فطر دل	شده دولت شر مراد پیکر	که کویرایشه بزکان در	جو خوردن دل میا یار دست
جو درین سپر برده افتاد	بجرتشه کوه بر دوطنا	من آن شب نشا پیوده بر خا	به آسودگی بز می ار دستم
سیریری باین سلطانیا	ز دم بر سپر کوی روحانیا	بساطی کشیدم بر ترب نو	برو کردم اندیشه را پیش تو
ی و قتل و دیگان راه	زبان و ضمیر و سخن بود و	پیرم چون زتی تابستی	پس چن با ناکامیستی گرفت
در آمد بغریون ابر لب	ز و ریخت کو هرگز نرسد	دو جامه را بود باید لیر	یکی زد آتش کی رود شیر
مکراتش و شیرم کومند	که از دام و دود مرده باشد	جو در دست من دانی که	دفع زمره و دفر مشی
که از زلف بر ساقم زبوری	که از کج حکمت کشادم	جانی جوهر در اینا ششم	که چون شاه جوهر خردا شتم
وگر باره بر کان کشا دکن	بر انداختم مغر کج از زمین	بد عوی دروغی نباید نمود	روانش اینک توان از
شرف نایه را تازه کردم نود	بسیلاب را با شتم لا جور	در باره این نظم حق طار	برین تاجی میکند ترک تار

گفت

بداول چه کشم با هر دست	شکسته خن کرد باید دست	بسی میا باشد که جوهر دست	نیار و ازین کوه جوهر دست
فروشنده جوهر ایدید	متاع از فروشنده باید	جو فروموده باغی را دست	پس کس و پیر و پش
بهر سبزی شاه روشن	بیدون و مشک فرمان	یکی پیر و پیرا شتم در جن	که بر یاد اوی حوزد انجن
پس زین نظم مرده دارد	بدین سبزه نو کند پیروی	دلی باید اندیش را تر و	برایش نشاید رشمیر کند
پس گفتن آسان بر آن کس	که نظم پیش ازین پس بود	کسی کو جوهر برار دست	به شواری ارد پس را بخت
غلط کاری آن خیالات	بر آورد جوسم را برامور	ز گرمی پیرم را برار دست	ز شکی نم را نمک سود کرد
تبریت این بگر شوهر	مر اصابری باد و شدر	پس چن کی بار کبی زند	چه بی گویم از خود چه روی
نه انم که این جادو هاست	بگونه درین با می راه دست	که موخت این زمره را بر دست	که سازد نوامای بار دست
در کوزه کاینه روشن کند	جو بیکت از اینه روشن کند	دل هر که را کو چن پیوست	سروش پیر اندیکر دست
از کفارش سخنانی	بر آوردم اندیش از جوب	پیر اندیشم در هفت	که با من سخنانی پوشیده
کنون کان پیر این خا	را اند گفتن ز او شگفت	نیوشنده نیرکان می شینا	هم از شغفه کار شد ناید
جو شاه ارسلان دفع خاک	پس چون توان در جهان خاک	مکر دولت شد کند یاری	از از دین تازه کفایت
در اندیش این که در کایک	هم از تن توان شد هم از	جو طوفان اندیش را نمک	شب آمد در خواب کام رفت
شبی از دل شک تا ریک	رسمی از سر موی باریک	درین شب چگونه توان کرد	درین ده چگونه توان دید
فلک باد که و باران و دین	پیر میا سباده مانع در باری	برین سیر آسوی اکیخت	رنا ف زمین ناهایت
رسمی که باشد ز پروانه نور	ز پروانه داشت پروای نور	من آن شب نشسته سواد	سید ز نسودای ان شب بک
بنواصی چن در ساختن	که اندوختن که بر انداختن	جو باسی که شتاب در تیار	دو با نس در گمان هر که از
شتاب فلک را یک آیت شد	حوسان شب از زبان نشا	من از فکر و اندیش دیر شک	سبی یافتم خط هفت رنگ
پس صاف زینم لار و	که از برق بر آوردم و کار و	را کا و لین برورش کار بود	ولی نمش در دوش یار بود
چهار زا کج سخا کرد	ز درج چن بر نجا پسته	ندیدم کسی در سیدای کمن	که دادم چرا و هم خام سخن
عطا زد که خند در و مشی	بدین مهر بردارد امکشی	زیک قلم چند زاید محش	چه حاکماید زیک غلی بن

گفت

من آن شب تیره ای از خواب	شناور درین بار که لا جورد	شی و شب چون کی ز خواب	نشاده در و رخت خورشید
بشی که سیاهی بدان باده بود	گرفت و نور در تپت سیاه بود	من از دولت شه کنده ی بد	گرفته بسی آهوی نیست
در افکند طری بدو یار رف	بطرح اندوزن با میانی	رصد بسته بر طالع شهر یار	چون کرده با ساعت نک یار
بدان مکنم شاه را پیش کش	بر آیمت خیل جن جلیش	بمنزل و سیاه ده انجام را	گرفت و برده هم صبح و هم شام
بدین بخت کوب برده است	سیاه زنده را کاش زنده مرد	کجا قطره در بدو یار د	خرازد و وزین بصره خرم یار
من آن ابرم این طرف طلوع	که آب از جگر چشم افتاق را	به چون کی جوعه خواران	زمین سیر و تشنه یاران
جوسایه که بخار دارد ز نور	و زود دارد امیرش خویش	رهن که جوشورین شد خوا	سم ارفیض جوی نیست آب
به حرف خواران حرف متد	شاه نویسان حرف متد	من ادرا در این فیض آرا	که روی از در که چشمها تافتم
چگونه زود و دم زبولا درک	که میباید ز زیاقوت نک	چون کردم آینه را تاناک	ببینم پاک شد جان پاک
بخواندی که آن صیقل جن مکان	چگونه سید و میان باص	جو خوامی که بر کج نای کلید	بناید عنان از ریاض کشید
مثل زد درین لک فرزند بود	که بر ناید از مع و بر و اندود	بسا خواب کاول بود مول	نشاط آور چون رسد زور
بسیا خیر کور دل او در پس	سیر انجام از آن کرد باید	چنان بر شد از دعوی آن	برین نطع ترسم ز خون
جو باران فراوان بود در تونز	مواپسند کرد و جو برد العون	جو بر عادت خود در آید خور	سواد و ر باشد ز باد لطیف
و با حیرت از تری آب و بار	که باشد نفس را که در کسیر	باید کی آتش از خون	بر وضل و عود و کل یو
من آن عود پیوزم که در بزم	ندارم خزان یک وطنه گاه	ندام از بی بندگی آفر	بخزند کی ناید از من بید
بیک و به بندام و کار	نه بچید شیر از کدش روزگار	بر جش رسد سیار کادی	فلک رسید زنده خواری
ندارد جهان خوی سیاه رنگ	نیاز د نو با نوارند کان	جو ابریشمی به بند بسیار	کند دست خود بر بریدن
دو که مستکان در برسم کش	کند دعوی آبی و آشی	دو باشد یکس امکنین جان	فرینده چون شمع پروازا
کند یک نفس نای خورد و خفت	به روی شود یک کس در	کی زان یکس کا کین اگر	به اصد کس کا کین خود
ازان پیش کاره سیخون نشا	جو راج در ده صلا ی کباب	ز حوصی باید طلب کرد کام	که که سیخت دارد کام
اگر جوش کری پیوزی	و کر بجوشی شوی جام	بهر آرد تا هست با هفت	زخی بر اندازد ارماد

منون که خست این خم نیکن	که صد کوزه رنگ ارد ازوی	اگر جادوی برخی شد سیوار	خیمی بین بدو جادوان صد
حساب فلک را در فلک روت	که بیستی بلند و بلند است	کی زیر ماکاه بالای ماست	اگر زیر بالایش جوانی روا
ازین برده با آسمان جکت	که این برده با یکس هم انگ	چه مار بکین جرح باز کرد	نیاز درین جاده یوان نک
کسی را که گردون برارد بلند	شمش باز در گردن از کند	بر و ماه سرخ ارکلا شش	بخورد سکان پیانش
برین حد سیخته سازیم جاک	سگم حاد سو کرده خون جاک	سر انگاه بر جارش هم	کین کند جارش را بش رهم
رباطی دود در از داند بر	هری که روه دری در خاک	نیاید کسی را در انجا فدا	کین در بر روش نکند باز
فیرده کی که درین جاست	جو بر ف انداخته و چون	جک برق کوجان بکری بد	یک لحظه زاد و یک لحظه
نه افسرد و شعی که چون جود	شی چند جان کند و انجا بود	کسی را که گشتی باشد در	شنا و ر شدن واجب است
نه چینی که مایی بدیاری در رف	نمید بشد از سب باران و رف	ستاره را نیست صواخام	برقی داده ان بک باشد خام
جهان آن جهان شد ارک و رف	که آب توریز دکی خون من	به ان بهرست کرد اغ و رف	کار زنی کند رنگ ماکاه زرد
برین ده کی برده داند و رف	که بنجاران ده نو اند شنا	بر بهر توان راه بردن	سیر راه دارم کار راه بر
چنان وقت و قیام درک	که امید بر دارم از غر خوش	در باره غفلت نباه آورد	سیرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی پیروی یم	به افسانه عری بند ی یم	برین بر کجا بر تو ام بند	بسیا جین در دهم ز پی
برین جادو سویی مخالف روا	یم دست که پیروم و کر جوا	و کر دفع یر ان بدارم بجا	بدانام از مردم روزگار
و کر با جن من جانی کنم	کجان کسان زندگانی کنم	عنان بک با بهر کمن تازه	تا یم بقدر روی انداز
مکر تار را گردن این بند	جو فیاض را بار اید موج	ازان ابر کاش را اید	زور و رفت شب روز
جو فیاض را بار اید موج	ازان ابر کاش را اید	زور و رفت شب روز	جو دولت دهد بر کاش
جو فیاض را بار اید موج	ازان ابر کاش را اید	زور و رفت شب روز	جو فیاض را بار اید موج

در انداز نه نگاه داشته و شرط انصاف

خود گشت کاکس بود شهریار	که باشد بنده در هر دیار	بداد و دشمن چیره باز بود	جهان بخشیش می ترار بود
موران دگر بود میل خوا	و میل را طبع موروار	بجوش جام کاری که می کند	بنازه زدن ماه و سستی کند
ره آورد موروی فرستد بیل	و بدبشه را رایب جبریل	همه کارشایان شوریده خوا	از ابدان شایان شد خوا
که یک ره سرزای شایبند	بستی کلایب را نه خستند	بزرگ اندک و خود بسیار	شکوه بزرگان از ان گشت
جایی که دانش آید بخوش	و طبل درین برادر خسرو	مراست که در اوقات کار	شمرن توانی یکی با هزار
کم و بیش کلا جان بر منج	که حال و سیاحت آید برنج	مکن برکن شاه نوجیرا	کرین گشت شیر و پیرا
مزن آره بر شایخ حرد درخت	که خاک ازین گشت بیخت	جهان از جوشن ابرو جوش	به ابدان مجسم آتش نمر
به دیار سد در فشان زد	که ز کوه کوه را لعل بست	هر جا که دایت برادر لب	سیرگیه را بر کشاید زند
هر جا که دایت برادر لب	که در کار کشاید لب	بجهان دهان شاه مدار مو	که ناز و خرس و نوارس
ز بر سخن کوه تا برک گاه	شاید همه خیز را با یکاه	بر اندازد هر که ان مایه	و باود دشمن را دایه
از ان شد بر و افزین جای که	که در آفرینش بداد	زمن هر کس این نامه دایه	بعنوان او نامه آمد درست
جز او هر که را دیدم از خضر	ندیدم در و خوی جلوه دو	سری دیدم از مغرب خست	بسی پر نبالگی انداخت
دری بر زد عوی و خوانی	به لایعهای بی فسی	همه خد فی طبع بازار کان	جگر حوائج جاکلی حوار کان
همین رشم دیدم از لعل	ضمیری جو دریا و لعلی جو	خریداری الحی خین ارحم	سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای ان بنفش	خطاب پادشاه عزالدین رمی نمود خطاب بنفش		
ز می افتاب که از دود	جرا و باد و دید توان زد	نه ان شد کله داری باوشا	که دارد بکینه در پیر کلاه
جراغ اوج باشد هم ارجس	نهد هر زمان از کلاه افرا	دماغی که در پیشش دارد	ز پیر را تو کردی بشیر دور
کله داری آن شد که بر هر	بمش بزم فرخ بود هم	تویی رایت از نصر است	زد دز راه و بر خاسته
جو عالی بود رایت و رایش	بسی پیزی که دود آری	تو کار و ز بخلق فرمان	بپیش خود از آرایش
کیان که گشت ازین	که اوست بر سرگاه مهان	و کاوش و کینه و کینه	تویی پیش دادی ازینش
کله دار عالم تویی در جهان			

جوانشی داد و پشت پست	سر و کشتی بر کن شمس	یادی برین سخت سروزه کاج	ازین برده سفت کی فراخ
جوشن تپای کی طایسی	خوری هم آیین کاوشی	شایبانی بان طالع خوشی نو	حق شاه نامه رعد و بیا
دو وارث شمار از ده کان کن	ترا در خوا و مرا در پختن	بواسی که نداد با شد عت	حق وارث از وارث آید
من ان کف ام کان جهان گشت	توان کنف آن نیز خوان	بکنس مرا عقل توفیق داد	بخوانن ترانیه توفیق باد
جو توفیق ماهر و ماهر شود	سخن و ایکی با د باده شود	به این کل که دیکان باع	در ایوان تو شب چراغ نیست
برای غلبش را فز و جام	که جلاب بخت روز عجب	بر ان جام کار و در اندیشه	به سیالی خوردت باد نوش
دلت تازه با دود و دلت	تو با دی جهان را جهان بهلو	بلندیت با دوا رخ کبود	که جرخ از بلندی نیاید فرود
دوستی ترا صبح شمشیر تو	بهر زمین رام تو زیر تو	در نقش سعت عد و سپود	در نقش کیان از توفیر زیاد
اگر چه من از بزرگاری بزرگ	آغاز داستان		
سر فیلسوفان یونان کرده	دگر دیش بگردون بر آورد	به یونان زمین آمد از راه دور	وطن گاه پیشه را داد نور
که چون یک ره آن شاه کی زد	بروشش گری کرد بار می	دماغ فلک را باندیشه سفت	در سیکها کشاد از نعت
ز رامش سوی دانش آورد	زیونانی و بهلوی و دری	از ان باری و فرخ و ان	که بر باد بودش جواب
چنین را شان جنت بر رهبری	به از جنس یونان جهان جوش	بزمود با فیلسوفان همه	که دایه رایش بود جسته
ز دیگر راهها هنر روزم	وزان جمله در یابی آمد بدید	تجسس طاری که بستان	گناست کان نیست که مان
ز هر در دانش دری بر کشید	کر و زدن ماندند یونانیان	حمان یغوا یکدري کامل	بدونم کردندی امن و جوم
دگر دفری در دو جانیان	به یکدیگر از و خفها رانده اند	چنین نعره بیا و عفت	به دید آمد از شاه کشور گشی
کیانی که آن پسر خوانده	جوشش بر تخت شایسته	اشاره جهان شد بخت بلند	که داناست نزدیک مار چند
به آن کار دانی و کار اکی	مگر کر طریقه منبر و دری	ز سر با کاسی که والا بود	منهت را بایه بالا بود
بجوید کسی بر کس برتری	همان سوی دانش نمودند	ز فرسنگ آن شاه دانش	شد آواز یونان بدانش بلند
تر آن جان شد که نزدیک	زبان گشت و از بوم دانش	بهر نوبی که بر جرح نیست	بطاعت کشش بودی

نهان جازو آشی ازادیم	بر و بچ ندی از و سیم	یکی خوک افشانه خاک سپید	دلش چون شدی سیرازین
نهادی کلاه کیانی رنیر	خدمت کری جیت پستی	ز دی روی بروی آن خاک	بر روی از دل دی در خاک
در زنه سیبایی را راکستی	یه آینه هم ماری خواستی	نه ان فح کاشش آوزدش	ز فضل خدا بود تر جل جوش
دعا کردش من که در برده بود	بها که شایه دعا کرده بود	دعا که یاز راه آلوده که	نیارد بد و مغر بالود که
چو صافی بود رد مقصود خواه	دعا زد و یاد مقصود راه	سیکند که آن باد شایه کرد	جهان بدین نیک راسی کرد
نه زن غافلان بود در زودو	بدونیک را بر کمر ندی	بکس بر جوی جور نکداستی	بها نامیزان که داشتی
اگر پیر زن بود اگر طفل خود	که داد خواهی بد و راه برد	بدین راستی بود پیمان او	که شد مفت کشور بفرمان او
به تیر کار امان دم کش	که کاراکی کار عین کم کش	دگر زکی ترک روی کلاه	بند و یمن کی زدی بارگاه
شدیم که مر حاکم را ندی جو کو	بنودی در شش طالی از بس کرد	ز بولاد خایان شمشیر زن	که پست بودی نه از انجن
و از افسون کران جدا کردی	کریشان شدی بند و کرب	زبان اورانی که وقت شای	کلید بودی از آفتاب
یکمان باریک منیش از ان	که انجام اندیشه خویش از ان	زیر ان زاهدی نیک کرد	که در شب دعا می تواند کرد
به پیغمبران نیز پوشش	وزین جلد خالی نبود شب	جو کار کرد پیش باز آیدی	بشکل گشایی نیاز آیدی
رکش که کوه صفا را	زهر گوکی یاری خواستی	به اندان جلد خود مر کس	هر ان شعل بازی نمودی بسی
به تیر بران بسیار سال	به ستوری اختر کمال	عوزین کوزنه تیر ساز آیدی	دو پیشش عرض پیش بازی
که دشمنی یافتی سخت کوش	که یحیی از سخت کوش	به پیام اول ز رانداحتی	بزگان خود را جزو رستی
اگر دشمن ز بدی دشمنش	بناهن شدی کار چون پیش	که آسن بنودی هر ان کلید	بافسون کری جاره کردی
که افسون از ان جاره مرفی	بردی زبان زان فری	حکیم از جاره به ایسان شدی	بر به و د عا سخی آسان شدی
که از زاهدان بودی انگاه	به سیمیری بر دی ان کارش	و کردین به بودنی پیش	بایزد بنا مندی انجام کار
بنامند بخت بیدار او	شدی یار او ساجی کار او	ز روز طرب باشل شکار	ندیدی به بار بجه در سحر کار
کی روز می خوردن اغار	در خوی در جهان باز کرد	برادش نشیند از لشکر	کشید نه زمی کران باکران
پراغ بود تزدیک شاه	که شه را برویش بودی بگاه	و شی جاده داشی مفت	جو کل تار و بودش راورد

نقاشی ان طر نماد	دل شاه را و او بروی طوا	بر ان جاده چون کل افروخت	ز کرباس خام آستین دوخت
خداوندان خانه مغر کار	بر ان جاده و دنا بی روزگار	ز بس دخته دو و تاراج کرد	و شی پوشش را جاده شد لاجورد
جو جندی بر یکر تار و بود	سرانید را آخر اند سپرد	کهن جاده را کرد سیاری کرد	و شی زیر کرد دست بر زبر
جو در چشم شاه آمدن رنگ	بد و گفت کی بدش بدست	جو ابرده پیش رخ کل رعیتی	بنا و میلمان در او جستی
حریت چرا گشت بر تن بکار	چه داری به پیش گوشت شکار	زمین بوسه داد ان پراغ	بجان و پیر شاه سو کند خور د
که این جاده مست انچه بودار	ز پوشش دگر کوزه نقی بر	جو این نیست که نوع کل کرد	رون را به بیرون عمل کرد ام
خلق بود بیرون نغم ز شاه	خلق رشد م چون بانا	شه ارباب مرد دستان پرا	فرو ماند سرکشه لحنی کجا
از ان پس که خفتان او تازه کرد	جلفش گرم پیش اندان کرد	ز کیه نه چید در برده گفت	که پوشیده به راز بار نفت
که از راز مابرتش بدید	بکند جهان در جهان بوی کند	بسیار ای معنی ره و لبند	بر و تاران او غنوی به بند
ز بی کان رحمت ربایی	چمن را نگارن خوب دت	<p>در احوال مختلف که اسکندر راجا از القریین گفتند</p>	
که صاحب قریش از ان بود	که بر مشرق و مغرب او دگم		
همان قول دیگر که در وقت	دو قرن فلک بسته از آفت	دو کرد استانی دوا موزگار	دو دیتی زدی تیغ چون یک چشم
دگر کوزنه کوه جهان فیلسوف	ابو معشر اندر کتاب الف	که چون بر سکه ریزد زان	که عرش دو قرن امد از روزگار
ز نهش کی یونانیان داشتند	بکاعد برش نقش بکاشتند	جو بر جای خود کلک صورت	بنود از طل را در کان
دو معش دگر میت سکر نگار	یکی برین و یکی بر بسیار	دو قرن از سر میکل انجیت	بر و لاجورد و زر آمیخت
لقب کردشان به دو معش	دو فرخ و شمشه ز دی قیا	که هر یکری کایزد از آستش	فرشته بود بر جب و راه
جوان مر به سکر بدان دلبری	که بردارد و یکری یکری	زیو مان بیکر سواد او قباد	حدیث سکنر بدو کرد یاد
شارفت ازیشان به روز	برارایش دست کاران	عرب چون بدان دید بکا	سکنر در صورت انکا
کان بودشان کابو قریش	ز فرخ و شمشه که اسکندر	ازین روی در شمشه افتاده	که صاحب دو قریش لقب داده
حرم گشت با من خداوند سو	که بیرون از اندان بودش کو	بر ان کوش چون باج کنیت	ز در داشی طوقی انجیت

زهر کوش را کج دان داشتی	جو کجی ز مردم نهان داشتی	بجز تراشی که بودش غلام	سوی کوش او کس نبود
کرکان غلام از جان در گشت	بیک تراشیدن قحاح گشت	راشیدن ایستادی آید فرار	پوشید کی موی او کرد باز
جو موی از سر زبان باز کرد	بد و مرد زبان ترک او از کرد	که را ز این کوش بران پوش	بکوش آوردم کار و دگر کوش
جناست و هم کوشال آن نس	که ناکسنی را کوی کیش	جان مرد را خلد در کوش کرد	پس را ز تابش فراموش کرد
گفت آن سخن ناکسی در جهان	جو کوش می داشت در جهان	ز پوشیدن را ز شد و دی	که پوشید را زنی دل آرد بد
یکی روز نهان برون شد رگ	ز دل یکی آمد شمشیر فراخ	به پیغوله دید جامی شکر ف	نگذارد آن سخن را در آن جا
پسوی حانه آمد با هستی	که دشتی هر زبان بسکی	شیده جنین شد کران جاد	بر آنکه آن ناله یابی ریت
ز بهر بر آورد و بالا کشید	همان دست در دی کالاکش	شبابی میانی آمد ز راه	پس در دست او پیراهن جاد
دل خود در اندیشه بگداشتی	به انی دل خوش خوش گشتی	برون رفت شد شاه دود	بدان دشت بان می جو با گ
نی دیگر دوری زد شبان	شد آن مرد پیونده بر روزان	جان بود در نالی بران	که داور و یکسند و دو کوش
شد از ناله بی جان کرم شد	که بولاد با چشم او نرم شد	دران داور پیای عتی پی	بر آنکه بیامان او پی نبرد
شبان را بخود خواند و بر سید	شبان قصه بی بد و گشت	که این فی رجایی بر آمد بلند	که شربین تراست از پستان
بزم خوش کردم اگر که پاک	نشد زخم زن تا شد زخم پاک	در او جان زو عشق جان	بدین بی زبانی زبان نیت
شکست آمدان داستان	بسر برد سوی وطن راه را	دشت او جلوه و ستاد	تراشیدن را پیوی خود خواند
بد و گشت کی مرد آینه رای	نخهای بر بسته را بر کشتی	که از مرا با که برداشتی	سخن را بگو که انداختی
اگر گشتی آزادی از بند میخ	و گرنه سرت وایرم تیغ	تراشیده کین داستان را	به از راست گفتن جوانی ندید
محسن بگو مره رافت	و عاگرد و بان دعا کرد گشت	که چون شاه با من جان کرد	که برقع کشم بر عویسان عهد
ازان را در نهان دلم سفته شد	حکایت بجای فرو گشت شد	گفتم جوان با کس ای نیک رای	و گفتم ام باد خیم خدای
بفرمود کار در دققی شکر ف	خی ماله برورد از ان جاد	جو در برده فی نفس یافت	همان را زیشینه شنید شاه
شد که در عرض گاه جهان	نهفته کس غانده نهان	شیکی سرانیده رایا کرد	شد ازاد و ارتعش ازاد کرد
جان دان که از عجب لعل در	شکفته کند مرجه ان گشت	جاری که در سنگ خا شود	سر انجام کار آشکار شود

معنی یار اول صبح بام	ازان زجه کو در دل آب آید	قصه یکسند با شمشیر	بزن زجه بخت بر رود نام
جنین کویدان نر کونیده	که در فیلسوفان بودش	که روی کر شاه جنی کلاه	ز سپیدی پیوده خواب آورد
بطاق دو بار و بر آورد خم	که ریت بر خنده بام جم	می داشت مانند چون اف	زجران تبافیت بر و نا
سگسته جان کام در کام	رسیده بنو میدی انجام	دل شک کینده بود پاک	ازان در دمنده شد در
بفرمود تا کار دنان روم	خرامند ز دشت زهر و زوم	که جاده آن بری دشت	دل ناخوش شاه را خوش
کسانی که در بر دهم شدم	دران داور پی که فراموش شد	هر ان تب بی جاد با خند	نش را ز تابش نبرد خند
زان سرخ سید از پیش گشت	نه زار و پی شد دور گشت	از ناکه شد دل بر و بسته	رتیار یار دل خسته بود
فرود آمد از بخت و بر شدم	که سوزنده را کم دیز مقام	کی لحظه میرامن بام گشت	نظر کرد ازان بوم در گشت
دران بسی از نام حصن	شبان دید در پیش ان کو	سما یون کی نیز با فر و شوش	کلاه و سرش هر دو کافور
دران دشت میکش بی مشقه	کمش در کیار و ی که در کله	دش زان شبان اندکی	که ز تابش بود و بر کله
و ستاد کار بدش از بخت	بران خیر و ی بام عالی	رفیقان بفرمان شه خند	شبان را بخواند سر افرا
در آینه شبانه نزدیک شاه	بسر آمده دید در اوج ماه	خبر داشت کان شاه اسد	نمودار فالش بلند است
زمین بوسه دادش در روز	و گشت خدمت جبر و ان کرد	پس نگاه شامش مرغی خواند	بکست چشمنه کند جزد راند
بگو و گشت که قصه کوه و دشت	فر و خوان بر من بر یکی کرد	که دل تکم از کردش روزگار	که ز خوش کم دل با موزگار
شبان گفت کی خمر و بخت	بناج تو عالم عارت بدیر	در بخت زرت تک بر نواد	زناج سرت چشم بد و رباد
بچم خبر ده تا شمشیر	ز بهر در خاطر سر آرد غنا	بدان با سخن گفتن آوزد	پس گفتن او بدان در خورد
بندید شاه از شبان آن	که آن قصه را با ز حسن اصل	بگفت از پیر داد و دین	پس چون سیامان بری
بد و حال ان نوش لباز	شبان چون شد که ز حال	و گره باره مال زمین بویاد	وزان به د عایی دگر کرد
جنین گفت کاکه که بودم	که دم بخر خدمت خیر و ان	ازان بزم داران که نند	وزایشان سر خود را فرام
ملک زاده بود در شهر و	سی طلعتی چون خواند	سی سرور را کرده بالاش	دماغ کل از خوب ویش

عروسی خرد و پستان او	کرا بود حرم شهبان او	شد از کوه چشم زخمی زند	تسلی شدن مازین درد
در آن تب که جزداع و دودی	بسی جاره کردند سودی نداشت	سپهر وارنده چون بد	بدان حد که خلق نوسید
ملک زاده چون دیدگان داشت	بکار اجل گشته هم داشت	زان پیش کان زهر باید	زان خوش بچشید
زنومیدی او یکبارگی	گرفت از جهان راه او	در آن ناحیت بود از اندیشه	سیامانی از کوه و اندیشه
بسی وادی و غار ویران او	کنام بلکان و شیران او	در او رستی پانچ و نبرک	بنام آن بیایان بیایان
کسی کوشیدی با ایند از جهان	در آن محنت آباد گشتی نهان	نزدیکس را کران سورد	با واکه خویشین بارش
ملک زاده زانده آن رنج محنت	سوی آن بیایان کرانید	رفیقی وفادار دیرینه داشت	که هر ملک زاده رسید
خبر داشت کان شاه اندک	در آن ره کند خویشین	جو زردان ره و روبربان	سوی او فرامید و تپید
بشاخت بکمی بدوزد بلند	در وجه برد و از بافت	جو افکنده بودش جو سرو	ز وشت برقع روی جوا
سوی خانه خود نیک ترک نا	بچشم فرو بش آورد باز	نهان حازه داشت در زیر خاک	شاندش در آن حازه اندوه
یکی راستواران بر و برک	کز درار پوشیده پوشید	بآبی و نانی قاعت نمود	وزین پیش حریفش رخسار
ملک زاده زندانی و سمن	دل و دیده و دست نرسید	فرماند گشته در کار خویش	که نرفته چون ابدان جاش
جوانمزد کوبد و غمخوار او	کریت بر جاره کار او	عروسش دیده را جاره	دلش را بصد کوه نواخت
طبیعی طلب کرد عکس	که نماید راداش که چند سال	بری رخ و زردان آن جلد	از آن تاب آن تب سکاوت
سمان آب و رکش در راه	تا شایط طلب کرد و شادی نمود	جو کش از دوامان فتن	روای دلی خویشین بار
جوانمزد چون دیدگان خوب	ملک زاده را جوید از راه	بشی جان از غود بر طبق کرد	کمی بزم شام از ریت کرد
جوانمزد آن بزم چون نوها	نشاندان کل پسر برک	شد آورد شاه نظریه را	همی از دم اردو کار سده را
ز رخ بند برقع بر انداختش	در آن بزم که برد و بنواختش	ملک زاده چون یک زمان	ی و مجلس و قتل و معشوقه
از آن دوزخ تنگ رایت	عش جو حاصل شده شمش	بگویم که چون بود از آن	بود سرخ ازین پیش ناخوبی
شهنشه جو قولی شبان کرد	بمعز میده در او روش	بر اسود از آن رخ ارم	کران ییختی بی جام بافت
درین بود خیر که از بزم خاص	برون آمد آواز بر غلاص	که آن مهران ماه خیره و برت	با قبال شه عطیه داد و رفت

شبان چون بشنید خوابی رسا	دا و ای شامش شامی رساید	کسی را که باکی بود در رشت	چنین قصه با خوش تواند بود
بزمی از مردم کوهسری	چو نوراره و باش از مشی	شناسنده کونیت شورید	بهر شناسد و دیای
کسی کوشی با تو تر آورد	بدل بشویش کان زهر او	زبانی که دارد سخن ماضی	نخاموشیش داد باید جواب
معنی کی نمونهای زود	کرانید در معزم افتاد و دو	خان برکش آن ماه نوزاد	که ساکن کنی در سر این مغر
هم از فیلسوفان آن روز بوم	نزدیکه جوا کستی آزاده	خرینه بسی داشت و جوی	چنین گفت پیری زیر آن روم
بزمی از سیدش بنام	بعلیم دانا کشانید کوشش	ارسطوش فرزند خود نام کرد	که بود از نیکان خیره و خام
از یونان چشم زاده	از دید غم خوار کار خطا	کنیزی که حاقان بود او	یونان بند جویر و رویکی
نزدیکه جوا کستی آزاده	بزمی را دل باندید	جو صیاد را آمواد بدست	تعلیم او خانه بدرام کرد
به آن خوب روی منید داد	که مند و غم رخت از جاره	بشغولی او بسی روزگار	بروس آن مهر ز مش افتاد بود
بدان ترک جینی جان دل سپرد	بعلیم او در دل افتاد	که گوی در زده منید	نشد سیر از آن اوشید
بزمی از سیدش بنام	که آموختندی روی نیک	اگر از سیدش نبود ی جای	نیاید تعلیم آموز کار
بزمی از سیدش بنام	کران یک نو بود نقش	و کردی او یک شه یاد کی	که شورید در معزش اندیشه
بزمی از سیدش بنام	زما بزدان بهتر از خود بود	منزیه رایش خواند او	بکشی بدو بکس رساید
بزمی از سیدش بنام	بیدانستی عمر توان گذشت	چنین باز داد از سیدش	که جویست که مانیاری تو یاد
بزمی از سیدش بنام	بمن داد جینی کنیزی جو	جوانی و زان سوتی خوب	که برکشند زده می جوی
بزمی از سیدش بنام	که بدل نباشد دلی درد و کار	جو دانت استاد کان تر شو	بر آن مهران چون بنام نه
بزمی از سیدش بنام	بیاید خستادت از انجن	بر بزم که تاراج آن ترک تاز	بشوت برستی بر او در جوش
بزمی از سیدش بنام	خستادت را بدانی پیر	برایخت دانا کی تلخ جام	ترا از پیر علم چون داشت باز
بزمی از سیدش بنام	بزمی از سیدش بنام	بزمی از سیدش بنام	که ازین برون آورد خطا
بزمی از سیدش بنام	بزمی از سیدش بنام	بزمی از سیدش بنام	دو کار کرد و سستی سپاید

از آن کج نهان خبر یافتند	بیدار گشته بشافند	نمودند خواش بد آن کان کج	که درویشی آورد بار برب
ندانم چون دیگران بش	مگر در جهان کردن اندیش	ز کسب جهان دامن افتاد	بقوت یکی روز در ماندیم
تواند که بانوی عاجز نواز	کشاید ما بر در کج بسیار	در آموزد از راه تدبیر خویش	باجیزی از علم اکتیر خویش
جهان را چنین کج و کوه پست	کلید در کج بانه کسیت	مگر قوت را جاره ساری	ز خلق جهانی بیاری گیم
زن کار فرمای روشن ضمیر	به آن خواسته گشت خواش	یکی منطری بود بآب و زنگ	مقنن بر آورده از کار پست
عوسانه بر شد بر آن جلوه گاه	برندی سینه بسته بر کرد ماه	برآمده چون رکس و مشک	بوی سیه مهر بای سفت
صلیب و کینوی مسکین کند	در آن مهر آورده باج و بند	بظار کان گفت کسوی	برینید در طاق ابروی من
نمودار کیر نهانیم	بریند در صحن پستانیم	نوشند کار از آن داود	غلط شد زبان زان زبان
یکی گفت اشاره بدان نمود	کشف و بانه چون مهر	یکی راز پوشیده از موی	که آن مهر باموی دیدار
گرفت مهر یک بان پیش را	تخلای بید آمد اندیشه	از آن قصه هر یک در میبرد	بفرستک دانا کسی بی برد
در روز خواش بر آراستند	در آن باب فصلی در خواستند	بری روی در طاق منظر	نشان دادن بی خبر از پیر
چون ز انداز کج در خواسته	جو بر بست کجی در آراسته	حدیث سر کوه و مردم کج	که سازند از وز بر کان کج
همان مشک اعظم کان است	چون بین که چون کجما برو	یوشیدگی کرد و خری بید	در آیین قتل برین کلید
بدان رسید آن چرخ کج	بنادان رسید اندیشه و کج	کران کجما در کجما	کیا قلم کوه کجما
از آن کجما بامه حش	درینجی بجدان که خواسته	کسی را بر دیکما در نورد	که او عشوه کجما کرد خورد
شدیم خراسانی بود حش	به بعد اشد چون شد کج	دی جند بر کار کرد ای	خراسانی آمد و مش کج
از آن دم که اهل خراسان	بغدادیان با دای اسان	نزارش عدد بود مصری	روم روزی کان جهان را بناید
بسونان یکان یک می خورد	برایتش با کل سرخ رود	وزان سرخ کل می جند	به آن مهر باین کج
بطار از آن مهر بار شمر	بهر خود آن مهر را سپرد	که این محش در خند نبرد	روزی مهر در دوزی مهر
بیداری این بر تو بر خستم	وزان کجما سود برد خستم	جو وقت آید این کجما	به بهستانم زنی کان کج
بشید عطار کین را ج نام	بکف طبرک محش شد تمام	زدکان عطار چون بار	بافسون کجما کجما

باز الحلاف خبر باز داد	که اگر سبب آید است	علهای من چون در آید کج	یکی ده کزده صد و صد
درستی صدم داد باید	که کرد و مهر از من آن صد	همان استواران مردم	بن در کارید و دارید
کر آید ز من دستکاری	نیدرند بامن درین کار	و کر خواهم از راسی در کج	ز من خون و سپهر و شایع
خلیفه جو کیر سازی شنید	بمشوه رزی داد و زری	بر افیون رو بامی آن	در نخبه را بامی خام خورد
جوده کانه ماند از آن رزی	وزان دست کاری غش	یکی کوره ساخت چون کج	ز مهر دارویی کرد خیری در
فرستاد در شهر بالا و پست	طبرک طلب کرد و نامید	هم آخر قیان آن کار کج	ببطار و پیشینه بردند راه
کل سرخ را ز و بدینار زد	خریدند و بردند ترک	خراسانی آن مهر ناکر دود	نمود اسکارا کی دست برد
بکوره در افشاد آتش دید	بجایماند روان در کار مید	سبک فروخت در نای	در آمد سرخ یا قوت رنگ
بکوش خلیف رسیدان سخن	که نقش در اندر کان کن	بامید کجی جان کوهی	بسی کرد با او نوازش کری
از آن مغربی ز مصری عیار	فرستاد نزدیک او دهر	که این را بکار آوری نیک	که من حق آن با تو آم کج
گدا استواران مازنود	که ترکیه استواریت	در آن از مایش که جسته	بیران معنی در پستی
خراسانی آن کج پست نیار	جو مند و کج پست بر کج	کریزه خانه را بی گرفت	شبی جند باقی آن بی گرفت
استوران بازی غلامان	باندان بخید و بر بست	برای کدیده شاش نید	جان شد که کس در جانش
خلیفه و اکاه شد زین و	که بردان خراسانی آن	حدیث طبرک یاد آمدش	چرا آن مهر جند یاد آمدش
جبه باز حش از طبرک فرود	بجندید کان طرش آمد کج	طبرزد جو تصیف سازد و	بیاوز معنی و معیش کج
هر افیون کرافسون کری	کج با افیون او بکری	بکند و یونان جند ارشد	در کج ز ما ویه مار شد
بش باز گفت کان مایه	بصیدا فکلی گشت و دلم	زنی کار داشت سامان	ندان کجی سیم او راقیاس
ز پوشیده کجی خبر داشت	به آن کج کجی میباید	بافیون کری شک و کج	صدف زیزه را لولو تر کج
در آن پست کج در حش	که قارون بکاک اندازند	کجش بر بند پست ش	جهان زد و کج دیکج
بسیار آورد دشمنان را	بسیار نکرد و کج کرد کج	به از او شش شاند کج	ز کجی جو خورشید مابنده
بدر آن شد که را بجای کج	به تیر دشمن برادر نکج	جو از آتش حش شمشیر	ببست و دانا رسید کج

بمجد بر خدمت شهادت	بسی خری آورد باو بکار	که آن دن دنی بار سا کوهر	جای خوی را که تر خاک است
که بستی ت بر ملک شاه	بگوهر کنیز که خدمت غلام	بسی کشت چون جاکران کرد	بجین من من مرست شاکر دین
ش دل بدانش برافروختم	نهانی برو چیزی آموختم	که جین بدست ازاد او ترک	که کرد ز خلق جهان بی نیای
برو طالعی دیدم آراسته	خبر داده از کج و ز خواسته	بخواهر که آن صنوبر بکار	جوی زاد از کج او در شمار
بشای طالع مال نیچ	بزماری کس نشد مار کج	کنون کان کفایت بدست	جای نیاکان شست آبش
جوشه بورش رای دستور	دل خویش از آن داور دور	جود پتور کرد از دل شه ربور	سوی ماری کس رشتاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد	سمان قاصدی ستر راه آورد	زن کار دان جوشیدان	کشد ز تر تازه کج کن
که جین تر از وی کوفت	لیکای جین بدست کج	جور کج داون دلش راه برد	بلاک از خود و کینه ارشاه برد
در دادن آتش کشد کینه را	نشد دل خشم درین راه	معنی یار آن نوای عرب	نوایس ترا از مال غلب
نوا می که در روی دوا می بود	صفت تو ایایی که نهد ز من	نوا می که آن بی نوای بود	نوا می که آن بی نوای بود
شید جین شد در اقصای روم	ز نو آینه ز من	کمی سیمی آمد زیکانه بوم	زریار در وجع شد یار کوه
بکم بی شد جان سیم سج	که شد خواجه کا و انا کج	کس که آن کان کج در مایکوه	بشاه جهان قصه برداشت
یکی نامش از کان کنی می کشد	یکی نعت ره زبی می نهاد	سراکام ازاد که داشت	بست آورد بدست جندان
که آمد توی سستی از راه دو	ز در کیه رونق ز درگاه نون	تاراج یک سال مایش و کم	ز آبی روانه ز نانی روا
که گشته کار دبان زرد	ز بغضیل آن عجاوید ضمیمه	یکی نانو آورد بدین نوا	جین مال را چون بود اصل
کنون لعل و کوهر فروشی کند	خرد کی درین ره خوشی کند	ز پیشه بازاد کانی ز نزع	فرو شوید از دامن خویش کرد
صواب آن جهان شد که شاه	از احوال او باز جوید نهان	جهاندار فرمود کان زاد	خدمت روان شد پیوی
بکوه کند شاه را دینوس	ز پیشه برآورد آوار کوش	هرم دار مقبل با و از شاه	جواحت را خواند ترکخت
در رون دفت بوسید شاه را	زمین بوس چون کرد خوال	جوشاه جانش جوان دید	بفرزند کی در تو دیده سپهر
بسی نیک و بد کرد بار دیا	خنه کار کج شاید کشت	که مردی غریزی و ازاد جهر	کنون دخت و کامت انبار
شیدم جوا نجا وطن ساختی	سک روزه روزی تیرد آه		

سایه جین کج را دست	و کره من اولیتر ایم بکج	که را دست کفنی که جوفت	رهن ایمن هم بدم کمال
و کره بر دروغ افکنی این اس	سر زمال بستانم از ناس	یوشیده چون دید کر خشم	بجز راستی نیست او را ناه
زمین بوس شد تازه ترک باز	جین گفت کی شاه عا جونا	ندیده جهان نقش میداد تو	برنگی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت جان بخش	که کر جان بخوایی بدست	را مال و نعت زمین زاد	هم از تو تو هم زاد او را دست
اگر بی بدی زمین بدست	بگو تا بر افشایم از جلد دست	بکمر غلامی دسم شاه را	ز هم بوس این خاک درگاه را
جوشه گفت که احوال خود باز	بگویم که آن آب چون شدی	من اول کجا رسیدم	تبی بدست بودم زمر ترکا
دل را غمی نوای شکست	که رقم ره نانوای بدست	وزین پیشه نیرم نوای بود	که در کار کشیم وفا می بود
بشه که داور بودی فراخ	شود دخل بر نانوای شکست	زهر پور سپاس می خستم	زنی برکی آن رک می خستم
زنی داشتیم مانع و سار	تضار ابدان زن زنی بار	پسختی می کشت بر ما بنه	شد آن مهر کرده یکبار به
زن باک دامن ترار بوی	شکفته با من نیک ناک	جوا که زادن زن قرار	بکشد کرمش آمد نیاز
زنجیری که دارد بخوردس	بودم بخر خون در آن حای	من وزن در آن خانه ها	را کنت کی شوی فریادس
اگر شور بار بی بک آوری	من مرده را باز ترک آوری	و کره جان دان که رقم	ستم کاره شد باد و کشتی
جوشه دیدم آن نازنین را	برون رقم از خانه زاری	ز سامان سپاسان مگوی	دویدم مگر یام از تو شه بهر
دیدم در کان در دست	که سچی بمن بخت یوسف بود	رسیدم پورانه دور دست	زور در کی باز من کشت
بسی کرد و پیرانه کرد طواف	شاید چون دیور در شکاف	پراسی کنن یا فتم سیال خور	دری رشتیه برود و کرد
زرواشی روشن او خوت	بجروار ما میزم افروخت	سپه زکی دیدم آتش بر دست	سپهالی سپودی رازی بدست
جور کی را دید بر جت زود	بر عید بر خود یکد دارد و دود	بن ملک بر زد کرای دیوزا	سپهون من جوت آید یاد
تورزدی و من تیر دردی روا	بدزدی شدن پیش در دانا	من از مول دکی و تیمار خو	فرو ماندم آسفه در کار خو
زبان بر کشادم باین دیک	دعا کنم آورد او و بیک	که از بی نوای دی مایکی	که رقم درین خانه میسایکی
جوان مردی چون نوشید کتی	شیدم با فسانه از سر می	بخواند بهمان تو خستم	سر خویش در ماب انداختم
اگر تو کارم بجای رسید	در من بی نوای نوای رسید	جود کنی زمان فرا جوت	وزان کونه کنار شرسین

از آن حرب و شیرین را کرد	دشمن فرست شیرین و جود	بکشتاوری باده دانی پرو	بگنم بی چشم او زدود
از بویستدم زود عاشق نو	زنی سازیش برده بسم	سر زده برود بکاشتم	پرودی فرینده برداشتم
در آوردم او را یک و خور	جود یکی که از گرمی آید	کی خود در یکانی زان سیال	کی کوفت با بی بامیدال
زدم زخم جندری کی و شب	برون بردم از جان یکی	هر یغانه بامن در آمد بکار	جو پرست شد کرد و ار
که امشب برین کاخ ویرانه	بامیدانی که قسم نیک	در یکی پست نمراد من	کی خود نش نیست بی یاد
یکی که دان یافتم از نیت	که هیچ از دماش بر رخ	مگر ما که پستم چون ارده	ز دل کرده از دم هر کس را
بود سالی کنون کران کاخ	خویم و نداریم خود را بر	من با نشنم خن بی مال	در یکی زلفه و نبال مال
زنجب آن همه نسیم در	همانا که یک بسته مانده در	جو امشب رسیدی تو من	روایت حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن روز	کشد کوهر سیخ و دینار	تو در کج کاشا نهان سوی	سکینه چون شخص جان سوی
که من در دل آن دارم ای	که آن از دمار را سپاسم کرد	هر آن کج کار در به شهرم	بکجی نشنم به شها خورم
ترا از آن قسمی باده	و هم تادان کرد و از کج	من و یکی اندر سخن گرم	که ناگوش ادا و ازای
ز جاستم و در جیدم کج	کی خار در خاطرم که ترخ	در آید سیه جوده چون وال	به پشت اندر آورده بکمال
نهادش بختی ز کردن زیر	در و کردنی بخت چون شد	از آن میش کان بشه رباب	یکی نیمه زان شود با خورده
که کرد نمراد و خفت بود	همان کرد با او که او گفته	بز دتبع قولاد بر کردش	سرش را بنگد در دوش
من از نیم از آن سان که افتم	و کر باره خود را اگر فم جای	جو یکی سیراد خود را برید	نش بجنم زخم بر درید
یکی نیمه در دست و بر دوش	برون برد و من مانده بی	بس مدتی کان بر آمد از	که کردم اید و کر باره باز
و کر نیمه را همچنان کرد خود	باین پیشه بر بست	جودیم که بنهار او دور	شب از جله شهادت جود بود
از آن کج نهان شده چون	سوی بشته مال کردم شتا	به پشت اید و آوردم آن	جو یکی در یکی کشته را
وزان شور با باغی گرم	زبودم سوی خانه رفتم خوش	چنان آمدم سوی ایوان	که خود و تم کس نیاید پیش
جو در خانه رفتم و بیوخت	نهادم ز دل بار و از دست	بکوش ادا و از نوارد	وزان شاد تر شد دلش
برن دادم آن شور و بار	بس از صبر کردن بی شکر	ز فرزند فرخنده دادم	بسر بود و باشد بر تاج

کشادم که زخت بریت را	زخم شد زان دل خسته	جودیدم یکی که کانی در او	زیادت و از هر جانی در او
بکجی جانی کاند کوهر شدم	وزان شب جو را تو اگر	بفرند فرح دلم شاد گشت	که با کوه و کج نمراد گشت
همه مال من زان شب آید	کشب ما که بد که با کلیت	خنین بود کو نیده را سر کرد	سجن کاند انجا و زنی در تو
شه از وقت مولود فرزند او	خبر جت از حال میوند او	شد آن کوهری در داری	نمود آن طالع آوردش
شه آن سپهر را هم بدان سان	بوالی دانا فرستاد زود	که احوال این طالع از دست	چنان کن که از آثر آری
بدونیک او را نهانی بجوی	جو یابی نهان اشکار بجوی	جو اید بوالی ز فرمان شا	سوی اخراج کرد نیکوگاه
نظر کردن هر یکی با رجبت	شد احوال پوشیده بروی	نوشه فرستاد زایا که دید	ز زانجا که از کس حکایت شنید
جو شیه نامه حکم والیس خواند	در آن حکم نامه شکفتی ماند	نمودار طالع جان کرده بود	از آن نقشها کس برده بود
که این طالع نا توانا زاده است	که از نور دولت نوازده است	بی برکی از مادر انداخت	جو زاده فلک برک او پیا
بدر کشته فرخ زبر و از او	تو اگر زیر و زوی را ز او	همانا که چون زاده باشد جا	نهاده بود بر سر کج بای
ز غیرت شه آمد جو در باجو	لطف کرد با در کوهر و شو	بس از آنک بسیار توانش	یکی از میان خود پیاختش
معنی برامک خود پیار کرد	یکی برده زامک خود بدار کرد	که مادر برده تنگ نیست	بزی فراخی درامک نیست
به مدتی فیلسوفان روم	پیر آستندی بر میگدا	انکار هفتاد حکیم در سر زده و هلاک ایشان	
در آن داوری هر ربع متر	ز بس گفتن راز و حایان	بج گفتن اندیشه داشت	ز هر کس که او حیی پیش داشت
که جو بگوید بد و کر ویم	سجن کرچه زیاده نشویم	بر و رشک بردند نوایان	هم جمع کشند صفادتن
چنان عهد بستند با یکدیگر	که چون هر زار کان برارد	تغیر دیش بر انکار خویش	بر انکار توان سخن زدیش
سجن گفتیش در بنارند هو	میکند از انکار کو نید کوش	ز درای او آب زیری کتد	بدان کج دان حال نیر کتد
به نیکه حتی باز نیست	که چون نور در دین و دل	جو هر زینچ گفتن آغاز کرد	در دانش ایزدی باز کرد
و کر باره بکجفت نوگشاد	اساسی در کوز از نو نهاد	بدید آن سجن را د ایشان	جز انکار کردن بنامش
		سای جان روشن و دلند	که در دل در نیک شد جایی

دگر نه دیدان سخن را کسکو	بر انکار خود دیدشان هم	سوم باده از راز مسلکی	نمود آنچه باشد حقیقتی
پنجهای زمین و نواز	برایشان فرو خواهد فصلی	رجبشان بایک جندان تر	پری در سماعش بخند پس
جو کونیده عاجر شد اگر کشت	زبان کشته چیران کلو کشت	جز داشت که راه مانجری	سیرید با حجت ایزدی
جو در کس ز خیش شبانی نیافت	به حید روی از وقیان یافت	بریشان یکی بایک برزدگی	بخند کس یاقوت زجای
همان لحظه بر جای صفاد و	ز خیش فتادند و گشتند	جو در برده دایست که با خند	ازین بوده شان زخمت
پس کند جو زین حالت آگاه	جو انجم بدان انجن برگشت	ازین پشته پیر و بانوی مشک	یکی پیر و ترمانده صفاد
پرسید هر فرد گفت راز	که هست در ایمان کرد باز	جلوت جو نشسته با هر کسی	ازین داستان داستان
که نمر بطوفان صفاد پس	بوحی می رانده صفاد حسن	دوشیدن در پیش آمو و کا	کفن مین که پوشیدشان بود
یانی که باشد بخت قوی	زما فرخی باشد اربشوی	دری را که او تاج تارک بود	زدن بر زمین مامهارک بود
منزیت روی از منزه	سقاوق درین حسن یافتن	منزله را چون عابد کنی	منه های خویش اشکار کنی
منی سماعی بر ایکس کرم	پرو دی بر آور با و از نرم	اگر کرم تر زین شود کار	کریز کسادی ز باران
دیل زن جو زرد در دل دایم		سوی شب سرد را کرد کرم	
فروماند زان سیه نایم		بکفن در اید خوش سفید	
پس کند ز نشت از برنج روم	روانی جانش دماغی جوموم	سیمه فیلسوفان زده برده	بر ماین که بخت شرف زده
بمقدار مرد اینی میش و کم	سوی رفتن گفت کوی هم	یکی از طبعی محسوس کرد	یکی از الهی که باز کرد
یکی را ریاضی بر افروخت یال	یکی مندوسی بر کشد اخیال	یکی سکه بر قفل فرمک زد	یکی لاف ناموس و نیزک زد
بنامحکین هر یک در فنی	بزمک خود عالی هستی	ارسطو بدل کری پیش	برافزود ز هر یکی پایگاه
که اهل خرد را نهم جاره ساز	ز علم دگر بخردان بی نیاز	همان نقد سمت بمن شد	بگفت منم برین شیوا
فلان علم خوب از من آید	فلانکس فلان کته از من شنید	روغی یکوم درین داور	بخت زم لاف نام او را
زهر دل شاه و تکیان او	زبانها موافق تجن او	فلاطون بر اشف از انجن	که ایستادی اوست در جل
که هر دانی از انداختند	بخسین ورق زود و امو	برون رفت و روی را	جو عقا شد از نرم شایید

بر کشید

شاد و دوز

شب روز را از اندیشه جندان	کغایین برول او کرد از هست	نم در شد از خلق وی کرد کم	شان چیت از اواران معتمد
یکی کو سماعی ز دل کش کند	صدای هم آواز او خوش کند	جو صاحب رصده جای از هم کرد	بی جرح و دنبال انجم گرفت
بامک آن ناله کا جانشیند	نموداری آورد از جابید	که وی تپی را بوقت سیر	بحرم اندر آورد بر پشت زود
جو بر حرم آمو بر اندود مک	نوی نوامکت ار رود خیک	پس انکه بران رسم و میانه	یکی میکل اراد عنون کرد راست
وزونق نایم در	بر او تار پسته فروخت چیت	بر روی نم ناله زود خیزد	یکی نرم زود زده و کاسیز
بیری و تیزی ز بالا وزیر	بواساخت ناله کو و شیر	جان نسبت مالش آید پست	که هر جا که زد بهر دورای پست
جان کا دی زادر از ان	برقص و طرب چه کشتی هوا	ساع و بهایم بدان سپار	یکی کشت پیدار و دیگر نهفت
ز موسیقی آورد ساز زی	که از اندکس جاور منو	جان ساخت نهستی را فرود	که نمانده رادل در ارد بچوش
بقانون ان ناله خکی	زهر علق یافت عقیل کی	جو اوتاران ار عنون شد تمام	شدان عود بخت بر از عود خام
برون شد بفراد بنواختش	به نسبت اندازه سچش	خطی جاب سو کرد خود کشید	نشست اندران خط نواری کشید
دودام را از میان و کو	دو اند بر خود کرو و با کرو	دویدند هسیریک با واز	نهانند شمر بر خط سیاز او
یک یک از موش رفتن	فغانند چون رده بر روی خاک	یک کرک جوان کرد با شش روز	ز شیر زبان داشت بروای کور
دگر نسبتی را که دانست	در آورد نغمه بان خیزد	جان کان ددان در خوش	از ان بهشی باز موش آید
براکند گشتند بر روی دشت	که دارد بیاد ان چنین کرد	بگرد جان آن خبر کشت فاش	که شد کان یاقوت یافت
فلاطون چنین برده است	که جزوی کس ان برده است	برایمکت آوازی از جک	که از خوشی ارد فلک را فرود
جو بر بستنی رانده است خود	بجند بر آواز او دام و	جو بر بستنی دیگر آرد شتاب	بهوش آرد ان ضحکان از تو
شد آوان بر در که شاه تیز	که ماروت باز نه شد ستم	ارسطو جو بستند کان جو	برایمکت زان کونه کاری
فروماند از ان زیر کی دل	جو خصمی که کرد و خصمی جل	بر اندیشه شست در کج کاخ	دل مک داد اد میدان فراخ
بتعلیق آن درس نهان بود	که نقش عجب نمود و نقدی	در اوتار علوی بسی رنج برد	پسی روز و شب را بفرست
هم آخیرس از پنجهای در	پیرشته را در یافت باز	برون آورد از نظر مای	که چون باشد ان ناله زود
چگونه رساند نواسوی کو	برد وارد اول در که بهو	همان نسبت آورد در ان	که دانی بشیند بر زده

بهره و برده را ساز کرد	طلسمات پیوسته افکار کرد	جواز نمودن سدها و سدس	در کوه زرد و خاموش
در آن بلبش بخت باری نداشت	که بهوش را آورد از موش باج	بکشید مادر خوش آورد	نواهی که خسته بهوش آورد
نداشت چندانک نسبت گرفت	در آن کار رسته ماند ای	جو عا جوشد از راه نایاب	ز بر نشاءت برافین
شماره و غبت تعلیم او	عنان داد و گیر به سیم او	بسیار کان نسبت دل	کمش ز فکار کند موش
نمک که در برده آواز او	بگرفت و جان برودم	فلاطون جو داشت کان	تعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود بر	نواست تا نسبت آید بدید	به روی صحرای کرک و بلیک	در آن خط کشیدند بر کار
به میوش از نسبت او نش	نمادند بر خط جاد و نش	نواهی که باره در زد چون	کار سطرود انامی شد ز موش
جو بهوش گشت او نیک راه	دود و دام را کرد پیدار مغز	در باره زد نسبت موش	کار سطرود حاجت مجنون
ز زمانه مرگش بر جای بود	که چون بی خبر بود از آن دام	از آن میوشی چون بهوش	چه بود آنک زور و خروش
شد که در آن دستان نوا	بستان بدو داشت نوبه	شاکت و خندان از و عود	که آن برده گرد و گشت
جوشد ضربان نسبت او را	نشت آن او دان خود را	با ترار او غم زان تازه کرد	بدارای اویش از انداره کرد
سکندر وجود داشت که علوم	فلاطون شد استاد دانش	در آفرود بایش در آن سرود	ترد خودش داد بالا تری
معنی یا جک را ساز کن	صفت آنکشتی در	بکفن کلور او خوش آوار کن	نوازش کی کن بانگ جو
از آن نوازیدن جک خویش	بر روی آورد شب و روز	بر آمد کل از جبهه او	برون برده سر جو با می
جور و زود در صبح کتی فروز	زده بر کمر کوه کن	نیست به زیر کان ز رخت	فلاطون سیلا ترا فکده و
بر او یک زرشده تا جور	عجب ماندگان برده را چون	بیرید از وی جهان دیده	بر آورده مکنون غیب
شماره نسبتی که در آن برده	ز رای شاداش آمد بدید	ز داندگان خوانده هر کس	که بودش فروز ارشاد
شاید بر قتل داشت کلیت	که رای شمار اندان پست	فلاطون پس از اوین تمام	جنش گفت کین خج ویرود
خیالی بر آنکه ازین کارگاه	که باید دل مبدان و میری	که آنکه پیشکان چرخ	بیزیک و افسون برافروخت
از آن بسته ساخت افسون	نمادگی را از آموز کار	کر شاه فرامید اندکی	بگویم از ده که از صد کی

اجازت رسید از سر است	که انام ز کویان داشت	جهان دیده دامای دانش	جنش گفت کی شاه فرخ سیر
شدیم بجاری گیری شفت	بجصف شکوفه زمین اسکا	بر انداخت نمون گلخ از نمک	طلسمی بدید آید از زیر خاک
ز قلمی و مس قالی رخت	وزان صورت اسبی را کج	گشاده ز بلوی اسب بلند	یکی رخنه چون رخنه آب کند
جو خوشید از آن رخنه	نظرش پوشیده در یافتی	شانی بدان ز روت وادی	مغاک می دید بر سازه
طلسمی در فتنه بروی بدید	شانه بران ز روت وادی	ستوری مسین دید در یکش	یکی رخنه ماکالید در خوش
از آن رخنه نور تابند	که کرد بر مارین ستور	در رخت دید در نیال	یکتگی موی بروی زلال
پیش از درمل کشی	کمیش فروز و نایب	برودیت خود را اسک باز کرد	وز آنکشش امکستی باز کرد
جو امکشین دید در خوش	نهادش برودی در امکش	در نقدش ماند انجانی	ستوران را کرد ویرود
کلیش در کرد وی زشت	شکینده می بود تا باداد	جواز رایت شیر سر سهر	بر آورد مخوق تا بند مهر
شان نزدیک صاحب کله	کله کرد بر کوه و صحایله	بدان ماکین رانند پیش او	بداند بهای کم و بیش او
جو صاحب کله دید کادش	گشاده از سر جوب کوی زبان	بسیار از و حالش و بره	پوشنده دادش جواب
در کرده بیدار گشت	کله صاحبش بر زد او از و	که مردم جو اگر می از من	در باره مید استوی ناگهان
بکر باجه افسون در آموخت	که بر خود چنین برقی	شانه عجب ماند از آن دوی	وزان کار جت از جود یار
جان بود کان مدحام بر	بجای می کرد بازی	کین دان او را جود و	کلی کرد بالا کی کرد زیر
کین ماکر فقی یا لا قرار	شان میش مید بودا	جو پیوستی کف پست کرد	شانه زینته بهان شیدی
جانب کین راجان بدخت	که داند ده را داکشی	شان چون ازین بازی کام	شد این از مکر در کوه و
در اید یازی کری باحتن	جو کرد و ناکشن	کجای نهان شدن	کین را ز کف دور نگاشت
جو کردی بریداشدن دای	کین زدی نقش بر جای	بر نهان ویداشدن	ز هر جان مواد داشت
یکی روز بر خاست نهان	کین را کف بر کشید از	بر مننه کی تیغ مندی	پیوستی باد شاد رفت و نهان
جو خالی شد از حاکمان	برو کرد دیدن جوشن	دل باد شارا بخود هم کرد	بد و باد شاعل تسلیم کرد
بر نهان رخنش که کام	فرستاده تو بدین جای	شان کف سیغمم زود	من مکر و رخنش شود

جو خاتم نمیدر ایچکسر	بدین دعوی معجزات و بس	بد و بادشاکر وید از نه	سماں مردم سهریش از بیا
شبان ان جان کردن افرا	کران بادشاهی بد و بکشت	کین بن که از نه امکتری	چگون ز پس اندش بر یغری
چکمان مکرکان کین خند	بجکت چگون بر انداختند	جان باد ایکخت نیکو	که مار نیام از ان برده
بسی کردم اندیشه راز منور	نیارودان بستگی رابرون	شاکفت بروی جوشا این	بدان نیرکان نقش از وشت
به باس داران ان استان	گرفت عبرت بدین دستان	بغنی بدان سار تیار سوز	نشاط و یک زمان بر فو
مکرزان نوای بریشم نواز	احوال اسکندر با سقراط		
جنین گفت آن کار دانی	ز اسدین حکایان بود و پند دانی		
که یونان ششمان دران روزگار	سوی زاهد بودند آموزگار	ردیابختند آسیا	نمیداد شهوت آرایشی
مکردنی الا ریاضت کری	بر بسیار دانی و اندک خوری	کسی کو بخود بر توان دانی	رطیع ارز و نهان دانی
مکردنی نعم بخوردی نی	کرین هر دو کرد و خود نماند	ز کرد آمدن سر در آید کرد	جو بر باریت کرد آفت کرد
جای رسیدن از دسم و زاری	که بر خاست بنادشانی	ز حکمی بر یک شیند بار	زیوند گشتند برینه کار
زما زار و زان بر خستند	جدا گانه شان کشتی خند	برد افکین چون خود رنجید	بردند و بارن نیاحت
بکشتی جنبین بود بنادشانی	که تیر دگیتی را افتادشانی	یکی روز فرخنده از صبحکار	ز روز امکان آراستگاه
جان داد و فرمان بسالار	که با من ندارد کس امور کار	فرستند و خوانند سقراط	که بان رکیب و اخلاط را
فرستاد و سقراط را باز	ز شه یاد کرش که جوای	زمانی بد رکاه خیر و خرام	برای جاد بر افروزام
فریب و دایره دانا بخورد	فرغیدگی را اجابت کرد	بد و کفت و با سکندر بگو	که هر جان درین ره نیامی
من انجانیم وین سخن دوش	که انجا خیالست آن بی	هر اگر بدست آرد از دست	هم از در که ایزد ایم بدست
جوانی که ان کان فرمگ	فرستاده شد با فرستادن	شهنشاه را کشت و روشن	که سقراط شمعیت خلوت فرو
نیایدیدار ان شمع راه	چرا نکس که شبیه باشد	سکندر که داند باج بود	بدانش سیمال محتاج بود
زمانی بودی که فرزانه	ز کو مرن دای بدودا	سخنهای سقراط میدار	بندی امیدی و زباز کوه
بران شد دل دانش اندیش	که آرد سقراط را پیش او	نمودند کان بر خلوة نیام	بر آمد شد خلق بر دست راه

سار شعل دنیا جان ما	که در کوه کوی دری یای	ز خوششان و یاران بدایی	بکین خواب آشنایی کرد
ز خون خوردن جانور جوهر	بماسی پوشید و دنیا در	کفی داشت از انجا که غایت بود	شمار روزی او را کفایت بود
چرا ز در بستندش کار	بزدیک او خلق را بار	نظامی صفت با خود گرفت	نظامی مکر کین صفت گرفت
بشری که دادند از ان دین	که اندیشه تر شد و مهر شاه	چین آمدست آدمی را نهاد	که آرد فراموش کن زیاد
کسی کو ز مردم گریزند تر	بد و میل مردم پستند تر	جو سقراط مهر خود از خلق	به خلق سقراط را بار حست
بسی خواند شاش بر بخش	شد شاه انجم بدان سخن	جو زاندا زه شد خواستش	دل کار دانی در نیاید بکار
زما ز منند یکانه و ش	ریمده نشد دولت ناکش	شه از جلا استواران جو	یکی محرم خاص را خواندش
فرستاد تردیک دانا فرا	بسی قصه گفت با او را	که تردیک خود خواند منت	نهان داشتم با تو گفتار ما
اجابت کردند چه بود اوق	نوارنده را نانشد خوش	سیا یا کو حتی دلبست در	جرا بی ز درگاه ماکو شه کیه
بعد و ری خویش حجت نمای	و گریست حجت نجای	فرستاده بی مبارک زرا	بسقراط شد داد پیغام
جهان دیده دانی جادو	جنین داد با ج برای ضوا	که گرشه مرا خواند تردیک	خود خیره داد از انک و بد
نمایند که رفت به اورای	که مهر تر بردش جای	چه در نانشد من چنین لیل	یازی نشد سوی کس حیل
مرا غبت که بدید ای	که پیغام شه با کلید آید	جو در نافه شک آشنایی	بر و بوی خوش بر کوای
دلی را که برد و ستی روبر	برون از زبان جتی دیگر	رونی که مهر اسکارا کند	مدار برون بر مدارا کند
کسانی که تردیک شه محمد	بزم اندرون شاه رام	سوی من نه پند بر آب و	سور مرا بای از انجا لیک
جان می نماید که در بزم کا	بنیکی و ایاد ناورد شاه	که آن راز دران که چگون	بدل دوستی سوی من نکند
دل شاه را مردم شمس	هم از مردم شاه که دق	اگر خاصکار از زبان شمس	به امید شد دل توان کرد کرم
و کرم نماید ز کونین کند	درستی بود شاه را در	عنون پیار کیند جو باشد	صدا خوش آرد بر اواز است
ز کیند جو یک رکن باشد خوا	خوش آواز را نا خوش	هر ان یک و بد کاید از	بدارای در که بود رهنون
تو جوانی را برده دران ران	بسر مکر از برده و از ران	که با بطونان ز دریای آ	درین کش کش خون نام شتا
مثال آن خان شد که درای	نمایند که در است مارا سکر	هنگان در ماکشاید حیک	که بگوید که در دمان نهنک

چگونه شوم بر روی نور باش	که باشد بر و این همه دور	پرشاه اگر صورتی بد کند	نفاق نه در من بر خود
ز خلق جهان بنده راجه پاک	که بندد کمیش ز ان پاک	درین بندی خواجه باشم ترا	گرام برت بند باشم ترا
برین ای سکنده مقوم را	که این کتد رانفع از کتد	فرستاده شده مارا برش	پرشاه شد رخت در سرش
طبق بوش برداشت از جوار	ز در دامن شاه را کرد بر	شه از کوه افشان آن کج	ز کوه برآمده نابد رخ
بندادش کان ستمهای	پید عوی که جت آمد در	جود اینک کو میله کرا	باده جلوه کش کرد رای
شد آن کج زادی در گوشه	ز بی پوشه سخت توشه	ز شعل جهان کشته مشعل	در آسوده در تابش آفتاب
تماشای او بردش کار کرد	بیایش بخانه ویدار کرد	بد گفت برخیز و بامن بسا	کوتا از جهانت گم نی نیار
بخندید دانا گزین داور	به ار چون منی را بدست آوردی	کمی کوند دل بستی کی	کند دگر تو چون آسینا
جو رص چون سپستان برو	غم کرده کنده کی خورم	بران راه رویم چون بار	که اورا یکی جو در انبار
مرا کاید از کاه بر کی سیوه	چه باید کران باور کردن	دگر باره شده گفت مان و	بنما ج داری من اینک خوا
جوابش چنین داد دای	که با چون منی بریندا	من از تو بهمت تو اگر	که تویش خوار من اندک
تو باین که داری جانی	نه سیر دل نم ز جانی چنین	مرا با یکی زنده سال خورد	که انستی ارینی کرم و
تو آن کرانی که در دست	خط کجاری من کجا کار	دگر باره بریندا و شهر	که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن کوی	که فرمان دهم من تو فرمان	براشت شد زان حیث	نهانی سخن را درون بار
خردمند پاسخ چنین داد	که باشه کشیم در به	را بنده میست نامش هوا	دل من بران فرمان رو
توانی که آن بنده را بنده	بستار مارا برستد	شه از رای دای بار کن	ز جلالت سر افکده شد بر
بدو گفت خد نور سیاه من	کواپست بر باکی رای	ز با کان جو باکی جدا می کن	برده زمین آزمای من
دگر ره جوایش چون سیم دا	که سیاهت در گوش نتوان	جو باکی و با کیزه رای کنی	جواد عوی جار باسی کنی
که مر جاوایی که آرد شتاب	به پای اندر آرد کس آرد جوا	جو من حقه را تو بیدار	بنا میست ازین کوز بیدار
تو که خواب مارا در آینه	کنون خفت بیدار و خود	درین خواب خروش عوی	ز شیران بیدار بردار
شکاری طلب کافدار تر تو	سری جو من نیست بخیر تو	دل شه بدان داستانهای	جو موم از بدین رنگی گشتم

بخواستن جهان خواکان	ز بندش دهنلقه کوشند	شدان غنی از زیر بریز کار	بشیرن زبانی در آمد بکار
از آن بند کوزا بندی	بگفت این او سود مندی	که چون آسینا دست برای تو	بد برای صورت شاد از تو
جو بردن توان را من	که ناجای کرد در وقت رک	دل پاک را رک بردار کن	برود ز روز و جانان باز کن
سیکن روان بداندیش	بشوی از سیاسی دل خویش	ریاست هر کوه دل بود	نه بر کنی ای خواجه مقبل بود
به سودای رنگی مشوره نم	مغخ نکر کاره ازین روز	سیاهی کنی سوخته شو جویید	که دندان بدو کرد رنگی سفید
مرا کاینه رنگی از آسینت	که با ان سیاسی دلش تو	از ناخبر داد کار از زبانی	که نایاب را در سیاست جای
برون ای چون نقره ز آلود	ز نقره میاموز بالود کی	دماغی که آلودگی کشیک	بجز ندیدن کند و دندانک
نهان خانه صبح کای شود	چرمگاه سپر آبی شود	ز تود و در کردن ز روی تو	بروزن در افادن از افات
جراغی ز دیو ز بر کرد	قنای زیاد بحر خود	عماری کش بود خوشید	ز رک عاری بر امیدش
تو در باکی کن در حاشاک	طلب کار سلطان مشور	جو سیلطان شود سوی	دری رفته بیند فروشیه راه
جوانی کرایه بهمان فرود	سنا حوازه مهمان برار مار	کرای درین در دیری کن	مسا بالا و زیری کن
بجان شو بدین برم صا	که تن را در زبان بر بدی خلا	بگفتش کل آلوده بر جشام	نشاید شدن کش کفن راه
جو نم کاسه شاه حواشی	زیرای ناخ فروشی و	کرا زمره که خود بود شیشه	که بر رخت سلطان در آید
کشی که بر خج او جسته	هم او بهیت بخت او جسته	کسی که در آید در کاه تو	خود در سیاهی و کم گذ راه تو
بهین با تو را سیر در کاه	دل ترس ناکت نظر کاه	کرن در زنی که من بند	کرن پای داری سر افکده
جو کر نه تو خود شامی و شهر	ترا با سکت با سبانا ج	کو کر می کن کرم از خوی	کنم را کفتیها سدم
دل نافه کو رمن تفته بود	بجاسوسی آسمان رفته بود	کنون کاه از آسمان برد	ره آوردش اینست بردن
جو گفت این بهنجا برود	سخن در دل شاه شد جایی	برافروخته زوی جوا	سوی برم خود کرد خسته و شاد
بنمود تا ز دکانست	پایب زان کتھا را	معنی غنی را در اور جوش	که در باغ یلبیل ناید خوش
مرا خا طرم را بخوش آوردی			من گیک را در خوش آوردی
مان فیلسوف جهان دید			که چون دانش آمد راه

مناظره حکیم سهرورد با اسکندر

دین مهر کرد از می خوش گوار	که بناد شادی ننداخته	یکی روز که صبح زین صفا	بطارکان رخ نمود افشا
سکندر یارین فرینک خوش	ملوکانه بر شد باور یک خوش	در آمد دینی که ایک ز راه	فرستاده مند و اد بشام
نماید که در حضرت شهر یار	سیام اورم بار و خواند بار	بر نمود شه ماستاب آورد	مغازا سویی آفتاب آید
بفرمان شه سویی مع یافتند	ریش بار داد و بنواخذ	در آمد مع خدمت آموخته	مغانه جواش بر افروخته
چو باند خورشید را دید روی	برسم معاش پرستش نمود	بفرمان شامش رقیان د	نشاند جای که شایسته
سخن می شد از مروری و لبند	فرحاک زمین با محج بلند	باندان کرکس مفری نمود	بگفتار خود قدر خود می فرو
چو در مند و اند نشاط حین	کل تازه دست در درختین	بسی کتهای که به دست گفت	که آن دریا سفته را کس نیست
فلک را ز لب خطه بر نوش کرد	بهار زار در خله در گوش کرد	شای جهان دار کیتی بناه	جنان گفت کافور و خان
جو کشت از شایه برداخت	لقاب سخن شد بر آه خسته	که تاریک بر و اند پیوی باغ	روان شد بامید روغن
که کان جراح کشایی ده	من تیره رار و کشایی ده	منم میثوای به سند وان	به اندیشه برو بقوت جان
سخنهای بر بسته دارم بی	که کشاید آن به راه کبی	شنیدم کین دور امور کار	پیر اند قوی بر همه روزگار
خود رسته در یکای تیت	جهان دل و جان به جای	اگر چه خد او ند تاجی و	بسی دانت تیر دانت
اگر کند رایام از تو جواب	برشش کرد اتم از افقا	و کر مایه از شه جوانی بد	در کار به بر خروان دخت
ولیکن خواب که جو شهر یار	رود در سخن بچس را شمار	زمن ریش و باج آید	خواب سخن فرح آید ز تو
جهاندار کفنا بهانه جوی	سخن بهر بوشیده داری	جهان دیده مند و زمین	زیانی جو شمس مندی گدا
جو کرد آفری سراوار شاه	پرسیدش از کار کینی	که چون من رعد و زحمت	سوی آفریندن چون برم
یکی آفریده دانه که هست	بجا جویش چون نوم وی	نشانش دیدات و او باید	در بسته را از که جویم کلید
وجودش که حاجت معانی	زمین است آسمانی سد	در اندیشه یار نظر خوش	جو رنطایش کجا گویش
بجا جای دارد ز بالا وزیر	بخت شود مرد رسند	جهاندار باغ حین دوا	که هم کو هست این سخن
جو احوالش روی بر آید	بازد جهان دان کرد	طلب کین جای او را نیست	که جای آفریند را جای
یکس را ز اورا تواند شد	در اندیشه داند و راه	نهان خیزد اند اندیش	که باشد بد و دین را دین

خدا را شاید در اندیشه چیت	که دور است او بهر راه	هر اندیشه کان بود در ضمیر	خیالی بود آفریش بدیر
هر آنی آن ندارد در اندیشه	سوی آفرینده شد رنهای	بقیلت شاید شدن راه	که ابراز تو بهمان ماه را
نشان بس بود کرد کرد کار	جو انجا رسیدی هم انجا بد	بازد شناسی همین شدی	ازین کرد و در دیر کشتا
بجوید که برده راز را	خبرهای انجام و آغاز را	جو مند و خواب سکندر شنید	بش با نری دیگر آمد بدید
که بهر از زمین باشد و آسمان	نهایت گری مایش بی کمال	خبر که بیرون ازین بارگاه	بحیری در کسبست مانتی راه
جهاندار گفت از حساب کین	به آردم ز رست که زن بر	برون را آسمان و زمین	که نای بر رسته خویش باز
فلک بر تو دران منف میدان	که بیرون زمین شاید	ازین مندل چون شاید	که خج ایستاد سیخ و
حصار دیت این بارگاه بلند	در و کشته اندیشه شهر بند	جو اندیشه زمین برده بر کند	بس برده رازی که بر د
برین دایستانها در دنیا	که نادیده را این اندیشه	که اندیشی از آنکه نا دیده	چو نیکو به بی خط دید
بساکس که من دیده اکاشتم	خیالش در اندیشه بکاشتم	در انجام چون دیدم	زان بود کردی کرم شمار
جهانی در کسبست نویسنده	به انجا توان کردن این حست	در کار به کفش من کوی را	که ملک جهان مرد و قمت حرا
جهانی بدین عوی را است	چه باید جهانی در خواستن	جوید است کجا تو اتم	به انجا سفر کردن از بهریت
خردمند شه گفت ای سازه	چنین دان و از دل فروسی	که آید و کیتی بدان آفرید	که انجا بود کج را انجا کلید
به انجا کنی کشت کار نوی	به انجا بر کشته را بد روی	دو بر کار بر زد جهان این	درین آفریش دران آفرین
بل است این و بر بل باید	به را بود سیل را بار کشت	جو خسته روان کرد در کوی	به رایش باید کرفن قرار
در کار به رسید مندوی	که جان حیت در یک جان	نماید مرا کاشی یافت	شراری از و کالین یافت
زور و در جان اش کست	درین به بود که کسی را	جو آتش بر و کرم دل کست	بتدی برو کرد دلختی نگاه
به و کنت اهر منی سان	اگر جانی اش بود جان	بخواندی که چون جان سفر	از اکس که اید بد و بار
جو زارش بود جنبش جان	به دوزخ تو ای جای او	و کرامت کفی بوق فراغ	فرو و درن جان بود جان
غلط گفته جان علوی کرای	نمیرد ولیکن شود بار جان	حکایت شخصی که او جان	بجوید جان دادی جان بد
بجوید جان و تن میرتی	ز داده بود تا فرو مرده	ز جان در کار کان فرو	ز نور آبی از آب و خاک

کشت

دگر کوزه مند و سخن کرد ساز	پرسیدن خوابش آمد نیا	که بخت و خواب را در خیال	چه بر و برون آرد از زو
که منزل بمنزل رود کوزه و د	به بند جهان در جهان هر کد	جو بختن اینجا است خفته	و کر نقش نشان شد این نقش
بیان دگر باره شد شاه نیز	که خواب را خیالی بود خاز	خیال همه خوابها جاگیت	در ان شایسته زیگاکیت
اگر مرده گردند بنی بخوا	ز شمع تویی خیزد ان تورو	نمانده اندیشه باک تست	نموده بنی ادر اک تست
گرت در دل اید که رار نهفت	هر اکشت دوشش انگشت	روان چون رنده شود در	بنوشد بر و صورت میخ
نه بنی کسی کو راضی گرت	نه میداری که زار بهرت	همان میند آن در میدار سو	که دیگر کس از خواب و خواب
دگر بان مند و در اید بخت	که کرد بانو که لاسخت	که بی چشم بد شایه ده را	ز چشم بد اکایی ده جرا
جهیز و ست در جنبش چشم	که نیکو خود را کند چشم زد	از و کار که ز جهان آرد	نمیده زبسته جان کر
هم خیز را که زایش رسد	جو دیده بسند و فوایش	خوار او که مر جوسند آورد	سر و کردش زیر بند آورد
هر حرفتی که دیدم ز ر	درستی ندیدم در هیچ	همان مکان دار شد گرت	بر آماج که تیر او شد در
چه دلم که من چشم بد دیده ام	بسنیدن مانا بسندیدم	جهاندار کفش که صاحب	چنان ارد از راه معنی
که بر مرجه کرد و نظای کی	که در بهر هوای کند ناگز	بر ان چیز کار دمی نمی	کند با هوای دم سپاس
نه چون در اید بان زخه	سوا نیز باید در ان زخه	سوا که هوای بود سود	در ارکان ان خرناید کرد
مراج سوا چون بود ز ناک	بند از ان خیز را در ناک	سوا بی بدست انگ رجه	بد آرد هم دای چشم بد
ولیکن تیر دیک من در نهفت	چرا این علی است کان کس	نه چشم داشت ان جان	که نقش رو به ست و امس
جو بخت عجب کاری در خیال	با دایب ز خشم و کمال	تعجب روانی در راه او	نیاید خوار در نظرگاه او
رسپانده چشم را جوشن	نجاری زبشای آمد برون	باین مرد و معنی نشاند	که این زن بود و ان چشم
سپند از ان شد آفرخته	که آفت بر آتش بود پیخته	فیون کرد که کوز گفست	که چون با سندان کید فر
رسد بفلک دو و مسکن	فلک خود زره باز دارد	دگر باره مندوی روی	در آورد بولاد مندی
که ای نیک و بد مرد آخر کمال	خبر چون ده چون نشن	چنین گفتش ان یار ایزی	که هر جان دینکی رسید یادی
هر آینه در نقش این کبند	اگر نیک یک و کر بدست	سکالیده فال چون قرعه	ز طالع تواند می نقش خواند

از سر

نمودار طالع نماید در ست	ز تخی که خواهد در ان در ست	خدای که پست افیش با	جو بخت نیاری درین عرصه
به انده انک باشد نیاز	نماید با بود نیهای راز	فرستد پیروسی و با او کید	کند را در پست بر بادید
از ان باده مند و جهان	که یکبار شمشیر ارد	دگر باره برسد که حن و	دو قهای صورت جرادید
جو یکسان بود رنگ در نو	جوان سیه کشت ان شد	جهاندار کفنا کز اینده کوی	دو یکسک زکی از و بی
دور و دست عرشید این	یکی روی در چین یکی	روی کند رویها را سی	جو مندوی دانا بخند
جو مندوی دانا بخند	روان شد ز فرنگ و کمال	بستیم شد بوسه ز خاک زد	شمار خرمی سر را فلک زد
معنی باران بهستان	ز دستان کتی که جان هم	بفر و زی بخت فرخنده	در آمد به بخشیدن ملک و مال
چنین آمد فیلسوف این	که چون شد بته ماره دور	نهادند پیروان بر	بفرمان دسی کشت فرمان بر
ز بس جش او در ان مر و بو	در افتاد در ویسی از اهل	یمن را اند از انصاف	که بر خاطر کس خطای نیست
بفر خدی شاه فیروز بخت	یکی روز بر شد فیروز	از ان فیلسوفان که ز	که روح القدس کرد شاف
جو لختی سخن گفت در ان	بخلوت که خویش و غبت	تلاطون و والیس فرورد	در ان دایره شد نقطه
ارسطو که به ملک را در	یلساس بر ما و سقراط	چنین هفت بر کار کرد	با برو فانی در آمد بکار
همان مقیمین هر یک را	که بر مقیمین آسمان کرد	دلش در ان مجلس نیک	که در یک روز در خودی
فرانده بر می جو تانده	سم از باد خالی هم از باد	بسی شبستی شد و بخودی	چگونه بر آمد بکاک درشت
بدانده کان را ز بکشد	که تکی بود از ما در نهفت	بدانیم کین که کاک و بشت	که ترکیب عالم نبود از بخت
یک اردو زیم در ماه و	کشیم بر بستها سپهر	جهان واجب اید برای	بجویم از اجرام خج کبود
چنین بود تا بود بالا و	بدان بیان که بد گفت	تحسین سبب را درین	که ابا می خواهد فرو شد کج
جو افراش و کاشین نونو	نباید بشتین شدیش	ندام که از ما درین راه	تحسین آسمان کرده شد باران
بدین ز بر کی جع آمد و	نیاید هم بعد ازین زود	بقدر و حکم جهان آون	

حکایت اسکندر با حکما

نک

سایه برون آوریم از محفت	که اول بهار جهان خوش	جوشه این سخن را بر آغاز کرد	جهان کج سر بسته را بار کرد
زبان بخان کارهای کس	فرو بسته فیلسوفان سخن	ولیکن نوشنده را از خوا	سخن واجب بهر صواب
جان رفت ز خست برانی	کار سبطو اکدیشوای تخت	ارسطو و روش دل نموند	شاکفت بزجاج دار بلند
که دایم بدانش گزیده باش	در بسکی راکش ینده باش	به نیروی داد افروز شاه	ز بندی که کشید آزاد
جو زمان چنین آمد از شهر	که آغاز سستی نایم شمار	تحسین کی جنبش بود فرد	بچینند خنداک جنبش بود
جوان مرد و جنبش بکافا	ز جنبش جنبش نبویا	بر اک او جنبش فرد بود	س جنبش بکای روز خورد
به خط زان سه جنبش دیدار	به دوری در آن خط گرفتار	جو کشت آن به دوری	ببومند شد جوهری در میان
جوان جوهر آید برون از تو	خود نام آن جنبش خنیده کرد	در آن جسم خنیده نامد و را	سبی بود جنان بسی روز کار
از آن جسم خندان که تابنده	به بالای مرکب شتابنده	جو کرد دهن کشاکش بالاد	سکوی گرفت لک ز بار
از آن جسم کرد دهن تاب ناک	روان شد بهر در فسان	زمینی که بر مرکب جریس	سوی دایره میل خود پیش
به آن میل کاوول گزیده بود	سه سال جنبش نمایند بود	جو بر کار اول جهان بست	گروسیا زورشده بلند
رکت بهر آتش آید به بد	که آتش ز نیروی کرد پیش	ز نیروی آتش هوایی کش	که مانند او گرم دارد نهاد
به تری گزیده شد کوهرش	که کرد دهن کی دور بود از بر	یکد از سواری در مخاک	به بد آید آبی جنبش بهر پاک
جو آید کشت آب در پی	از آن دیداشدن خاک	جو بر خاک و بر بار خدای	گرفت بر مرکب جوشی
راج سه در هم آمیختند	و روز و شهر را یکجند	وزان رسته بار داشت	ز هر کوه جانور خست
به انداز عقل نسبت ساس	ازین سو ان نمودن قیاس	جان و اند و الیس دانا	که نو باد شه در جهان کن
تعلیم و دانش تو مند باد	بدانش بر دی برومند باد	جو فرمود سیال کردن	که مرکب در آنجه دارد نش
جنبش کت بر من باش	که جواب جوهر بود از تحت	ز جنبش نمودن بجای رسید	که ز دانش در بخل من
جو آتش برون راند برق کار	سوای فروماند از و آب دار	نکاف گرفت و از استیکه	زمین ساز و رکت از آن کی
جوهر کوهری خاص جایی گرفت	جهان از طبیعت نوایی گرفت	ز لفظی که بر جوش آن جلد بود	که ریت که دون جنبش
نمود از نطفه بر دایستان	دلیست قطعی برین دایستان	بلیاس دانا را نوشت	زمین را طلیسم زمین بوست

که

که خنداک مست افروش بک	شبی بر تو باد افروز خدای	ز دانش مباد اول شاه دو	که با نور به دیده بادین نور
جو فرمک حرو جهان باز	که بد اکم را دانفت	تحسین طلسمی که برداشتند	زمین بود و ترکیب از ویا
جو تروی جنبش در کرد کار	بافرد کی زور باد باز	از و مرده و خشنده و بال بود	سر اورا جوام افلاک بود
کی جنبش از دانش شنید	که بالا برین طاق این گشتند	دوم جنبش از و با حقیقت جو	که تا او بچند اند کوست
سوم جنبش از و اب راق به	که سستش ز راق گریه کرد	سمان قمت جار بین سست	که بر کوب کرده شده کرد خاک
جو سطر ارا داد نوبت سخن	رطب ز ریشد خوش سخن	جهان حوی را گفت یابنده	بدین و بدانش گزیده باش
سه از و با شکار تو ما	نفت جهان اسکار تو ما	ز رسید شهر یار جهان	که دام که میست از کوش
ولیکن باندازه رایوش	که هر کسی عرض کلاهی جو	نخستین ورق کاوشش	جواز دهن او ندیشش نبود
که میست بر ایمنی بری	به برق و باران او سود	ز باران او کشت یدا سه	به بد آید از برق او ماه مهر
که مادتی کرد باغ او فاد	زمین کشت و بر جای جوش	از آن پیستر رهنمون زده	که راف سخن بر شاید شمر
بس از آنک خاک زمین داد	جنبش باج آورد و فرود	که نو باد و باشد حواشش	تو باشی جهان داور دور کی
که از و او تو بر یکد اذ سر	که او تو یدا و را کرد قهر	ز رسیدن شاه از و شای	جهان در دل آید از و شای
که از آن پیش کن جهان شد	جهان افروز جوهری افروز	ز بر و ردن فیض بر و در	که آبی شد آن جوهر آب دار
دو نیمه شد آن آب جوهر کش	یکی زیر دیگر ز برافشای	طبع آن دو نیمه جو کا نور بود	یکی نیمه بر شد یکی نه حک
ز تری یکی نیمه جنبش بدیر	ز حسی دیگر نه آرام کرد	شد آن آب جنبش بهر اسما	شد این آرمیده زمین در
خرد مباد آنجا کوشش	برون زین خط اندیشه را	جو تعل از نایم بهر رسید	بر نیک جایی در ادلیک
از آن پیش کن که باور کرد	سخن بر و عای شه آغاز کرد	که بر مرجه شاید گشاد	دل رای شه با و فرورمند
فلک یاد کرد بر کام او	که داد ازین خبر و ی نام	جو شد را چنین آید است	که قتی دهد شاخ بهر میوه
را هم ز فرمان نماید که	کنون پیوی برش گم بار	از آنکه که بر دم براندیشه	درین طاق پیروزه کردم
برام که این طاق دریا شکو	معلق جو و دینت را و ج	سیالای دودی چنین هو	فرورنده نور دینت صابی
تعمایت این دود و در	در به در به زخم کشته	زمر رخنه کرد و فریاد	باندان نوری برون یاب

همان انجم از ماه ماغاب	زوغیت کاید روشن	وجود آفرینش که دایم در است	ندام که چون آفریدار هست
فناطون که بر جلد بود او تشا	زهرای دل کج کوه سرکش	که پیش خرد باد شاه جهان	مبادارد لش میج را ز پنا
ز دولت به کار یاریش باد	که رزوه دست کارش باد	حدیثی که برسد دل پاک او	بگویم و ترسیم از ارک او
ز حرف خطا چون ندانم ترس	که از لوح نا دیده خوانم ترس	در اندیشه من جهان شد در	که ناچیز بود آفرینش تحت
که از خیز خیز آفریدی خدای	از آن تا ابد مایه بودی بجای	تولد بود مرجه از مایه خاست	خدایی خدا که خدای خدا
کسی را که خواند خود کار سیاه	بچندین تولد نباشد نیاز	جد اکانه هر کوهی را کاست	که در هیچ یک میان نمی آید
چو کوه کوه شد آراسته	خلاف از میان کشت برکات	از آن سرکشان کالف کرای	وزان سروران کرد محضی
اگر گیری از بر موری قیاس	توان شد بدان غیر از د	چو ختم سخن قرعه بر شاه زد	سخن سپیکه قدر بر باد زد
سکندر که خورشید آفاق بود	بروشن دلی در جهان طاق بود	از آن روشنی بود روشن	برو این سخن ساخت آن جهان
چو زیرک بود شاه آموزگار	هر زیرکان زاید از دور کار	چو شگفت آن زرکان کوه	جد اکانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان سگال کس	بسی آفرین تازه کرد از حدی	بس اگاه گفت ای منور	بسی کردم اندیشه در اهران
بدانم که این صورت از خود بر	نکارند بود شان از تخت	نکارنده دایم که از دور	نکاریدش را ندانم که چون
اگر آن صفت من ندانستم	همان کو کند من توانستی	هر آن صورتی کاید اند	توان کردش در عمل مکرر
چو مالوح خلقت ندانم خوا	تس در و چون توانم را	شما کاسماز ورق خواند	سخن من که چون مختلف را ند
ازین پیش گفتن نباشد	که نقش جهان نیستی نفس	نظای برین در مجنا کلید	که نقش از دست و انگشت
بزرگ آفریننده هر چه هست	زهر جا آفریدیت بالا و است	تحتین خرد را بدیدار کرد	ز نور خودش دیده میدار کرد
هر آن نقش که کلک قدز کاست	ز چشم خرد هیچ نهان نشد	هر نقش اول که آغاز است	کران برده چشم خود باز
چو شد نقش تحتین طرار	عصایه ز چشم خود کرد باز	هر آن کج پوشیده گاید	بدست خرد باز دادش کلید
چراول چسبی که سر بس	وزان خرد چشم در بسته بود	بکرهای که نهان نبود از	خرد را جو بری بر وره برد
توزان برده کوه بر خرد بست	حکایت کن رو حکایت فحاش	بر انجا تواند خرد راه برد	که فوسک و منزل تواند
ره غیب از آن دور تر شد	که اندیشه انجا رساند کسی	خرد مندی از است گریه	چونادیدی بود از زو دیده

اند

جو صنعت ز صانع ترار نمود	توای برین برده توان فرو	سخن بن که بار کب نم لنگ	چگونه برون آمد از راه تک
همان که آن نام خضر نام	که خارا شکافت و خضر اخام	در روم رسانید و بعد از	بکاخ من آمد ز کبند فرو
دماغ من بر چرخ کرد کرم	سخن گفت با من با وارزم	که چندین سخنهای خلوه کمال	حوالت کن بر زبانهای لال
توی خاری این سرور این	بر آن فیلسوفان چه بندی	جوابت باید سخنهای نغی	بر آن استخوانهای بوسیده
بخوان کسان بر محور زان	شکسته بند بر سر جوان خویش	شعید شد این خاک نیک	که هم مهر در دست و هم
کند مهره را کبف در نهان	در کباره آرد برون از د	ز و بردش مست از رخ زرد	بر آوردش مثل بالا خورد
بوقت خزان می خورد عود	بفضل بهار او ز دنا	من ادنی را که خواهد فشد	ندام که چون باز خواهد بسرد
تن ما که در خاکش کند کیت	ز درختی در بر کند کیت	بر اکنده که بود جای کیت	کراید فرام بود دب
چه سر جان شود بر زمین	در کباره کردی را کینجه	از سوده را که بود ریزه	بسماب دیگران آرد فراز
که از جایی مارا که بودش روان	در کباب جمعی بودی توان	منی ساط بر بامک رود	سیاد او را ن بملونی سزود
<p>کرامی داشتند با سری تعالی</p> <p>لست کنان را پس پیچید</p>			
نشاط غار در من آوریدید	همان فیلسوف هندس	ز تعلیم دانش بجای رسید	ز نام روم این چنین کرد
که چون میشوای بلند اهران	بسی رخنه را بستن آغاز کرد	یکند جهان دار صاحب	که دادش خرد بر کشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد	جو بر رده علمها را رقوم	به استن علمها نهان	توای خراور نبود از جهان
جو بر رده علمها را رقوم	سریش که تاج اربابی را	که شت از رصد بندی اخ	بیدایه مقصود بودش در
سریش که تاج اربابی را	در آن کشمکشید که روی	زرد و یک از آفرینش نفس	جهان آفرین را طلب کرد و
در آن کشمکشید که روی	درین وعده میکرد شب را	جهان بیند آن دیدنی را که	بدست آرد از آنکه نادانست
درین وعده میکرد شب را	سروش در افشان جو باشد	سروش آمد از خضر ایزد	خبر دادش از خود در آن چو
سروش در افشان جو باشد	جنین گفت کافرون ترا گو	نه بیدان کوه تاناک	رسانید و جی از خداوند پاک
جنین گفت کافرون ترا گو	چنین است فرمان برود	برون زانک داد از جهان	پیشخری داد از زانیت
چنین است فرمان برود	که بر داری آرام از آرام	درین داوری سر زنجی ز راه	

برای بگرد جهان بول بهر	در آری سروش از بهر	کمی خلق را دعوت از راه	بدان دولت و دین خود
بنای کنی این کس طاق را	تر غفلت فروشی آفاق را	برائی جهاز از یاد دیو	کرایش نمایی یکسان خدیو
سرمه کار از بر آری ز آه	ز روی خد بر کشی بقاء	تویی کج رحمت زردان	خستاده بری نصیبان
کجا بوی کن کرد بر کار و سر	که تا حاکمان از تو یابند سر	جو بر ملک این عالم دست	به از ملک آن عالم آری بد
در آن دایره کوری کاوری را	رضای خدا این را از راه	به جانش جانور کن مسیح	به ناخود بر بنجای هیچ
که از جانور تیر مایی کنند	زمانش من یا یکش با بند	سکندر بران روی بد	خین گفت کی با تیر تیر
جو فرمان چنین آمد اگر کار	که بیرون زلم نوبی زین حساب	ز شرق مغرب شجون کنم	حار از سر خلق بیرون کنم
بر در اگر خود شوم ز زبان	چه گویم جو کس را نام شان	چه دلم که ایشان چگونه	وزانم بهر بیت بسیار خیر
یکی ملک در شکرم و قیاس	ز در حرم ترسیم کاید سراس	در ملک بر قصد جندیس	سبحون کشم در میان و کو
کروی فراوان ترا از بخت	چگونه کنم هر کجی را عذاب	کران کور جهان بمن مگرد	ز کوی بختی من نشوند
در آن مای یکانه بر حکت و تر	چه در مان کنم خاصه با کور و کر	و کرد عوی آرم به سیری	چه حجت کند خلق را در بهی
چه معجز بود در حسن باورم	که از بدینته کان یا ورم	به اموز اول مرا رسم و راه	بس که ز من راه رفتن خوا
برآمد کانی جو در پاه و ر	سرموشان کینه از خویش	چگونه توان داد با موشان	که آن گیرم کرد از خوش
سروش بر آید کار ساز	جواب سکندر چنین داد با	که حکم تو بر جارد جهان	روند است بر آشکار و نهان
بغیر کرم و میست صحرا و ام	مناسک را کرده ناسک نام	بشرق کروی فرشته سر	که جو مسکنش نام توان
کروی شمالیست افلاکشان	که قایل جوانی ز تعظیمشان	جو تو بار کی سوی راه آوری	که در بر نسید و سیاه آوری
ز ناسک بکس در آری پناه	ز تاویل مایی نقاویل راه	سیدش حکمت مسخر شود	و کر سر کشند از تو سر شوند
تا در کس از سر کسان با تو	یکه کس اندر جهان جای	توان شب چراغی به نیک ای	شب افروز چون ماه و جوی
که هر جا که یایی بر اوج بلند	کشی ز کینه قفل و بند	چنان کن که چون بر راه آوری	بازنده خود بناه آوری
نیاید جهان آفتی بر دست	کردی نه بر تو ز بر شکر	و کر زانک بر ره که راهی	کسی بایدت بس رو و پیش
هر کس که شش کند جان تو	بود نور و ظلمت فرمان تو	بود نور از پیش و ظلمت	تویی نه میزد ترا میکن

کسی کو نباشد دغدغه و دور	از آن روشنایی و خوش	کسی کاورد با تو سر در خار	بر و ظلمت خویش را رگار
بدان تاج و سیاه بدان تیرگی	فرموده در خوار و جگر	بکشور کشادن سباه آوری	به طایفه کاوری روی خوش
زبان دان سوی در کسوی	نوشته سخن بر تو از سر و سر	تو تیرا بج کوی بروی زبان	بداند یوشندنی تر جان
به بران این معجز ایزدی	تو یکی و یاید مخالف بی	چو شد دیدگان گفت بخاره	ز فرمان بری بنده را جاره
بد رفت از آردن آن پیام	که هست او خداوند و پناه	وزان روز غافل نبود از	چنان شعل در دل نیاورد
برون زانک میغام فرج	خبر مای نصرت رساند کوش	ز مرداشی جاره جسته باز	که فرخ بود مردم جاره پیا
سکانش کربای خاطر بند	که از ره روان بارداد	به صفا عظم که از خردی	لشانی بد از باده ایزدی
به زمک نامم فرخ دی	بشکسته سیه نفس زدی بر جری	ارسطو سخن و در و در	جوداد که کو نه خوب و در
فلاطون در نامه و انبش	ز مرداشی کاید او را بد	سوم درج را کرد سقراط	ز هر جوهری کان بود دل
جو کشت این سه نفر سر دشت	سختیهای بایکدگر سخت	ش آن ماه را به هر کرد	به خجید و بهناد در یک نور
جو سنگام حاجت رسیدی	به آن در جهان دست کردی	ز کینه سرور قی بار	طلب کردی آن شعل را باجا
جو عاجز شدی را پیش از دای	رفیض خدا خواستی یاوری	نشت اولین رو در بخت	تا بر کج بر آوردی روز تاج
چنان داد فرمان بفرج و ر	که پیش آوردن کلک فرمان	نویسد کی نامه سودمند	باید فرمک و رای بلند
سپید باند و رای بزرگ	که ساز کاری کند و کر	برون شد وزیر از بر سر	ز سه گفته را کشت بد فرکا
خود را بتدیر شد رستم	به آن بازگان کو مراد	سر کلک را چون زبان تیر کرد	بکاعد بزاری شکر ز کرد
چنین بود در نامه و نه مای	از آن بس که بود آفرین خدای	که شاه با دشت دل آباد	ز یاد شان دور شو باد
دری را که بندش بود باید	ز دانا توان بار حسن کلید	به دولتی کاوری در شمار	بجودی بکن میش بروردگار
به پروزی خود قوی دل مای	ز ترس خدا هیچ غافل مای	خدا ترس را ساز کار مست	بود نا خدا ترس را کار سخت
به جاکه باشی تو مند و شاد	سندی بر اش فلک باید	بماش این از دیدن چشم	ز ان چشم بد بک از چشم خود
چنین زد مثل مرد کو شمشیر	که کروی از خویشین در سر	ز بادان در حق باید کرد	که از خاک بر نیار و طلب
دو شاد کشتایان خجیر گاه	بجلا ن بخت را بند راه	سبق زد خود زانک آید	حسن را بخود راه بر بسته دار

حد در دال برد آورد	میان دو ازاده کرد آورد	کینه بر بکس رازهای	جوازهای بر دی در اوش
کرت بکسی پست کین کن	نزدش کن یکس از بچ و	خواه ار کسی کین آبی او	نظمش کن در غایای او
زخو کشید تا سایه موی بود	که این روشن آن تیره بود	صدف کرجه سبزه شد با	در قواج دارد ز شمشیر و
برادر بزم برادر کین	که بر فرق باشد ز خون باشد	زن در کس از بر کس شین	سیای خود آویز بر میش را
جو آورش ایزدی بایست	نباید که رسم بزی آیدت	بداید بدان راز حرج کبود	ببینکان بد نیکی آید فرود
کن جز نیکی که اندکی	که در نیک نامیست باندگی	منه بر دل نیک نامان غبار	که بد نیکی آرد سیر انجام کار
کن کار بد که مر از ایند	که بر و درن کرکت آید کند	میامیز در هیچ به کوهی	بد نیکی بجا کس تری
زدن با خداوند فرستد را	بفرستد باشد تر از نیای	جو سود در پیش خواهی یک	زن رای با مردم بی درم
کشش حشمت از مردم کوش	جو اهر خری باشد از خوروش	هر جیسی از کور و کاو و ملک	بجنسیت آرد شادی بیک
جو در برده تا جنس باشد حال	ز قوت بی نقش بند حال	مشو بازمان افکنان کاو	که مانی در اندوه چون چرخ کل
بر انکس که با حمت روی بود	در شتی بر از نرم خوبی بود	سیر نده راجون بود بخت کار	بزمی طلب کن بسجی بدار
پرنخم چون کرد از فدی	بجزی میا و بر تیسری بد	جوافی میان دو بد خوا	بر اندکشان کن تکام کار
در افکن هم کرک را با بک	تو بر آردی از میان دو	کسی را که باشد زده معان	بازان باید ده با یکا
رسول توانا توانا و ست	بدانام از جنس انا و ست	جایی که آمن در آید برنگ	بزرادون آمن بر اورنگ
جزیه زهر ز افکنندیت	ز راز بر دشمن بر انکندیت	بجزی توان بای زو بایست	بجلواد به طفل تیری ردت
جو مطرب بسود کسان شاد	ز بند خود از سروی آردا	جهاز جو سنج سخن چایست	پارای ماکروی اراست
میارای خود را بهر یان باغ	بدست کین جو تر جویا	خونیه که با قیت بر تنیاید	جو ادای بدادون شوی ر
ز آن آشی نیک کاندیت	کو کر زرو صاحب ز که	که بهتر از بند و بند از کر	جین گفت با آتش اشیر
گفت آتش از خواهی اموتن	ترکشت مردن را یوتن	فراخ آستین شو کزین شاخ	قد میوه در آستین فراخ
ز سبزی مباح آن جان شاد	که از میوه در می در انجام	بکینف مقبل راه برد	بیفتاد و از شاد مانی برد
سرمه کرم را آب برد	نباید نشانه یکا خسر	به مرتی کوری ختن	شاید و خوا که با حن

نور آب نا آموزده تحت	بیکردن کسان باور	نران میوه کان غریب	که از ماتی بصلب بدن
بوقت خورش سرگنا	یر میزد از خورده های غر	بران ده نافه باشی بسی	مرو کرجه مراد داری کس
رسی کو بود دور اندیشه باک	به از راه نزدیک اندیشه باک	کران یاری مال جندان غوی	که افد بکرم کمت گفت کوی
ز سر غارت و مال کاری بد	بدرویش ده ده یک سر ج	نهانی بخوامند کان خیزده	که حشود ی ایزد از جلد بر
و شش کر نظر مانمانی بود	حصار بلند اسامی بود	سب را باندیش با یکا	مع میسر مال از خراج راه
شکم بند راجون ملکم گت	کند بدلی کرجه باشد دیر	زمیران جنان ده کردند	نیکدارشان از خورش شک
جنان دان که حکام سخن و	بود لک از جون تویی بی	بروزی دو نوبت براری	سران سب را یکا بک بخوان
مخور باد در هیچ سیکان بوم	تن آسان مشو مانیانی	بروش بری کس و داعت	که از آب روش باید غبار
جو روش تراست افاب اگر	امانت بود در رای و	اگر مقبلی مقبل از کشتا	که اقبال را دارد اقبال با
ده بدر از اسوی خویش	که انکوز از انکوز کرد سی	و فاضل را آوردت	مکردار شش که بود ار
جو شامی بگرداند آینه و حال	بگرد بر او سک و مال	سیاده که او را پست آید	کنویار کردد جو فریز شود
اگر صاحب اقبال بی کسی	ز بجم که با او بشوری	بهر کرد شی با سهر لب	ستیزه مبر مانیانی کردند
بندول بهر چه آورد روزگار	مکردان سر از بند انکوز	اگر نازی از دول آید	سر از بار دولت نباید
یاری که دولت نباید رخ	که در ناز و دول بود کان	جو سنگام ناز تو آید فراز	کشد دولت آن روز تیر از
صدف جلالتش را نشود	که مغزی که در آرد اندر ما	از آن محبت کان کو هر جو	کناید که جز بختی بیک
زیر و ز کون کند اندر	که یروز باشد مر انجام کار	مشو نا امید از شود کار	دل خود قوی دکن ز نیروی
رهن ستم را بکین و کی	که کم عمری آرد ستمکاری	شراز داد خود کریشان	ولایت زیداد و بران
ترا ایزد ار بهر عدل آفید	ستم ناید از شاه عادل بدید	کنورای جون رای را بکند	جنان دان که بد حق خود
جو کرد جهان گاه از نو	بکرم و بر مای سیر	در آن کرم و پردی غایت	که کرد اند از عادت خویش
جنان به که مفضل از فضل	نجا صیت خود نایضال	رسمی رسی غایت شست	توز از تموز آورد نشت
چه مر جان مکرد در ترتیب کار	مکرد و بر و کردش روزگار	جای تو کرد کند نا کین	تو تر کنی نیکی با کس

هم از اسم این را فراموش کن	زبان از به خلق جاموش کن	هره در محنت جو الماس دار	به سید اری افاق را باس دار
خنین در مثل کار دانی بزرگ	کوباس شبان نیست مانند کرک	جویانی توانی در شربت	رن خنده کا بنام خود خند
و کرنا توانی در اید بکار	کن عاجری بر کی اشکار	بباز خنده و خرمی بر بند	غین باش نهان و پند
بر جا که جری فراز آید	بجرب ارمایان یار آید	هر وقت بدراز در جریا	نباید که یابد در آن حرب راه
کرین چون ده بدست آورد	بکوشندگان بر شک آورد	جو خواهی که باشد طفرای تو	طفره دید باید سپیدار تو
بفرج رکبان فیروست	غان غنیمت بر او بر بند	به چه آری از نیک و از بدی	باز دوستی من و نیک از بدی
جوان نامه نامور شد تمام	بشد داد و شد کشت از و شام	در روز که عطیه افت	دیند کافور در مشک تاب
و ستاد شد در روشن ضمیر	مظاظون هند حاکم بر جریر	کار دیک نامه دلوان	که خواند کار از بود کار
بفرمان شیر در میاشکوه	جو امر بر و ن ریح از کوه	ز کوه نشان کلک فرمان	بنشین خین بود در دوش
که باد افروز را پنهان و رن	ز ما افریند را آفرین	بس آفرین کردن کرد کا	بساط سخن کرد کوه نر کار
که شاه جهان از جهان برتر	جهان کان کوه مرشد او کوه	جو کوه مر نهاد بر کوه مر تراو	خطری که کوه مر دیاو
لکین گاه در دانه شدن طر	شاید در درخت کردن یل	درین جای که بیدار نیست	جهان بانی او را سر اوارت
مغودار اگر نیک و کر بد کند	باندازه کوه مر خود کند	جهان گیر چون سر آرد تیغ	بیدار که در جهان یار تیغ
همان تیغ مردان کوهن در	بیدار فر را کان تیر شد	بروز و شب بزم شامی	زدانایا که باشد تپی
شان بر کردارش آوشتا	نباید که بغیرش جور دوجا	دو آفت بود شاه را نفس	که در ویش را نیست آن دست
یک آفت بطیاحه حریف	که در اندک جری برترین بر	در آفت از غمت زبا بود	که در از رونا شکبا بود
ازین مرد و شر را نباشد بی	که آن بر کند طبع این س قی	ز بسیار کن شود بسیار خوا	که ان پستی آید و زین گوا
چهارا که بینی چرخ و زور	بساطی فریند شد در نور	جهان از دمایه مشیغ نام	از ان کام می جان بر اید نام
نکوم که دنیا از بهر ماست	که هم شده ی ما و هم شهر ماست	نباشم ازین کوه و دنیا بر	که الایم از خون خونی بدست
نمادی که برداشته از کوه	فروداشی می جگر خون کند	ازین جا ترکب اراست	ز هر کوه مر عاریت خواست
غان که بخم از ان شتر	که ایشان ز ما باز میخشد	اگر آب در خاک غیر شود	سر انجام کوه مر کوه مر شود

خری امش بود و جیش درید	کری خورد در حین خمید و	جهان جاربشست و ماحار	هم لایق است این در است
دو سیوه هم گفت و کوشند	مجن را بطغز انداختند	یکی گفت که رشتی زوی تو	که دیکسی در جهان شوی تو
و گرفت نیکو حسن را	تو را خاز از نیکوی مان	چه جسم خدین برین است	که یارک شد خواب نداشت
کسی کو نماند که در وقت خوا	و کوه به بیداری آرد تا	ز خن جو مردن بود در اس	که نماند هم خواب و مرگ از اس
درین ره خیر خواب مرکب	که خنند مرکب را بپوش	جو دی کرین خواب ز کر فر	شکبا شدی دیده ناشکب
مکریدی احوال نادیده را	بندید و نابندیده را	ازین سیده داوری سا	زمانی بر آسودید از باطن
جرا ازین یک شکم و از ان	که اندید باید بهر سوغان	شتاب آورید بد ریاد	جرا چون بنانی بود بار
شاندگانی که صاحب لند	طلب کار آسایش لند	که آرد کشتی به زریای	هم آحر با سایش از اندرا
به ره روان شیندگان	که آفرین بر شیندگان	سلامت را اقیم آسودگیت	کرین بکدری جلد سیه گیت
جیاید درین آف منفوش	بصید کبابی شدن کوش	سر انجام مهربار کوشیدنی	بخوردنی نیست و بوسیدنی
جو بوشیدنی باشد و خور	حسابی در گیت ماکر	بد ریاد انکس که جان میکند	هم انکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در	باندازه خویش روزی خود	سوخس من که خدین تر	ند از در جان و زور زین
ز رکان که او خاک برز کند	خورد خاک و هم خاک برین کند	جهان انکس را نشت کوه در	خورد تو شاه راه با مرم
ز کیه بخسری زدند	و بهر بهی لاغری جند را	یک جو که جو بند سیدک	بدان خشکیش حریف کرم
رمی دور و بر کی در آن راه	ز بایان متزلزل کس آگاه	نباید عنودن جان بی خبر	که ناکاه سیلی در آید
بودن جان تیری خواب	که تن ناتوان کرد و در و ی	کجا غم راه آورد راه جو	بر آید حواشکان بوی بو
نمیان بر انکیزان راه	که بر خود این کد رگاه	شب و روز بیدار باشد بکا	که بر خنکان ره زرد و زکا
بس ویش نید بفرنگ و س	ندارد بکفزار سیکاز کوش	جو لشکر کشی باشدش روش	ز دشواری نندارد سباس
که در کوه مونی کند کوه	بر انکس کی ناورد در کوه	یو ک خرابد جو باران و	بیت نشیند جو باران
زمین خیران بوم رایک دو	بهت آرد و میرد از جور	وزیشان نهانی کند جسته	که بی آب و تم از زمین بر
مسانی آن کار کرد تمام	ز جی نباید کشیدن کام	جو اید زیک بر سلامت	سر جند کس را نباید بر

در آن ره که دیتی قوی تر بود	زدن بای پیش افت سر بود	شاید در از د اوری بی فرد	کرد عوی شاید در ویش برد
جو بر رشت کارت افکره	شکبایی از جده پیوده	سه کار از فر و بستگی	کشاید و یکس بامستیگی
فرو بستن کار در ره بود	کشایش در آن تیر ما بود	مخن که چه شد گفت بر عانی جو	مخن دانی شاه ازین سبب
هر جا که راند نیک اختیر	خود خود کند شاه را و میر	کسی را که ایزد بود کار ساز	بود ز آدم و آدی بی نیای
دلی را که ارد و شسته در و	باندیش کس نیاید فرو	کرم بن برمان شاه	شالی بنشتم جو کارا که مان
نیاردم الا بر پیش بجای	که اقبال شد شاه را در نهایی	شد خاطر شاه تبحر کس	خدا خسر دیا و ر شاه و
خرد باد در نیک و بد یار او	خدا باد سازنده کار او	خردمند چون ناله را کرد	بشاه جهان داد و برد شر
دل شز بند غم از ادو گشت	<p>بند زان سقا در نهایی</p>		
سوم روز کین طاس باز چرخ			
بتراط فرمود دانی روم	که هر ی ر خاتم در ارد بموم	نویسد خسر دانه ار جده	ز هر نوع دانش زمره گویند
خردمند روی از دیرش تیا	بنوعاصی در بدر یاشفت	چنین راند بر کاغذ نیم سای	سواد محسن را بنفشه و را
که هر دست بر نقش را نقشند	بنام خدا سپر بر آرد بلند	جهان آفرین ایزد کار ساز	که دارد بد و رای و دانش
بس نام زردان کیتی بنا	طراز حسن بیت بر نام	که شاه ازین جا تمامال نو	مشو جو بر همان فرمک
ترا که بسی کوه سر آمیخت	ز از به بازی بر آمیختند	بلکیت در ره نهان گفت	دیری کن یان و مان گفت
هر جا که باشی زیکار و سپور	مباش از رفیق سزاوار	جو در بزم شادی نشاند اوری	بر بار خندان بدست اوری
کن در رخ میج کلین نگاه	که تبار تو شادی کرد تبار	جو روز سیاست دمی بارعام	میکن نظر بر جویان عام
بنامه گران کو کیتاخ کن	رو د باتو کیتاخ در حسن	جو در یاکن جو بهنما حوری	که تخت مرجه ان بهنما حوری
بر کس مده بهر جون آب	که تابش میرت شود خون	جو از خازن برون فرستوی	در و درکت را کند مشکوی
بنش جو در کل بود با شکست	عقوبت بود بوی او در	سر زلف را چون بر آوی	که خاک را باد غیر ووش
جو بی کنی که سر ای تویت	وزو جبر کنی نان برای تو	یک قصه قانع شواز کار	به بهتر خسر تو از آفتاب
خدایت روی از خوش	که در کاری شاید ان یافن	کسی کو شکم نبش شد چون تو	ستوری برون آید از ان

جو آید قیامت ترا و بدست	ز کاوی جز باشدش بشت	ز کم خوار کی کم شود رخ فرد	ز بسیار ماند انک بسیار جو
میشب مرد بسیار خوا	در آروغ بد باشد از نا کو	جو شیران باندک خوی غم	که بد دل بود کا و بسیار شیر
خرکاهان که دم می کشند	از این کای نمی کشند	بقطره پستان آب در باجو	به کام دادن بدی در رخ
سمان مشک سیماک تری شود	از افساد آن آب بری شود	جهان خور و خوشک ان جو	که اندازه طبع داری نگاه
یخش و بخور بازمان اند	که بر جای خوشت ازین به	جو دای و خور دی و مانای	جهان را تو بی بهترن که خدا
ز طعم خورش خوش کوار	حلاوت مین کار سازش	جو با سر که یازی مسوید	که بشیر سر که بود نا کوار
ده تن باستانی و لهو و ناز	سفرین و اسباب زفن	بکار اندازی این چه بر کرد	که بایان بی کاری افترید
بدت کسان کان کو مکن	اگر زنده دیت و بای بر	ترادیت و بای این بر کس	که ناگذری از تو در گذرند
برستند کان کرد آری مرا	برستش که از اینفلز کار	جو در خدمت بای و نیروی	حوالت کنی سوی ماین بر
جو ماین بریت ماند جای	ز انکه بانی قوی دست بای	جو بای برستند نگروی	از ویش از و بهر بانی جو
بستار بد هر شیرین با	به از بد خوی کو بود مهربان	بکفار خوش مهر شاید نو	زبان ما خوش و مهربانی جو
مخن ناتوانی بازرم کوی	که تا مستع کرد آرم خوی	مخن گفتن نرم فرادیت	در شی نمودن زید و انکیت
کرم تیز شد تیغ بر من	ز تیری بود تیغ را را کریر	به تیغی چنین تیر بازوی	قوی باد هر جا که را کسنا
جو برداخت زین درج در جا	جو که که سر بر کرم زو آب	<p>سبب دین است که در باست جا</p>	
سر بر حسن بر کشیدم	بر انکندم از دل را کشیدم		
ز کچ بچن مهر برداشتم	در و در نایفته گذاشتم	بر ایرایش نامه خسر وی	کمن سپرد و را باز دادم
در آمد خرامان بمن سین	من دادی تیغی را آیت	سر کلکم از کومر انداختن	فلک را سکم خواست و ان
نظر چون بامیه انداختم	در و صورت خویش بشاختم	که آشفته خویش چنین با	مین خویش خویش نهادن
ز کیش تیغ یافم خواب	بدیدم جوان پیر و شاد	در کوز دیدم را ان سربا	که چون بریان بود در رخ
از ان یکد رفتی رستم	ز و ماندم اندر حسن	مخن بر بخت کین کرد	کل پندخ را زردی از د
		ز بانی که خود را سبک کرد	نه دستی که نقش کین نمود

چل گشتم از روی بی زکشت	نواهی کرم بر اسبک خویش	هر اسیدم ارد و تیر کام	که بگرد این نقش را تمام
از این پیش کاید شیخون و آ	به بنیاد این عمارت کرم سب	که خواب گاهی بدست آورم	که جاوید روی زشت آورم
برونده دور کردند حال	خنین کوید از گردش ماه و سال	که چون ماه حکم اینکند	سجیل شد از وجی سغری
ز دیوان فروشت عنوان	که نامش بر آید بدیوان رخ	بعوض و تاغیر روم و روس	بشنید بر نام اینکند روس
از این پیش که تحت خود خشت	بد و داد و او را با بر سپرد	بد نیز بکشد مهر از زبان	جنین گفت با پدر مهربان
که من رفتم اینک ازین داد و دین	جنین کن که گوید با دین	بد و او را باندگان خدا	جو مادر شده مهر مادر نمایی
بر پروزدن داد و دین ز	که مادر فرمان برود کار	بفرمان دین گوش کار	که فرمان بری به که فرمان
چشم را گویند بد کو بود	نه نیکو بود که بد نیکو بود	ز گفتار بد بود فرمشی	بشان نکرد کین از جا
ز شعلی که و شر مساری	بصاحب عمل رخ خواری	نور حجب آن نانی بکنید	باید خود را فرزند پیش
امید خوش بهر تاز و خرو	بوعده بود زیره را بر و ش	جو ریزه باب من می شکب	باب دهن ریزه را می تو
کلی کرم بر خوابش	جو باران بیل آید اش	سمکار کار از اکن یاوری	که بر بند روزی آری
چون رختن کمر او رنج	در اندیش کند بای رنج	جو خوابی ز جندین بر انداخت	این کوی مایگی که و باخت
بیا آب دیده که در قیامت	بسا خون که در گردن است	ترسی که شمشیر گردن	بگرد چون کین کرد
که او جان ران که مایک دو	نید از دست نافه در بای سل	بین تاجه چون در جهان رخ	چه سر با گردن در او بختی
بسا ملک را که کردی خواجه	جو بر بند چون داد خواجی	بدان راست باید کین سپهر	کلی جدر اسرار در بای
مزدل برین سبزه چک سوس	که پست اردن بای رخ حور	دی دارد از مهر بای	چه دل که نقش نیست یگری
چو خاک از سبزه کین کین	شبان فلک شد توانست	تو شای جو شامین شوی	بامیستی کوش چون سر
عنان کش و ال است	که در ده حکایت این شای	بکاری که غم را و می بکی	شتابندی کن نه اسکی
بخونی و در دالوده	بیشای بر سر کمانی که	ز دومان که در بر خاس	دیزی نه بر خود او باشت
جوشه با رعیت بد او شود	رعیت بشه بد او شود	مشورم گفتار باری	که الماس از او بر کرد
کلمه کس را میسر ز	کلمه خود از شمع خود کن	کفن عله شد کرم باد	که ابریشم از جان تد جاد

ز پوشیدگان و از پوشیده	وزیشان محسن با پوشیده	میاور با فوسس عری بر	که افسوس باشد با فوسس کر
مجن زین خط که در دارم می	بگویم که بر زین کوی کبی	تراکایت آسمانی بود	ازین پیش گفتن زبانی بود
نمروده مرا ز فتنی شد بر	بردم تو شعل دیم و کاه	که فغم دی دور و خوشک	خاتم که آیم با و زک خویش
که آیم جان کن که از جشم بد	ز تو خیره باشی ز من جشم زد	و که زادن حال بیرون بود	بش باش ماعاقبت چون بود
جان کن که فردا در آن داو	کنیز زبانت ز غدر آوری	بخش چون بر سر بردی	که با کرد برادران تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام	بر عرض کرد خود را تمام	او را لشکر انچه اختیار داشت	بسنده ترصد مرا آمدش
کین کرد سر زدی از کشتی	بر دانی هر کی شکری	جادهش مرا را شتر از بهر یار	بس و پیش لشکر کشید قطار
نراکش نحین از و میراک	بکشتی کبی که را کرد خاک	نرازد که بختی با ککش	به بار نشان حورشهای خوش
زهری کاید جها ز انکار	کین کرد صد صد زمره کار	بدن ساز مدی جهانگیر شاه	بر او اخت رایت زبانی ماه
ز نقد و سر زوی را کرد	بسنکند که رکاه کرد	بر رجه اندازی با نهاد	بر و روزی چند بش شاه
باین کین و تخت کیر	که برد از جهان تخت خود بر	بفرمود میلی بر او اخت	بر و روشن آید ساحل
که از روی دریا یک ماه راه	نشان باز داد از سبزه	بدان تا بود دیده بان گاه	به و دیده بان مید اخت
جو ز آید عید پوشیده	بدانده تخت گویند باز	اگر دشمنی ترک مازی کب	رقیب خرم جان سازی کند
جو فارغ شد از بخت کاین	نشست از بر نور عالی عان	بختین قدم سوی مهر نهاد	بصر آمد انجاد و روز ایستاد
و را با برون شد بغی در	بقرمان ایزد میان بخت	جو کوی زمین زان طرف تو	ز بهلوی وادی در آمد بخت
ز معدن تنی جند غم یافت	زید او دوران پستم یافت	تظلم کن سوی راه آمد	عنان کین را شاف شاه آمد
که چون از تو باکی بد رفت	مکن خدایک را نیز باک	دران جای باکان کین است	که باد و ستان خدای شخت
مطیعان آن خانه از جند	ز بیتد از و جگر از و کردند	طریق بر شش را می کنند	برستد کان را خفا می کنند
چون زین سر را فرخت	بسی را با حق سپهر انداخت	مهر در اسم ازین دیو زاد	توی دیو بنار و خواهم داد
بکند رجوید انچه	وزان بیان بریشان دیان	ستم دیده را گفت فریاد	بفریاد آواش فریاد رس
جو از قسبان این کجاست	عنان سوی بیت المقدس	حصار چهار کد پسر باز کرد	زیت المقدس پسر آغاز کرد

یکند و بختش آمد از روز دوم	به آن ببرد و نه زان روز دوم	جویداد که نه من اکاه کشت	که آواز داد و داد از کوه و شربت
کشت آب و بر یکا و او	بنود که از بخت بد او	با اول شیخون که آوود	بر آن راه و زن دیو بربست
جویداد کردید خون و عین	ز دروان مدیس او عین	شادی بر انجنت تار زمان	زیداد او بر کشتاید زبان
که نه کویدین ماندیداد کرد	بدین کوزه بخت بدش بود کرد	جو زو بستند از خانه پاک	بنیبر آمنت آن خاک را
بر آسود از آن طایفه اسود کاک	ز وشت از دست او	جایایم کار از و باز داشت	بطاعت کران طایفه طاعت
بر افروخته او را از جای سبک	و از افروخته را بدین کرد	جویداد که دعوی و داری	بدانش عاید و دین داری
کس از او اش و دین او بربست	رعی دید و روشن بدین	جو آموخت در نه کسی دین	هر بقعه طاعت کی نونهاد
بر فن و کربان لشکر کشید	بهاشم کشای علم بر کشید	بتجلی راند بر کوه و درو	کجاست به دید آمد فرو
جو از ماندگی کشت برداشت	در کربان شد عزم را	نمود از میان بد ریشته	بر افکند کشتی بد ریا
به بر سر آب در ریشته	نیار و و صیدی در ریا	از آن سوی که خوشید	کجا بوی یی کرد با هم
جزیره بی دیدی آوی	برون رفت و بی شد زمین	پیشش بار کیش جانور	هم از آوی هم ز جنتی در
در آن موج از ایشان نیاید	و از و کوه بر کوه بکشد	سراجام چون رفت رایی	نشیب زمین کاد و این
بیابانی از یک چشمه	که جز طین اصف نیکو کشت	بر آن ریک بوم او کبی	زمین برشش اش در انداخت
مانا که انجا و آن بر خاک	در ترکیب کو کرد بود آن خاک	جویداد که در آن با درخت	از و نیز هم زخت برداشت
جو بایان آن وادی آمد بدید	پس کند و بد ریا اعظم	در آن رف در یک کشتی	که نوایش او قیاس خوش
محیط جهان موج میزد	از آن میترجای رفت نمود	ز و زن آفتاب از جهان	در آن زرف در ریا بودی
فلک بر شبار و زوی از لوح	بد ریا در افکندی از چشمه	با در و زن آفتاب	اشارت بخت و دریا
ساعت چشمه گرم نورست	بر ریا حواله کزد و نه	جو آیی یکجا میباشود	شود حوضه در ریا شود
میست بود تا بود در خاک	معلق شود چون شود کرد	بوقت حیل آفتاب	ز بر کار آن بحر و شد بد
علم چون بریزد از او	توان دیدش در موج	جو طبعی رود در سر آرد	که آید نور و زمین در حیا
به اش چنین میاید قیاس	در کربان بریست بر سب	جو آن چشمه گرم را دید	شد چشم او گرم در خواب

ز و اما پشیدگان حسبت	میدون که بنان آن حسبت	درین برده بسیار حسبت	نیاید بکفین سر رشته باد
من این قصه بکنیدم از بخت	جو ای خواست کس دلید	و به هر کسی شرح آن نوز	کی کرد در کز کی زیر خاک
که داند کرون ازین طایفه	کجا میکشد جلی خود شید و	یکند در آن ساحل از نام	سوی آب در باشد از نام
جو سیاحت دید آب دریا	که بسته بر قطره دید از ایر	در آبی خزان کشتی آسان بود	و گرفت یی در شناسان رت
شازره شناسان میرشد	بمیدن کار و توبت ساز	که کشتی بر آب چون افکند	جس که زنده و برون افکند
بدین کار آرمایه صواب	که شاه افکند کشتی انجاد	نمودند که صد رهنمون	ازین آب کشتی نیار و درون
و کز کازین آب سیاحت نام	کشتک از بامیت فیاض نام	سیاه و شکار و شکار	جو دزدی که آید برون از ننگ
سیاحت جان داران جانور	که بنده چون بندش کی نظر	و در جان و دیگر عین ز جایی	که باشد بر اوج چنین رنمای
نمودند منزل شناسان را	که چون شکست کوچ ازین کوه	بسی پیکر و کین در آن کوه	سه ازرق و زرد رنگ سنیا
ز و زن چون موفیق از و	من و من کمر و پشته	جویداد و و دی آوی	بجد و بس شادی و خری
توان جری جان و در در زن	مان دیدن و دوان جان	ولی در حب باشد ز فعال	ز مامیت افد در صدم
فرمان جان بر نشانی	همی خواستش به جان کرا	جو شد گفت این داستان	فرستاد و کرد از ایشان بکار
خان بود کانیر کوید کشت	تی چند از آن حال بر پیکر	بزمود تبار میومان مست	بان پیکر ز کین رسانید
به دید ما باز بند بخت	که اندک آن پیکر و باز	وزان سنگ جزدان کرایدم	برندش بر آن نونان
به زیر کرباسها کرد بند	نما و بر و باز عید جند	کند آن میومان از آن سنگ	نماید خود را در آن سنگ ساز
بفرمان بری رقیبان	جای آوریدند فرمان شاه	شکر از آن خندان خاک	گرفتند چون باد از آن زرد
بزمود شته تا از آن جاک زرد	شد بان صدا شد کران بار	جو آمد بجای که بد آب	بر و بوم انجا عارت بدیر
بزمان او پیکرها نختد	وزان پیکر پیاد یی	به همان کرد که باس ج	کریشان یکی باز کشت
بترتیب آن پیکرها بند	بر آورد بی در حصاری	بر آورد کافیه جواد ام	همیک یک بر آورد
کلی ز و کردند زان زو خاک	برون بار و بر اند و دیک	برون رانید و دغالی کوا	که رازی در آن برده و شید
شین چنین است از انوار	که چون مدتی شد در آن روز	ز و رخت کرباس از آن روی	به دید آمد آن کوه مفت و نک

درون ماندگان خروا انداخته	بر آن خرقه بسیار جان با	هر آن راه رو کا به انجا و	پیدا رخسار خشن آمد نیاز
طلب کرد باین جور زاندا	کنیدی بر انداخت و بالادو	جو بر بار شد سبک را دید	جو آتش را جان از دور
جوشکی که در یک شش خون	جو کوی هم بر بنی چون بود	شدیم ز شایان یک ازاده	شد این سخن را و با و ز کرد
ز ستاد و این قصه را با	برین قصه شد رایش در	جو شاه آن بنا کرد از آن	ز دریا بسوی میان شاست
جوشش ماه دیگر میمورد	استوه آمد از و ج و من	از آن که در یای سل آتش	که رسوی در یای سل آتش
بر خسته نیل و غنیمت	کران یار را دین ما دیده بود	شب و روز بر طرف آن	دو اسید می راند بر کوه غار
بر آن دشته کان رود را بود	می شد جو آید سوی رود نیل	بسی کوه و دشت از جان	بایان رسید از آن کوه
بید آمد از دیدن یکی شک	بندی کی سبز با بوی مشک	که در کشت کوی از جان	بر آورده چون سبز میبار
پروراه بر پسته بونیده	که در کشت راه جویند	کشته عود آن شایسته	از آن کوه میناوش آید
یکی بسته آن جان بودند	که از رفتن باها بود کند	کسی کو بر آن بسته عار	بر انداختی جان بحال و
ز دی تپه جو بر تو خجی	از آن سوی خود را در انداخت	برو که یکی رفتی و کر از	جو مرغان بریدی در آن مرغ
ز ستاده بر بسته شد جسد	کریشان نیاید کسی باز	چه کسی که بر دی بران	تو کنی بران یافتی تاج و
جان چشم از آن چش ترافتی	که چشم از جالش از تافتی	یکد جهان دید کار از او	درین بار جو بی بی قصه را
که توان برین کوی تها شدن	دو همراه باید یکجا شدن	یکوت نمودن در آن	برده قدم منبری ساختن
جو بر بسته رفتن کر قرار	بر انداختن آنج آید بکار	تدوچ دیدن در آن سوی	یک ده ندیدن که آرد شکو
که در اندازین بیان و سودی	که در بار دانا نظر رکاشت	نویسن باشد جانین	همان باده و کا عیش در
بود خوب فریدی آن رود	که در دورداد غم و درد	جو میل آورد سوی آن	بود بوم بشت با و بر
بیلا شود مرد و فرزند ز	بروخت بر دین شیر	که باز یابد از آن اصل	بفرزند خود با و گوید
و که زانک دارد زبان	نویسد مثالی با متکی	فرود آمدند سوی زرد	بفرود از مهر و یونند
دست آورید بر دی	که بخود بود از آن	سوی کوه شد بر او	جو بجه که بشید باشد و
که در نیم دوزان جوان	ز ماین آن بشته آمد زیر	که کاهد گرفته نوردی	رشته شد رفته از روی

ش

شده داد کا عد فرخنده شاه	بشده چنین بود که در راه	جان مان خان آدم کز سر	بدونج ره خویش کردم
و بی کفستی از تار یک موی	برو که اندر خود دگشت	درین بار که جوشک موی	فرود آمد ز جوی شد
جو بر بشت خاوه سبک آدم	ز بس تکلی ره تنگ آدم	از آن سو که دیدم دلم بار	خطر از آن خطره کاه و
وزین سو به بشی داغ بود	طرف بر طرف داغ بود	بر از میوه و پنبه و آب	بر آورده آواز مرغان و
نوا از لطافت در و	زمین از دوات در و	نوا تر و رزی او	بعد از و از خدا خواسته
ازین سو هم زینت و	از آن سو هم از و انگیزی	بشت این و آن	بدونج نیاید کسی از بشت
و که کان بیابان که ما آیدیم	بن کز گنا کجا آیدیم	کراد دل و دین چنین	نهدی خود را در ازای
من اینک شدم شاه	شاه و بشید و ماین	شاه از از نهان جوا	سید را اندازان کوی
بگفت آنج بر جان	که ما مدلی نارد آنجا	جو دانت کجا نشین	که در که طلب کرد برو
در آن ز رفتن نیاسود	از راه بایان برون شد	جو یک بایان روان کرد	نیت کرد جز راه رفتن
ریش یک و اندوش از یک	ت داشت از یک و از یک	سهم راه و دشن ز دام و	هر کوشه شکری صف
ولیکن جو کردند آنک	ز طمعت شدی و برایشان	کس از یکی و بر دی	که ز خست شدی و
کسی کو کشیدی شیر از	شدی جان او کند بای او	برون از میانی و از	بر اینست یک یک زبان
یعنی را با ننگشان	جواب نر او ارشان باز	دین کوزیم کرد و	زمان زیر کرد و زمین
در آن ده نبودش	که چون باد بر دی ز دما	دل اشنا را بر افروختی	به یکا مکان دین
جو زان دشت بگشت	قدم در کوه و لاجی نهاد	بیابانی از آتش جوش	ز بانی سخن گفت
جوان که باشد خدای	کس از سینه کای	جوان جوی از آن کان	نخندد چون طفل ز
جو لختی در آن دشت	سایح آرام یافت و	بید آمد آن داغ ز	که شد او از و بافت
رونی رفت سلاکتی	زمین از دقان زرد	یکایک ز خشن از	به میوه و باده از
زده سو در آنج سید	سهم یار با قوه و با	ز ما ز برین و	فریب آمد با ناله
بشارش جواهر زمین	ز جاده کل و در	بساطی کشید در آن	که کوه بر افروخت

س

دو بند بی از بر ایگنجت	ز نه صورتی قالی رخت	چو در چشم یک شناس آید	دگر کوزه از وی هر اس آید
ز بلور تر حوضت پیاخته	چو چوبان پیچیم بکداخته	رو و میان کرده از جرج	ماین تر ز لک مایی رز آ
دو خشتی بر آورده قهری	یکی خشت از دگر خشت	جوشه شد درین قهر فحش	کان بر د کاد بقهر بهشت
جو بسیار بر کشت پیرامش	دریده شد از کج زرد امش	روا قی جوا کاز دیدار	ز بنیاد بکسر بکومر عقی
در کبندی دوش از زبان	در فشن جون کند اقا	نیفتاده کردی بران ز شک	بخز سوده عبور کرد مشک
دران رفت پلار و میکش	جو در کبند آسمانها سر و ش	یتوانی از جرج بایند	کرو بوی کافور ترمید
نهاد بران خوش میاست	یکی لوح یا قوت زیاست	بشسته بران کای ندانند	کروانی سویی آن پتوران
درین دجه خفیت شداد	کرو و رک و رونق گرفت	باززم کن سویی قاتل حق	کن قصد برقع بران خفا
یکی تر بوی که پوشیده ام	بر سواهی کن کوشیده ام	کود از ناموس مار نهفت	کروایی تو نیز اندرین خاک
اگر خنده را درین جوابا	بر اندکند ز مشک نیما	پیرانجامش این کبند تیر	ز دیوار کبند و راد پت
نش را بکن سود موران کند	سرسش خاک بتم ستوران	بلی هر کس از بر ایوان	یتونی کبدر ستوران
ولیکن جو بیخیر انجام	بر دیادش از هر سویی جان	کود اندک شداد و ابای	بغل ستور که خواهد شکست
عباد بر اندک در غناک	ز مان کن کم خاک بر پای	از آن تن که باشد بر اندک	نشانی بینی جبین کی زرد
تو نیز ای کشایده قفل	بترس از جبین روز و بار	مباش این از نیک آزاده	کرو آخر تو نیز آدی زاده
همه کج این کند آن است	پیر و تاج ماسم بفرمان	کشاد سببش تو در مای	سباه ترا بس شدای بی کج
بر کج کان بر تو باری مباد	ترا باد و بامات کاری مباد	یکند ربان لوح نارخت	جو لوحی شد از شاخی آونخت
از آن خط که چون قطره آب	بساطه آب گردیده راند	جو از چشم کرین اشک بار	بران خوابگاه کرد لختی شار
برون رفت وزان کندان	بان کج و کومر نیالودست	ز باغی که در میخ تیغ آیدش	یکی میوه جیدن درین آیدش
جودانیت کان کج رخت	بعسر در ازیت برد آ	از آن کجند ان کان کج	ز خود بر گرفت و ز کس را
سره راه او خود بران کج بود	زرد و دی سیم ده بخود	دگر باره پیر در میان نهاد	بر و بوم خود را می کرد یاد
جو یک نه راه بیابان برید	کروسی دود آدی سار	بیابانی سید تر ز قیر	برینول غار با جای سیر

پرسیدشان کادرین شداد	چه دارید از افسانه کد	کشت از شکایت از دورد	که دارد درین دشت جای
چنین باز دادندش و اجوا	که دوست ازین باور بود	درین ررف در باک ماوی	خوشها ماسید مجرای مای
درین دشت بخیر مایی کنم	برسم دوان زندگانی کنم	خویم اینچ زان صید مایم	کنیم آلت جاد از موی ورم
ز امش بکارت انجامدا	بود اب از ابراش از افا	برو و سبید افاق بلند	بود اش ما درین شهر بلند
ز ششم جو کرده موایتر	دم ماکند زان نیم آب خور	درین کج مارا جین پیاست	و زین بر تو انجام و اغار
سمان تیر بر شنی زدیگر کرو	که دارد مار ازین دشتی	درین آشی دشت بن مابند	کبرنده «وی شاید برین
بیابان وحشی بیسی	که هرگز نکشند خباکی	بیرند جندان یکروز راه	که آن بر بخیزد ز مار و ماه
ازیشان بیک یک آید	پیشیم از وجون شود بای	کوی آب جون زندگانی کند	بماجر جاسر قشانی کند
نماند کاب از بند زهر مات	ز تری موایت کز بهر مات	نسازیم جون مارا بکس	خوشهای با سوسمار است
ز شهل شاجون نیام بود	شمارا بر شیش جیاید نمود	و کج به بر شیشان نهفت	چه شکام خورده وجه شکام
کجند ان که رفتند بلا و پت	درین بادیه کاب بایست	بیابان این بادیه کس رسید	سمان یکری دیگر از خلق دید
یا سنج جبین گفته اندان	که بسیار کشیم در دشت	دویدیم جون آموان پال	بیابان وادی خبر دیدیم راه
بیابانی دگر دیدیم ایم	وزیشان خبر تیر رسیدیم	که بیرون ازین کبند تیر کون	نشانی دگر میدید رستون
شان داده اند از بر خویش	به انجا که خود شید رانیت	یکی شهر جون میشه و مشک	رو آدی یکزانی پسید
کودوی خوش خلق و زیبا	ز با صد فرویت کی را	و کز تیر با صد بر آید دگر	نبی کس داری بری اثر
برون از وطن گاه آن دل	با کس ندادست دیگر نشان	اوان تیر یرون دران کان	بسی کی و جوی نادید
رویت روینده و آنجور	کو کرمش کرمیت و پیرماش	جو رویتنی بر نیاید خاک	رو و جانوز جون کزد دلاک
مینست رازی که ما جیم	زدیک حکایت ورق شایم	یکند ربان ملق صاحب	بجشود و بخشود شان برک
در آموختن رسم و اینج	برافروختن دشت آیدین	وزیشان نهجای پیر	سوی ربع میگون نشان بار
جو کشتند از و آن سیران	بشست نوارش بریزان	جو دو کار و دو سار و زیاده	بره بردنش ز دشت نشاند
از آن مال خوشان و باد	نمودند را امش با باد بوم	یکند زردان دشت راگاه	دو اسب سبی رفتی راه و

سرانجام کان به میان رسد نکند مایه در آن چشمه رخت جو در باریند یک ماهیش ز باد جنوبی در آمد نسیم بر هم کشیدند از آن حسکی سمای کجی که چون دل بهوش آورد بجنح این روح کوم نکار که چون شر و مشرق برون برد	دگر بار شد عطف بر یادید بر آسوده کشند از آن رنج بخشکی رسانند بنگاه خویش دل روان زین آواز تنگ ز تن و بخشان شد بختی بعض جوی را انداختند ترجی شد از آب این نهر جوی که چون شد کند کوچ ازین رنگارده زبان بزدان داد در آن منزل آن شب آرام ز قراک کوی بر آورد جهان در جهان روشنی جوید دی دید و ده در زمان مایه ز کجی در و روغنی رخت کشیدند از مرد پر کشید وز و باز رسیدند به حال همان روز فردا خواهد چنین مش دارد جهان روز که تعیم دیوت از آن کوز	هم از آب در یاد ریگزار دگر بار کشی بسی خستند جو از آب انجم شست زده که فندیک مفتاح و آوار میخ دلم در کشتار سوای جهان دید پیازند از آن کوی که رخت برد دیی میزد آراسته چون مکر شمشان در بنا آورد جو طواس خود کشید بشوید خرامنده میرفت بر پشت دی چون بهشتی بر افروخت خدای زوده خدایان شی بد اکاز در روغن مرغی سری بودی از مغسور تقصی زدندی بر آن استخوان صدای که مانند باشد بگفت چنین بود نشان کردش ماه خمر و غن از خانه بکنند	مداوش کی دید چون چشمه ساز ز ساحل بر یاد انداختند بر جید چون مار عترت زده که هم سایه بان بود و هم چشمه ساز پس بجای در امشب مراد لغز زنی مو شیم دل بهوش آورد ز روح این خجین کرد کوم زمانه زمین را نوارند تر سوی کوی کجایی در خستند سوادش بر بارین و آوار وزان کم دی با و راه آورد ز اندوده شد لاجوردی بکوز افکنی بجز برام کور بهشتی صفت جلد بر خور ز کس دایه زردی نکند و نامردی در دیه فرمان در تن همه فوی شدنی بر آن کله ز یاد خوان صدای که مانند باشد بگفت چنین بود نشان کردش ماه خمر و غن از خانه بکنند
--	--	--	--

طریق ندای و پیغمبری رواروشد از راه بر کاست که انجم در آن مک ارام کرد که از بر شدن بود باز کرد ز رخ آینه تیغ داران ستود حاشیده می سم جاربای به بندند بر بای میونان نژاد گریوه میولادی کو گفتند که هم پستوران از نیست نشده بار بولاد شد حلیت بار زیر بر خاست از وی که میت این گراما تر جوی که تاراه داند بدان سنگ که انما کوم کم آمد بدست که روشن تر از آب طلاست که دیدست تاراج و هر فرد طریق شدن نماید ار بود کی سوی وادی ز رفتن بسی دید مر یک نکازی نه بیندگان فر بهست نیاید از آن کوشش قتی خستند	در امون خشان رسم دین بود جوشد کاران کشور آراست که انجم را زین رام کرد که از بر شدن بود باز کرد ز رخ آینه تیغ داران ستود حاشیده می سم جاربای به بندند بر بای میونان نژاد گریوه میولادی کو گفتند که هم پستوران از نیست نشده بار بولاد شد حلیت بار زیر بر خاست از وی که میت این گراما تر جوی که تاراه داند بدان سنگ که انما کوم کم آمد بدست که روشن تر از آب طلاست که دیدست تاراج و هر فرد طریق شدن نماید ار بود کی سوی وادی ز رفتن بسی دید مر یک نکازی نه بیندگان فر بهست نیاید از آن کوشش قتی خستند	که تادوشان کرد از آن دلی که داند وی چند را باس دلی برون راند از و شایسته به راه بر خار و جان سنگ مردود بر کرد بایست سم جاربایان بران لنگ بجز اندر آرد هم ستور بزمان شد راه مهر و فند کی شست سنگ آوردند پسی کو گفتند میولاد بر جوی می ساختند حرا می گفت با کس از کس نموش بر جیل جوی خبر پسی با جسته بالا است فران دران وادی الماک زمانان در و صد نفر همان راه کجی دشوار بود هم اوترس ماران هم اوترس عقاب سید کر بای سنگ بفرمود کارندیشی نزار کجا کان الماکس بختند	یسی خجست اکیخت رایش بران قوم صاحب دلی بر کا برنج رکایی و خرم دلی رسمی ج برنج تادیک و نک بس ویشان کن رادید ز تری و سخی که آن سنگ بفرمود تا ازین کا و و کور همان ده کد را بر و بندکان ازان نان که بودند فراش بغل ستوران در ششم بران نک زد شاه شمشیر جوشه دیدگان سنگ و ابر بدان بار و شس کالی کتد جوانا در لشکر این کوی کر بر کم بست بر کرد کوه جو در یاکو جوهر در آرد ز آب که زان شد آن و ماران جوشه دیدگان راه الماکس نظر کرد در سونظان جوزان پان عقابان زین کنداکم از یکدگر باران شان
---	--	--	---

جو الماس دوسنده شد در کجا	نخست در آمد زهر سوخت	کجا شکست مرد و برد	در آن عازم مار که داشتند
پیردند و خوردند بالایی کوه	بس بر عقیان دوان ده کرد	سر الماس کن کوشت افرا	بر شاه بردانک ازاده بود
شه الماس را بهم کرد کرد	بدش اکنون بود و نیکوس	وزنای سوییستی آورد	زود آمد از کوه چون پند
در آن بوی تعجیل می خستند	رسی می قلا و رمی خستند	ستوران از فعل آش کج	بجای جوی از سینه خون
جور فندیکه از آن راه	سم باد بایان شد از بوی	سم آخر شیر روی نخل	سپاه از کله رست و شاه
برون بر شاه دخت از آن	عادت کی دید و جانی فراخ	در آن ز غلگشت و کاری	نوارش گرفته دباران و بر
ز سبزی و تری و مابندی	برو جان دل را شتابندی	ز تاراج آن سبزه کی	سج سواران یکانه سیم
جوانی در آن کشد خون سیر	برهنه بر روی بلی بست	ز خوی و جالای می کش	سوار تاج کی می شرس
فروزنیش جویز می کشید	شان بر مندی از بوی	کی میل برداشت و کوی	کی بندی بست و کی کشاد
جهاد از خواندش بازگشت	کوهی تو با خاک چون گشت	جوانی و خوی و دیدار مغر	ز نهران باید همه کار
دکار تو شدیل برداشتن	بوی از د از کاشتن	بدین فری کوه تاناک	ز فرج بود هم تر از دوی خاک
بیاتر آباد شاهی رسم	ز یکا ز خاکت رهایی هم	یا سخ کش و ز آسپه رای	جو آرد و بد شطحه می
چنین گفت کای رایش رود	هم بوستان از تو آموزگار	جان ده بهر شیشه و ریش	که در خلقش باید اندیش
بخرد از کاری و کار است	من باد شاهی سزاوار است	کش و ز زبانی باید	چون می بیند شود کور
نم در رشتی گرفت جرم	مقال در شتان بود جای	تن تحت کوناز می کش	جو صغی بود کجا می کش
چو شاد جهانجوی را با	شاکت بر گفتن خوش	جنوبار بر شیدش از کرد	کرین ترا کیت پرد کرد
که شد باس داتو در دخت	بنامت کجا کرد بار از نیز	کرای بر پستی گرایند	نظر بر کد امین ده افکنند
جوان مرد گفت ای ز کتی	بسیخبری مطلق دارم	در انکس دل خوش گیم	سمان قلدی بر شستم که تو
باز من آسمان کی شود	نکارند کوه و صحر و رود	شب و روزیش جهان این	انم خنده روی را بر زمین
بدان چشم داری آراسته	کرین سان من دانا خود	بدیکر که به کجا با نمود	که از هر کجاست صید کور شود
سپیش برم واجب است	ز انکس که او باشد از دشت	کنون گامی دین جرسند	مخدمت کری چون بنم

جهان آتشی با خسری	رسد تو دار جهان مکی	سکندر بران کی میرت	که بودش سپهر و سایه خرو
شاکت و بر ناکس بوسید	عاق نام برید آن برو کرد	بر او استش حلیت خرو	بدین خدا گشت نامش توی
در آن در دروغزار فراخ	که هم سرخ کل بود و هم سبز	شمار روی آسوده شد بای	سکندر شد از خستگیهای
جوسپا لاری منت خروار	بر او د باک از کلوی خرو	دگر باره شد رفتن آغاز کرد	دگر ره بیخ سفر آغاز کرد
جوزان حط منزلی خند	بمزل دگر منزل دار پنا	فروزن مرزی جوی روشن	ز سبزیهای او جلای کا و گشت
درخت کل سبز و آب	عادت کی در خوشی و	جراش غلی کنا گشت	زمینی بای را غشته بود
پرسید کین مرز و نام	سرو سیر و این برویم	کش و ز کار آس و کا و	کی در چنین ده کند کا و هو
کی از میمان آن مرزگاه	چنین گفت بعد از زمینش	کوا قضای این دل کشید	حوالی بسی دارد از هر روز
در و در جکاری به کام	کی زو نه را آورد بکیش	ولیکن زید او باید کرد	بکرده از فضل او بس
اگر داد بودی و داور بی	ده آباد بودی و در ده	با بشارت داد تو این ملک	بنامی برود زید او کرد
جو از دغل او کرد و انصاف	بسوزد ز کرمی بوسد زخم	یک جو که در مالش از نمل	جو و کندش را ز باد و نمل
سبک فحیثیت از وی او	که کرد سبک جو تر از وی او	جو خمر و خمر بافگان جاک	زید او پیدا کرد شد حرا
در و سدی از عدل نیاد کرد	سمان مالش اسبند را یاد	پادشاه او بنشور خوش	که هر کس دمد حق نزد و خوش
دهد هر کسی مال خود را از ک	تبار احسان کس ندارد	در و نیاید رات آوری	نزار آفرین بر جان داور
معنی دار از غناد است	مروم کند هندستان	چین و دیدن عجیب دریا	که این کاری ساز باید سا
کسی را که این سیار یادی	جوان گشته هم دور و هم	بنش طلایه کمان کرد باغ	طرب پادشاه سیار کاری
جوش از ریت باغ و نوبهار	دل از خوشی چون در خرو	شکم کرده بر زیر شمشاد	سمان ز کس آرد و بر کج
ز خون مغروران جوش این	دوشت آمد آواز آمو	بساط کل افکنده بر طوی	خروش صراحی و خون درو
برقص آمد آسمان یک سر	جوباران خشمم بهم	چو شتر ازین فضل آواز	برامش کری بلبلان نگر
نیم کل و ناله قاحت	فروشته کیسوی یکسوی	سی سار و ابریشم و نار او	وزان آب کل کل آید و
سرانید ترک با چشم تنک			در نه باریش ستار او

سختی بر سخت مایک ساز	نوکویی و او کوی از جگر باز	از بوسه و ز تو علهای تو	کی چون طرز کی خوش کرد
دل با ز طوطی نهاد آمدت	که من دستاش میاورد	جو کوزه از ریاحین با کرد	بر آینه شکر و لاجورد
کی خواص را کل ز کردن کد	تغیر کوزن آمد از کوه و د	کل تر برون آمد از حار	بنفشه را آینه غنبر مشک
بفصل جنین شاه ایران	ز دیوارانی آمد با باد بوم	در کباب بر مرز مند و پست	که کرد و چون باد بر پوست
از آن راه چون دوزخ فتنه	که و بشت مایی تشنه	در آمد بان شرمینوشت	که تر کاش خواند لکر بشت
انجام شرق علم بر فاخت	یکی ماه بردشت و بر کخت	بهاری رو دید چون نو بهار	بر پش کی نام آن قد
عروسیان تب روی در وی پی	بر ستنت شد کسبی	در آن ماز از زبانی خست	بروغه کنی بر انداخت
سرواج آن یک در بای	بر آورده با طاق کند سر	دو کوه هر جسم اندرون خست	جو روشن و شمع بر آتش
فروزن در صحن آن باغ	ز بس شجر جاع بخت	بر نمود شتاب از کرد	از مثال آن یک سال خورد
ز و کوهش برکت پند زو	که بابت زبان بود و باطل	چون کوی بخت از کج کاج	سوی شاه شد کرد ابرو
ایکیو غبار از ده شاه وقت	بسی آفرین کرد و با شکست	که شاه جهان داور داد کرد	که از ما و راد است با خست
بر و کوه سر ندارد نیشاز	که کتی فرو زست و کردن	در کین بت از کت و ران	فریند دارد یکی و پستان
اگر شاه فرمان دهد در کین	فرو کوم آن دستان	جهان از فرمود کان لوان	کشاید در برج یا قوت باز
دگر بر یکر مشک مال	کشاد از لب شمع آفتال	دعا کت و کت این فرو ز	که زین در جت فیروز شاخ
از آن پیش کاین تجار داشت	یکی کند نیم ویران داشت	دو مرغ آمد از ریاحین	که قوه دو کوه بختان جت
نشیند بر کین این سپرای	ز فریزی و فرخی چون می	به شرمند در ایشان کشت	که چون شاید این مرغان کشت
برین چون بر آمد زمانی در آن	فکند کوه سر بزدند باز	بزرگان کاین ملک داشتند	بر آن کوه اندیش بجا شدند
بدید آمد اندر میان داور	خرد شاق عاقبت یاور	بر آن رفت میثاق آن	که از هر تجار خوشتن
بسی ساختن آن همه زرد و	بجای دو جماش کوه در و	دری کان و ماورد مرغ سو	که شش آسمان بر یک در و
ز خود شید کید همه دین نور	ز مایک کیده خورشید	جراحی که کوران بران	در و روشن باد کوه مند
کین می جند را کرم داغ	شب یو کار اکن یی چراغ	بست خوش زبان چون سخن	بستی زبان شاه آزاد کرد

بش از بریکر ان کار	که با داغ ایکن در بست	جو دید آن بری رخ که داری	بر آن مهران نیورد قهر
یکی کج پوشید و او ش نهاد	که ز خیره شد چشم کوه کشتان	شاه آن کج آکنده را بر کشت	که داشت برخی و برخی بدا
دگر زمینوی روحانیان	در آورده سپر بایا بانیان	بسی را نذر بشور و سنگ	کی منزلش تنک و کاسی
به بقعه کادی زاد دید	بایشان سخن گفت و ایشان	زیر دانه برستی خبر داشت	ز دین توتیای نظیر داد
زیر کار مشرق زمین تاز	دگر در آمد بر کار حسین	جو عاقان خبر یافت از کار	بر آست تری نر او را
در کاه شاه آمد آراست	جهان بر شد از کج و وارخت	دگر در زمین بوسه تان	شش چشمی شش از اندان
جو امیرش این خم لاجورد	که بودی در آمد دیای زرد	نشیند کوه خدایان هم	سخن شد ز کوه شوری شوم
بس آنکه شهبان روزگار	به عهد مانان کردند باز	بیرفت عاقان از و دین	در آموخت آیات و این
دگر در و ز جو هر بر بست	ترا خوان مند و شدانش	سکندر با قان اشار نمود	که زین مرط کج سازیم زو
در گفت که جند بایست کم	بدین شستن و دایست	بدان تا جو آنک در بایکم	در و نیک و بد را عا شیم
شکنی که بشاید زرف	به پیغم خود ارای شکرف	بشرطی که با شتی تو هم امن	برافروزی از خود کد رگ امن
بیرفت عاقان که از کم	که آیم سوی راه باب شناس	بر آن ختم شد مرد و داکت	که قاصد کند راه راجت
بیک آخری روزی از یاد	کوش روز راجت بر سپر نهاد	جهان رای ز و تا بعد از جهان	که بودی سوی راه با سمر اه
تی ده نر از ادب بر کرد	که ز کوه کی شاه شهری شمر	بند نیز خندان که خواست	بعد از حاجت بکار آمدن
دگر مابق و از کج و سب	بل کرد و بکشد از آن کوه	باندان برداشت از تیر رک	سلاحی که باید ز شمشیر و رک
بسی ز با و تی ده نر	خستد مند و مرد از و د	عنایت سوی شرقی کج خستد	مرد ز مرغی دخت
برخ جو بی نمود میل	شکار اکنان سر سونیل	جمل روز رفت از این کوه	بسر دند بملو بار امکا
جو نزدیک آب بود آمد	بایین دریا فرود آمد	بر آن فزاد کاین خستند	علها با خم برافز خستند
حکایت جهان کرد از آن	که دریا کن دیت با شکرف	عروسیان آبی خو رشید و	مهر شب را یزد این فزاد
بدین ساحل آرام سازی	غنا پیشرا یزد و بازی کت	درین بحر بی سرانید بس	که در هیچ بحر بی گفت کس
همیشه برین بیان درین کج	طریقتیکه این کرای کرد	جو بزاد صبح بونی برند	بانت بهر فروی برند

جوانه فرموده تا یک دو میل	گندشگر اوطاف دریا جل	جوشبنا و مشک را سوختاد	سپاس در کج و کوهر کشتاد
ملک خواند ملاح را یک تنه	روان کشتی لشکر و بی	بر آن وضو که خسته زدود	که کوهر ز دریا را آورد و نور
در ولعتان دید که موج آب	علم بر کشیدند چون آفتاب	بر اندک کبیر و باند ام خوش	زده مشک بر نقره جام خوش
جوان لحن شیرین بگوش آمد	بگر که شد خون جوش آمد	سر ایند که پیش و کون	سرودی نو این ترا صد
بر آن لحن و آواز لحنی گشت	در کباب خندید که گریه گشت	شکستی بود لحن آن زیر بوم	که آن خنده و گریه آرد بوم
ملک را جو شد مال ایشان در	در کباب شد باز بخت	جود بیای چنین بنگار و خط	شد ز روی جفت نای
بستاد کشتی جیب کت شاه	کوکشی در اکن بر این موج	در آن آب شوریده حوام	که راوی خدا را درین بوم
خط کاری مال دایستام	شدن دور از و کم توانستام	اگر بی از عقل آموزد	بکاری دواند را و ز کار
کعبان کشتی بدین گشت	در آورد کشتی ز دریای گشت	شکاره ان کشت کشتی گشت	ز و ماند قافان من رای
نمودش که تا نام آید و را	نباید که کردی تو زین بای	ندام درین راه کم بود کی	ملکم دواند ز آسود نیکی
که آیم ترا خود شوم حق کار	و کر تو دانی و تربیت و کار	جو کشت این سخن به چون	کسی را که گداشت بدو کرد
در اکن کشتی بد برای جین	که دیدست در یک کشتی نشین	از آن مردمان بکار آمدن	بیرد اجنه بد اختیار آمدن
ز خندان کعبان عیسی	ببینس فرزان بر و بی	سوی زنی آمد ز دریا کنار	بدیام مطلق در اکن بار
جهان در جهان را نه در باری	جهانی دواندش دبی	جو یک کشتی روان شد در	بید آمد آن خیل دریا شاد
که سوی محیط آب خبش نمود	همان ز آمدن باز کشتش	نواحی شناسان آب از یای	سر ایند کشتند از آن جای
ز نامه چون با جسد راه	سوی باز پس کشن آید براه	چرخه یکی کشت بیدار و	در فتنه مانند یک با نوب
گرفتند لحنی با جبار قرار	و شبلی محیطی بر تر کار	زیر آن کشتی کی کار داد	خین کت باشاه بسیار
که این و طه منزلی شکست	بره نامها در سین منزلت	دلیری مکن کاتب این کشت	بسوی محیطت جیش نای
اگر منزلی رحمت از بی سوبرم	از آن سوی منزل در کنگردم	سکندر جزین حالت آگاه	که آن میل کیش توان کرد
طلسمی برمود بر دست خستن	اشارت کن دست افزا	خرین بیان طلسمی می خند	ز نامک جزیره را نکشند
که زین شتر خلق را را نیت	از آن سوی دریا کیش آگاه	سر آن کشتی کاورد با جاش	طلسمش نماید اشارت با

که آغای بر کمر در راه کیش	ره آدی تا با جاست بس	تعلیم او کار دامن راز	در کباب زان راه کشتند باز
جو خیر و طبعی بان کوز سنا	در آن بقعه را به نهان نشنا	بدان قاطبی میتنا کنند	بر این کج و کوهر دریا کت
بفرز از کت این به رنج بود	ملین چنین شغل باید شمر	بفرمان کشتی کس جاب پای	جها بخوی از آن میل کشت
جو در یازده روز یکد اشند	غلط بود منزل خبر اشند	بید آمد از دور کو بی بند	که کرد آب در کج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی با جی	در سیاهلاد ایره با جی	برون ناندی تا کشتی خرا	زستی کسی زده زان بند
جو استاد کشتی بان خطر	بیر کار کشتی خط اندر خط	فروردشگر بیاین کوه	برون رفت با و برون کرد
یالای آن بندگاه ایستاد	زیوند و فرزند میکاد	جها نادر کفش چه بد با جی	که روی از جهان پاک بر تاج
خبر دادش را سنا سنا	از آن بند را با ساز کار	که مر کشتی کو بد با جی رسید	اوقین بند کشتی کار
خرومند خواند و را کام شیر	که چون کام شیرین چون	ز بس بود ما و خطای	تسای و کرد بر ما شاد
به بیماری اندوخت آمد بدید	رخ ریش را آید بدید	اگر راه بیشن خطاک بود	که از رهن آینه را پاک بود
کنون در خطری جان آید	ز باران سونی و داند ایم	همان جاب باشد کزین کج	بخشکی برون جان بر داند
بیتصور میکرد این راه با	وزانجا عین میت را بی	ز دریا است آن در دست	که دوری و دیریش را جاب
شل زد و شکند بان کو پس	که در و در دست ای آن بد	ز فرزان کار داند ان جاب	که را بی در اندیش داری
که آن رای بر روزاری	بکشتی ده ریشکاری	بیرفت فرزان کا قبال شاد	کند و سنون و اسوی راه
اگر سازد انجا شهنش	طلسمی بر ایم ازین روی	کم کند ی زور را کیش	کی طبل در کردن او ریش
کسی کو درین کبد آید سراسر	بر آن طبل زخی زنده لند	بیرفی ریش کشتی از بندگاه	باین شین در افتد راه
غریب آمد آن شعبه شاه	که فرزان چون ساز داند	بفرزان فرمود کو انچه کنت	جای آورد آشکار و ننت
ز با ستهای او مرده حوا	به آلت کار او کرد راست	بستاد کاری خداوند	در آن یازی حش کوش
کی کسب از اخت از حوا	بیرای او شد با پیون و	طلسمی مسین در روی انخته	بگردن برش طبل او نخت
بشکنت چون کبند افرا حوا	طلسمی و طبلی خین ساقم	در انداز کشتی بان بند	برن طبل تا چون نایه شاد
شده آن کار داند را کشتی	بفرمود تا کشتی انجا رست	جو کشتی در آن بندگاه او	ز نوای کشتی چون دیو

شاه سوی کینه سبک است	بطبل آزمای دوالی است	بر آید جو پاک بر چشمت	بر آید جو پاک بر چشمت
برون جت کشتی ز گرد آب	زان جای گردش نامدس	جو مهر باری شد افروخت	جو مهر باری شد افروخت
ز شادی بفرز از جان سنج	بسی بخت واد از مال و کج	وگر کوز در دفرار و دیر	ز نام ره شناسان
که آن کام شیر از طبع	یعنی چون دو قوی بود	ز یک بحر چون نیست یرو	نماند مشکل نباشد یرو
ز اندر ویدم این راز	کران طبل میداکن آواز	خرداد و اناسیات شمس	بازان ان که بودم یکس
که چون کشتی افرد از کج	یکی مایی آید زمانی شکی	زند ایره که کشتی در آ	بس او کند نیند کشتی شمس
بدان باجو کشتی بدرد زیم	بلا دید کاراکش در شکم	جوان طبل رویی گر کند	بابی رساید یک آوازیم
هر سپان شود مایی از یک	سوی زرق زرق بیاغاید	روان کرد آب از زوال	کند میل کشتی در بنال او
بدین فن رید کشتی از یک	ندانم که راز از چوادی	شاه از یاری آن طبل شک	کرانند شد سوی در باری
بران کن دیگر نبودش	سوی فرضه که شد زلالی	جو نندوی شب زین رواج	رسن بست بر فرضه مفت
بران فرضه بی لک اندیش	رسن بادی بندوان	کسی گویند او روی چشم	بر روی چشمش نباشد ناز
بسی تب زده فرض کاغذ	مخوزه شد آن تب جو کاغذ	و اگر دین از بر در کمال	نیاز نماند باشد سلامت
شاند ملایح جلال کجک	کشتی در آمد چونان تنک	شکجه کش و از باد بان	ستون را قوی کرد کام و
بر فراخت از کشتی بیاد	بان ره که بود آن کشت	روان کرد کشتی بآس	بکم بدت آمد سوی فرضه
خلاق کشتی برون اند	ز شادی زان کن که چون	جو اشکند را در دریاد	کشته بهر بر بی سوسک
بر آسود در حال از ان بریک	غم و ترس بر او دل سناک	بسی بند و بند از اکر	زیر دان یکی پسی با کرد
جو عاقبت ازین حالت آگاه	خرامان و قدان بر شاد	رشک و رشک از باقی	بسی کج در باری خسرو نشاد
شاه از دل نوازش در بر	پنجهای پیشین از سر گرفت	از آن سیل که وان خطر	طلسمی بدین کوز برداشت
وزان راه که گردن آن کوف	که قمار کشتن به ان بند	وزان بر سر کون کج	و نماند طبعی بر ان کج
چو این قصه نشید عاقبت	بر اقبال شتاع کرد آفرین	که باشا شامان فلک داد	دل و جان جانان بر و شاد
چنان ازین آمدن راز بود	که شاه جهان جان برد از بود	ز نیک و بهر که آمد	را دی روز روی پوشید

خیلی که در برده شد روی پوش	میند در و جسد او دوس	کرانجا نه اخی شریار	ز دست کور مایی از تمار
جهان از تو ارد کشا نیک	تر در جهان با دیان نیک	جو ایکنه را آسوده شد مفت	نیارود یاد او جهان رفت
جهان باجن باز و آمدش	خط ناک رویه باد آمدش	در ای شتر چاپ از ان کوه	در اسنک لشکر در آید راه
قلا و برداشت اسنک	شد از بای محل روان راه	ز یکین علمای کومر نگار	به روی صراشد چون بهار
ز تیغ و سربازی ار است	کل و سوسن از دین است	برون آمد شاه کینتی نور	ز کینتی بگردون بر آورد
بسوی بایان روان کرد	سبه راز مال و خورشید و آب	سیان عو شد بکرت	که جوشند دید از سواست
جوه روز و جوه در سیان	عمارت بدید آید و آب	کمی شمر کاغذ کون رخ	که کفنی ز از کل ز کاغذ
ز عاقبت بر سید کین کست	بر نام در نام این شهریت	نشان داد داند ز کار	که شهریت این از جهان
بخیم و ز کمان بود خیز	در خیز باریت باز تر	کسی را بود باد شایر	که سید سدر الی در و
غریبان کریند ازین جایگاه	کوشت کند و روشن	جو خورشید بر بر زمین	بر آید زریا طرا طرا
بنان کر جهان نمره مولک	بودیم کاغذ دل آید هلاک	بریز زمین دخمه داند	که طفلان دران دخمه داشت
ز رکان دران حال کیند	و کر ز بای دارد ز شوش	دل شاه شورید شد زین	ز فرزان زخواست تیر کار
خان داد فرزان باج شاه	کرمان دهد باد و ان کجا	از ان میش کاغذ بر کرد	بر آید ز لشکر که آواز کوس
تیر زبان طبل بازی	یامک و مل زخم سازی	بدان کوس مار و ز کرد	بطبل و دمل بر نیارند بند
بدان تاز در یار آید خورش	نیوشند را مریاید جوش	بفرز از شکست کرانک	که و مغرای شود بخت
چو بکنت که افغان و دیار	سبب میست ان باک و دیار	بشکست فرزان کر او	چنین یارم که مر باداو
جو بر روی آب و قنداق	ز کرمی قلع بود موج	بتدی جوتند رشود ان	که تندی همانست و تندر
وگر کوز و انرا انداخت	که سیاه ارد در ان	جو رشید حوشان کد آب	مخود در کشد جوش سیاه
وگر بایه چون ران افکند	میند از ان که بالا برد	جو سیاه بستی افند موج	بر آید جهان باک بای ناوج
جهان زبان کار فرمای	در آورد لشکر بهر و یک	فرود آمد آسایش	وزان مدد برک و پاد
مقمان بقعه جو اک شدند	بکالا خورین سوی شید	مائی که در خوردان شهر	خریدند اگر پوشش و کر بود

زمر نقد کا بود سیرایشان	یکی نیست میک ویر مایه سلا	شماره خاص غوث تن بی با	هر مشری کرد چسبزی را
جدان از بهر سالار شاسن	بسی نقد نهاد در بار شاسن	جودانیت پالار ان	ره و رسم آن شاه لشکر کن
فرستاد نری بر تیر خیش	خودش در ان زل از ان	سم از جنس مایی هم ارگو	در خوردنیا خیزین چرخ
خود آمد بخدمت بسی عذرا	که ناید ز مار زل راه تو را	یایانیا ز آب شد نوا	بخ کو بی کان بود در هوا
برو کرد شمع عرض این خوش	خبره او ش از دوش و دین	ز شمع دین ید و دفت با دین	کران کم ریی کشت زردان
ز درگاه خود شاه نیک اخترش	کسی کرد با حلقی در خوش	جوسینور شب قریبی در تو	ارافتاد ازین نام ناکا
ز و حفت شاد بار فیتان	ز دین آسودا صبحگاه	جوریمان صبح از جهان	پرامنک فریاد در شنید
مکر طشت دوشید کافان بود	بوقت بحر که صدا داد بود	شاه از بانک آن بانک در	بغیر چون کوس خود در
بفرمود تا لشکر آشفند	یک بار نوبت فرو کوفند	خوشیدن طبل و فریاد	جرس باز کرد از کلوی خرو
با و از طبل که برداشت	در بانک را با و بنداشتند	بدان کوز تا سر بر آورد	تین جهاز از آشوب داد
شماره از او از آن طبل	راشدند کشتند چون تخم	دویدند بر طبل کاشند	جور طبل دجال بر او
گشت آمد او از آن پارسان	کری بود غایب بر آوارش	جونی شد از روز کبی فرو	روان کشت از انباشتم
همه در وزن در زمین بوس	باجت نمودن گرفتار	کرین طبلهای شناع	جها باشد که طبلی نامی بای
مگر چون حروشان شود از	شود بانک در با و از او	جهاز در وقت آن دست	بجشد شان چند خروار کو
در شهر از آن روز برسم او	که در جنبش آرد و بل باد	شاه آن رسم را نیز بجای داشت	که هر صبح دم باد بل بای داشت
بایکم و بیشتر از آن	در آمد با بادی ملک حین	بیشکر که خویش به باز داشت	فلک را در کباب و مساز
یا سود یک ماه از آن جنگی	می کرد عیشی استیک	معنی دل تک را جان	بخ ساز کاری بر میان
و مانع را که نم آید بخوش			باریشم ساز کن حلقه کوش
جود حازه خویش رفت			ز کرمی شد اندام اشیران
بخوشید در کوی و صحران	شکر خند ز دیوه برین	ز مامون پیوی کوه بند	بغیرت می گفت چیزی
بخوش اندرش از سوا پی	نوا ی جکا و ک نیاید سنور	در فتنه خورشید کردون	ز باد چرخان شیش عورت

بیر و نشین کن از چمن

شب و روز یک در چمن و ک	بد و اکنی طشت آتش نیک	جوشیران در دیا و سیر و دور	کی ساق کا و کی سم کور
در ایام با جور و کرای گم	که از تاب جوشید سیک	یکند چمن راه جحر کرد	در خواب را تنک دیکر کرد
در کاره ماقان مین را بجای	در کار با سویی سو کرد رای	بسی کج در شش ماقان کشید	وز انجا به در میان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت	ز مشرق در آمد بعد شمال	سیابان و دیک روان دید	ز برنج در روی بچند کس
پس رفت و کس در میان	مان راه و انیز میان	زمین دید ز حسان و رنج	در رویک ز خشنده ماند
بشکفت رمبر که این یکاک	همه نفس شد تیره تاباک	بماند ان بردار ازین رنج	ز غل که محل کش آید رخ
بشکر مکر زار عشی سیم	کران بار کرد و میاندیم	همه بار شد بود بر زتاب	بدان نقشه نامه دلش را
ولیکن از و زرش کار کرد	زوا شتری چند بار کرد	بان راه میرفت چون باد	هوانا بدید از زمین کردیم
یک هفته تابشت از بای	که از تن بود آن مین	کوکنی کشت آب حاکش دو نیم	کی نیم سیاه یک نیم سیم
ز در پیش آرام شایک	ز سیاه از شایک	کج چشمه بود تانده تو شل	در ان آب سیاه بود جو
جوسوزش نمودی در آب	ز سیاه کس را بنود لال	خوردندی آن بهار دلیر	که آب از ز بود و سیاه
جوسوزش را آب امی	خوردند آن آب ایملکس	و خوردی از راه غفلت	ماندی در روزند کانی بسی
بفرموده با جورای آورد	در ان آب دافش کای آورد	جانی برکش ابراز ایک	که سیکن بود آب جنبش بر
بدین کوزیک ماه رفتند	بسی مردم از تشنگی شد تان	رسیدند از ان موش سم بود	بقوی ضعیفان کران بوم بود
نهادند بر خاک رخسار بانک	که خالی نیا ساید الا حاک	ز مردار ماند درین خاک شو	که کس مرده تیریند بکور
جزین یک ستر زین کان آب	ز مردار و دست و زرد	درین کوه سپند قوی عیش	بصورت بد و بیالا غریب
هر دست آورد بر ماشاب	کند آشیانها و احرار	ز ما کوسندان لغارت	خوردنهای مارچه باشد خور
ز کرک انجان کم کز نوک	کران کرک ساران شک	جور با کشتن شید آورد	بکوشند و بر ما کز آوردند
کریم ازیشان برین ک	بگردار برین کان بر رخت	بایزد با سی جان ان کروم	که مار را از اندازان تیغ کی
کروبی ضعیفان دین بر تو	پیر موی از راستی کدر	بدفع جان تحت قیاره	ثوابت بود که کبی چاره
جوشید شمع حکم یا جوج را	که سیل آفتد هر کی عوج را	بدان کوز بندی ز بولاد	که تار تیش شایک گشت

جو طالع نمود آن لیل اختر	که شد سیاحت به اینکندری	از آن مرد سوي شهری نش	که بسیار جت و از انیت
در کربان در کار عالم روی	روان شد سر ابرو خیر و	بر آن کار چون مقل برکت	بنازید یک ران برکت و
بدید آمد آریسته منزلی	که از دیدنش رخ شد سر	جان دار با بستانش	ر باورد چشم از زانویش
در کوزه دید آن زمین را	هم آب روان دیدم کاوش	هم راه بر باغ و دیواری	کلا در کاکس نکند ارس
ز لشکر کی دست برزد و	کر آن میوه برکت یزد شاخ	خیزد کی میوه تر میوز	ز شکی مش چون کان کشت
سواری در کوه پسندی	مش کرد و زان کار تندی	یکدو جوین عبرت نگاه	ز خشک و ترش دشت کوتاه
بر مودت ما که بود از سبا	ز باغ گیان دست دارنگاه	جولتی شتابند شد درشت	که در کرد و از آن چشم جوی آ
بدیدار شد شهری آریسته	جو فردوسی از نعمت و حوا	جواد بدوان شهر نک	ندیشش در ری رانش و حو
در آن شهر شد باقی چند	هم غایب اندیش و غیرت	دکانهای یافت از آست	در و قفل از آن کوزه بر آست
برش نمودند و با صد نیاز	ز می میز با بان همان نوار	مقیان آن شهرم مردم نوار	بریش اندیش اصد غو
جو بدرفت تر شازانه	بان خوب جهان برافرو	یرسیدشان کنین چینی	جراید و خود را اندادش
بدین ایمنی چون زیدار	که بر در زان کتی قفل و بند	سمان باغان نیست در	ر به تیر جوان بداد و پس
شبانی نه و صد از آن	کلا کرده بر کن و حشر	بکونست وین باخا طری	خطاط شمار اتو لاکیت
بر دکان آن داد برود	دعایان کردند بر شهر یار	که انکس بر وقت اهدا	بقای تو بر قدر افروداد
جدا باد در کار با یاورت	منهنگ نام نام آورد	جو بر سدی از مال با نیک و بد	بگویم شد رامت حال خود
جنان دان حقیقت که این	که میتم ساکن درین دشت	کروبی ضعیفان دین برو	پرمویی از راستی بگویم
نداریم برده کج بسیج	بجز راستی خود ندانیم هیچ	در کردی در جهان بسته ام	ز دنیا بدین راستی رستم
روغی بگویم در بیع باب	بش باز کوزه نینم خوا	بر شیم خیزی کز و سوست	کیزد آن از آن کار شود
بیرم هر جنبه آن خدای بود	خصوصت خدای از مای بود	بسیاریم مکرده کرد کار	برستند را با خصوصت
جو عاج بود یار یاری	جو عتی رسد رستگار ی	و از ماکسی راز یاری	و زان رخنه مارا نشانی
بر آیش از کیه خویش کام	بر مایه با خود کیمش تمام	ندارد ز ماکس نکس مال	همه مال قسم در حال خویش

شمارم خود را همه سم و مان	نخندیم بر کیه دیگران	ز زردان نداریم مرکز	نه در جاند بند و نه در کوی باک
ز دیگر کسان ما ندیدیم خیز	ز ما دیگران هم ندیدیم تیر	نداریم در خانه قفل و بند	کهنان به با کا و و ما کو سینه
خدا کرد مقدان ما را بزرگ	ستوران ما فارغ از کیر و	اگر کرک بر مش مادم زند	بلاکش «ان مال برسم زند
که از کشت ماکش برد جوش	رسید بر دشت تری از کوش	بکاریم دانه کشت و کار	بسیاریم کشته تیر و رد کار
نکردیم در کرد کا و دس و جو	مکر بدشش که باشد در و	باز آنچه بر جای خود میرسد	کی دانه را مقصد میرسد
چنین کردی کار و در صد کنیم	کوکل بر ایزد ز بر خود کنیم	مکه در ارمایت یزدان و	تیردان بناییم و دیگر کس
سخن جانی از کس نیاموختیم	ز عیب کسان دیدم بر ختم	که از ماکسی را رسد داور	کنیش سوي مصلحت باوری
بناییم کس را بد رهنمون	بجویم فتن زیرم خون	بغم خوالی یکدگر غم خوری	بشادی همان یار یکدگریم
قریب زروسیم را در شمار	نداریم و نای کسی را بکار	نداریم خوردی یک از کس	ز خواهم چو سکی از کس
و دوام را نیست از ما کز	ز ما را بر از ایشان	بوقت نیارامو و غم و کول	ندارد آید ما را برو
از آن جلوه چون رشکار آورد	بمقدار حاجت بکار آورد	دگر با که باشیم از آن	ندار ایشان از در دست
ز بسیار خواهم چون کا و	ز ب تیر بسته از خشک	خویم آن قدر مایه از کرم	که خندان که دیگر توانم خورد
ز ما در جوانی نیرد کپی	مکریر و کور و غمزدادی	جو میزد کسی دل نداریم تک	که در مان آن در دنیا بچنگ
بس کس بگویم خیزی نرفت	که دریش و ویش نایم	تجسس نایم کن کس کرد	فغان بر نیاریم کار از خورد
هر سان که بر ما رسد خوش	سر خود تا ایم از آن بر تو	بهر آفریند کرد دست	نداریم کنین و ان از کلا
کسی که در خصلت بر ما و	که باشد جو باک و بر نیر کار	جو از سیرت ما دگر کون شود	ز بر کار ما زود بیرون شود
یکدو جوید آن جهان پرسم	ز و ماند کشته بر جایگاه	کران جو تر قصه نشنود بود	نه در نامه خیر و ان دیده بود
بدل گفت ازین راز نای	اگر زیر کی بند باید گرفت	نخواهم در در جهان تاخن	بر صید که دای انداختن
را بس شد از بر اندو ختم	چپایی کرین مردم آمو ختم	مانا که میش از جهان از مای	جهان پست ازین نیک زدان
به ایشان گرفتیت عالم	که او تا د عالم شد این کرد	اگر سیرت اینست بر جهم	که مردم اینست پیش ما ایم
و ستادن مایه ریاد و	به ان بود تا باید انجا	مکریر کردم ز جوی ددان	در آموزم این این بخردان

بنگام آن بزرگ دیزان بخت	نهی برزید آن کیانی درخت	پسند روی سر و شانه نشینی	شد از رخ بروی نیلانی
در مرد و دوشه بدم سرده بود	همان کرد و با جان کرد بود	جو نیاده و دست پستی رسید	توانا بناس درستی رسید
شکسته شدن مرغ را بر و بال	که جولان زدی در جهان باو	بر مرد لا سینه و سپر و	بجنگال شامین تبه شد در
طبیان لشکر بزرگان شهر	نشدند بر کرد سیالار در	مد او ای بیماری انجمن شد	زمر کوزه شربت بر انجمن شد
ز قار و زونج جسته در	نیاید بکف عمر گشته باز	طیب ارجه داند و او انور	جو مدت داند و او اوجور
بروش گمان جان جسته باز	نشدند راز فن آمد فران	بجای گری نماندی در جنگ	که بویینه نماند زمانی در جنگ
جو وقت رحیل آمد از رخ و در	زمانه بر آورد بهانه ببرد	جنان افشرد و ز کارش کلو	که بر مرک خویش آیدش آرزو
پیکار کسی را در آن رخ و در	نیفتاد از آن جلد رای منور	جراعی که گشت کند در در	سم از روغن خویش بماند
مران میوه کو بود در دناک	سم از خبش خود در افد کاک	سم از خبش خود جان کاک	جو در مانده میند در مان کند
شناسند تحت ز حرف نمل	حساب فلک را اندر تحت و میل	رخ طالع اصلی بی نور یا	نظر بای سعدان از آن وقت
ندید از او ای هیچ انتری	در آرم سیلاج یاری کری	جو دید اخر از اول اندر	سرانید شد مرد اخر شنا
جو پیکند داند در پیش و آ	نظر در بومندی خویش و آ	تی دید چون موی بگشاید	کریزه جانی بلب تاخت
ز در طبع تیر و زدن توان	خیده شدن زاد پر و جوان	جو شمع از جلد اکشن جان	بعد دین بکریت بر خویش
طلب کرد یاران و پیاز در	بهر آنها دزدان از راز	که گشتی در آید بگردان	دین باز گردان و دند
خروش رحیل آمد از کوه کاه	نخچه خواهد شدن مد شاه	فلک پیش ازین بر من آسود	با شایتم داشت بر کوه و
بکشد بر من اکنون نگاه	سمان مهربانی شد از مهر و ما	جنان بر من آشفته شد و ما	کرده ما و دم پیوی پیا مان
چه تدبیر سازم که خنجه بند	کلاه مرا در سپر آرد کند	کجا حازن و کو مرو کج من	بر شوت مگر کم کند رخ من
کجا لشکر تا بشتد تیر	دهد این تیش را ز جام کز	پسند رنم خیر و دیو بند	خداوند شمشیر و تیغ بلند
کر بسته و تیغ برداشته	کمی گوش نایفته بگداشته	بطوفان شمشیر زهر آلود	ز در یایی فلزم بر آورد کرد
بسی خرد و اگر ده از خود بزرگ	بسی کوسندگان رماند کرد	شکسته بسی را بهم بستام	بسی بسته را تیر بشکستام
ستم را بشتت بدل کرده	باشکلا تا که مل کرد بنشیند	ز قنوج تا فلزم و قیر و ان	جو عقی زوان بود تیغ و ان

جو مرک آمد آن رخ و زخیر شد	ز در خیر دام کلو کیش شد	نوشتم بیسی کن و در شاد	کسی را نشاید جهان در شاد
بدار ای دولت سرفرازم	ز در او ابد دولت سرانجام	زدم کردن خود قاتل را	کر فتم بخت جایی بیال را
ز قابل و با بل کین خواستم	ز تا ملک بکنند او ایستم	زوشتم از ملک دشمم بخوس	بر آوردم آتش ز در یایی رو
شدم بر سر تخت حشید و بار	ز کج فریدون کشیدم حصار	برافراختم دخت عمار را	کشادم در قصر شد او را
سزنیب را کار بر سم زدم	قدم بر تدم کاه آدم زدم	خبر دارم از رستم و نجات	سم از جام کینخرد و نجات
ز مشرق بعرب رساندم بر	سمان ندیا جوج کردم بلند	بندس آوردیم جو آدم نش	زدم تیر در حلقه کعب و ست
ز ظلمات مشعل برافروختم	بنظم جهان تخت برافروختم	بیازی نید و خم سبج نام	بقتلت نبرد احم بنج کام
بهر حاکم رفتم بنجیده ام	پیر از داد و دانش بنجیده ام	بهر ای که و سپک خار کلا	جو دولت را بود با ما بخت
کنون در شبستان جزو بر	جو دولت نماندم رساند	سر آمد سیالین جوشن گشت	نیاید سیالین سرتن در ست
سینه با سه دیدم این کارگاه	ز ترک سبه تابان شینا	کریم با دینی که چون بود ام	مایم که یکدم نیاسوده ام
بدان طفل مکرون ماکم کرد	ندین جهان را می جان بر	سمان جلد دیدم ز بالا و زیر	شورم شد دین از دین سپر
ز این سی شش که بود سی	عین نکته گویم سپر انجام	کشادم در رازی سپر	سم از ماه دارم شان سپر
جوان دید کار اشدم خوش	بهر آن آفرین را بر دم سپر	نزددم سپر در غافل	کر در تو مندی و غافل
ز سر دانی دفری خون ام	جو مرک آمد انجا فرو مانم	کشادم در سر پستمان	نزدادم در مرک را چار و
بجز مرک مرشکلی را گدا	بجای گری جان آید بخت	کجا رفته اند آن کیمیا ناک	که زرمی نشادم بریشان جو
بیاید کوناک و از کسب	مد او ای جان سپکد کیند	ارسطو کجا تا بفرنگ را	برویم جاندانین ننگ نای
بلیاس کو تا ما پیون کوی	کندمان جان اسپکد ری	کجا شد فلاطون بر مینر کار	مگر نکته یا من آرد کجار
نمودار و الیس اما کجاست	نماند مگر کین کند ارجه خاست	بخوانید سقراط فرزاد	کشاید مگر قتل این جاد را
دو اسب بر من فرسید کینس	مگر شاه را دل دهد کینس	برید این حکایت بفر خود	مگر باز خرد را زین مسوس
در کباب گفت این سخن پیاد	درین در زردان توان کرد	ز بنجم در آیشش آرد کمر	درین حال بجایشش آرد کمر
کیرد کسم دست نارد بیا	بدین ی کسی در جهان کس	جو کشت آسمان چین کوش	نیاید بر آوردن آواز منج

زماکی که سپهر بر کفم نخت	همان خاک را بایم باز بست	از ان میش کافتم در ان اکت	بهر بر سر آب خواهم نکت
ز مادر بر من رسیدم فراز	بر منم بکام پستاند باز	یکی مرغ بر کی نیست و بر عا	مگر تا در ان کی چه افرو دیگا
من آن مرغ و مملکت کی من	چو رفتم چهار چو زانوی من	بسی را چون زاد و دم زد	که نوزین برین دایه کوشت
ز من که بدیدت شفت سی	ستم تیرم دیدم باشد کسی	طالم کیند از ستم کرده ام	تسک کشتی تیرم کرده ام
چو مشکین سریرم در آید کاک	بشکوی باکان بر دم	بجای قیاری که پر کنند	بآورش من زبان ترکند
بگفت این و چون کنی او من	فروخت و پیشش شد بخوار	مغنی در کربان بخوار رود	بیاد از ان حنکان رود
بدین سوز من ساز کن سیار	<div style="text-align: center;"> <h3>جواب اسپند</h3> </div>		
چو بر کل شیون کند زهر			
نشاید شدن بر کن راجان			
چو شب از کراش در آمد بست			
ارسطو جهان دین جان سیار			
بشکست کای شمع روشن روان			
از ان پیشتر کاید این شیل			
نخواهم که رقیب از ان شود			
ز دل میدم گفتن این بی			
در نیاجه این دین روشنی			
چنانکه گفت ازین کرد			
کفنی آیم و قطس خاک			
که جندان که شاید شدن پیش			
چو اندک کون ما توانی بدید			
ز دوزخ شوقش را جان			
در جان خاک را بایم باز بست	از ان میش کافتم در ان اکت	بهر بر سر آب خواهم نکت	مگر تا در ان کی چه افرو دیگا
بر منم بکام پستاند باز	یکی مرغ بر کی نیست و بر عا	بسی را چون زاد و دم زد	که نوزین برین دایه کوشت
چو رفتم چهار چو زانوی من	طالم کیند از ستم کرده ام	تسک کشتی تیرم کرده ام	بآورش من زبان ترکند
ستم تیرم دیدم باشد کسی	بشکوی باکان بر دم	بجای قیاری که پر کنند	بآورش من زبان ترکند
فروخت و پیشش شد بخوار	مغنی در کربان بخوار رود	بیاد از ان حنکان رود	مگر خوش نختم با و از تو
<div style="text-align: center;"> <h3>جواب اسپند</h3> </div>			
در جان ترکین کردند باز	تب ترک چون قصد کردم	علاج او شناسایی کنم کند	بیطبی شود شاخ گلبرگ
بجندید باران و شبم کرد	چنانکه از اندک تر شد و	زبانک جرسها بر آمد خوش	دو ارباب درگاه او نهید
بر بچار کی ماند از ان جان	چو امید بود در شنبه	نظر دار بر فیض برود کار	چرا جان ما بر نیاید و کام
تو چشم روشن من خیره	چو رود کار از نظر شد و	و زان میش کینی بر رجا	و لیک از جنبش شریکی
چرا بر نیاید زماز سنج	ترا می افتد راجان شود	که گفتن توان کین صراحتی	چنانکه بسی بر فروزد جراح
ترا می افتد راجان شود	که می خوار کار از بر آورد	چنانکه گفت ازین کرد	زمن داده ام که در شتاب
که می خوار کار از بر آورد	که اندک بی بر فروزد جراح	بفرمان من نیت کرد ان	زیر و در کهای برود کار
که اندک بی بر فروزد جراح	که آمد مراد کانی پیش	ز زمانه آفرین نخت	در ان وقت کردم جهان
که آمد مراد کانی پیش	که اندک بی بر فروزد جراح	که هم دل قوی بودم قوی	که پست است حیوان ازین
که اندک بی بر فروزد جراح	که اندک بی بر فروزد جراح	که پست است حیوان ازین	چو رحمت ازین کرد

چو رخت از سر کوه برد افقا	سر شاه شایان در آمد ز خوا	شب آمد جز شب از پای سی	فروبت طلعت بس و پس
شبختی مهر و تاریک	بتاریکی اندر که دیدت	شمار که به پست بر کار	فروخت و خسته بن سیمار
فلک در دوا ملک در کرد	هم مرد و افتاده در خم تیر	جهان چون به دودی کینه	بوی ز دوزخ در آوخت
در ان شب ان کوز بکشد	کو در پست ششم شوش	چو از مهر مار بیاد آیدش	بریشانی اندر نهاد آیدش
بفرمود که در میان یک	که باشد خردمند و پندار	بد و دسیه بر کشد جامه را	نویسد سویی مادرش نامه را
در ان نامه نسو کند های کران	فریند بالا به چون مار	که از بهر من دل نداری زرد	بکوشی فریاد ناپسودم
دیر زبان آواز کند شای	چنان کرد بر نامه حوامان	دو شاه سر کلک یک شای	فلک را بفرستک سوراخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبید	شد اندام کاغذ جو مشکین	ز بر کار معنی که بار یک شد	نویسند را چشم تاریک شد
بس آفرین آفرین را	که بنیاد او داد بیتد را	کمی بد و مرگی را نیاز	بکاغذ سه خلق را کار سیار
چنین بست بود آن فروزان	<div style="text-align: center;"> <h3>نامه اسپند</h3> </div>		
که این نامه از من که اسپندم			
اگر مرغ سیی در آمد بکرد	ز دوزخ بیفتاد با و زرد	برین بر کل کل کردم کرد باد	رخت کل مرغ سر سبز باد
ز این کوم ای مادر مهربان	که هر از دل آید قوس از زبان	بسوزی بی که خسته شوی	که چون شد بیاد ان کل خرد
میسوز از بی دست برود	بزدیت بر پوشش زرد	ازین سوزت ایام دوری	هدایت درین غم صبور ی
بیشی که خود دم زبستان	چو آب خوشم در شستان	بسوزد دل مادر شمشیر	که باشد جوان مرده و او مانده
بفرمان بهری دنیا و دین	بفرمان ده آسمان و زمین	بخت نویسان دیوان ملک	بجاوید مانان مینوی باک
بفرمان زمین و آسمان	ترمت نشینان ملک	بانی کز و جانور شد حیات	بجان داوری کار داز غم نجات
بجوی که خیزد ز در بای جود	بامری که و سازد و شد و	بان نام کرنا مهابرت	بان نقش کار ایش نیک
بیر کار مفت آسمان بلند	بهرت منت اخر انجمن	با کای روزی در ان شناس	بترسای عقل صاحب قیاس
بهر شمع که دانش افروخت	بهر کینه که فیض بر دخت	بفرقی که دولت بر دخت	بیایی که راه رضا یافت
بهر میر کاران با کینه	بیار یک میان مشکل کشای	بجوش ری خک افند کال	بجوش خوی طبع از دکان

بازرم سلطان درویش دوست	بدرویش قانع که سلطان آید	بسیاری صبح آریسته	بقیولی بدل ناخوایسته
بش نیند و از آن یکا خیز	بجاک غشیر بان خونباریز	بش نالغ زندانیان	بتندیل محراب روحانیان
بمخاجی طفل تشنه بشیر	بنو میدی در مندان سیر	بیدل غریبان یار موش	باشک تیمان عیند کوش
بغرلت نشینان غمخواری	بناخن کبودان شبخواری	بناحکاها و غمخوارگان	برماند کهای بیمارگان
برنجی که خند با سود کی	ببشتی که باکت از آلودگی	بیروزی عدل آلوده است	بجسندی ز بد خلق برست
بر روی که دشمن بدیدارت	برنجی که با دشمن کار نیست	بصبری که در مشک بود	بشیری که در روی زیان بود
بفریاد فریاد آن یک تفسیر	که نو مید باشد فریادش	بصدقی که آید ز دین برو	بوجی که آید ز بغیر آن
بان که نویت کسی که گزیر	بان راه بر کو بود و سیکر	بان در کزین در کشتن باو	راو تر از بازگشتن باو
بنادیدن روی و میاز تو	بجروی کوش از آواز تو	بان از روی کزنت نش	باین عجزی کس ماه
بداد آفرین که در اندک است	سمان جان ده جان برادر	که چون این و شیت رسد	بکینسد که طاق ابروی تو
بصیت نداری خوشی باس	ببنام منزل شوی و شش	ببچی بنابر نکر دی ز راه	بکنی در انجام کیتی نگاه
بکرمانی شدی جهان بر کسی	بمان در غم و سحر کواری	ورا بدون که بر غلج جان	تو نیز اشک با شش باهر مان
بکرت اندک آید که این خوری	بکیتی سو کواری و مانم کری	از انیش گانه حوری	برای معانی شاه و را
بخوان خلق را جلد همان جو	بمادی بر یکدیگر بخوان جو	که انیس خورد زین خورشید	که غایب نباشد و را ز خاک
بکرزان جور شها خورد	تو نیز اندک من بخور و زما	و کس نیارد نظر سوی خود	تو نیز اندک غایبان در نورد
بموزم که آن من اندر گشت	بجادم خویش کن بارت	بجان دان که یام و جند	بهم بای غم در آید بنگ
بجوبیاری عمر ما اندک است	اگر سی بود سال که رسیدگی	بجراتیم از رفتن مستی	که در باکاید دست با جرم
بجرات نیارم آن سیر	که جاوید باشم در و جای سیر	بجراوش زانم بران صید	کوی رود ابرست کی کرد
بجو بر نمایی سیرای فریب	زمن باد و اما ندان کار سیر	بجشد بر من جانی ند	زمن باد برد و دستداران
بفرماند ما را ملک زین حصا	که باد اندک کس چار سکا	بجوانم بر برد عنوان تو	بختاد و خود رفت سوی
بصد محنت آورد و شرب و	بمروز نالید بار و دسوز	بجو خورشید که در بر کرد	بآن شب ناخن بر آورد

بشاه فروخت ناخن ز خاک	مواشد بر از ناخن سیم ز خاک	ز دین فرو بستن روی شاه	بناخن حراشید شد روی ماه
بجاسی دیکسوی شب خست	زمین را بگردن در انداخت	در کام دلب ز مری این خست	به و جرخ را در کلو و نخت
بدر کوز شد شاه از این	کاجل دید بالین و ماین جو	ببغیرده خون رکش زری	بکوشیدن جان بر آورد و جوی
بسیاسی ز دین بد و دید خال	ببیدن دشمن را در آمد زوال	بجان آمد و جانش از کار شد	بدم جان سپردن بدیدار
بشاید رخ انجمن برید	که تا آشیان به غش شد	بندیم کسی را در کار اکبان	که اگر بدار کار مای نهان
برین کار اگر جبار کس شست	بجوا جبار کار خود را شست	بسکندر جو بر بست ازین جاز	بزدنش بیالای این خیمت
بجنگ آن در جهان او کرد	بجانش یار زد و نیکو کرد	بسر انجام چون از بس برده است	بزیاد کیتی دل آزد کرد
بکر جزو تا من تفت بود	بسی شد که آن راه نافر بود	بسر انجام را بر کاست از راه	باز آن ز کیمی خسب از راه
بجرا چون بکوح عدم راه	بخرمای آن راه با کس نیست	بکر که در کمر دین راه پیش	بفراموش کند راه کیتا ز شیش
بکر گشتی بودی این قصه باز	ببندت غمادی درین برده باز	ببهر کسند جواز باو نخت	بجاک و فسادان کیمی درخت
بزدند از کسرمای ز کار	بکی مهد زرین سزاوار	ببندد و نش ز کار خود بر	ببیبای برون در آورد
باز اندودش مشک یاد و	بجودی شد موج طوفان	برقی که عطش کمر سای کرد	بتابوت زرین در شش جای کرد
بجوتن مرد و اندام چون سیم	بکس عطو و تابوت همین جو	بز تابوت فرموده بدشمار	بکک دست او را کند آشکار
بران دست خاک تی رخت	بمادی ز سر سورا کیمت	بکمر کج دنیا که در باد است	بجراک جیزی ندان و بدست
بشایر چون از جهان بگذر	بازین خاکدان نیز جای بر	بکفرمان ده مفت کشور	بهمین یک تن آمد ز شایان
بسوی مصرش بردند از شهر	که بود آن دیار از بد اندیش	ببکند ریش وطن چشند	بز تحش سجد در انداختند
بز داغ جهان بیگش جان	بکس این رفقه با بیایان	برابر در ایوان آن تختگاه	بهادند ز بر زمین نخت شاه
بذار جهان دوستی با کسی	ببیای در و مهرانی بیسی	بجاکش سبزدند و کشند	بدر چه کردند بروی فراز
بجایز این کوز شد رسم و را	بر آرد بجای و نذر دگاه	بیان رساندند جیدین مرا	بباید بیایان منور این شمار
بزرین رشته بری توان	بجس کوی شرط این کوی	بدرین برده جرمش روی	بدر رشته رای توان فتن
بمین در جهان که جهان دید	بکرو خند کس از این دید	بجانی که با این خنین جوار	بدر خور و جندین پستکار

جوینی درین طایفه سر کون	کوئی آید از میل او سیل خون	جو خوشید و به آتش میل او	در انداز کشی بتبدیل او
درین میل فکر که زین و شست	که آن روز از سرخی آشت	سرساز کاری نداد بشهر	مگر به در کین ماه و بهر
مشو جنت این مادی و بی	که نهان گشت آشکارا نوا	برون لاف رسم برسی زد	در و نهاده و دست بی
ز شعل جهان در کش ای دو	که مایی بدین خوش از سحر	جهان چون دگر بر یکم شست	از و نمی آید دگر آشت
و ده حلقه را ازین سو بهی	وزان سو کند طلقه را قی	بکیتی بر و بی چشم ویر	که دودیت بالا و کردی زیر
بدان ماند احوال این دو دو	که بیت آسمان با زمین نزد	اگر آسمان با زمین نخجی	ز ما ز ما شنبه ز آشتی
نظمی که بر زن این بند	مستس و مترسان تی جد	بهمانی برم سلطان شد	نشد بر بر شیمان شد
جو سلطان صلا در دگر کوس	ی تی تی بریاد او خوش	یکند دگر ان جام چون کل	ستد جام و بریاد او خورد و
کسی را که آن یی خورد و نوش	سیدنا اسکندر باد		
مگر چون شود راه بر رخ	فرو باد و از ابر باران جرد	کلور و اتفاق را از غبار	لعلی زماهی و پدر و زکا
ز میستان جوید کند و شست	کند این از قوت و تاب تو	بمشه با نهایی جلاب که	خ خ خ کرده و پدر و زکا
در و دشت را شبم خج	شود منیس از کینای کج	و پدر آب بیان فروشان	سنا لیند هم را در بیان و
جوان مردی باغ پیراهن	قصبه بکند بشم و شوش	غزالان که در ناوشک آو	کباب تر و قتل خشک آو
نم جان دمقان جوید خوش	جوید آب جوان اسکندر	ج کتم و کرم جزا و از جمن	ج بازی بر آست خج کن
شید شامان بر آتش کری	که عالم شد از شاه عالم تی	ملوک طایف بهر کشوری	نشدند که گیتی ندان و تی
جو اسکندر آمد بروم کبی	بدرگاه اسکندر و شوش	به زیور روم شد زاع و	بروم اندر آید شجمن و
بر دکان کرد دست بوس	بازر شبردند بر نه خوش	جو مار و فرو خواند غم ناه	سیه کردم جام و دم جامه را
همان ماه که شوش پیش	جو طومار بید بر خوشین	ولی که جشد و ز بروی	سر خود بید از اندر شاه
ز طومار آن نامه دشمن	که داشت سو کند و ایمان	بس شاه تیز او روان بر	به پیار خون خود و خون
بامید خنودی جان او	از و تیر شد کار برد است	معنی بدان پیان بکین نواز	درین سوزش غم را جان ساز

مکزیک و از رامش فروز	بسر مرگ اسکندر اسکندر	جرو کس نیاید سزا و کت	بدین ملک ده رایی بدت
اگر چه ز شامان یرو و خج	بناید چون بلبل در د	که زیر افندار شاخ سرو بند	جو آموین کو در آید ز خوا
ز کان لشکر نمودند جند	که با آن ولی عهد بدند عهد	که در وی جواز دهنای بود	ز شامان لشکر گشتان عد
ملک زاده را غم شامی بود	بجای بد بچسب آراست	که با حباب جهان کار	که این رشت را سر دیدار
که بر حرامت می خواستن	ز حورشید کافند کجام بنک	کام بندگان جاگیر شاه	بر و ز جوی کند غم راه
فرماندایان و اورنگ	بدر آشت و خج و تنک را	بمخت ویرای را خجتم	بخت کین تخت بر و خجتم
عالم که میش از بد زبستم	بد و خون فرو رفت من کستم	نخواهم شدن زو جهان کرم	ز و تیر بارای و تیر تو
ز دنیا چه دید و بدان دلکشی	که من تیر نیم همان دلجوئی	جو دیدم از آن ملقه سخت	بدان تخت و رشت جهان تخت
نشینم بکجی جو افتادگان	بازادی جان آزادگان	بوسای آن نقش ز خج	بساکید کز نق و زردید
جو میاز بکشت بر تر کبی	بسر در کبی مرجه در سر کبی	همان بد کیش از بر اکیتن	شوم دور ازین جای چون
ندادم سرتاج و سودای	که رسم در آید شیخون تخت	درین عاز خون بکوتان	ز نور و کس خج کرم شکار
کبی ویر خارا بدست آورم	در ان دیر تنها شست آورم	باشک خود از جو مر جان ک	فرو شویم آلودگیهای خاک
به چم سر از مرجه بخیدی	بشیم بکاه بشیم بخیدی	شوم مرغ در کن طاعت ک	بچم و کیاسی قناعت ک
جو منکام رفتن در آید	کتم بروشته در دیو باز	بایسانی از پنجا بکد دم	که دوشوار میرم جو آسان دم
را چون بد در منعاک افکند	کفی خاک را ز خاک افکند	جو از ترک بسیار یاد آوری	شکیند باشی در ان داور
و کرماری از لجنی مرک باد	بد شواری آن توای گشتاد	سر انجام در بر کوشی	ز شعل جهان داشت گشت
دل از شعل عالم بطاعت	برین زیست کتن نشاید	تو تیرای جوان از بس پیر	مگردان ازین شقی تیر پیر
که در عالم این خج تیرک ساز	زان کردگان را توان گفت	بسیار سناز که در جاست	بساکر دناز که در گشت

صفت اسکندر و ساسان

معنی دلم سیرگشت از تیر یکند و چون کف بکشاوند سیاهی پوشید و در غم نشستند یونیاں کرد او خبر چستند از آن بودند شاید راه دیگر سپری جو خواهم شد اکنون بچاری جهان مدخل از دشت آردم کنون کرتین کعبه بای حسن سخن چون بانجا رساید سنا بکف بر نهادن نواز سب بجندید و کنت الرحیل ای کرد بکشت این و بر زدگی باد معنی بران جرم جان نواز جوهر مس برین زلف دریا زور رفت و کنت آفرین کرد جاید کران یاری یافتن ز کوی کران مایه ریای رفت من آن وحش آموخ که در دنج شاهتیر چون عزم راه آورد معنی بر آری لختی درست	بر آورگی ناله از ناله زیر بر افکند بر حص کرد و کند جو وقت آمد او تیرم حجت راستاد او تابش کرد او که بید کن احوال حرج بلند چنین کنت کایه بود در نما درین نیم جسر آوارگی میستم در و مرجع میوایستم رنگین رصد نماها کن سخن کوی مردار سخن مازدا یوسی همی دوا جان شیک که صبح را بر بر آمد ز کوه بر آورد کرد و نواز کرد بامنگ مانا نوبت از	کمر ناله رزم آید بکوشش ارسطو جو و اندازان افق ز سپر و سپی رفت بالندگی جو دیدم کان میک منزل شای بگو تا جوجه شد این آسمان بسی رمبری بر فلک ساقم جهان فیلسوف جان خوا مهر شناسایی احزان یردان بال از سر اکیست بیالود و روغن در روشن نفس را جو زین طارم میل زیر دانه بال آمد این جان جو کشت و کجا آسید که کشیم چون بلبل از ناله	ازین ناله زار کردم خوش از ابر سید است بر وجود نقا طبیعت آمد ناله لندگی بنزل رود بی تعیینان که و دور شد کسی که کان بدین دل که من برده بشاقم رصد بند مفت آسمان داند فرو گفتم احوال کرد و ن که این جوان پوشید بر تار بفرمود کارند سپی ز باغ که کرد و آمد بد بلیزک سیرم در کرب سیرد ان بیاران پیدا حجت آن بان ناله زین ناله دایم رسمی دید کردی ربای پی که کالای کشتی بداد دسی
---	---	---	--

انجامش روزگار به پیش

کریه بد را در انداختن چرا بر بام او شد یاران بیای خودم رفت باید بگو یکیزه یزدان ناله آورد کزین نیت مارا خطایی	جهان ماز خوش او تخت جوشد آمو و کورادم دید درین رنبا خود ارباب درین گفتش خواجش باز بران لحن بردن توان باد	در و بانو اهر کیایی کرد کریه شد کور و آمو دید نسازم جز از یک یزدان سخن را جیسم او تیر مرد همه لحنهای جبارا بیا د
---	--	--

فلاطون جو در رفتن بدست
چنان شد حکایت در آن
جو در برده مرکب یافتم
مخمن نش و سخنون آید
چگونه توان راستی یافتم
که شدت ارسد و سیرد ساق
بدین از و چون زمانی که
بکن شادم ارشاد یان
جو الیس را مر در آمد ز خوا
نشسته رفیقان یاری کرد
زیر وی طالع خبر باز جست
بان هم نشینان که بودند
که این احزان که فرج بیند
شمارا ستم تا نیاید سپر
فلک مایه سیدن یان بارت
معنی درین برده دیر سال
کریه تو زان جهان ناله
بیناس را چون سر آمد جان
کلین ناله کورای منست
من موج کرد و ناله خورم
بری دارم از چشمها نایدید

انجامش روزگار افلاطون

زمر برده روی بر تافتم نداند که این خواب چون آید ز کز یی یاد غمان یافتن بهین سال ماند احوال من فلک فروش او تیرم در شوق	بان طفل نام که سکام خوا درین بار طبع مخالف نهاد بود جاردیوار آن حادث سمان از و خواهم در دست معنی یاد ابر بر یاد من
---	--

انجامش روزگار الیس

سیاری کری خون فلک بنامی او تاد ریا یافت خبر داد از اندام غر خوش ز مافری نیز خالی نیند یکی نباید کسی داور ور قهای ماباری اندر تو	جو زب توان یافت عاود ستاره دل از داد برداشت چنین کنت کاین مایه شیک جو بخش او فند دور سیار جو باز اخر سعید باید قران جو کنت این بنامند را کرد
--	---

انجامش روزگار بلینا پس

چنین گفت در کوش کارا زمین بیکی دان که جای که در خازنی ایم و میروم بر جا که خواهم تو ام برید	که سکام کوچ ایک آمد قرار باین منت سیکل که دارد کی بر سرم طاموس را بشاخ شد اند بقدر زمان کی کنم
--	---

که مایه در خاک خواهم خفت
که بالغ ترین کس منم ز اهل
بکوار خویش آرد شتا
که آب آید آتش و خاک باو
که بنیاد اول نباشد در پست
که من شدم آرزو نورست
سرودی بامنگ فریاد من
که بگردم داب آن منت
در افکند کشتی بطومان آ
تو مندر آن توانی شکست
بسیگر شد داد که داشته
ازین منت مندوی کجی جرس
بود و در دستکار کان
نیکی رسد کار مفت اختر
فروست لب دین بر هم نهاد
نواهی بر اکیس و بان
ز و باره ارشک من داله
بجایی در مین کم ترک تاز
سرم هم فرو تابد از راه مهر
بری دارم از چشمها نایدید
زمانی که جایی نم ی کنم

جو کوشم نم بر سر سدر بای	جو خواهم کنم در دل صحرای	بدشت و بدر یا تو ام کد	هم الیاس در ماه و هم خضر
چربین مرجه بای در ایوان	زمن هم نشیت بر جوان	من ام که خواهم شدن بر زان	برون دان زمین مرجه دار
جو گفت این ترنم باو از زم	سوی هم بان باو کی را زان	بر اسود از آشوبهای جهان	جو جشی بود مرک با هم مان
بیادای معنی نوایی شکست	گرفت را کن که خواهم گرفت	و کر زان ترنم شوم خفته	نیم مکر خواب آشفته نیز
جو آمد که غم ز فرور بوس	انجامش روزگار و روزگار		
هم حجتان گفت کین باغ نغم	جه تار یک وز جبه حرم	ز دانی پاست با هر آ	که از راه این نشد سنا
جو تانگی نیستش از شرت	قباد و زراق در دین	تر از وی جز بی فروشان	بود حربه جز بی نازد
کان که حیشه جیده بود	نیاساید از سخت و زرد	جو برداخت زین نقش رکار	کشید خط نیز رکار او
مه سال محفل کش بود کج	باریم جنک و رود و رباب	مگر کاب آن رود و جواب	بجشکی کشی تری آرد فرد
در ارای معنی سرم را ز خوا	انجامش روزگار و سقراط		
جو سقراط را ز منت آرد	بسوی سفره زده و دین	چنین گفت چون بدین	نمان دلش در کلو و خنجه
شنیدم که زمیری را میخند	نشسته تکلیک باین بود	جو دیدن کان مرغ علوی	شاید شدن مرک را جان
تن در خواش خوشدرد	جو بیرون رود جان آید	ز و ماند از جیش اعضایی	برون رفت خواهد برودی
در آن خواب کافره بالین	که بر ز فکان دل نباید نهاد	کرم باز باید کسری با	کجا بود یا خستن نای
سقراط کند کای سوس	فرورد چون دیگران نرنا	شدند آلا آن زیر کار	که استاد و انا ایشان
تیم کمان گفت شان اویشا	نوازش کنم ران ره دلنوا	جان زن نوا از کی ما	که در برم خسروی ردی
در آمد باو نیز طوفان خوا	انجامش روزگار نظامی		
منی ره رامش جان پیاز	جو حال یکمان میش گفت	جو حال یکمان میش گفت	چکمان بچند ازیر خفت
نظامی جوانی دستان تمام			
ز بس روزگاری برین بزرگ			
فزون بودش در شصت سال			

رفیقان خود را نگاه و چل	که از خبر داد و گاه از دل	بجید و گفنا که از ز کار	با در شتم کرد امیت دوار
ره رحمت خویش را دید	شما وین سان ما وادار ال	درین گفت و گوید که خواست	تو گویی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آوردید	در دعای ملک نصره الدین		
روند روی زن که بر روده	خرد ماند بر شاه مایاد کار	بقا باد شه را نیز وی نخت	به باد مر سبزی تاج نخت
کران بحدان راستد روز	بدوداد او زک خود را کند	کشاید را رنفت اجران	ولایت خداوند ششم قران
ملک نصره الدین اک جرج	فریدون که شاه فیروزی	لبش حقه نوش داوری	کفش زمره خون زمر باشد
نشیتن برم کسری و کی	شد کوش مر طلق در کوش	فک زدی زودی زای و	از آن طلق کوش طوق
رشیخ شیره نوش او	نشیتن در آن برم چون کیتا	زمین را بجن کرد و انجم کیتا	در و انجم آسمان صفت زده
جو ز بی بر آید از باد	بجوش آمد دو فنان محل	جو مرد و فونی بر ننگ و	بسیارک فنان را که مالید
«ان اکین حازه منی جو کل	بر اکیخته آبی از آتشی	ملک بر و رانی ملایک ش	بکلید را باغها بهشت
نشیتن بهر کوشه کو کشتی	باکنی الکافی را آورده نام	جو شه چون ملک بود و شک	نظام دوم شاید او را و
وزیری تدبیر پیش از نظام	بزرگ فریش بزرگ آید	جو کل خوردن باده شان	جو بیل بستی به شو شین
زمره کشودی کرده شخصی	به حرب کمنار و شه حرب	که دارد چنین زری زخرو	جو ان نخت شاه جهان ملو
به نیم مشیار و شه نه میت	خزاینه نخر را باریت	بدان تا چهار تا شاکد	رصد بندی کی و در یاکند
در آن برم کاشوب کاریت	کی رجش ترک تا ز اور	نشسته جهانجوی رجای جو	جهان ملک آقا قش آورده
کمی با حقن طراز آورد	در منف کسور کرده باز	بد و جل شایسته ش	تصادیر کار عالم ش
بفریزی این ناره لووار	سیا زوی تو بشت دولت	نظر کن درین عام کتی نای	مین انچه خوانی رکی خدای
زنی وارث برم کتیری	و در مرده شه بشت زاده	بن برخان در کشا دین کلید	که در ز در می آید بهید
خیالی چنین ملو زاده	خسان دنیا بود بر سنج	جو هدا اول بقر کار	اگر مهدی اندک شکی ندارد
که تا میل زد صبح بر تحت عا	کرند جوی آسمان رزمی	جو دی که در غل آن زنگار	را کینان دادی اقبال
بر آری ز بی بدن خسی			

مکر زان بی بزم او ایست	ز کارم شدی بند خاست	جو آن یاور یی میت	که در همدینو کم کیست
فرستادن بان مینوی	بر از رحمت آوردن نیزه	دو کوه بر آمد ز در بای من	فرو زدن از ویشان
یکی عصمت بری یافت	یکی نور عیسی بر وافت	بخوبی شد این سجود بر منیر	جوشش آن روشن دی
بنوبت که شد و مندوی	یکی مقبل و دیگر اقبال نام	فرستاده ام مرد و رانزد	که باقی ز ابرج دارد نگاه
عروسی با بهر مار بود	به آورده دوش برادر بود	بیاید جو آید ر شهر یار	جنین کوه کی جان برده
جو بر ترل حاص توجان دادم	مگر تر با جان فرستادم	جان باز کردش از زرد	که امید من باشد آن رفیق
و اتان به سپید آید سخن	تو دانی در کج حواسی کن	درین یاور یی نخت یاور	سعدت مدد بخش کار بود
جو کوه برون آمد از کان	در ختم کتاب گوید		
میان سینه مرگ کوه خری			
من کوه آورد از ناک	یکوه فروشی تر از و بک	نه از بهر آنک این چنین گوید	فروشم یکمخت و کشوری
بقار و تی قبل داران کن	طرح دارم انداز دست	فروماندن از بهر کم نیست	فروشدن با مشی خویش
پوشند باز جیم پوش	کرو نشکند نام کوه فرو	که خوانی کی کردن بود	حان خون دادن بر کشید
بسیلاب در کج برد اجتن	جو امر بدی را در انداختن	از آن بکه در کوش باز کن	کشادن در دستهای تو
را مشی میت کوه شش	جو کان کوه افشاند شری	ولیکن رسک از مایان کوه	بی من گرفتند چندین کوه
جو بل ش از وزم آید بک	ز من مخفی کشید سنگ	که مار او این کوه شرب	و کرنی کرانی برون برد
بر استنم از سخی کارشان	زنی و زنی بیع بازارشان	که بیانی در ز سر نکیت	بند نو در رسم انکیت
ز در در کج بیع ریاست	بها کوه کج بیع ریاست	عور در بیع را نشید کسی	خرید بد ریشت بایسی
جو یک کج بیع در یادید	که در یادید ریاست	مر او آن کان شد کی بلند	از انداز بود کتی بلند
حوی وزنی باشد انداز	بندی کجا باشد آواره	درین کج کز کل بود رنگ	جو ایست پوشید و رنگ
و کز من در تباراج ده	مکر در وادام اراج ده	ز رافت چندین سخن	معان آیه فاقه بر خوانم
بامن جهان بختی میکند	ستورم سبک و حتی میکند	تی نیست از تن حوان من	ز تان در ستیت افغان

جو بر کار نیت نباشد در	قلم خون کرد و ز کار	غزایی که با تن درستی بود	هم داندش انجیر سستی بود
بی کر شد سال برین	شد رونق نازکم او سخن	سنوزم کن سرود اردو	همان نقره حکم کند خوش رو
سنوزم به بجاه و سفت	صدم در تر از و بند حش	سنوزم زمانه سیر و نخت	و در در بامان و دیب نخت
ولی دارم اندیشه سر بلند	کو بر صید شیران کشم	جو شیر اکلم صید و خود بکد	خورد سینه رو باه و من خون
بشست آید انداز سیال	لکشت از خود انداز مال	سحام که بودم بد سیالکی	معان دیو با من بدلا لکی
کشد جهان شد که بادی	فرومانم هم تو و خواهم بکد	در ازی و کوتاهی سال	حساب رس دارد و دود و نا
جو دل و آبی از جی نیرد و زان	رسن حواه کوتاه حواسی در	من این کنم و ز تنم و تنم	بیازی نمی باید این قصه خواند
میوشن بر غم خود خورد	که او نیز ازین کوه بکد	نمک وید که او چون کدش	کند جان خویش با هر مان
یکی روز من تر در عهد خو	پسین ناد میکردم از جود خو	غم رفکان در دلم جای کرد	و دجتم را اشک بیای کرد
شب آید یکی زان غرقان	چنین گفت باین سنگام خو	غم مایان شرط خوردن	که باشی تو پیرون ازین هر مان
جو با کار وانی درین تان	همی کار خود ماید تان	از ان شب هیچ سفر ساقم	دل از کار پیوده برد ختم
که این بود مردیدار شش	ز غوغای این یاد قدیش	که از پشت کوران ندانم	ز کور شکم من ندارم غذا
گرم نیست بالوده نغمش	کنم مغز بالوده راقی خوش	گرم بشکند کوشش سال	رامو میای پس اقبال ش
ندایا تو این عقدیک رشت	برو مند باغ منر کشته را	زنی یاری اندر جهان یار	شب و روزش از بهر نکره ارا
بیابان شد این داستان	بغیر و زبانی و نیک اخیری	چهار زاد من روز بود از ایا	نود در کشته ز با صد ش
جو نام شش فال پیوود	وزین داستان شاه محمود	دری بود ناسفته چون سنمش	بنج ترین طالعی کفتش
از ابا که بر مقبلان نش	عجب نیست که مقبل آید بد	جو بر خواند این نامه را شهر	خرد یاورش با و فرزندک
همین داستان باد از و	محو باد ازین داستان	نظای بد و عالی او آن بود	بنطی چنین جان او مان بود
	بر و باد فرخند چون نام	از آغار او تا با بنجام او	
	تم الکتاب	بعون الملک	
	الو باب		